

# سخنواران زبانی معصره ایران

تألیف  
سرجنت طاوسی قزوینی

جلد پانزدهم

شش

## فهرست مطالب

١٣ .....	علي اشرف لاهيجي	عندليب
٢١ .....	محمود عندليب	عندليب
٢٩ .....	محمد عنتا	عنتا
٣٥ .....	رحبيم عبانى	عبانى
٤٠ .....	اكرم عيسى آبادى	عيسى آبادى
٤٥ .....	عيسى شيخ الاسلام	عيسى
٥١ .....	عيسى سجادى شوشتري	عيسى
٥٧ .....	جعفر درويشيان	غروب
٦٥ .....	سید علي ابىنى	خربيز
٧١ .....	حسن خفرايان	خفران
٧٧ .....	مهند جواد خلامپور	غلامپور
٨٢ .....	غلامعلی اردیان	غمگین
٨٨ .....	حسین کریمی زاده	غمگین
٩٦ .....	محمد علي خمین	XMIN
٩٩ .....	مرسى اسكناني	لارغ
١٠٣ .....	قیدار فاضل نبا	ناضل
١٠٩ .....	شيخ محمد لانى	لانى
١١٤ .....	نصرالله اسلامي	لانى
١٢١ .....	فتح بعرانى	فتح
١٢٨ .....	مير سيد علي اکبر فتوحى طباطبائى	فتورس

۱۳۴ .....	محسن فتوحی فیاض.....	فتوحی
۱۳۹ .....	علی اصغر فخار.....	فخار
۱۴۶ .....	مهندس علی اصغر فراز.....	فراز
۱۵۴ .....	سید محمد تقی قربیشی.....	قربیشی
۱۶۱ .....	ابوالفضل خلخلای.....	خلخلای
۱۶۸ .....	سید محمد فاطمی قمی.....	قمی
۱۷۴ .....	احمد فرزین.....	فرزین
۱۷۸ .....	هادی فرساد.....	فرساد
۱۸۴ .....	عباس فرساد.....	فرساد
۱۹۰ .....	خانم فرشته دولت آبادی.....	فرشته
۱۹۶ .....	محمد علی دادرور.....	دادرور
۲۰۳	میرزا ابوالقاسم رصال	رمهنج
۲۰۸ .....	ویدا فرهودی.....	فرهودی
۲۱۳ .....	صفر علی شفائی.....	شفائی
۲۱۹ .....	لبذا چراخی.....	چراخی
۲۲۵ .....	خانم سید، عذرآحسینی.....	عذرآحسینی
۲۲۸ .....	شادروان طریدون گراییلی.....	گراییلی
۲۳۶ .....	طریدون نکونام.....	نکونام
۲۴۱ .....	طریده، مصطفوی (دلجویی).....	دلجویی
۲۴۹ .....	طریده، بُرازجانی.....	بُرازجانی
۲۵۵ .....	طریده، رجیمی.....	رجیمی
۲۶۳ .....	شادروان حاج علی محمد نصختی.....	نصختی
۲۷۰ .....	عبدالعلی نصختی.....	نصختی

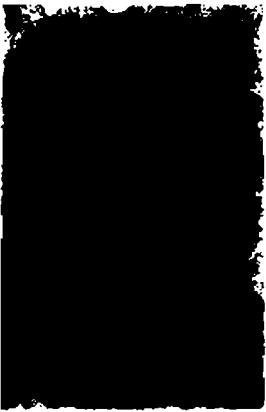
٢٧٦	محمد امین فتحی	فتحی
٢٨٢	حسین محصل فطانتی	لطانتی
٢٨٨	رحیم فضلی	فضلی
٢٩٣	شیخ موسی نقیبی	نقیبی
٢٩٩	میر سید جعفر ملقب به نظام العلماء	نظام
٣٠٣	دکتر سید حسنعلی حسینی	حسینی
٣٠٩	دکتر کاروس حسن لی	لی
٣١٦	فتح الله قدسی فرزند سلطانعلی	سلطانعلی
٣٢٧	علیرضا گلزادی	گلزادی
٣٣٤	میرزا ابوالحسن جمالی اسدآبادی	ایض
٣٣٩	ناصر فیض	فیض
٣٤٩	محمود سپهر	سپهر
٣٤٩	محمد جواد قائیمی	قائیمی
٣٥٥	محمد ناصر قائیمی	قائیمی
٣٦١	کریم الله قائیمی	قائیمی
٣٦٧	خسرو قاسمیان	قاسمیان
٣٧٣	محمد قاضی	قاضی
٣٨٥	مصطفی قاضی نظام	نظام
٣٩١	سید احمد قاضی عسکر	عسکر
٣٩٤	ابرج قبادی	قبادی
٤٠٠	منوچهر قدسی	قدسی
٤٠٨	سید محمد رضا قدسی	قدسی
٤١٦	حسن قربی	قربی

۴۲۰ .....	علیرضا فروه	قروه
۴۲۸ .....	یدالله قبریان	قبریان
۴۳۳ .....	مرتضی کاخنی	کاخنی
۴۴۰ .....	کاظم، زاده رحمانی	کاظم
۴۴۷ .....	کاظم حمیدی	کاظم
۴۵۲ .....	خانم راضیه کاظمی کا	کاظمی کا
۴۵۸ .....	علاءرضیا کافنی	کافنی
۴۶۱ .....	عبدالجبار کاکایی	کاکایی
۴۶۸ .....	کاظم کامران شرفشاهی	کامران
۴۷۴ .....	کامران تکرک	کامران
۴۸۲ .....	اکبر کرباسی	کرباسی
۴۸۷ .....	پرسف کردزاد	کرد
۴۹۴ .....	مرضیه گرمائیان	گرمائیان
۵۰۱ .....	کریم جلیل نژاد ممقانی	کریم
۵۰۴ .....	محمدزاده کریمی نیا	کریما
۵۱۱ .....	محمد حسین کسرانی	کسری
۵۲۰ .....	علی کسمایی	کسمایی
۵۲۸ .....	دکتر غلامرضا محتمدی	کویر
۵۳۴ .....	جلیل پورکهن	کهن
۵۴۰ .....	هادی سعیدی کیاسری	کیاسری
۵۴۷ .....	کیوان جمالی	کیوان
۵۵۳ .....	حسن گرامی	گرامی
۵۵۹ .....	سید مصطفی موسوی گرمادی	گرمادی

۵۹۹ .....	هادی گلپرور .....	گلپرور
۶۰۰ .....	رمضانعلی گلدون .....	گلدون
۶۰۱ .....	احمد مقدم پزدان .....	گلشن
۶۰۲ .....	سلیمان داروند .....	گلشن
۶۰۳ .....	محمد رستگاری .....	کنام
۶۰۴ .....	محمد حسین گوهرزای .....	گوهر
۶۰۵ .....	سید محمد رضا مرتضوی .....	گوهر
۶۰۶ .....	ابوالقاسم صیامی بور .....	لاله
۶۰۷ .....	خدیجه پنجش .....	لاله
۶۰۸ .....	حسین لطف الله خواجهو .....	لطفی
۶۰۹ .....	لیلا صادق محمدی .....	لیلا
۶۱۰ .....	علی اکبر مالک .....	مالک
۶۱۱ .....	علی غفر اللہی .....	ماهر
۶۱۲ .....	شیخ محمد سلطان محمدی .....	مایل
۶۱۳ .....	خانم مریم مایلی زرین .....	مایلی
۶۱۴ .....	حسن بهنیا .....	مثین
۶۱۵ .....	سید محمد طاهانی .....	مجذوب
۶۱۶ .....	غلامعلی مهدیخانی .....	مجزد
۶۱۷ .....	سید مهدی موسوی .....	مجلس
۶۱۸ .....	محبوبه کرمانیان .....	محبوبه
۶۱۹ .....	شعبانعلی شاکر .....	محجوب
۶۲۰ .....	حسین احمدی محجوب .....	محجوب
۶۲۱ .....	مصطفی محدثی .....	محدثی

۱۲ ————— سخنوران نامی معاصر ایران / ج ۱۱

۷۰۱ .....	میرزا اسدالله	سهرم
۷۰۶ .....	سید علی همدانی	محروم
۷۱۳ .....	غلامرضا دستبر	محزون
۷۱۷ .....	حسین فلاخ نخدانی	محسن
۷۲۰ .....	محسن پژشکیان	محسن
۷۲۴ .....	مجبد محنت وادقانی	محسنی
۷۲۸ .....	جواد محقق	محقق
۷۳۴ .....	جواد محقق	محقق
۷۴۳ .....	محمد فهرمانی	محمود
۷۴۹ .....	محمد گوهر بنان	محمود
۷۵۵ .....	حجت الاسلام حاج شیخ عبدالله مدرس	مدرس
۷۶۱ .....	دکتر عبدالرضا مدرس زاده	مدرس زاده
۷۶۷ .....	حسن کاظمی مرادی	مراد
۷۷۴ .....	حسن مرؤجی	مرؤجی
۷۸۱ .....	حاج داراب	مرید
۷۸۷ .....	خانم مریم محمودی	مریم
۷۹۵ .....	مریم حبیر زاده	مریم
۸۰۳ .....	مریم الشادات صائم	مریم



## عندلیب

(۱۲۹۵-۱۲۳۲)

علی اشرف لاهیجانی، متخلص به عندلیب، در سال ۱۲۷۰ هجری قمری برابر با ۱۲۳۳ شمسی در لاهیجان قدم به عالم حیات گذاشت. خواندن و نوشتن را در مکاتب زادگاه خود آموخت، آن گاه به تحصیل علوه قدیمه پرداخت و از افضل زمان کسب دانش کرد و چون دارای استعداد و قریحه شاعری بود در این رهگذر مقامی ولا یافت و به عنوان سخنوری توانا شناخته شد.

عندلیب در آغاز جوانی با مطالعه آثار شیخیه چون شیخ احمد احسایی و سید کاظم رشتی و معاشرت و مصاحبت با شیخی‌ها به فرقه بایه گرایش یافت و بر اثر همین شهرت مورد اتهام قرار گرفت و در سال ۱۳۰۰ قمری (۱۲۶۱ شمسی) به سعایت شیخ محمود شریعتمدار لاهیجانی و دستور کامران میرزا نایب السلطنه، عبدالله خان والی حاکم گیلان او را دستگیر و به بند کشید. عندلیب در زندان قصیده‌ای ساخت و برای عبدالله خان والی فرستاد و در آن چکمه خود را از این اتهام میرزا ساخت و سرانجام پس از یک سال و هفت ماه از زندان آزاد گشت و پس از آزادی ترجیع بندی در هجو شریعتمدار لاهیجان سرود.

عندلیب پس از رهایی از زندان سفرهایی به قزوین و تهران و یزد و شیراز کرد و سرانجام در شیراز رحل اقامت افکند و تا پایان عمر در این شهر بزیست و در سال ۱۳۳۵ قمری (۱۲۹۵ شمسی) چشم از جهان فرو بست و در شیراز مدفن گردید.

عندلیب از شعرای توانا و نامور بود و اشعارش از انسجام و لطف کلام و مضمون  
خوب بهره‌ی کافی دارد.

### چکانه شکواهیه حماسی<sup>۱</sup>

گمان کرد آن کمان ابرو، که من سام نربانم  
فکسته زیر زنجیرم، مکان داده به زندانم  
نحوه همچو خال روی خود، آخر سبه حالم  
نحوه چون پریشان موی خود، خاطر پریشانم  
نی ام یوسف، که در چاه ز نخدان شوم ساکن  
نی ام بصفوب، نا متزل شود در بیت الاحزانم  
مگر من بیزیم، کاغذکنده‌ای در چاه ناریکم  
برود اشک بصر آب و برد لخت جگر نانم  
زنوک خمام ام می‌ریخت دایسم لاز و مرجان  
کنون یاقوت می‌ریزد همی از زنوک می‌گانم  
زمیلان بلافات گوی سفت برده‌ام، لیکن  
کنون چون گوی سرگردان هم از آسب چوگانم  
همی از بحر مزاجم گهرها می‌شدی ظاهر  
کنون از چشم چشم گهر ریزد به دانم  
بدم سر حلقة اهل کمال، ای آسمان آخر  
به چشم خلق کردی کمتر از طفل دستانم  
ز چرخ واژگون دارم شکابات‌های گوناگون  
مگر دستم رسید روزی که داد از چرخ بستانم

۱ - چکانه لغی را از زندان رشت برای حکمران گیلان فرستاده است.

برای دادخواهی در حضور، حضرت والی  
 زحال خویشتن خواهم که تالخنی سخن را تم  
 مرا چون ببل شبد، مکان بودی به گلشن‌ها  
 کنون چون جنددها، گردیده متزل کنج ویرانم  
 مکان بوده است اندربای سرو و سایه بیدم  
 ز سرما حال در زندان به سان بد لزاتم  
 حدبث «اکرم الظیف» از نظرها محو شد گویا  
 اگر هم کافرم، آخر به اهل رشت مهمانم  
 به سان رود جیحون چشمها جاری است از چشم  
 به سان بین مرجان رخته‌ها افتاده بر جانم  
 اگر چندی بُدی سالک، میان نساجی و هالک  
 نداننم، نفهمدم، خطلا کردم، پشمانم  
 مرا باید می‌اندر ساغر و معمونه در بالین  
 کجا، کسی آشناهی برد با آیین و ایمان؟  
 خرابات است ماوبیم، بود دیر مخان جایم  
 جز این دینی نسی جویم، جز این کبی نمی‌دانم  
 کتابم صفحه روی است و سبجه حلقه گبر  
 بود این سلام، گر کافرستم او مسلمانم  
 به افرار است اگر اسلام و ایمان است اگر مذهب  
 من اکنون قایل حُقُم، مسلمانم، مسلمانم  
 الا ای حکمران ملک گیلان! نابه کسی دادی  
 مکین در کنج زلستان و ترین با آه و الغانم

گشان کردی که من شبرم، نمودی قصد نجیرم

کشیدی زیر زنجیرم، مکان دادی به زندانم

اگر زندم اگر فلائش، اگر مؤمن اگر کافر

به هر حالت تو را از جان دعا اگر و ثنا خوانم

به زندان بسونم بر هرّ و اجلات چه افزاید؟

بده کامم، که تا کامت دهد دادار سبحانم

نمودی دستیگرم، باز گیر از مکرت دستم

فکنده گرز ز پایم باز بسرا دار ز احشام

مرا زین شعر جان پرور، نبوده هدای خوش نز

سلیمانی تو و من سوره، این شعر است چون رانم

بسز رگان، شاهران را هیچ وقت از خود نرنگاند

تو نیز از خویش، ای کان کرم، از خود مرجانم

به گلزار فصاحت «عندليب» نفهم پردازم

خلاصم زین نفس فرمای و جا، ده در گلستانم

بود ناچرخ نبلی سایه انگلن بر سر مردم

نگردد از سرت کم، سایه الطاف بزدانم

### بهار گیلان

سبا نمود پر از مشک جیب و دامان را

اگر نه باد سبارادم سبحانی ست

چگونه بر گل پژمرده می دهد جان را؟

جهان شد از اسر نوبهار، عالم پیر

زبس موای گلستان بود نشاط انگیز

چه رنگ های نکویی پدیدشد، گویی

نموده بود ز مانع خود نهان و ولیک

به مقدم ش گل ریخت گنج بنهان را

مانگنه در او مانه سلیمان را  
بلی! ب آب بود قدر تیخ بر زان را  
شکست داده عجب لشکر زستان را  
عسلا نمود بهار از گرم دو چنان را  
برید جامه خوش، جامه های الران را  
کشید از سرِ مادست ظلم و طغیان را  
که کرد واهمه صد بار نکر توفان را  
به هفت رنگ مزین نموده افسان را  
به شبشه ساغر می، لاله های نعمان را  
بدان صفت که مکد شیرخواره پستان را  
فرین ناله و افغان هزار دستان را  
نمود روشن از روی خود گلتان را  
نمام مرغان در باغ بست صف، گربی  
ده ب خنجر خود آب سیزه از شبم  
دهید مژده به مستان که جیش فروردین  
هر آنچه جیش خزان از چمن به یغما برد  
برای هر شجری از شکرنه چون خیاط  
رسید خمر و اردی لشکر سرما  
زبس که سبل زکه مار ریخت جانب رشت  
موای اردی، مشاهه سان به جوهر طبع  
زبس که زله فرو ریخت از صحاب که کرد  
شکوفه می مکد از شاخه درختان آب  
چو غنچه لب به شکر خنده باز کرد، نمود  
عروس گل چوز رخسار خود نتاب کشید

### نصیب ما

بجوي از آن که ز اسرار عشق باخیر است  
کجا نصب بود آن کسی که کور و کران است  
شعاع خویش می‌فکن برآن، که بی بصر است  
که در کتاب جنون این فسانه مختصر است  
سفر مکن که ببابان عشق پر خطر است  
که در ریاض عمل، چوب خشک بی نمر است  
به عمر خود چو گذايان، هبته در به در است  
نصب ما، فم شام است و ناله سحر است  
ز سنگ های حوا دش شکننے بال و پر است  
ثبات عهد مجوي از جهان، که در گذر است  
زنخمه های خوش و جلوه های دلکش بار  
به آفتاب منیر سپهر عشق بگروی:  
سخوان حکایت مجنون و قصه بلی  
زمگ ایسن عقل، ای رفیق فرزانه  
ز نخل زهد ریا، مسیوه مراد، مجوي  
هر آن که در بر سلطان عشق، سر نهرد  
نصب هر کسی از خوان رزق شد معلوم  
ز باغ عشق، به هر جا که «عنذلاب» پرید

### جهش فم

نوراه مکل، به نکویی به ماه نتوان زد  
مثال سرو سهی، برگیاه نتوان زد  
شیمه مهر درخشان، به ذره نتوان گفت  
مثل زکوه بدخشان، به کاه نتوان زد  
رخت ز آبته صافی تراست و روشن تر  
چنان که در بر او، هیچ آه نتوان زد  
شها! از شورش جیش غم تو، کشور دل  
خراب گشت و در او، بارگاه نتوان زد  
به غیر عشق، دم از هیچ راه نتوان زد  
سر به صومعه و خانقه نتوان زد  
که اندرونی وطن شده در کشوری که اندر وی  
زبس قدم به قدم می فروش و میکده است  
بجای چاره دم چو در این دستگاه نتوان زد  
ببنت دست قضا «اعنلب»، را پر و بال

### بساط نکویان

خوش آن که ساغر جانش زباده لبریز است  
مبا عسیر فنان و هر اگل آمیز است  
که از ترشح آن، خاک هم طرب خیز است  
هزار جان گرامی فدای جام شراب  
به ساغر لب او، روح راح آمیز است  
فدای طلعت ساقی، هزار جان، که مدام  
همبشه در پس تاراج عقل و پرهیز است  
خجال نرگس جادوی آن پربریخ شوخ  
که نلدیاد اجل، دایمش ورق ریز است  
به برگ و بار درخت جهان امبد مدار!  
اسبر چنگ اجل، صد هزار چنگیز است  
قبل تیغ فنا، صد هزار جمیید است  
که در بساط نکویان، نشاطانگیز است  
ببا و زمزمه «اعنلب» راکن گوش

### دلبر دپرین

افکنده شوری در جهان، آن دلبر دپرین ما  
باز آمد از اقلیم جان، آن خسرو شپرین ما  
گیرد به زودی عشق او، روی زمین بکسر فرو  
گر برکشد برقع زرو، آن شاهد سبین ما  
دیده به رویش باز شد، بس چین زمویش باز شد  
وزرنگ و بویش باز شد، رخساره بر چین ما  
در چهراهش افزون ز خد، هم آب و هم آتش بود  
خروش ساحری ها می کند، غارتگر آبین ما  
با چشم جادو آمده، جوانان به نقص دین ما  
با روی نیکو آمده، با خال هندو آمده

چون کبکش از هم می‌ذرد، سر بنجه شاهین ما  
از دبدده، اشک سبیگون، بر چهره زرین ما  
تامد هیان از کوه جان، آن خسرو شیرین ما  
کرده کمین، صیاد تن، هر سوبه قصد کین ما

با پر جان، مرغ خرد، در اوچ عشقش می‌برد  
در بوته عشق و جنون، دل رفت و می‌ریزد برون  
از شور او، شیرین لبان، نیشه به سر، فرهادسان  
دی «هندلیب» اندر چمن، می‌گفت با سرو و سمن

### گنج اسرار

خرقه بر دوش و به کف سبجه صد دانه کنم  
گاه‌گاه، پیروی مردم فرزانه کنم  
سبجه گیرم به کف و صحبت بیگانه کنم  
از زبان لال شوم، گوش به افسانه کنم  
بس ملامت که بسوزد دل پرروانه کنم  
تسا علاج دلم از ساغر و پیمانه کنم  
پس به تدبیر دو صد صومعه، میخانه کنم  
گنج اسرار برون، از دل پرروانه کنم

لاملاجم که گهی، گوش به افسانه کنم  
ناکه از تهمت دبوانگی آیم بیرون  
آشایی دهد ارباده کشی با من مت  
ناکه افسانه کنم مردم افسون جورا  
مشتعل شمع صفت باشم و با مرده دلان  
پیش زاهد شکنم ساغر و پیمان بندم  
با دو صد زرق، سوی صومعه‌ها بابم راه  
کنج زندان به چمن، گرف به در آیم روزی

### گنجینه دل

پر شعله کن از جرعه‌ای، این آتش بنشته را  
وز قید هستی کن رها، این طایر پرسه را  
وز لطف رنگ و بروی خود، شرمته کن گلدسته را  
کی می‌تواند کرد صید، از دام بیرون جسته را؟  
جانا بیزن تیر دگر، فمری پرس بشکته را  
زین پس مران از کوی خود، زیبا غزالی خسته را  
نا چون کمان کرد آن پسر، آن ابروی پیوست را  
بر ناله چون سازد به دل، دل‌گریه آهسته را

ساقی ببابا خود ببار، آن شیشه سربسته را  
با آن کلبد دلگشا، بگشاگره از دل سرا  
سنبل بیارازموی خود، نسرین بیار از روی خود  
از دام زاهد شد برون، آهربی دل، با صد ننون  
افکنده‌ای تیر نظر، بر مرغ دل خوردهش به پر  
از چنگ گرگان جسته‌ام، وز بس دویدم خسته‌ام  
پسیوسته از تیر نظر، بستمود صید شیر نسر  
در هر سحرگه می‌ریزد، آرام و خواب از مرد و زن

گنجینه دل بس که پر، گردید از پاقوت و در  
شد نگ رمی ریزد بروند، بس گوهر شایسته را  
شده اعتدلب، نفعه زن، فارغ زگل های چمن  
نادرمیان انجمن، دبد آن گل نورسته را

### نشاط عهد شباب

حبات ماز شراب است، نیست؟ آری هست  
ولی نه باده ناب است، نیست؟ آری هست  
هزار مبکده آبادگشت و خانه شیخ  
ز زهد خشک خراب است، نیست؟ آری هست  
بساط باده کشان بین، که پر مجلس را  
نشاط عهد شباب است، نیست؟ آری هست  
مبان جام شراب است، نیست؟ آری هست  
شور و شعر و جنون و خرد، نهفته به هم  
میان جام شراب است، نیست؟ آری هست  
ز آن شب، علم، زامد از مسی غفت  
نهان به زیر نتفاب است، نیست؟ آری هست  
جهان ز جله اور روشن است و طلفت او  
به خون دوست خضاب است، نیست؟ آری هست  
همشه هنجه آن شرخ طبع باده گسار  
ذلبل تر ز غراب است، نیست؟ آری هست  
به بیش بسی بصران اعتدلب، گلشن روح



عندلیب  
(۱۳۱۱)

محمود عندلیب در سال ۱۳۱۱ هجری شمسی در اصفهان چشم به جهان هستی گشود. پدرش حاج ملا عباس تحصیلات حوزوی داشت و خطی خوش و طبیعی موزون و صدایی گرم.

محمود عندلیب تحصیلات ابتدائی را در دبستان پانزدهم بهمن و دوره اول متوسطه را در دبیرستان سعدی طی کرد از آن پس به دانشسرای مقدماتی رفت و در سال ۱۳۳۲ با کسب مقام اول فارغ التحصیل شد.

عندلیب در سال ۱۳۳۲ در همایونشهر اصفهان به استخدام آموزش و پرورش درآمد و در مدارس به تدریس پرداخت و در خلال کار معلمی دیبلم ششم طبیعی را دریافت کرد آنگاه برای ادامه تحصیل به دانشکده ادبیات اصفهان راه یافت و در سال ۱۳۴۱ از آن دانشکده در رشته زبان و ادبیات فارسی فارغ التحصیل شد و باخذ مدرک لیسانس نایل آمد و سرانجام پس از چهل و هفت سال تدریس در دبستان و دبیرستان و مجتمع مدیریت دولتی دوره کاردانی و کارشناسی بازنشسته گردید.

نژدیک نیم فرن اگر کردهام نثار      عمر عزیز خوبیش به پای معلمی  
دریای شوق در دل من موج می زند      در دل مراست باز هوای معلمی  
بالطف حق به گلشن اندشه «عندلیب»      سر می دهد منوز نسای معلمی  
عندلیب از دوران تحصیل در دبیرستان قریحة شاعری در او پدیدار گردید و به

سرودن شعر پرداخت. خود می‌گوید: از دوران دبیرستان ذوق شعری مشهود بود منظومه‌های اصلاح نشده از همان دوران در لابلای اوراق درهم و برهم موجود به چشم می‌خورد، این ذوق تا قبل از انقلاب از قوه به فعل در نیامده بود در سال ۱۳۶۰ به توصیه دوستان شاعر به انجمن‌های ادبی راه یافتم که هنوز ادامه دارد، در سال ۱۳۷۳ بنا به خواست عده‌ای از فرهیختگان، کانون بازنیستگان اصفهان انجمن ادبی حکیم نظامی را در محل کانون تشکیل دادم و مسئولیتش را نیز به عهده گرفتم از آثار اوست: تحقیق در منطق الطیر، سفرنامه حج، سفرنامه اروپا و دیوان شعر که بالغ بر پنجهزار بیت است که هنوز هیچ‌کدام طبع نشده است.

### بسوز یا شق بیچاره جای سوختن است

نفس کشیدن من در هرای سوختن است  
نمای زندگی هم نمای سوختن است  
عجب مدار اگر بین گربه می‌خدم  
طنین خنده من های‌های سوختن است  
که وصل بار همان ابتدای سوختن است  
ترنکر خوبیش با فراق سازش کن  
که آفرینش ما از برای سوختن است  
شنیده‌ام که به پروانه شمع سوزان گفت  
سعادتی است در آغوش شعله رقصیدن  
نصب کس نشود خوبی‌ای سوختن است  
طبیب راه علاجی نبات برس این درد  
نهی که زند رهگشای سوختن است  
به روی ببل دلداد، گل به فصل بهار  
تصبیح عاشق سالک طریق سوز و گذاز  
برای عاشق دلتنگ اگر گشايش هست  
دوباره سبز شدن در قفسای سوختن است  
در این چمن همه کس مبتلای سوختن است  
درون شعله شدن انتهای سوختن است  
نوای دلکش او انتهای سوختن است  
بسوز یا شق بیچاره جای سوختن است

### فروع عدل مولا

مغفل ساز کسن امشب نوابی هم نوابی را  
 به جامن ریزای ساقی می سخت زدایی را  
 شی ار روشی چون روز امشب نیمه ماه است  
 ملایک بر زمین گسترد، فرش روشنایی را  
 مطلع ماه را دیگر نیازی نیست چون داریم  
 فروغ آنتاب بی مثال مرتفعای را  
 نه ماه است امشب این در آسمان بل دست خورشید است  
 به نزد ماه نو آورده کنکول گدایی را  
 سترد از دفتر ایام صبرش صبر ایسوی  
 سخایش داد پابان نام حانم پور طایی را  
 به دوران خلافت در محل بر دیگران آموخت  
 قوانین حکومت، راه و رسم پادشاهی را  
 امبران رهبران فرماندهان باید بیاموزند  
 از او دیگری، فرماندهی، فرمابوایی را  
 کریمی دادگستر بود و با دست کرم می خواست  
 برآتدازد زگبی متنندی، بی نوابی را  
 تمام همتش این بود بر مردم کنده حاکم  
 نوابیس الی را، قوانین خدایی را  
 جوانمردی، شجاعت، پهلوانی، خوبیشن داری  
 خداجویی، جفاسوزی، رهاسازی، رهایی را  
 درین قدر خورشید هدایت رانداستند  
 نخراهم دبله تاریک بینان روشنایی را

به سحراب عبادت نبره اندیشان دون گشتند

سراد پارسایان را امام پارسایی را

اگرچه دشمناش کیه جویی کرده گستردند

باط پاروه گویی، بدلزبانی، ژاژخانی را

فرrog عدل مولا (عندیل) تا بد باقی است

نشاید نبره کردن آفتاب کبریایی را

### در آستان سحر آناتاب را گشتند

ز آستان سحر آناتاب را گشتند

به خون نشت فلق بو تراب را گشتند

به فصل رسیش باران سحاب را گشتند

فرد گلشن امبد زان که دوزخیان

که آن تجم ام الکتاب را گشتند

منز ساحت ام القری به پوش است

سراب را بسندوند و آب را گشتند

به تشنگان حقبت در بیخ مدعیان

بگانه مظہر اسلام ناب را گشتند

در بیخ و درد که در کسوت مسلمانی

امین حضرت خنی مآب را گشتند

در بیخ و درد که ناب خردان بسی ایمان

شفیع خویش به روز حساب را گشتند

در بیخ و درد که ایسان ز فرط گمراهنی

امام و راهبر شیخ و شاب را گشتند

به خوان غم بنشانندن پیر و برنا را

که دشمنان خدا آن جناب را گشتند

شید گشت علی باب علم بیغمیر

بنبم گشت زمین سوتراپ را گشتند

کلبد آه ز دل (عندل) کای آوخ

### به پعن ساقی خمار من بشکست

بهار رفت و مرا انتظار پابرجاست

بهار من شده بائیز و ماز پندارم

نشاط فصل جوانی هنوز پابرجاست

خیزان عمر رسیده است کوچ باید کرد

نموده است تقاضا حکم، گرچه غم الفاظ است

ز شش جهت شده ام در حصار اندیشه

به هر چه می نگرم در مجط چون و چراست

کدام چاره بود درد و رنج آن کس را  
 میان شمعه آفتاب تاریک است  
 خدای را، من درمانه، را بخود مگذار  
 نبازمندی مبنای بسی نیازی شد  
 بهوش آدم از باده عنایت دوست  
 ز لطف بر من المرد ساغری پیمود  
 چنان در آینه دل فروغ او ناید  
 در آسمان توکل شدم بخود گفتم  
 در این مقام جهان است ذرازی ناچیز  
 بین چگونه نهاده است تاک سر به زمین  
 سروره شکر سراید به ده زبان سوسن  
 به هشق اوست خزلخوان بشاخ گل ببل  
 نهاد پایه امروز، رفت اگر دیروز  
 بر این اساس فنا رجعت است مردن نیست  
 به هست و نیست میندیش و خوش رنجه مکن  
 بسان چنگ اگر منحن شدم شادم  
 اگر چه کوه مشفت مرا ز پای افکند  
 چونیک می‌نگرم هیچ چیز جز او نیست  
 تمام عالم هستی زملک نا ملکوت  
 برای خشم سخن بینی از منبر آدم  
 «نه ساز نست نه آواز من نه شعر» (منبر)

که در میانه باران و اقرا را نهادست  
 کنار چشمی زمزم دچار اینستادست  
 که مستحصم و مفتح منکلات تراست  
 که زندگانی ما بر اساس خوف و رجاست  
 بهر مقام که هستم لطف او با ماست  
 وزان شراب درونم تلاطم دریاست  
 که در علایه دیدم هر آنچه ناید است  
 هر آن چه در قلم صنع می‌رود زیاست  
 درون ذراز ناچیز، وسعت دنیاست  
 به ذکر دالیم «سبحان ربی الاعلام»  
 به پیشگاه جلالش چنان دست دعاست  
 به انتظار وصالش به فاف غم هنفاست  
 چنانکه رفتن امروز پایه فردانست  
 بدین قباب فنا مرگ نیست عین بقامت  
 که هر چه نیست بجانیت هر چه هست بجاست  
 که ثار و پرد وجود تمام شور و نواست  
 اسدواری من همچو کوه با بر جاست  
 اگرچه عالم موجود صحت من و ماست  
 فروغ پرتو خورشید عالم بالاست  
 نبجه سخن عندلیب در اینجاست  
 بهوش باش تئنی که این صدای خداست»

بیوگرافی

سیه، بے ایں کے ائے زیای زندہ رود

**شیم مسیت مسیت زهای زنده وود**

اردیشت آمد و شد اصفهان بہت

پاز آنگار من به تماشای زنده روود

**گردداند فرش ز استبرق و حربی**

نما پای خود نهیم به دنبای زنده وود

## پک بـوسان بـنـفـه وـگـلـهـای رـنـگ رـنـگ

## زیست کنده هردوس فریبای زنده و دود

پک سو شمیں عطر دل انگریز نوبھار

## سوی دگر طراوت گلهای زنده رود

## آنجا نیرانه و غزل ببلان مت

## اینجانگر ترانه و آوای زنده رود

## روح انسانی در دل افسرده می‌دمد

در صورت عدم نسبت فرج زای زنده رود

دل می برد رقص درختان ببد و سرمه

## چون زلف برس شکن چمن آرای زنده رود

هر صبح و شام مہر فلک می فند بخاک

## نابوسهای زنده سرآپای زنده رود

اندیشه دید، کبوتر و تنبیه و سلیل

پا بک نگاه بر قدر و بالای زنده رود

دیگر چه حاجت آب حیات آرزو کنیم

ساده است آب گوارای زنده رود

دلاده‌ایم و عقل بسی یک سو نهاده‌ایم

دل را سپرده‌ایم به دریای زنده رود

خوش گفت «عدلیب» به آوای دل نشین

آن دم که مث بود ز میانی زنده رود

من این بهشت را به بهشتی نمی‌دم

به، به این کرانه زیبای زنده رود

### دهای تحولی سال

در غباری ز درد و رنج و ملال	پسری از پدر نمود سزا
پدرم سال رو بسی پایان است	خوب یا بدبخت شد امسال
چشم امید من به آینده است	شادمانیم یا پریشان حال
چون پدر این سخن از او بشنید	گفت در پاسخش چنین فی الحال
من چه گویم ز غبب آگه نیست	فیر ذات خدای جل جلال
گفتم امسال بهتر از پار است	بدتر از پار احوال شد امسال
روی بسنمود شاهد مقصود	بیرگشته برمد وصال
من ندارم امید بهودی	نیتمن متظر به امر محل
فم اگر جست راه خانه ما	گوی بخت نیت با اقبال
هر کجا بگری چنین باشد	شرق و مغرب و جنوب و شمال
می‌شندم پر شک رامی گفت	به مریضی که بود بسی حال
گر دو ایست فم محو زیرا	داروی دردهاست آب زلال
گشت نمایل رشد جمعبت	گر بود وضع بر همین متزال
لفر و بیماری و تهدیستی	حل مشکل گشت در هر حال
گفت داماد، نو عروسی را	دور شو، همزم ز خراب و خبال
زنگی پشت مرد می‌شکند	گر بود مرد خانه رستم زال

الف قسامت شد از غم دال	غصه روزگار پبرم کرد
در صفت انتظار شد به امال	بهرین لحظه‌های عمر عزیز
سبدها از غم است مالامال	شکم از نان خشک هم خالی است
پنه در گرسوها، زبانها لال	کو مجالی برای گفت و شبد
نیت بهتر ز چاه جای مقال	غم دل رابه چاه باید گفت
حاصل عمر؟ آب در غربال	زندگی چیست؟ زحمت و حرث
باک کن چهره راز گرد ملال	با چنین حال، نور چشم عزیز
باتوکل به فادر متعال	رشته‌های امید بهاره مکن
ناساربدن به کعبه آمال	کوشش و صبر نوشة راهند
ستظر باش رو، به امتعال	سوکب نوبهار در راه است
حوال احوالنا به احسن حال	وقت تحويل با خدای بگو
رو سیاهی شود نصب ذغال	چون بهار آمد و زستان رفت
بادگر دوستان فراغ البال	پای کوبان سرورد می‌خوانیم
که رسیده است با شکره و جلال	اعنلب، این بهشت موعد است
در گلستان خود به حد کمال	شیخ شیراز وصف آن کرده است
روضه ماه نهرها سلال	دوحه سجع و طبرها موزون



عنقا

(۱۲۶۶)

محمد عنقا در سال ۱۲۶۶ هجری شمسی در تهران چشم به جهان هست گشود.  
پدرش جلال الدين علی، با کنیت ابوالفضل، متخلفص به عنقا، متولد ۱۲۲۸ و متوفی  
۱۲۹۳ شمسی، عالمی جامع و عارفی کامل و وارسته بود و آثار و تألیفات عدیدهای از او  
نیز به جای مانده است.

محمد عنقا خواندن و نوشتن مقدماتی را در خانه نزد پدر آموخت. از آن پس به  
مدرسه شرف، که به ریاست مرحوم علی اکبر خان ناظم الأطباء اداره می‌شد، رفت و  
مشغول تحصیل شد و فارسی و صرف و نحو و منطق و ریاضی و مقدمات زبان فرانسه  
را در آن جا فراگرفت و از محضر دانشمندانی چون میرزا عبدالغفار نجم الدوله (منجم  
معروف) کسب فیض کرد. سرانجام در امتحان نهایی میان شاگردان مدرسه رتبه اول را  
حائز گشت. آن گاه به مدرسه دارالفنون رفت و از دانشمندان و استادی آن مدرسه عالی  
بهره‌مند و فارغ التحصیل گردید.

عنقا چون دارای خطی خوش بود و در انواع خط تبخیر داشت، در آغاز در دفتر  
حکومتی (فرمانداری) و یک چند در وزارت مالیه (دارایی) مشغول خدمت شد و در  
اوایل دوره چهارم مجلس شورای ملی در دبیرخانه مجلس به کار پرداخت و مدت شش  
ماه نیز در دفتر مخصوص والا حضرت محمد شاه، قبل از عزیمت به اروپا برای  
تحصیل، به کار اشتغال ورزید.

عنقا از شعرای توانا و نامور معاصر ایران است که یک چند در طریق تصوف و سیر و سلوک گام زد و در این مرحله به مرتبت کمال نیز رسید و بخشی از دیوان اشعارش به اهتمام فرزند چهارمش، صادق عنقا، به نام «کوکب ادب» به چاپ رسیده است.

### پاکباز عشق

ناحق نظر در آبته حق نمانگرد	دور فلک به صوفی صافی وفا نکرد
در دل فسرده مارادوا نگرد	با آن که داشت آگهی از حال زار او
بشکست از طریق جفا و وفا نگرد	دلدار بست، عهد که با من وفا کند
من وجود صاف از آن کجیا نگرد	رخ تاز درد عشق و محبت نکرده زده
کرد به شرم و شرم کسی از خدا نگرد	از نقد ماء عبار گرفته مفلسان
بل ناکسی نماند که جرر و جفان داشت	از ماساکسی درین ز جور و جفان داشت
با ربابکن تورحم، اگر ناخدا نگرد	بیگانه ناخدا بود و بحر موج خیز
پیراهنی نداد که آخر قبا نگرد	عربانی است خرقه فقر، ای پسراکه دهر
حقش به کام شعبدہ بازان رها نگرد	آن راکه صدق همقدم و عشق همدم است
دل ساخت با خرابی و فکر بنا نگرد	عمری به جست و جوی خرابات شد خراب
جز روی دل به جانب فقر و فنا نگرد	آن پاکباز عشق که صدق و صفائش هست
از مسوی برید و دل از حق سوانگرد	«عنقا» بسرفت و در پس زانوی دل نشت

### آخر شبگره

وین غنجه ز دلگی ببل خبری داشت	گر ناله ببل به دل گل البری داشت
هر شاخه در آغوش چو می بسی داشت	گل ها همگی بارور از روح چو مریم
گر سرو روان بود و رخ چون فمری داشت	جون سری و این گفته به بالای تو شد راست
گر مردم روشنل و صاحب نظری داشت	از مدرسه نا میکده نزدیک بود راه
از خانه ای کاش به مبغانه دری داشت	بوی تبرد زاهد از این مستی و این عشق

تاشده از گرده پشمیان، اثری داشت  
و آن نرگس مخمور به اشکش نظری داشت  
چون مهر در خشته به ما هم گذری داشت  
افکند به پای قدمش هر که سری داشت  
با اهل دلی گوکه از این بار بری داشت  
رهرو نشود گمره اگر راهبری داشت  
سبری بُزدش هر که چو سیرغ پری داشت  
ای کاش که پتد پدر پیر، جوان را  
خون دل ار لاله به پیمانه نمی‌ربخت  
ای کاش که آن اخترش بگرد به سالی  
از مدرسه فارغ شد و آمد به خرابات  
سریست در این نکت، به مفتی نیوان گفت  
فرصت شمر این دم که در میکده باز است  
تاکری خرابات که آشخور «عنقا» است

### سلطنت عشق

وابر آن سبنه‌ای که آه ندارد  
آن که در این آستانه راه ندارد  
میچ شهی همچو بارگاه ندارد  
ریخت ز بیلاد و دادخواه ندارد  
جز در معموق دادگاه ندارد  
کبست به دل داغ آن سباء ندارد  
ویسن ره منگین پناهگاه ندارد  
صاحب محراب و خانقه ندارد  
جز در مسخانه باشگاه ندارد  
برتر از این هر شه پادشاه ندارد  
سبنه به دل غیر آه، راه ندارد  
بر در دل همچو حله چشم به راه است  
بر سر کویش گلای خاک نشینم  
سلطنت عشق بین که خون جهانی  
در دل عاشق نمود داد ز ببداد  
حال تورا دید چشم و گفت چو حافظ  
بار فراق تو بشکنند کمرکوه  
قبله آن کس که راست زانجم ابروست  
آن که مرادش زمی فروش برآید  
بر زیر قاف عشق عرصه «عنقا» است

### مرثیه هر قانی

با پاد حق قدم به سوی ماسوی زندند  
جام ولا مدام به بزم فنا زندند  
در خون خویش رقص کان دست و پازندند  
عشق حق پرسن که جام ولا زندند  
از جان بریده دست و به جانان نهاده روی  
بنهاده جان خود به کف دست و مت وار

از های و هوی رسته و دم از خدا زدند  
بر هر چه جز خدای بود پشت و پا زدند  
دست ولا به دامن آل عبا زدند  
خرگاه فرب در حرم کسیر با زدند  
نشاخت ناکدام در این ره به پا زدند  
نا بر دل گداخته اش کیم با زدند

آسان که بسی نیاز به حق از دو عالم اند  
چشم خدای بین طلب ای دل، که عاشقان  
زین و رطه کس نرفت جز آنان که از ازل  
عیان را که اوست علمدار عاشقان  
هر شور از نوای حسبی که سرزده است  
اعتفا، سواد قلب به سودای عشق سوخت

### قطعه در اندرز

بشنونصیحتی که ندارد تو رازیان  
گیری چو، سخت بگیرد تو راجهان  
در بند خویش باش نه پابند این و آن  
ندهد به روز سخت کست در زبان امان  
روی چوار غران شودت رنگ بی نوان  
کاین هر دوشیوه ددو دام است و گمرهان  
با جمع همچو شمع بسوز و بساز هان  
در خوبش جست و جوکن و در تار و بود جان  
گردی نرسی نیاز زپند جهانیان  
هر قزوئی که داده تو را حق به رایگان  
جویی به قاف صحبت «اعتفا»، بی نشان

ای دل اگر ز صحبت من سود بابدت  
همت بلند دار و جهان را مگیر سخت  
آزادتر ز صحبت نااهل دی لجام  
نبود جز از توهیج کست در زمین امین  
کاری مکن که گربه نواش بازگو کنند  
ظالم مباش و ظلم کسی هم مکن فبول  
گر مرد کار هست، مردانه کار کن  
راهیل ذوق و گوشه نشینی و حق طلب  
پندی بگوییت که اگر پیروی کنی  
کن هادلانه صرف به نحو مناسبش  
جویای کیمیای سعادت شوی، اگر

### بی خبری

در گهات قبله صاحب نظری نیست که نیست

بر درث دبدۀ اهل بصری نیست که نیست

من نه تنهابه سرگوی تو سردادم و بس  
در خم زلف تو چون گوی، سری نبست که نبست  
لمل نوشین تو شیرین گندم تلخی صبر  
گرچه در صبر به دل نبشتی نبست که نبست  
اوست هر من و بگذشت چوبرق از نظرم  
خبره اندرا گلریش و هگلری نبست که نبست  
رفت از دیده و دیدم که اندرا پس او  
بر فبار قدمش چشم تری نبست که نبست  
من ز جامی شدم اربی خبر از خوبیش چه باک  
کساند این بسی خبری ها خبری نبست که نبست  
نه همان طور به گفتار امالحئ برخاست  
به حبیث که حق اندر شجری نبست که نبست  
نبست سوسی که امالحئ شنود، ورنه حکیم  
گفت کاین زمزمه اندرا شجری نبست که نبست  
راه روا راه دم راه بیری می باید  
زان که در پیچ و خم ره خطری نبست که نبست  
راه پیدا کنی، از چشم نهی بر اثرم  
که ز خونابه در این ره اتری نبست که نبست  
فاف تائف جهان شهر «عنقا» بگرفت  
زیر بال و پر او بال و پری نبست که نبست

### پرتو جمال

خون دل است آنجه توبینی به جام ما      وین جام، جبر عای ست ز شرب مدام ما  
دل آه آتشین به دم چاه می دمده      با من به همدی بر ساند پیام ما

دشب هزار عقده به موی تو داشت دل  
در هر نو جمال تو جان را فدا کند  
سلطان حسن راست که صدر شت دلبری  
در پرده نغمه هاست به قاتون عشق، اگر  
عشق است گوهری که ز جوده وجود او  
گر تو بای چشم تو شد خاک کمی عشق  
از دوست غیر دوست نخواهم که غیر دوست  
نی نی، خطاست گربه زیان نام غیر رفت  
از خانه، رخت خوبیش به میخانه برده ایم  
اهقا، بیهت خلد بماندند در قصر

صحبت دراز گشت و نشد صبح و شام ما  
آن دم که برب نوزند بوسه جام ما  
از آن میان به موی تو رشته س دام ما  
چنگ دل تو ساز شرد با کلام ما  
بر جانشته متن و بربا مقام ما  
راز درون چرخ بینی ز جام ما  
گر کان شکر است، کند تلغ کام ما  
غیرت به غیر ره ندهد در مرام ما  
کان جاز ننگ خرقه بشویند نام ما  
آنان که دور بوده ز قرب مقام ما

### پنده خرد

چاره شد از دست دگر باره ام  
از خردم آنسجه مرا پنده بود  
عقل گمی خوب و گمی بد کند  
عقل عقال است و به حیوان سزا است  
طفل که نامرخته رسم نفاق  
بس خبر از خواجهگی و بندگی  
نا نکشد پرده به رویش بلوغ

نیست ز دیوانه نیست چاره ام  
خوب چو بدم، ممه پابند بود  
گاه قبول آرد و گرد کند  
فخر به ہا، بند در انسان چرات  
مسی نزود جز بے ره اتفاق  
فاراغ از او هم ام کند زندگی  
راه نباید بے دما افتش دروغ



رحیم عیانی، فرزند ابراهیم، در سال ۱۳۱۵ هجری شمسی در اسکوی تبریز از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی را به پایان رسانید، از آن پس به دیرستان رفت، اما تا کلاس سوم متوسطه بیشتر نتوانست به تحصیل ادامه دهد و از تحصیل باز ماند. عیانی از سال ۱۳۴۱ به شعر و شاعری پرداخت و برای پیشرفت و شکوفایی شعرش به انجمن‌های ادبی تبریز و زادگاه خود روی آورد و در ضمن از استاد محمد آبادی در این رهگذر بیشترین بهره را برد و در سال ۱۳۶۳ نخستین مجموعه اشعارش به نام «ره آورد صبا» طبع و نشر گردید.

عیانی در سروden شعر به زبان اذری تسلط کامل دارد و قسمتی از اشعار ترکی او به نام «آذربایجان نهمه سی» همراه با اشعار فارسی او آماده چاپ است. وی هم اکنون نیز در انجمن ادبی سهند اسکو، که زیر نظر اداره آموزش و پرورش اداره می‌شود، شرکتی فعال دارد و در انجمن ادبی تبریز، که در محل کتابخانه آن شهر تشکیل می‌گردد، گاهی حضور به هم می‌رساند. نمونه‌های اشعار ترکی او در جلد دوم «ادبیات اوجاقی» و جلد سوم «تذکرة شعرای آذربایجان» چاپ شده است.

### شیکوه

نویی آن غزال وحشی، که به شیوه نگامن  
به شکار خود در آری، دل شبر، گاه گامن

دل و جان عشق بازان، به فدای آن نگاهمن  
نکن اگر تو باور، دهد اختران گرامی  
چو هجوم روستایی به سرای پادشاهی  
زره کرم ترسیک دم، اگرم کنی نگاهمن  
چو شود اگر وصالش، شودم نصیب، الهی  
نوایین جفای بی حد، من و آه صبحگاهمن  
به رهت نثار کردم، دگرت ز من چه خواهی؟  
به جهان، بروکه روزت بشود چو من سیاهی  
برو، از درت برانستاد، به گاه بی پناهی  
به نگاه آهوانه، دل شیر چون شکاری؟  
به شب فراق، ای مهارود به خواب چشم  
سه غشت ز هرسو، به دلم هجوم کرده  
به جهان مرا چه حاجت، به سریر و تاج شاهی  
دل خود به تار زلفش، به هزار امید بستم  
به دل شکسته من، بکن آنجه می نوانی  
بروای ستمگر از من، که مناع نوجوانی  
توکه روزگار ساره، به جهان سیاه کردي  
به پناه، «عیانی» آمد، ز درت به قهر راندی

### گوهر از دست رفته

کجاست طافِ قلب به جان رسیده من؟  
که درنشانده به اشک از غمش دو دبدۀ من  
که رفت از بسر من بار بسرگزیده من  
که بارقیب بسازد و فا بریده من  
چرا، که شد ز کف من به در (فربیده)، من  
نصیم اربود آن بار نسور رسیده من  
طرراوت از هزل و صنعت از نصیده من  
بسی غزل به نوایین کلک سر بریده من  
کجاست راحتِ جان سنم کشیده من؟  
چه گفته اند ز من بر حبیب من یارب؟  
کجا روم؟ چه کنم؟ در دل که را گویم  
مگر متش نه دل و جان خود فدا کردم؟  
به کوی عشق سزد، مفلسم اگر خواند  
گمی منکم ز نشاط و گمی خورم با شوق  
ز شوره گل طلبید هر که بعد از این جوید  
ز بمن طبع (عیانی) نوشته باشیون

### هوطای فیامت

به سیر بستان دیگر چه کارم؟  
به حمال دیده شب زنده دارم؟  
به نامت سرز خاک خود بمرآرم  
گل اندامی اگر باشد کارم  
گواهی می دهد پرونین همه شب  
به خوغای فیامت روز محر

بـه گـردون سـر فـروـنـارـم، وـلـبـکـن	شـرـابـسـ خـورـدـمـ اـزـ هـبـمانـهـ عـشـنـ
دـگـرـاـئـبـدـ هـشـبـارـیـ نـدارـم	بـهـ گـبـنـیـ چـونـ سـرـ ژـلـفـ سـبـاهـیـ
نـبـودـیـ، گـرـنـبـرـدـیـ رـوـزـگـارـم	چـهـ سـانـ گـرـبـیدـ بـهـ گـلـشـنـ اـبـرـ نـبـیـانـ
چـنـانـ گـرـبـیـمـ بـهـ بـادـگـلـعـدـارـم	دـگـرـ منـ؛ بـاـ چـهـ اـبـدـیـ درـ (ـاسـکـرـ)
شـبـیـمـ بـسـیـ تـوـ وـ عـسـرـیـ سـرـآـرمـ	بـگـیرـمـ دـامـنـ آـخـرـ؛ (ـهـبـانـیـ)
بـهـ کـرـیـ بـارـ، اـگـرـ اـفـنـدـ گـذـارـمـ	

### بهار

سـبـزـةـ تـازـهـ مـیـ دـمـدـ، باـزـ بـهـ صـحـنـ مـرـغـزارـ	گـرـیـهـ چـوـ چـشمـ عـاشـقـانـ، مـیـ کـنـدـ اـبـرـ نـوـبـهـارـ
بـانـتـ نـوـعـرـوـسـ گـلـ، جـلوـهـ زـاـبـرـهـایـ نـارـ	صـحـنـ چـمـنـ حـکـایـتـ اـزـ بـاغـ بـهـشتـ مـیـ کـنـدـ
فـرـشـ زـمـرـدـبـنـ نـگـرـ، دـامـنـ دـشـتـ وـکـوـهـارـ	شـاخـ مـرـضـعـ اـزـ ذـرـ، بـاغـ مـزـنـ اـزـ گـهرـ
طـرـزـهـ مـشـكـبـارـ خـوـدـ، کـرـدـهـ بـنـفـشـ تـابـ دـارـ	جـامـ شـرـابـ رـاـبـهـ کـفـ، لـالـهـ گـرـفـتـ درـ چـمـنـ
راـسـتـ چـوـ فـطـرـهـ عـرـقـ، کـامـدـهـ بـرـ رـخـ نـگـارـ	بـرـ رـخـ لـالـهـ درـ چـمـنـ، زـالـهـ نـشـتـ صـبـدـمـ
تـاـذـهـمـ پـیـالـهـایـ، زـآنـ مـیـ صـافـ وـ خـوـشـگـوارـ	(ـگـلـبـنـ عـیـشـ مـیـ دـمـدـ، سـاقـیـ گـلـعـلـدـارـ کـوـ)؟
قـمـرـیـ خـوـشـ تـرـاـنـهـ هـمـ، بـرـ سـرـ سـرـوـ جـوـبـیـارـ	نـدـمـهـ سـرـوـیـ بـوـسـتـانـ، شـورـ فـکـنـدـهـ درـ چـمـنـ
رـوـحـ فـزـاستـ بـیـشـترـ، زـمـزـمـهـهـایـ آـبـشـارـ	خـبـزـ وـ بـهـ صـدـ طـربـ وـهـ بـاغـ بـگـبـرـ، کـایـنـ زـمانـ
مـیـ رـسـدـ اـزـ دـیـارـ گـلـ، پـیـکـ نـسـبـمـ مـشـكـبـارـ	گـثـتـ زـ مشـکـبـیـ نـیـازـ، جـملـهـ مـرـدـمـانـ کـهـ باـزـ
خـوـشـ تـرـاـزـ آـنـ بـوـدـ وـلـیـ، چـهـرـهـ دـلـگـشـایـ بـارـ	گـرـچـهـ خـوـشـ اـسـتـ بـوـسـتـانـ وـقـتـ سـحـرـ (ـهـبـانـیـ)

### جهانجو

نـالـمـ اـزـ دـسـتـ نـگـارـیـ کـهـ جـفـاجـرـسـتـ مـرـاـ

دلـ چـرـ پـیـمانـهـ خـرـدـ اـزـ سـتـ اـوـتـ مـرـاـ

عـینـ لـطـفـ اـسـتـ بـهـ چـشمـ مـنـ وـ درـ بـیـشـ خـرـدـ

هـسـرـ جـفـایـیـ کـهـ بـهـ دـلـ مـیـ رـسـدـ، اـزـ دـوـسـتـ مـرـاـ

رفتی و لبک ندانم که در این سبله تنگ  
 از غشت چیست که مردم به هبا هوست مرا  
 نفشه فاتح دلجری نر در چشم پر آب  
 همچو سروری سنت که عمری به لب جوست مرا  
 «خشم و کین، جرور و سنم، لطف و عطا، سهر و وفا  
 به خدا اگر ز توباشد همه نیکوست مرا»  
 آن که بر خرم من صبرم زند آتش مردم  
 لاه رخ، ماه جین، دلبر «اسکو» است مرا  
 زآن دمی که ز من ای سرو، کشیدی دامن  
 همچو فُمری، دل دیوانه، به کوکومت مرا  
 باد، خاکنر من گر بر باید، شاید  
 کی آتشی زد، به دل و جان، خم آن دوست مرا  
 کسی توان رفت «عیانی» ز سرکری حبیب  
 زآن که دل بسته آن حلقة گیوست مرا

### نَعْمَةُ شَابَ

خانه دل ز جفای تو خراب است هنوز	رفتی و در غم تو دبدده پر آب است هنوز
باد لعل تو مرا به ز شراب است هنوز	مئت باده گلرنگ، ز سانی نکشم
که به رخسار گل از زاله نقاب است هنوز	خبمه در باغ از این پس نزم هس چه کنم؟
در پس خارت دل های خراب است هنوز	رمزن زلف سب کار توای مسابه ناز
دبدهام روشن از اوران کتاب است هنوز	گرچه سیم دگر از صحبت یاران دغل
خاطرات خوش ایام شباب است هنوز	آنچه خون ساخت «عیانی» دل من در همه عمر

## لاله خوبین

آن دل که از داغ غمث، چون لاله خوبین کردمش

دیوانه گشت و بند او، زآن زلف پر چین کردمش

خُسن جهانگیر نوراء، من موبه مو سنجیدام

از خمر من گل بسترو، از ناز بالین کردمش

آن بسلبی راکز خزان، دل گشت بسود اندر فغان

خواندم به سیر بستان، تا خرق نسرين کردمش

ای بر همه مأوا دلت، دارد به هر کس جا دلت

باد از دلی کن کز فمت، چون لاله خوبین کردمش

فرهاد را در بستان، دیدم به حضرت خرق خون

خواندم ز شیرین فصهای، در خواب شیرین کردمش

خواندم «هبانی» دفتر عهد بستان را حرف حرف

ببلانشد نام وفا، هر قدر نسرين کردمش

## مادر

مادراعجب که بسی تو در این ننگنای دهر

بسی مهربی ام نگر که هبّت زنده ام هنوز

بازآی ناندار تو سازم م ساع جان

کز لطف بسی کران تو شرمده ام هنوز



## عیسی آبادی

(۱۳۵۹)

اکرم عیسی آبادی، فرزند حسن، در سال ۱۳۵۹ در تهران قدم به عالم هستی گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش و قم به انجام رسانید و در رشته ریاضی دپلم گرفت.

اکرم عیسی آبادی می‌گوید: «از کودکی به شعر و موسیقی علاقه فراوان داشتم. یادم می‌آید هر وقت از من می‌پرسیدند: من خواهی چه شغلی را انتخاب کنی؟ می‌گفتم: دوست دارم شاعر شوم. اما اکنون من فهمم که سرودن شعر شغل نیست، بلکه جریان خون شاعر است.»

عیسی آبادی باز درباره شعر خود می‌گوید: «از هنگامی که قدم به سینین نوجوانی گذاشتم، بعضی از معلمان و دوستان و خانواده مرا در سرودن شعر تشویق می‌کردند، تا مردادماه سال ۱۳۷۳ که تولدی دیگر یافتم؛ یعنی با افتتاح انجمن شعر و ادب حرم با شعر به معنی واقعی آشنا شدم و راه و رسم آن را آموختم و در این رهگذر از استادانی چون مجاهدی و حسینی سپاسگزارم.»

عیسی آبادی با اینکه در آغاز کار شاعری است اما از استعداد و قریحه کافی در شعر برخوردار می‌باشد و اینده درخشانی را در شعر نوید می‌دهد.

نقدیم به حضرت فاطمه ؑ

لحظه زخمی

شی سنگین و طولانی دل مهتاب را برداشت

و بـا تروـفانی از هـمـه تـرـار آـب رـاـبرـدـند

و در بـیـکـ لـحـظـهـ زـخـمـیـ درـخـتـیـ شـکـلـ مـیـ گـیرـد

کـهـ درـنـقـاشـیـ درـدـشـ حـرـیـمـ قـابـ رـاـبرـدـند

شـیـ مـانـدـ هـاشـورـاـ هـزـبـیـ تـشـهـ مـیـ گـرـید

کـهـ روـحـنـ رـاـشـ کـدـادـنـ وـرـوحـ آـبـ رـاـبرـدـند

شـیـ کـهـ لـمـتـادـشـ فـمـ،ـ نـسـامـ لـحـظـهـاـبـشـ فـمـ

شـیـ کـزـ چـشمـ بـکـکـودـکـ حـضـرـ خـوابـ رـاـبرـدـند

وـسـرـدـیـ خـسـتـهـ وـتـنـهـ دـرـونـ چـاهـ مـیـ گـرـید

کـهـ دورـ اـزـ التـهـابـ غـمـ،ـ ولـیـ بـیـ تـابـ رـاـبرـدـند

قفس را رها کرد

شـیـ روـبـهـ سـوـیـ خـدـاـکـرـدـ وـرـفتـ	بـسـرـایـ شـفـاقـیـ دـعـاـکـرـدـ وـرـفتـ
--	--

شـیـ کـهـ قـفسـهـایـ مـانـقـلـ بـودـ	نـسـامـ قـسـفـهـایـ مـانـقـلـ بـودـ
--------------------------------------	-------------------------------------

فـرـزـلـ رـاـچـهـ بـیـ اـنـهـاـکـرـدـ وـرـفتـ	بـلـورـ فـرـزـلـهـایـ آـبـیـ شـکـتـ
---	-------------------------------------

بـےـ آـلـهـاـ اـلـتـدـاـکـرـدـ وـرـفتـ	سـپـیدـارـیـ اـزـ نـسـلـ خـورـشـیدـهـاـ
--	---

نـگـاهـیـ بـهـ آـبـتـهـاـکـرـدـ وـرـفتـ	نـسـامـ دـلـشـ پـبـشـ خـورـشـیدـ بـرـدـ
---	---

هـمـانـ شبـ کـهـ مـاـ رـاـ دـعـاـکـرـدـ وـرـفتـ	وـانـگـارـ بـغـضـ اـزـ گـلـوـ مـیـ چـکـیدـ
---	--

انتظار

مـرـ لـحـظـهـایـ بـدـونـ توـ دـلـگـیرـ مـیـ شـودـ	آـنـاـ بـبـاـ کـهـ آـمـدـنـتـ دـیـرـ مـیـ شـودـ
---	---

دـلـهـابـهـ جـرمـ عـثـقـ توـ زـنـجـیرـ مـیـ شـودـ	وـفـنـیـ کـسـوـنـرـانـ فـمـ آـزـادـ مـیـ شـونـدـ
---	--

در قلبها صدای تو تحریر می‌شود  
فریادهایمان چو سکونی مکرراست  
در دل نگاههای تو تحریر می‌شود  
در استظار یک تپش سبز مانده‌ایم  
آیینه‌ای به باد تو تفسیر می‌شود  
در کوچهای خاطره ما خسته می‌رویم

### گم شده

نفسه‌ها در نفس شایوها گم شده‌اند  
حروفها در نفس حنجره‌ها گم شده‌اند  
چشم‌ها، آن طرف پنجه‌ها گم شده‌اند  
کسوچه‌ها با فدم خاطره‌ها می‌گربند  
در جهانی که در آن منظره‌ها گم شده‌اند  
چشم‌ها در نفس ناقچه‌ها می‌خشکند  
در زمانی که دل مفibre‌ها گم شده‌اند  
و سکوت از نفس گرم زمین می‌شکند  
آه از آن شب که در آن شایوها گم شده‌اند  
دل غافان می‌کند از ظلمت شب بسی مهتاب

### باران

من یک غزل گم کردم آری، در امتداد سازش باران  
من راه خواهم رفت بک روزی، نا انتها جاده باران  
یک انتظار سبز طولانی، در آرزوی سازش باران  
پرواز خواهم کرد من حقی، بالحظه‌های سازش باران  
روزی دلم را می‌سازم من بر دست‌های بی غم باران  
مثل شفابهای صحرایی، آرام زیر نم نم باران  
گاهی سکونی سرد می‌میرد، با گام‌های آبی باران  
فریادهای نقش می‌گیرد، با گام‌های آبی باران  
ما باز امما مانده‌ایم اینک در رازهای خسته باران  
دربایی از افسانه مدفن است، در حرف‌های بسته باران

### در سوگ مهر

ای زمین و آسمان! گربان شوید  
 لز تسام خسته‌ها هریان شوید  
 ابرها! باران خم جاری کنید  
 دیدگان خسته‌ام! باری کنید  
 شاپرگک‌ها! درد را باور کنید  
 فم نفای سرد را باور کنید  
 لاله‌ها! با اشک غم‌خواری کنید  
 با شفایق‌ها عزاداری کنید  
 ای سیداران عاشق! خم شوید  
 با سبب پرشیدگان هدم شوید  
 چهره آبینه‌ها فسیگن شده  
 ببغض‌ها در سینه‌ها سنگین شده  
 مطر گل‌های بهاران کوچ کرد  
 چون که روح آثاران کوچ کرد

### راه بی پایان

ابن دل غریب شکته، امروز مهمان ندارد  
 اینجا کسی صادقه، با عشق پیمان ندارد  
 این فصل فصل طربی است، فصل درختان آتش  
 فصل کلافان وحشی، فصلی که باران ندارد  
 اینجا کسی می‌سراید، از دردهای پیایی  
 فردی که بر شعرهایش، خود نیز ایمان ندارد  
 چندی است اینجا اسیریم، در این قفس‌های رنگی  
 ما خسته‌ایم از قفس‌ها، این رنگ‌ها جان ندارد  
 در انتهای بیابان، انگار راه مسیهدی است  
 من می‌روم خسته، اما، این راه پایان ندارد

### نگاه آینه

دوباره اشک که غرق نگاه آینه‌هast	و درد نفشن دل بسی گناه آینه‌هast
نمای و سمعت خم در غزل نمی‌گجد	وعشق زخمی و تب دار آه آینه‌هast

رسد فصل شکتن و فصل رویش خون  
کجاست معجزه‌ای که پناه آبته هاست؟  
هنوز فرصت ماندن برای خواندن هست  
هنوز قاصدکی در نگاه آبته هاست  
و ناهمبشه تاریخ سبز می‌ماند  
نمای راه بستانی که راه آبته هاست

### نهایرین مرد

نصب گوجه‌ای شهر اش بک جهان درد است  
غدیر انگار خاموش است و دست گوفبان سرد است  
صدای غربت نسل شفایق رانمی فهمند  
و تنها چاه می‌داند اعلیٰ، نهایرین مرد است

پیا...!

بابا ما کمی هم مهربان باش  
به نکسر حرف‌های دیگران باش  
بسیا در آسمان خالی ما  
بسیا لعظه‌ای رنگین کمان باش



عیسی شیخ الاسلامی، فرزند میرزا شفیع، در مهرماه سال ۱۳۱۲ شمسی در روستای بورقان فراهان پا به عرصه حیات گذاشت. مادرش شمس الشادات قائم مقامی است که نسبش با دو پشت به میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی صدر اعظم ایران می‌رسد. نیایش شیخ محمد باقر شیخ‌الاسلام عالمی متقدی و فقیهی مبزر و مورد ثنوق و احترام مردم و در رفع مشکلات آنان کوشنا بود.

شیخ‌الاسلامی تا هجده سالگی در زادگاه خود به تحصیل پرداخت و در امر کشاورزی پدر را یار و مددکار بود. از آن پس به تهران مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و به کسب و کار پرداخت و هم اکنون شرکت تولیدی «شمماچسب» به همت او اداره می‌شود.

عیسی شیخ‌الاسلامی که در شعر تخلص به اسم می‌کند، از ذوق شعر و قریحة شاعری برخوردار می‌باشد. با این که در کارهای تولیدی فعالیت می‌کند، از شرکت در انجمن‌های ادبی غافل نمانده و در ضمن یکی از اعضای ثابت و مؤثر انجمن ادبی اراکی‌های مقیم تهران به شمار می‌رود.

شیخ‌الاسلامی شاعری اخلاص پیشه است و نسبت به خاندان عصمت و طهارت علیهم السلام اخلاص کامل دارد و از خلال اشعارش نسیم جان بخش ولایت به مشام می‌رسد و آنچه شیخ‌الاسلامی را ممتاز ساخته و به شعرش رونق بخشیده،

همین اخلاص او به آئمه اطهار می‌پاشد.

شیخ الاسلامی دارای شش پسر و دو دختر است که همگی تحصیل کرده و دو تا از آن‌ها در امریکا سکونت دارند. دیوان اشعار وی به نام «راز دل» در سال ۱۳۷۰ توسط مؤسسه فرهنگی در تهران طبع و نشر گردید.

### حب علی

حرف دل ما فیبول جانان گردد	بـا ربـا مـددـی، کـه کـارـآـسانـگـرـدد
نا آن کـه دل از سور تو نابـانـگـرـدد	بـانـورـوـلاـ، قـلـبـ مـراـروـشنـکـنـ
نا کـلـکـ ضـعـفـ مـاـ ذـرـافـشـانـگـرـدد	از لـطفـ وـکـرمـ بـکـ نـظرـیـ برـ مـاـکـنـ
نا قـلـبـ منـ اـزـ هـشـقـ، دـوـ چـنـدانـ گـرـدد	هـرـ کـنـ دـلـ مـازـ حـبـ خـاصـانـ درـثـ
خـواـهـمـ کـهـ پـذـبـرـایـ دـلـ وـ جـانـ گـرـدد	دـانـیـ کـهـ سـخـنـ زـجـانـ وـ دـلـ مـیـ گـوـیـمـ
خـواـهـمـ کـهـ فـبـولـ دـلـ آـسانـ گـرـدد	حـبـ عـلـیـ وـ آـلـ عـلـیـ بـرـ دـلـ مـاسـتـ
گـرـ خـاـکـ رـهـمـ لـوـلـ وـ مـرـجـانـ گـرـدد	بـسـ حـبـ عـلـیـ نـخـواـهـدـ عـمـرـیـ دـلـ مـنـ
کـزـ شـمـلـ دـلـ، نـورـ، فـرـوزـانـ گـرـدد	از هـشـقـ عـلـیـ قـلـبـ مـرـاـسـوـزـانـکـنـ
دلـ شـامـلـ آـنـ آـیـةـ قـرـآنـ گـرـدد	بـاـ ربـاـ! اـزـ ظـلـمـاتـ بـهـ نـورـ آـورـ
گـرـ کـرـدـهـ خـطاـ، مـورـدـ ضـفـرـانـ گـرـدد	اعـیـیـ، زـ نـرـ شـاـکـرـ بـودـ وـ خـواـهـانـ استـ

### ولادت حضرت محمد ﷺ

زـبـهـرـیـ نـوـایـانـ بـاـورـ آـمـدـ	درـ اـمـبـ رـحـمـنـیـ اـزـ دـاـورـ آـمـدـ
سـخـرـگـشتـ ذـبـاـ اـزـ کـالـاشـ	زـمـبـنـ شـدـ روـشنـ اـزـ سورـ جـمـالـشـ
هـمـهـ سـرـرـوـ وـ خـنـزـدـ اـزـ کـلامـشـ	سـمـحـمـدـ، مـصـطـفـیـ گـرـبدـ نـامـشـ
هـمـانـ کـهـ اـنـیـاـ رـاـ سـرـرـوـیـ کـرـدـ	هـمـانـ کـهـ دـعـوـیـ بـیـغـبـرـیـ کـرـدـ
هـمـانـ کـهـ بـاـورـ مـسـتـعـفـانـ شـدـ	هـمـانـ کـهـ خـاتـمـ پـیـغمـرـانـ شـدـ
خـبرـدارـ اـزـ حـرـیـمـ کـرـیـاـ بـودـ	هـمـانـ کـهـ بـاـ سـماـواتـ آـشـنـاـ بـودـ

همان که آدمیت را بسها داد	همان که ملک هست رامفا داد
خبر از خالق ارض و سما داد	همان که مژدهای از ماسوا داد
مرا با خالق خود آشنا کرد	همان که راز هست بر ملاکرد
مه آین و ایمان من از اوست	همان که مرچه گویم گفته اوست
به امر او سر اندر سجده دارم	همان که در نیاز نیاش آرم
امبدهی بر دل نیاز مداد	همان که حق پرسنی، باد ما داد
مرا پیوند با ملک بقا داد	همان که روح و قلب رامفا داد
شفافت گربه پیش داور ماست	همان که روز محشر بیاور ماست
همان که خازن خلد بربن است	همان که رحمه للعالمین است
سفدم بر نیام قدیمان شد	همان که رهسپار آسمان شد
کسی راهی بر آن درگه ندارد	در آنجایی که قدمی رو ندارد
حربیم خالق کل جهان را	همان احمد که پیمود آسمان را
در آنجا راز مولا بر ملاشد	همان که میهمان کبریا شد
دل احمد ز عشقش منجلی بود	سخنگوی حریم حق، علن بود
که بر دین سخند کرده افرار	از این شد مفتر «عیسی» در این دار

### میلاد فاطمه زهرا ﴿۱﴾

بعنی که نبی را گهری بر ثیر آمد	امشب به زمین نور خدا جلوه گر آمد
کز شاخه طوبی شجری بر شجر آمد	در عالم بالا همه مسرور و نشاخوان
گویی به زمین پرتو شمس و فر آمد	نوری ز سما سوی زمین ثافت که ناگاه
بر نسل بشر راهنمایی دگر آمد	ذخنی به نبی کرد صطا، خالق بکنا
کز جلوه اور روی زمین جلوه گر آمد	بشکفت گلی از دل بستان محمد
یعنی به جهان نور خدا مستبر آمد	ظلت ز جهان رخت فرویست به یکبار
او نور خدا بود، به شکل بشر آمد	منای علن آن ولی مطلق بزردان

در باغ ولایت شجری پر نسر آمد  
آن شانع مسحور ز جهان دگر آمد  
محبوبه حق، بنت نین، از سفر آمد  
کابین مادر فرخنده، تو را راهبر آمد  
آن کس که جهان را کنده از نور منور  
آن کس که دهد تا به قیامت به جهان نور  
آن کس که بشر را دهد از نار خلاصی  
تیریک ز اعیسی، به همه نوع بشر باد

### آیت شرف

غمخواره‌ای ز بهر شه کریلا رسید  
بسنی اسیر کوفه و شام بلا رسید  
امشب به امر حق ز برای جفا رسید  
آن آیت شرافت و رحم و حیا رسید  
شیر دگربه خانه خیرالثمار رسید  
امشب ز عالم ملکوت و سما رسید  
بهر بفای دین مین خدار رسید  
چون شافعی ز بهر من بی نوار رسید  
نالان مبانی اچون که به دردت درا رسید  
امشب صفا به خانه شیر خدار رسید  
بار دگر جهان به خروش آمد از غمیش  
زینب، بگانه بانوی غم‌دیده جهان  
دخت بتول و نسل علی، آن فرشته خو  
نور علی و فاطمه درهم شد و ازاو  
آن کس که جام باده غم را به سر کشید  
آن خطبه خوان مجلس فرعونیان شام  
مولود این خجسته لقا، بن مبارک است  
«بسی؛ اگر خوشی ز چه جاری ست اشک کنو

### خبری نیست

از جام می و بوس و کنارم خبری نیست  
از ساغر میا و نگارم اثری نیست  
حتی به جفا بر من مسکین نظری نیست  
دانم که در این کلبه نشستن شمری نیست  
یارب سبیی! اکله ما را فمری نیست  
الفوس که «اعیسی» به برش بال و برقی نیست  
چندی ست که از بار و دیارم خبری نیست  
لطغی نشود از چه ندانم به من ای دوست  
گویی که دگرباره خطابی شده از ما  
تازاله نسازم، نکنم زاری و افغان  
در کلبه تاریک چه سازم من مسکین  
خواهم که به سویش به هوا بال گشایم

## یار نیکو

اگر لطفی کند آن بار نیکو  
 بے یک سو افکنه از چهره گیر  
 نمایاند به من آن چشم و ابرو  
 نوشتم می‌بے جز از ساغر او  
 شوم مت از نگاه آذ گل انسادم  
 ز جان و دل بگیرم ذکر دیاهو،  
 در آن حال و در آن ذکر و در آن خبر  
 اگر گیرم سرم بر دامن خویش  
 از آن بهز چه می‌خواهم، تو بیرگو  
 هسته عجیبی، اندی انتظار است  
 که بهذیرد و را آن بار مه رو

## علم لذتی

ما علم لذتی ز حنف آمرخت داریم  
 زین روت که در دل گهر اندوخته داریم  
 با علم مجازی نسوان هاشق حق شد  
 من اجون به درون مشعل افسروخته داریم  
 لطفی که به ما کرده همان بار نهانی است  
 علم و سخن ازاو ممه آمرخته داریم  
 ما را بسی از راز هیان است، ولیکن  
 گفتن نسوان، چون دهن دوخته داریم  
 بسیار بدیدیم و نهان ساند و نگفتیم  
 زین روت که ما یک جگر سوخته داریم  
 مر راز که در پسرده به (عجیبی) بسوردند  
 چون جان بگرفتیم و بسفر وخته داریم

### راز دل

دل سرایِ محمد است و هلن است	دل مکانِ خدایِ لم بیزلی است
جایگاهِ خطا نمی‌باشد	دل مکانِ ربانی است
هر چه از دل برخون شرد والات	چون که دل جایگاه نورِ خداست
زنوای شبانه‌های دل است	آنچه بنشتم از زنای دل است
همه را عاشقانه بنشتم	رازِ دل را شبانه بنشتم
طلبِ رحمت از خدا می‌کرد	آن زمان که دل انتجا می‌کرد
مسهِ حق در درون خود می‌کاشت	رازِ ساختال نهانی داشت
رمز و رازی که برملا می‌کرد	ببین مشوفه نساله‌ها می‌کرد
حرفِ دل را دوباره بسرودم	من گواهِ دل غمین بودم
دل ما عاشقِ خدای دل است	آنچه خوانی، بدان نرای دل است
این بود شئای از آن پرواز	گر که «عبی» کند نرایی ساز

عیسی سجادی شوشتاری در سال ۱۳۲۸ هجری شمسی در شهر شوستر پا به عرصه گیتی نهاد و در زادگاهش دانش اندوخت و تحصیلات خود را در دوره ابتدایی و دبیرستان به پایان رسانید و به دریافت مدرک دبیلم توفیق یافت.

سجادی که در شعر تخلص به اسم می‌کند، درباره آغاز شاعری خود چنین می‌گوید: «از کودکی شعر گفتن را شروع کرده و به خاطر حفظ آثار فرهنگی بومی خوزستان به دو لهجه مهم خوزستانی؛ لهجه شوشتاری و لهجه لری بختیاری، اشعاری دارم و در سال ۱۳۵۸ قسمتی از اشعار محلی شوشتاری خود را تحت عنوان «کلپتره» به چاپ رساندم.»

عیسی اضافه می‌کند: «در زمینه فرهنگ مردم خوزستان و تاریخ دیرینه آن تحقیقات وسیعی کرده‌ام و کتاب مجموعه «بازی‌های محلی شوشتاری قبل از عصر پلاستیک» از جمله کارهای من است که امید دارم روزی بتوانم توفیق چاپ آن را پیدا کنم.»

عیسی سجادی عضو انجمن ادبی اهواز قبل از انقلاب و از بنیانگذاران انجمن بعد از انقلاب اسلامی می‌باشد. وی در انواع شعر و قالب‌های مختلف آن طبع از مایی کرده و می‌کند اما طبعش بیشتر به سروden غزل مایل می‌باشد و در زمینه غزلیات عرفانی نیز اشعار زیادی سروده است. اینک نمونه‌هایی از شعر او:

### درد هشتن

هر آن که با سر زلف تو آشنا بی بافت  
ز خود گذشت و همه حق شد و انا الحق گفت  
هزار طمعه به اورنگ پادشاهی زد  
علاج درد دل هاشقان به دارو نبست  
هر آن که عهد بلن را شکته روز حضور  
زمکر زاهد و نزوبر شیخ ماله گوی  
کسی که تکه کند بر عصای حق و بقین  
ز راز ماله ماورای کون و مکان  
نه درد عشق شناسد طیب «عیسی» دم

ستقام و متزلت و قرب کبریایی بیافت  
مبان اهل خرد، رئبه خدایی بیافت  
کسی که از کرمت لذت گدایی بیافت  
مریض عشق تو، صحت زبی دوایی بیافت  
به بار عام جهان، خطبی و فایی بیافت  
زمانه فته گر و مذنب ریایی بیافت  
برای همسفران، معجز عصایی بیافت  
که باخبر شده آبا، که آشنا بی بافت؟  
نه حل ماله اشرافی و مشایی بیافت

### محفل هشتن

خوش آن دمی که ز حن تو گفت و گو باشد  
به محلی که سخن می رود ز حضرت دوست  
رود ز خاطره ها هر چه بود و خواهد شد  
خسارت وصل تو را ای فروغ عالم قدس  
اگر که سالک عشقی و طالب معنوی  
بگو به کسی خرابابیان قدم نزنند  
ز سر صحبت جانان نمی شود آگاه  
سری چو سرو بلند است در طریقت عشق  
کسی رسد به وصال حیریم حضرت دوست  
فبار آیسته دل بشو، اگر «عیسی»

نمایم مجلس ما پرز های و هو باشد  
بیا، اگر که ز خون دلت و ضریب باشد  
اگر که یک نفس این دل به یاد او باشد  
کفایتی نکند، گر جهان سبو باشد  
چه جای چون و چرا و کجا و کو باشد؟  
هر آن که در پس امید و آرزو باشد  
هر آن دلی که گرفتار رنگ و بو باشد  
که شادمانه ب چرگان عشق، گو باشد  
که لحظه لحظه عمرش به جست و جو باشد  
راشک دبده تو را فیض شست و شو باشد

### نگاه هشتن

دیگر نمی‌زنم قدمی جز به راه عشق  
بر تارک کسی که در خشید کلاه هشتن  
آبد برون ز سبته به مر لحظه آه هشتن  
بخوده می‌شود همه جرم و گناه هشتن  
هر روز و شب که می‌رود از سال و ماه هشتن  
روید زخاگ اهل محبت، گباه هشتن  
اعبسی، زگل بهرس به بستان روزگار

### گلبانگ

حدیث شور و حال ما به صد دفتر نمی‌گنجد  
که در چشمان ما جز زینت و زیور نمی‌گجد  
که رنگ و بوی خودخواهی در این کشور نمی‌گجد  
نمیم صبح رستاخیز روشنگر نمی‌گجد  
فضای کهکشان در زیر سال و پر نمی‌گجد  
که گلبانگ کلامش در مه و اختر نمی‌گجد  
طنین ساله سُرخشن به بحر و پر نمی‌گجد

بستان هشتن مادر و سمعت باور نمی‌گنجد  
چنان سحر تماشای جمال مالم آرایم  
نبردی ره به افليم خرابات سبک خیزان  
به ذهن خسته کافور بان موبایل سحر  
چوشکانه نفس رام غمی زنگی به یک خبریش  
بستانم نفمه بی مرز آین آستانی را  
صلب ذرده رامی کشد بر دوش خود اعبسی

### آیشار امید

درون خانه دل هر زمان طرب جاری است  
از آن به هر نفسم نام توبه لب جاری است  
که رنگ و بوی توهودم به حکم رب جاری است  
همه عطر تو در من به ناب و نب جاری است  
که شهد دز کلام تو در رطب جاری است  
نواشک شوق وصالی که بی سب جاری است  
به دشت سبته که علنی توروز و شب جاری است  
رُخت در آیسته این جهان نسایان است  
نمیم فصل گلی در وجود سبز زمان  
خوشم به ساغری از باده زلال سحر  
تو نخل سهر و فایی به بوسان خلوص  
تو آیشار امیدی ز فلمه‌های نیاز

صفای دل بطلب از نگار «عبی» دم که سبل رحمت او در ره طلب جاری است

### مناسب میله فاطمه زهرا به

با زهره

ای فاطمه! ای نور در چشمان پیامبر  
چون نور حفیت همه پاکی و زلالی  
ای گوهر رخشندۀ دردانۀ اطهر  
از پاکی و نقاشه بر ترزلایک  
نازل شده از بهر نو هم سوره کوثر  
شاد نو همین بس که به هنگام ولادت  
شد پیر دگر مادر گینی و نزاید  
بپر اهل جهان قدر علی قاش نگردید  
از بود تو هرگز ننهد باش به عالم  
این چرخ فلک چون تو بکی داشت که گویی  
ای فاطمه! ایبد همه اهل جهانی  
از بود تو اسلام چنین گشت جهانگیر  
آمد دو حسن از نو پدبار و حسبی  
آن کس که نبندد به تو ایبد شفاعت  
هر زن که شناسد به جهان شوکت زهرا  
گفتن سخن از فاطمه «عبی» نفت گرم!

### راه چاره

ز جام باده گلگون شراره می بارد  
میان میکده هر شب سناوه می بارد  
سماع دیسه و دل آشکاره می بارد  
به بزم خلوتیان از وجود ساقی و می  
کنار پنجه‌های باخ دلگشای امید  
ز تیغ ایسروری ساقی اشاره می بارد  
نور مرز عشق و محبت نخوانده‌ای، ورنه

از آن ز سچه او استخاره می‌بارد  
که ابر عشق و حبخت هماره می‌بارد  
که از کسلام غزل استماره می‌بارد  
به بیرون همه دم سنگ خاره می‌بارد  
برای گم شدگان، راه چاره می‌بارد  
نبرده بروی بقین، شیخ ما ز مذهب عشق  
به باع مهر و وفا دانه امید بکار  
بخوان فصیده دلدادگی ز مکتب عشق  
به فرق خسرو و شیرین، ز ناله فرهاد  
بیا که زلف پریشان ببر «عیسی»، دم

### پرستوی غمین

که نشامم سراز پارا، ز خود بیگانه را مانم  
خلیل آسا، سباوش گونه و پروانه را مانم  
غريب و بی کس و مجنون بی کاشانه را مانم  
لب اهل وفا می‌برسم و پیمانه را مانم  
پرستوی غمین و خسته و بی لانه را مانم  
که بر لب صد زبان شکوه دارم، شانه و مانم  
چنان دو عاشقی آشتمام، دیوانه را مانم  
ز سوز آتش دلدادگی هرگز نبندیشم  
میان شهر عشق آباد لبی سیر تان گوینی  
به بزم می‌گساران در خرابات صفا جریان  
من از سرگشتنگی در باع سرسیز شفایقها  
چنان آشتمام «عیسی» من از گبو پریشانی

### دارور عشق

حاصل حسر گرانمایه به راه تو بسوخت  
شع آسامه شب نابه پگاه تو بسوخت  
بوسف از بی گنهی در ته چاه تو بسوخت  
هر و بالم به حقبت ز پناه تو بسوخت  
جگرم خون شد و این دل به گواه تو بسوخت  
دفتر عائبت سبه ز آه تو بسوخت  
خر من عقل به یکد برق نگاه تو بسوخت  
روح مجرروح من از حسرت ایام وصال  
دارور عشق ندارد خبر از عذر و گناه  
باد آن فضه پروانه که می‌گفت به شمع  
سرختم از غم بس همدی و هم نفس  
ناله کمتر بکن از عشق وصالش «عیسی»

## ظرفی به لهجه محلی شوشتری

### مرده هشت

مین دل و سبه گشتم به خدا جای تو نه <sup>۱</sup>	او روزی که مو دیدم رخ زیبای تو نه
ای که اوی ترنه خاری کف پای تو نه <sup>۲</sup>	رَهْتِ بَيْ جَارُوفْ مَرْزِنْگِ تَيْمَ رَفْشَهْ سَبْ
ناکه گرتی نگره فامت رعنای تو نه <sup>۳</sup>	كِيجهْ دَلَهْ سَبْتَ كَرْدَهْ رِيشُو بَيْ عَرس
کس نیس که گووم بلکه هه همنای تو نه <sup>۴</sup>	نو آبْ خَوْشْ قَدْ وَبَالُوكَهْ أَلَادَبَشْر
یوسف و حسن و جمالش چو زلخای تو نه <sup>۵</sup>	صَاحِبْ حَسَنْ خَلَادَهْيِ کَهْ در عَالَمْ هَشْق
آچه نسلی که جهون هاشن و شبدای تو نه <sup>۶</sup>	آَدَمِ زَادَهْ نَدِيدَمْ مَوْبَهْ نَى حَسَنْ وَجَمَال
خین هر هاشنی در روز جزاپای تو نه <sup>۷</sup>	هَاشْقَوْهْ بَهْ تَعْوِمْ كُشْبَهْ بَسْ نَازَوْ وَادَهْ
نفسی ای به کشم سال دم اعبای تو نه <sup>۸</sup>	مَرَدَهْ هَشْقَتْ تَرَوْ مَهْرْ وَوَفَاثَهْ بَهْ خَدَا

### رباوه

فارغ ز سیرو و جام و ساقی و شراب	سَابِيْ مَسِيْ وَبَادِهْ مَسْتَ مَسْبِمْ وَخَرَاب
بکباره خرد رازده ایم نقش بر آب	از مَفْلِ مَكْرُوْ فَصَهْ، کَهْ از رَوْزَ اَزْل

۱- از آن روزی که من دیده‌ام رخ زیبای تو را-خوبی دل و سبیه گشته‌ام به خدا جای نورا.

۲- راه را با جاروب مژه چشمم جارو گردیده ام برایت-اگر که بیایی نزند خاری کف پای تو را.

۳- کوچه دلنم را برای تو آب پاشن باشک-نانکه گردی نگبرد نامت و هنای تو را.

۴- تو ای بس خوش قدر و بالایم که لارا لاد بشر-کس نیست که بگوییم بلکه این همنای تو است.

۵- صاحب حسن خلدادای هشت که در عالم هشت-یوسف با آن حسن و جمالش مثل زیبها می‌شود.

۶- آدمی زاده ندیده‌ام من بدین حسن و جمال-از چه نسلی هشت که جهان هاشن و شبدای تو می‌باشد.

۷- هاشنی را به تمام کشته‌ای باناز و ادایت-خون هر هاشنی در رور قیامت های تو می‌باشد.

۸- من مرده هشت تو و مهر و وفات هستم به خدا-نفسی ای کشم از برکت دم هیسای تو است.



غروب  
(۱۳۳۱)

جهفر درویشیان، که در شعر تخلص «غروب» را برگزیده است، در سال ۱۳۳۱ هجری شمسی در کرمانشاه از مادر زاد. تحصیلات ابتدایی را به پایی برد و دوره متوسطه را نیز تا حدود دیپلم به انجام رسانید، از آن پس به شغل آزاد روی اورد و هم اکنون در کارهای فنی و میکانیکی به کار اشتغال دارد و از این رهگذر معیشت خود را تأمین می‌کند.

درویشیان از سال ۱۳۳۸ به شعر و شاعری پرداخت. در آغاز در قالب کلاسیک شعر می‌سرود، آن گاه به شعر نو گرایش یافت و علاقمند شد و در زمرة نوپردازان درآمد و به آثار شاعرانی چون احمد شاملو و مهدی اخوان ثالث و فروغ فرخزاد دلستگی یافت، اما هیچ گاه قالب کلاسیک را رها نکرد. یبدالله عاطفی، شاعر توانا و گرانقدر کرمانشاهی که اشعار او را برایم فرستاده است، درباره غروب چنین می‌گوید: «الحق و بدون تعصب، باید درویشیان را از شاعران خوب معاصر محسوب داشت. او نیز مانند برادر جوانمرگ من (اسدالله عاطفی) شاعری است که در جوانی به پیری رسید و سخنانش از لونی دیگر است. شعر او عصارة رنج‌ها و درد و داغ است، تعبیر و مضامینش نو و تازه و ویژه خود اوست و با شعر و مضمون دیگر شاعران تفاوتی محسوس دارد»

اینک نمونه‌هایی از شعر کلاسیک و نو او:

### چاک پراهن

می تراود خون چو گل از چاک پراهن مرا  
بی کسی هر شب نماید دست در گردن مرا  
کاشکی در سبه قلی بود از آهن مرا  
تانوزد بک نپش دیگر به حال هیچ کس  
گرچه تاریکم چو بلدا در خراب آباد بأس  
از جراغ باده ساقی می کند روشن مرا  
فُنه دست از دل نشوید چون تھنا طفل را  
دوست دارد این غریبه آشنا چون من مرا  
در خزان آرزو، هر چند دامانم نهی است  
با غبان گوبنگره هنگام گل چین مرا  
بال در بال رهایی کی توان پر زد «غروب»  
رنج هست رشته بر باکرد چون سوزن مرا

### بهشت اهورا

نگفتی ست برادر احکامت من و تو  
چگونه ابر نگرید به حالت من و تو  
به ابر می گذرد روزگارمان در اشک  
چنین که می گذرد روزگاری، نه رویشی، باری  
برهنه‌گی ست چو پاییز، کسری من و تو  
نه انتظار بهاری، نه رویشی، باری  
که سرگواری زلف تو می خورم سوگند

## ■

چه بهتر آن که ندانند فیعت من و تو  
به نزد کوردلان، با خرف بکی ست گهر  
نمود سمعجه سبز، آیت من و تو  
تونهر شعری و من چون نهال وادر گل  
بهشت پاک اهوراست خلوت من و تو  
با گاه رخت بسبدیم از این جهنم و ش  
فرار خبجه سوسن، فرا غشت من و تو  
سرود آبی جنگل، قصبه خوانی باد  
غرو ر صخره بسود در صلات من و تو  
چکاد ماست، پلنگانه، در ساره «غروب»

### بلور جذبه

مردم اندامت، چرافسان می گند آبینه را  
روشنی بخش بهاران می گند آبینه را  
سایه گیر شامگاهان می گند آبینه را  
امتداد گبسوات، این سلال آرزو  
سر سر بک سفره مهمان می گند آبینه را  
باغ مهتاب تنت، در هاله‌ای از نور و گل

که کشان شاه هایت نکه گاه اعتماد  
رخته در چاکی گریان می کند آیه را

اشک حسرت زیب دامان می کند آیه را  
از تیدن، تیریاران می کند آیه را  
طرح نهایی، هراسان می کند آیه را

دوری ات ماند بغض کهنه ای کز پای ابر  
بی حضورث، بغض سیمابی فصل انتظار  
می کشی پا از نسود کروچه تصویر و باز

گوییا در دیده پنهان می کند آیه را  
در بیلور جله، عربان می کند آیه را  
جلوه گاه صبح نابان می کند آیه را

می توان نکشید در چشم دیدار او  
مهموشم می زهد از قید کشوت پیکرش  
پرتوی از آفتاب شرقی چشم (ضروب)

چشم سارگفت و گو

که باد برد، گل باغ آرزو مارا  
که شعله ای زنداز آتش سبو مارا  
سراب فاصله پل بسته پیش او مارا  
که پای پویه به مرداب شد فرومara  
پرجهه ای؟ نه گلی؟ نه؟ چه ای؟ بگر ما را  
چو عطر هونه برده در طوفان جو مارا  
درون خوش گدازد گریز او مارا  
و چشم لفه کند ساز، موبه مو مارا  
که سافی نگهات، می دهد سبو مارا  
که گشت، این شب سفر تو به تو مارا  
گرفه راه گریز از چهار سو مارا

چگونه بغض نگیرد رو گلو مارا  
دل فرده، کسی نیست، های آیان بست?  
کویر دلهره، دامن کشیده تا برهوت  
بسای سوختن شب، رسیدم از خورشید  
نبرده، پیکر تو سویی از فرات خاک  
بهار چلبکی دل نهنه میویت  
به اوج نیاز رساند نیاز مارا او را  
خوشا ترباشی و من، ماهتاب و نبلوهر  
مگیر چشم سبه مست، از من درویش  
صلانی دهد آیا چراغ فله فتح?  
سد کبد رفیقان، مداداکه لشکر شب

### از شفق تا فلق

شب ردای ستاره برسن کرد	نم‌افق، چلچراغ روشن کرد
از ستاره، چوزب دامن کرد	آسمان شد ب رنگ اکلیل
بر مزار غروب، شیون کرد	زاغ‌پیری، فراز گند کاج
از غبار شبانه، تومن کرد	بساد در گوره راو تاریکی
سب ریز سحر، به گردن کرد	دختر صبح، صبح رژیابی
بسافه بافه، ستاره خرمن کرد	داس الماس صبح دهقانی

### زنجبیری سخن

چگونه واکنم از پای خوشتن زنجیر  
 به دست خویش نبته کمی چو من زنجیر  
 که هست هر چه به جز میل بر زدن زنجیر  
 چنان هواي رهابی به سر زده است مرا  
 به خواب چلچله باشد، درخت ساقه دار  
 سکوت، سایه فرو ریخت بر سر کلمات  
 نسبم، می‌گلدارد از شبم گل، خالی  
 دل رمید، در این دوزگار توفانی  
 اسبر سایه شدن عاشقان نورا افسوس  
 چو آفتاب، که آن سوی ابر در تبدیله  
 سرود عشق، بلند از گلری هر سنگی است  
 چه گویم آه، چگونه؟ پرس هیچ، غروب،

چو شبر شر زه که در بند، شد سخن زنجیر

شده بستون شده با اسم کوهکن زنجیر

بسرا درا! به درآ و به هم شکن زنجیر

نیست بر دلم از مردم وطن، زنجیر

چو زور فی سث که بر ساقه جگن زنجیر

که هست رایحه در پنجه چمن زنجیر

شده آفتاب زبان در شب دهن زنجیر

به پای سرو بود بیچک کهن، زنجیر

که هست هر چه به جز میل بر زدن زنجیر

به دست خویش نبته کمی چو من زنجیر

### طبع آتشین

گل، فطره‌ای از خون دل زار من است

سنبل، گرمی برد که در کار من است

بلبل که به گلستانگ طرب مشهر است

شوریده طبع آتشین بار من است

### ایران، خورشید

ایران، آه دل حزین زاری بوده است  
باران، نم چشم بسی قراری بوده است  
خورشید که از حرارتی در تاب است

### عیش موعود

بنگر به چمن، عییر آلد شده است  
درباب، زمان عیش موعود شده است  
خوش باش کنار ساقی و چشم، که گل  
تا در نگری، تمام نابود شده است

### نه مانده جام عمر

ایران آمده روی باغ گلگونه کند  
محراث ری عطر زنبق و پرنده کند  
بردار پباله، پیش تر زان که اجل  
نه مانده جام عمر، وارونه کند

### کومه شب

مواخاکتی، بسی دوده امثب  
زمین، تارش بخ و مه بوده امثب  
مسی آد از کومه شب زوزه گرگ  
شب از شب های برف آلدہ امثب

### طرح

نگرگی، بورش از ایران سبه کرد  
سپید و صورتی ها راتبه کرد  
گلویند و نثار خاک ره کرد  
ئیرید از گردن باغ شکوه

### دھوت

لبخندهات، تداعی گل  
دست ادامه رویش  
چشت، تلاؤ مروارید  
در باغ حنجرهات، شوق سارها

■

برگرد از سکوت  
از باغ شب زده  
از انحنای شانه پاییز  
در شهر دیدنی چشمت  
بار دگر به زندگی ام،  
گل، امید، عشق  
رنگ سحر بربر!

با هراو کو،

هراو<sup>۱</sup>  
مفهوم آشکار سرافرازی  
غول سرگک سبنة تاریخ  
سرپند، بسته گرد سر از برف  
چون بغضن سالیان ستم، از گلوی خاک  
آماس کرده است.

■

او شاهد حضور مهیش پای خود  
در حلقة محاصره گرگ  
روز عرق نشانی دهقان  
اورا، در معرض نگاه  
و عطی نان ساجی

۱- هراو: گوهی سربند و برف گیر در طرب ایران و در شمال گرانشاه است.

## منگامی خستگی ظهر

بارقص روستایی اچوبی<sup>۱</sup>  
زیر شلخ طبل

وقتی تو بک الف بجه بودی  
و من برای خاطر تو، خود را  
در زیر سایه الکل، حرام می کردم  
با من بگو: آهای! هرا و کوه  
باد از کدام فصل سیاه آمد  
که خوش های نارس گندم را  
گردن زد؟!  
آشخور کدام آمو  
همجون دهان زخم به هم آمد؟  
با من بگو، کمال،  
وقتی که زیر تازیانه ارباب  
داد، جان  
اشکی کدام ابر شتک زد بروی خاک؟  
از دختران عاشق قریه، کدام یک  
بن کوزه، روی دوش  
نرده یک چشم، سایه نیفکند؟

۱ - چوبی: نام رقص گردی که به وسیله سار مُغل همراه می شود.

دَهْرٌ<sup>۱</sup>

همجوشی کدام قیله  
زیر بلند ساپه تو، خاک می خورد؟!

ایوب سالیان فراوان صبر  
کوه بلند سراپا گوش  
بیز کرده است، کُنج افق، خاموش.

شیون بلند شد از گرنا  
بانگِ دوزله<sup>۲</sup>،  
آن دم عاشق نواز کو؟

در خود گرفته است زمین را  
پک پنجره به سوی سحرگاو ناز کو؟

کوه ستم کشیده، برادر به من بگو  
پس کو، خروش «بهمن» تو از دهان تهر؟  
با من بگو، آهای برآذ کوه، آی!  
کوپای پای آمدنت تا شهر...؟

۱ - دهه: نویسنده قدیمی است که به وسیله باروت و ساقمه هر می شده، و به این در، بارچه و چاشنی نیز می افرزدند.

۲ - دوزله: نام نویسنده دهنی گردی، که از دو نی به هم بسته تشکیل یافته است.



غیریق  
(۱۳۱۸)

سید علی امینی که تخلص غریق را برای شعر خود برگزیده است فرزند سید حسن در بیست و هشتم اردیبهشت ماه سال ۱۳۱۸ خورشیدی در شهر ملایر دیده به جهان هستی گشود در زادگاه خود تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطه را به پایان رسانید و به دریافت مدرک دیپلم توفیق یافت.

امینی از آن پس در آزمون دانشکده افسری شرکت کرد و پذیرفته شد و دوره دانشکده را گذراند و با درجه ستوان دومی به خدمت انتقال ورزید خود می‌گوید: «تخصص خدمات پژوهشی و اداری بود سرانجام پس از سالها خدمت در مدارج مختلف در سال ۱۳۷۰ با درجه سرهنگی بازنشسته شدم».

غیریق از دوران تحصیل در دیبرستان سروdon شعر را آغاز کرد و بنا به توصیه پدرش به مطالعه دواوین شاعران بزرگ پرداخت در آغاز با اشعار سعدی دمساز شد و از هر یک از بزرگان شعر و ادب کسب فیض کرد.

غیریق می‌گوید: «پس از بازنشستگی فرصت بیشتری یافتم تا به سروdon شعر بطور جذی پردازم و در حال حاضر از اعضای رسمی انجمن ادبی حکیم ناصرخسرو می‌باشم و اشعارم گاهی در نشریه انجمن به چاپ می‌رسد.

### زلزله به

آرام خفته خلق به هر برزن و به کو  
غافل، که خشم دهر چمها آورد به پیش  
قانع به ما حضر شده، فارغ زبین و کم  
مادر: زکار مانده و در راحت و فرار  
با آن معلمش نکند بحث بی اساس  
خواهد زندگلی، که نباشد چنان محل  
فکری جدید بسر او بود، از امتحان  
اما دریغ و درد، که (فردا) کسی ندید  
یهوده بود، هر که نهالی به ذهن کاشت  
مرگ آمد و گسته زهم گشت تار و بود  
بر پیکر کبود، نبودی ز جان اثر  
فردا کسی دگر، اثر از زندگی ندید  
در زیر خاک، با غم و درد، آشنا شدند  
یک صد، گسته پرپر و یک عده بی پنهان  
مرگی چین فجیع، به عالم کسی ندید  
کر خامه‌ای که نفس کند ماجرا کنون  
نه طاقت تورا، که بگریم از این بلا  
کاری کنیم، تا که بمانیم برقرار  
نانگلد ز هم، دگر این تار و پودمان  
دبگر نمانده طافت گفتار، ای «ضریق»،

شب برد و سینه‌ها همه لبریز آرزو  
از کار روز خسته و اندر حریم خوبیش  
دلها امبدوار و نبودی به سینه غم  
بابا، چو روزهای دگر خسته بود و زار  
دختر، بدین امید که فردا سر کلاس  
با آن پسرا، به بازی فوتیال، در جدال  
آموزگار هم به خودش داشت گفتمان  
الفصل، هر کسی به سرمش بود یک امید  
فردا، کسی به بستر خود هبچکش نداشت  
ناغه زمین به خشم به بلعید هر چه بود  
 بشکست استخوان، متلاشی است با و سر  
بسیار نو عروس، که در خاک و خون طهید  
نه یک، نه ده، نه صد، که هزاران فنا شدند  
ای وای از آن گروه، ز اطفال بی گناه  
دت اجل ز شاخه بی غنچه‌ها بجهد  
ابن واژمه‌ها ضعیف و مصیبت ز حد فزون  
نه فرصت مرا، که دهم شرح ساجرا  
این درس عبرتی که بساده روزگار  
ناء، سرپناهمان نشود خاک گورمان  
غضنامه ایست این که بساعده بهر طریق

## دیر آمدی

گرچه محبت در دلم پایان ندارد  
در آسمان، ابرم گمر باران ندارد  
در من از فرمودگی درمان ندارد  
جان دارد اما فرمت جولان ندارد  
ابن یوسفم دیگر سرکشان ندارد  
ماشین نکر من گم فرمان ندارد  
این بنده از جز این بود و جدان ندارد  
راهمی گم جز جانب هر قان ندارد  
راهمی که جز پیوند با رحمان ندارد  
منی، بسته، لاه و ریحان ندارد  
اندام زیبا، بسوی خوش عنوان ندارد  
آنچا غسل و زنجیر با زندان ندارد  
کاری کسی بر سلیمان و ایمان ندارد  
آنجا «افريقی»، جای در نو قان ندارد  
دیر آمدی دیگر سرم، سامان ندارد  
ای کلاشکی می آمدی در سالها پیش  
درمان هر دردی شود پیدا و بکن  
ذرات هنی در وجودم در نکاپ  
در چاه، انگنه شدم از سوی اخوان  
از هر طرف خواهد به تازد بی مهابا  
سنگ مصبورم بر تمام در مدنان  
سرخورده این دل دیگر از عشق مجازی  
راهمی مرا بآشید بسوی آدمبنت  
آسجا گم از شمع و پرروانه اثر نیست  
آنجا کسی از چشم و از ابر و نگوید  
آنجا کسی راحرف از شاه و گدانبست  
سالوس و ابلیس و ریا کاری نیین  
آنجا نباشد بیمی از گرداب در با

## استقبال از طاهره قرة العین

ای بـ سـرـکـوـی توـمـاوـایـ منـ  
در پـسـ دـبـوارـ توـشـدـ جـایـ منـ  
هـسـرـ شـاهـ اـزـ آـبـلهـهـاـ پـایـ منـ  
گـیـفـنـ وـصـفـتـ شـادـهـ سـوـدـایـ منـ  
باـسـخـ منـ گـرـنـدـهـ وـایـ منـ  
تاـزـعـمـ عـشـقـ توـ مـسـ خـورـدـهـامـ  
رـنـجـ وـمـلـامـتـ زـخـسانـ بـرـدـهـامـ  
خـمـ شـدـهـ اـزـ جـهـورـ زـمانـ گـرـدـهـامـ  
گـوـشـ فـلـکـ کـرـشـدـهـ زـایـوـایـ منـ  
جهـلـهـ نـهـرـ توـ زـمـراـشـبـ کـنـدـ  
نـهـرـ توـ بـیـانـهـ لـبـالـ کـنـدـ

ورد زبانم همه بارب کند      چهرام افروخته از تب کند  
 خم شده از هجر تو بالای من

عشق تو آکنده سراسر نم      نبم وجودم تو و نبمش منم  
 لال شوم غیر تو گردام زنم      بت نهرشم بجز از تسر صنینما  
 ورد زبان همه غم های من

عشق تو انگیزه این زندگیست      شرم کنم از تو نه این بندگیست  
 ذکر و نتابم به تو در خوردنیست      حلت سرگشتنگی من ز جتن؟  
 از تو پرسم، از تو مولای من

سهول بسود در غم تو سرخن      مم زتب دوریت افروختن  
 سهیر تو در جان خود آندوختن      بر تن خرد جانه ز غم دوختن  
 بر شده از عشق تو مبنای من

دشت و دمن ذکر تو بی چون کند      لاه بے جامش می گلگون کند  
 سرخ گلت پکره متفون کند      زنیق از آن بیشتر افسون کند  
 فهر «ظریقت» شده پروای من

### آخرین آرزو

هر که با من بیار شد داور مر او را بیار باد      جان و مالش در امان و بخت او بیدار باد  
 از برای پر مشر احوالم آبد از اگر کسی      روز و شبها همراهش در هر کجا غفار باد  
 شرم دادم ایزدا سفرین کنم بر بندہات      هر که بد خواه است مارا شادی بش بسیار باد  
 خدمت هر کس که کردم، ناسهاسی کرده است      از خدا خواهم که زین پس، باورش دادر باد  
 آرزو دارم که راهش دالما هموار باد      آنکه منگی از غضب در پیش یابی من نهاد  
 هر که بین ما و بیاران، جدائیها نکند      سحفل او پسر زیاران، خالی از اخبار باد  
 هر که او با سوه نیت نیشه زد بر ریشه ام      ریشه اش سالم، در خشن پربر و پر بیار باد  
 هر کسی از کننه زد زخمی بجاتم ای «ظریقه»

### ماجرای درویش و عطار نیشاپوری<sup>۱</sup>

زمانیکه سیاهی برد و ظلمت  
وزان آتش جهان بر مادلش ساخت  
فریدالدین، ابو حامد زخم دور  
نکونام و امین در عمر خود طاق  
از اول با خداش بست پیمان  
زمال و نیروش گردید دلداد  
زرو سیمش فرزون اندرون خزانه  
سلامی کرد و یاهو گفت آخر  
بدادش برگ میز، مهمن خوش خو  
بفکرت شد فرود، انگشت سر پیش  
چگونه میتوانی در لحد خفت؟  
جراشی داد عطار نکو فال  
من و تو مثل هم خواهیم مُردن  
بیکدم، دل از این دنبابگیرم  
تهی شد خرقه اش بس هیچ فریاد  
تو گونی خواب بود و گشت بیدار  
نمام نکر او شد سری عقا  
شد او عاشق نه همچون عشق فرهاد

به قرن هفتمین بعد هجرت  
سفول در شرق ایران آتش البرخت  
بکسی عطار بسود اندرون شاپور  
بدر نامش ابویکر بن اسحاق  
چو مرد او شد پسر مشغول دکان  
پس از چندی بکارش رونق افتاد  
طیبین گشت حاذق در زمانه  
بکسی درویش روزی آمد از در  
خدا فوّت بگفت عطار او را  
بساطراش نظر کرد او، به نشویش  
زبان بگشود و پسر عطار او گفت  
برد دشوار دل کنند از این مال  
نو در مردن چه فرقی داری از من؟  
ناندگفت: ایستان من بسیرم  
بخفت وزیر سر کشکول بنها  
دگرگون شد ازین الفعال عطار  
از آنند، پشت هایی زد بدنا  
نسلم در وادی دلدادگان داد

۱- در تلویم رسمی کشورمان روز ۲۵ فروردین به هنوان بزرگداشت عطار نیشاپوری نامگذاری شده است بهمین منظور همایش روز ملی عطار نیشاپوری با هیام وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی و با حضور اندبیشندان و عطارشانان در نیشاپور و همزمان با آن مر ۲۵ کشور جهان اثین و مراسم وزیره بزرگداشت این شاعر و عارف وارسته و شهری ایران و جهان برگزار گردید. و نیز برنامه های این روز با بصدا درآمدن (زنگ هر فان) در تمام مدرسه های ایران و در سالن (پاسکوود) کرج نیز با حضور جمیع از اندش اموزان با مجرای درآمد.

سلوکشن در طریقت شد فاته  
در آخر، هفتبن وادی فنا بود  
بان فطره، در دریا خرزیدن  
که چون عطار فارغ گردی از خوش

شده عاشق به دادار بگانه  
بکایک وادی عرفان چو پیمرد  
فنا یعنی، به عشق خود رسیدن  
ظرفیقا راه عرفان گیر در پیش

### اجل مطلق

لانه‌ای داشت سمت خاورها	بک عفایی به خاطه گرگان
داشت دلشورهای چو مادرها	چوچه‌ها خفته در کف لانه
رفت آرد غله، ز برترها	همگیان گرسنه و بیناب
سام دلسوز، همچو دیگرها	بال بر هم زد و پرید به اوج
جنجوگر، میان آثراها	چشمها چون تلسکوب پالو مار
تبر، زنگش چو مروی دلبرها	گرزه ماری بدید در جنهش
مار در چنگ او چو چمنبرها	گشت نازل ز ارج بر پائین
شاد و پیروز همچو سرورها	باز بر آسمان پرید آندم
مار بسی پا و دست و بسی پرها	ناگهان شد رهاز چنگالش
پشت و انت پسر از مسافرها	وانسی در مسیر خود میرفت
مول و وحشت فناد در سرها	راست افتداد داخل و انت
آنکه بنشت بود آخرها	مار زخمی، گزیدهای بکی
ماجرآگشت ضبط خاطرها	کشت شد افعی و جوان هم مرد
از طلوع و افول اخستها	در گلستان سروده خوش «سعده»
نم رو در دهان ازدهما	اگر کسی بس اجل نخواهد مرد
ثبت گردیده بین دنترها	آججه گفته، نبود فمه «ظرفیقا»

## غفران (۱۳۰۰)

حسن غفرانیان که در شعر تخلص غفران را برگزید در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در رشت از مادر زاد پدرش حاجی عباس غفرانیان معروف به سیگاری در رشت به کسب و تجارت اشتغال یافت.

حسن غفرانیان تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید و در رشته ادبی به دریافت مدرک دیپلم توفیق یافت و در سال ۱۳۳۰ امتیاز روزنامه «قلم آزاد» را در رشت اخذ و به نشر آن اقدام کرد و به مسائل سیاسی و اجتماعی و انتقادی امور شهر خود پرداخت و چندی نیز به استخدام بانک بیمه بازرگانان درآمد و مشغول کار شد اما چون کار در مؤسسات دولتی و ملی را خوش نداشت از بانک بیمه بازرگانان استعفا کرد و به مشاغل آزاد روی آورد و بدین منظور زادگاه خود را ترک گفت و به تهران مهاجرت کرد و به کار بازرگانی و تجارت پرداخت و در این رهگذر هم به موفقیت رسید و هم از اعتبار برخوردار گردید.

ابراهیم فخرانی پژوهشگر نامدار درباره همشهری خود چنین می‌گوید: «غفرانیان مردی است لفّال، مهریان، خوش محضر و در دوستی پایدار، اوقات فراغتش را به مطالعه کتب تاریخی و دینی و سرودن اشعار می‌گذراند، بیشتر سرودهایش اجتماعی و مذهبی است، نموله‌های زیر از نظم اوست:

## مُبْ علی

محض خدای سایه مگیر از سرای ما  
چون تافت صح روی تو برشامهای ما  
کسی می‌رسد صفاتی نهانی بپای ما  
سبیای توست مظہر شمس الفحای ما  
آموخت بلبل ابن‌نهمه شور از نوابی ما  
شب شهره (قیس هامری) از انشادی ما  
باشد می‌سفانه گرواه صفاتی ما  
نستان برید از سرکوی تربای ما  
حب علی است موجب این اعتلای ما  
با جان چو سرنی کشند از خاکهای ما

ای گلبنی که شد گل ترا آشای ما  
هر بام و شام بر رخ ما بشکند سحر  
ای سرو خوشخرام به گلزار عاشقی  
ما در لبال شمن جمال نو ذرا بایم  
شور و نوابی عشق چو برجان ما دمبد  
آمر خشم فتون حزن را بدرس منز  
بگداختم که بگذرم از صافی لرائی  
در پایی کروی تو سر ما می‌توان برید  
پرسد دلیل فرب مقام مرار قبب  
می‌گفت درست دوش که «غفران» از آن ماست

## آرزوی گمته

خون کرده دل واژره این دیده چکبده  
بس راه که دل رفت و به مقصده نرسیده  
سرشد که به رأس آمد، پایان سپیده  
 بشکست ز آماج، چو سوزن ز حدیده  
گوهر به بها داده ر خر مهره خربیده  
از گم شدن نعمت، زحمت نکشیده  
شد رنج چو افم، بسوی سینه خربیده  
شد سدره وصل به اقسام عدیده  
بس ایده شد از دست، چو آهی رمده  
آن شاعر روشنگر آنسار حمده  
ای وای بسر آن عاقبت ناطلیده

بس خار جگرسوز که برس بته خلبده  
بس حسرت و افسوس که بر دل شده ساکن  
بس شام سبه روز به امید وصالش  
بس نبر دعا گشته رها از دل مجروح  
بس عمر تلف گشت و بجا ماند ندامت  
بس مایه اندوه که بر دل شده انبوه  
بس سعادت که خدا کرد عنابت  
بس خار که کشتم بجای گل امید  
بس آرزوی گمته پنهان شده در خاک  
«غفران» چه خوش این نکه پسندیده که فرمود  
دنیا طلیلیدم و به مقصده نرسیدم

### در مدح و منقبت هلى <sup>عليه السلام</sup>

زمراحت تبئى بروى ببنواكند  
به آن نگار دلنشين به فشمگار بي فرين  
شـه ازـل مـه اـبد مـد و بـار مـعـتمـد  
محـبـ كـبـرـيـاـ عـلـىـ وـمـىـ وـالـىـ وـلـىـ  
جهـانـ جـانـ تـبـولـ اوـ رـضـاـيـ رـبـ قـبـولـ اوـ  
قـرـبـ قـاطـمـهـ بـسـانـ صـرـشـ قـائـمـهـ  
زـکـوـدـکـيـ نـدـيمـ حـقـ بـهـ زـنـدـگـيـ زـهـيمـ حـقـ  
زـهـيـ بـهـ رـزـمـ بـلـدـ اوـ زـمـيـنـ ذـلـيلـ قـدـارـوـ  
بـهـ جـنـگـ خـنـدـقـ آـورـدـ فـغـيـانـيـ بـرـونـ زـحـدـ  
أـحـدـ،ـ حـبـنـ،ـ خـيـرـشـ خـدـاـيـ خـلـقـ يـاـورـشـ  
مـرـانـگـرـ چـهـ سـادـهـاـمـ كـهـ اـصـلـ رـانـهـادـهـاـمـ  
كـهـ هـانـ حلـبـتـ دـسـتـ حـقـ شـكـتـ اوـ شـكـتـ حـقـ  
حلـبـتـ سـزـ وـالـصـحـيـ كـجـاـهـ حـرـفـ جـاـكـنـدـ  
نوـرـاـ بـهـ سـزـ نـورـ چـهـ؟ـ بـهـ غـيـثـ وـظـهـورـ چـهـ؟ـ  
توـنـورـ مـصـطـفـيـ نـگـرـ ظـهـورـ مـرـتـفـيـ نـگـرـ  
بـهـ جـوـزـ نـورـ،ـ رـاهـ خـودـ فـلاحـ خـودـ زـشـاءـ خـودـ  
احـسـنـ اـهـ حـنـنـ عـالـيـتـ اـمـيدـ بـتـ عـافـتـ

### کسب ادب از پی ادبیان

ڪـایـ مـظـهـرـ عـلـمـ وـ دـبـنـ وـ عـرـفـانـ  
بـاـ اـبـنـ اـدـبـ،ـ اـبـنـ هـمـهـ فـاتـ  
بـرـ اـبـنـ اـدـبـ کـهـ بـرـودـ مـلـمـ  
ازـبـیـ اـدـبـانـ گـرـفـتـامـ بـدـ

پـرسـبـدـ يـکـیـ زـشـخـصـ لـفـسـانـ  
بـاـ اـبـسـنـهـمـ دـالـشـ وـکـرامـتـ  
اسـتـادـ نـوـكـبـتـ اـیـ مـلـمـ  
گـفتـ اـبـنـ اـدـبـیـ کـهـ درـ دـلـ آـکـنـدـ

آخر به جه رو شود، ادب بخش	گفت آنکه ندارد از ادب بخش
هر کار که سر زندگ آسان	گفتا بود این قیاس آسان
از چهار عروس با ائمّت	عکس المثلش به روح مردم
مردود دل است یا که مطلوب	دانم که بد است یا بود خوب
وز خوب فراهم آرم سور	بند را کنم از روان خود دور
ور حکمت خوب تو شه گبرم	از ظلمت بدرها های برم
نسلیه کند زکار لقمان	ای کاش درین زمانه (ضفران)

### لوای شهادت

بشر را به جنت هدایت نمودی	الهی تو چون باب رحمت گشودی
سقام شهادت به جاهش نمودی	سقام شهادت به جاهش نمودی
به لیک، بانگ حبیت شنودی	به لیک، بانگ حبیت شنودی
برافراشت تا او لوای شهادت	محبان همه در هوای شهادت
رسود او چو فرمانروای شهادت	روان رانش ابد سوای شهادت
چو خواهد سعیدی بسریت صعودی	
چو آدم نکرد از گنه برداشی	پنه برد آندم به ففران باری
حسن از پی رفع این شرمساری	به خون شست زنگار خذلان و خواری
به جان، زنگ آیندی دل زدودی	
حسن عزیز ای تو سرآت بیزدان	نه بل خون حق بودی و ذات بیزدان
تلی آینی از هنایات بیزدان	پس نفس کفران والبات بیزدان
سر نیزه آیات قرآن سرودی	
فغان باد آبد از آن شیرخوارت	سوی رزمگه برده اش در گنارت
بسر دشمنان نالة زار زارت	که بود از عطش مشتعل پور و تارت
وزان آشت برلب از آه دودی	

که ای قوم دل کور آخر نگاهی  
بجز تشه جان دادنم نیست راهی  
که بکن چسان جان برداز سپاهی  
ازین کودک آخر نزد سرگاهی  
به آینی شوابی، براو، رحم وجودی

چه گوییم که ذکر ش زیان بسوزد  
لسانتم بدوزد بیانم برزد  
از آن نیز دلدوز جانم بسوزد  
ازین ماجرا استخوانم بسوزد  
که بر حلق اصغر رسید از هندی

بزد روی دست پدر دست و پالی  
که بگاشتم از آب مادر کجالی  
بدرگفت مهمان بزم خدایی  
تو خون خدارا بهین خونبهانی  
شان ودادم، برث و دودی

نَعَالِيَ اللَّهُ أَبْنَى ازْبَرْكَى بِرَآيْد  
كَهْ فَرِزَنْدَ بَا شَوْقَ فَرِيَانْ نَسَابِد  
خَلِيلَ اللَّهِ انْجَشْ حَبِرْتَ گَرَ آيْد  
ذَبِحْشَ چَوْ بَخْشُودَهْ شَدْ جَانْ فَزَايْد  
عَلِيٌّ، اَيْنَ، قَلْمَارَانْدَهْ بِرَهْ قَوْدِي

سر و جان فرزند و باران فشاند	سرانجام خود تشد لب جان فشاند
چو ببلری که در دشت، دهستان فشاند	بسی شیعیان بدلر «غفران»، فشاند
از او باید بر اهل ماتم درودی	

در سوگ استاد هشت رو دی

## روزگاری فته گر مرگاه در سکر نشیند

تبر جوش بر دل افراد نام آور نشید  
 اهل دل را چون نباشد آشنا با چرخ گردون  
 ناوکش بر دیده آزادگان تا هر نشید  
 دود آه راد مردان گرگ در گیرد به گردون  
 لکه ننگ و جنایت بر روح اختر نشید

لختی از خسون جگرها گر به افیانوس غلت  
 سوچ خونین بر سر دریای پهناور نشستند  
 آنکه مهرش در دل باران چو جان بر دست بر تن  
 چانش از تن رفت و ماراخاک خم بر سر نشستند  
 راه مرده پاکباز و با سرافرازی فرومن  
 کسی مثالش کودکی بر دامن مادر نشستند  
 در ره حلم و ادب، سود فراوان بر دو اینک  
 از زیمان مرگ او بر نلب مانشتر نشستند  
 جای دارد در عزای مرگ (دکتر هشتادی)  
 آفتاب، اسپندسان بر آتش مجر نشستند  
 بسلل از خم لب ببنده ضجه در گلشن نشند  
 چسون بسینه مردم آزاده در آذر نشستند  
 قلب «هفران» را دگر از مرگ «محسن» نیست تکین  
 مرغ جان بس آشیان بشکته بال و هر نشستند

غلامپور  
(۱۳۲۱)

مهندس جواد غلامپور در هفتم خرداد ماه سال ۱۳۲۱ نمسی در مشهد مقدس در خانواده‌ای مذهبی دیده به جهان گشود. پیش از آن که به تحصیل علوم جدید بپردازد، چندی به فراگرفتن علوم قدریمه اشتغال ورزید، از آن پس تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانید، آن‌گاه به دانشگاه راه یافت و در رشته مهندسی ساختمان به تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل و با درجه ممتاز شناخته شد و بورس تحصیلی انگلستان به او تعلق گرفت، اما حادثه‌ای رخ داد که در یک تصادف پایش قطع شد و استفاده از این بورس ممکن نشد، ولی از کوشش باز نایستاد و در کار ساختمان و مسکن خراسان با جذبیت به فعالیت پرداخت و هم اکنون در مؤسسه کارآموزی تکنو ساختمان به خدمت اشتغال دارد.

غلامپور به شاعر بزرگ حماسه سرای ایران، فردوسی، علاقه خاصی دارد و یکی از گویندگان و سرایندگان شاهنامه به شمار می‌رود. از این رو بیش از سه هزار بیت شعر شاعر بلندآوازه طوس را در حفظ دارد. آن طور که در نامه‌ای برایم نوشته، حدود سی هزار بیت شعر سروده و مجموعه شعری نیز به نام «لغمه‌های شاعرانه» آماده چاپ دارد.

غلامپور به ائمه اطهار علیهم السلام ارادت و اخلاص دارد و قسمتی از اشعارش در این زمینه است و تأیفات چندی نیز درباره حرفة خود نگاشته که هنوز به چاپ

نرسیده است.

### چه سود؟

در مسلح مشفق اگر، عمر فنا کردم، چه سود؟	در جرگه باران اگر، تن را فدا کردم، چه سود؟
باری ناییدم همی، در جا خطاكردم، چه سود؟	در میکده رفتم شی، تانشات از باران کنم
بروانه نی دیدم به خود، هر چه فنا کردم، چه سود؟	در محفل باران اگر، خود سوزی ام بردا چو شمع
داروی چشمان از چه رو، هر چه دوا کردم، چه سود؟	گر سرمه چشمان خود، بخوبیه بر چشم صنم

### بلبل فرینان

به صحیح عبد نو در فرودینان	جهان آرایش تن گشته بیاران
به یمن مقدم فصل بهاران	فبا پوشیده بر تن سبز و زنگین
جو ماشق در بر خیل نگاران	سرود بلبل اندرنهمه با گل
نثار مقدم بلبل فرینان	تن طستازگل در نزد بلبل

### ظلمتکده

این جان، ز عاصی تن رها، بشه در عزلتکده	با رب اچرا زندان تن، برپاشده ظلمتکده
اینک چرا، عصبان، ز تن گردیده در مانگکده	روحی که این هفت آسمان باید رود تا بیند
بس کی عطش گاهان دل، باید بربخش میگده	ما ساقی مبخانه چرن شاه ولاحت داشتیم
کو دانش ما، تا رویم با جان و دل داشتکده	با دانش ناقص اگر در فکر اسماء توایم
تن در عذاب و روح ما عاصی از این ظلمتکده	آرامش تن آن دمی، باشد که جان آدمی

### ای خدا

چه سان پرده شب دری در پگاه	چه سان پریور تن پرانی ز شاه
چه سان سور تابان، فشانی برایش	چه سان بربگیری ز گسینی کلاه
چه سان ابرگاهان برآری ز جاه	چه سان پرده آری به اوج زمین

چه سان فر بر آری به شیدان ز ماه  
زمبلیونوم اختر آری سپاه  
چه سان داده مهرین به ماهان پنهان  
چه سان دیده چشمان دهی فرنگاه  
چه سان ذره دادی، تو فریز و گاه  
بدین سان، تو مم؛ بندگردابلند

چه سان بر دل شب، گو تیرگی  
چه سان بر دل قبے گاه بلنده  
چه سان کوکب و ماه و برج میز  
چه سان کهکشان گردش آری به که  
چه سان بر زدی کته هنی رفم  
بدین سان، تو مم؛ بندگردابلند

### سگ درگاه

من آن سگ که بر من این فتاده  
که بر سگ زیست است این نو غلاده  
که این سگ استخوان از تو ساده  
که بر درگاه ریش او فتاده

سگی را بته گردن شد غلاده  
سگی از خروان لطفت ای کسر بیما  
اگر سگ هنمش، کو استخوان؟  
بین سگ رانو دادی استخوانش

### حال پریش

نگه کن این دل زار و پریشم  
نمایموم که من زار و پریشم  
که آگه هستی اش از حال و پیش

الهی! قاصم از گردار خوبیم  
به هر شب ناله گر سر داده این دل  
کریما مضرم بـا درد بـیار

### مهر علن

دگرباره فـیریاد حـبلر زـدش  
زمـن آـه و اـندوه دـل سـر زـدش  
چـه سـان غـم، درـخانهـام درـزـدش  
زـقلـبـیـکـهـ بـرـنـایـ بـیـکـرـ زـدـش  
بـهـ گـاهـ اـمـبـدـیـ کـهـ دـلـ پـرـ زـدـش

نـنـ اـزـ رـنـجـشـ روـزـگـارـ دـدـشـ  
بـهـ صـبـحـیـ کـهـ خـسـوـرـشـیدـ وـ اـنـوارـشـیدـ  
مـمـ شـکـوهـهـاـ کـرـدـهـ چـرـخـ بـلـندـ  
نـلـاطـمـ دـگـربـارـهـ سـمـرـ زـدـکـنـونـ  
بـهـ دـثـ وـ دـمـنـ شـکـوهـهـاـ کـرـدـ دـلـ

نپشن از درون بار دیگر زدش	به پاس همان ربت و معبد خویش
نرگوین که ریت به دل سر زدش	تلایم به دل ناگه آور بید
به دل ارغوان ناج زیور زدش	سیه شام تاریک من شد به در
که مسحوری اش مهر، حبدر زدش	ز مهر علن زیوری شد عطا
چنین مژدهگانی که داور زدش	مرا جام لبریز شهد ولا
نadam ز لطفی که من فر زدش	دگر غمگار و دل آزده سر
اخلاهمورا از این پس زگرمه زدش	همان لطف بی حد مرا علن

### در سوگ آیت الله گلپایگانی

بشد چرن سیاهی به شب در شهر	دگر باره افلاک و خورشید و مهر
سبه پوش و گریان به ماتم عجین	نمام در و بوم ایران زمین
برفت از جهان گاه کوس شفق	چونک آب اسوه دین حمز
به شانده عسفی قباش سرگ	زگلپایگان هم فتیه بزرگ
که افلاک از این به ندیدش چه کس	به احکام دین مرجمی بود و بس
به هنگام مبانی، اشک و دهای	به خرگاه شب، گاه عشق خدای
که شبگیر عالم، سبه زین سب	برفت از جهان درگ و گاه شب
به بستی که رهبر به سوگ این نشت	کلبیدی که نفایه این فقل بت
به شامی که صبحش بسیزید شهر	هزایی گران بردمیدش شهر
خرسنا حال آن کس که خادم بزیست	اخلاهمورا از این پس مدامش گریست

### سخن

ای نعره زن برخیز وزن، از دل تویی هرو اسخن  
 فاصر سخن هرگز نگو، ای بی خرد در مجمن  
 پندی ز من بشنو سخن، گربا چو دریا شد حسن

### پای صنم

دبشب به جمیع هاشقان، دلداری ام بودش عجین  
باشک و آهی بی کران، با سوز دل های حزین  
در مجمع دیوانگان، دیوانه تر دبدم ز خود  
همجون خودم پای صنم، افاده باشکی جیبن

### میثاق

فر رشکوه دل بین، در لحظه های میثاق  
چون دل نهد به دلها، بینی که دل شد الصاق  
السر نپشنگه کن، جریان خون و رگ را  
چون قلب من زند پمپ، خون در رگت به میثاق

### ضم زدایی

دبشب مبوی دل را، از مس نهی نمودم  
هر ساغر شن به متنی، می خوردۀ از وجودم  
از فرط خصّه و غم، می از درون زدوم  
من خون دل بخوردم، جای می گوارا



## غمگین

(۱۳۰۲-۱۳۵۹)

غلامعلی اردبیان، فرزند محمد، در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی در یکی از خانواده‌های مذهبی شهر همدان قدم به عرصه حیات گذاشت. تحصیلات مقدماتی را در مکاتب زادگاه خود فرا گرفت. از آن پس در مدارس جامعه تعلیمات اسلامی به عنوان آموزگار به تدریس اشتغال ورزید و نوجوانان را به مبادی دینی بیاراست. اردبیان به امور مذهبی دلستگی خاص داشت و در این رهگذر از مطالعه غافل نماند و در محافل دینی و مجالس مذهبی حضور می‌یافت و از محضر بزرگان دین کسب فیض می‌کرد و به مطالعه و تبعی در ادیان مختلف همت می‌گماشت و به دانش خود می‌افزود.

اردبیان از قریحه شعر نیز بخوردار بود و در شعر «غمگین» تخلص می‌کرد و در سال ۱۳۵۰ به تهران مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و در برخی از محافل ادبی نیز شرکت می‌جست. دوستانش اصرار داشتند که تخلص «غمگین» را به «شادی» تغییر دهد. او نیز گاهی از تخلص «شادی» و گاهی «گلریز» استفاده می‌کرد، ولی از تخلص «غمگین» نیز دست برنداشت.

غمگین سرانجام در یازدهم دی ماه سال ۱۳۵۹ چشم از جهان فرو بست و در گورستان بهشت زهرای تهران به خاک سپرده شد.

دیوان اشعار غمگین مشتمل بر قصاید و غزلیات و مسمطات و رباعیات تاکنون به

زیور طبع آراسته نگردیده است.

### اسرار هاشمی

روزی که اولین بار، می در پیاله می کرد	ساقی نصیب ما راه با فم حواله می کرد
رفصی که بر سر گل، در باغ زاله می کرد	خوی بر عذر جانان، در بزم می نمود آن
گاهی به خند، می زد، گاهی به ناله می کرد	راه خدیبو عقل و، کار شکست دل را
دامان مازلوب نفوازله می کرد	با جام باده، د شب، پیر مخان زرحمت
اسرار هاشمی را با، مارساله می کرد	روزی که بی نشان بود، سلطان عقل و تدبیر
ملک سخوری را، یکجا قباله می کرد	اشعار نفر «ضمگین» در مجمع ادبیان

### رهبر دین

آشناهی با مقام کبریا پیدا کنم	گر دلی با مهر خویان آشنا پیدا کنم
از رو حق، سوردی بهر فدا پیدا کنم	جان خود را از سر صدق و صفا گیرم به کف
آن قدر تالم، که یک حال دعا پیدا کنم	تسابیام از خدا توفیق مردن در جهاد
سی خواهم کرد نا از آن شفا پیدا کنم	درد بی دردی که خرد بالاترین دردهاست
من حقایق راز فرقان بی ریا پیدا کنم	شیخ، گر نشی خرافات است کارش هر زمان
هر صدایی راز راه این خطای پیدا کنم	کرده باشم گر من از ترک تحصیب بک خطا
از برای دیده دل نوتبا پیدا کنم	خاک پای اهل معنی را بجهوی هر کجا
رهبری مانند سید مصطفی پیدا کنم	کارها اصلاح گردد در امور دین، اگر
خوبیش را کشته در راه خدا پیدا کنم	هر هی از بخت خواهم آن قدر نا وفت مرگ
در نجات او کمی دست شنا پیدا کنم	غرق در بحر سخن گردید «ضمگین» تا که من

### نیمه شبان

فصل زستان رسید، حال چمن گشت زار	قائد سرما فکند، برگ و بر از شاخسار
---------------------------------	------------------------------------

طبع لطیف زمین، شد به نفامت دچار  
دایه باد صبا، کرد ز بستان فرار

رونق گلشن شکت، رفت گل و ماند خار  
دبده ببلل گریست، زارز هجران گل

بازی دوران شکت، داد به دوران گل  
سرور ز رفتار ماند، دید چربابان گل

آفت سرما رسید، به صفحه لاله زار  
نبیت به بستان اگر، از سبزه و گل اثر

عالی صحن چمن، شده ست زیر و زیر  
لطمه سرما زده، به شاخه و برگ و بر

میل تعاما دگر، چونبیت در این گلر  
یاد گل روی دوست، داده به دلها فرار

ماه وشی مشک موی، لاله رخی سرو قند  
آینه ذات حق، کرون و مکان را خمید

علت ایجاد خلق، تعالی «گفروا آخه»  
لنگر عرش مجدد، سور خدا را وزلد

منجی عالم ز ظلم، شاه عدالت شعار  
دبده که بیند رخش، دبدۀ خدرا اعیان

یاد شریفش بود، ذکر لب و قوت جان  
ناشر شرع نبی، ناظم نظم جهان

امر خدا را بشیر، نهی خدرا ابابان  
سرور اهل بقین، مظہر پروردگار

لال زیان خرد، ز مدح و توصیف اوست  
مدار هستی خلق، بسته به تشریف اوست

آن که زبان فاصل است از همه تعریف اوست  
ندارک کار عدل، بگانه نکلیف اوست

در همه روی زمین، عدل کله برقرار  
روز ظهورش که هست، یوم تجلای حق

بویم تجلای اوست، روز تماشای حق  
ستوده انسیاست، مظہر والای حق

سهدی صاحب زمان، آمر اجرای حق  
بوسف آل رسول، خلینه کردگار

شمای از مددختن، بود کتاب زبور  
ولادت او بود مطابق سال نور

دادگر مستهم، ریشه کن ظلم و زور  
کام دلش هست خشک، چشم سرشن هست کور

هر که نبیند تورهای به همه آشکار

سرد شد از لطف تو، آتش کین بر خلیل  
از تو به مرسی گذشت، واقعه رود نیل  
نانزندنش بیهوده، به ظلم بالای دار

دیده داود گشت، ناکه ز نورت مسیر  
دفع ز عبسی نموده، به امر تو جبرئیل  
باند ز حق رتبه خلبنه در روزگار

ای که به دستور توست، نظم امور جهان  
باشه فیض وجود، از تو همه انس و جان  
آدم و نسخ و خلیل، پیش تو از چاکران  
فتح جانش بود، پست ترین اخبار

اول خلفت ز تو، آخر آن نیز هم  
لاه ز وصف زیان، نطق و بیان نیز هم  
شهر سخن ملک توست، کشور جان نیز هم  
امر تو بر مسکنات، تابع و فرمان گزار

بسته ره مهدلت، بر همه از چهار سو  
سلب شده اهتماد، رفته ز دین آبرو  
ترک نمودند خلق، صوم و صلوة و وضو  
باکه بگویم که رفت، از کف دل اختیار

آیه فرآن که هست، معجز خشم رسول  
ناجی اهل زمین، ز دوزخ از جزه و کل  
امر خدا را صراط، نهی خدا راست پل  
ترک شده خواندنش، بین صغار و کبار

غیر تو «گلریز» کی، دم زند از مدح کس  
مت تو لاوی توست، نانفس هست و بس  
گرگ اجل نا ازا، قطع نسازد نفس  
نام تو اش ورد لب، سرخته از انتظار<sup>۱</sup>

۱ - غمگین این مسقط را در سال ۱۳۴۵ در همدان برای دبستان علمی مسروط و از مجمع حروف ازل هر مصراج ابن جمله به دست م آید؛ فقط در دبستان علمی معلمین دین اسلام تدریس می شود که سعادت دو دنیا اطفال شما بسته به آن است.»

### تجلیل مقام مادر

گشت احیانا به آخر جسم ماز احسان مادر  
 سکنه هست نمی زد گر خدا بر جان مادر  
 ساعت اینقای جنس آدمی امکان مادر  
 جایگاه رحمت حق، سبنة سورزان مادر  
 امن ترجانی نباشد هیچ، جز دامان مادر  
 کودکی از هر جهت بی چاره و حیران مادر  
 داغهایی دارد از دندان تو، پستان مادر  
 بر جگر صد بار آش از الٰم دندان مادر  
 سوخت از سرما و گرم اروز و شب ارکان مادر  
 نیست از بهر ترا این جز فوت ایمان مادر  
 کرده در حفل سفارش، خالق سبحان مادر  
 با تو نادانی چه باشد، با خدا پیمان مادر  
 کی توانم بهتر از این گفتن اند شان مادر  
 ای پسر تامی تواني، کن دعا بر جان مادر  
 عرش می لرزد چو بیند دیده گریان مادر  
 می کند عصیان خداراه، هر که کرد عصیان مادر  
 اندر این دنیا هر آن کس بود پشیان مادر  
 تانگویده: بی خبر بودم من از عرفان مادر

کرد تا خلفت خدا در روز اول جان مادر  
 مانمی گردیم اندر گسوت انسان تجلی  
 علت افزایش نسل بشر در روی گبی  
 منع مهر و محبت، مظہر صلح و سلامت  
 از برای کودکان در این جهان ناملايم  
 ای که در اوج طروری، هیچ می دانی چه بودی؟  
 تانمود از شیره جان صبح و ظهر و شام سیرت  
 تا در آوردی برون دندان و میل نان نمودی  
 از برای این که از گرما و سرما حفظ گرددی  
 خواب، شیرین است، اما تا سحر بیدار ماندن  
 من چه گویم در خصوص آن که در انجل و فران  
 در نظر آر آیه «أَفَ وَلَا تَسْتَهِنُ هَمَاءً»<sup>۱</sup> را  
 مختصر با این زبان الکن و این مایه کم  
 نصد من از این همه تصدیع این باشد که گویم:  
 سعی کن تامی شود از خود نرنجانی دلش، چون  
 با پدر هر کس درافت، کرده با بیزدان سبزه  
 هست پشتیان او روز قیامت حضرت حق  
 من بی اتمام حجت، گفتم این هارا به «غضگین»

### شعر خواندنی

دوش یک صاحبدلی در بزم ما اقبال کرد  
 بهر ما حالی پبدید آورد و با ما حال کرد

۱ - سوره بنی اسرائیل، فسمتی از آية ۷۲.

- گفت: از آن کس که قرآن را کتاب فمال کرد  
 گفت: آخوند در قیامت کبست امّت را شفیع؟  
 گفت: آنها را خدا آینه افعال کرد  
 گفت: از ما، پنج تن، آنجا شفاهت می‌کنند؟  
 گفت: باید خویش را مثیل علی و آل کرد  
 گفت: از «شزاپر» تکلیف عاصی روشن است  
 گفت: وقتی ملتی دھوئی استقلال کرد  
 گفت: این کشثار مردم را چه باعث می‌شود؟  
 گرفت: کار با اطفال کرد  
 روزهای جمعه هم آیند در مکتب به شرق  
 گفت: آن اشعار **(غمگین)** است و ما را الکرد!  
 گفت: از اهل ادب، شعر که باشد خواندنی؟

### شراب محبت

- در آن، نشستن من بیچاره جانداشت  
 بیچاره آن کسی ست که برگ و نوانداشت  
 تشخیص داده بود، ولیکن دوانداشت  
 روزی که این قلندر دیوانه پانداشت  
 بیهوده گفته‌اند که: دنبادانداشت  
 بلقبس، ورنه پشت به ملک سبانداشت  
 ظالم، اگر شکستن دل‌ها صدانداشت  
 او در بهشت عدن به ماندن بستانداشت  
 هر کس که اعتقاد به روز جزانداشت  
 آن زندگی که عقل پسندد، صفانداشت  
 ساقی اگر که گرده چشمی به مانداشت  
 دیشب که بی حضور تو مجلس صفانداشت  
 بسی بال و پرس، پریدن سر غاذ بود محل  
 درد مراز عشق نکرویان، طیب شهر  
 دست دلم گرفت زاحسان خبال بار  
 آخر زکاسه سر فیصر پیاه ساخت  
 فامد ز پینگاو سلیمان رسیده بود  
 روز جزابه کرده خود معرف نبود  
 آدم فربیت حبله شیطان نمی‌خورد  
 پاداش او به محشر کبری خجالت است  
 ساقی اگر شراب محبت نداده بود  
**(غمگین)** میان مبکده بسی اعشار بود



غمگین  
(۱۳۴۷)

حسین کریمی زاده که تخلص غمگین را برای شعر خود برگزیده است در سال ۱۳۴۷ هجری شمسی در کوی مجیدیه تهران در خانواده‌ای شلوغ و پر جمیعت قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. پدرش اصلًا از مردم اردکان بود او که سالها قبل برای تلاش معاش زادگاه خود را ترک گفت و به تهران مهاجرت کرد و در این شهر به شغل بتانی استغفال ورزید و از این رهگذر معیشت کرد.

کریمی زاده تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تهران به انجام رسانید از آن پس برای ادامه تحصیل به دانشگاه راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت سرانجام فارغ التحصیل شد و به دریافت مدرک لیسانس دست یافت و پس از سالها توقف در تهران زادگاه خود را ترک و به شهر پدری خود اردکان بازگشت و به استخدام آموزش و پرورش درآمد و در دبیرستانهای اردکان به تدریس پرداخت.

غمگین از دوران تحصیل در دبستان سروden شعر را آغاز کرد روزی به خاطر شعری که سرود معلم در کلاس او را سخت مورد تنبیه قرار داد همین امر باعث گردید چند سالی از شعر فاصله بگیرد اما به تدریج این ذوق و قریحه بار دیگر جوشید و هارور شد و سروden شعر را آغاز کرد و شعرش به شکوفائی رسید و تاکنون توانسته است دو مجموعه از اشعار خود را یکی در سال ۱۳۷۹ به نام «کوچه باغ غزل» و دیگری به نام «تا مرز جنون» در سال ۱۳۸۱ چاپ و منتشر کند.

کریمی زاده در شمار شعرای غزلسرای خوب اردکان است وی از میان شعرای متقدم به اشعار حافظ و صائب بیش از دیگر شاعران دلستگی نشان می‌دهد و در بین معاصران به اشعار رهی معینی و عمامد خراسانی و ابوالحسن ورزی و حجت‌الاسلام محمد حسین بهجتی «شفق» علاقه دارد.

### ای نازنین زیبا

ای نازنین ببا خبر از حال مبارگیر	گاهی سراغی از من درد آشنا بگیر
از فم تو درس مهر و محبت فرا بگیر	بک لحظه غم نمی‌شود از جان من جدا
آخر ترخی کن و دست مرا بگیر	افتداده ام ز پا تو بیاز سرونا
دیگر بس است، جان مرا ای خدا بگیر	از دشمنان دوست نما خسیره خسوردہ ام
ترکم مکن ببابه دلم باز جا بگیر	ای فم تو بوده‌ای همه شب هسلم دلم
می‌خواستم نشد، تو دل از ما بیا بگیر	گفتی که دل مبند به خوبان شهر عشق
گاهی سراغی از من درد آشنا بگیر	دارم دلی شکته و اضمگین، ز جور دوست

### واژه‌های سبز

باغ پر احساس دل را آبیاری می‌کند	چشم هجران دیده ام شب زنده داری می‌کند
بر زیمان واژه‌های سبز جاری می‌کند	چشم سار طیع بر جوش و خروشم هر سحر
بس نو می‌گیرد بهانه، بس قراری می‌کند	با ابت نامهربانی‌ها که دیده طلف دل
در فرات نی لبک هم سوگواری می‌کند	من نه نتها سوگوارم در فراق روی تو
لله هم مثل دل ما داغداری می‌کند	میچ می‌دانی که در عشق تو از روز ازل
عشق، طبعم را در آن شبها که بیاری می‌کند	ضجه باران می‌شود دبوان سبز شمر دل
ماه نابان را دچار شرمداری می‌کند	روی زیبای توای زیباترین مفهوم عشق
گامگاهی اذهای هوشیاری می‌کند	گرچه «اضمگین» گشته از عشق تو دبوانه ولی

### دل آزده

دآنچه خوبان همه دارند، تو چندین داری  
تابه کی تو سر آزدهن گلچین داری  
با من ای غم همه شب الفیت دیربین داری  
روزگاری است که تو سفره رنگین داری  
کی سر پرسش حال من مسکین داری  
شم دل سوختای برسربالین داری  
کی خبر از دل آزدهن اغمگین، داری

چشم زیبا، فد رعنای، لب شیرین داری  
ای گل ناز بریجهره من فنچه دهن  
سرخوش این که در این بسی کسی و تنهائی  
سرحبا ای دل دیوانه ا به همراهی چشم  
ای که تند از بر دلخسته خود می‌گذرد  
مثل من بسی کس و تنهای شده‌ای اما نو  
ای که داری سر راحت نوبه بالین شبها

### گلهای پیچک

و بام خانه ام جای چکارک می‌شود آخر  
به دست پیچه‌ها چون بادبادک می‌شود آخر  
که دنیای قشنگ بی عروسک می‌شود آخر  
فرزل‌هایم میان شعرها نک می‌شود آخر  
تمام قصه‌های درد من حک می‌شود آخر  
پرازگل‌های سرخ وزرد بیچک می‌شود آخر  
به دست کردکان شهر سرناک می‌شود آخر

مزار من برازگل‌های پیچک می‌شود آخر  
 تمام برگ‌های دفتر شعرم پس از مردن  
همبشه غصه‌ام این است ای زیبا عروس شعر  
تو می‌ینی در آن روزی که از بین شمارفت  
به روی برگ برگ لاله‌های سرخ می‌ینی  
تو خواهی دبد آن روزی که تابوت بکی شاعر  
نماشاکن که خاک شاعر اغمگین پس از مرگش

### نصیب ما

چرا با رب شب ما راسخر نیست	«شی از شام هجران سخت نیست» <sup>۱</sup>
نصب مابه جز خون جگرنیست	در این آشفته بازار محبت
در این عالم کسی دیوانه‌تر نیست	چو من از سور عشق و داغ هجران
به دست دوست گل دادن هنر نیست	زپای دشمنان خاری در آور

۱- مصعع از شکوهی بزدی است.

تحمّل در وجودم بیشتر نیست  
کسی از حمال زارم باخبر نیست  
به جز وصلت نهانی دگر نیست  
بسیشه در دل «فمگین» هاشن

### سر حلقة اولیا

سر حلقة اولیا علی بود  
آن کس که به همه پسپیر  
بر مرشد نهاد پا علی بود  
می کرد خدا خدا علی بود  
آن صاحب گریه ها علی بود  
سرگند ب هشیق پا علی بود  
فرق سر او دونا علی بود  
برتر ز فرشته ها علی بود  
با درد و فم آشنا علی بود  
آبیه حق نسام علی بود  
آن کس که به خلوت شبانه  
در سایه نحل و در دل چاه  
آن واژه که حق به مایام خشت  
در مسجد کوفه آنکه گردید  
از هر چه بگویم اوست برتر  
از روز ازل کسی که بوده است

### طوف هشتن

یا که چون دیوانگان در گوشاهای تنها بسیم  
با دلی پراز شرار هشتن بی پروا بسیم  
نازیننا در گنار تربت لبلا بسیم  
بالی خندان به پای سافر مینا بسیم  
کسی روابا شد به پای وفاتی ها بسیم  
ماه من اخور شد دلهای چهره بنما نا بسیم  
دوست دائم چون شفایق در دل صحرابسیم  
دوست دائم در طوف شمع چون بروانه هر شب  
دوست دائم همچو مجذون عاقبت با سبل اشکم  
دوست دائم ساقیا در آخرین شب های عمر  
دوست دائم بسی رفانی های تو انا نگفتنی  
دوست دائم بشتری در دل «فمگین» خود را

### سرمه، چشم انبیا

گوهر ناب کریا زهرا شد بهشت از نوباصفا زهرا

شاد شد فلب معطی زهرا	وقت میلاد سورة کوثر
ای تو معنای همل اتی زهرا	ای تو دریای رحمت و عرفان
سرمه چشم انسیا زهرا	خاک پای تو، تابد باشد
سرم راز مرتفعی زهرا	میچ کس نیت جز تر در عالم
باغم و درد آشنا زهرا	ای که بودی تو روزگارانی
کن شفاعت گناه مازهرا	صیح محشر که بس کس و کاریم
دست مارامکن جدا زهرا	در فیامت که دامن گیریم
بر مگردان مراتویا زهرا	از در بارگاه احسان
پادشاهی تو، من گدا زهرا	دست من خالی است می دانم

### به حساب گردید

دل شکت و پر الشهاب گردید	در غمیش دبلده بی حساب گردید
بالب تنه بی حساب گردید	طفل شن سماهاش علی اصغر <small>علی</small>
در فرم پور بو تراب گردید	آسمان با دلی پر از مانم
با دلی خمی آفتان گردید	بر سر نعش بی سر آن ماه
شد خجل آب و بی جواب گردید	مسی گرفتم سراغ او از آب
ناجداگشت مشک آب گردید	دستهای برادرش عباس <small>علی</small>
در عزای تربیت حساب گردید	مادرت ای عزیز پیغمبر

### ساز شکسته

سبحی قشنگ در دلم آغاز می شود	وقتی که هلاک پنجره ها باز می شود
وقتی که چشم دوست بر از ناز می شود	شرمende می شود گل ناز ای خدای عشق
زیباترین نرانه و آواز می شود	شعرم به ساز عشق خوش آهنگ چشم تو
وقتی که بانگاه تو ممتاز می شود	چشم تمام درد تو را در گ می کند

بادل فقط فم است که دمساز می شود	همدم نمانده است برایم بیا، بین
حتنی سکوت با تو هم آواز می شود	وقتی که می رسد به فلک ساز عشق تو
در بیت بیت شعر من اعجاز می شود	وقتی که واژه های غزل را تو می دهی
ساز شکسته دلم من ساز می شود	با چشم های مست و غزل ساز خود بین
وقتی شکایت دلم آغاز می شود	بر گونه های سرخ شفق اشک می دود
وقتی که پلک پنجه ها باز می شرد	غضینگی، درباره می شود از عشق پر فروغ

### روز وداع

دل راشکت و هیچ به ما اعتنا نکرد	دیدی که بار رفت و نظر سوی مانگرد
دیدی دم از وفا زد و ضیر از جفا نکرد	آن بی وفا که بود دلش سخت تر ز سنگ
بارب چه شد که حق محبت ادا نکرد	می زد کسی که دم ز محبت همبشه او
آن در در رابه گوشی چشمی دوانکرد	از درد هجر مردم و آخر طبیب هشن
دین و دلم ریسود و بدین اکتفا نکرد	آن ترک بی وفا که مرا ترک کرد و رفت
از جان گلشت و ترک در آشنا نکرد	نازم به عاشقی که به صد سوز و ساز هشن
ای دل به مانگاه محبت چرانکرد	روز وداع رفت و در آن لحظه های فم
دلبر شرخی ب من بیزنا نکرد	دل هر که داشت سوخت به حالم ولی هرا
در بند این مباش و فاکرد بیانکرد	غضینگی، به راه دوست و فادرل باش و بس

### باده ناب

در فلگاه عشق دمی گشگو کنیم	برخیز تا به خون دل امشب و ضوکنیم
دبوانگان سوخته دل جستجو کنیم	برخیز نابه دشت جنون با نوای عشق
از سوز هجر سربه گریان نفو کنیم	برخیز تا به گوشة خلوترای درد
ابن قلب پاره پاره خربین رفو کنیم	برخیز تا به سوزن مژگان عشق یار
هر صبح و شام باده ناب آرزو کنیم	برخیز تا به همراه ساقی به بزم عشق

برخیز تاکه در شب بلای زلف دوست  
ای دل حدبث عشق تو را موبه موکبم  
برخیز تا به باد غزالان عشه گر  
با ساز عشق باده و می در سبوکبم  
برخیز تا به صبح فیامت ز هجر بار  
«غضین» شویم و گریه غم در گلوکبم

### بغض سکوت

دبدی که عاقبت دل من بی مداشکت  
در داد، دلم به دست پکی آشنا شکت  
آن شب که رفت بی خبر از خانه ام ز درد  
بغض سکوت من به خدای صداشکت  
آن کس که اذای محبت همیشه داشت  
آخر بگو بگو که دلم را چراشکت  
در پیش دشمنان به ظاهر همیشه دوست  
آن بسی وفا غرور مرا بارها شکت  
دباره های محکم شرم و حیا شکت  
دشام داد و کرد به روزم هر آنجه بود  
وقنی که دوست این دل دیوانه را شکت  
پک ذره کس نمی شود از دل محبتیش  
دل را اگرچه دوست به سگ جفا شکت  
از آرام جان خسته دلان ای خدای صنق  
بازآکه بار هجر نو پشت مرا شکت  
آن کس که مهر او به دلم خانه گرده بود  
دبدی چه زود این دل «غضین» ما شکت

### ای زیباترین

درون بنه دارم در دل و دافسی  
شب شرم ندارد چلچرافی  
نمی دانم تو ای زیباترین ها  
نمی گیری چرا از من سرافی

### رفیق نیمه راه

نو بر عشم گواهی ای دل ای دل  
گواه اشک و آهی ای دل ای دل  
ولی با من نگفتش در ره عشق  
رفیق نیمه راهی ای دل ای دل

### تبه کردم

نگارفته جو ابرو کمانی      دل مسا راشکمن می توانی  
تبه کردم به پایت گوهر عمر      جوانی را جوانی را جوانی

### درینها

به لبخندی چرا شادم نکردي      زبند فم تو آزادم نکردي  
به بادت بودم و همن توای دوست      درینها لحظه‌ای بادم نکردي

### گل فم

خزان شد نوبهارم آخر ای دوست      از این فم سوگوارم آخر ای دوست  
من از بس رنج ها دبدم، بروید      گل فم را مزایم آخر ای دوست

غمین  
(۱۲۷۴)

محمد علی غمین فرزند محمد قلی در سال ۱۲۷۳ هجری شمسی در تهران دیده به جهان هستی گشود، خواندن و نوشن را در زادگاهش فراگرفت از آن پس به شغل آزاد روی آورد و پیشنهاد نجاری را اختیار کرد و از این رهگذر امار معاش کرد. غمین شاعری خوش قریحه بود، اشعارش سهل و ممتنع و جذاب و بدون تکلف است، با بعضی از محافل ادبی ارتباط پیدا کرد و از اساتید این انجمن‌ها بهره‌مند گردید و در برخی از مجلمه‌ها و روزنامه‌های آن عصر اشعارش بچاپ می‌رسید. نمونه‌های زیر از نظم اوست:

فریاد از بیداد تو

داد از فربیاد تو، فربیاد از بیداد تو  
خلق گویندم که بیداریم شب از داد تو  
می‌بیج شبدانی نباشد کاینچنین افغان کند  
ما فغان داریم هر شب در غم فربیاد تو  
می‌بیج عاشق را نشاید روز و شب گرید چنین  
می‌دهد برباد آخر سبل خون ببناید تو  
بیم ما از ناله شبگیر با تأثیر توست  
سوزد این هستی ما را آه آتش زاد تو  
عشبازاری غیر رسوائی ندارد حاصلی  
این چه تعطیلی بود داده تو را استاد تو  
جنده‌گریانی و نلان در فراق روی دوست  
روز و شب جوئی چو ادراکی کند او باد تو  
گربلا از غم شده روز ازل ابیجاد تو  
چند اندر هشت خوبان با غمی مدغم اغمین ا

### طریق دلبری

منما تو راک آموخته رسم دلبری را؟  
 که ببک نظاره از گف ببری دل پری را  
 به خداگه مات سازی دو هزار موسی دل  
 فکنی بدش جانا چو دوزلف از دری را  
 نظری اگر بدین رخ فکنی بسوی بالا  
 زفلک بزرگ آری، سه و مهر و مشتری را  
 به کدام مذهب است این که تو دلبر از برم دل  
 به ببری و شاد سازی، دل سخت دیگری را  
 نظری نماز رافت به «غمین» اک خسرو وان  
 همه از تو بساد گبرند طریق دلبری را

### خسته جان

هرمی که مرببر همه با در دسر رود  
 سطیع تو بود اگر کس زود نیز رود  
 گشت از مکررات جهان، خسته جان من  
 بس شگ به حال خستگی از نن بدر رود  
 گفتم که منم آنجه کنم گریه عیب نیست  
 منم چنان گتند که منی ز سر رود  
 نکری برای رفع مشهّات باید  
 نایینگه انده از دل من مخفصر رود  
 از دیده جای اشک رود خسون ز جسور چرخ  
 نرسم ز جای اشک فروغ از بصر رود

راه سخن هر خطر ملک عنق را  
 کو آن کسی که طی کت و بی خطر رود  
 بک جو نیزد ارنگری لحظه‌ای اغیم،  
 عمری که سرسر، همه با دردسر رود

### مردم آزاد

ابن شنیدستم که اند روز عبد	در حربیم کعبه شیخ و (بسوید)
هر دو گردیدند با هم رویرو	چون دوم رات، آن دوم دنیک خو
بعد فارغ گشتن از طرف حرم	شیخ آمد در سخن کسی محترم
با ز گوای نکته سنج با ک دلق	سگ چرا خسوار است در انتظار حق
با وجود اینکه دارد این صفت	کن بود در صاحب خوب معرفت
گر کسی بدهد بر او بک لفه نان	می شود یک عمر اور را با سبان
با چنین احوال خوارش خوانده اند	از در مهر و فایش رانده اند
بو سعیدش گفت کی نیکو سیر	از چه باشی زیمن حکایت بخبر
چونکه سگ در طبیتش باشد حد	می کند نوصیف او را جمله رد
چونکه می وزد حسد در کار نوع	هست دایم در بی آزار نزع
مردم آزاد آنکه باشد خسوار به	سگ ز مرد مردمی آزار به

### وطن پرسنی

آنکه به دهر میل پسی نکتند	در عمر به جز وطن پرسنی نکتند
کوشند ز جان پسی زبردستی خویش	نادر بر غیر زبردستی خویش



## فارغ (۱۳۰۳)

موسی اسکانی فرزند قربانعلی، متخلص به فارغ، در سال ۱۲۰۳ هجری شمسی در روستای اسکان، از توابع شهرستان اراک پا به عرصه حیات گذاشت. در آغاز به مکتب رفت و با قرآن آشنایی یافت، از آن پس راهی دبستان شد و دوره شش ساله ابتدایی را به انجام رسانید.

اسکانی در سال ۱۳۶۰ شمسی به تهران عزیمت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و در سال ۱۳۳۳ به استخدام شرکت سهامی دارویی کشور، وابسته به وزارت بهداشتی، درآمد و سال‌ها در آن شرکت به خدمت اشتغال داشت و سرانجام در سال ۱۳۵۶ بازنشسته گردید.

اسکانی از بیست سالگی به سروden شعر پرداخت و از سال ۱۳۳۷ به انجمن‌های ادبی تهران راه یافت و با شرکت در جلسات انجمن‌ها از نظریات استادان شعر بهره‌مند گردید و در یکی از جلسات انجمن مرحوم عباس فرات، متخلص «فارغ» را برای شعر اسکانی برگزید و از سال ۱۳۳۲ با روزنامه داد و پیداد همکاری داشت و در ضمن آثارش در باغ صائب و روزنامه‌های اشفته، امید ایران، کاره، آذربادگان، دنیای سخن، ندای قومس، آذرمهور و پهلوان به چاپ می‌رسید.

### گرانی

تاسکی ادامه دارد، این گونه زندگانی  
یک سو فشار همسر، از یک طرف گرانی  
بر هم زده خیالم، با این لگد برانی  
هرگز از او نمی‌بدم، یک ذره مهربانی  
پیبراهن چنین یا کفشه آن جنانی  
هر دم کند نارم، صد گونه لن ترانی  
با آن که پیره زال است، دارد سر جوانی  
من نکر نان و آسم، او نکر میهمانی  
با این حقوق اندک، با این همه گرانی  
ترسم زها بیفهم، از ضعف و ناتوانی  
بر رب رسانده جانم، پوسانده استخراشم  
این بسی همز عالم، آتش زده به مالم  
او را چو برگزیدم، بر خرد جفا خربیدم  
تامی رسم به خانه، خواهد به صد بهانه  
گر گوییمش ندارم، بنگر به حال زارم  
خرستند و بی خجال است، خواهان جا، و مال است  
بس می‌دهد هذابم، از تن ربوود خوابم  
«فارغ» چگونه سازد با این عبال ولخرج

### آنچه ما خواهیم کرد

خوبش را با درد هجران آشنا خواهیم کرد  
یا که جان خوبش در این ره فدا خواهیم کرد  
از هوس، عشق نکویان را جدا خواهیم کرد  
وقت خود را صرف اوصاف خدا خواهیم کرد  
دشمنان را محوزیر خاک پا خواهیم کرد  
ابن گرمه با ناخن ندیر و اخواهیم کرد  
در طریق عشق بازی آنچه ما خواهیم کرد  
در طریق عشق بازی جان فدا خواهیم کرد  
یا رقب خوبش را از در به در خواهیم کرد  
در حریم خاصیں جانان تارهی پیلا کنیم  
مسجد نامردان عالم رانسی گوییم ما  
دوستان را جا به روی چشم خود خواهیم کرد  
گرگره در کار ما افکنند دشمن، باک نیست  
ثبت در تاریخ دنیا می‌شود «فارغ» بین

### کعبه دلها

پیاله‌ای زکف ماه منظری بزیم  
با قدم به سوی ملک دیگری بزیم  
به بسراگاه الہی مگر سری بزیم  
ببا دویاره نشیم و ساغری بزیم  
کنون که باز نباشد دری به میکده‌ای.  
به سوی کعبه دلها رویم و از آنجا

به بارگاه علی رفت و دری بزینم  
به کام ثسته خود، آب کسوئی بزینم  
شراره آه به کاغ ستمگری بزینم  
کجا رواست به قلب کبوتری بزینم  
که مابه سوی حریم تو شهری بزینم  
اجازه دا به بهشت تو معبری بزینم  
وبابه شهر نجف رو کنیم با زاری  
که روز حسر زدست علی، ولی خدا  
کسک کنیم به مرد وزن ستمده  
چو جای نیر بود قلب دشمنان، ای دوست  
نروای خسای تو ای اهانی فرما  
اگر چه غرق گناهیم هم چنان «فارغ»

## بهار

آری، آری، افسری از گل به سر دارد بهار  
در نهاد خود مگر قند و شکر دارد بهار  
بس که در دامان خود حور و قمر دارد بهار  
رخنه، گریب بر دل کوه و کمر دارد بهار  
در درون سنگ خارا هم اثر دارد بهار  
در نسیم دلکش افسون مگر دارد بهار  
ایسن هنرها را لطف دادگر دارد بهار  
از دل پرخون ببل، کی خبر دارد بهار؟  
بار دیگر بر سر از گل ناج زر دارد بهار  
عبد نوروز آمد و شد کام جان شیرین چوند  
با غ و صحراء شد زیمن مقدمش خلد برین  
آبشاران از سینی کوه جاری گشته‌اند  
بر سر هر سنگ خارا سبز شد گل برته‌ای  
زنده شد گلین به بستان، غنچه لب از هم گشود  
نی هلط گفتم، بهاران را بآشد این هنر  
لب فربند از سخن «فارغ» که صائب گفته است

## پیا...ا

به باد رفته جدا از تو آرزو هایم  
چو لاهه داغ به دل هنثین صحرایم  
هنوز هم چو جوانی ره تو می‌بایم  
غمین مباش که روزی دوباره می‌آیم  
بیا و گرنه نیین دگر به فردایم  
به گوش جان بشنو ناله غم افزایم  
بیا، بیا به کنارم، که بی نو نهایم  
از آن دسی که جدا گشتنی از من و رفتنی  
زمجر روی تو طین شد جوانی‌ام، اما  
به باد آراکه هنگام رفتگی گفتنی:  
کنون که همراه سر آمده سرت و جان بر لب  
بیا، بیا زوفا لحظه‌ای برم بنشین

### شی زلطف گلار کن به کلبه افارغه بین ز هجر رخت دامن چو دریایم

#### برگردیم

سروی شباب، بیا با شتاب برگردیم  
 ببابه دوره دور از علاب برگردیم  
 بباکه نافل آفتاب برگردیم  
 به عهد شاهد و شمع و شراب برگردیم  
 به سوی این دو بیا چون شهاب برگردیم  
 ببابه سوی همان اضطراب برگردیم  
 ببابه اوج فضا چون عقاب برگردیم  
 در این دو روزه به راه صواب برگردیم  
 بباکه با کلک از روی آب برگردیم  
 ببابه اول فصل کتاب برگردیم

بادوباره به سوی شباب برگردیم  
 به جز علاب ز پیری چه هست حاصلمان  
 به شام عمر به جز تیرگی نمی بینم  
 بباباز پیری و زنج و عذاب بگریزیم  
 کون که عشق زسر رفت و شورمان از دل  
 از اضطراب به باد آر و شور و دلهرهها  
 چرانشته چو کرکس کنار این مرداد  
 گناه تابه کسی؟ ای دلرسا بیام ام  
 خراب گر شده پلهای پشتسر، فم نسبت  
 به بیار افارغه افسرده دل صبا نوبگر



فاضل  
(۱۳۰۳)

قیدار فاضل نیا، متخلص به فاضل، فرزند اسماعیل خان، در سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در روستای نگارستان چشم به چهان گشود. یک ساله بود که به اتفاق خانواده به بیجار، مرکز شهر گزوس، مهاجرت کرد.

فاضل نیا نواده فاضل خان محمد گروس، از ترکمانان بایندری، شاعر و نویسنده نامور، متخلص به 'راوی' است که از گزوس به بین النهرین برای کسب دانش عزیمت کرد و در حوزه‌های علمی نجف و کربلا به تحصیل دانش پرداخت. از آن پس به تهران مهاجرت کرد و به خدمت ملک الشعرا فتحعلی خان کاشانی رسید. فتحعلی خان چون هوش و ذکاوت او را دید، وی را به فتحعلی شاه قاجار معرفی کرد و مورد عنایت و توجه واقع شد و قصایدی در ستایش وی سرود و پس از درگذشت فتحعلی شاه گوشة انزوا بیشه ساخت و از دربار محمد شاه راتبه و مقرزی به او پرداخت می‌شد. سرانجام در سال ۱۳۱۲ شمسی (۱۲۵۲ قمری) بدرود حیات گفت.

از آثار اوست: تذکرة انجمن خاقان درباره شعرای ستایشگر زمان فتحعلی شاه. فاضل نیا در هفت سالگی به دبستان رفت و در یازده سالگی پدر خود را از دست داد و سرپرستی او را مادرش عهده‌دار گردید و با فقر و تنگدستی دست به گریبان بود و تا کلاس چهارم ابتدایی بیشتر نتوانست ادامه دهد. در سال ۱۳۲۵ به خدمت سربازی رفت و در سال ۱۳۲۹ به استخدام وزارت کشور درآمد و در شهریانی به کار پرداخت و

در ضمن خدمت، گواهینامه ششم ابتدایی را با شرکت در امتحان متفزقه اخذ کرد و پس از بیست و چهار سال و هفت ماه خدمت، سرانجام در سال ۱۳۵۲ با درجه استوار یکمی بازنیسته شد.

فاضل از نوجوانی به شعر و ادبیات علاقه داشت. به تدریج این دلستگی به صورت قریحة شاعری ظاهر شد و سروdon شعر را آغاز کرد و از انواع شعر، به غزل و رباعی بیشتر تعامل نشان داد.

### داع جنا

این رسم وفا در دل فرزانه نهادیم	ما هستی جان در ره جانانه نهادیم
نا خشت بقا بر سر ویرانه نهادیم	از هابیت خوبیش گلشتبم به دروان
چون مهر طلب بر در این خانه نهادیم	ما وانیود فیر سر کوی تو مارا
دین و دل و داشت همه رندانه نهادیم	نا شمعه روی تو زد خبیه به دلها
این شرط قدم بر سر پیمانه نهادیم	در ملک وفا حرمت پیمان نشکنیم
بر لوح قضا سر خط افسانه نهادیم	از درد و غم خوبیش در این دامگه راز
در کمالد و فطرت بر روانه نهادیم	پک ذره‌ای از عشق شسریار دل ریش
زآن روی، فدم بر در مبغانه نهادیم	از غلله مدرسه حاصل نشدم کار
نا تیغ سنم بر سر و بر شانه نهادیم	بر خوبیش گرفتیم زبس تنگ جهان را
ما داغ جفا بر دل پروانه نهادیم	من گفت بنی راز براند لازم دفاضل

### کاروان

رهی بربیع و خم داری، میر این کاروان امشب	نهیم می دهد ناقوس غم، ای ساروان امشب
مداراکن به هشت ساروان با رهروان امشب	رهی تاریک و مهجوری و مقصد دور و نایدا
دل آشته‌ای داریم و جسم نانوان داریم	یا ای مهربان ساقی ام را دست و تو را دامن
به آن آتش نهاد تند نیر ارغوان امشب	ره‌اکن از غم مهجوری پاران دلبتدم

زمزگان می چکانم چشم آب روان امث  
که بادم آورد چشم سیاه آهران امث  
از این حسرت که گشته شمع بزم خسروان امث  
زجسور نسیر دلدوز کمان ابروan امث  
زکید نرگس خونخوار چشم جادوان امث  
به آهنگ و نوای ساز و از طبع روان امث  
به پاد سر و بالابش، زعشق روی زیبایش  
من از آن گردش گردونه چشم چنان مستم  
شب هجرم نخراهد دبد روی صبح فردا را  
چو من غ نیم بسلم غوطه در خون دل خوبیش  
چنان مدھوش از خوبیش که سر از پانی دائم  
عجب نبود زفاضل، گر غزل خواند غزل گردید

### حضرت دیدار

فاش گویم سخن از عشق دل شبدارا  
بردی از اهل جهان دین و دل و دنیارا  
ورنه از دیدن دنیا جه نمیع ما را  
توبه من کردی و آموخته ام آن هارا  
شاید امکان نبود دیدن من فردا را  
شمع و پروانه و آسبجه سر رسوا را  
از تر جان بر لب و با ناله کنم سودارا  
سجد و میکه و بستکه و هر چارا  
آخر کار چنین بود و بدین سان ما را  
این سر شور برانگیز بر از غرغارا  
که در آیسی ز در و دیده کنی ماوارا  
کرده پسیرانه سرم بادهت زیبایش  
چهره آراسنی از سرمه و سرخاب و سپید  
دیده هایم به تمنای تو بگشایم و بس  
آنجه از عشق تو می بینم و فریاد کنم  
هر چه خواهی بکنی با من و امروز بکن  
شب به سر آمد و با آمدنت سوخت همه  
از تو خاشاک نشین در هر میکدهام  
کار من گشته به دنبال تو هر سو گشتن  
شد هام طعنه کش سافی و بیانه فروش  
من که دیوانه نبودم، تو کشیدی به جنون  
چشم زفاضل، به در از حسرت دیدار بماند

### گفت و شنید

گفت: ای خاکل برو اخود کرده را تنبیر نیست  
گفت: خود دیوانه ام محتاج لطف و چاره ام  
گفت: حرف مذعا بر هیچ کس نقصیر نیست  
گفتمن: من عاشقم، فکری بکن نادر نیست  
گفتمن: دیوانه ام محتاج لطف و چاره ام  
گفتمن: این رنج و خذلان از گناه چشم نوت

- گفتش: کار عاشقان را غیر از این تغذیر نبست  
 گفت: ای نابخردا این لب بوسه گاه بپرس نبست  
 گفت: آن سر ارزش بک خاشه انجیر نبست  
 گفت: تاروزی که اندر نزکش من نیز نبست  
 گفت: «فاضل» این سخن هم قابل تسبیر نبست
- گفتش: کارم زشیدایی به بدئامی کشید  
 گفتش: از لعل لب‌های تو خواهم بوسه‌ای  
 گفتش: دل برده و سر هم پیر، دسم بدار  
 گفتش: ناکی کنم از عشق تو آه و فغان؟  
 گفتش: از دوری ات شبها صبابی می‌کنم

### حسن عطا

ناهمنم و نامت می‌تاب چنین  
 صد بار بگویی و دگر بار همین  
 بسی باده در اندوهم و بسی بار حزینم  
 مسکن به سر کوی دل آرام گزینم  
 روزی که تو را در برم ای دوست نییم  
 ربیزد هسرف شرم و حبای راز جیینم  
 ای رهیزن دل‌چند نشینی به کیم  
 بر دامن بسی خارت، چون گل بنینم  
 نساگی گند از دوری نوزرد جیین؟  
 از مرحمت و حسن عطای تو همینم  
 هر رواز گند این نفس باز پسیم

در مصلبه مسبکده من صدر نشینم  
 زامد چه کنی منع من از باده و منی  
 در عاشقی و رنده من شک نتوان کرد  
 من بر سر آنم گزرم از دست برآید  
 دل خانه احزان شود و تن قفس جان  
 زین قصه معلوم که دل از کوی تو کنندم  
 در راه رضما تن به قضا دادم و حالی  
 من گل نی ام، اما چه شود گر بهندی  
 این آتش هجران و غم خانه برانداز  
 و آن بوسه که دادی و هیچم نستاندی  
 بر بستر «فاضل» بنینم ناز سر شوقی

### به پاد چراغ دریوزگی ام

چراغ شام نارم مونس روز  
 شب از نسر منزد بسود و پیروز  
 کنونم می‌کشد غم‌های جان سوز  
 چو آمو بجهای در بسنجه پوز

کجا ی لمش؟ ای کرم شب افروز  
 به تنهایی دل آرامم تو بسودی  
 و ناقم بسی تو امش داج داج است  
 به دام دشمنان گشتنی گرفتار

که از من سوختی قفسوس خودموز  
کشیدی پر از این کاشانه امرور  
به جامن هست دردی آتش افروز  
از این هجران و ننهای و دریوز

و بیا لز من ملالت ها کشیدی  
و بیا بطلان من شد مرجب آن  
ندانی زین شب تار جدايس  
بو زم خسود ندانیم یا با سازم

### حکایت

در آخوشم فناد و مت و مدهوش  
به پستان و به زلفان و بنا گوش  
لبم بر لب نهاد و گفت خاموش  
برت دیدم آن عبار گل پوش  
هم عقل و دین و دنبی داشت و هوش

پرندوشی برفت و آمد او دوش  
کشیدم دست بر اعضا نازش  
دو چشم اش به رویم نیز بگشود  
چو برقشمن من از سیر و سباعث  
همه از من رسید و برد بک جا

### دلدار و هکس دلدار

بکی از شرق و دیگر سمت مغرب  
فروزان ترز شمع و ماه و اختر  
ولی در او چستان نقش نمیدم  
به لبها خال هندو داده حالت  
نمی بینم مگر غافل از آنسی  
نو آن هاراز لب هابم مکبدی

بر آمد مهر تابان از دو جانب  
بکی دلدار و دیگر عکس دلبر  
در عکش خال در لب بیش دیدم  
بدو گفتم که در عکس جمالت  
کنون در روی تو زان هاشانی  
بگفنا چون به خواب اندرشدم دی

### تیر غمزه

که جان نثار نوبادا، عزیز و محبوی  
هری به چشم نمیده ست چون تو محبوی  
به یک کرشمه بکی از دلم نمی روی

سرم فدای تو گردد که این چنین خوبی  
به عقل هیچ نگنجد که آدمیزادی  
نیهادهای به دلم صد هزار رنج والم

مرا به وعده فربینی به روز و شب ناکن؟  
نه عمر نوح مراونه صبر ایسوی  
به تیر غمزه هلاکم فکندهای برخاک  
به سبئام دگر از خار غم چه می‌کویی؟  
ز حادثات پسر از ماجراهای دور زمان  
دلم شکست و نسم گشت خشکان چربی  
هزار جان چر «فاضل» نثار جانت بادا  
سرم فدای تو گردد، که این چنین خوبی‌ها

### خبری نیست

بلدهای شب پسروی ما را سحری نیست  
از همدم و از صحبت باران خبری نیست  
مشوق و می و مطرب و ساقی و جوانی  
امشب به کجا بیند؟ از آسان الری نیست

### شراب آگین

رویت به مثال، زهره و پرورین است  
دور از تسویشدن مشقّن سنگین است  
آن می‌که ز لمل چون نبات خوردم  
خاکم پس مرگ من شراب آگین است

### تمدن و هصر لفظا

فرنی ست که مم تمدن و عصر فضاست  
هر قاند آن مذہمی صلح و بفت  
هر خطهای از خاک جهان جنگ و غزاست  
با این همه ادعاه و تکنیک و هزار



فانی

(۱۳۲۱-۱۳۴۷)

شیخ محمد فانی فرزند شیخ علی اکبر با لقب ظفر علی از شاعران توانا و نیکوپرداز و از سالکان طریق معرفت و عرفان در سال ۱۳۳۷ هجری شمسی در سمنان قدیم به عالم حیات گذاشت، تحصیلات مقدماتی را در زادگاه خود به پایان رسانید از آن پس برای ادامه و تکمیل تحصیلات به لواسان که در آن زمان مجمع فضلا و علمای و مدرسین علوم عقلی و نقلی بود عزیمت کرد و چند سالی نیز در تهران کسب دانش کرد و از محضر بزرگانی چون ملا عبدالرسول مازندرانی و حاجی ملا علی سمنانی و میرزا شمس الدین حکیم الهی و میرزا حسن آشتیانی تلمذ کرد سپس به زادگاه خود بازگشت و به کار تدریس و افاضه و ارشاد مردم استغلال ورزید و در سال ۱۳۱۷ که صالح علیشاه گنابادی از سفر حجج بازگشت، به دیدن فانی در سمنان آمد و اجازه دستگیری اهل طریقت را در ایالت کومش (سمنان و دامغان و شاهرود و جندق) به او محول کرد و به ظفر علیشاه ملقب گردید.

شیخ محمد فانی علاوه بر مقام علمی، شاعری توانا بود تا جاییکه استاد ملک الشعراه بهار از او ضمن قصیده‌ای یاد کرده و چنین گفته است:

فانی، کز زادن چنو سخن آرای	سادر ایام شد عسفیم و سترون
هر ورقی را کزو دو شعر نگاری	گردد بیقاره پرنده ملون
خوشها زین چامه بدیع که باشد	باغی پر، بامین و خیری و سوسن

دیدم از این بک قصبه، پاکی طبعش  
دید توان نور آفتاب زروزن  
لیک من و فانی ایم بندۀ (ناصر)<sup>۱</sup>  
آنکه سرودست این قصبه متن  
بساکهنم کرد گردش دی و بهمن  
دیسر بماندم در این سرای کهن من

لائی سرانجام در سال ۱۳۲۱ شمسی چشم از جهان فروبست و در زادگاهش به خاک  
سپرده شد، مزارش زیارتگه صاحبدلان است. دیوان اشعارش در سال ۱۳۲۹ به همت  
نورالحكماء در تهران چاپ و منتشر شد.

### Flem ورد

نگاهی ز حضرت گرانبار دارم	چو گل نکبه بر بستر خار دارم
دل آزرده‌ای چند در کار دارم	دل آزرده‌ام و زیسی همزبانی
به این سرچه، هروای دستان دارم	سری دارم از بار مسودا توانگر
خطاشد؛ چه ابرو، دم مار دارم	گره بر گره، ابروئی دارم از Flem
که خاصبت گرد وزنگار دارم	گریزد ز من آب و آنبه گونی
که سامان گلشن ب ملنقار دارم	زگل کی کشم ناز چون عدلیان
لبی غرق خون همچو سوفار دارم	هم از نسبت صورت دل به پیگان
جز این بدده صد چشم بیدار دارم	بر آن خنده ز خشم‌های نهانی
سره ش زک بیفت باده Flem	همه ش زک بیفت باده Flem
من آمیزش گریه زار دارم	در آن دم که گل ریزش خنده دارد
همه گوش دل بر لب تار دارم	شب از بله‌لوی ناله، طبیور آسا
ز فولاد ناخن چو پرگار دارم	بی کاوش دل، زانگشت مزگان
Flem و درد، خسرووار خسرووار دارم	ن دارم جوی راحت و گریکاوی

۱- ناصر مظفر اشاره به ناصر خسرو قبادیانی است.

دل آویزه ز زلف زنوار دارم  
رگ نسورة آبستن نسار دارم  
که غم بار واندوه سر بار دارم  
که از نشتر غمراه آزار دارم  
نه قیمت نه رونق نه مقدار دارم  
که فرب جواری به گلزار دارم  
که امسال هم حسرت پار دارم  
زگل دارم آن ذوق بر خسار دارم  
که در پهلوی خسار عطای دارم  
سر نیخ مژگان شربر بار دارم  
دل و دیده را بر سر کار دارم  
دل هندوان جگر خسوار دارم  
همه بارم و تهمت بار دارم  
نه بر فخر نازش به بر عمار دارم  
نگر میچ خصی به کفار دارم  
نه بر مذهب و ملت کار دارم  
وگر کفر این است افراز دارم  
که از رشته ناله او نثار دارم  
که محرومی از طوف گلزار دارم  
جگر گوش به نوک منقار دارم  
نه سامان یک گام رفتار دارم

سری نیست بارشته سبجام لیک  
هم از گریه گرم وز جنم حسرت  
چو سودا گرم کشور آرزو را  
مدف چون شرم زخم نیر و سان را  
چه سامان از این به که در هفت کشور  
به گل ناز میکردم و شادم اکنون  
همان هی دهستان افراده همنم  
در آفوش گلشن زبس بدماغی  
دماغی مرانیت تا شکر گریم  
شب و روز در جمع خوبانه رسازان  
به مزگان جنم خودم رحم ناید  
نه از گریه آسایم و نی از افغان  
چو آن نخل کش میوه شاداب نبود  
بدونیک، بک جلوه دارد به چنم  
سلامان نی ام، نبیم گر چه مؤمن  
اگر هارفم ناز پرورد مشرب  
اگر عشق، کفر است، از کافرام  
بکی عود کچ نفمه بد سردم  
بکی بليل بی هر و بال شوقم  
به برگ گلم دسترس نیت زانرو  
در این محنت آباد، نی روی ماندن

### خيال دوست

نابا خيال دوست گشوديم ديده را  
نمودي از وصال نو حسرت فرود لیک  
هر دم به نفمه دگر آمنگ ناله گير  
آن نيش غم کجاست که نا تازگي دهم  
«فاني» خموش باش که با گوش دشمن است

کرديم موج خبيز دل آرمده را  
صد جاگره زديم اميد ببريد را  
ناکني زنس به گوش، نواي شنده را  
ایسن زخم هاي کهنه آماس ديده را  
ایسن نسغمه هاي تازه مشبون رسبده را

### بهار آرزو

شبنم خون خبيز از بوم و بر گلزار ما  
صد بهار آرزو با باد گلرويان گلشت  
عنق، معشوقي است کريک جلوه در رفص آورد  
نویه ارباب معنی بازگشت خاطر است  
نسب آلدگى با همت ماتهت است  
در جهان، نى مردمى کرديم نى مردانگى  
ناله را در سبئه پنهان دار «فاني» خموش

غنجه دل جوشد از خار سر دبوار ما  
بر زنامد بسوی اميدی زحمرت زار ما  
سچه جبريل را بارشنه زناسار ما  
کي شود حاصل فقط از ذکر استغفار ما؟  
ناخن فشم بارها کاوید پسود و تار ما  
رشته اي از معجر زالي به از دستار ما  
نفل مگشا از در گنجينه اسرار ما

### پير خرد

خسمر همت طلب از دل آواره ما  
ما مسحی طلبان صوفی صانی نفیم  
دان بش گلو خوشة پرونین دارد  
نه عجب گر سر انگشت باز بجه زند  
دبده از شوق شود چند قدم هرمه نور  
آب در دبده ماسکوت آتش پرمد  
رشته مذت عمر خسمر و عهد میع

سهر دریوزه گند نور ز سیاره ما  
جرعه بر صبع فشاند لب میخواره ما  
سمی دهقان نبود بسیده درباره ما  
بر لب پسر خرد کرود ک گهواره ما  
به گسلستان جمالش گه نظارة ما  
عرق شعله زند جوش، زفرازه ما  
صرف يك بخه شود از چگر باره ما

کار از ابن گرمه طبیان، نگاشید (فانی)، رو سبجی به کف آور که کنده چاره ما

### فانی دلدار

من فانی کبوی حضرت دلدارم در سرق زمانه مرد بسی آزارم  
با کمال معرفت به هیجم نخرنده کاسه شده جنس مانده در بازارم

### ورق برگرداد

گرام دو جهان تو را مبتر گردد  
منور مرکه خوانده ای چند ورق زان روز حمل کن که ورق برگرداد

### حکایت پچایج

گفتم: حشمت؟ گفت بد مت میج  
ما ز آوردی حکایت پچایج؟  
گفتم: ذهنست؟ گفت مگو میچ از میچ

### چاب سربی

فرزند من! ای که قوت جان و نشی  
خواهش ز تو دارم آنکه بعد از مردن

### کلام خوش

از خوش سخنی زبان کسی بداندیش نشد  
هر چند کرم نمود، درویش نشد  
با خوش سخنان کسی، ریش نشد



## فلقی

(۱۳۱۷-۱۲۷۱)

نصرالله اصلاحی، مخلص به فانی، فرزند علی خان، در سال ۱۲۷۱ هجری شمسی در روستای کهارد از توابع درگزین (در چین) همدان قدم به عرصه حیات گذاشت. پیش از آن که تولد یابد، پدرش را از دست داد و در حجر تربیت و سرپرستی مادر قرار گرفت و تحصیلات مقدماتی را در زادگاه خود تا شانزده سالگی نزد اموزگارانی چند فراگرفت.

فانی در آغاز جوانی به شعر و شکار علاقه و دلیستگی یافت و در دامان طبیعت زیبا و زندگی بی‌آلایش روستایی اندیشه‌ها و تخیلات شاعرانه‌اش قوت گرفت و به سرودن شعر پرداخت و با این که در محیط زندگی خانی بپوشش یافته بوداً از ازوا و خلوت نشینی را بر تجملات و زرق و برق ظاهری ترجیح داد؛ چندان که رفتارش مورد توجه روستاییان قرار گرفت و محبوبیت یافت، اما زندگی اش دیر نپایید و در اسفدماه ۱۳۱۷ شمسی در ۴۶ سالگی بر اثر سکته مغزی چشم از جهان فرو بست.

دیوان اشعارش در سال ۱۲۵۳، که شامل سه هزار بیت می‌باشد توسط محسن اصلاحی طبع و نشر گردید و در قالب قصیده و غزل و منتوی و رباعی در موضوعات عرفانی و مدح و مرثیت خاندان عصمت و طهارت است و بخشی از اشعار نیز به زبان محلی سروده شده است.

فانی در هنر نقاشی و در آرایش و پیرایش پیکره‌های تخیلی و تجسمی دارای

توانایی و ذوق و ظرافت خاصی بود و این آثار در خانواده‌اش موجود می‌باشد  
اینک نمونه‌هایی از نظم او نقل می‌شود:

### آرزو

این خود آغاز نامرادی بود	مر مرادی که باشم دیدم
ز آرزوی دگر را دری پکشود	دل به مر آرزو که تازه رسید
آرزو بر جوانسی اش افزود	مر چه من پیرگشته می‌بینم
ز آرزوهای بس بها فرسود	الفرض، صریح بس بهادرانی
آرزو نامام خواهد گشت	عمر عالم تمام خواهد گشت
نمگر خاک سازدش خشنود	طیار از آرزو نگردد شاد

### پارب بیخش!

پارب مرابه رحمت بسی متها ببخش!  
بر عزّت و جلال خودای پادشا ببخش!  
بر آن وجوه کامل و آن رهنمای خلق  
یعنی به احمد، آن شه روز جزا، ببخش!  
آن کس که گشت زیست محراب، خون او  
بر ناراک نکافته مرتفی ببخش!  
بر آن که در زمانه به جز درد و غم ندید  
بر پهلوی شکسته خیرالثما ببخش!  
بر احسن زمانه که باشد حسن به نام  
یعنی به پاره جگر مجتنی ببخش!  
خون ریخت دل چر نامه به نام حسین رسید  
بر خون پاک آن شه گلگون قیا ببخش!

بر آن کسی که آب زپیگان نیر خورد  
 بر دختران بسی پدر و بس نرا ببخش!  
 بر آن امام زاهد و سجاد اهل عمر  
 بر سجده‌های بسی حذف زین العبا ببخش!  
 بر آن امام پنجم و آن باقر علوم  
 بر جعفر آن که بود صادق صدق‌ها ببخش!  
 بر آن که بُد اسیر و گرفتار اهل جور  
 بر گاظم آن شهید زهر جفا ببخش!  
 بارب! به حق قبة هفتم امام هشت  
 بر آن رضا که بود رضایت رضا ببخش!  
 بر شاه دین، تغیی و سلطان دین، تغیی  
 بر آن دونوگل چمن مصطفی ببخش!  
 بارب! به حرمت حسن آن پاگک پاکزاد  
 آن سروگلشن علی المرضی ببخش!  
**آرزوست**

مرغ اسیر رام نفر خست آرزوست	قلب شکسته را دل بشکست آرزوست
نهایی و خوشی بیوسته آرزوست	از بس دلم رمیده زمردم، خسای را
آری، به خسته زمزمه خسته آرزوست	جز دل شکستگان، دلم از جمله می‌رمد
بر این خراب خانه درست آرزوست	دل چون ز عشق سیر شد، از جمله سیر شد
بر ریختن دو قطعه آهته آرزوست	لبریز گشت جام دل از تلخی حیات
ز آن روی مرگ زنده که بنشته آرزوست	ز آفسوش نامرادی ناگامی جهان

### پرتو امید کجاست؟

اشک را بذرقه، خون جگری باید داشت  
 ورنه این ناله بی جا اثری باید داشت  
 دل مایوس سرا، پرتو امید کجاست؟  
 آخر این تبره شب ما سحری باید داشت  
 کوکه از بهر پرش بال و هری باید داشت  
 دست و پا چند زنم، سنگ فم بال شکست  
 آه و آندوه و ملالت، فم و بیداری عشق  
 آن که می‌گفت جوان راهنما باید داشت  
 زندگی خوب مناعی است ولیکن افسوس!  
 بسر خریداری او سیم وزری باید داشت  
 (فان) از عجز چه سود است، شکیابی گیر  
 صبر نخلی سث که لابد ثمری باید داشت

### درینه!

مجب ببیوه سر کردیم، ایام جوانی را  
 مگر بازیجه دانستیم، دور زندگانی را  
 یا ای چرخ، بگردن، به من دور جوانی را  
 گران بُد کامرانی، خاک بر سر کامرانی را  
 نهادم کامرانی، نام هر دیوانه بازی را  
 یا ای دوست اکز بیچارگان بیچاره تر گشتم  
 زیستان امید کُند نخل شادمانی را  
 درینه! این روزگار سفله با این عمر کوتاهم  
 چه سازم این که نادانی زبان بی زبانی را  
 میان ما و زاهد فرق از کفر است تا ایمان

### السرده دل

سر مرا هست، ندانم ز چه سامانم نسبت  
 هیچ در دل هوس زلف پریشانم نسبت  
 کافرم، چون سر آزار مسلمانم نسبت  
 چه کنم من که به کف چویک سگ رانم نسبت  
 من ز السرده دلی میل گلستانم نسبت  
 هر کسی را که سری هست، بود سامانی  
 بس که بشکته هرم، زار و هریشان حالم  
 صبرم این است که مردم ز من آسوده رهند  
 سگ از آن جای که ترسد، کند هو هو به شتاب  
 باغ و گلزار برای دل شادان زیبات

### اگر فضا بگذارد

وفانموده‌ای، از چرخ بسی و فابگذاره  
خوش به روی تو بک لحظه گرفتای باگذاره  
مه بهشتی وزیر درخت و سبزه دمی خوش  
نو رازمانه اگر ساعتی به ما بگذاره  
حریص نبیتم و فانم بدان چه که دارم  
اگر سیزده خصمان بسی حبا بگذاره  
هوای باغ روح پار و بزم فور و گلستان  
کندورت دلم اربه جا بگذاره  
دل شکسته ز روی تو بافت لحظه نسل  
رضاشتم من، اگر چرخ نارضا بگذاره

### کاش ا

کاش از ملک عدم رهگذری بود مرا  
کاش از آنان که بخفته بدن خاک سباء  
گفت و گرو خبر مخصوصی بود مرا  
چه عذابی بتر از این که ز خود بسی خبرم  
کاشی بسر دیدن این لايتاهی چون نور  
کاشی بنه نادانی طفلی که نمیزش نبود  
کاش از این بی خبری، بسی خبری بود مرا  
پاکه دانایی فوق بشری بود مرا  
ای خوش این راه، رفیق سفری بود مرا  
وحشم گشت که آیا به کجا خواهم رفت؟

### در مدح حسین بن علی ؑ

اصل ایمان، لطف بزدان، مظہر ہروردگار  
بغض مطلق، نور حق، محجوب خلق و کردگار  
شہسوار پهنه امکان سریازی پار  
بنزه نخل شفات، غصن اشجار کرم  
سیره باغ نبؤت منع لطف و وقار  
دوحة نسل شفاقت، آن زاده دلدل سوار  
نور چشم سلطنتی، آن زاده دلدل سوار  
آن حکیم طور محت، آن ذبیح کوئی پار  
بوسف مصر ولات، عیسیٰ گردون مدار  
مصطفیٰ بزم وحدت، مرتفعی کارزار  
ملت ایجاد عالم، زینت عرش کبار  
اصل دین مصباح ایمان داشت کامل عقل کل

کرسی از نام عزیزش گشت بر عرش استوار  
نوح در نو قان غم نا حشر بودی بر فرار  
ورنه عالم چاه زندان بود ببر آن تاجدار  
گرنه بر ذبح عظیم حق شدی اشیدوار  
(رب ارنی)، تاقیمات بود وردش پایدار  
ای فتبیل اشتبه، ای بهترین روزگار  
روح در اجسام نالده کسی شهد بس تبار  
شاد و خرم آن که از مرگ تو گریان گشت زار  
آن که با رایش فضاگردد چو اشتر با سهار  
کام دشمن را به کام خوبیش کردی اختیار  
لاه خونین جامه رو بید تا ابد از کرومار  
بس که سوزان سینه لalah از آن شد داغدار  
در کدامین مذهبی کشتند طفل شیرخوار؟!  
ای شه دنیا و دین، ای شافع خرد و کبار  
از سلیمان بک نظر بر مرد نبود عجب و عار

آدم از نفس وجودش گشت مسجد ملک  
لنگر کشته وجودش کرد جو بی گرفتند  
از ولای اوست یوسف شد به مصر اندر هزیر  
سوختی از نار حرمان فدا، جان خلیل  
گر تجلای جمال او نبودی بر کلیم  
ای سبل مرتضی، ای زاده خشمی متاب  
طفل در ارحام گردید، کسی فتبیل بسی گناه  
زار و گریان آن که از قتل تو خرم گشت و شاد  
نی غلط گفتم، چه ربت چرخ را پیش کسی  
خود تو ای کان کرم از فرط لطف و مرحمت  
چون تو خونین پیرهن گشی ز جسم چاک چاک  
بس که گریان بدده نرگس از آن شد خیره چشم  
واجب آمد فتل او گیرم هلی رغم عدو  
ای سه برج ولایت، ای سپهر عز و نیاز  
هم رو باشد که «فانی» را بخوانی آستانت

### نهانی شب

ناکرده رخ ز خون جگر ارغوانی ام  
پیرست بود همه این زندگانی ام  
لکن شکست تبشه نامهربانی ام  
نرسم جزون کشید هوس ساریانی ام  
«فانی» و نسامند ز او وضع فانی ام

بک جرمه باده در نکشیدم که روزگار  
بک سله حوادث بس نلخ و ناگوار  
در هیچ کسی دلی چو دلم مهربان نبود  
دل بس رفیق قافله ای اشک و آه شد  
مسواوه بر امید کند زندگی زندگی

### ای کاش

در روی زمین به گردش شمس و فر  
یک لحظه به خرمی نکردیم نظر  
گر جمله جهان چو من به خسواری زیست  
ای کاش نزاد یک تن از مادر

### تلخ

تلخ است جهان زندگانی همه تلخ  
هم عیش و شباب و کامرانی همه تلخ  
بک چند سحر که زنده بودی در دهر  
(فانی) همه تلخ و فانی همه تلخ

### در مدح فاطمه زهرا و علی

نسبت فاطمه گر دخت پاک پیغمبر  
کجا بدی صدف از بهره بازده گوهر  
علی و فاطمه کفوند گر نبود یکس  
نه زوج فاطمه راید، نه زوجه بر حیدر

### پارب

پارب تر ز من گناه بسی حد بخشای  
همیان سرا بخاک احمد بخشای  
هر چند مراجرم نزون، عفو نوبیش

### جوانی و پیری

چوانی است دل پسا کسی و سادگی  
هم اث راد مردی و آزادگی  
ب پیری ظنین گردی و کژ خجال

## فتاح

(۱۳۲۵)

فتح بحرانی، فرزند محمد علی، در سال ۱۳۲۵ هجری شمسی در شهرستان داراب فارس چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و قسمتی از دوره متوسطه را در زادگاهش فرا گرفت، از آن پس رهسپار تهران شد و دوره دوم متوسطه را بی‌گرفت و به اخذ مدرک دیپلم دست یافت و پس از انجام خدمت سربازی بار دیگر به تحصیل پرداخت و در رشته منابع طبیعی در گرگان به تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل شد و به استخدام دولت درآمد در سال ۱۳۵۳ مأمور خدمت به استان چهارمحال و بختیاری در شهر کرد گردید و پس از یک سال خدمت به استان فارس انتقال یافت و تا سال ۱۳۶۴ در خدمت دولت بود، از آن پس به علی خود را از کار کنار کشید و مستوفی شد. بحرانی که در شعر تخلص به اسم می‌کند، می‌گوید: «من با شعر به دنیا آمدهام و زندگی من، خود شعر غم‌انگیزی است، ولی سروdon شعر را از هفده سالگی آغاز کرده‌ام».

فتح در سروdon شعر کلاسیک و هم شعر نو طبع آزمایی می‌کند. نمونه‌های زیر از شعر اوست:

دیوانه

دشمنان گویند من دیوانه‌ام گنج بنهانی فرو افتاده در دیرانه‌ام

عقل از دیوانه مردم بودم، ارث حکمت از حکیم  
سیر حکمت می کنم در عالم دیوانگی  
شام می پیچد خدا بر حلقه های فکر من  
قصه نامردمی ها رابه مردم گفته ام  
عاقبت اتفاق اشی برواز خواهی کرد و رفت  
سوختن از شمع در انفروختن پر روانه ام  
بری داشت می تراوید از فراز خانه ام  
صیح مم پیجد درون لذت صحنه ام  
بس که گفتم گرو شهادت پرسید از افسانه ام  
مانند اینجا بسادگاری، بسته و دام و داده ام

### نقش جیین

جرم من چیست؟ چرا خانه نشینم کردند؟  
با سرانگشت ستم رخته به دینم کردند  
بهر تنهایی من روی زمین کردند  
بسلی شاد بدم من به گلستان وجود  
بک چین زخم که بر قلب حقیقت زده اند  
من که اسرار روان رابه یقین داشتم  
خفته بودم که مرادوش ملاجک برداشت  
با پیامی که پیر چلچله ای می آورد  
دوش در خلوت خود عیش نهان داشتند  
باکه بر باد دهم کینه دیرینه اشان  
از من زار گرفتند صبوری «الثنا»  
بر زمین زده، در عشق زمین کردند  
جهد ویرانه شب خوان حزینم کردند  
من چه گوییم که چنان است چنین کردند  
بس چرا بس خردان شک به یقینم کردند  
احتران حلقة نسوزند و نگینم کردند  
دعوت از غبب به فردوس بربینم کردند  
آمدند اهل ریا کش و خسینم کردند  
من جمده ساخت و نقش جیین کردند  
بر سر کرجه غم مادر نشینم کردند

### جنگ نادانان

زنگ نادانان برای نادانیین  
زخت جوانی به تن پوشیده همچون جان بین  
عده ای هم در غزای قوت شد گریان بین  
رو به عمق ذات و آنجا جلوه انسان بین  
در طراف کهکشانها قدرت بزدان بین  
چشم لکرت بازکن، هر مشکلی آسان بین  
عده ای مشغول تحقیق و نظرک در وجود  
فرف بین دام و انسان نیست تنها نطق او  
روبه سوی آسمان، بال خجالت بازکن  
مشکل است حل معنای و جرود کابنات

درس بگرنی تو «فتح» عمری از فرزانگان مذنی هم بمحض از مکتب نادان بین

### گوهرشان

با گوهر شعر و غزل، گوهر نشانت کرده‌ام

سردن ندارد بسر توره، چون جاودات کرده‌ام

از بس که وصفت گفتم، در پیش خلق عالی

رخشند، و تابده چون، پیغمبرانت کرده‌ام

هر گلشنی دارد خزان، جز گلشن جاوید تو

بس خون دلها خورده‌ام، تا بی خزانست کرده‌ام

من جسد این ریانه‌ام، غم گشته آب و دان‌ام

خود را به جمع ببلان، در بوسانست کرده‌ام

از بس که شب‌ها در غفت، سبل از مژه جاری کنم

حیران و سرگردان در این، سبل روانست کرده‌ام

تا این که چشم دیگری روی چون ماهن نگرد

در پشت دود آه خود، امشب نهانست کرده‌ام

از بس که در هر مجلسی، حرف از زبانست گفتم

شیرین زبان و خوش سخن چون شاعرانست کرده‌ام

«فتح» چو خواندم یک به یک شعر و غزل‌های تو را

چون اختر تابندۀ‌ای، در کهکشانست کرده‌ام

### ایران

صبا امروز می‌خوانند سرود شاد آزادی که‌ای ایران! به دست ملت آزاده آبادی

برد بروی بهشت از خاک ما بر پهنه گبني اگر بسر سرزمین پاک ایران پگلرد بادی

سهام! ای که جان برکف به قلب دشمنان رفی برای عشق ایرانست، کجا کمتر زفرهادی

ز درد و رنج دیگر برخیزد بانگ و فریادی  
که می‌گفتی نخواهد رفت جهله و خرازابن رادی  
که دیگر در رهت باقی نباشد دام و صیادی  
همبئه سبز در باغ جهان، مانند شمشادی  
سبز در دفتر دوران بساند از تو هم بادی  
به لطف نو طیان جوان در خانه دهقان  
نوای دشمن بیا بنگر نشاط و شور ایران را  
تو سبد چنگ استعمار بودی، پیشوای ایران  
بنام سبزی ات، ای سبزه زار سبز ایرانی!  
تو «فلاح» شرور بخشیدی به ما با شعر موزوست

### جدامی

اسم من «کوچک‌ک علی» است  
شهر تم «ونجبر» است  
که اهالی همه کورنده در آن  
شفل من پیشه، خدمت به خداست  
از همه پیشه و هر حرفة جداست  
شاعری نآگاه، که به هر خط‌کجی می‌خشم  
خانه‌ام بر سر کوهی است بلند  
که نباشد در آن خانه بکی شان خرسند  
همه آواره و تبعید دبار خورشید  
همه بی دست وزبان، دل ریش اند  
زخم‌هاشان همه چرکین و درشت  
پای تاسر شکم و سینه و پشت  
آن بکی دخترکی از شبراز  
و آن دیگر پیرزنی از اهواز  
همه از کار خدا حیرانند  
اندر این غمکده سرگردانند  
دست‌ک کرن اشان را به خدامی رانند

همه شان می‌دانند که چرا او برآنند

۸

سال‌ها پیش شبی سرد و سیاه  
آمد از دور زنی بس خود خواه  
نام او «فاطمه»، اهل میتاب  
دست او خورده جدام  
پای او گشته تمام  
بین اش را خورد  
گوش و هوشش همه را با خود بردا  
جسم هابش، که دو پلکش ناید  
عین یک رشته نیخ بسته رود  
می فروغ است و امید  
خبره در خانه ماتم به تمایی هست  
بیست سال است که این نگه‌گوشت  
با حرارت می‌خورد، با غصب می‌ظزید  
با زیانی که نداشت  
بادرتا چشم که سالم مانده  
هیبت خوبیش به من برسانده  
او در این بهکده با سابقه بود  
سال‌ها زنده و جان‌گذرن خود را می‌دید  
و من خسته نظارنگر جان‌گذرن او  
لو نمی‌مرد چرا؟!  
و خدا می‌داند که چرا

زندگی کردن این تکه گوشت  
 که نه پادست، نه دست  
 و نه یعنی و نه گوش  
 در محبوطی آرام، در بیابانی دور  
 حس رذایابی من افزون گشت  
 نه نشانی که به پرونده او من دیدم  
 راهی شهر و دیارش گشتم  
 بار خود را بستم، تابه میتاب روم  
 دو سه روزی در راه تابه میتاب رسیدم شامی  
 در به در، گوچه به گوچه، در شهر، تاکه  
 از بک زن گم گشت به جویم نامی  
 او به شهر است به دل سخنی طاق  
 مرکز سخنی و هر گاری شاق  
 شوهر بی کس خود را کشته، خون بی کسی به لبانش هشته  
 مادر شوهرش از داغ پسر  
 خاک ها کرده به سر  
 عاقبت در دل شامی تاریک  
 رشته عمر نمود او باریک  
 او شده هدم پارش به مطاک  
 در دل تیره خاک  
 بجه هایش که به پاکی مشهور، از پدر مادر دور  
 زیر بار غم و بسیار صبور  
 وای بر من آکه ندانسه بر این خیل گناه

می‌کنم روز و شب خویش تباه  
 او در آتش شده از خشم خداست  
 بهر این است که از خلق جداست  
 شوهرش راکشته، مادر شوهر خود راکشته  
 بجهه‌ها آواره، قلبشان صد پاره  
 وای بر من آکه ندانسته بر این خیل گناه  
 می‌کنم روز و شب خویش تباه  
 او در آتش شده از خشم خداست  
 بهر این است که از خلق جداست  
 و بترسید از این آتش جوشان خدا  
 آتش خشم خدا دود ندارد، به خدا  
 و بترسید از این آتش جوشان خدا.

فتوحی  
(۱۲۷۹)

میر سید علی اکبر فتوحی طباطبائی فرزند میر سید محمد علی حکیم معروف به شمس الاطباء در سال ۱۲۷۹ هجری شمسی در شهر زواره از توابع استان اصفهان چشم به جهان گشود، تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش فرا گرفت از آن پس برای ادامه تحصیل به اصفهان عزیمت کرد و به تحصیل علوم ادبیه و عربیه پرداخت و از اساتید فن، کسب دانش کرد سپس به تهران رهسپار شد و در این شهر رحل اقامت افکند و به شغل وکالت دادگستری اشتغال ورزید اما در این شغل چندان نهاید و آنرا موافق طبع و روح خود ندانست و از این کار دست کشید و به روستای حسین آباد (نزهتیه) شهر ری (حضرت عبدالعظیم) به امر فلاحت اشتغال ورزید و در همانجا بدرود حیات گفت.

میر سید علی اکبر طباطبائی در شعر از تخلص فتوحی استفاده می‌کنده مردی فاضل و نیکوپرداز توانا بود و در سروden انواع شعر طبع آزمائی می‌کرد و از توانانی و مهارت برخوردار بود و آثارش در روزنامه‌ها و مجله‌های عصر خود همچون کانون شعر و توفیق به چاپ می‌رسید.

بت طناز

هر چه با ما کرد عنق آن بت طناز کرد  
کشت ما را بسی گه از سکه با ما ناز کرد

عالبت پیش رفیبان مثت ما را باز کرد  
دیده خونین ما را شوخ و شاهد باز کرد  
دلربایی بین که اندر دلبتری اعجاز کرد  
صعوه بیچاره را آخر شکار باز کرد  
معنی سرداری، آن باشد که آن سر باز کرد  
نفس گل نازم که بلبل راسخن پرداز کرد  
در بر روی غیر بگشود و به روی ما بست  
چشم مستش بسک از شوخي به ما باز پيجه داد  
آن نگار سنگدل از غمزهای دلها ربود  
رشته کوتاه فکر و آرزوهای بلند  
آنکه سر در راه جالان داد، عمر از سر گرفت  
با «فتوری» حالت و ذوق سخن سنجی نبود

### السانة عشق

نا سرو ز پا افتاد از شرم به بستانها  
گر چهره برا فروزی ای شمع نستانها  
جیف است گهر این سان پوشیده به مرجانها  
بر نارک مژگانت چاک است گریانها  
با قوت لب لعلت قوت آمده برجانها  
آهرو، نشینیدنم خسبد به نستانها  
گرمه رزپی سیبی اطفال دستانها  
چاکست گریانها اشکت به دامنها  
زهر است بشکرها درد است به درمانها  
بگشودم و بشکستم از ضبر تو هیمانها  
کاین سبل فنا آخر ویران کنند ایوانها  
کانمانه عشق او بانقی است به دورانها  
چون سرو خرامان شو یک ره به گلستانها  
از دادن جان ما را ببروا، نه چو پروانه  
بگشالب و از شوخي یک لحظه نبشم کن  
تابیه هدف گردد بی مانع و بی حاجب  
مرجان مرا قوت است بالقوت لب لعلت  
جز آهومی چشم تو در سایه مژگانت  
سبب رنخت عقلم برسیوده دمند آری  
از پنجه عشق تو روز سوز شب مجران  
بی کام شکر ریزت بی لعل روان بخششت  
ز آن روز که بستم با زلف تو پبوستم  
بسیاد امل بر باکر دیم ولی غافل  
شد عمر افتوری، طی در هجر، ولی شاد است

### حق آب و گل

کنون که روی چو گل آن ب چگل دارد<sup>۱</sup> ز آلتاپ رخش، ماه را نسجل دارد

۱- چگل بکسر ازل و دزم: شهری است در ترکستان که مردم آنجا بمقابل خوش روی می باشند. برهان قاطع

سباه روزی ما بین که در چنین روزی  
به عالمی سر صلح و به ما دوئل دارد  
به بندگن چنین خواجه دل مبند که او  
هزار بسته بیک لحظه منفصل دارد  
براه عشق عجب نسبت گر رسد خالی  
که گل بهر سر شاخی دو صد محل دارد  
ساز باد گران وز سوز اشک مخواه  
که آتش حرم سبته مشتعل دارد  
برون مکن تو ز درگاه خود فتوحی را  
که بددهاش بر هم حق آب و گل دارد

## عضو فاسد

دی مرا از درد دندان حالت آمد پدید  
کز بیان وصف آن حالت زبانم الکن است

گفتنی اندر کام من آن درد، ماری گرزه است

گفتنی اندر چشم من زان درد میلی ز آهن است  
تلخ اندر کام دیدم هر چه شهد و شکر است

تار پیش چشم من هر چند روز روشن است  
نگ شد بر من مجال آن مسان که گفتنی اینجهان

با همه وسعت مرادر چشم، چشم سوزن است  
شد مکذر خاطرم زان حال کز رنج و تعب

۰- حمور گفتنی بپیش چشم ز شتر ز اهرین است  
مردگان را بآ چنین دردی هذاب و محنت است

زنگان را بآ چنین درد، پاندر گل است  
هوش گفتنی در سرم زان درد، پاندر گل است

روح گفتنی از تنم در گبرودار رفتن است  
دوست گر نادان بود ماتا که دردی بر دل است

غضوا گر فاسد شود حقا که باری بر تن نم است  
گفتم این دندان که در دش رشته صیرم گجخت

گرممه عفده گهر باشد سزايش کندن است

پاس جان و مال مردم گر ندارد شخنه‌ای

زان حذر باید نمودن زانکه دزدی رهزن است

هر چه باشد مر تو را سوهان روح و رنج تن

دوری از آن باید هر چند طرف گلشن است

و آنچه بسخته مر تو را آزادی و آسایشی

رو سویش بینما اگر چه ننگای گلخن است

حسن صورت گربود ز آیاش هفت بری

عقل گردید مر تو رازان حسن دوری احسن است

مالی کو را همل نبود گدائی ابله است

مارفی کو را حرفیت نبست طفلی کردن است

دوستی کت در مقام محنت و بیچارگی

مسی کند بیگانگی ان دوست نبود دشمن است

### Zahed Ryalı

لباس زمده بپوشید و پارسا گردید  
قدی که در نظر خلق نارسا گردید  
گرفت سبجه و بر خلق منهدا گردید  
به میله خاطر مردم ندادشت دانه و دام  
نماز صبح مریدان، همه قضا گردید  
برای نافله از پس حدیث و مأله گفت  
مبان خانه نهان گشت و زاویه گردید  
بدور خوبیش عیان دیده عابانی چند  
چو دیده امته، از خبل انسیا گردید  
بسی زیارت او بسکه ابلهان رفتند  
خدا نگشت، ولی دشمن خدا گشتند  
به طوف خانه او بسکه جاهلان گشتند  
بسین که زاهد ظاهر برست ظاهربین  
هر آنکه همه این کاروان براه افتاد  
ز خوبیش همه بیگانه گشت و ببخد ماند  
تو راز خود به «فتحی، مگوی و پنهان کن



## فتوحی

(۱۲۹۸)

محسن فتوحی قیام، فرزند مرتضی (یعنی الملک) در سال ۱۲۹۸ هجری شمسی در تهران دیده به جهان هست گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به انجام رسانید، از آن پس به استخدام وزارت راه درآمد و در راه آهن به خدمت پرداخت و سال‌ها مصدر خدمات مختلف بود و سرانجام در سال ۱۳۵۹ بازنشسته گردید.

فتوحی قیام، که در شعر از تخلص «فتوحی» استفاده می‌کند، از نوجوانی به شعر و شاعری پرداخت و آثارش در روزنامه‌ها و مجله‌های تهران و شهرستان‌ها به چاپ می‌رسید و در دو زمینه شعر جذی و فکاهی طبع آزمایی می‌کرد و از سال ۱۳۱۴ همکاری خود را با روزنامه توفیق شروع نمود و اشعارش با نام‌های مستعار «پدیده» و «طاوس» طبع و نشر شد و در طول نیم قرن فعالیت ادبی با روزنامه‌هایی چون: ایران، یویو، قیام ایران، تهران مصور و قهقهه، با اسم مستعار «آقای ۸۹»، «خارا»، «م. جمادی اولی» و «بزمجه» همکاری می‌کرد و در سال ۱۳۳۰ روزنامه کواکب را که از روزنامه‌های معتبر زمان خود بود، مدت دو سال به نشر آن اقدام کرد و به دلیل انتقالش از تهران، روزنامه به تعطیل گردید؛ اما هم چنان آثارش در روزنامه‌های اذربادگان، استواره، ادیب، ندای بانوان، بیام، امید، نسیم شمال و نسیم صبا؛ و مجله‌های ترقی، اخگر، و امید ایران به چاپ می‌رسید.

فتوحی قیام ضمن خدمات دولتی همواره در امور خیریه فعالیت داشته و سال‌ها

در جمیعت شیر و خورشید سرخ خوزستان به خدمت در مدیریت اشتغال ورزیده و آثاری از خود نیز بر جای گذاشته است.

فتوحی قیام از شاعران نامور و توانایی معاصر است که در حال حاضر دبیر انجمن ادبی صائب می‌باشد. این انجمن هر پانزده روز یک بار در منزل یکی از اعضای انجمن تشکیل می‌شود و از انجمن‌های خوب و پربار تهران به شمار می‌رود.

فتوحی قیام دارای سه فرزند است: یک پسر و دو دختر، که پسرش دکتر مهندس مهرداد دوره فوق لیسانس و ذکری رشته برق و الکترونیک را در ایالت میسوری آمریکا گذرانده و با اختصار سیستم «الکتروفلم» شهرت زیادی کسب کرده است، و دخترانش یکی لیسانس زبان و دیگری مهندس کامپیوتر از دانشگاه لوس آنجلس آمریکا می‌باشد.

از فتوحی قیام تاکنون مجموعه شعری چاپ نشده و در نظر دارد گزیده‌ای از اشعار خود را طبع و نشر کند. نمونه‌های زیر از شعر اوست:

### سوق فداکاری

ان‌اچ‌سو‌ش‌د زیاد، گرفتاری آورد	شروع اگر چه فدرت و سalarی آورد
افتد ز قدر و قیمت و بیزاری آورد	هر لذتی که بگلارد از حد اشتغال
نطوبیل آن، ملالت و بیماری آورد	با آن که طول عمر بود باب طبع خلق
نا در نوشور و سوق فداکاری آورد	رامی برسو که مردم آزاده رفت‌اند
روسوی کروی غیر، زناچاری آورد	گر آشناز خانه خود رانده شد به عنف
آن بسی به خلق ریز، که هشیاری آورد	آن باده‌ای که هغل تو زایل کند، متوش!
چون نرب گرگ، عارضه هاری آورد	نا اهل را به ماحفل اهل ادب مخواندا
شاید که در تو رغبت فسخواری آورد	گاهی قدم به کلبه درماندگان گشدارا
ساقط شود به خواری و بیکاری آورد	هر مندی که از ره باطل شود نصب
داد آنچه از بسای نسخه باری آورد	راهنی به داده باش افتوجی، که گردگار

### هوای لامکان

از شرار عشق می سوزد نن و جانم هنوز  
روز و شب در کروچه و بازار وسلام هنوز  
لک باین قرب ره در گیر هجرانم هنوز  
این که پیدا هست و ناید است حبانتم هنوز  
پرتوی دیدم که نکر مهر نابانم هنوز  
در هموای لامکان بس قبده امکانم هنوز  
نی هج، گر در بی اش افستان و خیزانم هنوز  
من که در این خانه چون ناخوانده مهمانم هنوز  
زین خجالت پیش او سر در گریبانم هنوز  
جای درمان، خواستار درد جانانم هنوز  
من که بهر هر عمل در زیر فرمانم هنوز  
من به حیرت آن همه نبروی پنهانم هنوز  
با منم فرزانگی بسیار نادانم هنوز

بادلی پسر آزو جویای جانانم هنوز  
همچو ره گم کردگان در چشت و جمری کوی بار  
گرچه بک دم نیست کاو رانگرم در پیش خوش  
رذباش هر طرف بیدا، ولی خود غایب است  
از اسر، پس بر ملثه می توان بردن به عقل  
طایر جان را به زندان بین پرسه است  
در ضروب همر، سور عشق گردد بیشتر  
کس بر این دنیای فانی می توانم بست دل  
خواستم سویش روم، دیدم به برآمد مرا  
درد عشق او مرا آرام جان باشد مدام  
خوبیش را کی می توانم خوانده صاحب اختیار  
فسدمنی سرمهز می گرداند این گردونه را  
به درک او که چون جان با «فتیحی» هدم است

### به مناسبت جنگ ایران و عراق

#### پیروزی حقیقت

پا به پای شمع می سوزیم و خندانیم ما  
خوب باید، عاشق جانباز ایرانیم ما  
در مصاف دشمنان چون شیر خزانیم ما  
طالب صلح و صفات آحد امکانیم ما  
شاهد این مذعادر روز بیلداشیم ما  
گرچه با همسایگان هم عهد و پیمانیم ما  
هر نفس آساده بهر دادن جانیم ما

نیست ما را فیض جان تا محو جانانیم ما  
هر کسی را هر تو عشقی چراغ زندگیست  
در قبال دوستان جان پیش ما بس ارزش است  
بی جهت با هیچ کس ما را سر بیکار نیست  
از نجاوز بس حریم مازیان بینه عراق  
جان ما چون کوه هولادین حصار سرزه است  
بهر حفظ خاک ایران، از گزند خوبیش وغیر

پاکبازانیم و دور از مکر دستاییم ما  
وائیف و آگه ز جزر و مَدْ عَمَانِیم ما  
جان به کفت آماده در هر لحظه و آنیم ما  
در بر پنک حروادث، رشک سندانیم ما  
بی هراس از فَرَش امواج و ترفانیم ما  
گرچه در این جنگ بی انصار و اعوانیم ما  
ستکی بر فدرت و نیروی ایمانیم ما  
معتقد بر این سخن، چون سرو بستانیم ما  
طلاب حُبّیم و از باطل گریزانیم ما  
بسهره مند از پرتو الطاف بیزدانیم ما  
بر خلاف سُتْ عهدان، سخت پیمانیم ما  
کز حرمیم حُرمتش مشهور دورانیم ما  
ناکه ایران را ز جان و دل نگهبانیم ما

خرن ما آلوده بانیرنگ استعمار نیست  
نبست ما را هفت از امواج دریای خزر  
از پسی سرکوبی مَدَام و مَدَسان او  
کشور ما در تحمل، همچو کوه اهن است  
تا خداییم یا خدا تا هست کشیان مُلَك  
زین ثبات و پایداری در شگفت آمد جهان  
در مصاف خصم دون گرساز و برگ ماکم است  
هر که روی پای خود برباخت، گردد سر بلند  
نبست در قاموس ما حرفی زنیرنگ و ریما  
راه ما چون پیروی از شیوه پاک نبیست  
هست پیروزی از آن ما، که ثابت کرده ایم  
تا ابد پاینده باد این کشور مبنو سرشنا  
میچ دشمن را (فتحی)، راه در این مُلَك نبست

### پایداری

ای نکر تبرها دشمن و بدخواه کس چرا؟  
بر دوش جان، تحمل بار نفس چرا؟  
دایم چهار دام و اسیر نفس چرا؟  
پرسی کشد به عرصه عنقا، مگن چرا؟  
فرماتیر هری و سطیع موس چرا؟  
با زیجه نیم حروادث چو خس چرا؟  
بستی ره نجات خود از پیش و پس چرا؟  
در حیرتم گه نیست یکی دادرس چرا؟  
بر آستان آدمیان، ملتمس چرا؟

ای نفس خیرها تابع دیر موس چرا؟  
د روزه صرگر نشود صرف کار خیر  
آن طایری که پر کشد از فرش تابه عرش  
رویه گرفته جا و مکان در گنام شیر  
آزادگی گزین، که رها گردی از قبود  
همنگ کوه باش، سرافراز و پایدار  
مسابی خرد؛ به جبله دنبای فروختنی  
هر سوکنم نگاه، متنم یا سمنگر است  
در حل مشکلات، ز بزدان مدد بخواه

### علن

کرد به خود جلب فبغ عام علن را  
 سر بر ته داش و مقام علن را  
 بعد کلام خدا، کلام علن را  
 گر که پایراشود نظام علن را  
 خرامی اگر ببروی مرام علن را  
 ارزش جانبازی و قیام علن را  
 جز پسی احراق حق حسام علن را  
 فرغ شمارند احترام علن را  
 فصح نهج البلاffe، نام علن را  
 جهد رفداکاری مدام علن را  
 نان جرین سفره طعام علن را  
 در همه احوال فبغ عام علن را  
 مرگ که به اخلاص بُرد نام علن را  
 فهم بشر قاصد است تا بشناسد  
 زید اگر جزو معجزات شمارند  
 عالم هستی رهد زنکت و پسند  
 حاس مظلوم باش و دشمن ظالم  
 کبت که در محركف و شرک نداند  
 با همه صرلت ندید دبدۀ حق بین  
 جای عجب نیست گر که عالی و دانی  
 تابه ابد جاودانه ساخت به عالم  
 شامل تحکیم دین با کنین دان  
 گنج فنعت نگر که داشت کفایت  
 چشم بمعبرت گشای تاکه به ببنی

### کفر گناه

شرار فم به دل از گرمی نگاه من است  
 که چشم باز به هر جا دلیل راه من است  
 در این بیان حفقت، خدا گواه من است  
 که این خفیف ترین کفر گناه من است  
 به من بگوی که دیگر چه اشتباه من است  
 که سوهظن تو از طالع سباء من است  
 از آن که راحت نس باعث رفاه من است  
 که خاک عاقبت الامر جایگاه من است  
 گواه سوز درون، شعله های آو من است  
 از آن به وادی گمراهم ام فلک نکشاند  
 من آن نی ام که دل از مهر دوست برگیرم  
 بریز خون مرا، گر خطا ز من دیدی  
 به غیر از آن که به پای تو ترک سر کردم  
 هزار طمعه به من گرزی، نرنجم باز  
 روم زکوی تو، گرفت نرک من داری  
 افتوجی اربه رهت خاک شد چه غم باشد

## شیوه حاتم

اگر از بهر نهایی ست، این هم کم نمی باشد  
که یک دل خالی از فرم در همه عالم نمی باشد  
دلی نبود که چون گیسوی او در هم نمی باشد  
لذا این رو دیگرم حاجت به جام جم نمی باشد  
که هر گل جز دوروزی تازه و خرم نمی باشد  
گذا راندن از خود، شیوه حاتم نمی باشد  
که مروارید غلطان در کناریم نمی باشد  
که دیدم پشت سرو از بار مث خم نمی باشد  
چه، گل راخنده جز لزگریه شبم نمی باشد

مرا در خانه دل، همدمنی جز فرم نمی باشد  
پس از یک عمر ناکامی، به من معلوم شد آخر  
به راه عشق آن دلبر، نه تنها من پریشانم  
جهان از دید من پیداست در آینه رویش  
مرا ایام شادی وقت رؤیا بود و بسی هوش  
به درگاهش از آن روروی بنهادم، که می دانم  
به نصد کامیابی، پاکی باید دل به دریا زد  
آن آزادگی را بر علايق برتری دادم  
نیاز ما «فتوحی» نماز آورد، کرد افزون تر

## خواب دائم

آمد غروب و روشنی آفتاب رفت  
گویی شهاب برد که با الشهاب رفت  
کامد به شکل قطره و همچون حباب رفت  
کز دیدگاه خاطره همچون شهاب رفت  
کسی با اراده آمد و کسی با حساب رفت؟  
یداریکی شد آن که زمانی به خواب رفت  
ابن خود روانیست که در هر کتاب رفت  
ناجار بهر آب به سوی سراب رفت  
هر کس چو من هبشه به راه صواب رفت

پسری رسید و شور و نشاط شباب رفت  
بگذشت همچو برق و خروشید همچو رعد  
کسی جای حضرت است براین عمر بی ثبات  
خواب و خیال بود مگر چند سال عمر  
جز جبر نیست هستی ما، زآن که آدمی  
رؤیای ما مقدمه خواب دائم است  
بسی عشق زنده بودن انسان مصیبت است  
آن کو نداد باطل و حق راز هم تمیز  
نzed خدا و خلق، «فتوحی» بود هزیز

## نیر نگاه

مد چو من خاک نشین سر راه تو نبود  
چه کنم؟ دسترسی بر رخ ماه تو نبود

اگر این جاذبه در چشم سیاه تو نبود  
نامه ات آمد و بوسیدمش از کثرت شوق

اگرای آهی من ا تیرنگاه تو نبود  
میجو من گشت سه روز و پریشان احوال  
غم سرای من مسکین، سر راه تو نبود  
اگر این فهمه گاه به گاه تو نبود  
روز غم، هیچ کس پشت و پناه تو نبود  
در سخن گرا اثر از ناله و آه تو نبود

با همه شیردلی، صبد نمی گردیدم  
چه شد ای ما؛ که سوی مت افتاد گذار  
غنجه آسا دل من باز نمی شد هرگز  
دبدي ای دوست که غیر از من بگذش زجان  
کی به قلب دگران داشت «فتحی»، ناثیر

### لکامی

کنک خورد در مجلس از «گله داری»  
ب یکباره م بلا ب خون گشت جاری  
رکبان ما، چرن در باز شکاری  
بگذاگای نف بر این همقطاری  
دغل بازی، آن هم به این آشکاری  
برون رفت بـاـنـالـهـ و آـهـ وزـارـی  
بـ تـبـعـيـدـ گـاهـیـ بـرـنـدـ اـفـطـارـیـ  
کـهـ مـجـلـیـ بـایـدـ زـهـ مـبـ حـارـیـ  
سـزـدـ گـرـ کـشـدـ اـیـنـ چـبـنـ شـرـمـارـیـ  
نـدارـدـ کـسـیـ هـرـگـزـ اـمـبـدـوارـیـ  
کـنـکـ مـیـ خـورـدـ هـمـجوـ (اسـفـندـبارـیـ)

شـبـدـمـ کـهـ مـرـآـتـ اـسـفـندـ بـارـیـ  
زـنـاثـیرـ مـشـیـ کـهـ زـدـ بـرـ دـهـانـشـ  
سـرـ بـخـجـةـ نـخـ<sup>۱</sup> پـرـیـلـدـنـ بـرـ هـمـ  
درـ آـنـ دـمـ کـهـ مـرـآـتـ اـزـ بـاـ درـ آـمـدـ  
خطـاـکـارـیـ، آـنـ هـمـ زـاـهـفـایـ مجلـیـ  
بـهـ هـرـ حالـ، مـفـرـوـبـ اـزـ مـحـنـ مجلـیـ  
کـنـونـ جـایـ دـارـدـ کـهـ پـرـخـانـگـرـ رـاـ  
کـهـ مـجـلـیـ بـرـدـ کـاخـ آـمـالـ مـرـدمـ  
وـکـیـلـ کـهـ باـشـدـ بـیـ نـفعـ شـخـصـیـ  
ازـ آـنـ مجلـیـ کـایـنـ بـرـدـ یـکـ رـکـیـشـ  
بلـیـ، هـرـ کـهـ دـنـبـالـ حـقـ رـفـتـ، آـخـرـ

۱- دعوای آن در وکیل ظاهر ابر سر محلکرد کارخانه نخ رسی بندرهایس بوده است.



فخّار

(۱۳۵۷-۱۳۷۷)

علی اصغر فخّار، فرزند رضا، در سال ۱۳۷۷ هجری شمسی در شهر تاریخی همدان چشم به جهان هستی گشود. خواندن و نوشتن را در مکاتب قدیم فراگرفت و در خوشنویسی نیز مهارت یافت.

فخّار پیشهٔ فخّاری داشت و از این رهگذر معيشت من کرد و روزگار من گذرانید و در ضمن وی در زمرة پهلوانان زورخانه و ورزشکاران باستانی بود تا جایی که از پیش کسوتان این رشته گردید و هنگام ورود به زورخانه با زنگ مرشد ورودش اعلام می‌شد.

فخّار در سروden انواع شعر طبع آزمایی کرده و بیشتر اشعارش در مداعع و مراثی خاندان پیامبر و ائمه اطهار علیهم السلام است و کلیات اشعارش بالغ بر دو هزار بیت می‌شود که تاکنون به زیور طبع آراسته نگردیده است.

فخّار علاوه بر شعر و شاعری و خوشنویسی، از هنر موسیقی نیز بهره‌مند بود و با دستگاه‌های موسیقی آشنایی داشت. وی سرانجام در سال ۱۳۵۷ شمسی چشم از جهان فرو بست و در باغ بهشت زادگاهش به خاک سپرده شد.

### کمبه حسن

ناکه شد مست ز عشق دل دیوانه ما شد چرخ دخاک نشین در مبخانه ما

آن چنان آتش عشق دل ما کرد کباب  
 سان تایم رخ از کروی توای کعبه حُسن  
 زده‌ای شان به گبروی پریشان و سزاد  
 نصّه لبی و مجnoon زنظرها شده محرو  
 مرغ دل از طمع دانه به دام افتاده است  
 دل چو پروانه به طوف حَزمت بود که سرخت  
 می‌نمایم دوست جان به نشار قدمش  
 لاف کمتر زند از زهد دگر زاهم شهر  
 هشم بسیم ز روی همه خوبان جهان  
 چه خطاط سرزده از ماک تو این سان شده‌ای؟  
 آشنا با همه خلقی و بیگانه ماس  
 شد عیان رازِ من آن روز بیر خلق، که شد  
 گفت «فخار»، که ما مورِ ضمیم و زند

که رود نابه فلک دود زکانه ماس  
 حاججان راحرم و، کروی تو بخانه ماس  
 که گداریش زمانی به سر شانه ماس  
 نقل هر محل و مجلس شده افسانه ماس  
 دام زلف سبه و خال لبی دانه ماس  
 شعله شمع رُخت، هنی پروانه ماس  
 گر که آبد به کفت آن گوهر بکدانه ماس  
 اگر از دور بسیند بت فرزانه ماس  
 سر بساید به خاک در جانه ماس  
 آشنا با همه خلقی و بیگانه ماس  
 گنج عشق تو نهان در دل و سرانه ماس  
 طمعه بر قصر شهان، کله ماء لانه ماس

### روزگار هجر

تابه لوح خاطرِ خود نفس کردم روی تو  
 دیده برسیم ز هر سوی به غیر از سوی تو

مرغِ روحِ در هوابت روز و شب پر می‌زند

کی شود سحو از ضمیر من هوای کروی تو؟

با غبان دهر باید سال‌ها زحمت کشد

تanhالی سیز گردد، چون قد دل جوی تو

چون معطر می‌و زد باد صبا، دریانم

کار گلار بمنوده بر آن عیبر افسان موی تو

خفر آسا تا کند خود سیر ز آب زندگی

جا به کنج لب نموده خال چون هندوی تو

زینت گلزار دنیا سرخ گل شد، زین سب  
 خویشن آرامت ماند رنگ و بوی تو  
 روی بمنا تاکه گل های چمن یکسر شوند  
 من فعل از خود به پیش آن رُخ مشکوی نم  
 تاکه پوشیدی ز مشتاقان تو روی خویش را  
 روزگار هجر پاران است چون گپری تو  
 عالم از ظلم و فساد و خلق و خروی بد سوخت  
 کسی جهانی تریست باید به خلق و خروی تو  
 پشت دین از کج نهادان گشت خم، باشد اید  
 راست گردد پشنش از شمشیر چون ابروی تو  
 در طهرت آلت فئله می افتد زکار  
 باطل التحر است آن چشمان چون جادوی تو  
 گلشی دین نشته باشد خرووا مارا بد  
 آن کس آب خرمی نوشد مدام از جوی تو  
 ای که احیای تمام ممکنات از جود توست  
 بین سوی «فخار» کز جان اوست مدحت گبوی تو  
 آرزو دارد بسیخی مسمی دریانی اش  
 تاکند جاده مسای خوش تراز مینوی نم

### کتابخانه طرب در همدان

آنجه گشیم، ندبدهم از آن گنج نشان	مرژده دادند که شد در همدان گنج عبان
کنجه کاری کن و آگاه شواز سر نهان	خردم گفت که: این نکته سمعت مگر؟
لب گشودم چو گدايان به بر پیر و جوان	ناکه مستحضر از این نکته شوم در همه جا
بهر آگاهی من کرد ز هم باز دهان	عارفی هادی راهم شد و در مدرسه برد

گفت کاینچا شد، از همت مردان طریق  
اسید اللہ بنایی<sup>۱</sup> است چو عهد هشاق  
گر چه منروب به غرب است، ولی گرنگری  
گنج شایان جهان در بر این گنج به میج  
گر گران گوهری از گنج شهان بایافت شود  
برد از گنج شهان فایله محدودی چند  
ار همه گنج جهان خرج کنی، کم گردد  
گنج راهت ز انساع جواهر، این گنج  
گنج شاهان همه راهت مکانی مخصوص  
گنج شاهان همه محدود به حد است، ولی  
گنج شاهان همه راهت خطر از سارق  
گفتش باعث پیدایش این گنج، که شد؟  
گفت: آن کار شده همانم به سلطان نجف  
آبیت اللہ بیهی، ناشر احکام رسول  
راد شخصیت پاکی که چنین گوهر پاک  
بسارور نخلة توحید خداوند رحیم  
کشی بحر علوم حق حلیش لنگر  
باغ شرع نبوی راز صفا سرخ گلی  
آبیت اللہ علی بن براہیم<sup>۲</sup> که او  
گر که آثار وجودی زکسی ماند به جا  
آفرین باد برس آن کس که ز آثار وجود  
لب فرو بند تو «فخار، خموشی بهتر»

سخنوران نامی معاصر ایران / ج ۱

۱- منظود مرحوم آبیت اللہ آخرند متألف مخصوصی همدانی می باشد.

سال هجریش (نود) گربغزابی به شمار  
بسانیان را بدهد اجر، خدای مستان<sup>۱</sup>

### تضمین طول طیار همدانی

مرغ لاموتی مکان شد آشیان این خاکدام  
خانمان گم کرده و سرگشته دور از دودمان  
نهیں کافر کیش گردیده سث همری هم خانم

گرچه سخت اثنا ده در دام طیعت مرغ جانم  
هرگز از خاطر نخواهد شد هرای آشیانم

شرح بسی سامانی ام با دلبر طنائاز گریید  
قصمه درد درون ز انسجام تا آغاز گریید  
با مسافرهای بزم قرب حق این راز گریید

در هروان کوی جانان راز رحمت باز گریید  
کای رفیقان امن هم آخر مردم این کاروانم

چرخ پندارد ز نیکی گرده بر من مرحمت را  
کاندرا اینجا بهر من آماده گرد این مسکت را  
گوکه بپذیرند بارانم ز من این مسأله را

حالا معدوم از رفتن که چندی مصلحت را  
گه به تاری بسته پایم، گه به خاری خسته جانم،

داده ام هزت ز کف، شد فسمت من این مدلات  
بس که از بار گنه، وز این جهان بردم مشفت  
کشی ام بشکته، سرگردانم اندو بحر حسرت

افرطه در دریای حیرت میزنم کآخر ز رحمت

پا خدا، یا ناخدا بندد به کشتن بادبانم،

میچ گیرون ز بادت ای رُخ گلگون نرفتم  
جز به بادت ای پری رو جانب هامون نرفتم  
غیر درگاهت سوی کس دبدۀ برخون نرفتم

من به گندم خوردن از خلله بین بیرون نرفتم  
دانه خالی تو رخت افکنه در این خاکدانم،

بذر مهرِ حق کسی در خاطر خود گر بپاشد  
کشت او را آقنه از گردش اختر نباشد  
بر سر من جز هوابست ای پری پیکر نباشد

(غمزه خنجر می زند)، مزگان به نثر می خواشد  
با تماشای تو من فارغ ز کار این و آنم،

شند نگارستان دل با نفشد دلدارم مصوّر  
گشت این معموره بر سلطان حسن او سخّر  
حاش لله اگر به غیر از دوست گیرم بار دیگر

ه کاشکی بهراهن سالوس بیرون آرم از بر  
ناهای عشق بنشیند مگر بر استخوانم،

تاز لطف بی کرات بمرُخ من در گشودی  
گوشته چشمی به من کرده، ز من طافت رویدی  
آن شوقی که در دل داشتم، او را فزویدی

ه بارش غم بام دل را زودتر ویران نمودی  
مگر نبودی چشم خون پالا به جای ناودانم،

شاه عشق نا در این ویرانه دل مستغل شد  
از هجوم لشکر او هستی دل مضمحل شد

بر خراج شه دگر چیزی نبودش، من فعل شد

«از نسبم آه کم کم آتش دل مشتعل شد  
ناز بیدادت به گردون رفت دود از دودمان»

عنق در هر جا که زد خرگاه، آتش بر فروزد  
عاشق بیچاره را سر تابه پا یکسر بسوzd  
کسی گلدارد جامه نفرا برای خود بدوزد

«ساقیا! می ده، که ثاب آتش می، می نسوzd  
رُخت من، کز می پیامی می رسد اشک روایم»

چون گذارت ای صبا اند به کوی آن پهی رو  
ازلت باید حذر از کبد آن چشمان جادر  
این سخن رانزد جانان از من دلداده برگو:

«مس کشم بار بلا را با نسی لاغرتر از مو  
تا اسیر زلف آن سنگین دل لاضر مبانم»

هر که بر خاک سر کوی تو از جان سر ندارد  
اعتیاری در بر عشق کبوانفر ندارد  
چشم امیدی دگر «فخاره» جز آن در ندارد

«گر صبا خاکِ اضماره از کوی جانان برندارد  
فارغ از عیش جهان و از حباب جاو دانم»



فراز  
(۱۳۲۸)

مهندس علی اصغر فراز فرزند محمد علی در سال ۱۳۲۸ هجری شمسی در یکی از روستاهای گرمسار تولد یافت، ده ساله بود که پدرش بدرود حیات گفت و تحت سرپرستی برادر بزرگتر قرار گرفت، تحصیلات ابتدائی، و دوره اول دبیرستان را در زادگاه خود گذرانید از آن پس در شانزده سالگی به اتفاق مادر به تهران مهاجرت کرد و نزد برادران خود بزریست و به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۴۷ از دبیرستان بدر به اخذ مدرک دبیلم ریاضی توفیق یافت و در سال ۱۳۵۱ به استخدام شرکت نفت درآمد و در پالایشگاه تهران مشغول به کار شد.

فراز در سال ۱۳۵۳ در دانشکده تکنیکوم (دانشگاه صنعتی خواجه نصیرالدین طوسی) در رشته برق به تحصیل ادامه داد و موفق به دریافت لیسانس مهندسی برق با رتبه اول از این دانشکده گردید و در سال ۱۳۶۷ به سمت رئیس منطقه آب و برق و بخار پالایشگاه تهران منصوب شد و در سال ۱۳۷۳ به مهندسی و ساختمان نفت منتقل شد و مسؤولیت بخشی از امور طراحی و مهندسی را عهده دار گردید و به موازات کار اصلی خود در چند دانشکده مهندسی به تدریس رشته برق اشتغال ورزید.

فراز از هفده سالگی در سالهای آخر دبیرستان قریحه شاعری در او بیدار گشت و به سروden شعر پرداخت و از طریق آشنائی با دوستان شاعر به انجمن‌های ادبی راه یافت و در سروden انواع شعر به غزل سرایی بیشتر علاقه نشان داد و سروده هایش

بیشتر جنبه‌های عاشقانه و عارفانه و اخلاقی می‌باشد و از سال ۱۳۹۸ تا سال ۱۳۵۲ در برنامه شعر جوانان زیر نظر شاعر نامور علیرضا طبائی شرکت کرد و آقایان حسین منزوی و حسین سرفراز و عباس صادقی (پدرا) و خانم سپیده کاشانی جزو شرکت کنندگان آن برنامه بودند.

فراز در حال حاضر مشاور و عضو اصلی انجمن ادبی (شعرای ایران) که مدیدیت آنرا استاد کیومرث مهدوی (خدیو) عهده دارد می‌باشد و از سال ۱۳۸۱ بنا به درخواست خانه فرهنگ امیر کبیر واقع در شهرک راه آهن مسؤولیت شعر و ادب این خانه فرهنگ را به عهده گرفته و در ارشاد و هدایت شاعران جوان سمع و افر مبذول می‌دارد و در اسفندماه سال ۱۳۸۱ در مسابقه شعرخوانی عالشورانی که در رستوران سعد آباد در شبهای محزم برگزار می‌گردید غزل «اوج عشق» او جزو سه شعر برتر انتخاب و برنده جایزه شد و در ضمن غزل‌های «غوغای عشق»، «جلوه جانان»، «پندی به خوش خیالان» او به وسیله آقای فریدون کمالی نیا استاد دانشگاه به انگلیسی برگردانده شده است.

اشعار این شاعر علاوه بر ارشیو انجمن‌های ادبی خدیو، «شعرای ایران» در نشریه‌های انجمن ادبی ناصرخسرو، جلوه گاه سخن مربوط به انجمن ادبی امیرکبیر، مجله ندیای سخن، مجله ندای گاز وزارت نفت، مجله طنز پارسی و مجله خورجین به چاپ رسیده است.

مجموعه شعر «در گذرگاه عشق» از این شاعر آماده طبع و نشر می‌باشد.

### موج عشق

عشق نو موج میزند در همه وجود من  
بسته به توست بی گمان رشته تار و پود من  
هر نفس که میکشم از اثر و جرد توست  
رای نو میزند رقم بود من و نبود من  
بهر تو هست هر زمان گفت من و شنود من  
نام تو بر زبان روان حکم تو زنگ گوش جان  
بس که زکوی تو مرابوی بهار مرسد  
بر زگل است گلشن شمر من و سرود من

میزند ابن بیان شرر بر دل هر سجد من  
سر زده تابه بیکران از سر شعله دود من  
ناکه به خاک درگشت سر بنهد صعود من  
هاجر و ناتوان منم فدرت بیگران تویی  
آنل عشق من چنان شعله کشد بر آسمان  
راه افزار؛ مسبروم رفتم و باز مسیروم

### اوچ عشق

مسبروم در عاشقی، سوداکنم	مسبروم تا عشق را، معناکنم
حکم قتل خوبیش را، امضاکنم	مسبروم ناد ر زمین کربلا
مسبروم ناعقده دل، واکنم	من حسبنم، آن غرب آشنا
مسبروم ناترک این دنیاکنم	این جهان، جای چو من آزاده نسبت
در راه آزادگی، امداداکنم	مسبروم تا هر چه دارم در جهان
مسبروم هنگامه‌ها، برباکنم	مسبروم تا اوچ عشق و عاشقی
نسبت در این گبند مبنایکنم	مسبروم تا بیگران عشق را
مسبروم روشن، شب بلداکنم	در میاهی، نسبت پبداراه حق
مسبروم تا دین حق، احباکنم	من حسبنم، نور چشم مصطفی
مسبروم راهی دگر، پبدادکنم	نسبت دیگر صلح و سازش، چاره ساز
روشنی بخش ره فردادرکنم	مسبروم هفتاد و دو خورشید را
وارد بیکار با اعضاکنم	مسبروم تا اصغر شش ماهه را
در اصول عاشقی ایقاکنم	مسبروم تا غیرت عباس را
با خبر از نهضت کبراکنم	مسبروم با نطق زین، خلق را
ظلم بوسیابیان، افساکنم	مسبروم با بانگ زین العابدین
نر بهار عشق را، انشاکنم	مسبروم تا در دل فصل خزان
سیر دنیا از ره بالاکنم	مسبروم تا بر افزار آسمان
ظلم بوسیابیان، افساکنم	مسبروم با بانگ زین العابدین
نر بهار عشق را افساکنم	مسبروم تا در دل فصل خزان

## سیر دنبا ازره بالاکنم

## فرغتة ناز

نگاه مست تو، داروی چاره ساز من است  
که دیدن تو، به هر روز و شب، نیاز من است  
اسیریم ز دل پاک و پاکباز من است  
سجود آور، هر رکعت نماز من است  
ز جان فدای نوگشت، تمام راز من است  
که سرفرازی من حاصل فراز من است

صدای پای تو، آهنگ دلخواز من است  
ز من کناره مگیر، ای عزیزتر از جان  
کسی چو من نبود اینچنین گرفتار است  
خیال چهره زیبایت ای فرشته ناز  
به غیر عشق تو، درسته، هیچ نیست مرا  
چو گشت بندگیت پیشام شدم به «فراز»

## فوغای عشق

عقل، شد مکتب نشین در پای عشق  
نیست وی را، باکسی از فردای عشق  
بوده باید در جهان رسای عشق  
دل زدن بایست بر دریای عشق  
آفرین برس تدرت والا عشق  
عقل، حیران مانده در غوغای عشق  
عقل، میهوت یاد بیضای عشق  
سخت آبد در بیان معنای عشق

دل چو پا بنهاد در دنیای عشق  
هر که را دنیای عشق دل رسود  
گشت باید عاشق و از جان گذشت  
وقت توافق عقل افتاد در هراس  
دل، ز راه عشق شد اسداد عقل  
عشق، از هفت آسمان آرد خبر  
عشق، سرمست از نوبید وصل بار  
عشق، باشد بر «فراز» عفلها

## عشق و اختیار

سنگ، نالان شود از حال نزار من و تو  
دیدی ای دل، که چه شد آخر کار من و تو  
نیست جز محنت و غم، مومن و بار من و تو  
ربخت بر هم ستم چرخ، قرار من و تو  
آن همه وحده، که بگذشت میان تو و من

آنجه غم بود، فلک کرد نثار من و تو  
عشق، برباد خران داد، بهار من و تو  
گرینا، صبح ندارد، شب تار من و تو  
گرکشد، سوی دگر، سلسله دار من و تو  
جز سراشیب، رهی بهر فرار من و تو  
تاسکه کردیم نثار ره جانان، جان را  
اخبار از کف مارفت، چو عاشق گشته  
نبست از میچ طرف، نور امیدی پیدا  
سمی ما، ای دل بشکسته، به جایی نرسد  
بر «افراز» است چو جولانگهت ای دل، نبود

### شکته بال

خران رسید و میسر نگشت، روی تو دیدن  
مده است حاصل رنجم، دل از امید، بریدن  
گذشت، عمر به خواری و ماند، حرث چدن  
ز سر پسرید، درینما دگر خیال پریدن  
نمائد، جان دگرم، از برای ناز خربیدن  
چقدر در ره عشق، ز آبروی گذشن  
 تمام جان و دلم را، فدائی عشق تو کردم  
زبس ز محنت دوران، شکته بال بماندم  
به شوق جبدن گل، طعن خار و خس بشنیدم  
زبس ز محنت دوران، شکته بال بماندم  
 تمام جان و دلم را، فدائی عشق تو کردم  
چقدر در ره عشق، ز آبروی گذشن  
رواجین نبود عاشقان اهل وفا را  
به هر طرف که کنم روی، روی ماه تو ببنم  
کرم نما و نسان ده، نسوای کریم توانا

### جلوه جانان

وین دیده، به جز سوی تو، سوی دگری نبست  
دیدیم که جز نمش رخ تو، الشری نبست  
در این سر شور بد، دگر شور و شری نبست  
غیر از سخن عشق، به جایی خبری نبست  
بهتر ز وصالت، دل و جان را شمری نبست  
در کوی تو، زین مرتبه، هشبارتری نبست  
جز نور رخت، بر دل ما، راهبری نبست  
هر جا که نظر، درخته شد بهر تماشا  
گر آتش عشق تو درین سبه نباشد  
هر جا، سخن از، جلوه رخسار مه توست  
با شوق وصال تو، چه خوش بگذرد ابام  
از عشق رخ توست، که سرگشته و منبم

در سایه الطاف تو، ترس از خطری نیست  
آنچا، که در اندیشه هر رهگذری نیست

در کشتن نوحجم، رها در دل تو فان  
در وادی عشقت، به «فراز» آمد گاتیم

### ناز و نیاز

جان، می‌کشد به جانب سودای بیشتر  
شروعی دگر برآرد و غوغای بیشتر  
ای کاش بسود، وقت تماشای بیشتر  
آماده‌ام برای جفاهای بیشتر  
دارد به هر کرشمه، معنای بیشتر  
هر روز، در قبول تمنای بیشتر  
همنم نیازمند مدادای بیشتر  
جان هدیه‌ای به توسط یه معنای بیشتر  
همی هنوز، در طلب جای بیشتر

دل، با نو میرود چربه رویای بیشتر  
در تار و پود من، شر ره نگاه تو  
دبای خوبیش، می‌کشی و می‌کشی مرا  
گر با جفای تو، به تو، نزدیکتر شوم  
زیباییت زیبکه بر رون باشد از حساب  
تو، در مقام نازی و من، غرف در نیاز  
ای جان فدای آن نگه چاره ساز تو  
خوشتر ز جان، درون وجودم نشته‌ای  
ملک «فراز» را ممه تغیر کرده‌ای

### کوچ

رخت، باید بست و رفت از رهگذار زندگی  
دست، باید شست از دار و ندار زندگی  
هست پائیزی، به دنبال بهار زندگی  
در میان جلوه‌های آشکار زندگی  
بی سبب، جانا مدار از کف، مهار زندگی  
کابین بسود، در کار دنبا، افتخار زندگی  
روز دیگر نیست روشن، اعتبار زندگی  
می‌نیم در خون و می‌افتد زکار زندگی  
پست خواهی دید، اوچ افتدار زندگی

کوچ، باید کرد آخر، از دبار زندگی  
وارهان دل را، ز دام سخت دنبا، عاقبت  
عاقبت اندیش باش ای مست دوران شباب  
مگر، به دفت بنگری، بس نکته‌ها بینی عیان  
وفت، ننگ است و ره مقصود، باشد بس دراز  
باش بر آن، تاکه نامت نیک ماند در جهان  
ای برادر، آخرین مهلت بدان امروز را  
پهادشاه سور هم، آخر ز ضرب تیر شب  
زنده‌گی را گر بینی از زوابایی «فراز»

## دلشده

بی اختیار، پیش تو، دل، جاگداشتم  
 وان راه درین مبانه، به خود، واگداشتم  
 با دیدن دو چشم خمارت به ناگهان  
 در سبته آنجه بود، به بفماگداشتم  
 روی لبان سرخ تو، من با هزار شوف  
 صد جا، برای بوسه فرد اگداشتم  
 در عشق بیکران تو، ای نازین من  
 خرد را چو سروج، در دل دریاگداشتم  
 در اختیار این دل رسراگداشتم  
 با یک نگاه، خبیده به ملک درون زدی  
 جان را برای مدبیه، مهیاگداشتم  
 ناز تو، بپیش و بپیشتر از آن نباز من  
 دل زین سب، اسیر نناگداشتم  
 در سبته «فراز» بخوان حکم خود که من  
 ملک وجود، بهر تو، بکجاگداشتم

## معنی عشق

درباره، جان زبدن، هر کشد برای حسین  
 سحرم آمد و شد تازه، ماجراجای حسین  
 دوباره، اشک چه بی اختیار می‌ریزد  
 به یاد خون شهیدان کربلای حسین  
 گرفت فاقله غم، تمام ملک و جرد  
 رسید ناخبر سرگ کم فزای حسین  
 درون خانه دل نیست جای شور و نشاط  
 که غم در آن بنشته است در هزاری حسین  
 به ههد، کرد، حسین آنچنان وفاکه هنوز  
 رسد به گوش، زیام جهان صدای حسین  
 فدان سود چنان جان و دل که در عوضش  
 رسد به گوش، سر از بدن جدای حسین  
 روان نسود به لب نفمه و فداری  
 به دشت کرب و بلاء، بود اگر به جای حسین  
 هر آشنای به غم، می‌شکست پیمان را  
 که ناخوانده نگردی سخن سرای حسین  
 به خون نوشت روی خاک دست، معنی عشق  
 درین گذر، نرسد هیچکس به پای حسین  
 اصول عاشقی از مکتب حسین آموز  
 ره «فراز»، چه آسوده می‌توان پیمود

## مادر

آرام جان خسته من، مادر، تویی  
ای قصه‌گوی روز و شب کودکی من  
ای شمع پر فروغ، توای مادر عزیز  
پک لحظه هم، زیاد تو ها فل نبیش  
دوری تو غمی است به دل، دبدشت نشاط  
بروی بهشت میدهد آفوش باز تو  
مادر، ز جان و دل به خدا درست دارست  
در زندگی فرازا بسی دید خوب و بد

سرچشم صحبت و مهر و وفا، تویی  
آمزگار خوش سخن و خوش صدا، تویی  
روشنگر و نسای دل بینوا، تویی  
آنکو چو جان درون دلم گرده جا، تویی  
مادر، بر این نشاط و غمم آشنا، تویی  
زیرا که مظہر همه لطف و صفا، تویی  
در پیش من فرشته ها گک خدا، تویی  
این جان و دل ز نومت، که فرماتروا، تویی  
شد شاشش که خسوار از خوبها، تویی

## داغ جدایی

ای چرخ فلک، خاک نشینم کردی  
مانم زده روی زمینم کردی  
دادی به فنا، هم دل و هم جانم را

## فرات نازنین

او، نازه<sup>گلی</sup> ماه چین بود مرا  
ماند لمرشته، در زمین بود مرا  
جان بسود، عزیز و نازنین بود مرا  
بـا رفـتن او، دل ز تـیدن افتـاد



فراز  
(۱۳۲۹)

سید محمد تقی قریشی، که در شعر تخلص «فراز» را برگزیده است، در بیست و سوم اسفند ماه سال ۱۳۲۹ در مجله شاهزاده زید قم در خانواده‌ای مذهبی پا به عرصه حیات گذاشت.

پدرش حاج سید رضا، از بازرگانان سرشناس و مادرش دختر حاج شیخ علی کاظمی چاپلی از علمای بزرگ و بنام بود.

سید محمد تقی قریشی تحصیلات ابتدایی را در دستان بدر و دوره متوسطه را در دبیرستان حکمت و حکیم نظامی به پایان رسانید و در سال ۱۳۴۸ موفق به دریافت دیپلم در رشته ادبی شد و پس از انجام خدمت سربازی در بازار به کسب و تجارت پرداخت.

فراز از سال ۱۳۴۴ به سروden شعر پرداخت. خود در این باره می‌گوید: «خدمت سربازی در همدان برایم فرصتی بود تا با شعرای آن شهر آشنا شدم و به انجمن‌های ادبی می‌رفتم و در حقیقت دوران شکوفایی استعدادهایم بود و پیشرفت‌هایی نیز نصیبیم شد.»

قریشی با این که در بازار به کسب و کار اشتغال داشت، از شعر و مطالعه در آثار بزرگان غافل نماند و در انجمن ادبی محیط، که زیر نظر شاعر گرانقدر محمد علی مجاهدی اداره می‌شد، شرکت می‌جست و از فنون شعر و ادب آگاهی می‌یافست.

قریشی می‌گوید: «پس از پیروزی انقلاب در سبک و شیوه کارم تغییری روی داد و اشعار احساسی و عاشقانه بدل به اشعار مذهبی و در نهایت مدح و مرثیت اهل اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام گردید»

فراز در سروden انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی و رباعی و ترجیع بند و شعر نو مطبع آزمایی کرده است، اما بیشتر به شعر سنتی تمایل دارد و از میان شعرای متقدم به اشعار فردوسی و سعدی و حافظ و مولانا و صائب علاقه بیشتری دارد و از معاصران به آثار رهی معیری، امیری فیروزکوهی، شهریار، پروین اعتمادی و حالت و پژمان دلبستگی خاصی نشان می‌دهد.

#### در مرثیت حضرت زهرا<sup>ع</sup>

گریه کردم عقده از دل واشود، اما نشد	در مدينه گشتم و گم کسردهام پیدا نشد
جست و جو کردم بسی در بین مظلومان، ولی	از علیٰ و فاطمه مظلوم تر پیدا نشد
هر دری رازد پسی احراق حنّ خود، ولی	بعد پیغمبر دری بر روی زهرا واند
آن چنان شد غرق در خون محشش از ضرب در	کاین چنین خونین سرایا لالة صحرانند
بیش چشمان علیٰ، بی باک زهرا راز دند	بی جهت مظلوم عالم سیر از این دنباند
دست بر زانو گرفت و خواست برخیزد ز جا	مادر سادات، زهرای جوان، اما نشد
بود نازهرا، علیٰ بی مونس و همدم نبود	نازرفت از این جهان زهرا، علیٰ تنها نشد
سال‌ها خون گریه کردنی از غم زهرا «لراز»	حالا، گو عقده هایت واشد از دل، باند

#### زبان حال علیٰ<sup>ع</sup> بعد از شهادت همسرش

اشک من چلچراغ راه من است	رهگشای شب سیاه من است
دلم از خلق چون به تنگ آید	قبر زهرا بناهگاه من است
نزد این مردمان سنگین دل	عدل و انصاف من گناه من است
نسبت مظلوم تر ز من به جهان	قامت همسرم گواه من است

غسم ایام در نگاه من است	بر رُخم گر به چشم جان نگری
هشتین من و بناه من است	بسی پناهی نگر که چاه کنون
شاده گفته ام إله من است	دو جهان نسبت کس چو من تنها
ورد روز و شب سیاه من است	مرگ خوبیش از خدا طلب کردن
فرق خوبینم عذرخواه من است	روز ماحشر به نزد پیغمبر
غم و رنج و محنت سپاه من است	بعد زهرای دل شکسته «فرزاد»

### سفرگرده

اورفت و بست بار سفر زین دبار و باز	نهایی و سکوت دلم را فرا گرفت
در سبّه‌ام شکوهه زرین عشق مُرد	ناگاه خشم رسید و مرا آشنا گرفت

■

در بسته بود و زمزمه جویارها	گویای داشتن غمی جاودانه بود
آن عشق پرشکوه و پرازیاد کودکی	رژیای پوج بود سراب و فانه بوده

■

اورفته بود و دبدۀ متناف و سرکشم	در انتظار آمدنش جُت و جوکنان
ای بس بسیار در دل امیدوار من	شده بسی فروع غریب شب تبره خزان

■

اورفته برد و در دل پر آرزوی من	جان می‌گرفت قبهه کودکانه اش
دل می‌شنید خاطره‌ای از گلشتها	می‌سوخت در شراره گرم نرانه اش

■

اورفته بود و پنجه خانه اش هنوز	همجون گلشته‌های شکرفنده باز بود
بادش به خبر باد! چه شبها که ناسحر	جان پرشکوفه از شب راز و نیاز بود

■

افوس و صد دریغ اکه راه سفرگرفت	ناز آفرین من، بت دیر آشنای من
--------------------------------	-------------------------------

دیگر امبد آمدنش نبست در دلم زین بار بسی ونای سفر کرده، وای من!

### امید جان

نه هر کس عاشق و مبداشود، محمد مرد می‌گردد  
 نه هر مصاحب صدابی در جهان داورد می‌گردد  
 نه کن از ریا اعمال اگر خواهی فبول افت  
 که در این امتحان زرد آدمی مردود می‌گردد  
 گه چون می‌شود افسرده، دل زنگار می‌بند  
 که این زنگارها راه خدا مسدود می‌گردد  
 سیچان سرز فرمان، گر که فرب درست می‌جویی  
 که ابلیس از نمرد جوی اش مطرود می‌گردد  
 بود خالی زمه رغیر و از رنگ تعلق ها  
 دل کز شوق گرده کعبه مفروض می‌گردد  
 اگر خواهی بستا، از کف مده مهر ولايت را  
 که از مهر است اگر هر ذره ای موجود می‌گردد  
 پس دبدار آن تها امید جان محروم  
 به هر جا این دل رنجور، درد آلود می‌گردد  
 چنان می‌سوزاد این دل در میان آتش فمها  
 که شامی ها سراسر از لهیش دور می‌گردد  
 بسرس از سبل اشکی کز رخ درمانه ای ریزد  
 که چون سیلاپ آید، خانه ها نایرد می‌گردد  
 «فرازه» این نفس سرکش را به زنجیر اطاعت کش  
 که این دیسو، ارشود آزاد، چون نمروعد می‌گردد

### شام هجران

ندارد همچو دل اندوه پنهانی که من دارم  
به گردون می‌رسد فریاد و افغانی که من دارم  
پرسشان کرده عالم را سر زلف پرسشانش  
چه می‌پرسی ز احوال پرسشانی که من دارم  
اگر آب روزان می‌خواهی و سرچشم‌های جویی  
ببا بنشین کنار چشم گربانی که من دارم  
مرا هرگز نباشد آرزویی در جهان جز این  
که در پای تو فربانی شود جانی که من دارم  
زبس بر دامن این دیده می‌ریزد گهر امیث  
ز قارون بی نیازم کرده دامنی که من دارم  
از آن بر سرگ می‌کویم من این پیمانه راسانی  
که نرسم بشکند پیمانه پیمانی که من دارم  
خجالش با نهاد اندر دل و بنمرد تسریش  
کنون گردیده صاحب خانه مهمانی که من دارم  
ز خسون دیده دامن گلستانی مصقاً شد  
گل از خواهی بکن سیر گلستانی که من دارم  
من آن بیمار رنجورم که خود هستم طیب خود  
نداش کس علاج درد پنهانی که من دارم  
زکف شده‌ستی ام در عشق خوبان گرگون ینی  
نهاد کس علاج درد پنهانی که من دارم  
در این کنج نفس با باد رخسار تو دلشادم  
کم از گلشن نباشد کنج زندانی که من دارم  
«فرزان» از غم سراپا سوختم در شام نهایی  
سحر کی می‌شود این شام هجرانی که من دارم

### عشق و امید

به دامن می‌چکد زین عشق سوزان اشک حرمانت  
چو سرغ آشیان گم کرده‌ای سر در گریانم  
کفاف منی مسکنی دهد این باده‌ها؟ ساقی!  
شراپسی کن مهیا، تا برزانت رگ جانم  
تو سنگین دل سر سازش نداری با من مسکین  
من این پیغام راه رشب ز چشمان تو می‌خوانم  
به صد خون جگر راهی گشودم در دلت، اما  
تو همچون اشک انگشتی ز چشم خوبیش آسم

الهی امجر من گردد دلت مسخانه غمها  
که آگ گردی از سوز نهان و چشم گریانم  
چه آسان گوهر دل را رسودی از کفر، حاشا!  
من از این عشق بی حاصل پیشمانم، پیشمانم  
از آن بک شب نورامست از شراب ناب می خواهم  
که آن سبیل بدن کام دل دبوانه بستان  
تو هستی اولین و آخرین عشق و امید من  
چرا چون اشک نشستن شی رفсан به دامانم

### کوس رسایی

هر دم از جور تو ببر دیده خلده خار دگر	مگرت نیت جز آزردن من کار دگر
هر چه خواهی به من دلشده جور اقزومن گن	من نه آنم که روم در بی دلدار دگر
درد عشق است و مراجحت درمانی نیست	گو طیسم برود بر سر بیمار دگر
پیش از آنم که برانی ز درت، رخ بگشای	تابیین رخ دلجوی تو را بار دگر
گفتش: ای بت من راه وفاکی برسی؟	گفت: آن دم که نساعند ز تو آثار دگر
درد عشق تو به هر بی سرو پانتوان گفت	باید این فصه شمردن به گرفتار دگر
راز ماساگفتی و ندان هوس باز زند	کوس رسایی ما بر سر بازار دگر

من بی تو ای...

مهتاب می گریخت ز دامان برگه ها  
بر گور یادها گل حسرت شکته بود  
عطربید پیکرست ای جاودانگی  
از یاد رفته بود  
اگر گون در این تعامی اندوه بی کران

من ماندم و خزان تب آلد آرزو  
 من ماندم و فروب... من ماندم و سکوت  
 من بی توای شکوفه زرین شهر شعر  
 چون واژه های مهم اندیشه های دور  
 آواره ام هنوز  
 ای آشای من  
 من بی تورود خشک کویر ندامتم  
 من بی تو شیونم  
 من بی تو مائسم  
 همراه قصه های بر از باد کودکی  
 با جویار گمشده در کوچه باغها  
 همراه با نیم  
 همراه با بهار شتابنده باز گردا  
 ناچون کبوتران غریب از دیار دور  
 تا شهر های گمشده در وسعت فروب  
 تا آن سوی خیال  
 تا شهر آفتاب  
 با هم سفر کنیم  
 ای جاودانگی ا  
 ای جاودانگی ا



فرزانه  
(۱۳۱۸)

ابوالفضل خلخالی، فرزند عزیزالله، در سال ۱۳۱۸ هجری شمسی در شهرستان زنجان از مادر زاد. تحصیلات ابتدایی و متونسطه را در زادگاهش به انجام رسانید و از دبیرستان صدر جهان دیپلم ادبی دریافت داشت.

خلخالی پس از پایان تحصیلات دبیرستانی به استخدام بانک سمه درآمد و در همان شهر مدت پنج سال انجام وظیفه کرد. آن گاه به تهران انتقال یافت و در همان شغل به کار پرداخت. سرانجام پس از بیست و چهار سال خدمت، بنا به تقاضای شخصی، بازنشسته گردید.

خلخالی که در شعر از تخلص «فرزانه» استفاده می‌کند، درباره زندگی هنری و ادبی خود چنین می‌گوید: «اگر در رنج‌های اجتماع فراغتی داشته باشم، اوقات خود را به مطالعه سیری می‌کنم؛ اما از نظر فعالیت هنری از عنفوان جوانی به شعر و شاعری علاقه داشتم. مدتی عضو انجمن ادبی شهرستان زنجان بودم. از ابتدا به اشعار اجتماعی و عرفانی، که هر دو نوع بیدار کننده و در برگیرنده سعادت دنیوی و اخروی می‌باشد، علاقه داشتم. کم شعر می‌سرایم؛ در میان این همه شاهکار و اشعار زیبای عرضه شده، سرودهای خود را بدون اغراق شایسته نمی‌دانم.»

فرزانه اضافه می‌کند که: «گاهی نیز مقالات اجتماعی در بعضی از روزنامه‌ها منتشر می‌سازم. از ریا و تزویر و زاهدان ریایی بیزارم و عقیده دارم که زهد ریایی ادمی

را از رسیدن به کمال و جمال و حقیقت مطلق بازمی دارد و به قول عارف وارسته حافظه:

در میخانه بسته، خدایا مهست که در خانه‌ی تزویر رویا بگشایند به آزادی قلم احترام می‌گذارم و عقیده دارم که محیط خفغان و دیکتاتوری باعث ضایع شدن استعدادها می‌گردد و از رشد و شکوفایی افکار بدیع جلوگیری می‌کند.» فرزانه مجموعه‌ای از اشعار خود را به نام «نسیم سحر» آماده کرده است که اشعار زیر از آن مجموعه فراهم آمده است.

مذہبیان صلیع

بنگر چه کرد و اند به گینی چه ها کت  
در هر طرف که باشد، جنگی به پا کت  
بیگانگان معامله اند ر خفا کت  
بس ظلم ها نموده و جور و جفا کت  
بر قلدران و دد صفتان افتد اکت  
ای کاش ا بر تعهد و هیمان و فا کت  
نبرنگ حمامیان دغل بر ملا کت  
خارت نموده نرود و آن گه ندا کت  
با این طریق فته و کبد و ریا کت  
خود راز قبید و بند اجان رها کت  
آسان که صلح را به جهان اذعا کت  
افکارهای آتش بسیاد و اختلاف  
برنامه است در همه جا جنگ زرگری است  
در سرزمین هرزگوین، جانیان صرب  
کشثار می کند و جنایت فزون ز حد  
بس داهیان صلح چرا ساکت اند و مات  
بساید که بشکتند سکوت عجیب خوش  
غارنگران نظام نوین با هزار مکر  
پیامال شد حقوق بشر، ای دریغ و دادا  
«فرزان» کی شود که دگر باره سایمن

انقلاب

بر سر کویش گلری داشتم	کاش که از وی خسیر داشتم
بر رخ ماهش نظری داشتم	کاش پس از این همه آوارگی
داغ بـے دل، چشم تری داشتم	مشتم صفت سوختم اندر فراق

کاش ک من هم سحری داشتم	بسی گل رویش همه روزم شب است
سوخت اگر بال و پری داشتم	جان و ننم سوخت ز مجنون او
با به لفایش بصری داشتم	کسی شود از پرده برون آن نگار
حال و هرای دگری داشتم	نام چوب سردنه زوی عاشقان
هر چین بسی ثمری داشتم	چون به وصالش نرسیدم هنوز
کاش ک زیبا اندری داشتم	لایق او هدیه «فرزانه» نیست

### جلوه دلدار

جلوه دلدار میان دیشهام	در همه جا راز نهان دیشهام
نمیت فردوس و جنان دیشهام	ناکه شدم حلقه به گوش درش
این همه از بار نشان دیشهام	چون شدهام دور ز نام و نشان
در سفر هشتاد زیان دیشهام	نا شدم از دوست جدا الحظهای
منی بی رطل گران دیشهام	جلبه مخفق به وجده آورد
نور بیقین در دل و چنان دیشهام	در اثیر اشک بصر، سوزد دل
فارغ از قبده و فرزانه را	ماشنه دلاده و فرزانه را

### طريق سلوی

بسه کری بار زمانی گلر توانی کرد  
 که از همی و هوسها حذر توانی کرد  
 ریاضت ارنبری ره بس دوست کی یابی؟  
 تو طین راه بس خون جگر توانی کرد  
 ز خود هرستی اگر خویش رارها سازی  
 خدا پرست شوی، نرک سر توانی کرد

ز عالم شهوات اربسرون کش خود را  
 به عالم ملکوتی سفر نتوانی کرد  
 به راه عشق هزاران بلا وشمثیر است  
 مگر ز جامه نفوا سهر نتوانی کرد  
 به ذکر و فکر و عبادت به صدق و با اخلاص  
 شب فراق چه آسان سحر نتوانی کرد  
 اگر ز عشق وجودت چرکمبا گردد  
 تو خاک نیره مبدل به زر نتوانی کرد  
 گرت فسیر نوصافی شود چو آبیه  
 وجود خاکی خود را گهر نتوانی کرد  
 جمال دوست تجلی کند بدون حجاب  
 ز جسم دل به جمالش نظر نتوانی کرده  
 به بین دولت عشق است مرد «فرزانه»  
 که نلخی سخت چون شکر نتوانی کرد

### مناجات

خداؤندا تو بار بس کسانی	خداؤندا تو بار بس کسانی
خداؤندا تو سثارالمبوبی	خداؤندا تو علام الفجوی
خداؤندا توی عالم به اسرار	خداؤندا توی قادر به هر کار <sup>۱</sup>
تو بی نور زمین و آسمان ها <sup>۲</sup>	تو بی نور زمین و آسمان ها
منم بسر دیدن ای دوست مایل	تو هستی جلوه گر بس هیچ حساب
که نابسند جمالت در شب نار	چه سازم دیده دل نسبت بپدار

۱- ولیت غلیل محل شنید: فدیر.

۲- اللہ نور الشفایت ز الازمه.

منم افتاده اندر چاه نفعت  
نو آمرزی همه جرم و گنام  
تو آگاهی به باطن، هم عبانم  
که دارم بسته‌ای هر درد و هر سوز  
نمایی بر طرف هر مثکلم را  
به نامت درد من درمان پذیرد<sup>۲</sup>  
زمجران تو اشک از دیده ریزم  
به روز حسر این اشکم گواه است  
به دست نفس خود در قید و بندم<sup>۳</sup>  
سرا در بند عشت مبتلا کن  
ولیکن رحمت از حد فروزن است<sup>۴</sup>  
اگر بیمان خود کردم فراموش  
بیود از اشیاه و سهرو نسبان  
خداآوندا ز لغزش‌ها نگهدار  
به طاعت لا بن فرب تو گردم  
به لطف وجود تو امبدوارم  
به عدل خوبیتن منما گرفتار<sup>۵</sup>  
به قرآن آیه «لَا تَنْقُضُوا را

خداآوندا تویی دریای رحمت  
خداآوندا تویی پشت و پستانم  
تو مویی دانی همه راز نهانم  
بسی نالم به درگاه شب و روز  
تو آرامش دهی سوز دلم را  
به یادت این دلم آرام گبرد<sup>۱</sup>  
سحرگاهان که در خلوت گردیزم  
دلم از دوری اث پرسوز و آه است  
من آن عبد ذلبل و مستندم  
خداآوندا از این بندم رها کن  
گناهان من از احتما بسرون است  
گناهانم بیامرز، ای خطابوش  
گناهی کسی کنم از روی همیان  
به بیمان ازل هستم و فدار  
که ناگردگه هرگز نگردم  
عمل شایسته عدل ندارم  
به فضل و رحمت خود کن تو رفتار  
چو خوانم با «عِبَادِي... آشْفُوا را

۱- «الْأَيْدِيْمُ اللَّهُ تَعَلَّمُ الظَّلَمَ».

۲- «هَمَّتْ إِنْشَةً ذَرَاهَ».

۳- «كُلُّ ثَقْسٍ يَمْكُثُ ثَقْسَهُ».

۴- «كُتُبَ رَجُلَكُمْ غُلُنْ ثَقْيَسَ الْأَخْمَةَ».

۵- «زَيْنَتَا غَابِلَتَا يَمْكُثُكَ رَلَأَثَابِلَتَا يَمْكُثُكَ».

۶- لمیمی دارد به آية ۵۷ سوره مبارکه زمزمه که می‌فرماید: «قُلْ يَا هَبْنَى الدِّينِ أَشْفُوا غَلَنْ أَتَفْبَهُمْ لَأَثَنْثُرُوا بَنْ رَخْنَةَ اللَّهِ...».

شود پاس از وجودم محروم و زایل  
نمای «فرزانه» را دایم هدایت  
بے غفران امیدم هست کامل  
مکن محروم از فضل و عنایت

### پارفنه گر

ای نازینین بارم؛ بیا غوغابه هاکن  
اندر شرار عشق خود عاشق فناکن  
این گروی و این میدان، بزن گروی سجّت  
در ساحت این بازی ات عمدّاً خطاكن  
آزادی این ثیرین ادازین هر دو تاکن  
در مذهب دل عمدّی و سهوی نباشد  
رنجم سده، ای بسی وفا با من وفاکن  
دیوانه گلشم عاقبت لز هجر روبت  
این راز را پنهان نمای، خود را رهاکن  
انسانه عشق نورا باکن نگویم  
این راز را پنهان می‌کنی ای فتنه من  
روی از چه پنهان می‌کنی ای فتنه من  
آن جهره زیباتر از گل بر ملاکن  
گبری خود را ناب ده، بسی تابم امشب  
لب بر لبم نه، ساعتی کام رواکن  
«فرزانه» بسود؛ عاقبت دیوانه کردی  
رحمی نمای سنگدل ا نرگک جفاکن

### مناسبت ولادت حضرت صاحب الزمان (عج)

#### مظہر حق

بزر نم بسی جان جهان جان رسید  
حیز ز جان بمه شعبان رسید  
گنّت عیان سور و ضبایی دگر  
شده جانور خدا جلوه گر  
آمده در فرض و طرب خاکبان  
فلله شد در صفت انسلاکیان  
خیل تلک آمده اندر زمین  
روی جهان گنّت چو خله برین  
ظللت شب رفت و سپایی دمید  
حضرت مهدی به جهان شد پدید  
ای تو ن تجلی گه راز نهان  
سلیمان حق تو، امام زمان  
ای که ز خسورد شد در خشنده تر  
ای که تویی حقت حق در زمین  
 Hust به تو قائم ارگان دین  
واسطه فیض تویی بسی گمان

ای ز نو اسرار نهان منجلی  
 بکسره از بهر تو بگذاشتند  
 سرور و مسالار همه او بله  
 شیره پاگان همه بکجا تو راست  
 هست تو را بین همه حسن ای جمیل  
 نشست تو راه گشاینده است  
 بهر عدالت به تو دل بسته اند  
 ببر اسلام همه در خطر  
 تاب کی از مجرم تو آخر شکب  
 بهر خدا، طافت ماطلاق شد  
 عاشق آذاروی چرماء تو بایم  
 روز و شب اندر طابت بروده ایم  
 ذرد کشایم، زمارو مناب!  
 طبع وی از سهر نر چون گل شکفت  
 کسب کنند از تو مگر آبرو  
 کتر خفن هست و نور جلن  
 آنجه که خوبان جهان داشتند  
 وارد بسر حنف همه انسیاه  
 معجز عجیبی، بد بیفا، تو راست  
 نوحی و هم خضر نی، هم خلیل  
 دین محمد به تو پاینده است  
 از ستم و ظلم همه خستا  
 آتش ببداد و ستم شعله ور  
 جرود چفا، این همه طعن رفیب  
 ای شه دین ادل به تو مشناق شد  
 سامگی چشم به داه تو بایم  
 گرچه خطاکرده و آلوده ایم  
 مستظران بیم همه با شناخت  
 مدح تو را شاهر (فرزانه) گفت  
 روز جزاگن تو شفاعت از از



فرزانه  
(۱۳۲۵)

سید محمد فاطمی قمی در سال ۱۳۲۵ هجری شمسی در شهر قم در خانواده‌ای روحانی و سرشناس چشم به جهان گشود. پدرش، مرحوم حجت‌الاسلام سید محمد باقر، عالمی وارسته و خلیق بود. نیایش، آیت‌الله سید محمد، از مشاهیر علمای قم که در میان مردم از محبوبیت و احترام خاص بخوردار بود.

سید محمد فاطمی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید، از آن پس به استخدام بانک سپه درآمد و بعد از بیست سال خدمت در سال ۱۳۶۵ بنا به درخواست شخصی بازنیسته گردید. آن‌گاه در مشاغل مختلف مدیریت و حسابرسی به خدمت اشتغال ورزید.

فاطمی از کودکی به شعر علاقه و دلیستگی داشت و از همان زمان چون دارای حافظه‌ای قوی بود به حفظ اشعار شاعران متقدم اهتمام داشت و از دوران تحصیل در دبیرستان کار شعر و شاعری را شروع کرد و در آغاز اشعاری به سپک شاهنامه می‌سرود و از طرفی برادرش سید ابوالقاسم فاطمی، متألص به «بیدل» در میدار ساختن قریحة شاعری او تأثیر بسزایی داشت و در این رهگذر از راهنمایی‌های شاعر گرانایه محمد علی مجاهدی (پروانه) در شعر بهره‌مند گردید و با فنون شعر و رموز آن آشنایی یافت.

فاطمی که در شعر «فرزانه» تخلص می‌کند خود می‌گوید: «تخلص فرزانه را با

تفال از دیوان لسان الغیب خواجه شیرازی اختیار کردم.»  
 فاطمی در سروden شعر به غزل سرایی رغبت و تمایل بیشتری از خود نشان  
 می‌دهد، نمونه‌های زیر از شعر اوست:

برداشتی از شعر خاتم سبین بهبهانی

و اشاره به حدیث «فَنَلَ يَمْتَثِّلَ يَزْنِي»

### پیا

<p>خدا جهان زبرای تو آفرید، ببا      به حال سجده به درگاه حق، شهید، ببا      شراب جهل به رگ‌های من دویل، ببا      غروب کرد وز خورشید خون چکید، ببا      کون که دست هوس خنجه خنجه چبد، ببا      چه خارها که به اندام دل خلید، ببا      متعاع عقل مرا زیگان خرید، ببا      ملاق عاقله زقوم را چشد، ببا      فقیر و سالی و بیچاره کس ندید، ببا      سروش فیض، مرا داده این نوید، ببا      فدای مقدمت اهنجام آن رسید، ببا</p>	<p>کلام آخر دلداری و امیدا ببا      ای آن که در حرم اسن زادی و گشتنی      بیاکه غفلت و درمانگی زحم بگلشت      به منگلاغ دلم آفتتاب جلوة تو      درخت فطرت جانم شکوفه باران بود      ز فرط رهبری در خلنگ زار زمان      ز خواب و غفلت من سود بردا همین      ترا بحق که زکوثر مرا باده جامی      بدین نیاز که من آدم به درگاهت      مرید مخلص خود را نمی‌بری از باد      به وقت مرگ ز «فرزانه» گر کنی دیدار</p>
---	--

### پی فرار

<p>چراغ در راه این شام تار باید و نسبت      وفا و مهر و محبت زیار باید و نسبت      دریغ و دردا پس از آن بهار باید و نسبت</p>	<p>شکیب و حوصله در انتظار باید و نسبت      ز سوی ما همه سوز و گداز باید و هست      خزان گلشت و زمستان عمر در راه است</p>
--	--

به روز حاده‌ام غمگار باید و نیست  
 به سر ز مهلهکه فکر فرار باید و نیست  
 اسیر و سمل و صبد و شکار باید و نیست  
 فغان و مرثیه‌بی شمار باید و نیست  
 قرار در دل این بی فرار باید و نیست

چه رنج‌ها که نبردم به راه خلق و کنون  
 هزار بند نعلق به پاناید و هست  
 کمند و دام به نجع‌گاه عشق بسی است  
 شباب عمر به غفلت گذشت و شب به چهل  
 صحیب نیست ز «فرزانه» گرسناید

### بنده گریه

آن بس اکه با خیال وصال تو خوکنیم  
 باشد به آب چشمۀ حیران و خسوکنیم  
 نا شرح جمد زلف تو را مربه موکنیم  
 با صد هزار خنده فرو در گلوکنیم  
 حاشا به ما، که جانب بیگانه روکنیم  
 گر کم کشیده‌ایم، بگورو به روکنیم  
 در بحث بسی نیجه چرا گفت و گوکنیم

ساراچه حد، که وصل تورا آرزوکنیم  
 آلدۀ ایم و در گذر از ظلمت نسیم  
 آن کس که ناب فضۀ ما آورد، کجاست؟  
 بنده هزار گریه در چشم خفته وا  
 خیر از منم اگر چه ندیدم از آشنا  
 ما را حساب جور و جفای توروشن است  
 «فرزانه» بس کن این همه فعال و مقال را

### هم رلت

در این دقایق پر خوف و راز با من باش  
 خزان رسید، توای سرو ناز با من باش  
 کنون که شد همه درها فراز، یا من باش  
 به رغم این همه عصبان، ترباز با من باش  
 بدین نیاز به گاه نماز با من باش  
 ز پا در آمدم، ای چاره ساز با من باش

بیا در این دم سوز و گداز با من باش  
 بهار عمر گذشت و شکره‌ها خشکید  
 به مال و مرتبه درهای بسته می‌شد باز  
 به جای آن همه کفران، دوباره نبکی کن  
 در عمر رفته نیند و ختم به جز افسوس  
 قرار از کف «فرزانه» رفت، باری ده

## فم فردا

مرج صد حاده رادیده و برپاست هنوز  
دل پریشان شد و در کارهوس هاست هنوز  
غافل و بی خبر اندو غم فرداست هنوز  
عمر بگذشت و زمان طن شد و فرداها رفت  
لیک این نکته ندانست که تنهایت هنوز  
سهر ورزید و وفا کرد و زباران رنجید  
که در اندیشه بیچارگی ماست هنوز  
دل مانیز نسوزد به پریشانی ما  
صد ف معرفت اندر نه دریاست هنوز  
غوصه ها کردی و در بحر فنا غوطه وری  
صد هزاران لفت و جمله و معنایت هنوز  
به یکی حرف مشو غرّه که در دفتر دهر  
ابن ندا چیست که در داد منادی است  
که ز آهنگ (بلن) چرخ بر آواست هنوز  
تائید بدیم به همه شهر یکی محرم راز  
مهر بر لب زدهام ورنه سخن هات هنوز  
گر تو «فرزانه» به ائمّه خدا باشی و بس  
دانی اندر دل دشمن ز تو پرواست هنوز

## وادی عشق

نانبامد غمث اندر دل ماشاد نند  
نانش بسته در گاه تو آزاد نشد  
همه از بیاد شد و نفس تو از باد نشد  
هر چه از جور تو بک عمر سپردم به ضمیر  
گر چه در هیچ کجا این همه بیداد نشد  
وادی عشق عجب وادی پر جاذبه‌ای است  
به جز از کروهکنی نسمت فرهاد نشد  
خروان با خبر از راز دل شیرین اند  
این همه موعظه کردی تو و ارشاد نشد  
بروای واعظ و دست از سر این رنده بدار  
میچ کس آگه از این ناله و فرباد نشد  
به شهر آن است که «فرزانه» فرو بندی لب

## دریغ و دردا

نشاط باغ ندانسته در قفس بگذشت  
دریغ و درد که بک عمر در هوس بگذشت  
هزار غنجه شکفت و هزار شاخه شکفت  
هزار تیر ملامت ز بیش و پس بگذشت  
اگر چه دیر نپاید و پس دراز نمود  
چون بک بگرم همچو بک نفس بگذشت  
کسان عقل فلک آن زمان به دستم داد  
که شاهباز سعادت ز تیررس بگذشت

هنوز مات در این ح صحه ام چو می بینم  
که دور فیل و شه و بیدق و فرس بگذشت  
گلشت از سر «فرزانه» آب تا آنجا

### حکم فضا

نگرفت از فضما و قدر لحظه‌ای فرار  
ای برده رنج‌ها ز کم و بین روزگار  
حکم فضا خطا نرود، بد گمان مشوا!  
دست قدر ستم نکند دل غمین مدارا  
اند عجب مباش که نامی کنی وفا  
حکم طیعت است که چون شایخ بردید  
بین در این زمانه ستم‌های بسی شمار  
آن را کشند در طلب میو، سنگار  
«فرزانه» مشتری نخود نظم و نتر را  
تبليغ واگذار و مباح عمل بارا

### شب هجران

جز سور ازل جلوه رخسار ندیدیم  
دیدیم به بک بار و دگر بار ندیدیم  
سر تو نه سر است عبان است اگر نیست  
از چیست که ما واقف اسرار ندیدیم  
غیر از دو سه حیران شده در کار ندیدیم  
شاید که ز جایی خبری از توبگیریم  
گشته بسی، لبک خبردار ندیدیم  
از آن همه، بگ دبده ببدار ندیدیم  
آن گونه که مازجر کشیدیم به وصلت  
اندر شب هجران تو آزار ندیدیم  
هر جانه پندار دریدیم که بر تن  
دیدیم بسی فاضل و «فرزانه» و عاقل

### خطم قها، لطف قدر

ای بسفح در گلو و به لب فریاد  
فریاد رارها چه کنی از باد  
این اشیان آتش نمرود است  
و آن بساغ آزو، ارم شداد  
این ره که می روی نه ره امن است  
ایمن مباش از خطر صباد

از نیک و بد اگر بودت در باد  
لطف قدر تو را نکند دشاد  
خورد طفل مکنی، نه تویی استاد  
در همرفته آنج به تو بگذشت  
خشم کفای تو را فکند غمگین  
«فرزانه» چند پند دهی ما را؟

### قسمت ما

بس عجب نیست اگر سر به گریان شده‌ایم  
نه فربانی سریچی شیطان شده‌ایم  
اشرف دایره خلفت و امکان شده‌ایم  
از بریشانی زلف تو بریشان شده‌ایم  
هدف تبر غم هشق نه آسان شده‌ایم  
بهر آن است نگریم مسلمان شده‌ایم  
چند گویی که چرا بی سروسامان شده‌ایم؟  
نادر این مرحله سرگشت و حیران شده‌ایم  
نه به خود رانده شدیم از ارم و جنت عدن  
به بکی جلوه که فرمود نگارنده غب  
نیست آشناگی ما، ز بد حادثها  
زیر باران بلا جنگ و جدلها کردیم  
ناکه آسوده بسایم ز بدنام کفر  
قسمت ما و تو «فرزانه» همین بود که هست



فرزین  
(۱۲۸۱)

احمد فرزین فرزند محمد حسین ترک تبریزی (میر بالاسی) در سال ۱۲۸۱ هجری شمسی در سبزوار پا به عرصه حیات گذاشت، تحصیلات مقدماتی را در مکاتب قدیم فراگرفت و چندی نیز به تحصیل علوم قدیمه پرداخت از آن پس چند سالی به تحصیل علوم جدیده اشتغال ورزید و دوره اول دیپرستان را به پایان رسانید و چون از هوش و استعداد و حافظه‌ای قوی بخوردار بود زبان فرانسه را فراگرفته بود آنگاه به استخدام وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش) در آمد و به تدریس در مدارس اشتغال ورزید و بعد به نظامت مدرسه منصوب گردید.

فرزین پس از چند سالی که در فرهنگ خدمت کرد به اداره دارائی منتقل و در مشهد مأمور به کار شد و تا پایان عمر در این شهر بزیست و سرانجام در بیست و نهم بهمن ماه سال ۱۳۳۷ در گرمابه دچار ایست قلبی شد و چشم از جهان فرو بست و در همان شهر به خاک سپرده شد. آثار این شاعر را از تذکره سخنواران بیهق برگرفتم.

#### پخت ختنه

عمرم به راه تربیت کودکان گذشت  
عهد شباب طی شد و بخت جوان گلشت  
گویند کازموده شود مرد از امتحان  
وقنم همه به تجربه و امتحان گلشت  
نه آزموده گشتم و نه بخت، ای عجب  
خامن هنوز و جان بسر امتحان گلشت

ماندم ز قافله عقب و کاروان گذشت	در آرزوی رتبه و امید ارتقاء
زیرا به جد و جد ز پل می توان گذشت	امروز هر که پیشقدم شد مظفر است
کزی نگر که طالع ما از کمان گذشت	مزگان همچو تیر و خم ابروان چسود
سرم ز زندگی که ندانم چسان گذشت	ای بخت خفته خیز که جانم به لب رسید
رفقی توان گفت که از مال و جان گذشت	افزین، بجان بکوش که دامان وصل درست

نحویں طرز حافظ

دوسنی و مهر را بگذاشتیم	رایت طفانگری افرادشیم
با همه تخم عداوت کاشتیم	«مازیاران چشم باری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم»	
چون ندبدم یاوری لزبهر خود	نسی ز انسان و نه از دیبرونه دد
دشمن هشتمن گرفتم راه دد	اتا درخت دوستی کی بر دهد
حالا رفیم و تخمی کاشتیم»	
از تو فبلابر دلم ریشی نبود	هم سرابا تو سر خویشی نبود
محبت طغیان ما پیشی نبرد	گفتوگو آثین درویشی نبود
ورنه با نو ما جراها داشتیم»	
قلب سنگین تو گریا منگ داشت	کز من ببدل موبد نسنگ داشت
لنگر زلفت دو صد سرهنگ داشت	شیو، چشم فرب چنگ داشت
با غلط کردیم و صلح انگاشتیم»	
کاشتم در دل بسی تخم امبد	ترسمش آخر نمر ناید پدید
دیدگام ز انتظارت شد سید	نکته هارفت و شکایت کس ندبده
جانب حرمت فرو نگذاشتیم»	
ای بسا اشخاص دانا و ادیب	کز فریت بسی خودستند ای حیب
جمله از حسن جمالت سه نص	گلن حیست نه خ دشد دلفت س

**ماده همت برو بگماشیم\***

ما به دل کشیم چو برز بگران	نم مهرت گاه لطف بپکران
داغ نر بر قلب مابودی گران	چون نهادی دل به مهر دیگران
مامید از وصل تو برداشیم*	
دوستی بسا او فرود حافظا	وصل اوین هست مشکل حافظا
آن بت شنگول خوشگل حافظا	گفت خرد دادی بسما دل حافظا
مامحل بر کسی نگذاشیم*	
ناظماً چندین بخود رحمت مده <sup>۱</sup>	زیر تقدیرات حق گردن بـ
چند گردی گرد ملک و شهر و ده	شکر کن کت شکر بگشاید گره
گرچه بی شام و نهار و چاشیم	

**قمر پک ینوا**

بـ آزادی بشـاخ سـرو آزاد	شبدم قمری با خاطری شاد
کـز آفات جـهـان گـیرـدـ کـنـارـی	نشـبـمنـ کـرـدـ انـدرـ کـرـهـسـارـی
درـخـتـائـشـ چـوـزـلـ بـارـ درـهـمـ	فـضـائـیـ هـمـجوـ مـبـنـوـ سـبـزـ وـ خـرـمـ
زـدـوـدـهـ اـزـ دـلـ الـدـوـهـ وـ مـلـالـشـ	هـوـایـ خـرـمـ وـ بـاـ اـهـنـدـالـشـ
نـهـ اـزـ صـيـادـ وـ شـامـينـ بـرـحـلـ بـودـ	نـهـ درـ فـكـرـ نـضاـونـىـ قـدرـ بـودـ
نـمـرـدـيـ زـمـزـمـ بـاـ خـاطـرـيـ شـادـ	گـهـيـ بـرـ شـاخـ سـروـ وـ گـاهـ شـمـشـادـ
گـهـيـ آـوـايـ قـمـريـ گـاهـ دـلـكـشـ	زـنـارـ دـلـ هـمـيـ زـدـزـخـمـهـ خـوشـ
نـشـنـدـهـ شـورـىـ اـزـ آـواـزـ شـهـاـزـ	نـكـنـدـهـ شـورـىـ اـزـ آـواـزـ شـهـاـزـ
بـدـثـتـ اـزـ شـنـگـيـ درـ تـابـشـ وـ سـوزـ	فـضـاـ رـاـبـرـدـ صـبـادـيـ درـ آـنـ رـوزـ
چـوـ دـبـدـ اـزـ دورـ آـنـ مـبـنـوـ فـضـاـ رـاـ	

\* شاهر در این مختص نخلص ناظم را اورد، از آن روی که چون نظم ناظم مدرسه را داشت و به ناظم شهرت پالته بود از آن استفاده کرده است.

مگر باز از پس نخیبر کشند  
بـدان بـس آشـبـانـه قـسـمـی اـفـتـاد  
کـمـرـ برـ قـتـلـ مرـغـ بـنـوـاـبـت  
بـدـمـ اـنـدـرـ کـمـانـ مـانـدـ رـسـمـ  
هـمـ اـزـ بـالـاـ بـزـمـ اـنـدـازـدـ اوـراـ  
پـسـ ئـلـشـ گـمـانـ رـاـگـرـدـهـ سـنـارـ  
کـهـ اـزـ تـبـرـ بـلـاـ جـانـ درـبـایـدـ  
گـشـودـهـ اـزـ پـسـ صـبـدـشـ هـرـ وـبـالـ  
زـجـانـ خـرـبـیـتـنـ نـوـمـدـ گـرـدـدـ  
خـداـونـدـاـ توـبـرـ حـالـمـ گـواـهـیـ  
چـگـونـهـ اـزـ دـوـ جـانـ مـبـلـاـبـمـ  
خـلاـصـمـ کـنـ زـچـنـگـالـ دـوـ خـوـنـرـبـزـ  
چـانـ جـانـ درـرـبـودـ آـنـ مرـغـ مـحـزـونـ  
بـهـ فـصـدـ صـبـدـ آـنـ مرـغـ دـلـ اـفـگـارـ  
کـثـبـدـ زـهـ کـهـ خـیـزـ نـبـرـشـ اـزـ شـتـ  
چـنـانـ کـزـ بـسوـهـ دـستـ اوـ بـلـغـزـبـدـ  
بـهـ شـهـرـ عـقـابـ آـمـدـ نـشـانـشـ  
بـزـودـیـ بـرـ زـمـینـ اـفـتـادـ وـ جـانـ دـادـ  
درـ آـنـ دـمـ جـانـ سـهـرـدـیـ اـزـ دـمـ مـارـ  
بـهـ خـیرـهـ ظـلـمـ بـرـ مـظـلـومـ مـپـنـدـ  
عـملـ رـاهـتـ پـادـاشـیـ بـنـاـچـارـ  
درـ اـیـنـ عـالـمـ کـمـیـ درـ فـکـرـ کـمـ نـبـتـ  
کـهـ بـادـاـ تـاـ فـبـامـتـ رـوـحـ اوـ شـادـ  
کـهـ رـاجـبـ شـدـ طـبـیـعـتـ رـامـکـافـاتـ

بـهـایـ کـهـ آـمـدـ آـبـ نـوـشـدـ  
کـهـ چـشمـ بـرـ فـرـاـزـ سـرـ آـزادـ  
چـوـ آـنـ رـوـزـشـ نـیـامـدـ صـبـدـ درـ دـستـ  
بـکـسـ زـانـوـ سـتـونـ کـرـدـ وـ دـگـرـ خـمـ  
کـثـبـدـ زـهـ کـهـ بـیـجانـ سـازـدـ اوـ رـاـ  
چـوـ ئـمـرـیـ دـبـدـ مـبـادـ دـلـ آـزارـ  
بـرـ آـنـ شـدـ تـاـ پـرـ وـبـالـ گـشـگـالـ  
کـهـ نـاـگـهـ دـبـدـ عـقـابـ تـیـزـ چـنـگـالـ  
چـوـ خـوـدـ رـاـزـ دـوـ جـانـ بـرـ خـطـرـ دـبـدـ  
بـرـ آـورـدـ اـزـ دـلـ هـرـ درـ دـدـ آـهـیـ  
بـیـنـ بـاـ رـبـ گـرـ فـارـ بـلـاـبـمـ  
فرـجـ بـخـثـاـبـهـ اـیـنـ مـخـلـوقـ نـاـجـیـزـ  
نـگـرـ کـزـ قـدرـتـ مـعـبـودـ بـیـ چـونـ  
درـ آـنـ مـسـاعـتـ کـهـ مـبـادـ دـلـ اـلـازـ  
کـمـیـنـ کـرـدـهـ کـمـانـ بـگـرـفـهـ درـ دـستـ  
بـکـسـ مـارـ سـبـ بـایـشـ بـبـوـبـدـ  
درـ آـمـدـ کـجـ بـرـونـ تـبـرـ اـزـ کـمـانـشـ  
عـقـابـ نـیـزـ چـنـگـکـ اـزـ نـیـرـ مـبـادـ  
وـزـیـنـ سـوـ نـیـزـ مـبـادـ جـفـاـکـارـ  
بـگـیرـ اـیـ غـافـلـ اـزـ اـیـنـ دـاـسـتـانـ پـنـدـ  
کـهـ ظـالـمـ عـاقـبـتـ گـرـدـ گـرـ فـارـ  
مـگـوـ مـظـلـومـ رـاـکـسـ دـادـرـسـ نـبـتـ  
چـهـ نـبـکـوـ گـفتـ آـذـ فـرـزـانـهـ اـسـنـادـ  
اـچـوـ بـدـکـرـدـیـ مـشـوـ اـیـمـنـ زـآـفـاتـ



فرساد  
(۱۲۱۷)

هادی فرساد در سال ۱۳۱۷ هجری شمسی در شهر قم دیده به جهان هستی گشود. پدرش حجۃ الاسلام والمسلمین حاج شیخ محمد معروف به حاج ابن الشیخ که سالها تصدی امور مدارس فیضیه و دارالشفا و خان را بعهدہ داشت، عالمی وارسته و اجتماعی و خوشن محضر و مورد احترام و از محبویت خاصی در میان روحانیت و مردم بر خوردار بود.

فرساد تحصیلات ابتدائی را در دبستان‌بدر و دوره متوسطه را در دبیرستان حکیم نظامی به پایان رسانید از آن پس به استخدام فرهنگ (آموزش و پرورش) درآمد و ضمن خدمات آموزشی به دانشگاه راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و فارغ التحصیل شد و همواره در پست‌های و سمت‌های مختلف؛ رئیس آموزش متوسطه و معاونت دبیرستان حکیم نظامی و معاونت دبیرستان حافظ و ریاست شبانه دبیرستان حکیم نظامی انجام وظیفه کرده است.

فرساد از نوجوانی به شعر علاقه و وابستگی داشت و در دوره تحصیل در دبیرستان فعالیت‌های ادبی دانش آموزش شرکت می‌نمود و اشعاری می‌سرود و از استادانی چون مظاہر مصفا در شکوفائی شعر خود بهره می‌جست اما سروden شعر را از سال ۱۳۵۷ رسماً آغاز کرد خود می‌گوید: در رهگذر شعر هیچگاه از نقد شعر نهرا سیدم و کوشیدم در راه پیشرفت و شکوفائی شعر خود گام بردارم اما هیچگاه در شعر و شاعری

ادعائی نداشتم و در میان اساتید شعر متقدم به سعدی و حافظ ارادت خاص دارم و از  
معاصرین مظاہر مصطفی را استاد و شاعری والامقام می‌دانم.»

### سوز دل

من عاشقی دبوانه‌ام      گشم کسرده راه خانه‌ام  
 افسانه‌ام را گوش‌کن  
 ای بار پاگ و خوش دلم      عشق تسر در آب و گلم  
 افسانه‌ام را گوش‌کن  
 ای سنگ دل ای بار من      ای نیازنین دلدار من  
 افسانه‌ام را گوش‌کن  
 دل بسته بر گیسو تو      بر نار نار مسوی تو  
 افسانه‌ام را گوش‌کن  
 بر ملک دل عجی توئی      بر طور او موسی تویی  
 افسانه‌ام را گوش‌کن  
 ای دلبر زیبای من      ای دبن و هم دنبای من  
 افسانه‌ام را گوش‌کن  
 من عاشقی زارم ببا      افسانه‌ای دارم ببا  
 افسانه‌ام را گوش‌کن  
 گفتی وفات می‌کنم      ترک جفابت می‌کنم  
 افسانه‌ام را گوش‌کن  
 دل از کف من برد های      قلب مرا افسرده‌ای  
 افسانه‌ام را گوش‌کن  
 دیگر تو بدخونی مکن      بیاد بدگونی مکن  
 افسانه‌ام را گوش‌کن  
 باز ای ای بار کسهن      ای ببل شیرین سخن  
 افسانه‌ام را گوش‌کن



### درد هجران

بدان که هیچ بلالی چو درد هجران نیست  
 ولی چه سود معموق فکر درمان نیست  
 عجب مدار اگر بکسری به سامان نیست  
 به دین شکوه دگر واژه‌ای به دیوان نیست  
 به شور بخنی من اختیاری به کیهان نیست  
 چو من به روی زمین هاشقی به دوران نیست  
 ستم پس است که زبینه مسلمان نیست  
 نظر به دوست نکردن طریق احسان نیست  
 همین پس است که نیازی به آب حیوان نیست  
 چه شان کنیم که از کردناش پشیان نیست  
 چو من شکته دلی اندرا این بیان نیست  
 باز و شکره مکن گر وصال جانان نیست

ضم فراق تحمل نمودن آسان نیست  
 میزار درد به دل دارم از جفای رقب  
 فرد خهون به رگ هاشقانه زیبی مهری  
 بنای عشق نسخه‌دانند ز اول خلقت  
 سپرده‌ام به مهی سنگدل عنان دلم  
 امیر عشق منم کرس هاشقانه نزن  
 روم شکایت دل با خلای خرد گویم  
 عنان متاب بتنا چه کرد؟ ایم مگر  
 چه هاگذشت به ما اندر این دور روزه عمر  
 ز دوست شکوه نداریم هر چه بادایاد  
 ز مجریار خدا سوختم در این وادی  
 مگر تو عهد نبتنی بهار ای «فرساد»

### شوق وصال

اگر امشب چراحتی اتلر این میخانه می‌سوزد  
 هیام وصل یار آمد بدین شکرانه می‌سوزد  
 ببا ساقی کرامت کن شرابی رایه ساغر کن  
 که از شوق وصالش ساغر و پیمانه می‌سوزد  
 به راه عشق همت بایدت ای هاشق شبد  
 بستانم شمع راگرد سر ہروانه می‌سوزد  
 سندر سوخت خاکستر شد اندر عشق محبوش  
 بلی هر عاشق شبد اچنین مردانه می‌سوزد

### خدا را مرد مجنون از غم و پر انگر لبلا

کجا بیش دل برای صافن دپرانه می سوزد  
 حکایت ها کنند از بسی و فای های مهر و یان  
 که گر آمسی بر آید دفتر افسانه می سوزد  
 سبان گلبن این باع من زبا گلی دارم  
 که گر حسن شمارم جمله‌ی گلخانه می سوزد  
 در این محنت سراچایی برای شادمانی نیست  
 اگر غلت شود خار و خس کاشانه می سوزد  
 به کاخ شب نشبان شمع کافوری بود روشن  
 ز آه دل چرافی اندرا این و پر انه می سوزد  
 اگر بربان شود در عشق جانان صدر هزاران دل  
 نر ای «فرساده» پنداری دل جانانه می سوزد

### پار دلواز

حریف ماست همان پار دلواز امشب  
 کلب بد بخت در صبح کرده باز امشب  
 نشای روی تو بمعناق پا کباز امشب  
 عناپی تو بمعناق پا کباز امشب  
 نتفقی بسنا ای غزال بشیه عشق  
 که مرهمی نو بر این درد جان‌گذار امشب  
 ز ظلمت شب دیجور با توبت هراس  
 مسورو است در این خانه شمع راز امشب  
 زرشک روی مه خویش سرو ناز امشب  
 چه کرده است بین این بتتر از امشب  
 کسر نموده بیانزد ما که خواهی کشت  
 وان بکاد بخوانید تا نظاره کنیم  
 اگر رسید بگوش تو بانک و اسنا  
 دل من است که آبد به پ بشاز امشب  
 بجز پیاله نداریم چاره ساز امشب  
 ز درد عشق مسلول مدد کن ای ساقی  
 اگر چه صبح نیامت ز خواب برخیزند  
 دمی خوش است که باشیم در نجاز امشب  
 به پیش قبله رویت به خاک افتادم

که با وجود تو مایم بی نیاز امشب  
 از این پیام بینند بسوز و ساز امشب  
 خوش است وقت حبیبا بساز امشب  
 همان عزیز که گردیده کار ساز امشب

به جمع خلوتیان هیچ اختاب نیست  
 خبر دهد رقب مرا که بار اینجاست  
 غنیمت است همین فرصتی که یافته ام  
 امبد داشت که ویران کنند دل «فرساد»

### شکوه

سری به میکده با شوری و شری بزیم  
 به باد روز و مصال تو ساغری بزیم  
 گردد به زلف چلای کسافری بزیم  
 اگر چو مرغ هوا بالی و پری بزیم  
 ندم به کوی تو باد بد هنری بزیم  
 به قلب سوخته چون سخندری بزیم  
 به شکر و مصل تو الله اکبری بزیم  
 کجا رواست که کوس سکندری بزیم  
 بن است شکوه بی احرف دیگری بزیم

بیا به مدخل سخوارگان سری بزیم  
 چراغ مبکده با سوز دل بر افروزیم  
 به آستانه مسخانه مسجده ای بکنیم  
 بود محال بینیم روی ساه تورا  
 امبد آن که مگر رویت هلال کنیم  
 چیبار مرهمی ای بار نازنین ناما  
 خدا کنند به وصال رسیم باره گر  
 در آن دیوار که دارامت بساری یکه عنق  
 ز هجر بار چرا شکوه می کنی «فرساد»



فرساد  
(۱۳۲۱)

عباس فرساد در سال ۱۳۲۱ هجری شمسی در شهر مذهبی قم و در خانواده‌ای روحانی قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. پدرش مرحوم حجۃ‌الاسلام والملمین حاج شیخ محمد، معروف به حاج ابن الشیخ، که سال‌ها تصدی امور مدارس فیضیه و دارالشفاء و خان را عهده دار بود.

فرساد تحصیلات ابتدایی و دورهٔ متواشطه را در زادگاهش به پایان رسانید، از آن پس در رشتهٔ زیست‌شناسی به تحصیل ادامه داد و به اخذ مدرک لیسانس توفیق یافت. سپس به استخدام آموزش و پرورش در آمد و در دبیرستان‌ها به تدریس اشتغال ورزید.

فرساد از دوران تحصیل در دبیرستان به سروden شعر پرداخت و در همان زمان به انجمن ادبی راه یافت و سروده‌های خود را عرضه می‌داشت. نخستین شعری که سرود، در سال دوم دبیرستان به عنوان روز مادر بود. چون به شعر طنز نیز علاقه داشت، آثار خود را با نام مستعار «مشد عباس» در روزنامه‌های فکاهی به چاپ می‌رسانید و در رشتهٔ داستان نویسی نیز کارهایی انجام داده که بخشی از آن‌ها در مجلهٔ اطلاعات هفتگی طبع و نشر شده است.

از کارهای خوبی که فرساد توفیق انجام آن را یافته است، جمع آوری قسمتی از گویش بومی مردم قم می‌باشد که طن منظومه‌ای زیر عنوان «حسنی یادت میاد»

خاطرات دوران نوجوانی خود را با دوستی به نام حسن، با همان گویش و لهجه اصیل قمی به رشتہ کشیده و من آن را برای ثبت در تاریخ فرهنگ و زبان بومی مردم این سامان آوردم.

### ساقی

دل بـ حلقـة مـوى تو بـستـم، اي سـاقـی	من از شـراب نـگـاه تو مـستـم، اي سـاقـی
ـبـ سـاغـرـی کـ دـگـرـ خـودـ شـکـتـم، اي سـاقـی	ـبـ سـرـیـزـ بـادـهـ اـکـهـ درـ آـنـ اـثـرـ نـسـیـ مـانـدـ
ـزـرـعـشـهـایـ نـنـ وـ لـرـزـ دـسـتمـ، اي سـاقـی	ـسـرـیـزـ بـادـهـ اـشـرـابـمـ بـهـ خـاـکـ مـیـ رـیـزـدـ
ـبـ کـیـشـ خـوـیـشـ توـ رـاـمـیـ بـرـسـمـ، اي سـاقـی	ـنـوـقـبـلـهـ ـگـاهـ مـنـیـ، عـاشـقـ جـمـالـ نـوـامـ
ـکـهـ مـنـ صـرـبـ نـوـامـ، تـاـکـهـ هـسـنـمـ، اي سـاقـی	ـفـمـ بـهـ حـلـقـةـ مـوـبـتـ، بـهـ تـارـ ـگـیـوـبـتـ
ـزـهـرـ کـهـ بـودـ، توـ دـاتـیـ، ـگـسـتـمـ، اي سـاقـی	ـازـ آـنـ زـمـانـ کـهـ توـ رـاـدـبـدـ وـ پـسـنـدـبـدـ
ـمـنـ هـمـجـوـ خـارـبـهـ پـایـتـ نـشـتـمـ، اي سـاقـی	ـتـوـ ـگـلـعـذـارـ وـ ـگـلـ اـنـدـاـمـ وـ ـگـلـبـهـارـ مـنـیـ
ـدـرـ آـنـ دـبـارـ زـ جـامـ السـتـمـ، اي سـاقـی	ـخـدـاـکـنـدـکـهـ بـهـ «ـفـرـسـادـ» مـیـ حـوـالـهـ کـنـیـ

### رفض دل

ـبـ دـسـبـ سـاقـیـ دـلـ، سـاغـرـ وـ بـبـمانـهـ مـیـ رـفـصـ	ـمـراـ دـرـ بـیـهـ اـمـشـ بـ اـینـ دـلـ دـیـوـانـهـ مـیـ رـفـصـ
ـزـمـینـ مـیـ خـورـدـ، وـمـتـ وـشـرابـ آـلـدـهـامـ، گـرـیـ	ـچـنـانـ مـیـ خـورـدـ، وـمـتـ وـشـرابـ آـلـدـهـامـ، گـرـیـ
ـتـوـ مـیـ رـفـصـیـ وـمـنـ مـیـ رـفـصـمـ وـ بـرـوـانـهـ مـیـ رـفـصـ	ـچـهـ غـوـغاـکـرـدـهـایـ درـ بـزـمـ ماـ، ايـ شـمعـ بـیـ ـهـرـواـ
ـبـ پـایـ مـفـدـمـتـ دـبـرـانـهـ وـ فـرـزانـهـ مـیـ رـفـصـ	ـاـگـرـ آـبـیـ بـرـمـ تـوـایـ سـبـیـنـ تـنـ رـعـاـ
ـدـلـ بـشـکـسـتـهـ مـاـ هـمـ مـیـانـ شـانـهـ مـیـ رـفـصـ	ـمـزـنـ شـانـهـ بـرـ آـنـ موـ، تـانـرـیـزـدـ صـدـ هـزـارـانـ دـلـ
ـمـیـانـ حـلـقـةـ روـبـتـ دـوـ صـدـ اـفـسـانـهـ مـیـ رـفـصـ	ـهـرـیـشـانـ ـگـرـکـنـیـ آـنـ بـیـچـ وـ تـابـ زـلـفـ مشـکـیـ رـاـ
ـتـنـ فـرـسـودـهـ «ـفـرـسـادـ» مـشـنـاقـهـ مـیـ رـفـصـ	ـبـهـ بـزـمـ مـانـسـ آـبـیـ چـوـ آـخـرـ، التـفـانـیـ کـنـیـ

## لهجه بوس لئى

## خَسْنَه يادوت بِياد

خَسْنَه بازى مى‌کردى توى سِيدون، يادته  
 په شَفْلَىه ېت زدم كىش دبواهه مى‌گنجە  
 په آمُروز تو دُرس كرده بودى روپلگون  
 خَسْنَه يادت مباد سگ سباھه سېنگىز  
 راش پگو، يادت مبات مشغول سگ بازى بوديم  
 هاپاپه سِر چهروقاه اىلى أڭرگىلت مېشم  
 په ذىنە گۈزىد نوررو، زىز توت بىرنه دم شاگاللو  
 خَسْنَه آلچە ئلاضاھ دىگە نى توى باخا  
 يادته تو روخدونە شىجە زدى مېيون آپ  
 از نَسْنَدُون تو دو نا ھەلپاجە خوردى پەھو  
 ان روزاکە يادكىنك تىپو، ولى چىردونه بىر  
 ھۇكىم، چىندۇلۇم چىفە آزم حرف مى‌گىرى  
 په الگۇسوبلى ېد دادم ترايم پېرىبارى  
 إِنْقَدَه هاجَمَنَات كردى و هىن تىل ئىيوبە  
 من اۇن ڙو اڭىسى بە تو بىلە نزدەم  
 خَسْنَه ئىنچە ئىخۇ، حَنَاقْ سُواز، مى‌گىرى  
 خىلە إِنْقَدَه بى رىيخ بىو، كە ئىش كىبرى خاڭىم  
 خَسْنَه راشتو بخواي، بى رىيخ بودى نۇم قىدبما  
 پش دُرُشكە چىيدىم رفېتم دم آستانا

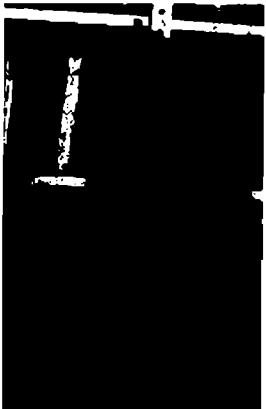
كۇن پاز و تۆز تىزك مى خوردى بائۇن، يادته  
 بىس كە تو مايد بودى، خىش كردى بامون، يادته  
 من آزىنگون پىش شىم رفنم تو لېرۇن، يادته  
 مَمْدَه، غَبَّه كىشىد پېت بِرَاتسون، يادته  
 و سِطْ رۇخەدونە رَفْ تَكَبَّلَه بە پامون، يادته  
 مى رفېتم ذر مىتدىم بىت بىچە بىرون، يادته  
 چىز نىڭتى تو سى بىر كە زېر توت بون، يادته  
 پە خَرْئَه عَكْه بَلَد بُورْدِي نورزۇقون، يادته  
 پە خار چىنگ چىيد بە تەختىت توى داغون، يادته  
 ئەن ئۆصۈش تو نىڭتى بىچە شىطون، يادته  
 پە دۇنە آزىت خىرىدەم، جون ئىنْ جون، يادته  
 آغَه حَنَاقْ بِكْرىي، دُرُدَسِي دَرْمُون، يادته  
 پېر اۇزدى، مُرچ نىش بِچَة نادۇن، يادته  
 شۇنىش كردم الڭو بالاي پاتون، يادته  
 إِنْقَدَه اُسُور اوْمَدَى دم شاخْرَاسون، يادته  
 غلِيي خورد و گِيرَف مادە سلاطون، يادته  
 باشش بىنچىم نىگىرِف زېتكە زېشىون، يادته  
 غُنْكُتُو مباداش ئَت بالاي قَنْدُون، يادته  
 پە شَلَاقْ زَه عَلِيشاھ بە پېت پامون، يادته

دَرْفَتِيم، قاپِم شَدِيم مَا پُشْت مُرْقون، يَادَتِه  
 آلَادَا وَ آشِن دَاغِه درَاكُول بِسْرون، يَادَتِه  
 هِيْ كُويِيدِيم نَبُويمه از سُولْجَه بِيرُون، يَادَتِه  
 أون دَالْسُون تَارِيكَ رُوزِير عَرَبِسْرون، يَادَتِه  
 هِيْ آلِه مِيْ كَرْدِيم أون رُوز تو خَيَابُون، يَادَتِه  
 نَشَّدَنْ باس جِيْ بِيْتُو دَبِيرِسْون، يَادَتِه  
 لِيج شَدِيم، لَهْجَه شَدِيم أون رُوز تَا بَارُون، يَادَتِه  
 هُورَه كَش شَدِيم هِم هَسَاع زَبِير نَارِبُون، يَادَتِه  
 جَزِيلات بَلَدَه شَدِيم أون رُوز خَرَوْشَخُون، يَادَتِه  
 سِيزِن سَاز وَذَكْل يَا پُشْت مِزْقُون، يَادَتِه  
 حَاجِي لَكَ تُرْهَا ثُوى شُرْخُون، يَادَتِه  
 كُون آرْنَج بِه مِن زَدي زَبِير شَاغَال خَوْن، يَادَتِه  
 بِتْ گَفَتم راش مِيْكِي، هِيْ از خَوْنِه بِيرُون، يَادَتِه  
 بِهْبُونِي مِن جُشِيت وَسَطِ مِيْنَدون، يَادَتِه  
 إِنْفَهَه دَسْدُون كَرُورْجَه كَرْدِم ثُوكَادُون، يَادَتِه  
 بِه جَسْقَن بَراشِن خَرِيدِم چِيفَه آرْزُون، يَادَتِه  
 أون خَرَوْشَه دَرْس مِيْكِي بَا بَلَدِرِسْبون، يَادَتِه  
 چَرْ چَگَر بِزَنِي، ذَرْدَه چَايِبون، يَادَتِه  
 چَرْ أُونِس قاپِم مِيْكِي لَاهِيدَه تُرْمُون، يَادَتِه  
 جَشِيش بِس كَوِيدِيم مَا به بَخَدُون، يَادَتِه  
 بِه خَرَشِيه بِش كَشِيدِم دِم وَرْجُون، يَادَتِه

خَال خَالوْنِجه كَي بِوكِه مَحْمُودَه دَم جَالْخَروْس  
 خَرِيشِتِك نَسِير وَنِيزِه، دَمْكَه خَرَاتْ قَمِي  
 دَبِيدِمون دَم شَاغَالُو خَرْ چَو بِيْتَه رَف تو سَلاخ  
 يَادَتِه دَرْ خَوْنَتُون كَلُونْتُونِه دَاش قَدِيمَا  
 بِتْ گَفَتم بِرْوَه بِئُون بِسْرون بَا كَشْتِنْهونِه  
 آن رُوزَا مِيز غَلَقْتِي آنْبِش مِيْكِه بَا كَل مُوشِك  
 أَرْوَهِرَه تُرْهَه مَرْزَقْتِقْه مَسْتَادِم آذَن نَر  
 زَفِيمون تُرْشَسِم أَبَاد شِر لَيْه دِس أَكْبِره  
 بِه دَرِنَه نَار هُشِن هُشِنِي إِسْدِيم از دَاي أَبُولِه  
 گَفَتِيمون زَرِبُون شَهُون، وَقْتِي دَارِي رِجَه مِيرِي  
 مِيْ رَفِيم بَا كَشْتِنْهونِه، هِيْ دَاد وَ فَرِيَاد مِيْ زَدِيم  
 نَوْهِه مَن زُل زَدَه بَسُودِي دَمِ أُون كَوْنَتِنْهونِه  
 باس چِي هِيْ نِيجِيك مِيْ رَفِتِي أُون زَوْنَه بِه مِن  
 إِنْفَهَه مِن سَنْد وَ سَرايِت اوْمَنْد تُوكَوْجَه هَا  
 هُورَت شَدِيم وَقْتِي بَثُولِه بِه كَمِي عَيْشَه أُوبِه  
 بِه بِنَگِيش آزِش گَرْفَم وَسَطِ رَابِطِهونِه  
 بَثُولِه قَشْنَگ تَبُورَاشِر بِخَرَاهِي، جَهُون دَايِه  
 جَمْكِرِم آذَن تُو هِيشِلَادِه، خَير نِينِي  
 أون رُوزَا نَتِه مِيْ رَف عَرَوَسِي بَانِك مِيْ أُورَاد  
 حَبَّه الْأَزْوَار وَ تُرْهَه بَشِرِيَخت بَسُودَتِه  
 بِه بَا پَلَه زِه بِه بَشْت فَابِك بَامْ عَلِه

را بدم روش، زدیش زیر چاره‌ندون، بادته  
 نگذ می دوئش بسی دروازه کاشون، بادته  
 گوندوله نخش گورید، گیرکه به نژدون، بادته  
 بردت حکیم ناهی با چشم گربون، بادته  
 بست که ربختن شودیم به مثیه اشtron، بادته  
 اصلاً بپاس که گلو توکرده گورهون، بادته  
 نار و نخس شدیم حسن جون شوبابون، بادته  
 اون خسون پلولوچنگو شو سفی دالون، بادته  
 چن نا آذ گوره کشیدی جون نشجون، بادته  
 من خوردم بونه زدم، می گفتی آخ جون، بادته  
 آپ به گره ربخته برو، اون بچه شبلون، بادته  
 علی فیج زدات میویه بسی تحاشون، بادته  
 زفیده بیو و فنی که مبجه لا دندون، بادته  
 اون دو تا خاباج شول و خامباجی بیهون، بادته  
 بعلدم انداخ منو شو چاله مالخون، بادته  
 هول هولیجه کردت نزدیک یشخون، بادته  
 په هتل حصبه‌ای برو، بس سر و سامون، بادته  
 زدمون مینداخ می زده ماروباهشون، بادته  
 اینه خایه اومدی اون رو، شو قهیون، بادته  
 گرسیمون چاله‌ای برو، آخ جون پاپ جون، بادته  
 پت گفتم بست که داری تو گنج قارون، بادته

شلاکردم بس بباز گردیش زیر گذر  
 ایکه اسم نو هرشگ برد دیگه بیجاوه بودی  
 په کاغذباد من ذرس کرده بودم مه بندیه  
 داش حسن اراز می کردی شب چله کوچیکه  
 گفتی انگار نو دیلم زخم میشورون، ولیم گنبد  
 گفت به تو حکیم ناهی، حسماً نو د بش چاییدی  
 اینه سرد برو، که قولوس قولوس می کردیم دوتایی  
 من و تو تو کوچنون کشیده می خوردیم دوتایی  
 ختیه با غل کوچوزل می کوچن شو درو  
 بادته شغونچی بیج گرفتی بس من آشت  
 غله بسوک ذر او زده برو، خدا مرگش بد  
 شمع می رفی همساخ نیتا جکی شوک دیواره  
 په دونه شاغال بادوم جخته بلا دادی به من  
 بادته نو پسچلی شلامی رفیم دوتایی  
 فلکیم که وقتی که به خامباجی پول ندادم  
 دویسی رو خسره‌ها، میون اون گرو پسندی  
 ختیه از غسله شند و شرافتی نداری  
 اون روزابلی کش می رفیم از ایرام شوله  
 رفیمون ڈرنا به خط بازی کنیم ما پای خط  
 چه صفا داش زیر گرس، نون و آبگوش فنید  
 په بیرشه نون به من دادی په آنلاروت پنیر



فرشته  
(۱۳۳۱)

خانم فرشته دولت آبادی در سال ۱۳۳۱ هجری شمسی در تهران از مادر زاد.  
پدرش شادروان نصرالله دولت آبادی از قضات خوش نام و عالی رتبه وزارت  
دادگستری که در فضل و کمال زبانزد خاص و عام بود. خاندان دولت آبادی از مشاهیر  
رجال علم و فرهنگ و ادب ایران به شمار می‌روند.

خانم فرشته دولت آبادی تحصیلات ابتدایی و دوره متواتر را در تهران به پایان  
رسانید از آن پس به انگلستان رفت و در یکی از دانشگاه‌های لندن در رشته  
حسابداری به تحصیل پرداخت و پس از بازگشت به ایران مذکور با سمت دبیر در  
مدارس راهنمایی تهران به تدریس اشتغال داشت و زمانی نیز در یکی از شرکت‌های  
بازرگانی با سمت عضو هیأت مدیره مشغول کار بود.

خانم دولت آبادی که در شعر تخلص به اسم می‌کند، شاعری خوش ذوق و دارای  
استعداد و قریحه‌ای سرشار می‌باشد. وی در انواع شعر طبع آزمایی کرده و توانایی خود  
را در این رهگذر نشان داده است، اما بیشتر طبعش به غزل سرایی راغب و مایل است،  
و غزل را نیز نیکو می‌سراشد.

خانم دولت آبادی دارای دو دختر و یک پسر به نام‌های: هدیه، نیما، ملینا  
می‌باشد و در تهران سکونت دارد و مسؤولیت انجمن ادبی کانون بازنیستگان کشوری  
عهده دار است و در انجمن‌های ادبی نیز شرکت می‌کند آنچه در زیر نقل می‌شود

نَنْدُونَمْ نُونْ خونگی بُو، ياكه تافتون، ياده  
 وقني که تُوت مى تکوندِيم تو پاتنگون، ياده  
 هي نَتْ مى كوف به سِيَهْ شِزِير دالون، ياده  
 شر دبوارتون تَفْثِير، شر زوارون، ياده  
 نون خالي نخوردکه جيبرمون تُوتاپُون، ياده  
 بَغْدِشْ لافوندِيمون کندک وبادنچون، ياده  
 مى رَفِيم تُرى خَزِيم شام فَرِيزون، ياده  
 ايسن خَزِيز، عَلِيهِ مَش وَلامِون، ياده  
 ذنگي مى رَثِيم چال هَفْته داش حسن جون، ياده  
 آگه ايس شِعْر و شخونى تو بِرامون، ياده  
 گفتيمون بايه یسمونه تُرى دورون، ياده

نُوناتون ساز زده بُو، به گاسِه بُوميونش  
 دشامون نُيپن مى شد، از مهدِگه قاب مى زديم  
 آخه باسْ باسْ بزني، حَنَاقْ مُوازه بگيري  
 رفني تپرون، باسه ما فيس وإفاده مى کني  
 پازامون کوئنه کرده بُو، مهون سال گروني  
 به پلَكِگه آب تاراش کردمون اون رو دونايي  
 همگي با هم دبِگه روشن مى کرديم شمعازو  
 هر چه غبه مى کشيم هيجيکه به هي نې، داش حسن  
 کاش مى شد آلىش دَگِنْ کُنْ حَال و با فديما  
 الهي آب بسِريزن، پنه به تُورُوت بِسان  
 هن بِگن به من دادش عباس، دبِگه اين شعر چي چي

## نمونه هایی از سرودهای اوست:

## صفای دوست

او ز دشمن دوست راندستاخه	وی وفا را پشت سر انداخته
از مدادی دوست، رخ بر نانه	رفته و باناسپامان ساخته
روی بد خواهان زده لبخند عشق	نیخ کین بر روی باران آخته
بللا کونفمه خوانی های نو؟	کاین چین گوکوزنی چون فاخته
بونگرده بک دم از گلزار مهر	چهار ابه سری خذلان ناخته
ای گریزان از صای گلستان	سری گلخن بال و پر انداخته
چون «فرشته» از پلبدی دور باش	کاو به ذکر ذات حق، پرداخته

## پیمان شکن

چه لطفی دیدی از بیمان گستن	چه طرفی بسته ای از دل شکستن
نباشد جز دل از دلدار خستن	کلام نلغ گفتن جای شبرین
چه مشکل باشد آن را باز بستن	چه آمان رشته الفت بریدن
به جد و جهد از آن بند رستن	خوش است از دام بسی سهران رهیدن
به کنج عافیت تنها نشتن	وز آن پس دور از آن یار بسی مهر
که بسیار است از بیمان شکستن	از آن برسد «فرشته» از تو احوال

## نکته های هرمان

به گاو گفتی حق، چون زیان میزان باش	دلاز اهل هوا و هوس گریزان باش
نه خردستا و جفا پیشه و تن آسان باش	بگوبه ترک من و ما و فانی حق شر
هماره در طلب نکته های عرفان باش	مبته به رضای خدای یکتا باش
مدام منکی لطف ذات سبحان باش	به جز خدای نوانا مدد ز غیر مخواه

مباش لحظه‌ای از باد کبریا غافل  
به سجده پیش خدای کریم منان باش  
به نگاه و مکنت و مال جهان مسو مفرور  
به فکر عالم عفین و فضل و احسان باش  
طريق صدق و صفا پیش گیر و قانع شو  
زکیر و کبد و غرور و سنم گریزان باش  
به درگاش به قیام و قمود از جان باش  
افرشته، گر تو عنایات ذات حق خرامی

### آه شر بار

ای کاش که روزم چوش تار نبودی  
از مخت دران، دلم انگار نبودی  
گر یار نمی‌کرد جفا بر من بدل  
در دامن جان خار دل آزار نبودی  
گر با من دل سوخت او سهر و وفا داشت  
چون گل دل من در گروخار نبودی  
با هر کس و ناکس اگر او بار نمی‌شد  
در چشم من این اشک پدیدار نبودی  
گر پاس دلم راز سر لطف و صفا داشت  
در سبة من آه شر بار نبودی  
نامردمی اهل زمان فاش و عیان است  
ای کاش که این مردم طزار نبودی  
با غم مکن آزده دل خوبش «افرشته»

### اشک شوق

شب مرا بر سهر رخسار نگاه افتاده بود  
بین روز و شب دلم در اشتباه افتاده بود  
اشک شوق میل آسایم ز چشم کم فروغ  
بر سر رخسار بی رنگم به راه افتاده بود  
نش زیای رخت در اشک چشم شد عیان  
گوییا در بر که غم عکس ماه افتاده بود  
مجلس ما از جملات جلوه جانانه داشت  
گفت آجها، خبیه و خرگاه شاه افتاده بود  
ساغر صهبا به دست بود و چشم مت مت  
آری، آن ساغر عجب با فرز و جاه افتاده بود  
لشکر مزگان زیبایت به نصد صید دل  
صف به صرف در زیر ابوی سیاه افتاده بود  
بر «افرشته» تانظر کردی ز راه مرحمت

### زن و مکتب زهرای اطهر

گوهر تنقا و هفت زب پیکر داشتن	خوش بود زن راز عصمت بر سر افسر داشتن
روز و شب در دل رجا و خوف داور داشتن	پیروی نمودن از وسوسات نفس بد سگال
نس زکین آینه دل را مکدر داشتن	جان و پیکر را مسنه کردن از آلدگی
به رکب هلم و داشن سعی بهتر داشتن	کسب علم و معرفت فرمان ذات کبریاست
در شنون زندگی دست هزار داشتن	جهد و کوشش پیشه کردن در پی کسب هنر
مسجده اندر محضر خلاق اکبر داشتن	کنج معراج عبادت روی اخلاص و یقین
بسی ریبا در جان خود، مهر بیمیر داشتن	نایع زهرای اطهر بودن اندر کار نیک
در دل ویرانه گنج حب حبدر داشتن	احترام عترت «طاهها» بسواردن به جا
مذهب اسلام را بر آستان سر داشتن	اُنس با فرق آن مُستزل طاعت احکام دین
اجتتاب از این که با یک دل، دو دل بر داشتن	دل نبتن بر عنايات کسی جزو ذات حق
مهریان و باداب، اکرام همسر داشتن	دور از کبر و ریا و خودپسندی ولجاج
با عبادت این وظایف را برابر داشتن	نظم کار زندگی تعلیم فرزندان خوب
هست صد، ره بهتر از خروارها زر داشتن	ابن سعادتها «فرشته» کز خدایت شد نصیب

### کشتزار هم

جز ندامت کشتزار هم او حاصل ندارد	هر که عشق ذات پاک کبریا در دل ندارد
پیرو صدیق شاه او بنا مشکل ندارد	حل شود هر مشکلی با همت مولای مردان
شهرهای عشق حق پاک است لای و گل ندارد	با خلوص نیت اندر وادی هرفان قدم نه!
گرچه این بحر خروشان ولا، ساحل ندارد	با اصفای جان و دل در بحر عشق حق شناکن
آن که غیر حق بیت بینش کامل ندارد	چشم سر بر بند و چشم دل به روی دوست بگنا
می شود گمراه آن کو سرشید و احصل ندارد	رهوان را در طریقت پیغمبر روشن رای باید
جان و دل را جزوی آآل علی مابل ندارد	پیغمبر و شیر خدا و حکم قرآن
سالک بسدار دل عزم ره باطل ندارد	می شریعت از طریقت دم زدن امری ست باطل

قدرت پیغمودن این راه را جاهم ندارد  
ره سوی عرفان نیابد، در حفیقت دل ندارد  
طئ راه معرفت بر راستان سهل است ر آسان  
هر که راعش الهی نیست زیب دل «فرشته»

### قصه عشق

مهرت اندر دلم ای دوست هیان است هنوز  
صحن ویرانه آن ببر تو مکان است هنوز  
باز تبر مژه هایت به کمان است هنوز  
قد رعنای تو آرامش جان است هنوز  
خطاطم شاد هم از این هم از آن است هنوز  
در کفم بهر نثارت سر و جان است هنوز  
نامت ای دوست مرا ورد زبان است هنوز  
ساختن بازنتر از ملک جهان است هنوز  
سر هر کوی از آن شرح و بیان است هنوز  
دل ریودن صفت لاله رخان است هنوز  
عشق روی تو مرامونیس جان است هنوز  
گل رخسار تو بپداست در آینه دل  
چشم مت تو روبوده ست دل و دین مرا  
جز خبات نبرد در سر من سودابی  
سهر و جور تو به بیش نظرم بکشاند  
نبت پر رایم اگر قصد هلاکم داری  
روز اول چون مردی نظر لطف به من  
دلم از دیدن روی تو بسود شاد، چنانک  
قصه عشق من و سهر تو پنهانی نبت  
لب فرو بند «فرشته» ز سخن گفتن، چون

### خرابات نشین

بر چشم از نخر و شرف بر سر دنیا زده ایم  
با دل و جان ز ازل دم ز تولآ زده ایم  
پشت با بر همه با همت والا زده ایم  
بس که با باد رُخش سافر صهازاده ایم  
نا در رحمت دادر توانا زده ایم  
خوبه فقر و فنا بر در مولا زده ایم  
بوسه بر مقدم آن پیاحد بکتا زده ایم  
با «فرشته» قدم ار فوق ثریا زده ایم  
تابه دامان هلن دست تمنا زده ایم  
ما خرابات نشیان زره صدق و صفا  
دل چسو بستیم به الطاف ولن مطلق  
ست مسینیم و سر از پاشناهیم همه  
صدق و اخلاص بود خصلت دیرینه ما  
بهم از حادنه و خوف نداریم ز مرگ  
گر به ظاهر رُخ او نبت عبان در باطن  
همت شیر خدا بوده به ما واهنما

## حب وطن

ای وطن ای نام تو آرام بخش جسم و جانم  
 کشور فرخنده ایران زمین مهد امام  
 سرفراز و جاودان باشد ز فر توکیانم  
 ذره ذره، خاک پاکت راحتی بخش وجودم  
 ای خوان نعمت‌های الوات بود گزنده دایم  
 من به خوان بی دریافت تاکه هستم، میهمانم  
 دشت و چنگل‌های سرسبزت بود باغ جهانم  
 گنج‌های پُر بهای در دل خاکت نهفته  
 نابرد خاکت عسیر آمیزتر از باغ مبنو  
 پرچم پُر امتنازت بر لیزار بام عالم  
 خار چشم خصم باشد مرزهای چون بهشت  
 از فداکاری فرزندان پُر شهرت چه گریم  
 چون از الطاف خدا زرخیز باشد سرزمینت  
 دوست گرمهور ورزد، دشمنت گرکه نوزده  
 نام تو همواره در تاریخ عالم جاودان باد  
 از خدا خواهم شکوه و سر بلندی در جهان  
 می‌باشم

## آه آتشین

آرزوی دیدنش در این شب ثار است و من  
 باز شب آمد، هذاب هجر دلدار است و من  
 می‌رسد از سبئام بر چرخ آه آتشین  
 سر به زاتسوی تحیز دارم امثب ناسحر  
 نیست از آن سرو رعنایم به سر چون سایان  
 اشک خرون آلد و بزد سیل وار از دیده‌ام  
 ذکرم امثب از فراق دوست، بارت بارت است  
 از دفترش، غم نمی‌گردد جدا بک لحظه هم



فرهاد  
(۱۳۲۹)

محمد علی دادور که برای شعر خود از تخلص فرهاد استفاده می‌کند در سال ۱۳۲۹ هجری شمسی در اصفهان در خانواده‌ای مذهبی و با فرهنگ، چشم به جهان گشود تحصیلات ابتدائی و دوره متواتر را در زادگاهش به پایان رسانید از آن پس به دانشگاه اصفهان راه یافت و در رشته تاریخ تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل گردید. فرهاد از چهارده سالگی به انجمن‌های ادبی شهر خود راه یافت و با استاید شعر و ادب حشر و نشر داشت و چون از قریحه و استعداد کافی در شعر بخوردار بود شعرش شکوفا گردید و مورد توجه قرار گرفت با اینکه شاعری تواناست اما کمتر به شاعری تظاهر می‌کند.

شادروان شاعر و پژوهشگر ارجمند فریدون گرایلی نیشابوری درباره فرهاد چنین می‌گوید:

«آننانی من با فرهاد که منجر به قوم و خویشی گردید به سالها قبل بر می‌گردد که هر دو در رشته تاریخ در دانشگاه اصفهان تحصیل می‌کردیم و روزهای جمعه در سر قبر صائب تبریزی (اصفهانی) در انجمن ادبی صائب حضور می‌بافتیم به جرات می‌گوییم حداقل در شعر معاصر اعم از نو و کلاسیک در همه قالب‌ها کسی را برتر از او ندیدم متنی قبل از وی پرسیدم تاکنون چند بیت شعر گفته‌ای؟ پاسخ داد حدود سی هزار بیت می‌شود.»

دادور از آن پس که از دانشگاه فارغ التحصیل شد به استخدام آموزش و پرورش در آمد و در دبیرستانها به تدریس اشتغال ورزید و اوقاتش بیشتر به مطالعه و تحقیق می‌گذرد و گذشته از شاعری در نویسنده‌گی (رقان و داستانهای کوتاه و مقالات تحقیقی) از توانائی کافی برخوردار است.

نخستین مجموعه شعرش شامل مثنویها به نام «پرواز در طوفان» در سال ۱۳۷۸ طبع و نشر گردید و مجموعه غزلهای و دفتر دیگری از مثنویهایش در دست چاپ است.

### بال طوفان

عقاب موجم که پرگشودن به بال تو فان نمی‌توانم

هر چو در بیا به خود نیجم از آن که طغیان نمی‌توانم

دهان گشاید به هر دو گامی، کمان کینی، کمین دامی

چو گردبادم که رقص متی در این بیان نمی‌توانم

چو لاله زارم هزار ساگر پباله خون ز آتش دل

که می‌کشیدن در این گلستان چو فنجه بنهان نمی‌توانم

همای بهرم که بال شوقم در آشیان فلک نگندج

ولی چه حاصل که پر فشاندن ز آتش جان نمی‌توانم

مین که دارم چو ابر بهمن ز شبم خون گهر به دامن

چراغ صبحم که خنده کردن در این شبتان نمی‌توانم

چو خواب در بیا، چو زلف توفان هیشه خوابم بود بربشان

که سر نهادن به بالش دل به ساز سامان نمی‌توانم

چرا خشم تبر نتالم، چو مرغ هاشق به باع هستنی؟

منی که شاخ سر درختی، بریدن آسان نمی‌توانم

فلک بکوب و عمارتم کن، نشان انگشت غارتم کن  
در آتش دل طهارتمن کن، که رده احسان نمی توانم  
دل نجود پناه خاطر، مگر ز آغوش عشق و منی  
بریدن از این گمان ندارم، گلشن از آن نمی توانم  
شم صدف و ش، در آب و آتش، دهان ناله، زبان شکوه  
که از چه دامن به کس فشاندن، چو چنگ مرجان نمی توانم

### دولت خاکساری

می گذارد سربه دامان بیابان گردباد	رقص مستی چون کند افغان و خبران گردباد
می خرامد پایکربان، دست افغان گردباد	هر نفس در بیچ و تاب درد تا آغوش مرگ
گرم می پیچد در این خواب پریشان گردباد	می زند سر را به تیغ کوه و می افتند به خاک
خاک کوی شرق را روید به مژگان گردباد	می رود عباروار و شرم می آید مرا
ابن ورق هایی که دارد در گریان گردباد	شاعر هنچ است و پنهان می کند چون من ز حلق
باز برس تن می درد پهراهن جان گردباد	هر قدم می گیرد از امید، جان نازهای
خار و خس رامی بردا نایم کیران، گردباد	می نشیند خود به خاک از بهر اوج دیگران
پای نایم شود آغوش و دامان گردباد	تا که برخیزد به استقبال هر پشت و بلند
این که سر می ساید از عزت به کبهان گردباد	دولت آن خاکساری، اجر آن افتاب دیگیست
خاک بر سر کرده می آید به میدان گردباد.	سوگوار غربت خویش است و عمر گرم سیر

### در شهادت مولا علی علی

چراغ فلمعه ام الکتاب را کشته	امیر فناله آفتاب را کشته
جواب هر سخن بسی جواب را کشته	دگر صلای سلوانی به آسمان نرسد
دلیل هر صة بسوم الحساب را کشته	به سوک عذر حربان به گر به حلقه زند
به خلوت حرم ماهتاب را کشته	ستارهای که نمی خفت چشم بیدارش

در این کویر بلا، روح آفتاب را کشند  
خدا ای اسب و سلحشور که در محراب  
که آبروی زمین بتوراب را کشند

بیاب خاک قیامت، بریم سوز عطش  
کدام فاجعه، زین سخت تر که در محراب  
زیام حاده فریاد می‌زند جبریل

### مکافهه ابا عبد الله الحسین در شب عاشورا

بنفس لرات و گریه موج از گلوی آب  
از خوشة نبیم او، گوهر خرطاب  
هر کس درون خویش به گکاش وفتح باب  
در انتظار خیزش توغان اضطراب  
در آزوی خنده باران به دشت خواب  
گل نفمهای عطش زده در دامن رباب  
جز ای گرگ و رو به رو گفتار در سراب  
این جا کنون زریختن خونش اجتناب  
هر سو نبنده دام زراند و ده از لساب  
اهرین است در همه جا مالک الرقاب  
امروز نیز تیغ کشیده است بر کتاب  
مست و در بدله جامه و زوبده و خراب  
چون می‌به جوش آمدند و به الشهاب  
ستانه گرم زمزمه، بی مث شراب  
آن، بی شکب، ناکه در آتش شود کتاب  
رخشان به جرع بال کشیدند چون شهاب  
در خون نشته‌اند بر آن آتش مذاب  
گفتن پیغمبر آمده، همدوش بوتراب  
خون می‌چکد ز دیده گریان آفتاب

آن شب حسین بود و بیابان و ماهتاب  
با خود به جلوه بود و چرنایید می‌شکفت  
در خبیه‌های او، همه در خود به جستجو  
لبهای چاک خورده و چشمان بی فروع  
بک سوی کودکان حسرم باتب عطش  
سوی دگرفتاده جگر نفه ناشکب  
آن سو سوار جنگل و شمشیر و نیزه بود  
فومی که خوانده بود به مهمانی اش اندشت  
می‌دید عنکبوت فساد آفرین ظلم  
می‌دید ظلمت خفغان موج می‌زند  
فرزند آن شریر که فرآن به نیزه کرد  
می‌دید وجد و حال عزیزان خویش را  
می‌دید شاهدان سراپردهالت  
باران او، ز سر خوشی عشق و فیض شوق  
این، بیفارار، تا سر خود را کند به نی  
می‌دید کهکشان شکنانش پشت زین  
می‌دید سرو و سوسن و نرین و ارغوان  
چرن سرو نازه، اکبر و عباس در خرام  
می‌دید در شهود که فردان داغشان

هیچش در بیخ نی که در مرغ بهشتی اش  
می‌دبد ساواران جوان رابه زم خصم  
می‌دید، می‌دود به سر ریگهای داغ  
آنث گرفته دامن سروی مبان دشت  
ریگ روان و خار مغلبان و تشنگی  
فریاد یا سیوف خذینبیش بر لب است  
می‌دبد خواهرش به جدل ایستاده است  
اکبر، چو آفتاب ازل در محقق ابر  
برگشته تشه از ره و بخند زد حسین  
از من ترا به عشو طلب کرده است دوست  
می‌دبد خون او شده نرفان و گشته است  
خون می‌چکید از سر مرگان آسمان  
ذوق نظر، ز جای گرفتش به جذبهای  
اشکی نشت بر سر مرگان او به سور  
آفاق، جمله در نظرش عکس پیار شد  
سر رابه نیزه کرد که بین لفای دوست  
دنی بلند کرد سری آسمان به وق  
ای خنده رضایت تو، خون بهای من

خونین شود به قامشان، خلعت شباب  
چونان که در تهاجم خفشاها، عقاب  
بهمار او به حلة زنجیر، با شتاب  
هنگاهه کرده رقص معیت ز پیج و تاب  
زینها گزنده تر، تف گرمای بی حساب  
لبک راه ز تیر و سنان می‌رسد جواب  
در کسار خطبه باطلنا از در خطاب  
محواز غبار معرکه اش، چتر مشک ناب  
یعنی که نور دیده از معموق رخ مناب  
وقت است جان فشانی و پرخون کشی رکاب  
بنیاد ظلم بر سر اسواج آن حباب  
شب کرده بود زلف شفق را به خون خفتاب  
کوشک شوق، عطر فرو ریخت چون شهاب  
بسیجه در مشام ببابان بسوی گلاب  
بک چهرب، بود و جلوه کشان در هزار فاب  
گفت آفرین به خویش، از این حسن انتخاب  
کای جان من ز ساغر لطف تو کامیاب  
زین بیش کن نیاز مرا، بیش کن عناب

### در مقام معلم

ای فروغ اختر بخت از گربان شما  
آبروی فکرت از انگکار رخستان شما  
اختر چرخ سعادت، کوی میدان شما  
زیور طاف فهبت، نقش ایوان شما

آفتاب صبح دولت گرد دامان شما  
زاد راه علم، از رنگبی خوان شما  
آسمان عشق بازی، گاه جولان شما  
مشعل بسام رسالت، از شبستان شما

چشم بینش روش از آینه جان شما  
گردش گردونه داش به فرمان شما  
چشم دنیا زین شراب فیض حیران شما  
کودک اندیشه، شاگرد دستان شما  
سایه نان از فرق فرهنگ و فضیلت کم مباد

باغ صرفان، خرم از لعل سخنان شما  
آشیان مهر در نسخه پیمان شما  
خرقه تاریخ، رهن جام احسان شما  
نام هر ارج معلم، در خورشأن شما  
میجان از رنج خود گرنست حاصل، هم مباد

### اجاق دل

هر بام و درش خوابگه خاطره هایی است  
بساور نکنم در همه آفاق بنایی است  
احساس مرا آبته نفس نمایی است  
هر جا گذرم خنده صبحی و مسایی است  
شام اش نه همین شب که مه غایه سایی است  
در گوش دلم هر نفس انگار درایی است  
خاکی است که چون جان منش ارج و بهای است  
هر گوشه زغرهای درون حال و هر ایی است  
کامروز به چشم نگه خوف و رجایی است  
اندیشه در آن پوپک خورشید گرامی است  
ابن است کلاپی که هماواز همایی است  
این شیون جانی است نه آوازه نایی است  
وان پرده که چون ساز پر از شور و نوایی است  
هر برگ که از آن بدمد دست دعایی است  
گبری س مسرور فند هوش ریایی است  
این شاخ اشاری که بهر درد دوایی است  
گلدان بلوری که در آن مهر گبایی است

این خانه ویرانه چه فرخنده سرابی است  
از این در و دیوار فرو ریخته خوشن  
این طاق نمای تهی گرد گرفته  
هر سونگرم جلوه بافی و بهاری  
صبع اش نه همین صبع که گلخانه نوری  
می خواندم از دور ز هر گوشه نگاهی  
جایی که در آن زاده و پروردگار اینجاست  
هر پنجه و اسی شود اینجا ب دل من  
شبرازه امید من این طاق شکسته است  
این طاقچه آن باغ کتاب است که هر شب  
از آن همه گنجشک اثر نسبت ولیکن  
این هق هق روحی است نه نجوای نسبی  
این پنجه قلعه افسانه و شعر است  
این تاک همانست که من کشم و اکنون  
این کاج فرو شسته تن از بارش افسون  
عطر گل لبخند جوانی دمداز آن  
آبینه صافی که در آن نفس بهشت است

وان ظرف سفالی که در آن آب بقایی است  
 فواره نوریست نه خود آب نمایی است  
 در هر نفس، هر نگاه صوت و صدایی است  
 هر لوحه آن دفتر فرباد رسایی است  
 امروز نشانم که سهلی و سهایی است  
 در نشمه چنان مرغک از بند رهایی است  
 هر سوکه نظر می‌کنم از اورد ہایی است  
 این ساحر کوچک که عجب برق و بلایی است  
 دلباخته زمزمه روح فرزایی است  
 از نسخه اوروح مرانشتو نمایی است  
 از طعم خوش در دل اونور صفائی است  
 انگشت نکرده است که بین چه فضایی است  
 باشک و بقین روز و شب اش چون و چرایی است  
 شبگرد قضا را چه فریبی، چه جفایی است  
 امروز دلش فساله روبه فسایی است  
 این محتب عقل عجب بی سرو ہایی است  
 گل برد ز خاطر که شعلی و صبایی است  
 هر برگی از این دفتر فرسوده به جایی است  
 وان سرو سهی در کف اش امروز همایی است  
 این خانه و برانه چه فرختنده سرایی است

این است اجسافی که در آن شعله دل بود  
 این حوض نرگ خورده که در باغ هجایب  
 از این همه زیبایی پر سوخته اینجا  
 هر سبته دیوار در این خانه کنیه است  
 آنروز پُر از اختیار و مه بودم والوس  
 آن عاشق سر زنده که بر شاخه آن نوت  
 جز سایه‌ای از کردکی گشمده‌ام نیست  
 آمد به لب حوض که آتش چکله از آب  
 از هر نفس اش غنچه خورشید توان چبد  
 عطر سخن اش در رگ جان رهزن هوش است  
 جالیز خرد هر گل و هر بونه که دارد  
 بک لانه اختیار نتوان بافت که در آن  
 لبریز سزاالت فرب است وجودش  
 افسوس ندانست که در هرده نیرنگ  
 بر چرخه گرداب حوادث زد و شد هبر  
 کو عشق که چون پیر مغان داروی جان داشت؟  
 از خانه برون رفتم و شد باعجه تنها  
 عمری به سفر، نامه تقدیر ورق خورد  
 برگشتم و دیلم که قد خانه خمبده است  
 با اشگ به دیوار خجالات نوشتم



## فرهنگ

(۱۲۷۰-۱۱۰۵)

میرزا ابوالقاسم وصال، متخلص به فرهنگ، چهارمین فرزند مرحوم میرزا شفیع وصال، در سال ۱۳۹۲ هجری قمری برابر با ۱۱۰۵ شمسی در شیراز قدم به عالم حیات گذاشت.

روحانی وصال برادرزاده وی در گلشن وصال درباره «فرهنگ» چنین می‌نگارد: «در آغاز جوانی علوم ادبی و فنون ریاضی را تکمیل نمود و علم جفر و رمل را نیز بیاموخت. زبان فرانسه را به تشویق حکیم قالانی تحصیل نمود، شاعری توانا و در آداب سخنوری استاد گشت. در هفت خط پیروی پدر و برادر خود «داوری» را نمود و همت بر کسب آنها گماشت. چه خط استعلیق، که آن را توانست به درجه‌ای که انتظار داشت برساند، سایر خطوط را بسی نیکو نگاشت؛ به ویژه خط ثلث را چون استاد بزرگ یاقوت متخصص می‌نوشت...»

فرهنگ آثار و تألیفات چندی از خود به جا نهاد که از آن جمله است:

۱- فرهنگ فرهنگ (در لغت):

۲- کتاب بارع (در علم نجوم منظوم):

۳- صب البله (در مطابیات که به سکنجبینیه معروف است و چندین بار طبع و نشر یافته):

۴- شرح حدائق التحریر رشید و طواط به شیوه چهار مقاله نظامی عروضی

(منظوم):

## ۵- دیوان اشعار و کلیات اشعار فرهنگ (قریب چهل هزار بیت):

فرهنگ در سال ۱۲۷۷ قمری (۱۳۳۹ شمسی) به همراه وقار و توحید و حاج میرزا صادق به تهران مسافرت کرد و مورد توجه و استقبال دانشمندان و سخنوران واقع گردید و سرانجام در سال ۱۳۰۹ قمری (۱۳۷۰ شمسی) چشم از جهان فرو بست و در حرم حضرت سید میر محمد، برادر حضرت شاه چراغ، به خاک سپرده شد.

## نایاوری

من و تو ز اول شب تابه سحر مت به هم	باور از بخت ندارم که دهد دست به هم
گه دهیم از سر اخلاص و ادب دست به هم	گه نهیم از سر مستی و طرب روی به روی
خون منی، از چو توبی، بوسه نگیره هیبات	چون منی، از چو توبی، بوسه نگیره هیبات
داده اسباب سیه روزی ما دست به هم	چشم و ابرو و خط و خال و سر زلف سباء
آب و آتش نشبدیم که بنشت به هم	ای خردمند! شکیب از دل دیوانه مخواه
عنق پیداشد وابن سلسله پیروست به هم	جان ھللوی خبر از غمکده خاک نداشت
رشته حسن تو و عشق جهان چون می بست	کاربرد از اول نقش جهان چون می بست
ای باشیشه و پیمانه که بشکست به هم	دوش «فرهنگ» که میست از لب میگون نوبود

## بیتی چند از یک فصیده

## در راه هشتن او

وزن سرماه زار بلا بر سر آورد	هر روز عشق از دل من سر برآورد
گامی ز غم به ملک دل من سپه کشد	گامی ز غم به ملک دل من سپه کشد
گامی ب دام هشتن تهی دل بر آورد	گامی اسیر زلف بستی سنگل کند
او باز سر مرا به کمند اند آورد	تسیرها کشم ز کمندش رهاشوم
ستوجهم هر آنجه سرابر سر آورد	ابن چشم شرغ و ابن دل معشوقباز من

از مادگی حدیث مرا باور آورد  
بر این دو اعتماد خرد کمتر آورد  
خواهد که دل ز حلقه زلفش برآورد  
صد گونه فته سازد و شر و شر آورد  
کس نایاب آن دو جادوی غارنگ آورد  
امتنادهای هر آنچه مرا بر سر آورد  
در حضرت امیر نکو سخن آورد  
بر سر ز خاک درگه او افسر آورد...

این ها به هزل گوییم و می ترسم آن نگار  
بر رأی کودکان و زنان اعتماد نیست  
ترسم که رفت گماند که این رهی  
ترک است وقتی جوی و چو آزرسد دل شود  
گر فصد دشمنی کند این بندۀ غصیف  
این ها همه به هیچ، که در راه عشق او  
همّ از این بود که مبادا مکایتم  
سالار دهر معتمد الدّوله، کاتا قاب

### میچ مگو

با حدیث لبی از قند و شکر هیچ مگوا  
پیش خورشید پرستان ز فسر هیچ مگوا  
در بر نو سفران، رنج سفر هیچ مگوا  
گفت نام من گعنام میر، هیچ مگوا  
به جز از آب و علف در بر خر، هیچ مگوا  
عقل گوید که مزن حلقه به در، هیچ مگوا  
آن شم می روید از شوق به سر، هیچ مگوا  
با گانی که ندارند خبر، هیچ مگوا  
بنشین، نعره مزن، جامه مدر، هیچ مگوا  
ساغری داد و مرا گفت: بخور، هیچ مگوا  
گفت: فریاد مکن، جان پدر هیچ مگوا  
نرود این سخن از خانه به در، هیچ مگوا  
حرمت من میر، ای شوخ پسر، هیچ مگوا  
همه سالوس و فسون است، دگر هیچ مگوا

پیش خورشید جمالش ز فسر هیچ مگوا  
نژد شکر دهنان جز ز شکر نام میار!  
در ره عشق خطره است که سالک برهد  
خواستم نامی از آن دلبر بی نام و نشان  
«حیوان را خبر از عالم انسانی نیست»  
پیار در خانه و من حلقه صفت در پی او  
گوییش طاقت مهجری از این یشم نیست  
عشق گویید که خشنش باش و حدیث خم عشق  
پیش دیوانه نهد آیت، آن گه گویید:  
دوش در میکده از روی کرم سنبدهای  
گفتم: ای ساده همراه اباده حرام است بترس  
بالله این خانه مهر است و ز بیگانه نهی است  
گفتم: ارباده خورم شهره و بدانم شوم  
پیر بشید، بد و گفت که: این بس «فرهنگ»

### ظم عشق

کرو دلی؟ نابسپارم به دلارای دگر  
از سر کوی نرگیرم که زوی جای دگر  
گیرم اسروروز دگر ماندم و فردهای دگر  
عافنت از سر کوی تو برون باید رفت  
گرفروشی نستاند ز تو مولای دگر  
مگر آزاد کنی، ورنه چر من بنده ببر  
بهر مجنون تو این کوه و بیابان تنگ است  
بهر مجنون تو این کوه و بیابان تنگ است  
بهر ماسکوه دگر باید و صحرای دگر  
زیر دامان ز خجالت بکشد پای دگر  
بهر ماسکوه دگر باید و صحرای دگر  
عاشقان را طرب از باده انگوری نیست  
بهر ماسکوه دگر باید و صحرای دگر  
این چه فته مت خداراکه ز عشقش در پارس  
بهر ماسکوه دگر باید و صحرای دگر  
راه پنهانی میخانه ندانند همه کس  
بهر ماسکوه دگر باید و صحرای دگر  
دل فرهنگ، ز غم‌های جهان خون شده بود

### در وصف زلزله شیراز

غريب نیست گر آيد همی غریبو غراب  
از این منازل و بران و این دیار خراب  
که بسته اند ز خون بر، به دست و پای خضاب  
دريغ و دردازمه طلعتان زهره جين  
چسو لاله داغ نهادند بسر دل احباب  
دريغ؟ لاله رخانی کرز این جهان رفتند

### غراب کهن

سلام علن آلموسی و هارون  
که پرورد این باده صاف گلگون  
ز زردشیان تجربت باشد افزون  
بسه انجور و بسر آن درخت همايون  
بسه انجور و بسر آن درخت همايون  
بر آن کوبه بیاراست خاکش به آین  
بسه انجور و اعضاش بگرفت در خون  
بر آن کوبه چرخشتش افکند و در پس  
بسه انجور و اعضاش بگرفت در خون  
چسین صاف واخخمن آورد بیرون  
بسه انجور و اعضاش بگرفت در خون  
شرابی به صافی چورنگ طبر خون  
بسه انجور و اعضاش بگرفت در خون

ملج غم سوگواران محزون  
 فروع شبتان چو کاتون به کاتون  
 چو از اختر کاویان آنریدون  
 بینی به قمر زمین گنج فارون  
 کجا شوخکن جامه شوید به صابون  
 که گردد شراب ارنمایش وارون  
 هزار آفرین بر روان فلاطون  
 بسزد که می بر فروزد چرزیتون  
 فشانه می بتبه حلاج گردون  
 ز گردون می برف ریزد به هامون  
 وز آن کوه و هامون پراز دز مکنون  
 شب آرد گر بر ف آرد شیخون  
 به هر وقت لازم بود خاصه اکنون...

دوای دل دردم ندان مکین  
 طراز گلستان چو گلبن به اردی  
 بسازد روان جسم از نسبت او  
 گرازی بکی جرهه بر خاک ریزی  
 بشوید چنان دل ز زنگ کدرورث  
 ز بارش جهان تازه گردد از برا  
 فلاطون به خشم می ارجای بودش  
 به میخانه اش شمع دهقان نبارد  
 در این برف و سرما که از چرخ نبلی  
 به بالا می ابر خیزد ز دریا  
 از این دشت و صحراء پراز سیم ساده  
 می روز خور بشکند لذکر دی  
 شراب کهن، عاشقان کهن را

### بیشی چند از یک قصیده

سر روی نرسته همچو تو در جویبارها  
 رسنم نکرده آن، به همه کارزارها  
 هر بسته حلقه حلقه و هر حلقه تارها

ای چون تو گل ندیده کسی در بهارها  
 کاری که نبم غصه چشم تو می کند  
 زلفین دسته دست ات از مشک بسته است



فرهودی  
(۱۳۳۵)

ویدا فرهودی در سال ۱۳۳۵ هجری شمسی از مادر زاد. پدرش دکتر ابوالحسن فرهودی متخصص اطفال و فوق تخصص آرژی و استاد دانشگاه تهران و مادرش دکتر فرنگیس معتمدی پزشک متخصص پوست می‌باشد.

ویدا فرهودی دانش‌های ابتدایی و دوره متوسطه را در مدارس فرانسوی زبان تهران به انجام رسانید، از آن پس به دانشگاه ملی سابق راه یافت و در رشته علوم سیاسی به تحصیل پرداخت و فارغ التحصیل شد.

خانم فرهودی پس از پایان تحصیلات خود به دنبال شغل دولتی نرفت و چند سالی به عنوان مدیر مهد کودک به خدمت اشتغال وزرید و چندی نیز به تدریس زبان فرانسوی به کار پرداخت، اما در حال حاضر همراه مادرش که طبیب پوست است، کارهای زیبایی پوست را انجام می‌دهد.

خانم فرهودی مدت دو سال هم در خدمت آیدین آغا‌نشلو به فراگیری هنر نقاشی پرداخت و در ضمن به کار خوشنویسی مشغول گردید و هم اکنون در زمرة هنر جویان دوره ممتاز انجمن خوشنویسان شهرستان کرج به شمار می‌رود.

ویدا فرهودی از نوجوانی به سروden شمر پرداخت و چند سالی است که در انجمن‌های ادبی شرکت می‌کند و در این رهگذر از محضر استادان کسب فیض کرده و آثارش در بعضی از روزنامه‌ها و مجله‌ها، از جمله: دنیای سخن، کیهان، سلام، در

آستانه فردا، به چاپ رسیده است.

ویدا فرهودی نخستین مجموعه شعرش در سال ۱۳۷۲ تحت عنوان «زلف اندیشه» وسیله انتشارات روشنگران تهران طبع و نشر گردید.

### همایه خورشید

از باغچه رلیسا، هر صبح تو را جیدم	تا چشم گشودم من، ای هشت نورا دیدم
پیغمام قناری راه، از ساز تو بشنیدم	از زمزمه ببل، آهنگ تو می‌آید
در پرتو خورشیدت، همبتر آمیدم	تابدنه به دنبایی، من بندۀ درگاهات
بر گونه‌ی رنگم، سرخی ز تو بخدم	تو رنگ دگر داری، بر پیکرا هستی
آزاد شدم از آن، تازه‌ت تو بشنیدم	شولای سبه روزی، پربودز حسرت‌ها
حالی شدم از مانم، وز جام تو نوشیدم	ناسا غر چشمانم، هرگشت زباراث
شب رانکنم باور، همایه خورشیدما	چون می‌بزی ام با خود، ناوج شکرفانی

### مالم مرگ علن

پارش اشک آسمان را مرمانت	کرچه‌ها آکنده از بروی غم است
مجلس ماتم شده هر جایه به	مردمان افسرده در رخت هزا
گونه‌ها شبنم نشین زاله است	در فضاگرد سیاه ناله است
نوحه خوان با مسویه‌ای دردازین	می‌دهد سر، کنه آوازی حزین
از شهد پاک محراب خدا	ناله از شرح فرائی جانگزا
اختری تابان، ابر مردی بزرگ	از افول قامت سروی سرگ
پکوه از شمشیر تغذیر سباء	نسمه بیاران جا مانده به راه
آن که مهر حق زرویش منجلیست	سرد وزن را ماتم از مرگ علنست
بر زیان‌هانام مولای جهان	چشم‌اشکی زهر دیده روان
السفانی گه به گفارش نکوت	این همه ماتم اگر از بهر اوست

جایگاهش نریهار سرمدیست	جان او روشن ز مهر ایزدیست
پس چرا در مرگ او زین سان فغان؟	او شهد است و بساند جاودان
پرده شب راشکافی چون سر	گربه کردارش کنی بک دم نظر
در زمین پاک عشقش ریشه کن	نام او گرسی بری، اندیشه کن
سبه را پر کن ز مبانی صفا	خوار ظلم و کینه را برکن ز جا
چون علن در زندگی آزاده باش	منشین بامردم افتاده باش
نامانی در حصار شب اسیر	از هر راغ عشق او سوری بگیر

### پرتو مهر نگار

به دل شب زدگان سور بهاشد چون گین	می‌رسد امثب از افلاک نویدی به زمین
نکهت عشق بپاشد همه جا بر دل ما	می‌وزد باز نیمی ز چمنزار خدا
نرگس از بستر خود چشم گشاید به سهاس	شبنم شوہ تراوش کند از گونه یاس
جلوه گرگشت در او پرتوی از مهر نگار	غنجهای می‌سکند بر چمن از جنس بهار
ظللت و طبت او هست فراتر ز ملک	هدبهای ناب به دامان محمد، ز فلک
منجمو گنی در او جلوه مهر ازی	همجو الماس نشیند به دل پاک علنی
گروش جانش شنود نخمه مردان خدا	دل پاکش چون نشیند به شیستان دعا
صف و شفاف، حضور دل آینه او	مظہر صدق و صفا، مبنی بسی کینه او
عطرش اما همه دم نازه کند روح زمان	گلی از باغ بهشت است نهاید به جهان
(فاطمه، فاطمه است، آینه‌ها روشن از او	ناتوان دست قلم، چون بتریسم من از او؟
او فراسوی کلام است، نباید به زبان	فاطمه روح کمال است، نگنجد به بیان
که به عصمت، به صفا، صدرنشین بر همه است	نبت بالا نراز این وصف که او فاطمه است

### سایه بهار

مسی چکد فرم ز واژه بدروه  
بر کلام درینه اشک آلود

نامه می دود به عشق وجود	می شود گم نگاه گویایت
می خرد سایه بیانه چه زود	روی مهتاب تازه دیدار
زیر باران شکوهای کبود	لالای می شکوفد از دل درد
روی یاس سپید گفت و شنود	پسرده می انگشت خزان سکوت
بر مزار پرندۀ های سرود	آه سردی ز سبّه می روید
می گریزد تبست چون دود	می تراود شجیم سور شک
خسالی از اشیاق بود و نبود	می ندم کنار خلوت خود
و چه تلغ است واژه بدرود!	در نسیم گاه نای گفتنها

### نم نم عشق

می شود برگ دلم زنده چوازنم نم عشق  
 که شگفت ست زهر پنجره اش مریم عشق  
 گر نسبی بچکاند به هرم شنم عشق  
 نابر این رخم نهم قطراه ای مرهم عشق  
 گر که شاداب شود لحظه ای از زمزم عشق  
 آیه جلوه یار است چو در عالم عشق  
 تابشیم به سرشکی همه جا مقدم عشق  
 صفحه سبّه ولی صاف شود از غم عشق  
 می زند بوسه به جان بارشی از نم نم عشق

گرین از کوچه ذهنم گلری گرده بهار  
 ز حضیض نفس تنگ پنجم تابه چکاد  
 بال احسان شکت ست بسی، کو مددی؟  
 بذر شادی بشکافد دل خشکبده خاک  
 رقص بروانه دهد زنگ به و خساره گل  
 ابر چشم شده پریار و منم شکرگزار  
 غم ایام زند زنگ بسر آبینه دل  
 چتر برگرد اگر فاصله از باغ حضور

### بارانی ام

خامریش اشکم میین، دریابینی ام، تو قانی ام  
 نادر خراب آباد دل، گلشن کنی ویرانی ام  
 بر واکن از آرامشم، آتش دلی عصیانی ام

من ابری ام، بارانی ام، ای غم کجا می رانی ام؟  
 نیی گل عشقی اگر، از هرده روحمن گلدر  
 آتش فشان سرکشم، آهی ز جان گر برکشم

در فصل کولاک جفا، دی گونه‌ام، بروانی ام  
کز داغ سرخ لاله‌ها، چون ظهر تابستانی ام  
تا مشرف رو بینت، در ابر فم زنلایی ام  
از من چه می‌پرسی که چون، در وادی حیرانی ام

خاک در کوی وفا، رویم به مزگان صفا  
در جست و جویم تا بند، بیک بهارم کی رسد  
ای پرتو شوریدگی، پنهان مشواز زندگی  
خلوت نشیم گر کنون، آیم شی از خود بروند

### زلف اندیشه

ابر بارشگر بهاران است	دیدگانم به رنگ باران است
ساغ در انتظار نوافان است	شاخه آرزو نمی‌رفضد
زلف اندیشم پریشان است	چون علفزار زرد پاییزی
می‌خوشد به فکر طفبان است	رود جان لابه لای صخره فم
در هوا می‌آز دریغ پنهان است	در هوا می‌نمرانم پررواز
در زمین دلم زستان است	از سکونتی به وسعت اندوه
خالوم را یگانه مهمان است	گر چه دورم زنوا خبات باز
نلخی اش از شرنگ هجران است	جام شرم ز درد لبریز است

### فنجه‌های کودکی

مهریانی آفتاب صادقی در سببه بود	آن زمانها روشنایی عادت آبته بود
قلب گرمش بی خبر از انجماد کتبه بود	نeph هستی می‌نپداز لابه لای سادگی
شببه افسانه‌ها شبرین تراز آدبته بود	کودکی بود و عروشكها و قند قصه‌ها
آرزوها چون نگین بر حلقه‌ای زریته بود	حوض رفیعا غرق شادی بود و بر فواره‌اش
چید و بر نکرار دستش لابه‌های پیته بود	فنجه‌های کسودکی را باغبان روزگار
چشم حسرتها ولی حیران بر آن گنجبه بود	غم وزید و شوorman راتا فراموشی رماند
خاطراتی سایه گون بر سببه آبته بود	مهریانی زیر بار کتبه‌ها و قشی خمید



فریاد  
(۱۳۴۳)

صفر علی شفائی در سال ۱۳۴۳ هجری شمسی در شهر اردکان یزد در خانواده‌ای کشاورز پا به عالم حیات گذاشت، در شهر خود به تحصیل پرداخت و دوره ابتدائی و متوسطه را به انجام رسانید و دیپلم گرفت آنگاه در رشته علوم تربیتی به تحصیل ادامه داد و به اخذ مدرک لیسانس توفیق یافت از آن پس به استخدام آموزش و پرورش در آمد و در زادگاهش به تدریس استغال دارد و چون از هنر خوشنویسی و نقاشی بهره‌مند است در مدارس اردکان به عنوان دبیر هنر به خدمت مشغول می‌باشد.

شفائی درباره زندگی خود چنین می‌گوید: «در خانواده‌ای کشاورز و دیندار متولد شدم، پدرم تعزیه پرداز حسینی بود و من در کودکی با قرآن و تعزیه آشنا شدم، در نوجوانی افتخار مذاхی اهل بیت علیهم السلام را یافتم، در کنار شغل معلمی به امور نشر و تبلیغات می‌پردازم، در تأثیر نیز تجربیاتی دارم و حدود ده نمایشنامه را در سطح شهر کارگردانی کرده و به روی صحنه اورده‌ام و در شعر هم فریاد تخلص می‌کنم.»

شفائی که تخلص فریاد را برای شعر خود برگزیده است کمتر از این تخلص در شعر استفاده می‌کند و ترجیح می‌دهد از نام خانوادگی بهره‌گیرد وی در شعر به غزلسرایی بیشتر رغبت نشان می‌دهد و نخستین مجموعه اشعارش شامل غزلیات و دویستی و رباعی در سال ۱۳۷۸ طبع و نشر گردید و نیز مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه او نیز چاپ و منتشر شده است.

### ساز جنون

امّا به وفای تو من امبد ندارم  
در راه وصال تو فرادید ندارم  
صبدت بر هان جرأت تهدید ندارم  
الرسوس نمی آمی و من عبید ندارم  
بنواز مرا فرست تجدید ندارم  
بس روی تو من سردم و خورشید ندارم  
من غیر تو را عادت تقلید ندارم  
بر من گذری طافت تبعید ندارم  
مس خواهست ای دلبر و تردید ندارم  
مس خوانست و فرست تمدید ندارم

مس خواهست ای دلبر و تردید ندارم  
چشم بیهت فتّا چشم شد و دیگر  
بیشه به دل تیر زابروی کمان  
عبد است مرا گزیر تو بیالی به ملاقات  
خواهسم که شمی ساز جنون ساز نمایم  
چون فرّه ساجیزم و در کسوی تو ای مهر  
بند است دل من به کشند سر زلف  
عاشق تراز آنم که به هنگام و فاتم  
آری به تو سوگند که تا روز قیامت  
سمواره تو را خوانم و با شعر «شفائی»

### به متظران سپاه

### سروش وصال

به سوی غمزدگان، غمگار برگردد  
دویاره با گل رویش، بهار برگردد  
به شوره زار دل ما فرار برگردد  
ستاره‌ای بدرخشید، نگار برگردد  
بُرَدَکِ بِرَوْسِ سِيِّمِينِ جِلَارِ برگردد  
به باغ سرخ شفایق هزار برگردد  
که از کرانهٔ مشرق سوار برگردد

دل گرفه الهی که بار برگردد  
خداکنده به این سبّه خزانی ما  
قراراً رفتے زدهای عاشقان ایکاش  
خوشابه فرست حالی که با سروش وصال  
سپید، دیده بیدار پیر کنعان شد  
چراغ برافرورد تا به گاه سحر  
بخوان، سرود رهانی بنام دلکش دوست

### میلاد نور

عالی، جان را نداشت می‌کند  
هر نفس مبل لقاوت می‌کند  
وصفت را، قرآن سزاوت می‌کند

سرغ دل، هر دم هوابت می‌کند  
با عمل بیگر که جان عاشقان  
در نمی‌گنجی به ذهن آدمی

شخص پیغمبر، ثابت می‌کند	بر فراز منبر ایمان و عشق
بازوی خیر گذایت می‌کند	حلقه اهریمنان را بسی اساس
با فقیران این عطایت می‌کند	شدگدای ره نشبت پادشا
چشم خرمت، بر سرایت می‌کند	مر ملک جاروکش ایوان توست
سب، شوق جلوه هابت می‌کند	در شب مبلاد سورانی تو
جان فدای خاک پايت می‌کند	چون «شفایی» هر که او شد خاک پات

### آینه وغا

رسم و آینه وفا را ز دل و از جان نوشی	نا تو بر دلهای عاشق، نامه عرفان نوشی
در ضمیر زندگانی، خط جاویدان نوشی	بالان نشنه خواندی، شعر پرشور شهادت
ناکه با خون گلوبت، آبه فرآن نوشی	نور سرزد بر سرنی، از گلوری خون فشانت
دفتر سرخ شرف را، هم تواز پیمان نوشی	کرد ناموس خدرا، خون خربان پاسداری
حرمت آزادگی راحق هر انسان نوشی	جان فدای راه عشقت ای که در اوج کرامت
در حصار نیزه مانندی، لوحه ایمان نوشی	ناکه آینه محدث، جاودان ماند به گینی
نا پیام عشق او را، در ره جانان نوشی	کردی عطر آگین «شفایی»، خانه دلها بیادش

### خاطر فرات نذر حضرت هبّاس علیه السلام

وقتی که دید چشم تر خوبیار، گریه کرد	چشم زمانه از شست ای بارگریه کرد
در بیاز تشنگت چه بسیار گریه کرد	مبناس، ای زلال نسر از خاطر فرات
یک بوسه زده بر آذن رخ و صد بار گریه کرد	روزی که نیر، روی تورا بوسه بار کرد
در داغلم برای علمندار گریه کرد	آن دم نسبیم، مسویه کنان شد، غلم فتاد
بر غنجه های تشنگ گلزار گریه کرد	وقتی که سرو قامت سفاشکست شد
چشمان سنگ، غرفه بخون زار گریه کرد	آن لحظه ای که بر جگر مشک خون نشت
دور از نگاههای تیره اضیار گریه کرد	خورشید بر جنازه ای ماه تابانک

### گلوی عطش

هست، گهواره، به سوگ تو گرفار هنوز  
آسمان هم زگران داغ تو غبار هنوز  
ای تو جاتباز ترین کودک سرباز، که هست  
چشم گینی ز تماشای نر بیمار هنوز  
آب هم از غم تو نشنه و نبدار هنوز  
بر گلوی عطش بوسه چوزد، نیزه جور  
لاده و ش، ثابر آن تیر بلا خنده زدی  
دل عالم همه از سوگ تو سرشار هنوز  
نه فقط سوخت زیاب از شر فم آنروز  
زعزا، مادر گینی است دل انکار هنوز  
دل مائمه‌گان خست و بسیار هنوز  
ندم شرح مصیت که ز آغاز خست

### آینه نور<sup>۱</sup> تقدیم به معلمان

گل داش، گل بپشن، گل ایمان داری  
بساغانی تو و گلهای فراوان داری  
گل برافشانی و سبزینه و ریحان داری  
بانگاهی که چنان مهر درخشان داری  
برگ سبزیست که از گلشن فرآن داری  
نوک لطف سخن و طیع گل افshan داری  
نفس فرزانگی و حکمت و هر فان داری  
روز فرخنده که در دفتر دوران داری  
بساغانی تو و گلهای فراوان داری  
بر تن سبز تو نا پیره‌نی از گلهایست  
جام چشمان تو لبریز شد از باده نور  
حاصل آنمه آموختن ای پاک سرث  
غزلم بیشکش مهر خلادادی توست  
آفرین بر تو معلم که در آینه نور  
گفت رخوش گفت اشفانی، که مبارک بادت

### شبستان انس در مرگ پدر و مزار او سرود

دلم در ت و تاب غم‌ها شکست  
دریفانی که آن سرو زیبا شکست  
ز سامان گرم و صفا بخش ما  
پدر رفت و بال و پر ما شکست  
فرو مرد شمع شبستان انس  
محب نامت از داغ ببابا شکست  
ز سوران مرگ پدر، ناگهان  
سر از ررق دل به دریا شکست  
در او نفهمه‌ها بود و بغضی غرب  
در او نفهمه‌ها بود و بغضی غرب

<sup>۱</sup>- این غزل برگداهه جاپره، کشوری مسابقات هفت معلم گردید.

**فَهَانِ «شَفَائِي» زَهْجَرَانَ او  
بَلُورَ نَرِ چَشْمَهَا رَاثَكَتْ**

**بِهَالَهِ طَرْزِ  
دَرِ مَزَارِ حَافَظِ سَرُودِهِ اَسْتِ**

منزِرِ چَكَّ مَسِّيَّ كَنْدِ، چَكَامَهَهَايِ نَازِ تَوْ  
وَبَسُورِ رَازِ مَسِّيَّ دَهَدِ، سَرُودِ دَلْسَوازِ تَوْ  
دَلِ پَرِ اَزِ فَهَانِ مَنِ، بَهَانَهَ فَرَزِلِ گَرْفَتِ  
غَزَلِ بَوْدِ نَبَارِ مَنِ، فَرَزَلِ بَوْدِ نَمازِ تَوْ  
لَبِمِ خَوْشِ نَفْسِ بَوْدِ، بَهِ بَرْسَانِ زَنْدَگِيِ  
كَهِ تَأْمَنِ چَمَنِ دَمَدِ گَلِ اَزِ دَهَانِ نَازِ تَوْ  
سَوارِ نَوْسَنِ سَخْنِ، بَهِ آَسَمَانِ رَسِيدَهَايِ  
شَهَابِ گَونَهِ مَسِّيَ دَوْدِ سَمَدِ يَكْهِ نَازِ تَوْ  
بَخْرَانِ سَرُودِ شَوقِ رَا، بَگُوشِ جَانِ هَاشْقَمِ

**سَوارِ سَبَزِ  
بِهِ يَادِ: سَرْدَارِ جَنْكَلِ**

جَنْكَلِ، هَمْبَهِ نَامِ تَوْ رَايَادِ مَسِّيَّ كَنْدِ  
دَرِ گَوشِ اوْ بَهَامِ تَوْ فَرِيَادِ مَسِّيَّ كَنْدِ  
چَابِكَسَوارِ صَفِ شَكْنِ اَيِ مَرْدَكَارِ زَارِ  
وَصَفِ تَوْ، هَرِ سَخْنَورِ آَزَادِ مَسِّيَّ كَنْدِ  
سَرُوْ بَلَندِ نَامَتِ تَوْ، اَيِ سَوارِ سَبَزِ  
حَسْرَتِ بَهِ جَانِ سَوْسَنِ وَشَمَادَهِ مَسِّيَّ كَنْدِ  
آَنِ لَاهَاهِيِ كَهِ بَرِ سَرِ خَاكِ نَوْ مَسِّيَ دَمَدِ  
شَرْحِ جَفَاهِ دَشْنَهِ بَسِيدَادِ مَسِّيَ كَنْدِ  
سَرْدَارِ سَرْفَرازِ صَفِ حَرْمَتِ وَشَرْفِ  
خَوْنِ تَوْ دَمَتِ عَاهَلهِ، آَبَادِ مَسِّيَ كَنْدِ  
جَنْكَلِ هَمْبَهِ نَامِ تَوْ رَايَادِ مَسِّيَّ كَنْدِ

**مَعْرِكَهِ عَشْقِ  
بِهِ: لَبَهَاهِ تَشْنَهِ درِيَا**

چَسْمِ بَارَانِيِ ما درِ هَسُوسِ روِيِ تَوْ سَوْخَتِ  
دَلِ ما، درِ طَلْبِ خَوْنِ شَدِ وَدَرِ كَويِ تَوْ سَوْخَتِ  
خَلَكِ شَدِ چَشْمَهَهَايِ، زَغْمِ چَسْمِ تَوْ جَهَونِ  
زَآَشِ كَبَهِ دَلَانِ جَنْمِ سَلاجَهِيِ تَوْ سَوْخَتِ  
لَاهَهُونِ، فَرقِ تَوْ درِ مَعْرِكَهِ عَشْقِ شَكَافَتِ  
هُرْمِ تَبِرِ سَمِ آَنِ خَرْمَنِ گَبْسَويِ تَوْ سَوْخَتِ  
شَكَ هَمِ آَبِ شَدِ اَزِ خَجَلتِ روِيِ تَوْ جَوْ دَيدِ  
لَبِ درِيَا لَبِ تَفْتَبَهِهِ حَنْزَهِ گَهَويِ تَوْ سَوْخَتِ  
آَسَمَانِ بَزَزِ دَاغِ تَوْ درِ آَنِ ظَهَرِ مَطْشِ

**حَسَنِ خَوْيَانِ**

مجتبی، ای گوهر مقصود ما جانها فدابت	بادگار مسجد و مسجد ما جانها فدابت
ای طبیب دردمستان، دادخواه مستمندان	مصلح دین، رهبر مسعود ما جانها فدابت
آیه سبز خدالی، چلچراغ روشنانی	نور فرآن، جلوه معمود ما جانها فدابت
لاله باغ محمد، نرگش بستان احمد	دست ریحان و شاخ عود ما جانها فدابت
باعث حسن جهانی، حسن خربان رانشانی	ای حسن ای شاهد مشهود ما جانها فدابت

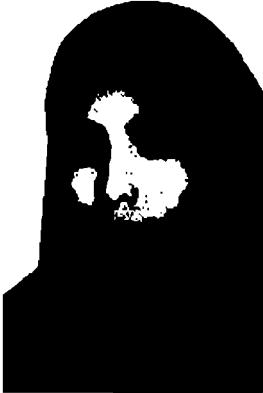
### زنده جاوید

بر سرخوشان سافر مهر و وفا درود	بر شنگان جام زلال صفا درود
بر پیر ران مکتب ایمان و اهتماد	بر لامای گلشن آل عبا درود
بر شاهدان زنده جاوید روزگار	بر وارثان گوهر راز بسما درود
بر راهیان روضه رضوان آزرد	بر ساکنان کرجه معترف ما درود
بر تکسوار عرصه خوبین انقلاب	فرزند پاک فاطمه و مرتفع درود
بر شاهران نعمه سرای سرای عشق	این فرمیان عاشق و شبرین نوا درود

### راحت جان

ای که بک عمر ز هجران تو غم می خوردم	در گستان نو و دور از ترا بسر می بردم
از زندگی کردن من مردن تدریجی بود <sup>۱</sup>	کاشکی روز نحسین، ز غمت می مردم
من که دور از رخ تو گلخن ویران شده‌ام	گلشن باغ بهشت که چین، پژ مردم
بنیش از این دلبر من درد فرائم مفرای	ز فراق گل رویت، چو هزار افسردم
نگهی سوی من خست کن، ای راحت جان	بسی تو آرام ندارم، چه کنم آزرم
خرب شد، خوب که خود بودی و بدی که مدام	ز جفای تو بسی خرون جگر می خوردم

۱- مصراج از فرضی برده است.



## فریباد

(۱۳۵۲)

لیدا چراغی، که در شعر تخلص «فریباد» را برگزید، فرزند علی، در خرداد ماه سال ۱۳۵۲ هجری شمسی در کرمانشاه دیده به جهان هستن گشود. تحصیلات ابتدایی را در دبستان طبری و دوره راهنمایی را در مدرسه استاد مطهری به انجام رسانید و در سال ۱۳۷۱ موفق به دریافت دبلم گردید و همان سال به مرکز تربیت معلم راه یافت و موفق به گذراندن این دوره شد.

لیدا چراغی در مورد آغاز کار شاعری و سروdon شعر خود چنین می‌گوید: «در سال‌های آخر دبیرستان احساس کردم که دارای ذوق و قریحة شعری هستم و اشعاری می‌سرودم که استاد بزرگوارم آقای یدالله عاطفی، احساسم را به واقعیت تبدیل کرد و با ارشاد و راهنمایی ایشان با فنون شعر و رموز آن آشنایی یافتم. چون تا آن زمان با هیچ یک از مجتمع و محافل ادبی راه پیدا نکرده بودم، شعرم وسیله ایشان اصلاح من شد.» فریباد، از شعرای بالستعدادی است که در حال حاضر در انجمن ادبی سخن با مستولیت آقای شیروانی و انجمن ادبی قلم به سرپرستی آقای جواد محبت و انجمن ادبی اندیشه (اسلام آباد غرب) عضویت و فعالیت دارد.

### صدای تو

غم در دلم امشب به هوای تو نشسته است      در گوش دلم باز صدای تو نشسته است

امشب دل من حسرت دیروز نخوردست  
من گرچه ندانم که غبار دل من چیست  
بک جو نخرد بانگ دلاوری هزاران  
در جمع نشته تو نینی که چه نهادست  
تو بیادِ که رادر دل دیوانه نهادی  
بیچاره (چرا غمی) که دگر نور ندارد  
بر سینه من گرد فضای تو نشست  
ابن نیک بدانم که برای تو نشست  
بر سینه من باز نوای تو نشست  
زیرا که غریب است که جای تو نشست  
در سینه من یاد جفای تو نشست  
زیرا که بر او گرد بلای تو نشست

### مناسب شهادت حضرت علی

#### گل فم

از فربه غم پشت کلام خم شد  
امشب به تمام آسمان خواهم گفت  
آن دل که بتیمی به غم خوش می کرد  
ای آیت جاوید عدالت خواهی!  
گفی به خدای کعبه راحت شده ام  
هر چاکه متفاوت است از داغ علن  
ز آن فربه که بر فرق امیدم آمد  
امشب ز غمت به چاه می باید گفت  
اشک رخم و خون دلم توأم شد  
سوری ز شردادفات عالم کم شد  
اورا چه کسی به جز علن محروم شد؟  
جز تو چه کسی رسول را هدم شد؟  
بیچاره دل مسا، که پراز ماتم شد  
اشک دل مابه گونه اش شبنم شد  
روید گلی ز خون و نامش فم شد  
هم بازی کودک بتیمی کم شد

#### تیر پیداد

غشم درون سببِ ام ماؤ گرفت  
در هوای بروی تر خم، بروی زور  
شب شد و همول و هراس نیرگی  
صل دریغا مهر جادوی فلان  
نیر ببدادی رها شد از کمان  
کودک بسی همراهی پس اگرفت  
جای عطر شبم صحراء گرفت  
در درون سینه هامان جا گرفت  
عشق را از سینه بیلا گرفت  
اوج از پر رواز هر عنقا گرفت

چون المق بانور هم دعوا گرفت	خون درون چهره عالم نشت
کار ماباز زندگی بالا گرفت	سرگ، راحت نبر بود زین زندگی
نامت من در جوانی تا گرفت	چون عدالت در کنارم جان سپرد
طافت مبار و تحمل را گرفت	طعنه های دل ز «فریاد» این چنین

## روز از نو و ...

پایان به فم این دل زارم زده بودند	دیش به در مبکده دارم زده بودند
بهربر گل بامی به مزارم زده بودند	دیش همه احساس مرا خاک نمودند
فریاد برا این ایل رنبارم زده بودند	دیش همه غرق سه و گریه، نوگویی
از آن خط پایان که به کارم زده بودند	در حیرت سخن به دل خاک نشتم
آن وقت که آتش به فرام زده بودند	از خویش بهر سپد دلم، واخ خدابا!
ره بر سشم آن شب نسaram زده بودند	آبا یکی از میل هزارین سه پوش
افوسا همه خبیه کنارم زده بودند	در حیرت دیدار، به دیوار رسیدم
لبخند بسر این دیده زارم زده بودند	اما چو فم، آری، شیبی از راه رسیدند
دبدم که به خواب آمده، دارم زده بودند	افوسا که شب رفت و سحر هم ز در آمد
«فریاد» که آتش به فرام زده بودند	روز از نمر و روزی زنو و چشم به راهی

## بن صدا شکستند

پرهاي سراب بهم شکستند	پرواز سراب بهم شکستند
اميد سراز هم گشتند	چون سرع اسبرهاي در دام
بسيدار گشتند، خود پرسند	ایسن خلن دورنگ جمله خفته
منصور رشم به دار بستند	نابانگ انا الحق ام نباید
راحت زکنار من بجستند	سنجي به جنازام فکندند
بانشتر افطراب خستند	چشم و نگ عطر فرم را

نا باز به گریه‌ام بخندند  
این چیزی بست خوردده است را  
پس ای سخن دلم نشسته  
افریداد، چه بسی صدا شکتند

### نمی‌ارزد

سرانجام سخن سنجیده باشیم	دل‌اگر لاله را فهمیده باشیم
کلبدگشنج را بخشدیده باشیم	به روی خاک اگر افتاده باشیم
چونوری بر همه تاییده باشیم	دل از بساری بسازان کنده باشیم
چو مجنون از غمث کوچیده باشیم	اگر در سبیه هشتم مانده مارا
واز بساری اگر رنجیده باشیم	اگر غم جانمان را خانه سازد
نمی‌ارزد به این که دوستی را	نمی‌ارزد به این که دوستی را

### آزاد باشیم

بلوغ باغ در مرداد باشیم	بیا ای زندگی، تاشاد باشیم
به باد شاپرک‌ها شاد باشیم	بیاتا کلبه‌ای از گل بسازیم
نیم صبح را مداد باشیم	برای ضیمان‌ها، یاسمن‌ها
بیا با هم چو سرو آزاد باشیم	برای درک پررواز کبوتر
بیانفرین گربه‌باد باشیم	بیاتا مرهم زخم شفابق
فروغ مهر راه‌مزاد باشیم	بیاتا در دل یک روز ابری
طلوع صبح روزداد باشیم	بیاتا بسر خرابی‌های بدداد
بیا فریاد در فریاد باشیم	بیا سکوت سرد، بشکن

### مثل دریا با صفا، مادر

زیر پایت باغ زیبای خداست	چشم هایت آشیانی از صفات
مثل عطر خوب باران در هواست	باد خوب لای لایت، خوب من!

روز توزیع عطوفت در فضاست	روز میلاد گل است و روز مهد
خانه سبز محبت‌ها کجاست؟	ای طلوع هشتگ در دستان تو
چشم هایست مثل دریا باصفاست	ای بلوغ نور در مرداب دور
مثل شبنم خانه ات در سبزه هاست	ای صداقت پیشه‌تر از آفتاب
آنچه می‌ماند ز مانها صداست	مرحبا ببل ا تو «فریدی» بزن

### رویش احساس

در آن شب قصه دل گفتش بود	ز جان گرد کدورت رفتی بود
به نکر رویش احساس بودم	ولی آن غنچه هم شکختی بود

### شبشه تنهایی

امشب به درت چوبی نوا آمدام	در گروی سکوت بی صدا آمدام
ناشکت این شبشه تنهایی من	از گروی جفا به صد بلا آمدام

### دستان هنر

این سبزه و گل محبت‌ها که خداست	دستان هنر، شکرفة ناک خداست
یادم نرسود که سبزه را ثبت کنم	کابین معجزه زمین نهناک خداست

### تصویر محبت

کاش این مردم ونا می‌داشند	کاش قلبی باصفا می‌داشند
کاش تصویر محبت را چواشک	نا ابد در چشم ماسی کاشند

### سحر آمد

چه غوغایی سحر دارد	چه بلوایی به سر دارد
--------------------	----------------------

مژده می آرد که شب طن شد، سحر آمد  
 سحر آمد و همراهش، طراوت از افق جوشید، صداقت از سفر آمد  
 و مرغک هم چنان سرمست از بوری نسبم عشق  
 سرود دوستی می خواند، همه شاد از فروغ روز و من غمگین از این تکرار می پایان  
 و من غمگین از این کوچ شفاقی ها  
 و من در بند عشق اختیان نور می گفتم به زیر لب  
 خدا یا! عاقبت خورشید روی ما راه رگز نمی بیند  
 چرا یاران سی زیبا، به عمری این چنین کرناه  
 در آغوش سبزی سخت در خون شفق سر در گریبانند.

■

سحر آمد و من مستم امتحت از باده بودن  
 سحر آمد و دل چون بوم بر ویرانه های شب نسبم عشق را آمسه می خواند  
 در گوش ستاره با نوای خم سرود لحظه بدرود را با بغض می خواند.

■

و شب باز از هی بودن  
 برای مهلتی دیگر، با یاران عاشق پیشه اش  
 بدرود می گردید.

فریاد  
(۱۳۶۱)

خانم سیده، عذرًا حسینی که برای شعرش تخلص فریاد را برگزیده است در بیست و هشتم بهمن سال ۱۳۶۱ در تهران تولد یافت و در آن شهر به تحصیل پرداخت، دوره ابتدائی و متوسطه را به پایان رسانید و در رشته گرافیک به مدرک دیپلم دست یافت. خانم عذرًا حسینی درباره شعر و شاعری خود می‌گوید: «از کودکی عاشق شعر بودم و با خود همواره شعر زمزمه می‌کردم در سال ۱۳۷۶ به عضویت انجمن ادبی حکیم ناصرخسرو که استاد ابراهیم ناعم ریاست آنرا به عهده دارد در آدم و سروdon شعر را جذی گرفتم، استاد ناعم در این رهگذر هم مشوقم بود و هم راهنمای پاینکه پدرم چندان علاقه‌ای به شعر نداشت تصمیم گرفتم خود را بالا بکشم و در چند مسابقه شرکت کردم، در استان قزوین به کسب مقام اول در میان شرکت کنندگان نایبل شدم و از دست ریاست جمهور جایزه دریافت کردم و همواره در تلاشم که شعرم به کمال بررسد، در حال حاضر در یک شرکت تبلیغاتی کار می‌کنم و در آرزوی پیشرفت هستم.»

خسته از عشق

اگر چه می‌دانم دلم را باز، برابر می‌کنی	چشم‌های خسته‌ام را، ابری و ترمبکی
مثل مجلون می‌شوی یک روز آنا روز بعد	باز فهری با من از بیش بذر می‌کنی
روزگارم نارگشته گرش کن ای آشنا	از چه روایتگرنه، داری با دلم سر می‌کنی

از گناه که گلشنم با تو من راه آمد  
تو ولی با قلب من رفخار دیگر می‌کنی  
از تو و از حرفهای کهنه و تکراریت  
ذله شد دل، خسته‌ام از عشق، بارور می‌کنی

### بازیجه نقدیر

شب‌ها چه قدر سردند، غم‌ها چه نفس گیرند  
این جا که عقابان، هم عمریست زمین گیرند  
روندیه گل حسرت اینجا همه داشنگ‌اند  
مردم همه در مانده از دیدن هم سیرند  
خوابیس که دادام در آنیه تمیزند  
مردان بزرگ، انسا در حاشیه می‌میرند  
انگار همه قهرند، با هافظه و با عشق  
دل‌ها شده مثل سگ عاشق شده پیرند  
از پس همه نسلیم بازیجه نقدیرند

### اطلع شب

دوباره غزل‌های پر اشک و آه  
دوباره شیی که در او نیست ماه  
سبان دل مردم رو سایه  
و ما مانده ایم و دل خون و چاه  
سلالان در این جار رئیس‌اند و بس  
همه گاز بر سبب شوکت زند  
گناه من و تو، همین اعتماد  
در اینجا که فردا اطلع شب است  
چه امیدواری به شوق پگاه  
چوانه زد از ریشه همان گناه  
وبغضی که افسریاد، پایان اوست

### زیبات

صدای آب زیبات  
نگاهت مثل بک مهتاب زیبات  
لبات بساع سرخ ناشکته  
شیه فنجه بسی ناب زیبات

دلی با این همه این خراب زیبات  
تلمسی آنی به خوابم باشگایت  
دل رام—غل گل؛ بر آب دادی  
دلی گلسته هم بر آب زیبات

### ظریفانه

نشایم چه غریبانه بانگاهی سرد  
سبان فربت و فضه، مبان تلی درد  
منی که دختر آلبه و غزل بودم  
چه شد بهار نشنگم، شدم خزان زرد  
نمگر مزیز و پناهم چرانی خدم  
مگر زمانه، به من با تو اعتنای کرد  
شم مزرسک آرام باغ هر نامرد  
به جرم سادگی و اعتناد و ایمان  
چرا شدم زبانه آسمان زیبا طرد؟  
مگر سیده نبودم چرا شدم شبگرد؟  
برای دست نجیم دوباره سیب آورد  
مگر نراته نبودم هر از غرور و صدا  
دوباره فتنه شبستان مرا از خود دزدید  
و دختری که نشنه مبان تلی درد!



فریدون  
(۱۳۲۱-۱۳۷۹)

شادروان فریدون گراییلی فرزند علی اصغر نویسنده‌ای توانا و شاعری عاشق پیشه و پژوهشگری گرانقدر بود که در سال ۱۳۲۱ هجری شمسی در نیشابور، شهر تاریخی که بزرگانی چون خیام و عطار از آنجا برخاسته و به شهرت جهانی رسیده‌اند چشم به جهان گشود.

گراییلی در زادگاه خود به کسب دانش پرداخت و دانش‌های ابتدائی و دوره متوسطه را در شهر خود و مشهد به پایان رسانید و تحصیلات عالیه را در دانشگاه اصفهان در رشته تاریخ به پای برد و فارغ التحصیل شد. خود درباره گزینش رشته تاریخ می‌گوید: «از همان آغاز (جوانی) عاشق تاریخ بودم و گاه و بیگاه در زمینه تاریخ گذشته نیشابور با دانشورانی که به خانه ما می‌آمدند مشتاقانه صحبت می‌کردم و گفته هایشان را نقش خاطر می‌نمودم».

فریدون در سال ۱۳۴۰ به استخدام آموزش و پرورش در آمد و در آموزشگاههای شهر خود به تدریس اشتغال وزدید و به تعلیم و تربیت جوانان همت گماشت و جوانان را به گونه‌ای پرورش داد که نسبت به شهر خود و افتخارات گذشته‌اش عشق بورزنده در بزرگداشت میراث تاریخی و فرهنگی زادگاه خود بکوشند.

فریدون شاعری عاشق پیشه بود، عشق به سرزمین و زادگاهش، هر کس آثار و تألیفات او را بخواند این عشق را از خلال نوشه هایش احساس می‌کند.

گرایلی انسانی وارسته و شاعری توانا و عارف پیشه بود به همین جهت شعرش  
شیوا و دلنشین و کلامش برخاسته از دل است، این وارستگی و اخلاص بی شائبه است  
که او نسبت به نیشابور و مردم آن ابراز می دارد وی را محبوب القلوب همشهربانش  
گردیده بود.

فریدون چون یک موڑخ است درباره شعر و شاعریش با شکسته نفسی می گوید:  
«هرگز نخواسته ام و نمی خواهم کسی مرا به عنوان شاعر بشناسد زیرا اگر شعری  
من گویم، سخن دلم را می سرایم و از نظر من کسی را مطلق من توان شاعر نامید که از  
تمام مشفله ها و تعلقات جز این یک دامن کشیده باشد و لحظه هایش از عطر شعر و  
ادب سرشار باشد از اینجاست که من ب شخصه کمتر خواسته ام شاعر باشم، اگر ابیاتی  
چند زمزمه گونه های تنهایی ام را نقل کنم تنها بدان خاطر است که بر باریک بینان و  
نکته سنجان و نادره کاران پوشیده نماند که آن شم شعری را داشته ام که در دواوین  
سخنواران به انتخاب بنشیتم».

گرایلی چهره ای انسانی و مردم دوست داشت، لذت زندگی اش را در دیدار با  
دوستان و مصاحبت آنان می دانست. خانه اش محفل ارباب ذوق و هنر و میعادگاه اهل  
دل و مجمع ادب دوستان و فرهنگ پروران بود و از اینکه نسبت به مردم عشق  
می ورزد و مردم نیز او را دوست دارند شاگرد و سپاسگزار بود.

گرایلی سرانجام روز پنجمین چهاردهم مهرماه ۱۳۷۶ در حالیکه در مراسم  
بزرگداشت پهلوان یعقوبی شوروزی مشغول سخنرانی بود دچار ایست قلبی گردید و  
هماندم جان سپرد و مرگ او سبب اندوه فراوان مردم نیشابور و دوستانش شد و طی  
مراسمی باشکوه جنازه اش تشییع و به خاک سپرده شد، روانش شاد باد.

از فریدون گرایلی تاکنون سه تالیف و اثر نفیس به زیور طبع آراسته گردیده که  
مورد استقبال کم نظری قرار گرفته و با تبراز بالائی مکرر چاپ شده است: ۱- نیشابور  
شهر فیروزه (۱۳۵۷) ۲- نیشابور و محاذمه حکیم عمر خیام (۱۳۷۰) ۳- مشاهیر

## تیشاپور (شهر قلمدان‌های مرضع) (۱۳۷۷)

## با که بگویم؟

با چو مصورا خریدار سردار نشد	کبست آن کس که ترا دید و گرفتار نشد
راحت جان و شفای دل بسیار نشد	درد خود با که بگویم؟ که به غیر توکسی
عمر طی گشت و مرا فرست دیدار نشد	آمدم تاکه به بینم رخ زیبای تروا
خانه‌ای امن نز از خانه خمار نشد	دیر و بستانه و مسجد، همه را سر زده‌ام
که مرا سوخت جگر، بار خبردار نشد	پیر میخانه کجاتی؟ بدء آن آب عقیق
خواستم ناشوم شرم شهرة بازار، نشد	گوشه گیری هوسم بود که رسوانشوم
هر که مدهوش شد از عشق نو هشبار نشد	گر که مجذون تو گردیده «فریدون» چه عجب

ساقی نامه<sup>۱</sup>

به میخانه‌های زمینی رویم	بی‌سایابا شب نشینی رویم
به کنیتی نشته زبان بتام	از این زندگی من دگر خستام
که با زاهد امشب به جنگ آدم	زمزدربامن به تنگ آدم
خداشاهد است آنجه گفتی خطاست	سخن‌های ترا زادها چون ریاست
که پنهان بُزد در مبان صدف	تسو فرزند زر رامخوان ناخلف
که انگور در خم می‌تاب شد	ب خون جگر لعل سیراب شد
زخمی تو امشب نجامت بده	ببا ساقی آب حیاتم بده
تو سیرابم از ساغر سور کن	بل از تن و جان من دور کن
خرابیم، خرابیم، خرابیم، خراب	بی‌سایابا لحظه‌ای کن شتاب
بسر آورده از روزگارم دمار	که امشب مرا گریه بسی اخبار

۱- شاهر من گوید: «صادقانه اعتراض من کنم که در تمام عمر خویش فقط بک بار نصار واقعی خواندم؛ آن نصار شام و مغرب در اربعین امام‌الله الحسن که فری دل بر غیر بسته بودم و این ساقی نامه میوه و صله آن نصار است. پهروزگار والقطع بک بار دیگر توفيق خواندن چنین نصاری را به من هنایت بفرما».

برنام چو منصور بالای دار  
برنام چو منصور بالای دار  
از آن می که لایق بهر جام نسبت  
که آسوده گردم از این نام و نگ  
برآم زدن الای در دنگ  
منفی دلم گشته لبریز غم  
در آور تو مارابه جوش و خروش  
مگر تو خماری و دل خسته ای  
بها امثب آمنگ آواز کن  
که نالد دل مرده در زیر خاک  
به ترباق می کبیانی به  
گمان که میهان تو کس ام  
مسام ده که از شنگی سوختم  
از آن می که شعرم همه وصف اوست  
شد عمر دیگر نباشد مجال  
خداش بیامرد این در که سفت  
ازل نا ابد یک نفس بیش نسبت  
چها کرده است و چهای می کند  
الهی که برگردد این سرنگون  
جز ساتم و فضه و قیل و قال  
که محمل به نزدیک سر منزل است  
بسدش اسریم، اسریم، اسریم  
سلولم، سلولم، سلولم، سلولم

بله سافی آن می که مشنی خمار  
از آن می که گر ریزیش روی خاک  
از آن می که شابسته عام نسبت  
بزن مطرب امثب تو چنگی به چنگ  
بزن مطرب آمنگ با زیر و بم  
چرا گشته ای، ای منفی خمuous  
منفی چراتو زیان بسته ای  
منفی برایم فرزل ساز کن  
منفی بخوان نالهای سوزناک  
به من سافی امثب دوالی به  
که من نشنه جرههای زان می ام  
لب از شکوه امثب چو من دوختم  
از آن می که لبریز اسرار هرست  
چگونه رسیدم به این من و سال  
سه بیت از رضی آورم چونکه گفت  
جهان منزل راحت اندیش نسبت  
فلک بین چه با جان ما می کند  
انمی گردد این آسما جز به خون  
چه دیدم در این عمر پنجاه سال  
نیبور چنین مطلبی مشکل است  
مرا می کند آخر این چرخ بیر  
مکن سافی از وعده خود عدول

پیشنهاد ملاد حضرت زهراء

عالی همه زهرتون رویش مژوار است	امشب شب نولد زهرای اطهر است
شیر خداکه صدر دین پیغمبر است	زهرا اگر نبود کجا داشت همیزی
مردی کزرو سراسر تاریخ سنگر است	امشب شب نولد آن شیر زن که زاد
کز خوان او تسامی روی زمین تراست	زهرا اگر نبود که می زاد کرد کی
زینب که جان او همه در عشق مضر است	امشب شب نولد خاتون کربلاست
پاسخ گزار منطق سرخ برادر است	دخت بستول آنکه به صحرای کربلا
از شوق روی او همه در بسی اخمه است	امشب شب ولادت سور است ر آسمان

زهراکه بهرامت اسلام مادر است	امشب شب نولد نسل تشیع است
امشب شب نولد روح مصوّرات	امشب شب نولد نسیواده رسول
کش آشیان ز شاخه طوبی فراتر است	امشب شب نولد آن مرغ نخمه گبر
ورد زیان او همه آبیات کوثر است	جبریل نخمه می‌زند امشب به هر ش حق
بس او اگر هزار پسر داشت اینست	امشب شب نولد ماهی که روزگار
آری شب نولد زهرا ای اطهر است	صداق والفصی است «فریدون» تولدش

### ملال جان

فضای خاطرم، از رنج و غصه لبریز است	دل گرفته من، بساع زرد پانیز است
چراکه هستی من ذره ذره غم خیز است	ز بستان بند تنم اشک درد می‌ریزد
شکت جام طلا، در افق غم انگیز است	شکت جام جوانی شراب شادی ریخت
زمانه مستیش از آتش دلم نیز است	شفق زخون دلم ساهری است مالامال
غار من زبس مرگ بس سبک خیز است	حجاب طلعت خورشید می‌شود گردم
دلم به شاخ غمتم مرغک شاوزیر است	ز دوربیت همه شب ناله می‌زنم ناصیح
زیخت بد زازله، خاک و غم آمیز است	ملال جان «فریدون» همین نه امروزی است

### دیده پیدار

ساقی مده پستانه، که هشیار بگریم	امشب شده‌ام مت که بسیار بگریم
ای پیر غمتم من شده، بگذار بگریم	اندوه تو، لبخند جوانی ز دلم برده
منانه به بیاد رخت ای بسیار بگریم	نا جان به سلامت برم از چنگ مصائب
چون ابر شوم، بر سر بازار بگریم	با اشک بشویم ز دلم گردد ملالات
گر من ز غمتم ای گل بسی خوار بگریم	روید ز دلم، ضنجه امبد و ممال
شهری بزم برلب اسرار بگریم	ناکم نشود باخیر از سرّ ضمیرم
با بساد تو در خلوت پندار بگریم	از سوز دلم، شمع خبردار نگردد

چون شمع به بادت به شب نار بگریم  
از عشق تو در کوچه و بازار بگریم  
از دست تو، یا از هم دلدار بگریم  
هر شب به سر بستر بیمار بگریم  
نرسم که مگر لحظه دیدار بگریم  
بر حالت هر من غر فنار بگریم  
دیز م به رهت گوهر شهوار بگریم  
باران شوم و بر در و دیوار بگریم  
از دست تو و آن طرزه طرزه بگریم  
هر چند کنی عشق من انکار بگریم  
چون وفت سرالبدن اشمار بگریم  
شب ناسحر از دیده بدبار بگریم  
نمایل من نور ندارد ز جمال  
خواهم همه خلق بدانند غم من  
ای دل نسوچرا یک نفس آرام نگیری  
از درد تو تا دل شده بیمار، من  
خواهم که شبی بر سر راهت بششم  
نا در فتن عشق اسیر آمده جهان  
نا راه نو آذین کنم از اشک ببلورین  
نا اشک مرا بینی و آئی به تماشا  
زلف تو، مرا کرد پریشان و سی روز  
من عاشقم و حال من امروز عیان است  
اشکم چکد از دیده و الفاظ بشود  
بخت تو به خواب است «فریدون» وا زاین غم

### تقدیم به مولا علی علیه السلام

مر کجا کردم نظر در عالم معنا علبت

در میان کوه و دشت و جنگل و دریا علبت

رفت بودم دست ای گل رابه چشم از جمن

حبیم آمد چونکه دیدم هر گل زبا علبت

بیش رو فرآن نهادم تابخوانم سوره ای

دیدم آنجا هلثی و سوره طه علبت

نمایل من نور ندارد ز جمال

دیدم اندی عمق در بال لزل للا علبت

هرمه هدهد به کوه فاف رفتم در خجال

دیدم آنجا هدهد و ساوسن و عنتا علبت

کوه تینا رفتم وزینا و سینا چو کلم  
 زب آزنس گفتم و دیدم که در آنجا علبت  
 شیخ را دیدم درون خانقاہی مت مت  
 زیر بستانه می‌گفت او علی نسها علبت  
 در کلیسا و گنبد و گنبه و دیر مغان  
 در زمین و آسمان و عالم بالا علبت  
 خواستم معنا کنم من واژه معشوق و عشق  
 دیدم آنجا عاشق و معشوق هر شباد علبت  
 غزوه‌ها را یک به یک در ذهن خود کردم مرور  
 دیدم آنجا یکه تاز هرصه هبجا علبت  
 مشکلانم را چو بسردم بر در هر خانه‌ای  
 در زدم دیدم فقط حلال مشکلها علبت  
 فرزت رب الکعبه را در کوه هر کس تا شنید  
 یکمدا فریاد می‌کردند که واریلا علبت  
 اخبار این قلم از دست من خارج شده  
 روی کاغذ هر چه آمد لافتن اللاح علبت  
 تا بخود آمد «فریدون» دید حنئی این قلم  
 مثل من او عاشق و دیوانه سولا علبت



فریدون  
(۱۳۰۹)

فریدون نکونام، فرزند غلامحسین، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در کرمانشاه پا به عرصهٔ حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و دورهٔ متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید و در سال ۱۳۲۹ به استخدام شهرداری کرمانشاه در آمد و در آن شهر به خدمت اشتغال ورزید، سرانجام در سال ۱۳۵۹ پس از سی سال خدمت بازنشسته گردید. نکونام که در شعر تخلص به اسم میکند، از نوجوانی به شعر و ادب علاقهٔ دلستگی پیدا کرد و از اشعار لسان الفیب خواجه حافظ شیراز لذت می‌برد و به اتفاق عمویش، مرحوم عبدالله نکونام، به انجمن ادبی دانشوران کرمانشاه می‌رفت و از محضر اساتید شعر انجمن کسب فیض می‌کرد و اشعارش در روزنامهٔ خسروی و خاک خسرو و نشریهٔ انجمن ادبی سخن به چاپ می‌رسید.

فریدون نکونام می‌گوید:

«از کارهای من جمع اوری و تدوین دیوان کلی از شعرای نامی کرمانشاه و هم چنین تک بیتی‌های زیبایی از شعرای متقدم و معاصر مخصوصاً شعرای کرمانشاه است که امیدوارم در آیندهٔ نزدیک توفیق چاپ آن را پیدا کنم.»

پیام تازه

آمد از دلدار دیسرینم بپیام تازه‌ای وعده روز نسروی، امید شام تازه‌ای

از غرور حسن باناز و خرام تازه‌ای  
رام من می‌باش با حسن سرام تازه‌ای  
خواهی از وصل مراد بردار گام تازه‌ای  
ناکه در آغوش هم گیریم کام تازه‌ای  
سانایا رطل کهن آر و مدام تازه‌ای  
رشته‌های نظم را داده نظام تازه‌ای  
بر وفای عهد خود سوی من آمد آن پری  
گفتم ای که چون فراز از سایه خود می‌رمی  
گفت رام، چون که در دام تو می‌باشم اسیر  
حلقه کن بر گردنم دست و لباتم را برس  
با دو دلداده چو روز وصل اند اتفاق  
طبع سرشارت «فریدون» جمله با نکر بدیع

## لماز

نا شرد خشنود از تو چاره ماز  
می‌شد درهای بسته بر تو باز  
با غذا کن از راه اخلاص راز  
دست از بهر کمک نبود دراز  
می‌شود از هر دو عالم بس نیاز  
نا شری بین خلائق سرفراز  
ناکه تو قات نگردد جانگذار  
شو فروزن، بر خرد از نخوت مناز  
پس نماز خواب غلت دیده باز  
ای جوان بشنو، به چا آور نماز  
چون شوی از بهر حق تفواید ببر  
صیغ و ظهر و عصر و مغرب باعشا  
زین روش بخند تو رانعمت خدای  
گر عربد بنت گزین از یقین  
نیک نامی راشعار خوبیش کن  
مردمی باش و به مردم بار شر  
راه می‌رداخ خدا را پیش گبر  
راه حق بود این «فریدون» گویدت

## پیابان چنون

دست رُد بر سبّة غم‌های دنیا می‌زنم  
 Zahدان را لَگْلَهَان جنان و اسی زنم  
 همچو پروانه شرود بر جان پردا می‌زنم  
 شانه بر گیسو تو در روز بلدا می‌زنم  
 ز آن سبب در پای خُم هر لحظه صهبا می‌زنم  
 با غم عشق تر دیگر سربه مسحرا می‌زنم  
 می‌نویسم بر ذر و دیوارها وصف رُخت  
 گر شرد در محفل من شمع رویت جلوه گر  
 شام بلدا تا بعده گوشة ظلمت ز شرم  
 می‌دهد رنج خُمارم باد چشم مت تو

اُستادل سرو، بر آن قد رهنا می‌زنم  
دل بر آن مزگان تیز خنجر آسا می‌زنم  
عندلیان چمن راسر به غوها می‌زنم  
چون «فریدون» طمع بر اورنگ دارا می‌زنم  
از نظر گوتاهی خود پیش او شرمنده‌ام  
شد یقین جانانه راجه‌بازی من چون که دید  
بی‌گل رویش به گلشن شکره با‌گل چون کنم  
در بیابان جنون از مستد وارستگی

### گل در بر خود دارم و چیدن نتوانم

پا از سر کوی ترکشبدن نتوانم  
در مانده به بام تو پریدن نتوانم  
از نوش لبت شهد چشبدن نتوانم  
گل در بیر خود دارم و چبدن نتوانم  
از خود روم و روی تو دیدن نتوانم  
از دام فسراق تو رهیبدن نتوانم  
پیری تو و عشق تو گزیدن نتوانم  
دل از تو دل آرام بُسریدن نتوانم  
آن مرغ شکته پر و بالم من و عمری  
من نشانه کام تو و افتاده‌ام از پای  
در گلشم و می‌کشدم این غم جانگاه  
ای ماه‌اچو پیش نظرم جلوه گر آیی  
با این همه محنث و اندوه فراوان  
می‌میرم از این غصه «فریدون» که به من گفت

### الحاده باش

واندر این ره استحامت پیشه کن، دلداده باش  
در بر آزادگان افتاده چون سجاده باش  
در جهان نا می‌توانی فارغ و آزاده باش  
بهر قدرت بافن از مام گبئی زاده باش  
بی‌ترین بر جای پایش پای خود بنهاه باش  
با کمال اقتدار و قدرت افتاده باش  
در فتن کشته از هر نوع فرق العاده باش  
ای که ورزش درست داری، بهر وی آماده باش  
کن شعار خوبیشن در زندگی افتادگی  
این کلام نظر و زیما از حسین بن علی است  
از علن آموز، کوشش کن بس نبروی تن  
۱- مگرده<sup>۱</sup> بود الحن علی اصفر<sup>۲</sup> که بودی، کله شیر<sup>۳</sup>  
چون «قلی خان رشیدی»<sup>۴</sup> بهلوان بی نظیر  
چون «محمد آفای کندوله‌ای»<sup>۵</sup> با پشتکار

۱- علی اصفر گرد، معروف به علی اصفر کله شیر.

۲- قلی خان رشیدی، معروف به قلی آتشبار.

۳- سختنی اسماعیلی، معروف به محمدی کندله‌ای / کندرله‌ای.

همجو او در راو ورزش پیروی کن ساده باش  
 چون محنتی زاده ها بسر شیر نر قلاده باش  
 در شمار نامشان بیوست چون کجاهد باش  
 تاسوانی راه را در این صراط وجاده باش

کس نیفگنده «بِدَالَّهُ مُحَمَّ»<sup>۱</sup> را بخواک  
 بی شکن آمد «حسین» و بی رقب آمد «حسن»<sup>۲</sup>  
 مگردد بسیار است در این ملک ما، لیک ای قلم  
 علن ورزش ای «فریدون» در جهان آمال ماست

### دوست دارم

همجو سایه در کنارت آرمبدن دوست دارم  
 ساوه رخسار تو را بی پرده دیدن دوست دارم  
 شهد، از آن لعل جان بخشت چشیدن دوست دارم  
 جای گوهر جان فشانی را گزیدن دوست دارم  
 بک گلی از گلشن وصل تو چجدن دوست دارم  
 لیکن او را از زیستان تو شنیدن دوست دارم  
 از فراق جان ستان تو رهیدن دوست دارم

نازین ناز تو زیبا را کشیدن دوست دارم  
 رخ مسهوشان از من دلداده مفتون، خسدا را  
 بوسای ز آن روی زیبای تو باشد آرزیم  
 دز و گوهر بیش خاک چای تو ارزش ندارد  
 گر چه خار خم خلیده، بر دلم از تو، ولیکن  
 «دوست دارم» کلام دلنشین باشد به هر جا  
 بن توای آرام جان این زندگی را چون «فریدون»

### آئینه منظر

نگویم گسل، که بهتر آفریدند  
 که بر حسن مظفر آفریدند  
 شب و روزی مسفر آفریدند  
 دهانی به که کوثر آفریدند  
 نرا آئینه منظر آفریدند  
 ز سبت تاکه پیکر آفریدند  
 ز خالی که چرا خشن آفریدند

گرفت گل روی و گل را آفریدند  
 بنایم کارگاه صنع حسن را  
 به هم ظاهر عجب از روی و سویت  
 بهشت عارضت نازم که در او  
 چو طوطی کی مرا شیرین بیان بود  
 گرفتند آبم از زر خانه چشم  
 به رویت فتنه دور قمر شد

۱- بِدَالَّهُ مُحَمَّ، معروف به بدی یهلوان.

۲- حسین و حسن، معروف به برادران محنتی.

مگر زلف است گرد عارض تو      به پای گنج از در آفریدند  
 لب لعل تو را پر خنده کردند      مرابا دبدة نر آفریدند

### قبله شما

ابن زال جهان آبه داری بر ماست      در آبه نیک و بد به خوبی پداست  
 گُن جلوه به خوبی و نکری بستای      بهر دگران نکری ات قله نماست

### خوش است

هر جا که بود بار دل انگیز، خوش است      باشد چوبهار یا که پاییز، خوش است  
 در میکده، سایبان سبین پیکر      چون ساغر نوکتند لبریزا خوش است

### جهزان هجران

از رهی دور آدم تا بوسه بارات کنم      بی ربا این جان شبرین را به فربات کنم  
 بعد حسری دور بردن از تو، بالطف خدا      فرصتی افتاد تا جهزان هجرات کنم

### بهار هر طا

گویند که پسایز، بهار عرفات      ابن گفته که پر معنی و بسیار به جاست  
 گرنیت گل و نفمه ببل خوش باش      هر نعمت آفریده حن در کف ماست

فریده مصطفوی (دلجویی)، فرزند سعد الله، در سال ۱۳۲۲ هجری شمسی در تهران قدم به عرصه حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی را در دبستان عفاف و دوره متوسطه را در دبیرستان شهناز پهلوی به انجام رسانید. آن گاه در رشته مدیریت بازارگانی به تحصیل ادامه داد و به دریافت لیسانس توفیق یافت. سهی برای تکمیل تحصیل به دانشگاه تهران راه پافت و در رشته علوم اداری به اخذ مدرک لوق لیسانس نایل گردید. از آن پس با شادروان مهندس بیوک مصطفوی پیوند زناشویی بست، اما این ازدواج دیر نهایید و ثمره آن دو فرزند بود که بر جای ماند.

فریده دلجویی از زنان فاضله و از شاعران خوش قریحه و بالاستعداد است که در زبان انگلیسی نیز تبحر کامل دارد و بیشتر اوقاتش به مطالعه کتب علمی و فلسفی و تاریخی و دواوین شعر می‌گذرد.

فریده از دوازده سالگی به سروdon شعر پرداخت. او شاعری پر احساس و نازک خیال است، بدون هیچ گونه اذاعیی و نمونه‌های شعرش گواه راستین این مدعای است. زیبایی سخن، نازکی خیال، غلافت طبع و دللت در کار شعر، از مختصات اوست.

فریده مصطفوی شیوه کارشن در شعر غزل سرازی است، اما در متنوی نیز کم و بیش طبع آزمایی می‌کند و از عهده آن به خوبی برمی‌آید و در سروdon شعر نو نیز از استعداد و قریحه کافی برخوردار می‌باشد، اما عقیده دارد: «وزن را نباید از شعر گرفت،

زیرا از آن جدایی ناپذیر است؛ حتی در فرم‌های آزاد»  
اینک نمونه هایی چند از شعر او:

### رسنخیز

از سکوت و سکون ببرهیزم	باید از جادوباره برخیزم
طرح نو، نقش نو برانگیزم	روی ویرانهای کاخ خیال
بر سر پاس و غم فرو ریزم	شور شعرآفرین شادی را
با طلوعی دوباره آمیزم	در افق‌های دور رویاها
با غم، این دبو خفته، بستیزم	روشنی رابه خانه بازآرم
زین سیه جان و جامه بگریزم	دامن از دست شب ره‌مازام
که نه مغلوب باد پاییزم	از نیم بهاره باد آرم
سازم از نوبه گردن آویزم	سببه ریزی زغنجرهای امبد

### دامنه خیال

شاد و شکفت می‌کند، چهره پر ملازل من	و ما چه نسبی آبد از، دامنه خیال من
عشره زیرگاهه، شاهده بسی مثال من	روح شکرفه می‌دمد، باع خزان رسیده را
روح کلام، می‌دود، در طلب وصال من	بازار، زبانه می‌کشد، از دل و جان ترانه‌ای
گه گلدری به سری من، گه نظری به حال من	زیبد اگر به شاهدی، هر چه کنم گراو کند
کاتنه دار روی او، گشته دل و جمال من	گربه کمال دلبری، جلوه کنم از آن بود
در ره عاشقی نگر، همت بی همال من	سوز و شرار عشق را، باز به جان خربده‌ام
طنه بر آب می‌زنده، صافی من، زلال من	خنده به سرگ گل زند، نازکی طبیعتم
حیف که کوتنه آمده، فرصت من، مجال من	باز وسد به گوش جان، نفعه عشق از آسمان

### گمشده در طبیار

باد بهار می‌وزد، گرچه مرا بهار نیست  
 دشت دل مرا ولی، سایه و سبزه زار نیست  
 حیف که سروناز من، بر لب جویبار نیست  
 لبک چو آه سرد من، این همه داده دار نیست  
 چشم به ره نشته و در گفتم اختیار نیست  
 باد تو و خیال تو، بس تو مرا فرار نیست  
 همچو دلم شکته‌ای، گمشده در غبار نیست

رفنی و جان خسته را، طاقت انتظار نیست  
 باغ پسر از شکوفه وزمزمه پهندگان  
 جوی به پای پرنده‌ها، گشت روان ترانه خوان  
 آه دل سوخته لاه زکوه می‌وزد  
 دل به خیال بسته و از هیگان گسته‌ام  
 گاه فراکشاندم، گاه فرونشاندم  
 وای به حال زار من اساخته گشته کار من

### حکمه

در بمه روی شور و شادی بسته‌ام  
 از خیروش بساده‌ای ره‌گلر  
 وای وای نالله شبخیز من  
 شکره‌های باور نباورم  
 پسر فراز آسمان‌ها ابرها  
 لای لای پرفسون نرم تمر  
 ای نگامت گویش فهم‌های پاک  
 از جهانی غیر توبگشتم  
 باست بیگانگی هاتابه کس؟  
 هشتن هایم از صفا بیگانه شد  
 آسمان در گور دنبا خاک شد  
 روح انسانی زانسان‌ها رمید  
 مانده بر جا خواهش تنها می‌من  
 جانشان خالی ز جان بی آب و زنگ

بس تو از بسی همزمبانی خسته‌ام  
 می‌شبدي کاش ز آوای سحر  
 تنهه‌های عشق شورانگیز من  
 گسره‌های ابر بسازان پرورم  
 می‌گشود ای کاش امشب دیده را  
 برسه‌های وعده خبیز و گرم نو  
 من نور ای دژ‌شمری تابناک  
 خالی از زنگ موس دل بسته‌ام  
 بس تو ام دیرانگی هاتابه کس؟  
 ای دریغا مهر هم انمانه شد  
 نفشن مهر از لوح دل‌ها پاک شد  
 دوستی از قبید معنی وارهید  
 ز آن همه هشتن تمهی از سا و من  
 آدمک‌ها خسته دل، اندیشه تنگ

خنده‌ها و گریه هاشان از متنه	حبله هاشان پُر جلال و باشکوه
زندگی‌های تنهی، دلمای تنگ	رمروان تشنۀ صحرای سنج
آن پریشان حالی، آن شب‌های نور	ای دریفایا گشته بک روزی‌ای دور
بحر موج بر از دردانه‌ها	نشیش‌های نوش آن بیمانه‌ها
و مده‌های دلکش، ائما دور نسرو	خنده‌های ساده پرشور تو
بر وجود تشنام رگبار عشق	لحظه‌های بسی خردی، ایثار عشق
هنئی ام جز بک فربیب دور نسبت	ای دریفایا! نغمه‌ام را شور نیست
آسمانی بسی ستاره، بسی فروغ	شادی ام آلدۀ و درد و دروغ
گریش دلهای حسرت پرور است	نالام ز آوای نی محزون تراست
در سکوت و ماهتاب نبمه شب	جان من آکنده از هذیان و نب
گریم از نسامردمی‌ها زارزار	خشته دل از بسی و فایه‌های بیار
از شما ای ایمهان تنهایتم	امش از غشم در جهانی دیگرم
کاین جنین آکنده از تنهایی ام	وه ز آزار دل رو دایی اما

11

از کروچه‌های خلوت بارانی	با باد روزهای رفت گذر کردم
در ریگ ریز سخت خزانی سرد	با برگ‌های مرده سفر کردم

در انتهای کروچه بین بسته	باغی پریده رنگ و پریشان بود
در سنج چین کوتاه دیوارش	بس رازه‌مانهفت و پنهان بود

حُسْنٌ مَرَابِه جَانِبَ آنِ مَی زَانِد	اَيْنِ بَاغِ حَالٍ وَجَذْبَه خَاصِي دَاشَت
گُوبِی هَرَبِی بَاغٌ، مَرَامِی خَوانِد	از درز و از شکاف در و دیوار

با آن نگاه متظر و بی ناب  
بر دور دست خاطره‌ها حیران  
از گردن زمانه و از دوران

■

هر سو فتاده فاتح رعنایی  
در فنم درون باع، چه فرغای بود  
بر شاخه‌های خشک درخت بد  
بانی نمانده زلف سمن سایی

■

آن پیچک محظی بازیگوش  
نیلوفران و حشی آبی پوش  
پژمرده سر نهاده به روی خاک  
آزده و شکنه دل و خاموش

■

از برگ‌های سبز صنوبرها  
رفته‌نده لعبان سبک پرواز  
بر جان‌ناله جز رخ زردی چند  
بسی جان و بسی تحریک و بس آواز

■

آن جویبار نرم خیال انگیز  
جاری به پای لاه و سوسن‌ها  
خشکیده اینک از تف نهایی  
دور از صدای گرم شگفتی‌ها

■

من بودم و غروب و سکونی سرد  
جانم به ڈکره از من پاییز  
ناگه پسری باع صدا سرداد  
نرم و خیال پرور و هم انگیز

■

مسی خواند این ترانه به زیر لب  
این باع را امید بهاران است  
از پشت ناله‌های کلاغ هیر  
آراز دل نشین هزاران است

■

ای خنفه در خیال، دمی برخیزا  
از خواب غافله در نگت چبت؟  
زیرا خزان عمر تو را در بسی  
دیگر قیام سبز بهاری نیست

### نواز تبار نسیمی

کران این شب سرشار و بی کرانه تویی  
به دشت خواب و خجالم، گل بگانه تویی  
فرانگکنده به جان شور عاشقانه تویی  
چو مه که نور نشاند و چنین، به مهتابی  
تسواز تبار نسبی، من لز سلاله برگ  
به لرزه آمدنم را چنین بهانه تویی  
میان خواب و حقیقت هبشه فاصله‌ای است  
بکی نموده به ذهن من این دوگانه تویی  
تو آمده ز فراسوی دور روی‌سماها  
کنون نشسته چو شاهی به صدر خانه تویی  
میان ما چه چمنزار سبز دلخواهی است  
رطوبت چمن و سبز جاودانه تویی  
سلول و خسته ز افسانه‌های دور بهشت  
بهشت باور دلها در این میانه تویی  
شب از نوازش عشق و نرانه لبریز است  
بیا که جادوی این جلدۀ شبانه تویی

### غم شب‌های نهی

آسان روشن و دور،  
چشم شب همچو بلور،  
سبزه‌ها غرق به نور.  
من و احساس پریشانی و غم،  
غم شیرین محبت، غم عشق،  
غم شب‌های نهی.  
غم روزی که گذشت،  
بن تو در دآور و آلوده و بوج.  
غم دوری ز تو و آن نگه نرم و لطف،  
که پیامی دارد  
ز جهاتی همه شعر و همه شور،  
ز افق‌های دور،  
ولبالب زمی روشن نور.

غم دوری زدو دستی که پایم آور صبح است و نیم،  
 زدو دستی که مراد اد پناه،  
 در شبی تیره و حزن آور و کور.  
 غم روزی که لراموش کنی،  
 قصّه عشق و هر بشانی من،  
 و مئّت خسته و غمگین و ملول،  
 نه پناهی،  
 نه فروزنده نگاهی،  
 نه سری تو و دنبای تو راهی،  
 زندگی بی تو چه تهابی تلخی!  
 چه فریبی!  
 چه دروغی!  
 و چه زندان سیاهی!  
 تو هر آخنده صبعی  
 تو نسبی!  
 تو فسیابی!  
 تو سحرگاه طلوعی!  
 و به شام سبام جلوه ماهی،  
 و جدا از تو، من آزرده و غمگین،  
 با نسبم سحر و باد، سخن خواهم گفت،  
 سخن از غصّه تهابی خویش،  
 و نسبم سحر اندوه هر خواهد برد،  
 و به دشت و دمن و یاخ و چمن خواهد داد.

و نوروزی آن راه،

شاید از دیده مرطوب گلی و حشی و بی نام،

بچینی ا

باکه در ساقه سبزی،

که سروی نور روان است،

بینی ا

و تو شاید روزی،

در بهار دور،

در بهاری که فضای فرق هزاران عطر است،

عطر اندوه مرا،

از علف گمنامی،

که به زیر قدمت له شده، بوسی ا

و به یاد آوری ام محروم و گریزان،

و صدایم را،

و صدایم را بشنوی از پس آواز فراموشی،

در زمرة باعجه و نفمه باران،

در بهاری دور،

در بهاری همه رویان و شکرفان.



فریده  
(۱۳۳۷)

فریده برازجانی در سال ۱۳۳۷ هجری شمسی در شیراز دیده به جهان گشود. پس از انجام تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه به دانشگاه راه یافت و در رشته صنایع غذایی و علوم تغذیه فارغ التحصیل شد.

فریده برازجانی از شاعران پرشور و خوش قریحه و از نویسندهای نیکوپرداز و فعالی است که در قالب‌های مختلف شعر می‌سراید و نیز در نشرهای شاعرانه طبع آزمایی می‌کند. در شیراز او را به عنوان شاعری سبید سرا می‌شناسند.

فریده در سال ۱۳۳۸ با کمک تنی چند از دوستانش اولین نشریه جهاد سازندگی فارس را بیرون داد و در عین حال مسؤول صفحه «با تو که در متن...» همین نشریه را اداره می‌کرد و اکنون ضمن همکاری با مجله پیام زن، به عنوان گزارشگر روزنامه کیهان انجام وظیفه می‌کند.

فریده در کنگره سراسری شعر آزادگان در سال ۱۳۷۱ و نیز در جشنواره شعر و موسیقی جهاد دانشگاهی در سال ۱۳۷۲ نفر اول شد. وی یکی از برگزارکنندگان نخستین کنگره سراسری شعر عاشورا در شیراز در سال ۱۳۷۳ بود و هم چنین یکی از بنیان و برگزارکنندگان شعر جاتبازان به نام «پر شکستگان عشق» می‌باشد.

فریده از سال ۱۳۶۸ با انجمن ادبی شاعران انقلاب فارس همکاری نزدیک دارد و در ضمن مسؤول ارتباطات این انجمن و مسؤول واحد خواهران انجمن مذکور می‌باشد.

**مادرم که محبت را در من کاشت  
از کودکی‌ها**

گل عشق در باورم می‌نشاند	کسی غصه را از دلم می‌نکاند
بیابان بیابان مرا می‌کشاند	واز سعیر عصمت دیدگانش
کسی خواب از چشم من می‌رماند	دو چشم پر از خواب و رفیاست، اما
کسی سفره عشق می‌گشاند	در آن فله گاه شبانه برایم
دل رابه هفت آسمان می‌رساند	و با گرمی مهربان صدایش
نمام چشم پر قصه از کردکی‌ها	همان چشم پر قصه از کردکی‌ها

**عارفانه**

شب از حکایت دلم، هر از ترانه می‌شود	به خلوتی که می‌بُری عارفانه می‌شود
بلور اشک من بین، که دانه دانه می‌شود	دلی درون سینه‌ام، شکته آبگینه‌ام
یا که بی حضور تو، دعا، دهانه می‌شود	دو دست را جایشی، بی‌یگانه آشنا
فسانه رهایی اش، چه بی کرانه می‌شود!	در این قفس دلی که بود، پرنده‌ای که پرگشود
که رو به روی من کسی، همان بگانه می‌شود	حکایتی سنت لحظه‌ها، میان من و آبته
نگاه کن که آینه، پرنده خانه می‌شود	اگر تمام هستی ام، فرار بی قراری است
حلول عشق را بین، که جاودانه می‌شود	سکوت در سکوت شب و شب شراره‌های نب

**آرزو**

دل مت از حضور می‌خواهم	سبه‌ای بر زنور می‌خواهم
آه‌اسنگی صبور می‌خواهم	تاب‌خوانیم کتاب دردم را
انهکاسی زنور می‌خواهم	دست هایی بر از تلاوت آب
بسادها را مرور می‌خواهم	پشت انبوه سال های دور
رذیلی، عبور می‌خواهم	علق بک شب به آسمان‌ها رفت

بگلارید شروع خوان باشم	سبهای پر زشور می خواهم
دشته شروع خوان منم کاین سان	سرگ را باغرور می خواهم

## مرد همیشه زندگ جنوب، ریس علی دلواری

## خاک عاشقان

با شروع‌های دشته فایز سفر کرد  
باید به بوی عشق ترک جان و سر کرد  
انگار دل را عشق دستان خبر کرد  
کو آن دلی کاین نوحه را با هشنه سر کرد؟  
باران غیرت خاک را آن روز تر کرد  
بس رشته‌های داغ هر نخلی شر کرد  
نخلی که دستان تبر را بس اثر کرد  
باید به عمق بادهای او سفر کرد

امش به خاک عاشقان باید گلدر کرد  
آنچه که خاکش بوی خون و عشق دارد  
در دل صدای شبیه یک اسب پیجید  
روزی برای نخل‌ها، مرئیه خواندنده  
در خاطرات دور من هر نخل می‌گفت:  
وقتی به روی خاک آتش را گشودند  
زخمی ز صدای داغ را بسینه دارد  
امروز هر نخلی پر از باد عزیزی است

## اهوراچ

بگلار از تسام می، ای دو چشم دریایی  
لحظه‌ای نیازم، با تراوی شکیابی  
تار و پس دش از حرف، روشین اهورا بی  
می خزم درون خود، از برون غوغایی  
جنگلی که پایانش، می رسد به زیبایی  
بر شکوفه بارانم، ای تسام مانای  
تارها شوم در خود، این خود اهورا بی

لحظه‌ها چه آرامند، شاهدان تنها بی  
آسم شی تا دل، آن دلی که می دانی  
دست من پر از مهر است، گر چه غربی دارد  
ابتدای من اینجاست، استهانم می دانم  
وحشی است تاریکی، گم شدم در این جنگل  
در فصول رؤیایی، چون نیم می آمی  
بنکنم نسام را، روی آب و آیه

## زخم پر پر

آنسنای ساز دیگر می زند	سایهای امروز بسر در می زند
منگ بر بال کوثر می زند	محجر صیادی نشته در گین
حروفها از زخم خنجر می زند	نشش خون اینجا میان شانه‌ام
منگ اینجا حرف آخر می زند	من شکستم، آه‌ای آبینه‌ها
منی ام برگوی خود سر می زند	رفتم از خود با نسام منی ام
شعله آمی که پربر می زند	آنچه از من ماند، تنها شعله‌ای

## قصمتی از پک مشوی بلند

## با مهدی (مع)

مردی از آن سوی خاور می رسد	گفته بردی، روزی آخر می رسد
مردی از آن سوی شهر آفتاب	مردی از آن سوی شهر آفتاب
هر چه قایل است پنهان می شود	او باید نور بزاران می شود
می رماند غصه را از سینه‌ها	می نکاند گرد از آبینه‌ها
انتها بر قصه نامده است	او باید انسنهای درده است
زندگی این سان نخواهد ماند، دل	سفرهای بی نان نخواهد ماند، دل
آه مردی بلالی می شود	لحظه هامان لاپزالی می شود
مردی از نسل بیبر می رسد	ببر من می گفت: آری، می رسد
او همان فرباد سرخ «اکبر» است	فنجه سرخ گلوی «اشرف» است
انتهای خط کوثر اوست، او	ابتدای سمی هاجر اوست، او
خرقه شب راهم رخواهد دربد	من بقین دارم که ار خواهد رسید
وازه هایم انعکايس نام اوست...	گوش کن اینک صدای گام اوست

## درد پریش

نـالـهـاـ دـارـدـ دـلـ اـزـ هـرـ نـایـ رـیـشـ	لـحـظـهـاـ گـرـگـ اـنـدـ وـعـمـرـ مـاـ چـوـ بـیـشـ
رـدـبـایـ مـانـدـ بـرـ قـلـبـ زـبـیـشـ	زـخـمـهـاـ اـیـ دـاغـهـایـ سـرـخـ مـنـ!
تـبـیـهـاـ بـرـ رـیـشـ اـمـ اـزـ بـیـشـ،ـ بـیـشـ	مـسـجـوـ نـوـفـانـیـ کـهـ هـرـ دـمـ مـیـ زـنـدـ
بـایـدـ وـیـرـانـهـ نـاـسـرـحـ خـوـبـشـ	آـهـاـیـ حـنـ ـپـرـیـشـانـ تـابـهـ کـیـ؟
گـرـ چـهـ دـلـ زـخـمـیـ سـتـ اـزـ درـدـیـ هـرـیـشـ	بـالـ مـیـ سـایـمـ بـهـ بـالـ اـبـرـهـاـ

## بـیـ توـ

بـرـگـ اـمـبـدـ اـزـ دـلـ مـنـ کـنـدـ مـیـ شـودـ	وـقـنـیـ کـهـ خـاـکـ اـزـ نـفـسـ آـکـنـدـ مـیـ شـودـ
بـیـ توـ دـلـ بـهـ خـاـکـ پـسـاـهـنـدـ مـیـ شـودـ	دـبـرـیـ سـتـ رـفـتـهـ اـیـ وـرـهـاـگـشـتـهـ اـیـ هـزـیـزـ

## غم ریشه دار

انـدـبـیـثـهـ سـرـخـ دـارـ،ـ درـ رـیـشـهـ مـاـستـ	آـرـیـ،ـ غـمـ رـیـشـهـ دـارـ درـ رـیـشـهـ مـاـستـ
مـرـبـیـتـ کـهـ بـرـ لـبـانـمـانـ مـیـ روـیدـ	زـخـمـ سـتـ کـهـ بـیـ گـدـارـ درـ رـیـشـهـ مـاـستـ

## به علی، مولای من

تارک بشکافته آسمان

رنـجـ نـوـ رـاـ بـرـ دـوـشـ مـیـ كـشـدـ،ـ  
چـاهـ  
درـ انـحنـایـ زـخـمـهـایـتـ،ـ  
خـاـکـ  
پـزـواـکـ وـازـهـهـایـتـ،ـ  
آـبـ  
جارـیـ سـبـرـ اـذـانـتـ  
نـخـلـ  
نـخـلـ

نخل

تارک بشکافه آسمان

سرخ سرخ

تاوان داغ بر سببه من،

همشه

مرثیه‌ها!

رخصنی!

تادر شروعه‌های باد در آمیزم.

با حسن 

نور،

تنها نور

و شهابی که می‌ناخت

۶۱۷

تبسم ملایک را تاخاک.

■

زمین نشته بود

- به بزم ستاره‌ها

که آینه‌ای رو به آسمان روید

و پنجره‌ای تا خدا تبسم کرد.

■

غیریانه نبرانالبد

و هفتاد و دو آنتاب را بروید.

■

شی که خدا

نا زمین تبسم کرد

خاک بری ستاره را می‌داد.



فریده  
(۱۳۴۴)

فریده رجبی که برای شعرش تخلصی برنگزیده است، من او را در اینجا با نام فریده معزفی می‌کنم. وی در سال ۱۳۴۴ خورشیدی در تهران با به عنصره حیات گذشت. در زادگاهش به تحصیل دانش پرداخت، دوره ابتدائی و متوسطه را به پایان رسانید و به دریافت مدرک دبیلم توفیق یافت از آن پس به دانشگاه راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و در سال ۱۳۷۶ فارغ التحصیل شد و سالهای است که در آموزش و پژوهش استان قزوین و نیز مراکز آموزش عالی به تدریس اشتغال دارد.

فریده رجبی درباره خود چنین می‌گوید: «دوران کودکی ام با عشق به نقاشی و موسیقی گذشت، در نوجوانی مطالعه دواوین شعرای بزرگی چون سعدی و حافظ و بروین اعتمادی، شور سروden را در من برانگیخت، پس از آن آشنائی با آثار رهی میری، نادر نادرپور، هوشنگ ابتهاج (سایه)، سهراب شهری و چند تن از شاعران معاصر، ذهنم را بارورتر کرد، حضور در کنگره‌ها و همایش‌های شعر دانشجویی و آزاد به ویژه جنوب کشور از به یادماندنی‌ترین خاطرات من هستند.»

فریده در سروden شعر بیشتر به قالب غزل دلیستگی نشان می‌دهد و می‌گوید مضامین اشعار متتنوع، زبان شعر نو و تا حد زیادی متأثر از محیط اجتماعی و محل کارم می‌باشد.

فریده رجبی در سال ۱۳۸۰ نخستین مجموعه شعر خود را به نام «اندیشه‌های دریائی» چاپ و منتشر کرد و در سال ۱۳۸۳ دومین مجموعه اشعارش با نام «گلهای اهورائی» طبع و روانه بازار شعر و ادب کرد.

### حکای

آن شب که بانگاهت در پیچ و تاب بودم	در گیر و دار، ابری، مت ستاد بودم
گاهی که زورفت را مهتاب سایه می‌زد	بر ساحل سیدی، چون ماسه خواب بودم
پر وانهای آتش، بی بال می‌پریدند	در بیت آسمان‌ها، موج شهاب بودم
سر می‌زد از کرانی شور پریدن من	با شحله‌های ابری در النهاب بودم
آببندی‌های دریا از بازتاب هشتم	نکرار می‌شد و من غرف شتاب بودم
با خربه‌های دستی در خویش می‌شکشم	در مشت‌های باران مثل حباب بودم
سنگی در آب و ماهه می‌بست ریشه و من	سرگشته در هوای نلخ سراب بودم
در آشیان مهتاب، بال ستاره واشد	من خیره در نگاهش مثل عقاب بودم

### اگر شاهر نبودم

اگر شاهر نبودم حلقاتی بردار بودم من	سکونی نلخ از فریادها سرشار بودم من
و شابد آتشی در شعله سوزبهای بیهوده	خریبانه اسیر وحشت بک غار بودم من
اگر شاعر نبودم سانه‌ای بی برگ و بی ریشه	گیاهی نشنه در چنگال بک دیوار بودم من
نه بر قی تیز با بودم، نه رعدی گرم و توفنده	حبابی بر کف آبی و سنگین بار بودم من
اگر شاعر نبودم صرع بی بال تصمیرها	سفرط نلخ و نافرجامی از انکار بودم من
صدای سوزناک نی زنی در دشت تنهائی	و بی‌غضنهای ابر آتشخوار بودم من
اگر شاعر نبودم، نک درختی در کویر شب	طین چوب دست خسته‌ای پرخوار بودم من
رسوب عشق و حس سردی بک روح مرجانی	و در آبی نرین احساس بسویمار بودم من
اگر شاعر نبودم سنگ بودم، سخت و بی‌مازش	و شابد آدمی، اتسار خود بیزار بودم من

میان سایه ساز جنگل آشنا و زخمی  
اگر شاعر نبودم مرفکی بیمار بودم من

### آدمک

نرانه خزان شلدی در اوج نوبهار من	دوباره آدمک شدی درخت انتظار من
به دست باد می‌رود امید بی شمار من	هر از پرنده می‌شود غروب شاخسار تو
چگونه سرو می‌شود دوباره در کنار من؟	شکسته تندباد خشم، غرور و اعتدال تو
نشسته در سکوت خود نگاه بیقرار من	کلامی‌های دغدغه به طارت تو روز و شب
چگونه صبر می‌کنی به شوق انتشار تو	اگر من آدمک شوم به پای انتظار تو

### پرچم سبز

سر می‌کشد اندیشه‌ام از ناله‌ی بیگانه تو	خوردشید من هر می‌زند در سوای آه تو
شرف شبانه‌های دل در آتش دلخواه من	در من شناور می‌گند هر وانهای عشق را
چشمان نا آرام من با حسرت جانگاه تو	گامی نوزق می‌کند دفترچه تاریخ را
با ناج فدرت می‌نهد بر تارک خود شاه تو	برغ حقارت می‌کشد بر شاه‌های بردگی
بی‌گام عبرت می‌دهد چشم و دل آگاه تو	در غربت نازیگری یا دعثت تا تارها
تا پروراند دشنه‌ها از خون هر بد خواه تو	بر پشت ستدان‌ها نگر گاهی زنی را شیرزن
گامی جلال‌الذین شود در مرصد ها خونخواره تو	روزی ابو مسلم شود بی‌کاره‌ی آمنگری
اینک هزاران فاغله سر می‌کشد از چاه تو	ای کاروان‌ها گشته در بیکران‌های دلت
بُری رشادت می‌دهد، خشت و گل و هم کاه تو	ای بُر سر بالین من، بالبله با اسطوره‌ها
بُر جزر و مَد روح من تائیر دارد ماه تو	شادم، فمیم، هر چهام از انعکاس روی نوست
گسترده در من عشقی را در آن میان‌الله تو	در گوشه‌ای از پرچم سبز تو دارم بوسه گاه
سر می‌سپارم تا ابد با جان و دل در راه تو	سروگند دبرین مرا هرگز مبر از خاطرت

## معلم

حتی سرکب، روی کاغذ بی قرار است	سریست سرمشق امبدم انتظار است
اینجا خم اندر خم، کویر و شوره زار است	گلوازه ها خالی شد از سور شکفتند
شمعی که خاموش و خمده آشکار است	دست طیمت شمع ها می سازد از ما
نسلیم و خاموشی برایم افتخار است	شمعی که پایان می بذیرد نیشم من
هفت آسان شهرمان در استار است	فررباد رساخیزی طوفانی امَا
صوریست بر لبها که حکمث انتظار است	ابنجا که رسم تازه دارد دلتری بی
اینجا که حرف اول و آخر شعار است	بوی فریبی می دهد نقدیس باران
نهایه روی قامت خود استوار است	سر و اشیدم نگه بر بادی ندارد
هر لحظه در من آزمون اقتدار است	در پشت میز تحریر، با شور ایمان
بانگ رسایم در مسیر انتشار است	باشم نباشم، سر بگیرم یانگیرم
شاخ نهالی در کنارش بسادگار است	بذر القبای مرا هر جا بکارنده
وقنی که سرمشق امبدم انتظار است	عمری مرا شاگرد شهر عشق کردنده

## اربعین

محرابه صحراء کربلا و اربعین است	وقنی که داس هرزه هر شب خوش چین است
طبل عزا کوینده برقلب زمین است	اینجا نفس سنگین تر از سروج هیاهوست
اینجا بهشت عاشقان راستین است	اینجا که گمنامی حدیثی تازه دارد
فریاد کن، ناشکها در آستین است	کاری ز دست اشک دیگر بر نباید
سنگ مزاری نیست، خلت و سنگ چین است	اینجا فقط مرغان بس سر لاه دارند
فاف بلند عشق، خاکترنشین است	هرگز اسر از بمال و پرهاشان نجوبه
بسار کنید اینجا همبته اربعین است	بسیرف کشیده خون گختمان در آتش

## فریاد من

ای طین ناله های بس صدا فریاد من  
بیشه داری در میان مث های سالهاست  
خون باران می چکد در ناودانهای بهار  
میچ راهی در دل این سینه های سرد نسبت  
خشتم از انتظار و دلخوشها از سکوت  
ناکجا بانامه های بس کیوئر، بس امید  
میچ چشمی این همه پروانه را بسی بال و پر  
بیم آن دارم که در خواب ابد پنهان شوند

## قصة اهرام

منوز از هس آن قله های بیه آلوه  
به گوش می رسد آوای ناله وزنجیر  
غیریو می کند و سبه می شکافد خاک  
به روی شاخه، نشان شکنجه و تغیر

\*\*\*

منوز رذ عیق سثارها در اشک  
دوباره فضل عبور کلاع و کرکس هاست

\*\*\*

منوز گرده ای مردان عشق سنگین است  
ثبارهای بلند خطرط پستانی

\*\*\*

منوز در گلزار پلیکان ناپیدا  
به قبعت نفس مرغهای خربزین بال

\*\*\*

منز هیت «خواه»<sup>۱</sup> نشته در دلها  
گرفته بسر سر حسرت إلهه خورشد  
منز چشمی خونی بجاست می شنوی؟  
صدای نبض غلامان، شکته و نومد

\*\*\*

منز ناله در هم شکن مردان  
نهفته در نفس سنگهای سرد و سباء  
منز می شود از سفر استخوانهاشان  
شند فمه اهرام و پایه های گناه

\*\*\*

چه غمگانه تو را ثبت می کند تاریخ  
چه عالمانه تو را درس می دهد ذبا  
قسم به این همه مردان بی ابرک زمان  
ادامه می دهد این قصه را به دست شما

### ای اشک

ز روی شانه ام برداری ای اشک	دل می خواهد امشب بار غم را
و حق عشق را بگذاری ای اشک	ب پردازی بشهای همدلی را
نو مم با چشم من بیداری ای اشک	من از خواب پریشان می هراسم
ندیدم مثل تو غم خواری ای اشک	از آن روزی که شاعر شد نگاهم
می بان دنست من، آری ای اشک	دوباره رذابت می درخشد

### سبکیا

از هجوم خستگی در شط خواب افتاده ایم	نشه بودم از عطش در این سراب افتاده ایم
همجر شبکران به پای آفتاب افتاده ایم	روح سرگردان ما هادت به خود سوزی نداشت
از سبکیا به چنگال عقاب افتاده ایم	سوق پرواز بلندی آنسان از ماگرفت
مثل مکی که از چشمان قاب افتاده ایم	بکه عمری نکه بر دیوار خاموشی زدیم
موج سگبینم و بس هرروا در آب افتاده ایم	حلقه ها در دامن شب می زند فریاد ما

۱- نام بزرگترین اهرام نلاده.

## راز و نیاز

خدا بایا چه بوده سنت تدبیر تو  
از این رفتن و آمدن، سوختن  
میان شجتان هشت مدام      به های امبد تو افروختن

\*\*\*

خدا بایا چه شد آن همه النجا  
به شب زنده داری راز و نیاز  
چرا آن همه سرز و ساز و دعا  
به درگاه تو بسی اثر بود باز

\*\*\*

خدا بایا تو در من دمیدی روان  
ولی بک دل ننگ بخوبی ام  
منم آرزومند دریای تو  
چرا طبیت سنگ بخوبی ام

\*\*\*

خدا بایا مراتاب و طافث نماند  
به من تقدیر ناله کردن بده  
اگر خسته‌ای از غم و درد من  
مرا اشتباق سرودن بده

\*\*\*

خدا بایا تولی ماورای وجود  
ولی آفریدی مراتا توان  
چه می خواهی از حسرت و وهم ما  
زیک مث خاک و گل و استخوان؟

\*\*\*

خدا بایا توبی صادل و دادگر  
ولی هست دنبای ما پر جذا  
تو دست توانای پر فدرنی  
ولی دست مادست هجز و دعا

\*\*\*

خدا بایا نربی مالک و مقتدر  
به ما قطعه‌ای خاک بی بر بد  
توبی خالق شادمانی، ولی  
به ما چشم سوزنده و تربده

\*\*\*

خدا بایا من و دست لرzan هشتن  
تو و حرمت این همه آبرو

## بگو راز خلفت چه بوده؟ بگو بده پاسخ پرسیم را نسام

### لالها

سبل سر غان مهاجر، پیقرار لاله هاست  
 چون سبکبار از هوا سنگ مزار لاله هاست  
 آمدی ایران هنوزم داده دار لاله هاست  
 اشکهایش شبی روی غبار لاله هاست  
 کور باشد هر چرا غی تاکنار لاله هاست  
 چشم معصومانه تنها یادگار لاله هاست  
 از زمین خست زیر از دار لاله هاست  
 بسکه بوسف های زخم غمگسار لاله هاست  
 شهر من هر شاهراهن، رهگذار لاله هاست

ناابد چشمان دریا سوگوار لاله هاست  
 سایه سنگین است بر گلوازهای نابناک  
 دست بسر دل داغ من می گذاری ای بهار  
 گوش گوش مادری دامن کشیده روی خاک  
 مانده در قابی درخشان، سالها آن چهره ها  
 آنهمه شوق و صدافت آنهمه پاکی و عشق  
 نالای با شکوه ای دیگر نمی آید بگوش  
 سر فرود بدن در سماها به کام چاهها  
 هر قدم با رذپای لاله ای طنی می شود

### ظریبانه

شکوفه امّا بهاری نشد  
 بر از نسمه امّا فشاری نشد  
 دلش آنسنا جرب خاری نشد  
 و بر خاک او سوگواری نشد

بر از عطر گل بود وجاری نشد  
 چه شبها سکوت زمان راشکست  
 شب از سایه ماز گلستان گلشت  
 غریبانه رفت و غریبانه مرد



شادروان حاج علی محمد فضختی در سال ۱۲۷۵ هجری شمسی در شیراز دیده به جهان گشود و در این شهر نشو و نما یافت و در مکاتب زادگاهش کسب دانش و ادب کرد، سرانجام پس از عمری نیکنامی در سال ۱۳۵۱ شمس چشم از جهان فرو بست و در بقعة شاهداعی الى الله به خاک سپرده شد

فضختی از معماران معروف و سرشناس شیراز بود و در کار معماری و مساحی زمین، آن هم با دوربین، تبخیر داشت و از ذوق و اعتماد مردم برخوردار بود و به عنوان کارشناس رسمی دادگستری خدمت می‌کرد و یادگارهای معماری وی در حرم شاهچراغ و بقعة شاهداعی الى الله و بیمارستان مسلمین و چندین بنای دیگر مشهود است. وی به امور مذهبی سخت پای بند بود و برای انجام کارهای خود انتظار مزد و پاداشی نداشت، با مردم سلوکی خوش و پسندیده داشت و همواره این دو بیت شعر حافظ را زمزمه می‌کرد:

دلا معاشر چنان کن که گربلغزد پای فرشته ات به دو دست دعا نگه دارد  
گرت هواست که معرفق نگله پیوند نگاه دار سر رست، تانگه دارد  
فضختی، شاعری توانا و از ذوق و قریحتی تابناک برخوردار بود. گاهی فی البداهه نیز شعر می‌سرود و از انواع شعر فقط به غزل سرایی رغبت و تمایل بیشتری نشان می‌داد. اشعارش از سلاست و پختگی و انسجام برخوردار می‌باشد. وی در شعر از

## تخلص «الصحت» استفاده می‌کرد.<sup>۱</sup>

### آرزو

گویم ای آرام جان‌های‌رحم کن بر بی قراری  
از رخت بر گیر برقع اکن نظر بر دل فگاری  
یا پوشان عارض خود را ترا ای خورشید عالم  
ز آن که باشی بر کویر شنه چون ابر بهاری  
تا شود سیراب از دربای عشقت می‌گاری

خزم آن ساعت که گیرم دست بیار گلمندی  
چون تو بی فیاض، دارم آرزوی نفس عامت  
یا پوشان عارض خود را ترا ای خورشید عالم  
نیست ما را طاقت هجران تو، ای بیار مه روا  
خاک «الصحت» را تو سفایی کن از انها لطفت

### کیمیا

نا معطر گردد این کاشانه‌ام از بُوی تو  
کیمیایی باشد اندر چشم چون آهُری تو  
بُسْه دل امید بر گیسوی عنبر بُوی تو  
نیست قدرت در جهان جز قدرت بازاری تو  
جنگ این بد خوی خواهد نیزه و نیروی ما  
کی شود سیراب، جز از آب صاف جوی تو

آرزو دارم که یک ساعت بینم روی تو  
یک نظر بُنمای این خاک سبه راز نما  
رشته امبد من بگسته از هر گوش‌ای  
قدرت اندر دست ما کنی باشد ای آرام جان‌ا  
در مصائب دیو مستهلک شود نیروی ما  
ما چو منفی ز عشقت روز و شب لب نشایم

### سوق و صل

ایسن دل ز فرقت رخ او داده شد  
گویم بُنَا بین که غم آشکار شد  
چشم ز شرق و صل بین اشکبار شد  
در داکه جبر بیهدهام اخبار شد

ساقی بیار باده که دستم ز کار شد  
همت نمای نابز نم حلقه بر درش  
محجرات ای صنم ابکند فانی ام، ولی  
گفتم که دل به کس ندهم بعد از این به هجر

۱- از دوست هزیر و شاهر ارجمند، محمد امین لصحتی، نوہ شادروان حاج علی محمد لصحتی، خواستم آثار پدربرزگ خود را در اخبارم فرار دهد. وی نیز مژولم را اجابت کرد. بنابراین در این نذکر، آثار سه تن شاهر از یک خاندان (نوہ و پدر و پدربرزگ) نقل شده است.

## ضرب العجل

دانم که بهر ما و تو عمر دوبار نیست  
 ضرب العجل نمای اکه جای قرار نیست  
 در مجلسی که گل نبود، پس هزار نیست  
 ای مه جین انواراهوس ابتكار نیست؟  
 بیچاره من، که نزد توام اعتبار نیست  
 دانی که موبه هست، ولی آشکار نیست  
 ضربی به غیر دست توام افتخار نیست

ساقی بیار باده که هنگام کار نیست  
 هر کن تو از شراب محبت پساله را  
 خوش بودی ارکه بار برون آمدی ز در  
 جان می کنم فدا به هوای لفای تو  
 هر روز طلمت تو برون آبد از حجاب  
 هر روز و شب که از سنتی ناله می کنم  
 گر می زنی به تیغم و گر می نوازی ام

## نعمت و مصال

زاپل شسود جراحت اندوه از دلم  
 بیرون شود خمار و شود گوهر این گلم  
 گرفت جمال نسر نابه پاست بند  
 میم بسرفت ولیک به جاماند آزو  
 چون نعمت و مصال تو آید به مخفیم

امب اگر گذار تو افتاده متزم  
 ای ماه روا اگر نظری سوی ماسکنی  
 از فرفت جمال نسر نابه پاست بند  
 هر مر برفت ولیک به جاماند آزو  
 «صحت» شکایت از تو ندارد به حق نر

## غیرت خورشید

که بهر خدمت جانان سناده ام به غلامی  
 حلال باشدت، آری، که عشق راتو پیامی  
 به شعر دلکش سعدی، به نظم جز نظامی  
 به سان غیرت خورشید و رشک ماه تمامی  
 کجا روم؟ به که گریم؟ نمانده قدرت گامی  
 به هر خویش ندبدم، دریخ، لذت و کامی  
 که سر به خاک نهاده ست نا برون بخرامی

به انتظار نشستم صبا ببر نوبتی  
 اگر که تیغ کشی بهر کشتن من مسکین  
 در سراجه دل را به آب دیده بششم  
 ببابا و مروای که در تمامی عالم  
 اگر که تیغ برآری، پرانی ام ز در خود  
 چه رنج ها که کشیدم من از اجابت و دونان  
 به جان دوست مگردان تو روز «صحت» محزون

### دل سرگشته

بگوکه این دل سرگشته هست زار و نزار  
 نه دست رزم به تن دارم و نه پای فرار  
 نوای کریم وفا پیشه، حق هشت و چهار  
 دلم نه مبل چمن دارد و نه فصل بهار  
 شده است مت نگاری و محو بوس و کنار  
 که روکنده و آزره هیچ حاضر نیست  
 که لشکر غم و در دست از یمین و یسار

صبا اگر گذری بر دبار و روضه بار  
 زبس که سنگ جفا می خورم ز مردم دون  
 غریب و بیکس و سرگشته ام، نعامدیدا  
 اگر چه مسلک من نسبت نیکوه در عالم  
 خلاف هر که ببینی که در شکوه بهار  
 دل رمیده و آزره هیچ حاضر نیست  
 به جنم افصحت، اگر نبک بنگری، بینی

### دجلة اندوه

من که عمری است به دست تو فسونگر باشم  
 حیف باشد که ز سوز تو چو مجرم باشم  
 من که در دجلة اندوه شناور باشم  
 عقل و دیوانگی ام هر دو برفت از دستم  
 نه دلم مبل چمن دارد و نه چبدن گل  
 سخت بگرفته دلم ای بُت شبرین حرکات  
 بر سر کوی تو هر کس به نوابی برسد

### آتش عشق

به سان کشتن بی بادبان در بحر، خلستانم  
 بگیرم داشت، گویم: طیب! کن تو درمانم  
 خوش و قی که ببین قامت محبوب جانانم  
 بر بزد خون من آخر، کند زار و پریشانم  
 ترحم کن! اکرم بسما! که در زندان حرمانت  
 که دارم جب تو در دل، به جان مشتاق دبدارم

ز هجر فرفت روی تو من در آه و افغانم  
 اگر اخذنگدارم بر سر کوی توای مه روا  
 دوای درد من باشد نظر کردن به روی تو  
 دلی دارم گرفوار هوای نفس و امی ترسم  
 بین در آتش عشق تو شب تاروز می سوزم  
 مرادر فرقنه مگذار و بنوازم به دیداری

### رسوا

دلبرا جز عشق دیدار نوم را کار نبست  
شمه‌ای از داستان فرقه‌گر، دم زشم  
گر ترخم می‌کنی جانا بکن! وقت است وقت  
من که رسوا گشته‌ام از سوزش هجران تو  
ای مسیح‌آدم! تو درد مفلان را کن دوا  
کیمیای هر دو عالم خاک کربت هست و پس

گر که بدگویان حسد ورزند، ما را عار نبست  
این جهان سوزد، ولیکن طاقت گفتار نبست  
گر جفا از سر بگیری، هم چنان دطوار نیست  
کنی دگر پنهان کنم رازی که در افکار نبست؟  
داروی درد غسم جز حلقة زئار نیست  
خرقه صد پاره است و ما را رغبت دستار نبست

### بار فراق

حجاب تن بنمرده ست نبره جانم را  
مرا که نبست به جز وصلت آرزوی دگر  
ز دست جور فلک هست سفره‌ام خالی  
زیان ز هجر تو برسیه‌ام، ز بهر ثواب  
دهان بسته و گنجی خزیده‌ام، مغموم  
چه روزه‌اکه به «فصحت» گلشت در رشم هجر

شکت، بار فراق تو استخوانم را  
ز وصل خوشی فرحا ناک ساز جانم را  
بیا و از گرمت پر نما تو خوانم را  
بیاز وصل وجودت گشا زبانم را  
نرخسی کن و شبرین نما دهانم را  
ببا و گوش بکن نالة شبانم را!

### آشفته دل

ای که بکد بار گشادی رُخ و بردی دل ما را  
همه را شیفته کردی و، نکردن تو نگاهی  
بارها از سر تغیر گلشتی و بدادری  
سوختم از خم مجرت، به تماشا گلری کن  
مهر زلف تو پریشانم و چون مومن در آتش  
صر از دست رویدی و ببردی دل «فصحت»

باز بگشای تو آن طلمب انگشت نما را  
خاصه این مفلیں آشفته دل بی سرو بارا  
وعده وصل و به پایان نرساندی تو وفا را  
گر بیشی تو مر، ختم کنی جور و جمارا  
آب وصلی بزرن این خسته زندان بلا را  
نه همین دل که رسودی تو دل خلق خدارا

### دفتر عشق

بسته مراه به مکر رفن، سلسله‌های مسوی تو  
 بین که فناهه درالم، دل بهی جست و جوی تو  
 زار و حزین شد این دلم، از شب آرزوی تو  
 جلوه سیز این چمن، زنده شود زبوی تو  
 دفع کنده ملال من، گبروی مشکبوی تو  
 کن نظری بر این گلدا، (فصحت) مدح گوی تو

باز قرین محتم؛ از غم هجر روی تو  
 عشق تو مونس دلم، یاد تو حُل منکلم  
 دفتر عشق برگذا [جمهه خود به من نما  
 مریم و پیاس و نسترن، لاله و ناز و باسم  
 ای مهبا کمال من اکن نظری به حال من  
 شاه نجف ا تورع نما، بر من زار بی نوا

### آوازه عشق

ارکان وجودم همه در شور و شر افتاد  
 عشق تو به دل آمد و باقی زسر افتاد  
 در کسام دل من زوصالت شکر افتاد  
 جویای توشک نیست که از پا و سر افتاد  
 آوازه عشق تو به هر بوم و برس افتاد  
 ز آن روز که رخسار تو اندرون نظر افتاد

نا پرتو رویت به دلم جلوه گرفتاد  
 صاحب نظران را نبود مبل به اغبار  
 وصل تو مرا از غم و شادی برها نید  
 کو قدرت نطقی که نوان مدح تو گفتن  
 دل در رهت افکشندام و شهره بگشم  
 مدح تو مرا قوت روان است و می دل

### سیل اشک

رازی که سال‌ها شده مخفی، عیان کنم  
 دیگر دعای حفظ تو و زیان کنم  
 شب‌ها نگاه بر قمر آسمان کنم  
 گرسیل اشک در رهت ای گل روان کنم  
 بیهوده دم مزنا اکه چنین و چنان کنم

بگلار نابه حال دل خود فغان کنم  
 بن بعد، اگر ز لطف نگاهی به من کنی  
 از بس به باد روی تو می باشم ای نگار  
 ترسم که برو جود لطافت رسد خلل  
 (الصحت) زبان بند و مزن لاف دم به دم

### دل سهرده

ما هاشقان به تبر جفای تو مرده‌ایم	جان در طبق نهاده به دست سهرده‌ایم
شب‌ها ز عشق روی تو گریان ودم به دم	روبز فلک نموده و اختر شمرده‌ایم
از بادا وصال تو گر جره‌ای دهند	نَبَدْ عَجَب، كَهْ زَهْرَ فَرَاقْ تو خورده‌ایم
بس همراه‌اکه در هم رویت به سر رسید	نادیده کام همچو گدایان فسرده‌ایم
ما رابه نوشداروی وصلت نصب دها	ای مه جین که هشتق تو را دل سهرده‌ایم

### مزده وصل

روی گلگون تو بزر ز آتشی در جان من	ای خدای روح خوبت هم نم وهم جان من
سوزش فلبم ز هجرات ندانی چون بود	فاش می‌گویم، زدی آتش تو بر ارکان من
ای مسبحادم ابه مرحوم تو بزر سوز دلم	از وصالت، تاخنک گردد دل بریان من
من که روز و شب فتادم در واهی آرام جان	رخ نما آخر، ترحم کن تو بر افغان من
انتظار وقت مردن رانمی باید کشید	هر که را وصلی می‌ترهت با جانان من
مزده وصل تو را بنا من رسانده هر نفس	سبزه زار و باغ و بستان ای گل خندان من
مرحباً باد صبا، ای پیک وصل، آرام دل	مزده ده یغورب را از برسف کنعنان من



عبدالعلی فصحتی، فرزند شادروان حاج علی محمد، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در شیراز پا به عرصه حیات گذاشت. تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش فرا گرفت، از آن پس در رشته معماری و کارشناسی ساختمان به فعالیت پرداخت و چون از هوش و استعداد کافی برخوردار بود، به سرعت پیش رفت و امروز از معماران و طراحان بنام شهر خود به شمار می‌رود.

فصحتی در احیای آثار و بناهای سنتی فارس منشأ خدمات ارزشمندی بوده و پیش از چهل و هشت بنای سنتی، شامل ساختمان امامزاده و مسجد، در سراسر استان فارس به کوشش او احیا گردیده که از آن جمله است: تجدید بنا و توسعه بقعة احمد بن موسی شاهجه راغ و بقعة برادرش محمد بن موسی که طرح و توسعه حرم و ساختمان سر درب بزرگ و روودی و گلستانه‌ها و گنبدها از کارهای اوست.

فصحتی از نوجوانی به نظم شعر پرداخت. در آغاز به حفظ اشعار پدر خود اهتمام داشت و باید گفت که قریحة شاعری را از پدر خود به ارث برده و به همین دلیل فرزندش نیز از ذوق و هنر شاعری بهره‌مند می‌باشد.

فصحتی می‌گوید: «در کنگره بزرگداشت هشتصدمین سال درگذشت شیخ مصلح الذین سعدی، قصیده‌ای ساختم به نام افسر سخن‌گویان، که این قصیده در کتاب سه جلدی «ذکر جمیل سعدی» که از طرف سازمان یونسکو چاپ گردیده طبع شد و نیز

اشعارم در روزنامه‌ها و مجله‌ها و برخی از کتب به چاپ رسیده است.»

### عشق اهورایی

باشد حضور سبز در چشمانت، بادآور بهار شکر قلای

**گاهی نسام چشم و در راهت نفسی کشید خجال شگیایی**

خواهی که گل کند غزل و شرم، جامی ز چشم مت به جانم ریز

ای بس خبر ز حال و هوای دل، ای ناچیبده عشق اهورایی

بر خبر ز باشکوه قدم هایت، آهنگ شرم و وزن بسامز

شمیری به گونه غزل حافظ، حالی که سرگشیم به رسایی

بر خبر ز تاز چرخش خود امشب، ذوق و سماع و عشق زدف جوییم

**گیریم راه قله نایدا، پریم جملگه‌های نماشایی**

مالک شرم اگر همه قلبت، گل می‌کند به فعل خزان شرم

کسی سردم از هوای زمستانی، سرمی کشم به کوچه شیدایی

من مستی ام ز دی بوده و نسی می، از ناله نای طی بود و نسی، نسی

یک مولوی پر زب عشقم، ناکسی زنم به کوچه حاشایی

### مظلومی غزل

غزل آوایی از شم بعد از این آهنگ خواهد شد  
نمای رنگ و روی گونه ات بی رنگ خواهد شد  
به تصویر خیالم، هر بلوری سنگ خواهد شد  
وجسدام از خیال رفت دلستگ خواهد شد  
که بی مطرب غزل چون نفعه‌ای از چنگ خواهد شد  
همی ترسم که آوارفت و رنگش باخت بکباره  
نهای مغلوب، اگر در بازگشت جنگ خواهد شد  
اگر بینم که تیره رنگ از نبرنگ خواهد شد

نخواهد رفت جز دنبال نظر بایث از راهی      اگر که افسحی، فربانی آهنگ خواهد شد

### شیراز

ستزلگ هر عشق حبیقی و مجاز است	شیراز که سجاده هر اهل نیاز است
تسیع بگوید که سحراب نماز است	احرام بپوشید که ابن کعبه عشق است
هر چند رهی پر خشم و پر بیچ و دراز است	از کعبه گل رو به ره کعبه دل کن
بینی که در دوست به رویت همه باز است	الله، چو کوبند در ابن شهر ز هر سر
هم بدده به حریث شده هم گروش نواز است	گل رنگ دگر دارد و از نسخه ببل
جایی سنت که دلدادگی از دیده باز است	خاکی سنت که پابند کند اهل نظر را
چون مرغ که در دامگه و پنجه باز است	مشکل که کنند دل ز دریش مردم آگاه
لب ها همه پر خنده و در گفتن راز است	مردم همه بخشند و دل ها همه پر شور
اینجاست که ستزلگ هر قافیه ساز است	اینجاست که مردم همه در شعر کتابند <sup>۱</sup>
آن حال که در باطن صحرای حجاز است	رو آربه شیراز، به هر سال که بینی
تعظیم بر آن صوت سحرگه که فراز است	صد شکر، که پروردۀ این خاکم و خوشدل
نی در خور تعریف و نه بر شعر نیاز است	صد سجدۀ بر این خاک که او صاف جمالش

### تاراج خزان

چون شاخه بی برگ ز تاراج خزانیم	چندی سنت ز دوری وخت دل نگرانیم
نرسیم که این جلاگه به آخر نرسانیم	ما را سخن این است که بی خنده سبزت
بستم ز خراب و به صفت مستانیم	امد بسریدیم، ولی چشم نظر باز
چون فنجه ز خون دل خود جامه درانیم	بخت ارنگند بساری، در باور و پنلدار
با ذکر تو با همیج مدانی همه دانیم	بسیاد تر چون همیج مدانیم به هر بزم
ناکسی به صفت باخبران بی خبرانیم؟	ایسن با خبران لب نگشایند زمانی

هرمی ز پشمیانی انگشت گزانیم  
تا پیر و در مکب دل سوختگانیم  
فارغ ز سخن گفتن ولب دوختگانیم  
همواره چنینیم، مگر بد چنایم  
بردیم اگر خاقد، گه گاه زیادت  
خمامیم، ولی آرزوی بخنگی ام هست  
ما آبته داریم به تعظیم و نمایش  
الفصحت، که به هر کار جهان پازده جز عشق

### دبدار نهانی

دل راه مجو بحربی کران پر از معانی کن  
تحتل نیست دیگر این توهم را تو، آنسی کن  
با او گلستانم فارغ از باد خزانی کن  
یقین را پرده و تن پوش این شکن و گهانی کن  
ولیکن چاره پایان دبدار نهانی کن  
به جانم شعله زن، از نای من آتش فشانی کن  
یا یک دم در آخوشم، به هرمی نوجوانی کن  
ز جا برخیز، خود در خلوت من آنجه دانی کن  
قص بشکن، مرا یکباره مرد آسمانی کن  
گشا آخوش و دل را فارغ از این لامکانی کن  
یا از نو غزل را همچو حافظ جاودانی کن  
مرا با شعله‌ای از عشق سوزان، جاودانی کن  
ز جام مست چشمانت شرابی ریز بر جانم  
به یادت گل دهد فصل خزان هر شاخه شرم  
ز رسم و راه کجدار و مریزت مانده در خوبیم  
دز پرهیز را بشکن، نگویم فاش رسوا شو  
نبستانی غزل هستم، ولیکن سرد و خاموش  
دلی شاد و جوان دارم، پر از حال و هوای لیکن  
سرابا باورم، عشقم، پرس از من چه می خواهی  
زمین گیر امیدم، بی هدف اشکی به رخسارم  
ز دست آتشین باد حوادث بی سرانجام  
بین الفصحت، تو خود از شهر شاعر خیز شیرازی

### روزگار نادانی

همچو سرو سرسیزم، در هوای توفانی  
ز آن شراره می سوزم، لحظه‌ای غزل خوانی  
شامرانه می سازم، در کویر ظلمانی  
در غیال خود جوشم، همچو شام زندانی  
آه آه از این حسرت، روزگار نادانی  
بساد او چو شد مونس، بر دلم به پنهانی  
هر نگاه چشمانش، آتشی زند بر دل  
آخم تند نوقانم، در مسیر دریاها  
در حصاری از حسرت سرکشیده بر افلاک  
کفر گبسویش انکنده، لرزشی بر ایمانم

گروشهای نامحرم، دیده‌های پنهانی  
همجو شمع خاموشی، گاه نورافشانی  
خود امبدواری را، مس دهم نگهبانی  
کافری چه خوش زیبد، با چنین مسلمانی  
ورنه ساد و توقاوش می‌کشد به ویرانی

شرح ابن معمّار، قدرت بیان نبرد  
بغض درگلوست، راه گفت و گریم را  
با چنین سباهی‌ها، عارفانه می‌سازم  
راه و چاره درهم شد، آب آبرو کم شد  
دیده و دل فصحت گشته ساکن کویر

سیاپ

همه بر تنگی دل، سکر شفابخش شرابی  
بساکه بر شمع دلم، گروی بلورین حبابی  
همه آهنگ به هر چنگی و آواز ربابی  
نشش رلایانی بسداری و آرامش خوابی  
ای که پوشیده زما چهره غرقاب حجایی  
فرق دل از گل و خار از گل و گل راز گلایی  
که تو بر کام عطضا که، نه آمی نه (سرایی)،

تو کہ گیرنڈہ تراز مسٹی جام میں نالی  
بر درِ نقش خیالِم، چونسبی، چو سروشی  
همہ سرمشق بہ هر نقشی و مضمون کلامی  
تاکہ بر تارک دل تاجی و ہم صاحبِ جامی  
شرح توصیف تو راموی بہ مو بھر کہ گریب  
گر کہ دلبُر نبرہ دل، کہ برد تاکہ نداند  
سامیدہ امت لب نشنا مانا کہ نداند

四

بابه شکر شراب می مانی  
هم به یک شعر نتاب می مانی  
به نوای ریتاب می مانی  
به وفای حباب می مانی  
هم به خوابیم به خواب می مانی  
حلقه در پیچ و نتاب می مانی  
 مجرگاه شباب می مانی  
چرمن زلالی آب می مانی

بے ش مۏاھتاب مۏی مانی  
مۏم بے آهنگ نی ز دشت خبال  
چنگ تامی زنی به گیری خویش  
از مۏجت نبردای بسوی  
مۏم بے بسداری ام به تصویری  
مسجو پیچک، گهی به پای دلم  
نوچوانی شد ربہ دبسته عشق  
چون اسرابی، ولی به دیسته ما

### برای ساقی

از تلخی می امشب، شیرین همه کام کن  
 سرمایه جان بستان، از خوبیش وز نام کن  
 زنجری به پایم نه، لطفی کن و رام کن  
 رسوای سر کری، خاصم کن و عام کن  
 صد شطة سوزنده، در بحر کلام کن  
 ناکام منه ماره، این کار مدام کن  
 مهتاب صفت نوری، در ظلت شام کن  
 گاهی به سجودم بر، گاهی به قبام کن  
 سوزی شو و آتش زن، این بار نسام کن  
 خواهی به حلالم خوان، خواهی به حرام کن  
 خواهی به فتایم ده، خواهی به دوام کن  
 از شبسته دل ساقی، یک جرعه به جام کن  
 جامی همه جانم ده، افزون زگام کن  
 ایام سیه روزی، نی هسلم و دلسوزی  
 جام ده و گرم کن، از خوبیش وز دردم کن  
 با شورش هر گامی، بالهیزش اندامی  
 در دور دگر ساقی، لبریز کن این ساغر  
 رخسار نمایان کن، گبسی پریشان کن  
 با نفعه ساز امشب، چرخی زن و در مجلس  
 رو بروخ زردم کن، آهی شو و گردم کن  
 در هالم بسی خوبیش، مارانبود کبیشی  
 از رسم و ره همت سر ناقدم (فصحت)



فصحتی

(۱۳۹۶)

محمد امین فصحتی فرزند عبدالعلی در سال ۱۳۴۶ هجری شمسی در شیراز با به جهان هستی گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید، از آن پس در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و در مقطع کارشناسی فارغ التحصیل شد. آن گاه به استخدام یکی از سازمان‌های دولتی در آمد و مشغول خدمت گردید.

فصحتی درباره آغاز شعر و شاعری خود چنین می‌گوید: «حدود دوازده سال است که در فضای شعر قدم می‌زنم و در بیشتر قالب‌های شعر فارسی تجربیاتی کسب کرده‌ام، اما دلبستگی شخصی ام به غزل است و احساس می‌کنم که در این قالب خیلی راحت می‌توانم درد دل‌ها و حرف‌هایم را بازگو کنم. هم چنین لزوم نوگرانی زبان و بعضی موقع مضمون را در شعر همواره مذکور قرار داده‌ام.»

از فصحتی آثاری در مجله جوانان امروز، روزنامه خبر (یومیه صبح شیراز)، یادواره استاد سامی، کتاب انجمن‌های ادبی شیراز و شماره‌هایی از فصلنامه فرهنگ فارسی به چاپ رسیده و مجموعه‌ای از غزل‌های چند سال اخیر خود را آماده چاپ کرده است. اینک نمونه‌هایی از شعر او:

## اعتماء سبز

دل در زلای بساد تو نطهیر می شود  
وین دل دوباره در تو فراگیر می شود  
ناگه بهار عاطفه تصویر می شود  
با دانش وصال تو تفسیر می شود  
کابن خواب در حضور تو تعییر می شود

چون عشق از نگاه تو نکلیو می شود  
می آینی از تبار صداقت، تبار عشق  
در کوچه های زرد خزان باعبر تو  
حت غرب چشم من، ای اعتماء سبز  
گویی تو راشی زبان خواب دیده ام

## از نبودن

دم به دم با یادِ مجنونی که نیست  
خواستار لطف هارونی که نیست  
تابه چشم انداز ببرونی که نیست  
هنی من، لول افیونی که نیست  
در مسیر بساد کارونی که نیست  
در پی آن قلب مدنونی که نیست  
سوگوار چشم مفتونی که نیست

در رگم می جوشد آن خونی که نیست  
لکنْت سوسایی تنهای ام  
می روم از خود از این سلول شوم  
روز من نفرینی شامی که هست  
بر عطش دل می سراید آه را  
می گذارم با به هچستان دشت  
اینک، اینک می نشینم در ضروب

## آبی قرین

آشیاد نورا مهتابی ترین  
من شهید بخت، شهرابی ترین  
این دل تاریک، مردابی ترین  
صبح بختابند، سیمایی ترین  
تو گل سرخی، تو عائی ترین  
می نشینم بر رهت، آبی ترین ا

ای نگاهات در دلم آبی ترین  
نو نیم صبحی و می نفس  
دست های را بفشنان بر دلم  
دست های تو مسیری روشن آند  
من رکود زرد پاییزی غرب  
در عطش می سوزم، انا هم چنان

### تا برکه لبخت

رنگین کمانی از غزل در سببه دارد

آن کم که قلبش منطقی بسی کب دارد

زیباتر از احساس شبتم می شکوفد

روحی بـ رنگ روشن آبـ دارد

در لحظه های نلخ بـ عشقی هم بـ

حـرـفـشـ صـفـایـ فـرـصـتـ آـدـبـ دـارـد

مرـ چـ نـهـ پـایـزـیـ تـرـ اـزـ رـوحـ مـلامـ

حـنـ حـسـفـرـشـ درـ دـلـ بـ بشـهـ دـارـد

لـ خـنـیـ بـ بـارـ،ـ اـیـ آـبـهـ تـابـ نـواـزـشـ

بـرـ روـ دـسـنـیـ کـزـ غـرـبـیـ پـبـهـ دـارـد

دلـ مـیـ روـ دـنـاـ بـرـکـهـ لـبـخـنـدـ،ـ اـگـرـ چـ

درـ بـیـشـ روـ صـدـ مـهـ وـ صـدـ چـهـ دـارـد

### زخم ناسور

من هزای گنگ بغض ابری ام، خنده ها را از کجا باید خرید؟

زخم ناسور غریبی پنجه زد، آشنا را از کجا باید خرید؟

در تـهـ آـشـنـهـ دـلـ باـزـارـ عـشـقـ،ـ خـوـدـ فـروـشـ گـیـجـ چـشمـانـتـ شـدـبـمـ

بعد اـیـنـ سـوـدـایـ نـگـنـ،ـ اـیـنـ فـرـبـ،ـ آـهـاـ ماـ رـاـ اـزـ کـجـاـ بـایـدـ خـرـیدـ؟ـ

ریخت بر من این شب سودابهای، هر چه در چرگ آشیش مانده بود

من سیاروشی نرین مرگ دلم، خون بها را از کجا باید خرید؟

من صدای بی صدا می خواستم، مریم آین، باکره، مثل سحر  
در شلوغی خالی این سایه‌ها، آن صدا را از کجا باید خرید؟  
زر خربد همراه متحمل شدند، نشنه درویشان نادر ویش گول  
ناز خاکستر زینی پس چه شد، بوری را از کجا باید خرید؟  
من «هراء» گفتم هجوم زخم را، گردد، گردد خنجر آگین شد دلم  
باید آخر از کدامین راه رفت، بهی چهرا، را از کجا باید خرید؟

### هجرت سرخ

نفس در نفس نته بود و فریب، و شامی که هرگز پگاهی نداشت  
و روحی پریشان، غریب فریب، که جز مرد بودن گناهی نداشت  
نگاهش رهائز ز درگ صروج، و دستانش آوای ابری گریم  
و می رفت تا کوچه هایی بیم، که شب غیر از آن راه راهی نداشت  
رها گشت در ذهن صبر و سکوت، سکوتی که با غم تراز نمود بود  
درینما که در شام دست دروغ، وزیدن گرفت و پناهی نداشت  
دل من فدایش غزل آیه‌ای که در ازدحام دخل سایه‌ها  
برای شکفتن در آواز درد، خربدار جز گوش چاهی نداشت...  
صدای نفس‌های سبزش هنوز، در آسوده سحراب جاری است... آها  
صدای نفس‌هایی از نسل عشق، که جز هجرت سرخ راهی نداشت...

### خون، خون

اخون، خون، طین نابه‌های سرخ در ملتفای مکثر عطش، افسوس ای  
بک سبو غزل غزل، نفس آین، باک، بک، بک سونگاه برد غش، افسوس ای

صحراء شلوع دغدغه هایی گنگ، چشم افق دربده و خون آلود

صحراء قبل برق سانها بود، در آن سکوت همهمه وش، افسوس!

در ظهر ظهرِ زخم، دلی خوینی، در رکعت نسبم صفا می کرد

ناگه هجوم باد شب آوازی، رخ نیره فرز قرم حبس، افسوس!

آری نست بر تِ معموش، چونان نشستی که زمین لرزید

بر خیزان و سوسای مرمز، آن گه فروغ صبح سرش، افسوس!

فرآن صداست لهجه صبح اینک، بر ارتفاع پست پلشتنی ها

خون، خون، طین سوگ گزروی نلخ، در تلاکاه، روح عطش، افسوس!

### دست سیز

می رفت تا حتی نجیب رناب، روحی پریشان، بس ستاره

مشکی به دوش و «العطش» در گوش، می رفت بس هیچ استخاره

در بُت بُت خبمه چون می دید، آن غنچه گل ها را عطش نوش

خورشیدوش در خوبیش می جوشید، آن باوفا حُسْ بهاره

گلختند خبی خشم هایش را، ناگاه در بزمی رها کرد

در داگه پشت باغ آن گلختند، بنشست مکری در نظاره

افوس ا نزویری سه چشم افسوس! دو اهتزاز وهن رزید

افکند خود را برشکره عشق، با وحش وحشی گرگ واره

نشست از ہساکبئه تا سرگِ دستِ حففت را بیند

مشنوم تشبادی شد و پجید، بر غریش همچون شراره

در شوکت پست عطش اینگ، پیجیده بری دست سبزی

دستی؛ اهورا بسی نرین احسان، دست و فای پاره پاره

### طلسم

شیوه چشم تو از شعشه ناز تهی است	نَفْت از نفس آبی هرواز تهی است
از ازل در نفس سنگ وزیده است دلت	و خبات ز ت شرفی پر رواز تهی است
کاغذی هست دلت فخر شفایق مغروش	روح زندانی ات از بمنجه باز تهی است
حنن مهوت نگاه تو طلسمی است عجیب	که ز بخت بدت از گرمی اعجاز تهی است
نربه انسام رسیدی، همه دلها گفتند	قلب تو از تپش خنده آغاز تهی است

### طریقت تردید

در دست خطر یک دل بی باک نمانده است	دل خاک شده است و اثر از خاک نمانده است
این رعشه کفر است که داری تب مستن	در عشق تو و در نفس ناک نمانده است
سنگی صفت‌ابم و طلبکار زمین... آما	در باور ماردی از افلاک نمانده است
الرسوس! که جای تپش خاطره‌ها نیز	در ملخ این سینه صد چاک نمانده است
ما را بهل ای دوست! که در غربت تردید	ماندیم و دگر قدرت امساک نمانده است



## فطانت

(۱۳۳۱)

حسین محصل فطانتی، که برای شعر خود از تخلص «فطانت» استفاده می‌کند، هرزند مرحوم حجۃ‌الاسلام حاج شیخ ابوالفضل، در شهریورماه ۱۳۳۱ شمسی در شهر قم دیده به جهان گشود. با این که نام خانوادگی اش محصل فطانتی است، اما او را با شهرت محصل می‌شناسند.

محصل تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود به پای برد و دوره متوسطه را در تهران به طور منفرد به انجام رسانید و به اخذ دیپلم نایل گردید. آن گاه به دانشگاه تهران راه یافت و در رشته حقوق قضایی به تحصیل ادامه داد و در سال ۱۳۵۷ به دریافت لیسانس توفیق یافت و در سال ۱۳۵۹ با اخذ بروانه وکالت از کانون وکلای تهران به عنوان وکیل پایه یک دادگستری مشغول به کار شد و هم اکنون نیز از این رهگذر امرار معاش می‌کند.

محصل می‌گوید: «زندگی پر فراز و نشیبی داشتم، از کودکی به شعر و شاعری و مطالعه دواوین شعراء به ویژه متقدمین، علاقه‌مندان و افراد داشتم و تا آنجاکه به خاطر دارم، اولین شعر را در یازده سالگی سروده‌ام.»

فطانت چند سالی با انجمن ادبی صائب که با مدیریت خلیل سامانی (موج) اداره می‌شد همکاری داشت و آثارش نیز در نشریه باغ صائب و برخی از روزنامه‌های محلی و مجله‌ها به چاپ می‌رسید، اما تاکنون موقّع نشده مجموعه‌ای از اشعار خود را جمع

آوری و چاپ کند

## مشق حتفی

بسی مونس و بی هدم و بی بار بسوزم  
 خوارم که زوم گروشه نتهای و تنهای  
 فسارغ ز دل و دلبر و دلدار بسوزم  
 در خلوت شب تایه سحر زار بسوزم  
 دور از می و میخانه و خستار بسوزم  
 این است مراد من دلباخته، هر شب  
 در ظلمت شب، دور ز افغار بسوزم  
 از جمع، گربزانم و خواهم که به نتها  
 بهتر که در این مشق، به پک بار بسوزم  
 بوده ز لزل در دل من عشق الی  
 من در ره محتوق و فدادار، بسوزم  
 شادم که بود در دل من عشق تو، بار بار  
 پگلار که در عشق تو، بسیار بسوزم  
 سوداست در این مشق، زیان نبست کسی را  
 هر زت بود از در فشم تو، خوار بسوزم  
 گر نبست شوم در ره معشوق، غمی نبست  
 ور جان دهدم بار، دگر بار بسوزم  
 طاعت نکند از هوس خویش «فطانت»  
 نرسم به بر بار گنہ کار بسوزم

## حساب و عقاب

اجل چو باد و، جهان همچو آب می باشد  
 چرانغ صمر بشر، چون حباب می باشد  
 بشر که طال مال است و نعمت دنیا  
 دوان چو نشنه، به سوی سراب می باشد  
 در این جهان کند آباد خانه ها، لیکن  
 سرای روز جزایش، خراب می باشد  
 جهان بر گلار ای دوست نیت جاویدان  
 ز من به پیر و جوان این خطاب می باشد  
 ای دوست نیت جهان مدار، ای دوست  
 چنین امبد، خبائی و خواب می باشد  
 اگر که مال تو باشد حلال یا که حرام  
 در آن حساب و در این هم عقاب می باشد  
 از این جهان دنی، ناگزیر باید رفت  
 سؤال عمر اید، بی جواب می باشد  
 اجل به سوی تو، اندر شتاب می باشد

امد آب مدار از سراب، بیهوده است  
کس که بهر خدا دل گست از دنیا  
به نعمت ایدی کامیاب می باشد  
که این ذخیره بوم الحساب می باشد  
«فطانت» از عمل نبک رخ متاب، از آن

### کشت مرا

در دل باکه بگویم که غم کشت مرا  
چهره و طریق پریج و خست کشت مرا  
واله روی نسو گردیدم و در راه تو، من  
دین و دل دادم و تبر المت کشت مرا  
باشد اکسیر بقا، آن لب چون فنجه تو  
ناز بسیار تو و مهر کشت کشت مرا  
زندگه کردی تو مرا باز دمت کشت مرا  
سرده رازنده کشته همچو مسحادم تو  
عنق تو، هجر تو، آخر سنت کشت مرا  
می نویسم به مزارم، که بدانند همه

### دو نعمت رسول اکرم ﷺ

ای ذات نسو بر ذات خداوند نشانه  
وای آن که نوبی همچو خداوند یگانه  
مسراج تو را برده خداوند شبانه  
امری ست حفیقت، به خدا نبیث فسانه  
نور تو کشید، در همه افلاک زبانه

ایجاد شد از بمن وجود تو جهانها  
گرویانشده از بهر ثنای تو زبانها  
عاجز بسود از عشق تو جانها  
لبریز در ابدان بسود از عشق تو بیانها  
بعد از توانید چو تو موجود، زمانه

ای آن که نوبی رحمت حق بر همه عالم  
ناجی به رسولان خدا از غم و سانم  
وای آن که نوبی ز آدم و هم نوح مقدم  
در صورت اگر بسود مقدم ز تو آدم  
اندر عدمت بود ز تو نام و نشانه

از سور تو افلاک و زمین گشت هریدا  
وز لام تو افلاک بود نابت و بربا  
بهر نوزیان همه شد ناطق و گرویا  
با باد تو سرده کشید احیا، دم غبی  
وز هم تو، مرغان همه خواند توانه

سرآت تویی ذات خدای دوسرا را باعث تو شدی خلقت انسان و سما را  
مجون تو نیبوره کسی راه خدای را در خورد تو نوشت کسی مدح و ثنا را  
چون ذات ترباشد، چو خداوند گاهه

اندر دم مبلاد تو، ای خواجه عالم از عرش برین آمده آن عیسی مریم  
جبریل به تعظیم تو بتمود کسر خم از جانب حق، بهر توای نفس مکرم  
شد رحمت حق بر همه چون سیل روانه

منصوره خداوند ز (لولاک)، نو هست منظور وی از خلقت افلاک تو هستی  
زینت دو عرش و گهر پاک تو هستی و آن کس که نسر آورد از خاک تو هستی  
خود مهر تو شد باخت رویدن دانه

آن کس که به عز بشر افزود، تویی تو پیغمبر حق، احمد و محمود، تویی تو  
در راه خدا آن که نباصود، تویی تو سرمنشا هنر و کرم و جسد، تویی تو  
بر صبر تویی مظہر و بر جود خزانه

بر عالمیان ای شه لولاک، تو سورور بر کل رسولان خداوند، تو رهبر  
ای باعث ایجاد جهان رحمت داور گر کعبه بنانکرد براهمیم پیغمبر  
او بانی آن خانه، نر عزت خانه

ای شاه (لطات)، ز تو خواهش کند اکنون هر روز شود عشق تو اندر دلش افزون  
جاری بود عشق تو به جسم همه با خون والله، که از دل نرسود عشق تو ببرون  
چون در دل عالم، زده عشق تو جوانه

### دارد دلم همیشه هزلی تو، یا حسین

دل دارد آرزوی لفای تو، یا حسین!  
بر می کند دلم به هوای تو، یا حسین!  
آیم به سوی کرب و بلای تو، یا حسین!  
خواهد چین دلم ز خدای تو، یا حسین!

اشکم رود ز دبد، برای تو، یا حسین!  
روحیم رسوده صبر و قرارام ز عشق تو  
خواهد دلم که بوسم و بوبیم مزار تو  
خواهیم کنار قبر تو باشم به روز و شب

دارد دلم هم بشه عزای تو، یا حسینا  
آبا شود که گریه کنم پیش قبر تو؟  
ای شاه، اگر به قبر تو دستم رسد دمی  
سرم من از جهان و هم از جان خویشن  
بهر تو گر مصیت و دردی رسد مرا  
باشد دوای درد من ای شاه، خاک تو  
بسنا نصب و نسم ای شاه کربلا  
دارم سلام بر تو، ابا شاه چون که من  
بنما نظر به سوی «فقطات» لطف خویش

مداعی مرحوم

دارد دلم هم بشه عزای تو، یا حسینا  
آبا شود که گریه کنم پیش قبر تو؟  
ای شاه، اگر به قبر تو دستم رسد دمی  
سرم من از جهان و هم از جان خویشن  
بهر تو گر مصیت و دردی رسد مرا  
باشد دوای درد من ای شاه، خاک تو  
بسنا نصب و نسم ای شاه کربلا  
دارم سلام بر تو، ابا شاه چون که من  
بنما نظر به سوی «فقطات» لطف خویش

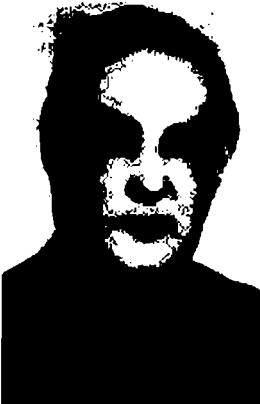
### مداعی مرحوم

وای آن که به خوشبوی، از لاله و گل بهتر  
شیرین تر و بهتر از شهد است و هم از شکر  
هست تو برق آن حلقه، چون خاتم انگشت  
آن شد ز نظر غایب، وین لرزه شدش پیکر  
از بخشش وجود نو، بگرفته سخا زیبور  
هم نطب سهپری، هم، بر هر دو جهان محور  
از قدر زند طمعه، بر گوهر و سیم و زر  
خوشبوتر و گلگون تر، گرد ز گل احمر  
در حلم و شکیابی، نبود چو نوکن دیگر  
بر خلق تویی رهبر، بر عرش تویی افسر  
در علم و هدالت تو، داری نسب از حیدر  
در خلد، جوانان را، مولایی و هم سرور  
با نامه اعمالش آید به صفت محترم

ای آن که به زیبایی، بر ماه تویی سرور  
ای آن که به شیرینی، شیرینی گفتار  
گر همچو بکی حلقه، باشد همه خوبی ها  
ماه از رخ نبکوت، سرو از قد دل جویت  
کامل ز کمال تو، گردیده کمال ای شاه  
در سرتبت و رفعت، مانند تو نبود کس  
افتاده چون گامت بر، خاکستر بی ارزش  
بر خار ببابان گر، از لطف گذاری ها  
هستی به تو خوشخوبی، مانند رسول الله  
بر کشور دین شاهی، ای پور ولی الله  
در خلق و نکررویی، هنای نبی، جدت  
جیبریل تو دریان، زهراست تو را مادر  
زادی ست «فقطات»، دامعج تو، که در عینی

## مناجات

ز سوز سبّه، دل نالان بگردان  
 شرار عشق در دل ریز و دل را  
 به پرواز است مرغ جان به سوی  
 خطر در پیش وادی پس همین است  
 نوان و طاقت و صبرم مطابکن  
 سقیم کن به کوی خرد، الہی  
 سقیم کوی تو سامان بگیرد  
 به فدر ذرّه‌ای هم نبشم من  
 به دریای فروغ بی کرات  
 سرا فصرد، جنت نیت با ربّا  
 ب هر جا امر تو باشد خوش من  
 گرایمانم بود معلول با ربّا  
 ندانم من چه می خواهم شوم، تو  
 ز شرط بندگی گر طفه رفتم



فضلی  
(۱۳۰۷)

رحیم فضلی در بهمن ماه ۱۳۰۷ هجری شمسی در محله شنبدی بوشهر قدم به عالم هستی گذاشت. پدرش محمد خلیل، فرزند حاج عبدالتبی کازرونی بازرگان بود و در بوشهر به کار تجارت اشتغال داشت، ولی در سال ۱۳۱۲ به استخدام بانک ملی در آمد و از طرف بانک از بوشهر به کرمان مأموریت یافت و پس از چهار سال اقامت در کرمان به شیراز منتقل گردید و سرانجام در سال ۱۳۱۸ بر اثر سکته قلبی درگذشت و در دارالسلام شیراز مدفون گردید.

رحیم فضلی خردسال بود که پدرش درگذشت و سرپرستی او را برادر و مادرش به عهده گرفتند. وی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به بایان رسانید و از آن پس در رشته بازرگانی و روزنامه نگاری فارغ التحصیل گردید.

فضلی از نوجوانی به شعر علاقه داشت و چون برادرش، حسین فضلی، نیز دارای قریحة شاعری بود، در تشویق او کوشید و در باروری استعدادش سعی بلیغ نمود. وی از دوران تحصیل دبیرستان فقایت زیادی در تشکیل جلسات شعر و روزنامه دیواری از خود مبدول داشت و در محافل فرهنگی به مناسبت‌ها اشعاری می‌سرود و مورد تشویق قرار می‌گرفت و از سال ۱۳۲۱ نیز در انجمن‌های ادبی شیراز شرکت می‌جست و از محضر اساتید شعر کسب فیض می‌کرد و در حال حاضر در چند انجمن عضویت دارد و از اعضای مؤسس انجمن ادبی گلستان نیز بشمار می‌رود.

فضلی از سال ۱۳۲۲ همکاری خود را با مطبوعات تهران و شهرستان‌ها آغاز کرد و مقاله و شعر و گزارش‌هایی برای روزنامه‌ها و مجله‌هایی چون انسانیت، ادب، کسری، مژگان، کمال، بهارنو، مرد دنیا، مهر ایران، اطلاعات، مرد امروز، شورش، امید ایران، فردا، آتش، ستاره اسلام، قانون، پرچم، اسلام، جوانمرد امروز، ایرانشهر و مرد روز من فرستاد.

فضلی از بهمن ماه ۱۳۲۷ سپرستی و مدیریت چند نشریه چون اخبار امروز، بیک جنوب، سپاس، نعمه، مرد جنوب، صفیر ملت و نور شیراز را به عهده داشت. این روزنامه‌ها تا مردادماه سال ۱۳۲۸ منتشر می‌شد و بعد همکی به تعطیلی گراييد.

فضلی در سال ۱۳۳۴ به خرمشهر مهاجرت کرد و در شهرداری به خدمت پرداخت و در فعالیتهای اجتماعی نیز شرکت مؤثر داشت و در سال ۱۳۵۸ به تهران عزیمت کرد و در سال ۱۳۵۹ با شروع جنگ و سقوط خرمشهر، خانه و زندگی اش به تاراج رفت و از هستی ساقط گشت.

از فضلی چند اثر به چاپ رسیده است. نخستین اثر منظوم او در سال ۱۳۳۶ به نام «اشک گلگون» در شیراز طبع و نشر شد و در سال ۱۳۳۷ دومین مجموعه شعری خود را به نام «نعمه‌ها» در بوشهر به چاپ رسانید و دو اثر دیگر او به نام‌های «ملهم قافله سالار عشق» (گزیده آثار درباره مقام معلم) و مناجات نامه خواجه عبدالله انصاری همراه با شرح حال و مقالات منتشر گردید.

### دیده خونبار

اشک آلوه به خوناب جگر می‌ریزم	بسی لبت، خون دل از دیده تر می‌ریزم
بس که در هجر تو، من خاک به سر می‌ریزم	کسی توانم، به در آیم ز لحد روز جزا
سبنه رامی کنم و طرح دگر می‌ریزم	کوه گتلدن چو، نشد رهبر فرهاد به وصل
زان که از دیده خونبار، گهر می‌ریزم	رشک عمان شده دامان من اندر غم دوست
آن درختم که به پاداش، نمر می‌ریزم	سنگبار ایم اگر خلق نسایند، چه باک؟

گیرم آزاد شدم، قدرت پروازم کو؟  
من که در دام، زبیداد نمر پر می ریزم  
اشک حسرت، سر هر راهگذر می ریزم  
(فضلی)، تابه سرم بای نهد از سر مهر

### سر عشق

دامنم را، اشک خوبین، رشک دریا می کند  
دبدۀ گریان من، مشت مرا، و امی کند  
مشت هر جا رونماید، فته بریا می کند  
بس که آن پیمان شکن، امروز و فردا می کند  
روی او راه ردم از روزن تمثاشا می کند  
از چنین لب، برسه ای «فضلی»، تمنا می کند  
عاقبت، عشق نوام ای دوست رسوا می کند  
گرچه سر عشق خود پوشیده می دارم، ولی  
چشم محصورت مرا رسای خاص و عام کرد  
وعده فردای وصلم، تابه محشر می کشد  
شد دلم بک قطه خون، در گوشۀ چشم ایستاد  
آن لب لعلی که حکم قتل صد دلداده داد

### دل آشفته

خاطرت جمع، که بیوسته پریشان باشم  
زین نجارت، به همه عمر پشمیان باشم  
تاکنی اندر خم زلف توبه زندان باشم  
ناجوانسردم اگر از پس درمان باشم  
ناابد، زین شفت، خرم و خندان باشم  
کس چو پرگار، بی گردش دوران باشم  
محبی نسبت گر از خلق گریزان باشم  
ناکنی از زلف و رخت، واله و حیران باشم  
گر که خاک سرکری تو فروشم به بهشت  
بگشای مسی و زیبای دل من بند بگیر!  
با غم و درد بسازم، که چنین خواسته ای  
شود، اولایحۀ قتلم از آن خال امضا  
من که با سر چو قلم می دوم اندر بی دوست  
(فضلی)، گشته ام از صحبت افیار ملول

### دل سرگشته

از فرقه او، خون دل از دیده روان است  
باز این دل سرگشته، به قاتل نگران است  
هر شامگه از بس که مرا، آه و فغان است  
آن ساه که باقوت لبشن، قوت روان است  
باتیر نگاهی ز جفا، خون دلم ریخت  
ترسم که مرد خواب خوش از دیده مردم

بنگرخ آن شوخ که شیرین زمان است  
من در بی دل، دل زیبی دوست دوان است  
جهان می دهم اربوسة او قبیت جان است  
نا بر سر من عشق بنتی، تنگ دهان است  
از باد لب اوست که خونخوار جهان است  
منگرا که چو فرhad شدم کوهکن عشق  
آرام و فرام بشد، از پس که شب و روز  
دارم هوس بوسه‌ای از آن لپ شیرین  
کس چاره پذیرد دل تنگم ز نیماش؟  
آلود به خون است اگر دبدۀ **(فضلی)**

### در سوگ مادر

رفت آن که به دل‌های غمین، راحت جان بود  
غمخانه دل کسعة ایمان و امان بود  
برکودک اغیار چه کس مام نتوان بود  
بی شبهه و تردید گل باع جان بود  
جرود و کرمش مرهم غم‌های گران بود  
گفتنی که مگر مهر زمین، ماه زمان بود  
تابود به هر انجمنی، فخر زمان بود  
گوین گل بی خار خداوند جهان بود  
رفت آن که وفايش به دل و دیده عیان بود  
رفت آن که ازو صحن و سرارشک جنان بود  
رفت آن که ازو صحن و سرارشک جنان بود  
رفت آن که زین قدم و عفت و زهدش  
رفت آن که بُدی مادر دلسوز یتیمان  
رفت آن که وجودش به جهان گلشن جان را  
رفت آن که علاج دل ریش فقرارا  
رفت آن که دل سرو، شدی گرم ز مهرش  
رفت آن که به ایمان و به نفواد فضیلت  
رفت آن که کمال دل من بود کلامش  
رفت آن که به فرق سر ما برد چو افسر  
رفت آن که دل **(فضلی)**، غمده‌یده شکست او

### رثای استاد معجیط طباطبائی

#### استاد زمان ما چرا رفت؟

استاد «معجیط» از این سرارفت  
او می‌ردد ادیب و نکته دان بسود  
در فن فصاحت و بلافافت  
چون موج صفا و مهر الفت  
استاد چامه سرای خوش نوارفت  
سد حیف اکه از جهان مارفت  
استاد زمان ما، چرا رفت؟  
با شور و صداقت و صفارفت

آن مظہر خوبی و فوارف  
مانند ستاره سبارفت  
او گئے بری، زماجرارت  
بته لب خود، زهر نوا رفت  
کلشن بشکت و ناخدا رفت  
کو راهنمای که رهمنا رفت  
آن صادق راسین، کجا رفت  
آن رهبر خوب و مقتدارفت  
زیرا گهربی گران بها رفت  
شیرین دهنی، سخن سرارفت  
ائمه، به شکوه اغیانی رفت  
خندان به بیوت باصفارفت  
افوس! که از میان مارفت  
پسبرانه سر، آن ادب دانا  
گردون ز غمث، به خون نشنه  
دنبا، چو محل ماجرا بود  
اسناد سخن به انجمن‌ها  
بر بحر سخن «محبطة» او بود  
برست، ز خوشیش، رهمنردان  
می‌نافت صداقتش به گفار  
الهام د سخن به شاعر  
گنجور ادب گرفته ماتم  
کام همه تلغ شد، که از جمع  
درویش صفت، مبته سرکره  
چون دید، زمین، صفا ندارد  
تابنده چراغ بزم مابود

## به پاد او

بین که در دل غافل، چه آرزو دارم  
که باستاره، به یاد تو گفت و گو دارم  
برای آن که نگاری کناره جو دارم  
کنون که روز و شب از خون دل و پسو دارم  
به یعن پیر مغان، سیرت نکو دارم  
که شکوه‌ها، ز جفای تو نندخو دارم  
به آب دبدۀ خود، قصد شت و شو دارم  
به سان فاخته، کوکو، به کوی او دارم  
هوای دیدن آن بیار ماه رو دارم  
چو شب رسد، همه آسوده‌اند جز من زار  
روان شد از اثر گزیره در کنارم، جو  
رواست بسر کویت نماز و سجده مرا  
میین به صورت، اگر ساکن خرابانم  
چه سود خنده شیرین به نلخ کامی من  
مکن ملامت آلدگی، که دامان را  
به باد فامت شروش هماره، ای «فضلی»



فقیهی

( ۱۳۲۸ )

شیخ موسی فقیهی با لقب ناظم الشریعه در شمار عالمان دین و افاضل دانشمند عصر خود بود و در رشته علوم ادبیه و عربیه کسب دانش کرد و با علوم و معارف اسلامی نیز آشنائی داشت و چندی در بی علوم غریبیه و ریاضیات نفسانی سیر کرد و در این راه زحماتی کشید و به نتایجی نیز دست یافت.

فقیهی مردی عارف پیشه و درویش مسلک بود و در نهایت سادگی و قناعت زندگی می کرد و از رهگذر مساحی املاک و اراضی مزروعی و تقسیم بندی زمینهای کشاورزی معيشت می کرد با اینکه از تمکن مالی چندانی بهره نداشت، مردی گشاده دست و بلند نظر بود و به صفا و صداقت و یکرنگی شهرت داشت و از تعصبات مذهبی به دور بود از این روی شیمه و سئی به او ارادت و اظهار علاقه می کردند<sup>۱</sup>

فقیهی علاوه بر فضایل علمی از قریحه شعر و ذوق شاعری بهره داشت و اشعاری در قالب های غزل و مثنوی و ترجیح بند و مسمط به مناسبت هائی سروده است وی در مجتمع ادبی کمتر شرکت می کرد و از مریدان غمام همدانی بود و با او

۱- آقای فاضل زاده که شرح حال او را به رشته تحریر در آورده درباره ناظم الشریعه می نویسد: یکی از دوستان و معاشران خوش ذوق بنام حبیل الحمید معرفت که از اهالی کردستان و چندی در همدان اقامت داشته خیلی در سناش او سروده و در آخر چنین گوید:

ای گاش نعم شدی تو شمعه  
الفسط نسام و بس قربن

حشر و نشری داشت و گاهی در اشعارش از او یاد گرده است.

فقيهی در آغاز شاعری، محزون تخلص می‌کرد چون در همدان شاعری باین تخلص شهرت داشت از این تخلص چشم پوشید و در شعر خود گاهی فقيهی و موسی و ناظم تخلص می‌کرد.

ناطم الشریعه سرانجام در آبانماه سال ۱۳۶۸ در نصت و هشت سالگی در زادگاهش چشم از جهان فرو بست. جنازه‌اش به قم حمل و در این شهر بخاک سپرده شد.

### تصوین هزل هبار همدانی

من که در دست تو افاده‌ای پسر آخر عنانم  
سرور آزادگانم، شمع جمع عارفانم  
از سرکوی خود ای نامهربان هرگز مرانم

هرگز از خاطر نخواهد شد هوای آشانم،

می‌کنی اظهار، هر دم با رقیبان مرحمت را  
بر رخم برسته‌ای، ای شاه، باب مکرمت را  
بایدم رفت زکوی ترک کردن حضرت را

حالبا معدوم از رفتن که چندی مصلحت را

گه بنازی بسته پایم گه به خاری خسته جانم،

با تو هرگز از پس انسانه و افسون نرفتم  
بهر تغیر و تنفس برسی هامون نرفتم  
نام لیلی رانبردم، از پس مجنون نرفتم

دانه خال نورخت افکنده در این خاکدانم،

می‌زنی هر دم به قلب نارک مزگان و ابرو  
می‌زنم از هجر تو تامی تو ایم بر سر و رو  
می‌کنی هر شب مرا از خایت منی بهرسو

(مسی کنم بار بلا راباتی لاضرتر از مو

تاسیز لطف آن سگین دل لاغر میانم،

گر شی آن مه خدا خواهد که با من آشنا شد  
بهتر از آن شب، شبی در عالم معنی نباشد  
خون دل دانی چرا هرگه ز جسم من بپاشد

با نیاشای تو من فارغ زکار این و آنم،

نمایند «موسی» سر از پای جوانان برندارد  
هدیه موریست جانش چون سلیمان برندارد  
فارغ از عیش جهان واژ حبات جاودانم،

### چند بند از یک ترجیح بند او

بر من تو در بیهشت بمنی	ای آنکه دل مراشکنی
هیبات از آنچه را پرسنی	هر روزه کنی تو قتل نفسی
ای شاه، مین به چشم منی	اینان همه از رخ تو مانند
ور آنکه تو نبینی که هستی	غسلمانی واژ چنان فراری
بار بُرد بلند و پسندی	در مملک عشق تو به گفتم
کاین قسم ز جای خویش جستی	در مجلس ماجه دیدی ای یار
امر روزه تو فرض کن که رسنی	فردا چه دهی جواب مارا
بیمان من از جفاگشی	من عهد تو راوفا نمودم
وقتی که به خانه اندر اسنی	در بزم تو شب چه حاجت شمع
روی تو چراغ انسور سنتی	من هر چه به عجز ولاط گفتم
در گردن من برآرد منی	توقول مرا عامل نکردم
قبلم ز جما و جسور خستی	من نیز روم به جای دیگر
	بوس رخ دلربای دیگر

رمض نتو گنجد اسر اوراق	ای شهره به دلبزی در آفاق
نلبم به نومابل است و مشتاب	هر چند به من جفانمانی
شیرین سخنی و حسن اخلاق	حبف است که مر تو رانباشد
همستی، تو در این دوشیوه خلائق	نی نی غلط آنچه گفتم
بسهنه که به من دهنده نربایم	زهر اربدهی بست خویشم

سطح کره را اگر بگردم  
 جز حکمت عشق من نخوانم  
 بمالت که روزی ام نماید  
 از خرم من حسن خوبیش بنمای  
 آخر نه من و توبست بودیم  
 بن کن تو جفا ببابد لکن  
 بکبار دگر خلاف پیمان  
 من نیز روم به جای دیگر  
 بوس رخ دلربای دیگر

ای آنکه به ملک دل اسیری  
 مر لحظه دلی به صبدگیری  
 این جمله که هست باز بس نیست  
 هر کن که تو را بدبد دلداد  
 در آب و گلت زمان خلف  
 حبیف است که این بدن بهوشی  
 آنجای که موت مله پریشان  
 بک بوسه بده مرا تصدق  
 ای آنکه خبر زبارداری  
 ای مایه عیش و شادمانی  
 در دل نه بجز خسیال رویت  
 بآزار و فسیب راره ماکن  
 بکبار دگر دلم بدمت آر  
 من نیز روم به جای دیگر

بوسم رخ دلربای دیگر

موی نوبه گردنم کند است  
از شوق وصال پای بند است  
دسم به سری خدا بلند است  
از نو همه خوب و دلپند است  
چون بسر سر آتشی سهند است  
درد و فم عشق چون و چند است  
ابربیشم تازه بـا پرند است  
دانـی کـه چـه قـدر درـدمـنـدـ است  
هر کـنـشـنـدـ بـرـ اوـگـزـنـدـ است  
دل از طـرفـ رـقـبـ کـنـدـ است  
برـ جـائـبـ بـنـدـهـاـشـ فـکـنـدـ است  
ایـنـ حـرـفـ زـبـنـهـ رـیـشـخـنـدـ است  
من نیز روم به جای دیگر

## بوسم رخ دریای دیگر

حسن نو فزون ز ماه گردون  
آواره والهاند و مجنون  
زهاد همه شوند مفتون  
فلمان، همه می روند بیرون  
باور نکنم چو زرق و افسون  
هر ووز هزار رود جیبون  
باید بروم به کوه و هامون  
میجو صدف است و دزمکنون  
فردت بشوده حق بچرون

ای صاحب حسن روز افزون  
از مشق رخت هزار بلى  
گر روی کـنـیـ بـرـیـ مـجـدـ  
از شرم، تو گـرـ روـیـ بـهـ فـرـدوـسـ  
واهـظـ پـسـ اـزـ اـبـنـ مـدـ هـراـ بدـ  
از هـجرـ رـخـشـ روـدـ زـچـشمـ  
سـکـنـ نـکـنـ بـهـ شـهـرـ دـیـگـرـ  
ای آنـکـهـ توـ رـادـهـانـ وـ دـنـدـانـ  
درـ کـوـچـکـیـ لـ وـ دـهـانـ

رفتار تسویی پسر نباشد  
 درست پاک شرع مشون  
 باز آی و به من نسما مواسات  
 ناجنده کنی خلاف قانون  
 ورباز ستم کنی به امحزون  
 از بهر جزای نو هم اکنون  
 من نیز روم به جای دبگر  
 بوس رخ دلربای دبگر

من مات رخ نوباشم ای شاه  
 وز حالت من نباشی آگاه  
 آخر نظری به سوی ماکن  
 هبتوت نه بلکه گاه و بیگاه  
 من بر سر کوی ترمیم  
 با مقصود تر همیشه همراه  
 برمدی مقال من گرامیت  
 از سرخی چشم و روی چون کاه  
 شاید که ترا از درم ببالی  
 چشمان من اند هر در بر راه  
 فریاد و نغاذ رسید به عرضم  
 از هجر تو شام و هر سرگاه  
 نرسم که تو را زیان کنده آه  
 از درد دلم حذر کن ای یار  
 ببار خجل شدم که کردم  
 نشیه تو را ز جهل، بر ماه  
 از گنج خدای داد خود ده  
 سکبن و فقیر رائی شخواه  
 بسر رنگیران ستم نمایی  
 دبگر تو مگر من وطن خواه  
 بردار تو دست از روپیان  
 اینان، تو اگر رها نمازی  
 من نیز روم به جای دبگر  
 بوس رخ دلربای دبگر

میر سید جعفر ملقب به نظام العلماء از سادات جلیل القدر سبزوار است که دکتر قاسم غنی در یادداشت‌های خود به مناسبت از او یاد کرده است. پروفسور دکتر سید حسن امین در کتاب خود بنام افکار فلسفی ملا صدرا قصیده‌ای را از نظام العلماء در پایان این کتاب آورد و می‌نویسند: «میر سید جعفر نظام العلماء از مشاهیر دانایان و فرزانگان خراسان در عهد مشروطیت بود در نخستین سال‌های تأسیس مشروطیت عهده دار ریاست اوقاف ناحیه سبزوار شد، شریعت و طریقت را توأم داشت در شعر فقیر تخلص می‌کرد و نام خانوادگی اش را سید فقیر گذاشت، پس از روی کار آمدن رضاشاه ترک همه تعلقات گفت، از شهر به دهکده ملکی اش «اسمعاعیلی» از توابع قاسم کوه میش سبزوار رفت و همانجا ماند تا سال ۱۳۱۸ شمسی جان به جانان سپرد. ماده تاریخ فوتش «صد آه از مرگ صدرالعلماء» است. پروفسور امین اضافه می‌کند نظام العلماء برادر نیای من مرحوم میر سید حسن امین الشریعه بود و پسر ارشدش مرحوم نظام زاده وکیل دادگستری داماد امین الشریعه بود: «  
چون نگارنده در این تذکره به ضبط آثار شاعران از گوشه و کنار این مرز و بوم اهتمام دارد، بدین مناسبت این قصیده را می‌آورم امید است بازماندگانش به احیای آثارش اقدام نمایند.  
اینست آن قصیده:

مذنی شد با کدویم<sup>۱</sup> روز و شب در گفتگویم  
 با کدوی دهر خالی، یا که من خالی کدویم  
 از گریبانم به هر آنسی، برآم سربه حالی  
 گاه چون سور فیغم، گه بانگ نند خویم  
 گاه پابند شریعت، گه به تحفیظ طریقت  
 نه از اویسم نه از این، هم از این هم از اویم  
 در طلب از بهر مقصودی که نامش را ندانم  
 گه طربن کعبه گیرم، گه ره بنخانه پویم  
 سی ها کردم، مگر پیدا کنم سطلوب دل را  
 ای عجب دیدم؟ ندیدم باز هم در جستجویم  
 از طریقت آنجه دیدم، گفت هر بک راشیدم  
 می نشد حاصل امیدم، همچنان در آرزویم  
 هر که او را راهبر پنداشتم، خود راههن بد  
 راز دل را با که بگویم؟ چاره درداز که جویم؟  
 ناکسی را کس گمان بردم، به راهش جان فشایم  
 چون به مقصودش رساندم، خود شد او اعدی عدویم  
 آنکه را با خون دل از شبره جان پروردیدم  
 روی نحش رانینم، نام نگش رانگویم  
 چسون شتر در زیر بارم، لاف آزادی برآرم  
 قسوتم از خسار بیابان، آسم از خون گلویم  
 داد، از این زندگانی کز برای نسمه نانی  
 گه رهین درستام، گاه سرهون عدویم

گاه حبرانم زکثرت، گاه مدهوشم ز وحدت  
گه به ذکر زده همدم، گه پس جام و سریم  
نه ز زاهد طرف بستم، نه ز عارف بهره جسم  
نه ز طاعت رو سپیدم، نه ز باده سرخ رویم  
گاه عشم می ریا بد، حالت وحدت زکثرت  
گاه نشم می کشاند چون بهایم، سو به سویم  
گاه ابلیم، گمی جبریل، گه جرم نعلم  
گاه خود آب قراهم، ساری اندر مز و جویم  
گه بر اهیم در آذر، گاه نمرود بد اختر  
گه سلیمان جهانم، گاه دبر زشت خویم  
گاه بر عرش استوارم، گاه خاک رمگذارم  
گاه جالینوس عفلم، ساکت از لایسطقونم  
نه حسد بردم به مالی، نه به رشکم از جلالی  
وای از ندادانی خود داد از این خالی کدویم  
کله را باید شکستن، پاکدو را کشدن از تن  
ساکه فارغ گرددم جان از خیال های و هویم  
باکدو بودی خطابم، کزکدو آمد جوابم  
کای فریق بحر نکرت گوش کن پند نکوبم  
را گلدار این رنگ و بو را، گوش کن پند کدورا  
هم ز خود بشناس او را، تابینی من خود اویم  
بک طرف نه این دوبینی، گردوبینی، این چینی  
گربه هندی و را به چینی باید از خود دبد رویم

بیار رادر خویش دبدم، خویش رادر ویش دبدم  
 بسعدها را پیش دیلم نیست دیگر آزرم  
 غبر نسوجدش نیایی، اندر اعصاب و عروق  
 گمر هسازی ارب اربم، ور شکالی موى سوبم  
 در حضور یوسفم، وا یوسفا از من روائب  
 من که خود در شهر مصرم، راه مصر از کم نجویم  
 گمر سیدم رر سیام، جمله مراتات إلا مم  
 رهرو بک شاهر اهم، سوی دیگر نیست سریم  
 سالم در وادی جان، بسی خبر از کفر و ایمان  
 عاشقم بر روی جانان، فارغ از هر گفتگویم  
 من «فقیر» بسی نبازم، هر دم آوازی نوازم  
 جز به دیدارش نازم در پس او کو به کریم

دکتر سید حسنعلی حسینی معروف به فلسفی ملقب به تاج الحکماء در سال ۱۲۵۴ هجری شمسی در شهر نائین پا به عرصه حیات گذاشت، دانش‌های مقدماتی را فراگرفت از آن پس به تحصیل علوم ادبیت و عربیت پرداخت سپس راهی اصفهان شد و به تحصیل طب قدیم نزد میرزا باقر حکیماشی پرداخت آنگاه در اواخر دوره مظفرالدین شاه قاجار به تهران عزیمت کرد و در رشته طب جدید به تحصیل ادامه داد و با زبان فرانسه نیز آشنایی یافت و تحصیلش در رشته کحالی (چشم بزشکی) بود و از طرف صحنه کل مملکتی (وزارت بهداشتی) به سمت مسؤول صحنه شهر نائین منصوب و مشغول به کار شد.

چلال بقائی، همشهری فلسفی درباره وی می‌نویسد: «آن مرحوم به تواریخ آشنا و در موسیقی و نیافرید نیز سهمی داشت، در اوائل تخلصش گاهی تاج الحکماء و گاهی طبیب و در اواخر فلسفی بود:

شعر تاج الحکماء حکمتی و اخلاقی است      متعلق چو منزجهبری و خاقانی نیست  
وی علاوه بر اینکه طبیب کحال بود منبر هم می‌رفت و آواز خوبی نیز داشت.»  
فلسفی شاعری توانا و نیکوپرداز بود و در سروبدن انواع شعر طبع آزمائی می‌کرد،  
اثارش مشحون به اندرزهای سودمند اخلاقی است و از آثار او کتابی است بنام «هفت  
مقاله فلسفی» که در سال ۱۳۲۴ در تهران طبع و نشر گردید.

### عزم و داشت

مراد گر مردانه باشد طالع و نقدیر چست  
 چرخ، کچ گردی نداند زاده اخلاق توست  
 می کند نقدیر، بزدان چون نو باشی مرد کار  
 تابکی بر گردنت افتاده قبید بخت و شانس  
 گنج در رنج است و در زحمت مگر بینی بخواب  
 نیست راهی جز صراط المستقیم سعی و کار  
 عقل گروید لبس لانسان آلام اسما  
 بتوانی گشت از اسمی و عمل با بخت بار  
 کار، ایزد کرده فکر باز و بازوی بشر  
 گر که نوام گشت با هم عزم و داشت «فلسفی»

### عواقب اعمال بی رویه در جوانی

به بزدان سوه ظن و بدگمانی است  
 به دنبال زنان در هر خبابان  
 چه امرافض خاطبر خانمانوز  
 نسرانث - واریسرکت و خبارگ  
 سرنگ و بیمه بند و ایسیرگانور  
 رفیق باوغلی همچو سوزاک  
 باو سفلبیں هدم نا دم مرگ  
 کفل سوراخ، سوراخ و مشک  
 به مبل لاستبک از ضيق مجرما  
 مربیض اول اندر هر مطی  
 چه بسدبخت است آن بیچاره اولاد

ز هر عب و مرض در اونشانی است پدر نبرد نخستین خصم جانی است کنگره منع نیکو حکمرانی است به ذلت جان دهد این مرد جانی است تأمیل خاصه در من جوانی است	شل و کور و کرو بی مشروال حیثیت این پدر از پهر اولاد چنین اشخاص را قاتون ز تزویج چو هست اسباب مولودی که باید صلاحیت «فلسفی» هر باشرافت
---	---

### حفظ زبان

ز هر است اگر به جام سجّت چشیدنی است این نکته جز به محفل رندان نگفتش است کان دفتری که عشق در او نیست شتنی است زین ره هر آنکه رفت به مقصد رسیدنی است ستنی ز توست با تو خدا راچه دشمنی است آشایه کار خیر چو باشد ستدنی است هر دست پنجه افکند آخر شکستنی است ای «فلسفی» ز جمله آفاتش اینی است	کوه است اگر که بار سجّت گشیدنی است اسرار عشق دوست نگنجد بهر دلی از لوح دل بشوی بجز عشق هر چه هست دست از طلب مدار گرفت هست شرق رصل تقدیر و بخت راچه گنه گر تو کاهلی نمجلی اگر چه نیست بهر کار شرط عقل با پنجه فروی نر و بازاری آهین آسرا که اختبار زیان باشدش به دست
--	--

### راز عشق

سرضی ز هشت دام نشد نغمه ساز کن زین رشته ناسحر سر صحبت دراز کن سر غان بر شکسته سرز و گداز کن هر رشته راه رزا دل و جان نیاز کن گر بخت بار و بار شرد دل رواز کن نا سازد ب صفت، خود دبدده باز کن کز آفتاب دیده، بود احتراز کن	جز دل به باد زلف توای شوخ ناز کن هر حلقه گبری نوز دله است مجئی زدا او بزلف، شاه و بی آشیان شدند این موی نبت رشته عمر است و بایدش خواهم دگر نظر نکنم جز بروی خوب دادت خدای دیده که ببنی رخ نگو چشم جدانی شود از صورت که گفت
---	--

شد آب دیده از دل من کشف راز کن	من راز عشق خوبی نگفتم به هیچکس
Zahed Risanai ast o be Masjed Namaz karen	men besi Ria Broui Batan Sajdeh mi kten
ابنجاگدا و بلك به شاه امت باز کن	Agkor "Falsifi", yerd Zeghdabian Kori Usch

موهومات معموله در شعر

سید

چاره درد دل و اشک بصر باید کرد	چند با حسرت و اندوه بسر باید کرد
چند با غصه شب هجر سحر باید کرد	نا بکی یار نوان دید در آغوش رقیب
مردی آخر، سری از پرده بدر باید کرد	چند مانند زنان پرده نشین باید بود

جامه مرجگ چه زیباست به بر باید کرد  
 خوبیش را مقصود افعال و اثر باید کرد  
 حمل بر حکم فضا با به فدر باید کرد  
 آدمبنت طلب نکر هنر باید کرد  
 جهل شاگری ز خرافات حذر باید کرد  
 کنز پس رنج طمع گنج گهر باید کرد  
 از منابع دگران صرف نظر باید کرد  
 ای دل از صحبت این قوم حذر باید کرد  
 خانه زهد و ریا زیر وزیر باید کرد  
 از سر و جان بره دوست گلدار باید کرد  
 بسکه پر معنی و بکراست به بر باید کرد

ن، نوان داد به این ذلت و خواری ناچند  
 ز استخوان پدر آدم، نتواند شد کس  
 نابکی دست بر روی هم وابن ذلت را  
 آدمی می توان گفت بهر بسی هنری  
 آدمی می رسد از گوشش خود بر مقصود  
 سعی و گوشش کن و آنگه بخدادار امید  
 حاصلی کس نوان برد جز از کرده خوبیش  
 میچ چون صحبت ناجنس نمی راند دل  
 حرف هنر گرچه بسی نلخ بود، باید گفت  
 در ره عشق بستان یکدله می باید بود  
 همچو حرز دل و جان «فلسفی» این شاه غزل

### آبهای رفته

دانش و ایمان و اخلاق نکرو  
 هر چه می خواهد دلت آنجا بجو  
 هر طرف دریوزه آساکویکو  
 تاشوی فردا به عزت روپرو  
 کن تو اندرا بحر دانش جنخجو  
 هر که شد در لجه دانش فرو  
 کشف اسرار طبیعت مربه مر  
 بهتر از رسمنم کند دفع عدو  
 بسی تفاوت جنگ سنگ است و سبر  
 از هوا طبیاره آوردن فررو  
 نسبت الا فبل و نال و گنگو

زنده خواهد ماند ملت از سه چیز  
 گر کلد گنج علم آری بدلست  
 دارد ارزش گر پسی دانش روی  
 خوارشو امروز اندرا راه علم  
 طابی گر گوهر اقبال و بخت  
 می رسد بر ساحل عزت بقین  
 معلم و دانش می کند بسی بشر  
 در نبرد روزگار امروز علم  
 ملت دانسا و نادان جنگدان  
 با خر لنگ ای برادر مشکل است  
 حاصل از علم ارنشد اخلاق نیک

## فلسفی، ملت اگر دان باشد و آبهای رفته باز آبد به جو

### الیون

هزاران درد بیدرمان که دارو می‌کند الیون  
به ملک تن جه خدمت‌های نیکو می‌کند الیون  
بود بر هر مرض اکسیری هست و از دستش  
عبان کار ابقراط و ارسطو می‌کند الیون  
توانم گفت بی افیون نباشد علم طب کامل  
ولی عاری چو گشتنی کار وارو می‌کند الیون  
کنند از تیر مزرگان، خوب ریان صید دل اما  
اسیرت بی اشاره‌های ابرو می‌کند الیون  
اگر برگی فتد از باد چرنیش می‌شود پاره  
زبس او را ضعیف القلب و ترسو می‌کند الیون  
دهد با استحان نرتیب دکتر فلسفی، حتی  
که هر کس خورد یشک نزک با او می‌کند الیون

### مفارقت دوستان

کج گردشی چه می‌شد اگر آسمان نداشت  
یا اینهمه خلندگ بلا در کمان نداشت  
خوش بود آن جوانی و قد چو سرو اگر  
دنبال فصف پیری و قند کمان نداشت  
باری اگر بهار جوانی خزان نداشت  
می‌شد بربم لذتی از چار روز عسر  
آری حبات وزندگی جاودان خضر  
خوش بود اگر مفارقت دوستان نداشت

### پلا و طلا

انسان ز زبان خویش دائم به بلاست  
گر حرف برد صواب بی وقت خطاست  
بافکر بگری و مختصر وقت لزوم  
حرفت اگر از نفر، سکوت ز طلاست

### دریغ

ز دوستان قدمی بجز نفاق ندیدم  
ز سروران و بزرگان قوم خطة ایران  
دریغ جز لقب و باد و طمعرانی ندیدم  
ز عاشقی بجز از زحمت فراق ندیدم

دکتر کاووس حسن لی، فرزند کرم، در خردادماه سال ۱۳۴۱ شمسی در روستای قنات نو از توابع ده بید استان فارس در خانواده‌ای مت渥ط الحال پا به عالم حیات گذاشت. دوران کودکی را با مشقت و مشکلات زیاد سهیری ساخت. در شش سالگی به دبستان روستای «بن گشت» وارد شد و دوره ابتدایی را به پای برداشت. از آن پس دوره راهنمایی و دو سال اول دبیرستان را در ده بید به تحصیل پرداخت و چون در ده بید تا کلاس دوم دبیرستان بهتر نداشت، ناگزیر به آباده عزیمت کرد و دوره دانشسرای مقدماتی را به انجام رسانید و به استخدام آموزش و پرورش در آمد و مأمور تدریس در بخش بوانات شد.

حسن لی در سال ۱۳۶۳ در کنکور سراسری دانشگاهها شرکت کرد و در رشته زبان و ادبیات فارسی دانشگاه شیراز پذیرفته شد و به تحصیل پرداخت و پس از گذراندن مراحل تحصیلی به دریافت مدرک لیسانس توفیق یافت و در سال ۱۳۶۸ دوره فوق لیسانس همین رشته را پیش گرفت و به اخذ درجه فوق لیسانس نایبل گردید. سپس دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی را ادامه داد و فارغ التحصیل شد و از سال ۱۳۶۸ در دانشگاههای شیراز؛ علوم پزشکی شیراز و چهرم و دانشگاه آزاد اسلامی ارسنجان و برخی دیگر از مراکز عالی، به تدریس پرداخت.

دکتر حسن لی، که تخلص «فلق» را برای شمر خود برگزیده است، از سال ورود به

دیبرستان قریحه شعر در او پدیدار گشت و سروden شعر را آغاز کرد و در قالب‌های مختلف طبع آزمایی نمود و در این زمینه استعداد و توانایی خود را نشان داد و لشعارض از نظر لفظ منسجم و از لحاظ مضمون لطیف می‌باشد. وی را می‌توان از شعرای موفق معاصر به شمار آورد.

دکتر حسن لی از سال ۱۳۶۴ آثار و مقالاتش در زمینه نقد و طنز در روزنامه‌ها و مجله‌های کشور انتشار می‌باید. اینک نمونه‌هایی از شعر او:

### شاخه شوق

ترسم این حوصله سرد بسیراندمان	اشک اگر شعله نگیرد که بگیراندمان
کسی از آن طرف پنجه می‌خواندمان	ای فروخته در آغوش تحریر برخیز!
بسیره در دل آیینه بیفشناندمان	کسی از آن طرف پنجه می‌خواهد باز
اگر آن دست در این مزرعه بنشاندمان	آسمان هر شود از عطر گل افسانی ما
میچ دستی دگر از باغ نمی‌راندمان	شاخه شرق اگر پرسود از فنجه داغ
نیگ چشم نظر آلوه نمی‌داندمان	دبده مابه نهانخانه حیرت باز است
شاید آن تخته سکبم، ولی دستی نیست	که از این روی به آن روی بگرداندمان <sup>۱</sup>

### کاش می‌شد که آین بمیریم

ساحل چشم حادوبی او، باز هم رنگ رویاگر نست  
 نار و بسود دل نسازکم را، باز میل نسناگرنست  
 در گلو بغض دیبرینه دارم، بک بغل شعله در سبی دارم  
 دیرگاهی است کاین آتش گیگ، در دل کوچکم جاگرفته است  
 باز هم حالی آشفته دارم، گفتش‌های ناگفت دارم  
 لبک آن بغض دیبرینه امروز، باز راه گلو راگرنست

<sup>۱</sup>- وام گرفته از «کتبه، احوال ثالث».

روح من مثل چشم تو خسته است، قلب من مثل زلفت شکته است  
 عشق نو دستم از پشت بسته است، خانه‌ام را به ینماگرفته است  
 دل که مانند داغی شکفته است، در شب گبسوان تو خفته است  
 گرچه درد پریشانی اش، از تپ زلف تو را گرفته است  
 صبح ای کاش می‌آمد از دور، متن آبیه پر می‌شد از نور  
 کابین شب شوم، این شام دیبور، شور کاشانه‌ام را گرفته است  
 کاش می‌شد که آبی بسیریم، روشن و آفتابی بسیریم  
 نامگر عابت پس بگیریم، زندگی هر چه از ما گرفته است

### دست‌های نهی<sup>۱</sup>

پدر از تو آموختم درد را	و معنای بباری مرد را
تو دریای شوقی، تو پهناوری	تو مثل بهاری، پسر از باوری
اگر دست هایت پر از پنهان است	تو را فلی از جنس آبینه است
مرا کاش نلی از این دست بود	از این که در سببه ات هست، بود
بسرا بیم تو از آب نامنفری	تو جانی، تو از جان گرامی تری
مگر آغوش تو متزل سادگی است	ولی جایگاهی پر از زندگی است
تر بارگل چه خویش مگر داشتی؟	که همواره از گل خبر داشتی
الهی ا مسافای تو بسیریزتر	نگاهات، نگاهات دلاوریزتر
پدر از تو آموختم درد را	و معنای بداری مرد را
نکردم فراموش درد تو را	شررهای رخسار زرد تو را
تو راه خانه برد دوش آواره را	و خود را، و پیراهن ہاره را
زمین‌های پر حاصل و باغ را	دو دست پر از تساوی و داغ را

۱- اگر انسان از دوستیش به خاطر مبالغه‌ای گله کند، دلیل این نمی‌شود که محبت او در دلش کم شده است.

شب تبره و چشم ببلار را  
نموده بسرف راه لرزش بیدرا  
زمین راه ستم راه ستمکار را  
نمعب نرم مده بار اندوه بود  
به جز غصه در سفره چیزی نبود  
نام کلام تو غم بود و آه  
زیان زمین وزمان لال بود  
جهان در نگاهش سبه هوش بود  
شب انگار گنجینه راز بود  
دل آزده در انتظار سحر

۸

نمره، مرد دایم بلهکار را  
نموده بسرف راه لرزش بیدرا  
زمین راه محصل و انبار را  
اگر خرمی بود و چون گره بود  
چه شبها که مارا پیزی نبود  
چه شبها که شام تو غم بود و آه  
چه شبها که هر لحظه بک سال بود  
چه شبها که این خانه خاموش بود  
چه شبها که شب قنه پرداز بود  
چه شبها که بودیم آسمه سر

سحرگاه اعجاز، یادش به خبر  
و آن اولین روز یادت که هست  
ملایکه به مهمانی ات آمدند  
هزیر آمد و چشم های شکفت  
زمین وزمان فرق پرواژ شد  
چروک چین تو هم باز شد  
زمان مساوات نزدیک شد  
چرا خنده رالب فرو بستهای؟  
چرا باز هم دست های تو نیست؟  
چرا باز هم در نگاهت غم است؟  
نورادوش اگر بود غم روی غم

و میج سرآغاز، یادش به خبر  
پگاه ستم سوز، یادت که هست  
که یاران زندانی ات آمدند  
پگاهی که پیک صبا مژده گفت  
سر بئه عقده ها باز شد  
سحر آمد و روز آغاز شد  
لبت غرق گل های تبریک شد  
و امروز، اما، چرا خنده ای؟  
چرا خنده در چشم های تو نیست؟  
چرا باز هم در نگاهت غم است؟  
نورادوش اگر بود غم روی غم

### روزگار غریب

چشم آبته حشی فرب است	راسنی روزگاری فرب است
عشق مثل حیفیت غریب است	نا صداقت از این خانه دور است
سهرابانی فقط یک فرب است	از نگاه تو فهمید آن روز
طرح رسوابی مدلیب است	این تبیم که گل می‌نماید
آهانها همین بک صلب است	از مسجحای من آنجه مانده است
هر که از عاشقی بی نصب است	بک بغل خراب آسوده دارد
واهین لحظه ات عنقریب است	در غمروری که تنها فرین
سایه دست «آنمن بُجَب» است	آخرین سرپناه رهای

### ای شاهر غریب

آن شور و حال آینه گردانی ات چه شد؟	ای دل بگو که آن همه حیرانی ات چه شد؟
آن آثارب روشن پیشانی ات چه شد؟	چشمت چرا غبار کدورت گرفته است؟
قلیم فرد، شعله عربانی ات چه شد؟	ای اشک آتشین! تو چرا گل نمی‌کنی؟
ای پیر مست! روح نربانی ات چه شد؟	نیخ غرور و سبنة سهرباب و دست نوا
آوازهای سبز پریشانی ات چه شد؟	در کوچه‌های عاطفة، ای شامر غریب!
آن وعده‌های روشن روحانی ات چه شد؟	ظلمت گرفت راه مسراه، ای رفیق راه!

### آواز سحر

زد به دریابی که جز بی ساحلی ساحل نداشت  
 من نفویمی که حتی یک خط باطل نداشت  
 بیش از آن دم سرمهاری معنی کامل نداشت  
 عشق در خونش کشید و غیر از این قاتل نداشت  
 آن گل پربر، که جز خون و عطش محمل نداشت

آن شب آن آتش که در این خاکدان منزل نداشت  
 در شکوفایی ترین تاریخ با خون می‌نوشت  
 بسانن بسی بار سر، سرداد آواز سحر  
 کبتد این سفلگان؟ ناتیخ در دریاگشته  
 بیش چشم باغبان آتش به دامان می‌گذشت

آب تامیدان نیامد، زآن که دریا، دل نداشت  
سر و بالای بی که هرگز پا در آب و گل نداشت  
در شب تاریک خود شمعی در این محل نداشت  
هر که سر بر خنجر ابروی او مایل نداشت  
ای که حتی سینه ات یک زخم ناقابل نداشت  
هر که از این بل گذشت، آن سو دگر مشکل نداشت  
رفت در بادل که با آب آبد از آن سو، ولی  
پنجه می ساید شاخ همتش در متن عرش  
هر که از داغ دلش در چشم اشکی گل نکرد  
مثل عمل عافیت اندیش، سرداری نکرد  
راسنی افسردا چه داری ناکه نظدبیش کنی؟  
گر تو ان داری، نلاشی کن که از «خود» بگذری

## تونم قبیله من

از مه غلیظی گذشتام  
و شانه های باورم هنوز تراست.

با شولای عربانی  
من پوشی که به مرده ریگ،  
از پدراتم مانده است..

و گردن آویزی از جنس زخم  
که تو نتم قبیله من است..

و دبر سال تبرین مرد قبیله  
در شبی سرد و طوفانی  
به متش سبرد.

## مادر بزرگ

پشت در پچه  
دختر  
در آینه نبخت.  
بلوغ خود را به تماشا نشته است.

در گوشة آتاق  
مادر بزرگ  
زیر چشمی  
در آیت یاد و آه  
موهای جوانی اش را شانه می‌کند.

پرونده

ایستاده‌ای غریب  
در آستانه‌ای که بهار را از یاد برده است  
و کسی بر پرینیان نگاهت نمی‌غلنند.  
دست هابت به جست و جوی کدام غنچه نیسم  
در ذهن باد من چه خد؟  
در دست هایم بکار  
یاس هابت را  
تا پرنده ذوقم  
ترانه پیوندی باشد  
در باد رها.

فوآد

(۱۳۱۷-۱۲۲۷)

فتح الله قدسی فرزند سلطانعلی که در شعر فوآد تخلص می‌کرد و با همین تخلص به شهرت رسید از شاعران خوب و موفق قرن اخیر است وی عارفی وارسته و سالگی فرزانه بود و از سرچشمه ولایت سیراب شده و اخلاص خود را به مولا علی نشان داده و سروده هایی در مدح مولای متقیان و ابا عبدالله الحسین علیهم السلام دارد.

فوآد در سال ۱۲۲۷ هجری شمسی در کرمان چشم به جهان هستی گشود و در این شهر کسب دانش کرد وی شرح حال خود را در قالب یک مثنوی برگشته نظم کشیده بدين مطلع

خواستم از خود نویسم نصهای تا برذین نصه هر کس حضهای در هفت سالگی به مکتب می‌رود و خواندن قرآن و کتاب گلستان را می‌آموزد و در همان نوجوانی به کمک پدر که پیشه عطاری داشت می‌شتابد و او را در کسب و کارش مدد می‌رساند و در ضمن مساعدت به پدر، به تحصیل علوم قدیمه می‌پردازد و با صرف و نحو و معانی و بیان آشنائی پیدا می‌کند چندانکه می‌تواند از این رهگذر با قرآن و مفاهیم آن معرفت یابد.

فوآد در میان شعرا بیشتر با اشعار سعدی و حافظ و خواجهی کرمانی و مولانا جلال الدین مولوی دلبستگی پیدا می‌کند و از همین طریق با عرفان آشنا می‌شود و به وادی سیر و سلوک گام می‌نهد.

فؤاد از جمله اعضای انجمن ادبی کرمان که به ریاست مجده‌الاسلام تشکیل می‌گردید بود و سالها در این انجمن عضویت داشت و سرانجام در سال ۱۳۱۷ شمسی چشم از جهان فروبست و در گورستان سید حسین کرمان به خاک سپرده شد.

کتاب شمع جمع او که مجموعه اشعار او بشمار می‌رود در سال ۱۳۴۱ به وسیله علی اصغر قدسی زاده به چاپ رسید و بعد این کتاب توسط مؤسسه طبع کتاب در تهران مکرر طبع و نشر شد و تا پانزده بار به چاپ رسید.

### خطاب به ابا عبدالله الحسین ظلله

#### دولت جاوید

آری آن جلوه که فانی نشود نور خداست	دشمنت کشت ولی نور تو خاموش نگشت
سلطنت افتاده، کبان راز کبان	برچم سلطنت افتاده، کبان راز کبان
ظلم از دست شد و بابه مظلوم بجاست	به بغاکرد ستمگر نه بجا ماند سنم
بلکه زنده است شهدی که حیاتش زقامت	زنده را زنده نخواند که مرگ از پی اوست
این قیا راست نه بر قامت هریں سروپاست	دولت آن بافت که در پای تو سرداد ولی
نا بدانند خلاائق که فنا شرط بمقامت	نور در اژل سر وجودان باختی اندر ره عشق

### در مدح حسین بن علی ﷺ

بینش اهل حرفت چو حرفت بین است

در تو ببند حرفت که حقیقت این است

نسبت چشم دگران سوی حرفت نگران

ورنه آنراست حرفت که چنین آنین است

من اگر جاهم گمراهم اگر شیخ طرب

Nobleam روی حسین است و همین دین است

او چو بینای حقیقت بود از دیده من  
 به حبفت که مرا چشم حبفت بین است  
 سجده بر نور خدا در گل آدم نکند  
 چشم شیطان لعین چون نظرش بر طین است  
 ذات لا بدرک حق را که کند در ک بصر  
 آسجه ادراک کنند اهل بصیرت این است  
 بوده پیش از گل من سرخوش جامش دل من  
 سئی مابه حقیقت زمی دیرین است  
 نور او مبدأ من بود و معادم همه اوست  
 قصه بار پیغم خبر پیشین است  
 شب دوشهیه مرا چشم چو بر چشم تو بود  
 روز میعاد مرا چشم شب دوشهیه است  
 نه همین روی تو در خواب چراغ دل ماست  
 هر شب نور نوشی است که بر بالین است  
 هر تو مهر رخش می‌نگرم در ممه کم  
 زان مرا بآهمه کس مهر و نه باکس کین است  
 ماسوی عاشق رنگند سوای تو حسین  
 که جین و کفت از خون سرت رنگین است  
 خر دلی بار غست را دل عالم نکند  
 آه از این بار امانت که عجب سنگین است  
 فرقت روی تواز خلق جهان شادی برد  
 هر کرا دیده بیناست دل غمگین است

پیکرت مظہر آیات شد از ناواگ نیر  
 بندت مصحف و سبیات مگر یامین است  
 یادم از پیکرت مسروخ تو آبد همه شب  
 تسامد صبح که چشم برخ ہروین است  
 در فسیرم سر سبیعن تو در طشت طلامت  
 تابه کاس نظرم طشت فلک زرین است  
 بساغ عشقن است مگر معرکہ کریلا  
 کہ ز خونین کفان غرف گل و نسرین است  
 برسه زد خسرو دین بر دهن اصلہ و گفت  
 دھنت باز بسوم کے لب شیرین است  
 شیر دل آب کند بیند اگر کو دک را  
 جای شیرین به گلو آب دم زوبین است  
 از لفاذشن و اطفال تو هر سو به فرار  
 چو کبوتر کہ سه مهر از بی او شاهین است  
 در خشم طرہ اکبر دل بلامی گفت  
 سفرم جانب شام و وطنم در چین است  
 دختری رابہ کے گریم کہ سر نعش بدر  
 نسبت سبلی شمر و سرنی تکین است  
 سی کند فیرت دینم کے بگویم باسم  
 ایں جفا بر نی از امت بی تمکن است  
 گرفؤاد از غم عشق تو غنی شد چہ عجب  
 عشق سلطان غنی گنج دل مسکن است

### جلوات حق

دگر بسوار غبب جان ز قبود کرده سجزدا طبیران روح ز حَدَّ نَنْ دَگْرَمْ كَشْبَدَه به لاحدا  
به لِبِمْ ز نَفْحَهِي عَبِيسُوي، نَفْسِي رسَبَدَه مَجَدَّدا شَدَه نَظَمْ نَاطَقَهِي مَرَا، دَمْ رَوْحَ قَدَسْ مَثَيَّدا  
کَه بِيَانِ مَنْقَبَتِ عَلِيِّي كَنْمَ از لَسانِ مَحَمَّدا

چَهْ عَلِيِّي؟ كَهْ گَنْتَهْ مَحَمَّدَشْ زَ عَلَوْ مَدَحْ وَنَنَاعَلِي  
چَهْ عَلِيِّي؟ كَهْ خَالَقَ ذَوَالْمَنْ كَنْدَشْ خَطَابَهْ كَهْ باَعَلِي  
بَهْ جَزَاهِي حَبَّ تَوْخَلَنْ رَابِدَهِيمْ خَلَدَ مَخَلَدا

گَلْ منْ نَرَسَتَهْ بَرَاسَتَهْ چَوْ قَدْ تَوْ سَرَوْ بَاغَ دَلْ شَدَه حَالَ قَلْبَ صَنَوْبَرِي زَ خَيَالَ سَرَوْ نَوْ مَعْتَدَلْ  
دَگَرْ اَزْ چَهْ بَلَلَ طَبَعْ مَنْ نَشَوَدَ بَلَكَرْ تَوْ مَشْتَعَلْ كَهْ بَيَادَهِ قَدْ تَوْ بَرَدَهِيمْ خَلَدَ مَخَلَدا  
کَهْ بَشَوقَ روَى تَوْبَشَكَنْدَهْ شَكَنَهْ وَرَدَهِمَّدا

مَهْ مَنْ زَ شَمَسَ جَمَالَ تَوْ شَدَهْ مَنْجَلِي جَلَواتَ حَقَّ دَگَرْ اَز لَسانَ نَوْ مَنْكَشَفَ خَفَّي وَجَلَيْ كَلَماتَ حَقَّ  
هَمَهْ ذَرَّهْ ذَرَّهْ وَجَوْدَهْ تَوْ شَدَهْ مَنْصَفَ بَهْ صَفَاتَ حَقَّ تَوْهَهْ عَيْنَ دَاثَ حَقَّيْهْ ولَيْهْ بَهْ جَلَالَ وَعَزَّتَ دَاثَ حَقَّيْهْ  
کَهْ بَدَيْنَ صَفَتَهْ كَهْ تَوْنَيْ، تَوْنَيْ چَوْ خَدَاهِ فَرَدَهِ مَفَرَّدَهْ

تَوْنَيْ آنَكَهْ آمَدَهْ اَنْسَيَابَهْ بَنَاهَ ظَلَّ لَوَاهِ تَوْ دَگَرْ اَولَاهِ شَدَهْ مَعْتَصَمَ بَهْ قَبْصَ ذَبَيلَ رَدَاهِ تَوْ  
نَشَوَدَ قَبْولَ خَدَاهِي تَوْ اَحَدَهِي مَكْبَرَهْ بَهْ لَوَاهِ تَوْ زَدَهَانَهِ مَذَبَّهْ وَمَتَقَيْ هَمَهْ خَبِيمَهْ گَرَدَهِ سَرَاهِ تَوْ  
کَهْ مَصْوَنَ زَهَرَهِ خَدَاهِ بَرَدَهِ هَلَهِ اَبَنَهِ رَوَافِي مَشَبَّدَهْ

چَهْ مَقَامَ دَارَدَ وَمَرَبَّتَهْ مَلْكَوتَ عَرَصَهِي دَنْبَوي شَهْ مَهِيمَنَهِي چَرَانَدَرَهْ اوْ بَزَنَدَهِ سَرَادَقَ خَسَرَوَي  
تَسَرَّهِ رَوَاهِي عَالَمَ صَورَنَيْ، مَلَكَ مَسَالَكَ مَعْنَوي بَهْ مَنْ تَوْ آمَدَهِي اَزْ قَدَمَ چَوْ بَهْ عَرَشَ اَفَلَهِهِ مَسَنَوي  
بَهْ درَتَ زَكَرَتَ جَانَ وَدَلَ شَدَهْ جَمَعَ جَنَدَهِ مَجَنَدا

تَوْكَهْ درَفَوالَبَهْ مَرَدَگَانَ بَلَمَيِي رَوَانَ بَيْكَيِي نَدا نَرَكَهْ رَوَحَ اَزْ نَنْ زَنَدَگَانَ بَيْكَيِي اَشَارَهَ كَنَهِي جَدا  
مَلْكَوتَهْ وَمَوْتَهْ وَجَيَاتَهْ رَا مَتَصَرَّفَ آمَدَهِي اَزْ خَدَاهِي سَزَدَهَهْ اَرَكَنَهْ جَهَانَيَانَ سَرَوَهَانَهْ بَهْ خَاكَهْ درَتَهِ فَدا  
کَهْ فَقِيلَهْ عَطَقَ تَوْ رَابَودَهْ زَازَلَهَ حَيَاتَهِ مَثَيَّدا

جمَراتَ نَارَ مَحْبَّتَهْ بَهْ دَلَمَ فَكَنَدَهَهْ شَرَارَهَهِي زَدَهَاهِي بَهْ خَرَمَنَهِ هَسَتَهِي اَمَ زَفَاقَ نَارَ دَوَبَارَهَهِي

نه مرا ز بند تو مخلصی، نه مرا ز درد تو چاره‌ای  
چه شود که المکنی از کرم، به من نزار نظاره‌ای  
به فضای عالم مظلوم کنی از جهان مقیداً

نه همین ز کترت انس و جان بدر تو شورش و فلله  
که ز ازاد حمام کرویان همه شب بکوی تو ولله  
ز جلال خوبیش فکنده‌ای به جبال افشه ز لزله  
به کمد و سلسه بسته‌ای دل خلق سلسه سلسه  
چوبه گرد چهره گشوده‌ای گرده‌های بعد مجذعاً

ز نسبیم فیض کریم تو، دم عبی آمده جانفزا  
به کف کلم نوز قدرت دگر آن عصا شده ازدها  
بتو بونس آمده ملتیجی که ز بطن حوت شده رها  
ز توجه تو خلیل راشده نار برد میردا

تو بدهین جمال هر زمان که ز رخ نقاب گشوده‌ای  
بسه تکلیمی ز تبیینی دل ممکنات رسوده‌ای  
نه نوراست نویت اولین که به خلق جلوه نموده‌ای  
مه من مقلب و دلربا تو همیشه هست و بوده‌ای  
شده عشق و جلبه قلوب راز شما بیل تو مرلدا

همه این مذاهب مختلف چه ز مشتملاً چه ز مشنده  
نه بحقن آن شده مهندی نه مسلم این شده مهندی  
همه غافل از حق و مشتغل به مرید بند و مقلدی  
من و عشقی روی نوکابن بود صفت جميل موحدی  
رشون خلق مجذود، نه مفلدم نه مقتداً

ز گاه خوبیش اگر چه من همه غرق بحر خجالتم  
زره فلؤاد نموده‌ای تو به عفو خوبیش دلائم  
تر ملیک ملک هدایتی بر هان ز قید ضلام  
به صراط علم و ره عمل، بکش از طریق جهانم  
مگذار در سر کفر و دین که شوم ز جهل مرددا

من اگر ز قید گناه خود، به جهاد نفس نرسنام  
باید عفو شما بود همه بست قلب شکننام  
ز گناه خود شده مستغفل، بدرا امید نستنام  
علم ثناست بر آل تو، خود از بن عمل بتو بستنام  
نبرد افزا، تو از دل بودار فبول و اگر ردا

### با علی مسقط مخفی

نه مراست قدرت آنکه دم زنم از جلال تو با علی  
نه مرا زیبان که بیان کنم صفت کمال تو با علی

شده مات عقل موحدین همه در جمال تو با علی

چون بافت غیر تو آگهی زبان حال تو با علی

نبرد به رصف نوره کسی مگر از مقال تو با علی

همه، ای مجلی عارفان تو چه مطلعی تو چه منظری؟

همهای مولع عاشقان، تو چه شاهدی تو چه دلبری؟

که ندیده ام به دو دیده ام چو نو گوهری چو نو جودی

چه در ایشیا، چه در اولیا نه تو راعبدیلی رهمی

بکدام کس مثلت زنم که بود مثال تو با علی

تو نو آنکه غیر وجود خود به شهود و خوب ندیده ای

همه دیده ای نه چنین بود، شه من تو دیده دیده ای

لغفات نفس شکسته ای، سجوات و هم در دیده ای

ز حدود و فصل گذشته ای، به صعود و صل رسیده ای

ز ظای ذات به ذات حق بود اتصال تو با علی

چو عقول و افتده رانشد ملکوت بر تو منکشف

زیان وصف تو هر کسی رقم گمان زده مختلف

همه گفتارند و نگفته شد ز کتاب فضل تو پیک الف

فضای دهر به عجز خود زادای وصف تو مترف

بلای عصر بنطق خود شده اند لال تو با علی

تو نو آنکه در همه آین، نگری به چشم خدای بین

تو نو آنکه از کشف الخطا نشود تو راز باده یقین

شده از وجود مقدّست همه سر کتر خفا مین

ز چه رودم از آثار بکم نزدی بزن بدليل این

که بنور حق شده متنه شرف کمال تو با علی

نونی آنکه هستی ما خلق شده بر عطای تو متنوی  
 ز محیط جود تو متشر، قطرات چان، رشحات دل  
 بدل تو چون دل عالمی، دل عالمی شده مشتعل  
 نه همین منم ز تو مشتعل نه همین منم بتو مشتعل  
 دل هر که من نگرم در او، بود اشتغال تو با علی  
 به من خم تو سر شتے شد، گل کاس جان سبو کشان  
 زر جبق جام تو سرگران، سر سرخوشان، دل بیهشان  
 به پیاله دل عارلان شده ترک چشم تو من شان  
 نه منم ز باده‌ی عشق تو هله مست و بیدل و بی نشان  
 همه کس چشیده بقدر خود زمی زلال تو با علی  
 نونی آنکه سدره‌ی متنه بود ہلنی آشیان  
 رسد استفاده‌ی قدیمان نه درت ز لانه‌ی بی نشان  
 به مکان نبایی و جلوه ات بمسکان ز مشرق لامکان  
 چو باوج خویش رسیده‌ای، ز هلؤ فدر و سمو نشان  
 همه هفت کرسی و نه طبق شده پایمال تو با علی  
 نه همین بس است که گوییت بوجود جود مکرمی  
 نه همین بس است که خواتمت بظهور فبغ منفذی  
 تو مترهی ز نتای من که در اوج مقدسی  
 به کمال خویش معرفی به حلال خویش مسلی  
 نه مراست قدرت آنکه دم زنم از جلال تو با علی  
 نونی آنکه میم مثبت زده نقش صورت کاف و نون  
 فلک و زمین به اراده ات شده بی سکون شده باسکون

به کتاب علم تو مندرج بود آنچه کان و مایکون

نوئی آن مصزّر ما خلق که من الظواهر والبطون

بود این عوالم کن فکان اثر فعال تو بی‌اعلی

تو همان درخت حقیقتی که این حدیقه‌ی دنیوی

ز فروغ نور تو مشتعل شده نار نخله‌ی مرسوی

انا ریگم تو زنی و بس بسان تازی و بهلوی

ز تو در لسان موحدین برد این ترانه‌ی معنوی

که انا‌الحق است به حق ثمر نهال تو بی‌اعلی

نوئی آن سجلی ذوالمن که فروغ عالم و آدمی

ز بروز جلوه‌ی ما خلق، بمقام و رتب مقدّسی

هدای مشبّت ذات حق که بذات خوبیش مسلمی

بجلال خوبیش مجلّلی ز نوال خوبیش منقی

همه گنج ذات مقدّست شده ملک و مال تو بی‌اعلی

نو چه بندۀ‌ای که خدایت ز خداست منصب و مرتب

رسدت ز مایه‌ی بندگی که رسی ببابه‌ی سلطنت

احمدی نیافت ز اولیا چو تو این شرافت و متزلت

همه خاندان تو در صفت چو تو اند مشرف معرفت

شده خشم دوره علم و دین بكمال تو بی‌اعلی

تو همان ملیک مهینی که بهشت جنت و نه فلک

شده ذکر نام مقدّست همه ورد السنه‌ی ملک

بسی جنبجوی سالکان بطریقت آمده یک بیک

بغذاکه احمد مصطفی به فلک قدم نزد از سماک

مگر آنکه داشت در این سفر طلب وصال تو بی‌اعلی

نولی آنکه تبکه‌ی سلطنت زده‌ای بسخت مؤثّتی  
 به فراز فرق مبارکت شده، نصب تاج مخلّدی  
 رشکوه شاه تو بر ملا، جلوات عز و مجدی  
 منصرف آمده دریافت ملکوت دولت سرمدی  
 تو نه آن شهی که سلطنت بود اهتزال تو با علی  
 نونی آنکه ذات‌کسی فرین نشده است با احیّت  
 نولی آنکه بر احیّت نونی آنکه بر شده مستند صدّیت  
 نربده فردی و جوهری بمقام منفردیت  
 نشناخت غیر تو همچکن از لبت ابدیت  
 تو چه مبدّلی که خبر نشد کسی از مآل تو با علی  
 تو که از هلاکین جان و تن بکمال قدس مجّدی  
 تو که بر سرائر معرفت، به جمال انس مخلّدی  
 تو که فانی از خود و متصف بصفات ذات محتدی  
 به شلن فانی این جهان نه معطّلی نه مقیدی  
 بود این ریاست دنیوی، خم و ابتهال تو با علی  
 تو همان تجلی ایزدی که فراز عرشی ولا مکان  
 دهد آن فژاآدلسان توز فروغ لوح و نلم ندان  
 خبری زگردش چشم تو، حرکات گردش آسمان  
 تو که رذشمس کشی هیان ببکی اشاره‌ی ابروان  
 دو مسخر آمده، مهر و مهله بر هلال تو با علی  
 هله‌ای موحد ذات حق که بذات معنی وحدتی  
 هله‌ای ظهور صفات حق که جهان فیض و رحمتی

بتوگشت خلفت کن نگان که ظهر نر مشبی

هو تو در مدارین علم حق ز شرف مدینه ی حکمنی

سیلان رحمت حق برد همه از جمال تو با علی

بنگر (فؤاد، شکت) را بدرت نشسته بالنجا

به سخا و بدل نواش طمع به عطا و فضل نواش رجا

اگرمش برانی از آستان کند آشیان بکدام جا

ز پناه ظل و سیع تو هم اگر رود برود کجا؟

که محیط کون و مکان بود فلک طلال تو با علی



## فولادی (۱۳۴۵)

علیرضا فولادی در سال ۱۳۴۵ هجری شمسی در شهر قم از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی و دوره راهنمایی و متواتر را در زادگاهش به انجام رسانید و در سال ۱۳۶۳ به دانشگاه تربیت معلم تهران راه یافت و به تحصیل ادامه داد و در رشته زبان و ادبیات فارسی فارغ التحصیل شد و به اخذ درجه لیسانس نایل گردید و در سال ۱۳۶۸ وارد دانشگاه شیراز شد و در همان رشته به دریافت درجه فوق لیسانس توفیق یافت و از سال ۱۳۷۱ به عضویت هیأت علمی دانشگاه آزاد کاشان دو آمد و هم اکنون نیز در آن دانشگاه با سمت استادی انجام وظیفه می‌کند.

فولادی درباره شعر و شاعری خود چنین می‌گوید: «خانواده‌ام با وجود سادگی از نعمت ذوق بی بهره نبودند. از پدرم ابیاتی بر جای مانده که نشانگر داشتن قریحة شاعری است، عمومیم نیز از شعرای مطرح قم به شمار می‌آید. از این روی، خیلی زود گرایشی به شعر در من به وجود آمد. نخستین اشعار به یاد مانده‌ام از سال ۱۳۵۷ است که در آن زمان دوازده ساله بودم و از همین زمان با نشریات ارتباط یافتم و اشعاری در قالب‌های غزل و نیماهی در کیهان فرهنگی و صفحه « بشنو از نی » روزنامه اطلاعات به چاپ سپردم.»

فولادی در سال ۱۳۶۶ امتیاز روزنامه‌ای به نام « قم امروز » اخذ کرد و به نشر آن همت گماشت و از روزنامه‌های وزین و برتریاز قم بشمار می‌رود که هر یا زنده روز

### یکبار منتشر می‌شود

فولادی از شعرای خوش قریحه و با استعداد معاصر است و شعر را هم خوب و نیکو می‌سراید، علاوه بر شعر در زمینه‌های ادبی به پژوهش اشتغال دارد در سال ۱۳۷۵ نخستین مجموعه‌ای از اشعار خود را بزیور طبع آراست.

### بوی فیامت

سیز برسخاستم از خواب زمستانی	نو ببهار آمد و من با همه عربانی
لحظه‌هایی همه ابری، همه بارانی	لحظه‌ها روح مرا خبی خدا کردند
مثل کردک به نمایی چرافانی	لاما مثل چرافانی عید و من
بوی یک عالمه افسوس و پریانی	باز هم بوی فیامت به مثام خورد
می‌روم باک شوم، پاک از این همنی	می‌روم نویه کنم، توبه از این همنی

### زیستن

در یک انساق کوچک دم کرده زیستن	تاکس چو غنجه در نفس پرده زیستن
روز شکنه بودن و بی پرده زیستن	امرور، روز پسنجرهای گشوده است
باید سلام کرده بگستره زیستن	دنباهیم نرا کم درهای بست نبت
در لحظه‌های باد نیاورده زیستن	مور و ملخ به اوج عقابان نمی‌رسند
بردار دست از سر این پرده زیستن	زیجرها گستنی اند ای جهان زجرا

### پرواز ناب

این مکون را جواب می‌کرم	کاش! پا در رکاب می‌کرم
غرق شور و شباب می‌کرم	بسیج و خشم‌های جاده دل را
پیکره از الشهاب می‌کرم	می‌رسدم به مسخر باران
علق را انتخاب می‌کرم	کاش! با بک دهان پر از آری

پیشتر از تهاجم توفان  
کرخ تن را خراب می‌گردم  
کاش! بال و پرم شکته نبود  
مزم ہر دواز ناب می‌گردم

## صدای صدایها

با بر زبان ثابه‌ها، رازی از سکوت	من کبیم؟ نبلور آوازی از سکوت
در برق برق پیکرها، نازی از سکوت	آبینه‌ام، که ریخته آبینه ساز عشق
سر می‌زند ز پنجه بازی از سکوت	سور انساق سادگی پیشه بسته‌ام
حتی صدای مبهم و ناسازی از سکوت	من نیشم، دمی که «تویی» هست نیشم
برو و نبود قانبه بردازی از سکوت	در پیش ای صدای صدایها، برابر است

## بس نوا

چشم خود را گریتم بس نو	بس که با گریه زیستم بس نو
بس که با مرگ، زیستم بس نو	زنده‌گی باورم نخواهد کرد
گاه‌گاهی که نبینم بس نو	شانه‌ام بر سری بال می‌گیرد
کبیم بس تو؟ کبیم بس تو	ای تمام من! ای تمام من
نامرا پا با پسم بس تو	باد نو دستگیر من شده است

## مرد دشت

کاش می‌شد تا بینم داس‌های خسته را	داس‌ها پسی کنند این بس‌های خسته را
کبست تا دستی بگیرد بس‌های خسته را	داریست لحظه‌ها بر خاک افتاده ست، آه!
چلچراغ چینی گیلاس‌های خسته را	در کدام آینه به سقف باد می‌آویختند
کوله باری خالی از احساس‌های خسته را	در خراب آبادهای زندگی گم کردند
آن که چوبانی نکرد آماس‌های خسته را	نی لبکها خوب می‌گفتند: مرد دشت را

## سفر

باور نمی کند دل من، ای ماه!  
چشم از سناوه باز نمی گیرد  
تا آسمان بخواهد و برگردی

□

ای سروج عشق، اوج شکیابی  
ای مرهم همبشگی خورمید!  
بر زخم‌های کهنه بدلایسی

□

بادم نمی رود که شبی فسبار  
اُشاند در سراچه دلها سور  
چشت که چله‌چاغ رهای بود

□

مسرداد، دلب و سوت در بیازد  
وقتی نسبم، بسوی تو را آورد  
خورشید را به کوچه ما آورد

□

درد آمد و شکب ز دلها برد  
تاجهادهای سهم فردا برد  
بعد از تو، ای تمامت خوبی‌ها!

□

باور نمی کند دل من، ای ماه!  
چشم از سناوه باز نمی گیرد  
تا آسمان بخواهد و برگردی

□

دل ماند و زخم بی توبه سر بردن  
در این‌تدای جاده بیداری  
من ماندم و لهیب جدایسی‌ها

□

از پیش پایی عاطله بردازم  
نصمیم دارم این تن خاکسی را

شاید تو را در آن سوی این دیوار با چشم او بجوبم و باز آرم

### هزار پنجه، افسوس

اگر بهار همان لاله چکار ک نیست  
خوش با چشم ضعیفی که پشت عنیک نیست  
زبان به مدح گل سرخ باز کن، ساقی!  
مگر دهان تو در بین پنجه ها نک نیست  
به کدب سبز خزان، فطره قطره می خندد  
زمانه با همه خوبی، مرا زمینی خواست  
بیار باده، که در صدق ابرها شک نیست  
هزار پنجه افسوس می خوردم، که چرا  
خبر نداشت که احساس من عروشك نیست  
آنکه رو به چمنزار من مشبک نیست؟  
میزار پنجه افسوس می خوردم، که چرا  
که سود در سفر مرگ های کوچک نیست  
بابا بزرگ بسیریم، تازیان نکنیم

### شهر سوخته

این شهر، شهر سوخته، مثل همیشه نیست  
مثل همیشه با من و تو، مهر بیشه نیست  
کسر روستای عشق؟ که در این دیوار زرد  
مضمون چشم پنجه ها باع و بیشه نیست  
پاید شکت، ای دل من ایش از این مهای  
جایی که سهم آینه ها غیر نیشه نیست  
بگلدار تا سر شک معطر کند مرا  
وقتی بهار رفت و گلابی به شبشه نیست  
ای آفتاب خاطره ها بیشتر بتابا  
نای سفر به سوی تو در پهای ریشه نیست

### هرادر شهیدم، محمد رضا

#### مثل یک شهاب

کسی به شکل سایه برادرم  
هرادر شهیدم، محمد رضا  
همان که واپسین نگاه خویش را  
بسراز کلاب کرده و ریخت بر سرم  
درست و مثل یک شهاب دور شد  
از این شبان ساکت مکرزم  
ورفت و روزهای ناشکته هر برم  
سلام من به چشم های روشن  
و پسر زده است تا خدا، کبوترم  
در بغ می خورم که من نشسته ام

### در ظهر عطش

ذوالجناح آمد و آینه زخم است نش  
هرچه آبست، به فربان چنین آمدنش  
این زبان بسته چه گم کرده که در ظهر عطش  
چشم در چشم سرشک است زبان سخشن  
کرده چون باع خزان ناخن بسی پاسمنش  
بی سوار است؛ مگر دست کدامیں تاراج  
آه! این گونه به خوبی که حنای شده است  
بال پرتاب و تپش، بال شکن در شکن  
با سکرنی به بلندای هزاران فرباد  
نوحه می خواند و بانوی حرم سنه زنش

### طنین آشنا

آب زندگی ست تا عجین زخم‌های توست  
خاک کربلاک سرزین زخم‌های توست  
آب ناهمبه شرمگین زخم‌های توست  
این طنبن آشنا، طنبن زخم‌های توست  
بوسه گاه کربلا، جین زخم‌های توست  
دست انتظار خوش چین زخم‌های توست

### هدیه

جان رابه نئنای شهود آوردیم  
دل رابه نمایشی و جرد آوردیم  
از ما بپذیرا آنچه برسد آوردیم  
این هدیه اگرچه هدیه ناچیزی است

### کوچ نشین

نمزرعه ستاره خواهم کوچید  
با هیکر پاره خواهم کوچید  
مده بار دگر اگر سراباز آرند  
چرن کرج نشین دوباره خواهم کوچید

### دایره شعله

سماع گونه در آفاق خوبش می چرخی  
و جرخ

## چرخ

## چرخ

تو را به دایره‌ای شعله ور بدل کرده است  
که آنتاب از آن التهاب می‌گیرد.

تو و سعنی داری  
که در مضيق زمین و زمان نمی‌گنجد.

کدام بر مودا  
مرا - چنان که تو

در خویش خرق خواهد کرد؟  
کدام بر مودا

مرا - چنان که تو  
مبهوت شرق خواهد کرد؟

دوباره نی لبک شرق خویش را بردار  
و دشت‌های حکایت را

بر از ترنم کن  
که بی ترنم تو گله‌های نظرت را  
در امتداد شب و گرگ، خواب می‌گیرد.

■

سماع گونه بر آفاق خویش می‌چرخی.

فیض

(۱۳۷۷-۱۲۸۰)

میرزا ابوالحسن جمالی اسدآبادی در سال ۱۲۸۰ هجری شمسی در اسد آباد همدان چشم به جهان گشود. پدرش میرزا لطف الله جمالی، متخلص به «محزون» از شعرای نامور همدان و همشیره زاده سید جمال الدین اسدآبادی است. محزون در حاشیه کتاب جفر حاج میرزا آقا جانی هنگام ولادت فرزندش چنین نوشته است:

«تخميناً شش ساعت از شب چهارشنبه چهارم شوال ۱۳۱۹ هجری قمری، آفتاب در برج جدی، قمر در برج حوت، توْلَد نور چشمی ابوالحسن، به منتهای کمال پیروی بر سدان شاه الله.» از برکت دعای محزون فرزندش به منتهای پیری رسیده، یعنی نود و هشت سال عمر کرد.

محزون می‌نویسد: «برای نامگذاری او به کتاب مثنوی مولانا تغافل زدم، داستان مؤده دادن بازیزید از توْلَد ابوالحسن خرقانی آمد. این را به فال نیک گرفتم و نام او را ابوالحسن گذاشتم.»

باری میرزا ابوالحسن جمالی تحصیلات خود را در رشته علوم قدیمه تا مقدمات سطح فراگرفت و پس از مرگ پدر، برادر بزرگش میرزا صفات الله، سرپرستی او را عهده دار گردید. در آغاز جوانی چندی در سلک سید عبدالحسین مشکلات درآمد و با اهل عرفان آشنایی یافت و بر اثر تشویق علی محمد آزاد همدانی، استاد و شاعر نامدار،

به شعر و شاعری پرداخت و آثارش در روزنامه‌های عصر به چاپ می‌رسید و از تخلص «فیض» و گاهی «فیض» در شعر استفاده می‌کرد.

جمالی از سال ۱۳۰۱ شمسی به استخدام وزارت کشور درآمد و در سمت‌های بخشدار، شهردار، لرماندار در اسدآباد همدان، کرمانشاه، ایلام، قصر شیرین، نهادوند، توپسراکان و کاشان انجام وظیفه کرد و در اوآخر خدمتش عهده دار شغل بازرسی عالی آن وزارت خانه شد.

فیض علاوه بر سرودن شعر، به کار تحقیق و تبع نیز اشتغال داشت و مقالاتی از او به جا مانده است، از جمله: تحقیق در اسناد طایله افشار اسدآباد: نامه‌های سید جمال‌الذین اسدآبادی؛ مقالات جمالیه و دیوان شعر.

جمالی در تهران سکونت داشت و سرانجام در خردادماه سال ۱۳۷۷ چشم از جهان فروبست.

### السانه حیات

رنج زمانه رابه می‌تاب چاره‌کن	ساغر بگیر و جامه تزویر پاره‌کن
السانه حیات بگیر و شماره‌کن	ابن عمر چند روزه نیر زد به نیم جو
آزاده باش و فخر به ماه و ستاره‌کن	جهن سرویاش و خم مکن ابن قدس سرو را
می‌نوش و برسه از لب آن ماه پاره‌کن	بالعینی که هوش رباشد ز جان و دل
با زنده زندگی کن و عمر دوباره‌کن	فرصت شمار، داغ دل از دهر دون بگیر
آری ببا و درلت مارانظراره‌کن	دبیا و حتمش همه هیچ است پیش ما
بانیک نیک باش و زبد‌ها کناره‌کن	کار جهان به مردم دنیا پرست نه

### قسمت ازلى

که داند از هس پرده سپس چه آید پیش	غم زمانه مخور شاد باش و نیک‌اندیش
که عافیت همه رنچ است والده و تشویش	عنان خویش به دست حریعن نفس مده

ببار باده و بیمانه رالبالب کن  
 چه حاصل است زپندار بوج و حال پریش  
 که می علاج غم و مرهمیست بر دل ریش  
 شراب می خورم و فارغم زکردهی خود  
 مکن ملامت ای خشک طبع از عملی  
 قدر بگیر و مشو غالل از زمانه دمی  
 که هیچ گاه نبازر دام دلی از خویش  
 که من سوده ام آن راز زهد خشک تو بیش  
 حساب هر که بود آشکار در همه کش  
 بشوی جامه تقوابه آب ناک و متسر  
 رجای واقع اگر باشدت به داور خویش  
 هر آنجه «فیض» نوباشد، رسد ز مخزن غب

### لمرزند باخرد

از آه و ناله درد به درمان نمی رسد  
 جز با تلاش و کار به بایان نمی رسد  
 کن بی نشان علم به عنوان نمی رسد  
 بی نور علم مرد به کیوان نمی رسد  
 کشور بدون صنع به رجحان نمی رسد  
 غافل اگر شود به هنر، دان نمی رسد  
 نعمت بدون رنج به هر خوان نمی رسد  
 از عجز و لابه کار کار به سامان نمی رسد  
 من آزموده ام به جهان بار زندگی  
 بس جذ و جهدگوی سعادت گئی ثبرد  
 دنبای علم بال به پرورین و مه فشاند  
 غفت اگر به صنعت کشور شود خطاست  
 فرزند باخرد پسی علم و هنر رود  
 ای نور چشم من! نو سزاوار نعمتی

### یا علی مدد

ای آب خدای جهان، یا علی مدد  
 آبیه دار حق عیان، یا علی مدد  
 ای بحر روح و کشته جان، یا علی مدد  
 روح الامین مربید تو، افلات خادمت  
 در شان تسوست آب بسی در کلام حق  
 ملح نو اهل آنس و نسای تو انسا  
 ای محرم سرا بر و واژ جهان هب  
 سرخدا، وصی زمان، یا علی مدد  
 وصف خدا نمود بیان، یا علی مدد  
 نرآن ناطق لمعان، یا علی مدد  
 عارف به کل سرنهان، یا علی مدد

اندیشه کی رسیده مقام ولای تو  
والاتراز خیال و گمان، باعلی مدد  
در مکتب ولای تو ماسر سهره‌ایم  
ای افتخار کون و مکان، باعلی مدد  
ای منجی شکن دلان، باعلی مدد  
راه نساج مابه سر انگشت سرتوتست

### تفکر و تأمل

تأمل به هر کار از بخودی است	ننگره بگفار از بخودی است
ننجهده هرگز نگوید سخن	سخن سنج دانابه هر انجمن
به دانش کند گفته را اسموار	به اندیشه آرد سرانجام کار
بی‌بایزد و زیبد از سادگی	هماره سخن را بله آزادگی
از آن گفته مردم شود بهره مند	بگوید که تا او فتد مودمند
از آن گفته و کار آخرچه سود؟	ننجهده گاری مکن ای عنود

### فرق درست

یک سلله بگایم، صد سلله آویزم	در چین سر زلت، یک روز در آمیزم
رسوای تو گردیدم، تابا تو بایزم	من مستم و بسی پروا، دلباخته و شبدنا
خواهی که سرو جان را اندر قدمت ریزم	جان بهر نثار توست، ای جان به فدای تو
من کشته این شهدم، از شهد ببریزم؟	شهد لب جان بخدت، برده گر واژ شکر
از شوق به رقص آیم، صد شور برانگیزم	از لعل لبت بوسه، بتانم اگر روزی
من آن نسی ام از فته، بر خیزم و بگریزم	گفتن که ز جشمانت، صد فته به پاسازی
از طعن و رنیب حاشا، از کوی تو برخیزم	ما تبر ملامت راه، ز اضیار خربداریم
تا وصف نومی گویم، گربای گهر بیزم	تا راه تو می‌پویم، آن رهرو جانیازم
وقت است که باز آیی، تابا تو بایزم	«فبضی»، ز فراق تو، می‌سوزد و می‌سازد

### جور عشق

آمی کشم زست، جهانی خبر کنم  
 کر شمله اش به عالم بالا نظر کنم  
 از مساجرای دل، زکجا فصه سر کنم  
 از دست دل کشیدم اگر مختصر کنم  
 نگداشت فارغم که چه خاکی به سر کنم  
 دل را به پیش تیر کدامین سهر کنم  
 از خون لخت لخته غمث بیشتر کنم  
 من این سرای سخوه زیر و زیر کنم  
 بسیارم و از زد که از اینجا سفر کنم  
 در جایگاه شهر و محبت عنان کشم  
 عهدی که بستانم زوفا معتبر کنم  
 از دست دل روم به کجا ناله سر کنم؟  
 آتش به جان دل بزخم از شراره ای  
 پابند دل شدم، غم دل را کجا برم؟  
 هر چند جور عشق کشیدم به روزگار  
 آتش کشید جانم و عمرم نباء کرد  
 هر روز روی خوب توان دید بی دریغ  
 حقا که بر کنم دل و بشکافمش به تیغ  
 مفهور دل نمی شوم و دورم از هوس  
 من شاهباز طایر قدمسم، از این دیوار  
 دربارگاه عشق و فغلت عنان کشم  
 از دوست (فیض)، خوبش بگیرم و جد و جهد

ناصر فیض در سال ۱۳۳۸ هجری شمسی در شهر قم در خانواده‌ای روحانی چشم به جهان هستی گشود و در این شهر به تحصیل پرداخت و دوره‌های ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانید و به اخذ مدرک دبیلم توفيق یافت از آن پس در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و در مقطع کارشناسی همان رشته فارغ التحصیل گردید.

ناصر فیض از جوانانی است که استعداد ذاتی او را در زمینه‌های ادبی و هنری به مدرج بالایی رهنمون بوده و همچنان در پیشرفت گام بر می‌دارد فعالیت‌های او بدین ترتیب است، یک سال مسؤولیت واحد ادبیات حوزه هنری قم را عهده دار بود و سه سال نیز مسؤول صفحه ادبی و شعر مجله تخصصی «شعر» را دارا بود و یک سال و نیم هم صفحه ادبی مجله هفتگی «مهر» را به عهده داشت و در ضمن با روزنامه «ابرار هفتگی» در زمینه طنز همکاری نزدیک داشت و قصه‌های ایزگو را ترجمه می‌کرد و در آن به چاپ می‌رسید و در حال حاضر نیز از اعضای شورای شعر جوان و شورای شعر و موسیقی آذربایجانی صدا و سیما می‌باشد.

و بیش از یک سال و نیم است که برای شبکه فرهنگ رادیو نویسنده‌گی می‌کند و مدت شش ماه هم سر دیبر تحریریه پخش شبکه یک بود و علاوه بر فعالیت‌های فوق در یکی از هنرستان‌های غیر انتفاعی هفت‌های یک روز هشت ساعت متولی به

تدریس زبان و ادبیات فارسی اشتغال دارد و همچنین از اعضاي فعال دفتر طنز حوزه هنری تهران بشمار می‌رود.

ناصر فیض به دو زبان انگلیسی و ترکی استانبولی تسلط دارد و در این زمینه ترجمه‌های ارائه کرده است. آثاری تاکنون از او به چاپ رسیده و در دست چاپ می‌باشد:

- ۱- گزیده شعر ۲- دستهایم را برای تو من اورم (ترجمه شعر معاصر ترکیه) ۳-
- اگر کمونیستم بیا و (ترجمه ۱۷ قصه طنز از مظفر ایزگو) ۴- نامه‌هایی به تارانتا با بو (ترجمه از آثار ناظم حکمت) ۵- تلویزیون عوضی (ترجمه ۱۷ قصه طنز از مظفر ایزگو)
- ۶- ترجمة آثار منظوم دفعه مقدس و شعر مقاومت به ترکی استانبولی و...  
اینک نمونه‌هایی از شعر او:

### داع مشق

بگو هر آنچه دلت خواست تا همان باشد	به شرط آنکه فقط عشق در میان باشد
نه چشم‌های من ایمان بباور ای دریا	نگاه سبز تو بگلار بی کران باشد
مگرنه چشم تو باید میان این همه رنگ	به رنگ آبی بی رنگ آسمان باشد!
کزنن گه نام نوش دنام بیقراری من	گمان مبره صبرری مرا توان باشد
اگر چه بپیر، مرا عاشقی درآورده ست	چه عصب دارد اگر عشق من جوان باشد
من از نهایت جان با تو عشق می‌ورزم	نو نکر کن که مرا عشق بر زبان باشد
چگرنه از تو نیم گفتم ای غم شیرین ا	که شور عشق تو در چشم من عبان باشد
من از کنار تو روز می‌روم، بگلار	که داغ عشق تو همراه بی نشان باشد

### الدکی طنز

تاکنی ۱۹

ولی دیگر پس از مادر، دور این جدیدی هاست  
که حتی عشق هاشان غرقه در گرداب CD هاست  
به شبطان گرچه نزدیکند و گاهی مثل شبطانند  
ولی باور کن اینها قلبشان دور از پلیدی هاست  
در این عصری که دلکک رانمی فهمند از چاپن  
سباهی ها اگر باعصیح می شد بپیش از این شیوه  
دلی امسروز روز تلغخ پایان سپیدی هاست  
من اما هر زمان پائیز می آید جشنون دارم  
که هر برگی برایم دفتری از ناامیدی هاست  
منزوز از عشق مظلومانه می گویند انسانها  
خداباتاکنی این شمشیر در دست بزیبدی هاست؟

### رسم هاشفان

بک بار دیگر آمدی هرجند دیر و ناگهان  
دیگر نسانده فرستنی این بار را با من بمانا  
من تشهیم در بای من اما تو باران نیستی  
ای گاسه زهر و عسل ای آب و آتش تو امانا  
هر جا که رفتی، آسمان، نکرار نگی ساده بود  
اینها مم آری نیست جز یک سف سربی، آسمان  
این هادت چرخ است تابا عاشفان بازی کند  
بعنی به جز سرگشتنگی چیزی ندارد این جهان

در خود شکستن، سوختن، خاکستر حسرت شدن

بر باد رفتن تا ابد این است رسم هاشفان

از من خبر...

بگذار از صدابت نزدیکتر بسایم  
طوفان مرا بخوان تا سری خطر بایم  
از هر چه عشقی بانوست، تنها صدابت اینجاست  
باشد که با صدابت از خویش در بایم  
باشند، ای جهان نتابی، ای جان آفتایی!  
بگذار تا سراغت پیش از سحر بایم  
من نشمام تو چشمِ می خوانی ام از آن دور  
افتدی به روی من نیست حقی در بجهای باز  
من تا همیشه باید تا پشت در بایم  
حتی به دیدن نیز دور از نظر بایم  
بیشتر خواهم آمد اما اگر بایم  
گفتن که عاشقم من اما چه دبر گفتی  
ای کاش مثل شعری یک شب به خاطر تو  
از ناگهان رسیده از بسی خبر بایم...

#### سرمهوده

تو را به هر نفس از خود سراغ می گیرم  
به حال خود نگذاری مرا که می برم  
سباه بخنی من بود یا مساحت من  
که با دوچشم تو پیوند خورد تغدیرم  
فرار بود که دیگر به عشق، دل ندهم  
به یک نگاه تو در هم شکت ندیدم  
بعان که با تو فقط لحظه های من زیبات است  
چند رشته عشق توام، توای همه جان!  
اگر چه از تن بسی روح دل بران سبرم  
چه سالها که فقط خواب عشق با من بود  
به دستهای تو شد باز قفل تعییرم  
که سرمهوده ای از بستانگان زنجرم  
سراغ عشق کسی جز نورانی گیرم  
اگر تمام جهان عاشقی کند با من

## زیارت

مرچه دارم زین دولت نوست	دلم آکنده از محبت نوست
دلم آکنده در سینام نمی‌گنجد	کبنه در سینام نمی‌گنجد
عنق، پاینده از شهادت نوست	ای حسین! ای هماره شاهد عنق!
شفق، آینه جراحت نوست	لوح آئین سرخ نوشت فلق
شب، سبه پوش از مصیبت نوست	سری صبح از فم تو گشته سید
نوحه پرداز داغ غربت نوست	لاله، دلخون ولی به سوز و گذار
برگی از دفتر سخاوت نوست	ای ابیر مردا دست ابر کریم
روشن از پرتو هدایت نوست	دل اهل یقین به سایه عشق
همه در سایه عنایت نوست	هر سحرگه که می‌دمد خورشید
کریلا، شعر سرخ هست نوست	از تو میزست نخل غیرت و عشق
یکی از خادمان حضرت نوست	گرچه در چرخ چارم است مسیع
وازه‌ای از حدیث قامت نوست	کریلا! این فیامت خسونین
که قیامت از آن قیامت نوست	نامنی در منای خسون بستی
اوج نی، منبر نلاوت نوست	نای فرآن کجا شرد خاموش؟
که بهار از تو و طراوت نوست	بسی تو، منی گل خزان زده است
دبدن روی اشک جنت نوست	ابن که از دوزخ ایمان دارد
آرزوی دلم زیارت نوست	چه کنم؟ راه کریلا بسته است
هر کجا می‌روم صحبت نوست	مهر پاکت چه کرده با دل خلق؟
گرچه این روزها، ولادت نوست	شعرم، آمننگ نینوا دارد
شعر من در فم شهادت نوست	روز عیدست و روز شادی و شور
چشم من بر تو و شفاعت نوست	روز محشر به افبغ، عشق حسین!

محمد سپهر، فرزند غلامعلی، در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی در شهر تاریخی و ادب پرور همدان دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش فراگرفت، از آن پس به شغل ازاد روی آورد و پیشنهاد زرگری را برگزید، آن گاه از زادگاهش به سنندج کوچ کرد و چندی در این شهر بزیست و به شغل خود پرداخت و در سال ۱۳۴۵ به تهران مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت اکنند و هم چنان در پیشنهاد زرگری به کار اشتغال داشت. سرانجام در سال ۱۳۷۲ چشم از جهان فرو بست و در تهران مددلون گردید.

محمد سپهر، که در شهر «قائم» تخلص می‌کرد، رموز شعر و فنون آن را از مفتون همدانی فراگرفت و به او ارادت خاص داشت. وی شاعری درویش مسلک و فروتن بود. دیوان اشعارش بالغ بر سه هزار بیت می‌باشد که تاکنون به زیور طبع آراسته نگردیده است.

### موقع

باید ای دوست که در قلب تو ایمان باشد  
اگرست آرزوی جنت و رضوان باشد  
که دل خوبیش مکن زنده دل آزاری را  
در دل خوبیش مکن زنده دل آزاری را  
مرد باشد اگر از چرخ شکنی ببند  
مُثُلٌ او مُثُلٌ مُثُت به سندان باشد

که ادب در همه جا کار بزرگان باشد  
 پیش مردان خدا کمتر از حیوان باشد  
 کبر مفروش، هر از سفرهات از نان باشد  
 به کسی کاو به سر سفره بی نان باشد  
 پاک کن دیده آن خسته که گربان باشد  
 وصل جانان بطلب تابه تنت جان باشد  
 حبیب باشد دل دانا که پریشان باشد<sup>۱</sup>  
 سر، چه خوش، خاک سر کوی نگریان باشد  
 گردانگشت تر صد مهر سلیمان باشد  
 «فانما» ورنه گلستان همه زندان باشد

با ادب باش اگر پیش بزرگان رفتن  
 آدمی باش، که هر کس طلب شهوت نفس  
 شادمانی مکن از دست کسی بگرفتی  
 ناز مفروش اگر نعمت دنیا دیدی  
 هر چه کردی توبکن، لیک مکن رنجه کسی  
 حبیب باشد که کنی بیهده طعن عمر عزیز  
 بار خود باش، که امروز کسی بار نوبت  
 واله و دلشده فرامت زیبایان باش  
 آتش سرگ به جان تو کند شعله گردی  
 نعمت هر دو جهان خاطری آسوده بود

## مادر

ای آبسته خدایانمایی، مادر  
 ای جامه زهد و پارسایی، مادر  
 من بین به کجا و خود کجایی؟ مادر  
 هستی نو محجب ناخدایی، مادر  
 کردی تو ازاو چنین جدایی، مادر  
 کردی تو نصب من گدایی، مادر  
 شابد شنوم تو صدایی، مادر  
 دام که دگر برم نیایی، مادر  
 کرده ست یقین که کبیایی، مادر

ای آبسته خن و دلرسایی، مادر  
 ای بر تن پرگناه چون من اولاد  
 من رابه جهان خشم نهادی، رفتنی  
 کشته وجود من به نوفان دادی  
 از کسودک خوبیشن چه عصیان دیدی  
 بر هر که رسم و فاطلب دارم ازاو  
 با قلب شکنه بر مزارت آیم  
 بیهوده بیهانه تو میگیرم من  
 «فانما» که به علم کیمیا می خنده

۱ - حافظ لسان الغیب می گزیند: «حبیب باشد دل دانا که نژاش باشد»

### زن

شان از خلفت کیرابی، ای زن  
در آن حالی که بانقرابی، ای زن  
بین دان گوهر بکنای، ای زن  
نوهم مشهور بر لیلایی، ای زن  
اگر شد شهره در آفاق مججون  
فیضت پیشه کن، تغوا بیاموز  
اگر خود فدر خرد ضایع نداری  
نحوه «فانم» استقبال «منتون»<sup>۱</sup>  
به وصفت بس، که بی همتای، ای زن

### سکوت تو

ای آن که در کف تو بود اختیار من  
در بباب از وفا نمود غمگار من  
رحمی نابه دیده شب زنده دار من  
غیر از طلب نبود به پیش تو کار من  
کردی به پرده راز دل آشکار من  
آلوه نابه چند بود روزگار من؟  
آبی طبیب واردم احتمخار من  
فریاد کن اکه ناشنود کردگار من  
چشم دلم ریوده و حُست فرار من  
دل در غم تو ناله و فرباد می‌کند  
خون جای اشک می‌رود از بس گریسم  
آنچاکه بوسه می‌زدمت خاک پای را  
راندی سراز در گو عز و جلال خوبیش  
دمست بگیر و راحتم از درد خربش کن  
ای کاش! اگر دوانکنی دردم این زمان  
«فالم» سکوت تو همه‌اش موجب رضاست

### حسن سلوک

زین هجر، جمع ما همه تنها گذاشتی  
شکر خدا، محبت خود جا گذاشتی  
نفعی میان دیده بینا گذاشتی  
رفتی و داغ هجر به دلها گذاشتی  
بردی اگر فرار ز دلها بی فرار  
کنی می روی ز دیده، که از خود به یادگار

۱- منظور استقبال از قصيدة ملتون همدانی در وصف زن می‌باشد.

سونین بیار نوست که پارابه هر مکان  
نهانه این که حالی، ناروز واپسین  
بر مانگاه نیست تقاضای دیدن  
دادند بر تو حسن سلوک و مقام شعر

بهر رضای خالق یکنگذاشتن  
مدیون لطف خود همه مانگذاشتن  
بر قلب مانو حال تفاضا گذاشتن  
«فالم» چو پابه هر صه دنگداشتن

### گنج نهفته

خلوت نشین گوشة میخانه ایم ما  
جان داده ایم و زنده جانانه ایم ما  
پیمان شکنن سر پیمانه ایم ما  
احرام بسته، ساکن بختخانه ایم ما  
مقل آفرین نشسته دیوانه ایم ما  
گنج نهفته دل ویرانه ایم ما  
هم اشک شمع و هم پروانه ایم ما  
هم قصه های نلخ و هم افسانه ایم ما  
دانسم بک زمان و گهی دانه ایم ما  
جز درد درست، با همه بیگانه ایم ما

تا پاسدار حرمت میخانه ایم ما  
تویه ز توه کرده، دل از دست داده ایم  
زمد و ورع به غمزه ساقی فروخته  
نهاده فرق دبر و گشت و حریم قدس  
 بشکت پای هائی بر پاستاده ایم  
محنت سرای یکره آباد مائده ایم  
هم آه سبه سرز و هم آوای عتلیب  
هم درد و هم حکایت شیرین زندگی  
گبوی تاب خورده باریم و خال لب  
«فالم» ا به آشنایی باریم شادمان

### پاد بادا

جات خالی بود، بحث و ماجرا بی داشتم  
ما هم آخر دلبر نا آشنا بی داشتم  
شور عشقی در دل و در سر هوایی داشتم  
رهن می کردیم گر کهنه ردایی داشتم  
ما هم آخر حال تسلیم و رضایی داشتم  
دلبری زیبا و بار دلربسایی داشتم

دوش با باد رخت چون و چرابی داشتم  
ای فمان از آشنا بان، داد از بیگانگان  
باد بادا آن روزگارانی که با صد شور و حال  
نارخ ساقی به نازی برد دل از دست ما  
شکره از دست زمان تا چند؟ بارب رحمتی!  
«فالم» ا خوش باد ایامی که در هر گوشه ای

### ناز آفرین

امشب ای دورت بگردم، یار و مهمان که‌ای؟

جهان من قمریان جانث، جان و جانان که‌ای؟

پیش ما خالی ست جایت امشب، ای ناز آفرین!

نمازین نمازدار سربه دامان که‌ای؟

یار زیبا و مليح اشهد کام کبست؟

دلبر شیرین و جان من، نمکدان که‌ای؟

امشب ای ناریک کرده، خانه قلبم بگوی

نوربخش خانه و شمع شبستان که‌ای؟

گشته‌ای نسیع زاهد، با خدای بُت پرسست

روی و مرویت را بسازم، کفر و ایمان که‌ای؟

ای که امشب جمیع خاطر دیگرم نگلادشی

وی پریشانی مسا، گبسو پریشان که‌ای؟

خانهام با دست خود کرده ست ویران سنگدل

باز می‌گوید که: «فانم» خانه ویران که‌ای؟



قالئی  
(۱۳۰۳)

محمد جواد قالئی، فرزند محمد، به سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در شهر تاریخی همدان و در خانواده‌ای مذهبی قدم به عرصه حیات گذاشت. نیاکانش بیشتر از عالمان دین و در سلک روحانیت بوده‌اند.

قالئی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید و به دریافت دیپلم ادبی نایل گردید و چندی نیز به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و از اساتید این رشته کسب فیض کرد. از آن پس به استخدام فرهنگ (آموزش و پرورش) در آمد و مدت سی و سه سال و در سمت‌های دبیری و معاونت دیبرستان انجام وظیفه کرد و سرانجام بازنشسته گردید.

قالئی از سال ۱۳۲۰ قدم در وادی شعر و شاعری نهاد و به مناسبت‌های مختلف قصایدی در مدح و مرثیت الله اطهار علیهم السلام می‌سرود و آرزو داشت که در زمرة مذاحان اهل بیت عصمت و طهارت باشد، بنابراین بیشتر اشعار خود را در این زمینه سروده است. وی در انجمن‌های ادبی شهر خود شرکت می‌نمود و اکنون نیز گاهی در بعضی محافل ادبی حضور به هم می‌رساند.

قالئی دو اثر از خود به جا گذاشته که هنوز توفیق طبع و نشر آن را نیافته است. یکی، گزیده‌ای از اشعار شعرای متقدم و متاخر در مدح و منقبت حضرت حجۃ بن الحسن علیهم السلام؛ و دیگری از قصاید اساتید شعر متقدم در مدح چهارده معصوم علیهم

السلام که هر قصیده شامل چهارده بیت و در صدر آن حدیثی از هر یک از امامان و شرح حال مختصری از آنان در چهارده سطر و چهارده آیه از آیات قرآنی و چهارده مدرک از تشیع و چهارده مدرک از تسنن می‌باشد.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

### در بارگاه ندس رضا

هر کس معاودت دو جهان آرزو کند	باید به سوی قبله حاجات روکند
در خاک پاک طوس شی ازره خلوص	با حجت و ولن خدا گفت و گوکند
سر در کمال عجز باید ب ساختش	نشریح درده‌ها همه را موبه موکند
بساره زابر آه ندادت سر شک پاک	باسیل اشک، لوث گه ثبت و شوکند
آن را شود عبادت او مسورة قبول	کز بحر عشق شاه خراسان و ضوکند
شاهنشی که پیک خداوند روز و شب	عرض ادب به ساحت دربار او کند
خوشبخت ملئی که طربن فلاح را	از بارگاه ندس رضا، جست و جوکند
ای آفرین به همت آن کس کز این مقام	تحصیل هر ز و شرف و آبروکند
تعجب راه زنده دلان رسم بندگی ست	مرد خداشان بدمین شیوه خوکند
گر «فائم» در بد ز هم جانه ملاح	بمارشنه رضای رضابیش رفوکند

### شهید اکبر

زبان حال مادر داده دار حضرت هلن اصفر پاکوک شهید و شیرخواره اش	
ای بخت من، ای سناهه من	ای کردک ماهواره من
ای غنچه ناشکت پربر	ای مصحف شمت پاره من
ای چهاره درد دردمندان	ای کسودک شیرخواره من
ای طسوطی لاله زار ز هم را	ای سبر و فسرا و چاره من
رفنی و دل مرا شکنی	از هر چه جز اوست دیده بستی

ای نوگل ناز خفته در گل  
 نفاش نضا به دست تقدیر  
 هر گل که نگه کنم، نوبی تو  
 کشته تو را بدون تفسیر  
 فربان **تلاذر نگاهت**  
 گر چشمہ چشم من نمی داشت  
 ای کاش که زخم داغ فرزند  
 رفتم به سراغ صبر و بددم  
 گفتند که اصفرت دم مرگ  
 جان داد به دوست با ارادت  
 ای جان و سر و تنم فدا بنا  
 گه گاه روم به گامهواره  
 از نای زمان رسد به گوش  
 گلگون شده دامن و عذارم  
 نور روح منی و نور عینی  
 از لکل نتو داغدار لاله  
 بر خاک نرمی چکد دمادم  
 تا حلقه به گردن تو زد خون  
 در بک نفس ای نرثه پاک  
 با بک جهش از چهان پریدی  
 تا لکر کنه تو ز دشمن  
 می رفت به اوج آسمانها  
 دیدی که پدر هریب و نهایت

هلتیده به خون چو مرغ بسل  
 تصویر تو را کشید بسر دل  
 هرجانگرم، نوبی مقابل  
 ای ننگ براین جفای قائل  
 ای جان به فدای اشک و آهت  
 لب های تو چین چین نمی داشت  
 در ملک وجود مرهمی داشت  
 او نیز باط مانمی داشت  
 بر هنجه لب نبیمی داشت  
 سرمت زنشه شهادت  
 در دامن من نهی ست جابت  
 تابوسه زنم به دست و پایت  
 هر لحظه نوای دریسایت  
 از گریه به باد خنده هایت  
 نه ربانی کروچک حبینی  
 ترفاون به فنان و آه و ناله  
 از دیده روزگاره زاله  
 دیدند به گرده ماه هاله  
 رفته نوره هزار ساله  
 جان دادی و ملک جان خریدی  
 بشکت حریم ملک ایمن  
 از نای فلک، نوای شبون  
 رفتند بلان شیر انگن

فریاد زدی که: آدم من	گردی به پدر اشاره با چشم
آباد بستانی داد کرده	در راه خدا جهاد کرده
تایید به فدیان نگاهت	شد عرش عرش جایگاهت
قریان مقام و عز و جامت	زدبوس به گونه نوزهراء
بینند مزار و بارگاهت	گرسنه عاشقان شکافند
آبد به حربم و در پناهت	هر کس که به جز خدائینه
زیراگه عملی اصغری تو	بی شبیه، شهد اکبری تو

### محمد شاهکار آفرینش

زمین امشب کند روشن زمان را  
 مفا بخند به عرش کبریانی  
 زغل مگ خورشیدی در خلده  
 زمیلاد رسول الله اعلیٰ اعظم  
 تعالی الله، از ابن فرخنده مولود  
**محمد شاهکار آفرینش**  
 سحرگه از طلوع صبح مادف  
 برای تهیت هر روز خورشید  
 نفوذ قدرت وجاه و جلالش  
 کمالش در کلام جان نگنجد  
 بـا در ساحت اگـنـتـنـیـاـ  
 نباشد مـشـاـهـالـمـ زـآـدـمـ  
 و جـسـودـشـ اـزـلـ تـالـمـ يـزـالـ استـ  
 خـلـابـنـ مـیـهـانـ خـوـانـ لـطـفـشـ  
 طـبـینـ بـانـگـ اـمـاـکـانـ مـحـمـدـ،

زمان لا بـازـالـ بـیـ کـرـانـ رـا  
 دـهـ نـورـیـ فـفـایـ آـسـمـانـ رـا  
 کـهـ سـازـدـ خـیرـهـ چـشمـ اـخـترـانـ رـا  
 نـگـرـ رـشـکـ جـانـ مـلـکـ مـیـانـ رـا  
 درـ اوـ بـیـنـ صـفـاتـ مـسـتعـانـ رـا  
 بـهـ بـادـشـ زـنـدـ کـنـ رـوحـ وـ رـوـانـ رـا  
 شـبـمـ رـحـمـتـ آـمـدـ خـاـکـبـانـ رـا  
 بـهـرـیدـ شـرـقـ نـاـغـرـبـ جـهـانـ رـا  
 گـرـفـتـ عـالـمـ کـونـ وـ مـکـانـ رـا  
 بـهـ وـصـفـ نـاتـوانـ بـیـابـیـ زـیـانـ رـا  
 عـیـانـ بـنـگـرـ نـوـ اـسـرـلـانـهـانـ رـا  
 کـهـ بـاطـلـ کـرـدـ خـانـ اـلـهـ اـبـنـ بـیـانـ رـا  
 سـخـرـ کـرـهـ مـلـکـ جـاـوـدـانـ رـا  
 بـیـانـ حـشـمـتـ اـبـنـ مـیـزـانـ رـا  
 هـرـ آـنـ دـمـ مـیـزـادـ گـرـشـ جـانـ رـا

خداوند جهان این خاندان را  
وز آن گیرند عطر گلستان را  
که برپا کرد کاخ آسمان را  
از او گیرند طفرای امان را  
زدنیای ائم تاکه کشان را  
عیان دید آنچه نشان دید آن را  
نظر کن دیده این دیده بان را  
نمایان بین هزاران ارمنان را  
خفاشند بر ملاک زویان را  
گرفت از دشمنان تاب و توان را  
بین آیات «احزاب»، و «دخان»، را  
نزید جسم گردید و صفت جان را  
مگر ساید جین، این آستان را

سطهر آفرید از بد و خلف  
گلاب از عکس او گیرند در آب  
نلک زد بسوی ابر خاک راهش  
همه ابرار عالم روز محشر  
به زیر سایه «لؤلاک» آورد  
زمیاجز ندای باتگ «افرأ»  
حقابق رابه دید دیگری دید  
از آن دیده واژ آن دیده مراج  
چو افسر زدب نارگ با «تبازک»  
به نیروی جهاد و مغل و منطق  
نظر کن برس جمال پاک «والحسن»  
چه نسبت خاک را با عالم پاک  
نادرد «فائی» روی رهایی

### ولایت نور

همه را در شف و شور و نوا می بینم  
آری، آری، همه جانور خدا می بینم  
گوین امروز جهان نیز جهانی دگر است  
عالیم کون و مکان در هیجان است امروز  
بست حاجت به یان آنچه عیان است امروز  
اخیر عالم اسلام سر از خاور زد  
زاده ختم رسیل، شمس هدی، ظاهر شد  
آری، از کشم عدم، کهف وری ظاهر شد  
تبیثه داد، زنده ریشه بیدادگری

عالیم امروز پر از لطف و صفا می بینم  
پرتو جلوه حق را همه جامی بینم  
در جهان پرتو انوار خدا جلوه گر است  
سر به سر روی جهان رشک جنان است امروز  
نهضتی در همه ارگان جهان است امروز  
از گربیان فلک ماه ولایت سر زد  
آبی محبت کبرای خدا ظاهر شد  
نور حق، مهدی دین، کتر خفا ظاهر شد  
در جهان باز کنند دین خدا جلوه گری

آب لطف و صفا، حامی فرآن آمد  
 روز مبلاد شه و نیمه شعبان آمد  
 که از آن شرم کند طلعت ما، و خورشید  
 وی ستم پیشه بته شیوه شداد دگر  
 کاخ بیداد فرو ریخت ز بنا داد دگر  
 فاتم آل محمد، به جهان چشم گشود  
 وی ز انسوار رخت عالم امکان روشن  
 پرده بردار ز رخ، دست به اصلاح بزن  
 خسرو مقتدر و دادگری می خواهد  
 حال عشق تو ای شاه تباه است تباه  
 در ظهور نوبود جن و بشر چشم به راه  
 زیر ابن طارم علیا، احدی زنده نبود  
 روی عالم همه جانور تو نتابان گردد  
 کاخ بیداد فرو ریزد و ویران گردد  
 صحنه جنگ و جنابات فراموش شود  
 روح اسلام ز نو فدرت مطلق گیرد  
 دست هما را بشر از قائمه حن گبرد  
 «فانی» زنده در اسرور زبان امبد است  
 سهدهی مستظر و رحمت سبحان آمد  
 شب هجران سبه فام به پایان آمد  
 هر توی از افق دامن نرگس رخشد  
 ای سندیده! مکن شکوه ز بیداد دگر  
 گو دل افسرده بمهل ناله و فربیاد دگر  
 آمد از دامن نرگس گل نرگس به وجود  
 ای شهنشاه زمان، ای گل گلزار حسن!  
 سر به سر صفحه عالم شده کانون فتن  
 که جهان مصلح هالی نظری می خواهد  
 عالم از ابر جنابات سباء است سباء  
 به خدا متظران جز نو ندارند پنهان  
 از پس پرده اگر سور تو نتابنده نبود  
 ای خوش آن روز که روی تو نسبان گردد  
 دشمن دین خدا زار و پرسیان گردد  
 بوم بیداد و ستم ساکت و خاموش شود  
 دین حق ساحت گردون معلق گیره  
 همه جا صلح و صفا جلوه و رونق گیرد  
 آری آن روز دل افروز، بشر را عید است



قالمی  
(۱۳۱۴)

محمد ناصر قالمی، فرزند محمد، در سال ۱۳۱۴ هجری شمسی در همدان در خانواده‌ای مذهبی و دانش دوست و ادب پرور چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را تا سوم دبیرستان به انجام رسانید، از آن پس وارد دانشسرای مقدراتی شد و مدرک دبیل خود را دریافت کرد. سپس برای ادامه تحصیل به تهران عزیمت کرد و در رشته زبان و علوم تربیتی در دانشگاه بتحصیل پرداخت و به اخذ درجه لیسانس نایل آمد و فوق لیسانس خود را نیز در رشته علوم اجتماعی بین گرفت و فارغ التحصیل گردید و سال‌ها به عنوان دبیر دبیرستان‌ها و مدیریت کتابخانه بوعلی سینا و مراحل مختلف اداری صنعت نفت و سازمان اقتصاد اسلامی، منشا خدمات ارزش‌های بوده است.

قالمی از نوجوانی، همان زمان که در دبیرستان به تحصیل اشتغال داشت، به شعر و ادب گرایش و دلبستگی یافت و آثارش در روزنامه‌ها و مجله‌ها و بعضی از کتب به چاپ رسیده است.

قالمی در سرودن انواع شعر طبع آزمایی کرد و بیشتر آثارش در مدح و مرثیت آنقدر اطهار علیهم السلام و مسائل اجتماعی می‌باشد.

نمونه‌های زیر از شعر اوست:

تضمين غزلی از حافظ در مدح مولای متقيان علی 

### جلوه‌گه صفات یار

لب به سخن چو واکنم، دم زنم از شنای تو  
جان همه نور می‌شود، ای سرو جان فدای تو  
تاب بسته می‌دهد طرزا مشک سای تو  
پرده غنچه می‌درد، خنده دلگشای نوا

باد توام به دل کنند، شام سبه بدل به روز  
سر ز لحد چو بر کنم، عشق تو در سرم هنوز  
سايده ترس تبر سرم، در تف محشر تموز  
کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو

آمد هام بدین جهان، عشق تو در ضمیر جان  
دو زخی ام اگر که من، عشق توام برد جهان  
 بشکنم این نفس ولی، عشق تو اندراونهان  
قبل و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

ای به کف بـاللهـنـی، گرفته نیغ ذوالفار  
منصب لاـفـتـی، تـوـرـاـگـتـ عـطـاـزـکـرـدـگـار  
صورت بـیـ مـثـالـ توـ، جـلوـهـ گـهـ صـفـاتـ یـارـ  
گـوشـةـ تـاجـ سـلـطـتـ، مـیـشـکـنـدـ گـدـایـ توـ

بوـهـ زـانـ خـاـکـ توـ، عـاشـقـ شـادـیـ وـ غـمـ آـنـدـ  
بـادـهـ کـشـانـ کـوـرـیـ توـ، بـاـ مـیـ عـشـقـ هـمـدـمـ آـنـدـ  
در بـرـ سـرـ وـ فـدـ توـ، بـاـ هـمـهـ رـاسـتـ خـمـ آـنـدـ  
ایـ هـمـهـ نـفـشـ مـیـ زـنـمـ اـزـ جـهـتـ رـضـایـ توـ

ایـ توـ بـهـ مـلـکـ عـلـمـ کـلـ، مـدـخلـ وـ فـتحـ بـابـ وـ درـ  
خـاـکـ سـبـاهـ زـرـ شـودـ، گـرـ نـکـنـ توـ بـکـ نـظرـ  
ایـ رـخـ تـرـ بـهـشـتـ مـنـ، کـوـیـ توـامـ بـرـدـ مـفـزـ  
کـاـبـنـ سـرـ پـرـهـوـمـ شـودـ خـاـگـ درـ سـرـایـ توـ

در دـوـ جـهـانـ بـهـ جـانـ توـ مـقـصـدـ مـنـ وـصـالـ توـسـتـ  
شـاهـدـ مـنـ مـرـادـ دـلـ، جـهـهـ بـیـ مـثـالـ توـسـتـ  
جـایـ دـعـاستـ شـاهـ مـنـ، بـیـ توـ مـبـادـ جـایـ توـ  
خلـقـتـ نـورـ پـاـکـ توـ، شـدـ بـهـ جـهـانـ مـدـارـ حـسـنـ

نـورـ لـاـبـنـتـ مـرـاـ، سـاخـتـهـ کـامـکـارـ حـسـنـ

حسن نوی و فعالی آمده بی فرار حسن  
خوش چمنی س هارضت خاصه که در بهار حسن  
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

### در تهییت میلاد حسین بن علی <sup>ؑ</sup>

عالی را ساخت ناگه گرمی غوغای عشق  
با عطا خویش، یعنی گرمه بکنای عشق  
آن ش رخدید و شد بر ق فلک فرسای عشق  
خواجه شبراز گفت از لول لالای عشق  
آدم خاکی تشرف بالث در دنیای عشق  
مبتلا شد جان به جانان سهی بالای عشق  
حلیله کرویان با نام شور افزای عشق  
نا بیند چشم خاکی چهره زیبای عشق  
نا کند جانها سخرا نقش محنت زای عشق  
کادمی بیند جمال هاگ نایدای عشق  
نا بشر با چشم سر بیند عبان معنای عشق  
این مهین فرزند آدم، مهبط اعلای عشق  
نا بود معنی برای لفظ هر معنای عشق  
آن که در جاش عجین شد از الف نای عشق  
مرکز تفاوت، نقطه احیای عشق  
خاندان احمد مرسل، ذر دریای عشق  
آن که خود باشد به عالم اعروة الرئی، ی عشق  
نا زین رویی عطا فرمود بردنیای عشق  
نام نامی اش حسین، آن سر «ما آز حی ای عشق  
رهبر آزادگان و واله و شبدای عشق

نا رقیم زد منشی تقدیر بر طهای عشق  
خاگ را نشريف نوب خبید ذات لم بزل  
در ازل از جلوه های پرتو حسن نگار  
عشق ذر دانه س و ماغواص در بیا میکده  
تاجلی کرد حسن دل فروز روی درست  
یک فروغ از روی سانی نافت در جام فلک  
زاده انسان به بُر، فرمود ز آن خلعت که هست  
خواست نا مجموعه ای زین عشق افلکی کند  
خواست نانشی زند بر لوح ز زین فام دهر  
خواست نا شکلی بی خشد عشق راجان آفرین  
خواست نا صورت بیند سیرت زیبای دوست  
خواست تا بیند جمال شاهد غبی عیان  
خواست نا جسمی پدید آرد سراپا جمله جان  
خواست تا عشق مجسم را عیان سازد به خلق  
زین سبب از خاندان همت و آزادگی  
مکن آزادگان و مامن آزدگان  
زین سبب از نقطه پاک علن مرنفسی  
زین سبب در سرزم شعبان خدای لم بزل  
ناظمه مامش، علن باش، محمد جد او  
سرور آزاد مردان جهان راسین

عالی احیای دین و باعث ابقای دین  
 سبند و سالار جاپا زان شرع احمدی  
 مسخر خون خدا و راهه خون خدا  
 آن که معراجش بُدی از فتلگه تاعرض حق  
 در مسیر ذوالجلالش، ذوالجناحش شد برافق  
 شد عروج او خروج ازنگ بیت باستم  
 ای حسین! ای مظہر آزادگی، ای خون حق  
 بزرگان جون آرم نامی ز عاشورای تو  
 خاطرم خوبنار گردد، قلب من آتش فشان  
 خون حق راخونها جز خون پاک تو نبود  
 ناج «کُرْمَنَا» به فرق چون تو آقایی سراست  
 گبوی زینب به دافت شد پریشان ز آن سبب  
 از قیامت ناقیمات قاتم ظالم شکت  
 نهضت دیروز تو پیوسته مارهمناس  
 گردک شش ماهه راهم دادی اندر راه دوست  
 فطره افیانوس شد در ملک استثنای حق  
 برقای حق رضا دادی میان خاک و خون  
 نربت پاک تو شد مهر نماز عاشقان  
 «فانی» طبعن چنین شور انگن و والا نبود

خون پاکت جان دهد پیوسته تافردای حق  
 نی نوابی گر زند، باشد حدیث نای حق  
 قاعده افیانوس شد در ملک استثنای حق  
 ای سرکوبت نعیم و «جنةُ النَّاوِي» ای حق  
 شد به مدد زاده زهراء، چنین گربای حق

جاری اندر بیکر اسلام و در رگهای حق  
 فتلگاهش سر «شبھانَ الَّذِي أَنْسَرَ» ای حق  
 سرفدای پای این بر ق فلک پیمای حق  
 شد هروج او خروج از لفظ نا معنای حق  
 بالب عطشان شاگردی تو در دریای حق  
 جیت عاشورا به عالم؟! محشر کبرای حق  
 بگذرد بر باد من، چون باد عاشورای حق  
 ای بزرگ استاد علم «علمُ الْأَنْسَاءِ» ای حق  
 گل گل خونت نگین ناج «کُرْمَنَا» ای حق  
 روزگار دل سبه شد در شب بلای حق  
 قامش نازم، که شور انگند در دنبای حق  
 خون پاکت جان دهد پیوسته تافردای حق  
 نی نوابی گر زند، باشد حدیث نای حق  
 فطره افیانوس شد در ملک استثنای حق  
 عقل حیران ماند و مجعون شد از این سودای حق  
 ای سرکوبت نعیم و «جنةُ النَّاوِي» ای حق  
 شد به مدد زاده زهراء، چنین گربای حق

### فرض الحسته<sup>۱</sup>

سرزد با این کلام روح برسد  
 مشام جان خود سازی سطر

۱ - غلی باب الحسته مکثت: «الفرش بفتحة شتر الشدة بفتحة شتر».

بهشت خلد را مکتوب نغزی ست  
 که پاداش تصدیق‌ها و خبرات  
 ولی گر قرض دادی بندۀ‌ای را  
 کلامی این چنین پر مهر و امید  
 سزاوار است تانیگان نویستند  
 به لوح خاطر خود با خطیز  
 قدم اینسان ولطف دوست آنسان  
 معنایی بسود، الله اکبر!

## گفت و گو با اشک

شدم به وقت سحر گرم گفت و گرو با اشک

چو دید چشم مرا، داد شست و شو با اشک  
 به یکوه گفتم: از داغ دل نهای آگه

به خاک ریخت مراسبل آرزو با اشک  
 نشت بر مزه و گفت لب زیکوه بند

شهید عشق نسازد مگر وضو با اشک  
 دریت جامه صبرت ز حادثات زمان

چه بود جامه نمی‌شد اگر رفوب با اشک  
 به خود ببال از این داستان که در همه عمر

شده در آینه هر بار رو به رو با اشک  
 نو قدر اشک چه دانی؟ مگر نمی‌دانی

بهشت باشه بیوان گرفت از او با اشک  
 به باد آر، که جان و دلت به گاه نباز

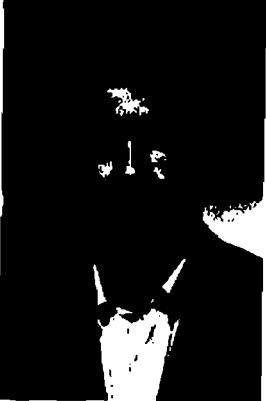
مگر نکرد ز حنی کسب آبرو با اشک  
 داش به چشم نرم سوخت، بوس زدبه رخم

به گری گفت: دگربیش از این مگر با اشک

### خلوت دل

دارم از هستی دلی از عشق سوزان در بغل  
 من پند هر لحظه از شوق وصال کوی دوست  
 خوشدل از صبریم و غافل از شتاب روزگار  
 جان ز نور اوست روشن همچو عالم ز آفتاب  
 من دهد تعلیم من خون خوردن خاموش را  
 گاه مسنی می‌کند از ناله شگیر آه  
 گه کند نفسبر آبات الهی در نهان  
 علم را یک سوبنه، اشراف خود دانشگاهیست  
 بغل دوراندیش را در خلوت دل راه نیست  
 با تپیدن‌های خود دارد شای حق به لب  
 بساده ایمان، دل و جان را کند مست خدا  
 «فالیعی» دل را سرای دوست کن تازنده‌ای

در نسام همر دارم دشمن جان در بغل  
 زنده‌ام زین شوق با آهنگ هجران در بغل  
 همچو جان بگرفته‌ام یار شتابان در بغل  
 چون فلک بگرفته‌ام خورشید نابان در بغل  
 اوستادی اهل سر دارم به دوران در بغل  
 گه به رقص آید ز یک مضراب جانان در بغل  
 زنده می‌دارد مرا تفسیر قرآن در بغل  
 می‌توان بگشود دانشگاه عرفان در بغل  
 که تو ان بگرفت در شب مهر رختان در بغل  
 هر کسی دارد یکی مرغ ثناخوان در بغل  
 کرده‌ام از بزم شیطان باده پنهان در بغل  
 همان مبادا راه باید بر تو شیطان در بغل



فائقی  
(۱۳۱۸)

کریم الله قائیم، فرزند صفر علی، در ششم تیرماه ۱۳۱۸ شمسی در روستای بالا جاده کردکوی از توابع گرگان، قدم به عالم حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانید. آن گاه دوره کارданی آموزش ابتدایی را گذراند و فارغ التحصیل شد. از آن پس در سال ۱۳۴۰ شمسی به استخدام آموزش و پرورش گرگان در آمد و مشغول انجام وظیفه گردید و در سال ۱۳۵۵ از طرف وزارت آموزش و پرورش به کشور کویت مأموریت یافت و به تدریس استغال ورزید و در سال ۱۳۵۸ به کشور خود بازگشت و هم چنان به کار خود پرداخت.

قائیم ضمن خدمات فرهنگی به کار تحقیق درباره فرهنگ و واژه‌شناسی گرگان پرداخت و آثاری در این زمینه به وجود آورد که بعضی از آن‌ها با همکاری گروه محققین فرهنگی ساری آماده طبع می‌باشد، که از آن جمله است: فرهنگ واژگان تبری؛ ضرب المثل‌ها و کنایات مازندرانی. و نیز خود کتاب‌هایی زیر را تألیف نموده که برای چاپ آمادگی دارد: کاریکریمانور (در ۶ مجلد)؛ منظومه آزادی (شعر نو)؛ زبانزدهای استر آبادی (گرگانی)؛ دعاها، نفرین‌ها و... مازندرانی؛ ترانه‌های مازندرانی؛ فرهنگ شاعران؛ مجموعه اشعار (غزل، منثوی، دوبیتی و رباعیات)؛ مجموعه داستان. قائیم کار شعر و شاعری را از سال ۱۳۴۳ آغاز کرد و در انجمن ادبی گرگان شرکت جست و شعرش به شکوفایی رسید و مورد توجه قرار گرفت.

## نمونه‌های زیر از شعر اوست:

## زمزمۀ نگاه

غمی شکوفه گشت‌ام، تا شدمای مقابله  
از نفس سپیده‌ها، مای، گرفته این دلم  
خنده روشن سحر، پرچم سبز ساحل  
در رگ سبز این سخن، فصّه نلخ کامل  
در عطن تیاز خود، کرده نظر به حاصل  
جور نبرنسی کند، خست و پوک و زایلم  
می‌بردم فدم قدم، بحر غزل به متزل  
و فت‌گره گشودن است، بیا اگر که قابلم

زمزمۀ نگاه تو، ریشه گرفته در دلم  
می‌زدگان هست، سرخ تراز همیشه‌اند  
بته دهان من اگر، چشم قلم گشوده است  
سر و زمانه را بین، مسجده به لاله می‌برد  
آن که به خاک و خون کشد باغ نمر رسیده را  
جنگل اگر فند ز پا، ساقه زند ز ریشه‌ها  
آبته می‌زند نفس، از رمن سپیده دم  
ژردن از همیشه است، لحظه شاد عمر ما

## گلستان آرزو

در وجودش خشم نب می‌افکنیم  
بند، از پای طرب می‌افکنیم  
وحشت از سبیای لب می‌افکنیم  
در غرورش صد تعب می‌افکنیم  
در نهادش صد عجب می‌افکنیم  
ناکه سر، پای طلب می‌افکنیم  
آفتابی گر به شب می‌افکنیم  
رُخت نوبت با ادب می‌افکنیم

آتشی بر کُرکِ شب می‌افکنیم  
مد گلستان آرزو، در جسان ماست  
سبه خیزان ره سپرد، اوج شوق  
بیش پاکوهی اگر گردن کشد  
خوار اگر ابرو کشد از کار گل  
روی آسمایش نیند نیرگی  
لرزه بر اسلام وحشت می‌رسد  
گر اجل عاشق صفت لب واکند

## شاخه نگاه

به سنجک‌کن‌ها اگر، شرار صد بهانه است  
به شاخه نگاه‌مان، نلاش صد جوانه است

بے ذهن انتظار ما، نوای صد ترانه است  
 اگرچه بار عالمی، به روی زخم شانه است  
 پناه رهرو سحر، دعای خانه خانه است  
 قیام سرخ آرزو، زکوشی نشانه است  
 به هر فضای تیره‌ای، نگاه مابشارتی است  
 برنده‌ای که مقصداش قداست سپیده هاست  
 زچنگ نیرگی بین، سپیده چکه می‌کند  
 به نای زخمی غزل، شکوفه می‌زند سحر  
 شکسته استخوان شب، به زیر نیزه شهاب

### روح شب

در شب سرد غم، آفتایی	در نیاز عطش، طرح آبس
بانگ شوقی در آواز آبی	روح بافی و بیزاری از زاغ
نبض سرخ هر از الشهابی	ریشه‌های سکون از تو دورند
وازه‌ای در گلوي شتایی	خسته‌های بسر لبان سپیده
خطم بسیاد آن را جوابی	نیر نوری، فرورفت در شب
نیزه‌ای، ضربه بر روح خوابی	نبض هر حرکت را کلبدی
برریش سرخ و نند شهابی	نیرگی می‌درد با حضورت
سر و بافی، نگنجی به فای	روح شب را به دل حسرت این است

### روز ظفر

پرسنی سحر می‌آید آخر	شب وحشت به سر می‌آید آخر
ولی روز ظفر می‌آید آخر	اگرچه نله غم‌ها بسلنده است

### چشم فم‌ها

بکی برس به شب می‌زند می‌شست  
بکی در وقت شادی بانگ جفده است  
بکی برس چشم فم‌ها برده آنگشت

### آشنا

سلام آشنا بال رهایی است  
رخ آبی‌ها برس روشانی است  
محبت گوهر دریای هشن است  
بهار زندگی در هم‌صدابی است

### خاموشی سر به دار

ما معنی انتظار را می‌فهمیم  
منگاهه افسن‌دار را می‌فهمیم  
از زنگ پریده صبا وفت عبور  
خاموشی سر بدار را می‌فهمیم

### تلاش

Flem هابت را  
می‌نوشم،  
تازلآل شوی  
می‌بارم،  
که جاری گردی  
به دریا بررسی  
سیز می‌شوم.

### نداءی

خنده‌ها،  
آشایی شده‌اند  
باز فردا،

هوا بارانی ست.

### فریبه

آن دم،  
که نبیض هجاها،  
نفس می‌کشد ز نورا  
و در ریشه کلام،  
ذوق رویشی ست،  
فراتر از مجال،  
در سایه‌ام،  
فریبه‌ای،  
قد می‌کشد مدام.

### میزگرد

طرح بک منظمه،  
چشم شب را ترساند،  
موش و زاغ و زالو،  
میزگردی دارند.

### درس اول

هر سلامی،  
بلدری ست.  
هر پیامی  
کاری.

بی جهت نیست،

اگر پنجرمای بگشایی

یا بری های فراتر زگلیم؟

باکه دستی بدھی،

بریاری

می رسد آوازی،

که چرا یداری؟

■

گوش شب گشته است

چشم فانوسی کو؟

تابه هر سیز

سلامی بدھیم.

نالگلرگاه صفا،

راه هر بیچ و خمن است

نسخه قال،

به مرداد رسد

سخن حال نگوست.

در من اول این است:

الف آزادی.



قاسمیان  
(۱۳۳۶)

خسرو قاسمیان در سال ۱۳۳۶ هجری شمسی در فراشیند استان فارس دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش به انجام رسانید و به علی‌سالی چند ترک تحصیل کرد. بار دیگر تحصیلات خود را شروع نموده اما توانست آن را پس گیرد و از ادامه تحصیل باز ماند. آن گاه دوره راهنمایی را به طور شبانه آغاز کرد و به پای برده سپس به چهارم رهسپار شد و سال اول دبیرستان را در کلاس شبانه به هایان رسانید و نیز سال دوم و سوم متوجهه را در فراشیند به طور روزانه ادامه داد. سرانجام به دریافت دبلیم در رشته فرهنگ و ادب از دبیرستان احمد شیراز توفیق یافت و در سال ۱۳۶۱ به استخدام آموزش و پرورش در آمد و به عنوان مرتبی پرورشی در فراشیند به کار اشتغال ورزید.

قاسمیان در سال ۱۳۶۳ در کنکور سراسری دانشگاه شرکت کرد و در رشته ادبیات فارسی دانشگاه شیراز پذیرفته شد و با یک سال غیبت موجه در سال ۱۳۶۴ رسمآ شروع به تحصیل کرد و در سال ۱۳۶۴ فارغ التحصیل شد و به اخذ درجه لیسانس نایل آمد. از آن پس برای ادامه تحصیل دوره کارشناسی ارشد (فوق لیسانس) در همان رشته در دانشگاه شیراز مشغول تحصیل شد و پس از اتمام دوره مذکور به عنوان مرتبی و عضو هیأت علمی به استخدام دانشگاه علوم پزشکی شیراز در آمد و در حال حاضر در دانشکده‌های پرایزشکی آزاد و پیام نور به تدریس اشتغال دارد.

قاسمیان که گاهی از تخلص حامد در شعر استفاده می‌کند از سال ۱۳۶۴ به طور جذی به شعر و شاعری روی آورد و با شرکت در انجمن ادبی شاعران انقلاب اسلامی شیراز شعرش به شکوفایی رسید و مورد توجه قرار گرفت و آثارش در مجله‌ها طبع و نشر گردید و امروز در شمار شعرا موفق و نامور شیراز به شمار می‌رود.  
نمونه‌های زیر از نظم اوست:

### شوق وصل

حضور عشق تو در حجم نمی‌گنجد	به شوق وصل تو جان در بدن نمی‌گنجد
عجب مداراکه جان در بدن نمی‌گنجد	همای وصل نو پرواز سرخ می‌طلبد
به جز خجال تو در ذهن من نمی‌گنجد	به گرد عشق تو هر چند فکر مانرسد
مگر که لاله چرا در چمن نمی‌گنجد	نمیم دلکش ساع بشهشت می‌آبد
که پاره‌های نتش در گفن نمی‌گنجد	درون هـالـاهـای از نور گـلـ بهـوشـانـید
و گـرـهـ وـاـزـهـ خـوـنـ درـ سـخـنـ نـمـیـ گـنجـدـ	نمـیـمـ بـادـ شـهـدـانـ گـشـرـدـهـ غـنـجـةـ لـ
حـکـایـتـیـ سـتـ کـهـ درـ اـنـجـمـنـ نـمـیـ گـنجـدـ	حدـبـتـ عـشـقـ توـ وـ آـرـزوـیـ مـاـ حـامـدـهـ

### ضربع چشم تو

سبـدـ سـبـدـ گـلـ خـورـشـیدـ اـزـ نـگـاهـ توـ چـبـدمـ	منـ اـزـ درـیـچـهـ چـشـتـ بهـ آـفـتابـ رـسـیدـ
بـهـ بـیـ کـرـانـهـ تـرـینـ کـهـکـشـانـ عـشـقـ رـسـیدـ	بـهـ شـوقـ روـیـ توـ اـزـ مـرـزـ آـفـتابـ گـذـشـمـ
هـزارـ قـافـلـهـ نـورـ درـ طـوـافـ توـ دـبـدمـ	بـهـ سـتـ روـشنـ اـشـرـاقـ دـبـدـهـ بـرـ توـ گـشـوـدـمـ
وـ درـ حـرـبـیـمـ نـگـاهـتـ کـبـرـتـانـهـ پـرـبـدمـ	بـهـ زـبـرـ طـافـ دـوـ اـبـرـوـیـتـ آـشـبـانـهـ گـرـفـتمـ
ضـرـبـعـ چـشمـ توـ رـاـبـرـ هـرـ آـنـچـهـ بـودـ گـزـبـدمـ	منـ اـزـ «ـمـعـابـدـ مـشـرـقـ زـمـيـنـ»ـ <sup>۱</sup> ـ بـرـايـ عـبـادـتـ
سـنـالـ چـشمـ توـ مـنـ چـشمـ آـهـوـانـهـ نـدـبـدمـ	نـمـ بـهـ نـازـ نـگـامـتـ کـهـ درـ فـيـلـهـ خـوـبـانـ
بـهـ هـرـ بـهـانـهـ توـ رـاـدـ كـمـنـدـ خـوـبـشـ كـلـبـدمـ	بـهـ پـيـشـ بـاـيـ توـ اـفـكـنـدـ اـزـ خـيـالـ كـمـنـدـيـ

۱- حسین سزدی می‌گوید: «تو از معابد شرق زمین عظیم‌تری کنون شکوه تو را بهتر من نمایشی نمایم»

به ذوق حافظ شیراز و مبوه‌های بهشتی است      اگر که سبب زنخدات، ای عزیز گزیدم

### هبور از نم نم باران

دوباره نرم نرمک می‌نمود نم نم باران

مرا آغشته می‌گردد به مطر خرم باران  
سدای دل نشین آب از هر گوش می‌آید

بهار آمته برس می‌خیزد از زیر و بم باران  
سلامبک می‌رسد از آسمان‌ها با سری آب

ببابی جام گل پرس می‌شود از شبم باران  
بیام سبز باران می‌نشیند برس دل گل‌ها

به خبر از گوش گل‌های مانست، آری، محروم باران  
کی از آسمان آبی احساس می‌آید

بسه روی زخم گل‌ها می‌گذارد مرهم باران  
نهاده یاس باران خورده سربه شانه دبور

شکونا می‌شود آرام آرام از دم باران  
در خستان دست در دست نسیم آمته می‌رفتند

و می‌ریزند دامن‌های گل در مندم باران  
دوباره می‌رسد از راه، مرجان سفر کرده

سرود شوف می‌خوانند در بیج و خشم باران  
و با یاد نوای هم صحبت شبهای بارانی

دلم پسر می‌کشد پسر، در هوای خرم باران  
نمایشی است گیلانهای باران خورده چشم

خرونا چشمی که می‌گردد به بادت همدم باران

فدم بگذار بر چشم من ای شیرین تراز شیرین

بیا بتنین کنار چشمهای زمزم باران

اچه شیرین است بودن با تو در دشت شقایق ها<sup>۱</sup>

به زیر چتر گل ها در عبور از نم نم باران

### خرانی ترین فصل

گل انتظارم شکوفا نشد	بهار آمد، اما دلم وانشد
دلم پشت پسر چینی از درد ماند	بهار آمد، اما دلم زرد ماند
نگاهم شد از اشک لبریز سوخت	دل در گذرگاه پاییز سوخت
شکوفاترین بس من خشک شد	گل سبز احساس من خشک شد
خرزانی ترین فصل را دید و رفت	بهار من از باغ کروجید و رفت
مرا در مصیت رها کرده زخم	به روی من آغوش واکرده زخم
دل مانند باکره ای از زخم ها	شستم در انبوهی از زخم ها
نیبودم مگر سحرم راز من؟	به جا ماندم از هر راه باز من
نهادند بر جان من داغ گل	گلشته بارانم از باغ گل
کسی جز دل غمگارم نماند	زیاران کمی در کنارم نماند
هم آخوش با آه من غیر دل	نماند آه! هر راه من غیر دل
به جا مانده از کاروانیم، آها	من و دل زخم دیگانیم، آها
ببا، ای شکته ترینم، ببا	ببا ای دل، ای همنشتم، ببا
بیا بار خود را سبک تر کنیم	باباز هم گر به راس کنیم
بیا بار آبینه هم شویم	بیا مثل آبته سحرم شویم
گل اشک راشله در تر کنیم	بیا باد گل های پر پر کنیم

۱- ابن مهراع، وابی است از «نصرالله مردانی».

بیا زخم را باز مرهم نهیم  
خزان باز در باغ با من چه کرد؟  
دوباره برافر وخت داغ مرا  
گل خنده‌ام هر لب افسرده شد  
خراتی ترین فصل را دید و رفت  
درینغا چراغ مرا باد برد  
بیا، ای شکته ترینم، بیا  
با باز هم غمگارم بمان  
کنار منی در غم و شادی ام  
پر از اشک کن دامن سوخت  
بر افسرورز امشب چراغ مرا  
بیا، ای شکته ترینم، بیا  
بده بال پر واژ، آومرا  
سراغ از کبوتر بگیریم باز  
مگر باز یایم همراه خویش  
گلشند بیاران و ما مانده‌ایم  
بیا، ای شکته ترینم، بیا  
با باز آبته هم شرم شویم

بیا دست بر شانه فم نهیم  
نبدی مگر داغ با من چه کرد؟  
خزان آمد و سوخت باغ مرا  
بهار من از داغ پژمرده شد  
بهار من از باغ کوچید و رفت  
گل سرخ باغ مرا باد برد  
بیا ای دل، ای هستینم، بیا  
با باز دیگر کنارم بمان  
تربار منی در غم و شادی ام  
بیا گزیره کن بامن سوخته  
بـ آتش بکش، باز داغ مرا  
بـ ای دل، ای هستینم، بـ  
بـ ای باز کن باز، راویم  
بـ ده بال نسا هر بگیریم باز  
بـ گیریم بال و پر از آه خویش  
ز بیاران، من و توبه جا مانده‌ایم  
بـ ای دل، ای هستینم، بـ  
بـ امثل آبته هم شرم شویم

### گرفتاری

دل من گرفتار آب و گل است  
دلی کز حضور خدا غافل است  
کس را که در بین ما حابله است  
دل مثل بکشکنه باطل است

تمام گرفتاری ام از دل است  
کجا محرم راز من می‌شود  
نمی‌خواهم ای عشق بینم دگر  
بهایی ندارد به بازار عشق

چراغی که خاموش در محفل است  
که دیریست پای دلم در گل است  
که دور از خدا زندگی مشکل است

چه سودی به ما شب نشیان دهد  
بگیرید دست مرا، حاشقانها  
دل غافل من ندانسته است

### به استقبال تو گل...

و برویت می‌کند آشته دبدار، گل‌هارا  
اگرچه می‌کشد از هر طرف دیوار، گل‌هارا  
واز هرسوبه پایت می‌کند ابشار، گل‌هارا  
نگاهی کن به پیش پای خود، بردار گل‌هارا  
بیا آرام‌کن از گرمه بسیار، گل‌هارا  
بیا ویش از این در نشیگی مگذار گل‌هارا  
خزان پیوسته می‌خواهد کند انگار گل‌هارا  
رها کن بار دیگر از میان خار، گل‌هارا  
بیا بیدار کن، بیدار کن بیدار، گل‌هارا

صدای گام‌هایت می‌کند بیدار گل‌هارا  
برای دیدن سر می‌کشد از گوشتهای باعث  
نمیم شوق دامانی پر از گل کرده می‌رقصد  
به استقبال تو، گل دست دسته می‌شود پرپر  
به دور از چشم تو گلهای باعث آشته می‌گردند  
 تمام باعث سرشار از نگاه تشنگل هاست  
 بهار از هر طرف دارد سر گل آنربینهای  
 بیا بادستهای مهریات باعبانی کن  
 گرته خواب غفت، خواب غفت چشم گل‌هارا



قاضی

(۱۳۷۶-۱۲۹۲)

محمد قاضی، مترجم زیردست و نویسنده نامدار و شاعر توانا، در سال ۱۲۹۲ هجری شمسی در شهر مهاباد (ساوجبلاغ مکری) در خانواده معروف و خوشنام قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. پدرش عبدالخالق قاضی، امام جمعهٔ مهاباد بود و در میان مردم از محبوبیت و احترام خاصی برخوردار بود.

محمد قاضی هفت ساله بود که پدرش بدرود حیات گفت و مادرش پس از کوتاه مدتی به آزادوایج محمود بیک کیخسروی، یکی از خوانین فیض الله بیکی سُقُف، در آمد و به ناچار سرپرستی او و خواهرش به مادر شوهرش (فیروزه خانم) که در قریهٔ سریل آباد سکونت داشت، واگذار گردید.

محمد قاضی پس از اقامت کوتاهی در آن قریه به نزد عمومیش شیخ احمد قاضی رفت، آن گاه به روستای چاغرلو به نزد مادرش و ناپدری اش آمد در نه سالگی به مهاباد فرستاده شد و تحت سرپرستی قاضی علی، پدر قاضی محمد معروف، قرار گرفت و به مدرسهٔ اعزام شد و دورهٔ ابتدایی را در سال ۱۳۰۷ در پانزده سالگی به پایان رسانید. چون در آن زمان در مهاباد دبیرستان وجود نداشت، حدود یک سال بی کار ماند، در این هنگام شخصی به نام عبدالرحمن گیو، از گردهای عراق که ساکن مهاباد شده بود و با زبان فرانسه آشنایی داشت، نزد او به یادگیری زبان فرانسه پرداخت و با استعدادی که در این زمینه از خود نشان داد به سرعت پیشرفت کرد و همین امر سبب

شد که بعدها یکی از شاگردان خوب زبان خارجی در دبیرستان و دانشگاه باشد و در ضمن مقدمه‌ای بود برای این که زبان خارجی را به‌گیری کند و به ترجمه آثار نویسنده‌گان بزرگ جهان توفيق یابد که امروز وی یکی از مترجمان بنام و موفق کشور شناخته شده است.

در این هنگام عمومیش دکتر جواد قاضی، که از آلمان به تهران بازگشته و به استخدام وزارت عدلیه (دادگستری) در آمد بود، وی را به تهران فرا خواند تا بتواند به تحصیلاتش ادامه دهد. سرانجام در اوایل سال ۱۳۰۸ به تهران رسید و در دارالفنون به تحصیل اشتغال وزید و در سال ۱۳۱۵ به دریافت دیپلم در رشته ادبی توفيق یافت. آن‌گاه به دانشگاه راه یافت و در دانشکده حقوق به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۱۸ به اخذ درجه لیسانس نایل آمد. از آن پس به خدمت نظام وظیفه رفت و پس از دو سال با درجه ستوان دوسی در دادرسی ارتش به سمت قاضی دادگاه منصوب شد.

قاضی در سال ۱۳۲۰ به استخدام وزارت دارایی در آمد و مدت سی و پنج سال در آن وزارتخانه به خدمت اشتغال داشت. در آغاز، در اداره حقوقی و بعد در دادگاه اداری به سمت معاونت دادگاه و با حفظ سمت به عنوان قاضی دادگاه اداری انجام وظیفه کرد و سرانجام در سال ۱۳۳۵ بازنشسته گردید.

قاضی در سال ۱۳۳۵ به علت ابتلای به بیماری سرطان حنجره و عدم تشخیص بیماری اش در ایران، بالأخره وقتی برای معالجه به آلمان رفت، سلطان تارهای صوتی و مجرای تنفس او را گرفته بود؛ بدین جهت پس از عمل جراحی گلو دیگر به علت نداشتن تارهای صوتی قادر به تکلم نبود. با دستگاهی که در آلمان به او دادند و با باطری کار می‌کرده، با صدای مخصوصی حرف می‌زد. سرانجام در بیست و چهارم دی ماه ۱۳۷۶ چشم از جهان فروبست و جنازه‌اش از تهران به زادگاهش حمل و در آنجا با تجلیل تشییع و به خاک سپرده شد.

محمد قاضی از سال ۱۳۲۹ که در زبان فرانسه سلط و تبحر یافته بود، به انگیزه

عشق و علاقه‌ای که به کار ترجمه داشت به این کار پرداخت و با این که متجاوز از هشتاد و چهار سال از سنش می‌گذشت، هم چنان به کار ترجمه اشتغال داشت و چند سال قبل از درگذشت، کتابی تحت عنوان «سرگذشت ترجمه‌های من» طبع و منتشر گرد.

قاضی از دوران تحصیل در دیبرستان به شعر و شاعری پرداخت و آثارش در همان زمان در پاره‌ای از روزنامه‌ها و مجله‌ها به چاپ می‌رسید و به علمت این که او قاتش بیشتر به کار ترجمه و تالیف می‌گذشت، کمتر مجال سرودن شعر را یافته است. آثار و تألیفات و ترجمه‌هایی که از او منتشر شده به شرح زیر است: «دن کیشوت» اثر میگل دو سروانتس؛ «کلود ولکرد» اثر ویکتور هوگو؛ «زارا» (نوشه)؛ «سپید دنдан» اثر جک لندن؛ «جزیره پنگوئن‌ها» اثر آناتول فرانس؛ «نظری به طبیعت و اسرار آن» اثر لون برتن؛ «شاهزاده و گدا» اثر مارک تواین؛ «شازده کوجولو» اثر سنت اکزوبری؛ «ساده دل» اثر ولتر؛ «در آغوش خانواده» اثر هکتور مالو؛ «آخرین روز یک محکوم» اثر ویکتور هوگو؛ «تاریک‌ترین زندان» اثر ایوان اوبلراخت؛ «نیه توجکا» اثر فنودور داستایوسکی؛ «مادام بوواری» اثر گوستاو فلوبر؛ «مهاتما گاندی» اثر رومن رولان؛ «دوریت کوچک» اثر چارلز دیکنز؛ «طلاء» اثر بلز ساندرا؛ «نان و شراب» اثر اینگناستو سیلوونه؛ «مادر» اثر پیرل باک؛ «دکتر کنوك» اثر رومن رولان؛ «ثیلی و چند داستان دیگر» اثر مگی دومو ہاسان؛ «آدم‌ها و خرجنگ‌ها» اثر خوزوته دو کاسترو؛ «درباره مفهوم انجیل‌ها» اثر کری ولف؛ «آزادی یا مرگ» اثر نیکوس کازانتزاکیس؛ «نابلنون» اثر ای. و. تارله؛ «مسیح باز مصلوب» اثر نیکوس کازانتزاکیس؛ «ایالات نامتحد» اثر ولادیمیر پوزنر؛ «برگان سیاه» اثر کابل انسوت؛ «ماجرای یک پیشوای شهید» اثر اینگناستو سیلوونه؛ «سرمایه داری امریکا» اثر ماریان دوبوزی؛ «ماجراجوی جوان» اثر ژاک سرون؛ «پولینا، چشم و چراغ کوهپایه» اثر آناماریا مالوته؛ «دادستان کودکی من» اثر چارلی چاپلین؛ «فاجعه سرخپوستان امریکا» اثر دی براؤن؛ «با خانمان» اثر هکتور

مالو؛ «قربانی» اثر کورتزو مالابارتنه؛ «سگ کینه توز» اثر آلبرتو واسکر فیگه روا؛ «بی ریشه» اثر نیکلا ماتیوف؛ «قلعه ماکویل» اثر روبر مرل؛ «زن نانوا» اثر مارسل پانیول؛ «زوریای یونانی» اثر نیکوس کازانتزاکیس؛ «بیست کشور آمریکای لاتین» اثر مارسل نیدر گانگ؛ «زانی گل» اثر ابراهیم احمد؛ «بنج قضه» اثر هانس کریستین آندرسن؛ «کمون پاریس» اثر ژلوبو فسکایاوا؛ «در نبردی مشکوک» اثر جان اشتاین بک؛ «عادر» اثر ماکسیم گورکی؛ «زمین و زمان» اثر آ. ولکوف؛ «گلیم سامگین» اثر ماکسیم گورکی؛ «در زیر بوغ» اثر ایوان واروف؛ «عروج» اثر جرزی کوزنیکسی (با غلامحسین میرزا صالح)؛ «حلقه سوم» اثر کوستاس تاکسیس؛ «کرد و کردستانی» اثر واسیلی نیکینین؛ «ذکامرون» اثر چیووانی بوکاجیو؛ «پسرک روزنامه فروشن» اثر اچ. دم نیک؛ «تاریخ ارمنستان» اثر پاسدر ماجیان؛ «آلخون والا خون» اثر ایوان واروف؛ «تلماک» اثر فرانسوا دو سالینیاک دو لاموت فلنل؛ «سقوط پاریس» اثر ایلیا ارنیبورگ؛ «صلاح الدين ایوبی» اثر ایوبی آلب شاندور؛ «کورش کبیر» اثر آلب شاندور؛ «خطارات یک مترجم» (نوشته)؛ «غروب فرشتگان» اثر پاسکال چاکماگیان؛ «سمرقند» اثر امین معلوم؛ «سفر به آرمانشهر» اثر اتین کابه؛ «تاریخ مردمی آمریکا» اثر هاروی واسermen؛ «چهل روز موسی داغ» اثر فرانتز ورفل؛ ...

فرباد جزیره<sup>۱</sup>

## ۱- پیام بحرین

سلام ای سرور دل و جان من	سلام ای گسران اسمایه مام وطن
مهین کشور داریوش کبیر	سلام ای مهین کشور اردشیر
نوازنده روح و آرام جان	سلام ای خجته دبار مهان
فروغ دل پاک ایرانیان	سلام ای مهین یادگار کبان
ز دریا سوی ملک دارا وزد	نیم سحر چون ز دریا وزد
به باد تو باز آورد نام من	رساند به گوش تو پیغام من
بگوید تو را شرحی از حال من	بس از این همه درد و رنج و محن
یکی گوهر تابنا ک نسوانم	که من زاده خساک پاک نسوانم
چه شب ها ک با تو سحر کردام	در آفسون مهر تو سر کردام
چو روح روان زینت پیکرت	گرامی چو جان بودم اندر برست
چگر گوشة سهیان بسودمت	عزیز از گو بواسستان بسودمت
مسمن از بد دشمنان ساختی	سراز پرست سایان ساختی
نروزنه بختم چو اختر بُدی	نگهبان من ناتو مادر بُدی
نه چشم طمع سوی من باز بود	نه رنج و غم و دردم انباز بود
حسانام درخشنان چو جمشید بود	مراناب سر شیر و خورشید برد
که بر روی شومش هزاران تفوا	ندام چه شد کابن سهبر دورو

۱- فرباد جزیره از اشعار دوران جوانی قاضی در دو قسم است: قسمت اول پیام جزیره بحرین به صادر وطن، و قسمت دوم پاسخ مام مهین است به جزیره بحرین. توضیح این که بحرین نا اونتر سلطنت شاهان صفوی و بروز لشنه المقام، چزو خاک ایران بود ر به سبب شحف حکومت مرکزی و حمایت انگلیس به نصروف شیوخ عرب در آمد. در زمان نادر شاه، الشار محمد تقی خان، حاکم فارس، جزیره دوباره به نصروف ایران در آمد. پس از مرگ نادر شاه به دست شیوخ عرب القاد و هر چندی در نصروف کش بود، سرانجام دولت استعمارگر انگلیس، مجهون گرگ گرسنه که در بین طعنه‌ای بود، آن را به نصروف درآورد. پیام بحرین حاکم از عشق و ملاطفه پیوست بحرین به مام مهین است.

سراز تو آواره و دور کرد  
 چنین چشم اند من کور کرد  
 اسبر کف دشمنان ساختم  
 به خواری بسبرد که خوارم نمودا  
 نه رسیدی از حال من هیچ سان  
 چه شد آخر آن فرمه العین من؟  
 به آندوه و حسرت سبردی مرا  
 نه دیگر ز خربشم بیانگاشتی  
 من اینجا در آغوش دشمن پریش  
 که سام وطن کروچک انگاشتم؟  
 که گردون بر آندوه و رنجم فزود؟  
 که خود مایه شادی داشتم  
 که او خود زند بوسه بر پایی پارس

■

سحر چون ز خاور دید آفتتاب  
 فروغش فروزان کند خاک تو  
 بباید دماوندم اسد نظر  
 سراپایم از رشک لرزان شود  
 مهرسم که چون گیرم آتش زخم  
 در آند دم که سوزد ز غم بیکرم  
 به دریا درون گردد و در شود  
 ذری کاید از قمر در با به دست  
 ز چشم بنتم سیه روزگار

هروس فلک سر برآرد ز خواب  
 عیان گرده آن خطه پاک تو  
 وز آن دیلننم در نهن افتد شرر  
 درونم چو او آتش افshan شود  
 که بانفت<sup>۱</sup> آلدہ باشد نم  
 بسربزد سر شک از دو چشم ترم  
 وز آن در سراسر جهان پر شود  
 عجب نیت گر اشک چشم من است  
 نسربزد به جز لالا شاهوار

۱- بحرین اشاره به این ساله می‌کند که هم معدن نفت دارد و هم مرزابد.

که ریزم به پای تو این اشکها  
 که پای اجانب نه در خور بود  
 که مرد در این لاجوردی نفس  
 کنون کن نو دورم به فم سازمی  
 که بچاره را چاره بچارگیست  
 کنم از برای بمقابله دعا  
 ورأتا جهان هست پایانه دار  
 روانش زبده فم آزاد کن  
 بر اهداف همواره منصور دارا

مرا آرزو مانده در دل به جا  
 سزاوار پای وطن، ذربود  
 چه سان بی نوبک دم برآرم نفس  
 زیاد تو چون سینه بردازمی  
 در این ذلشم چاره جز صبر نیست  
 برآرم همی دست ها بر خدا  
 که بارب ترا این مملکت زنده دار  
 دلش خرم و خاطرش شاد کن  
 ز جسم بدنی نابد دور دار

## ۲- پاسخ مام میهن

گرانمایه فرزند دلبند من  
 بهین مظهر عشق سوزان من  
 جگر گوشة مهریان تر ز جان  
 وز او برگرفتم ز حالت خبر  
 رسابد پیغام جان سوز تو  
 همین بس، که داغ دلم تازه کرد  
 حدیث جفا بر زبان رانده ای؟  
 زبسی مهری من فیلان کرده ای؟  
 زدی دم ز تعیض و جور و ستم؟  
 به جور و جفنا آشنا نیستم  
 میبراز عیب فراموشی ام  
 نرفته است نام تو از باد من  
 غلط گوید آن کس که گوید چنین

سلام ای گرانمایه فرزند من  
 سلام ای عزیز دل و جان من  
 سلام ای جگر گوشة مهریان  
 شبندم، بیامت ز باد سحر  
 مسابگفت از حال و از روز تو  
 چه گوییم تو رازین مخفیهای سرد  
 مرامادری بی وفا خوانده ای؟  
 نراموشکارم گمان کرده ای؟  
 بکرده بی لاق بدی ام متهم؟  
 نه والله! که من بی ونا نبشم  
 جزو برب بود مهر خاموشی ام  
 نجیزد گر از سینه فرباد من  
 کجا دل به دل راه دارد بین؟

تو نیز از دل نمادر آگه بُدی  
غم واندُهم بر درون چیره است  
بُد آن بُس زبانی، زبان دلم  
نه دل، بل تلی ز آتش خفت است  
نه دل، آتش زیر خاکستر است  
نبارد در این کوره ماندن غمین  
وز آن خطه ری شود زیر و رو  
همان راز سبّه گذاز مرا  
که ماند به چشم من ابر بهار  
بود اشک چشم من مرده دل؟  
سرشکی ست آغشه باخون دل؟  
به من ارمغان آورد بروی تو  
جهان پیش چشم چو گلشن شود  
که در آن فر راسنی سُفتمام  
دو چشم پدر از غمث کور شد  
زمجران جان سوز آن سور چشم  
ز بشیدن بروی پیراهنش  
زبی مادری رنج ها دیده ای  
بس مبد، بگشاده چنگال کین  
ز خسونش کند سطح امواج رنگ  
که گیگشته باز آبداز نوبه دست  
به شادیت معمور دارد همی  
بسانی ایا کشور بستان

## مساره خوش و خرم و شاد زی جوان بخت و پیروز و آزاد زی

در رثای پرورین اعتصامی<sup>۱</sup>

نام بازلف سبلان آشت	تابشنه دمبد و لاه شکفت
چهره از پرتو بهار نهفت	نازمستان سرد بی دل و ذوق
گوهر گوش ارفوان راست	نامهین اوستاد فروردین
سبحگاهان به گوش پبل گفت	نانبم سحر نرانه علن
چشم پرورین اعتصامی گفت	ناجهان شد ز خواب وی بپدار
ریخت از دیده قطرهای روشن	گفته از زنج و غم خدای سخن
بمه رهت در نظاره می ینم	خیز پرورین! که چشم منظران
از غمت پاره پاره می ینم	دل باران چو جامه گل سرخ
در عزا بسی سثاره می ینم	خیز پرورین! که آسمان ادب
راست چون گوشواره می ینم	گوهر شمر نوبه گوش کسان
آتشی بسی شراره می ینم	در دل داغ دیگان نسو، من
حبیب بسانده نهفته در دل خاک	گهرهی چون تو نابشه و پاک
که به نهن رخت نهر پرشیدی	مگر از دوسنان چه بد بدی؟
بمه غم روزگار خنبدیدی	نوهان غنچه‌ای که با دل تنگ
شیب، ای مساه من در خشیدی	همچو پسرورین در آسمان ادب
یک دوروزی چر صبح تاییدی	با چوشین به چهره گل ذوق
گل آشید دوستان چبدی	زین گلستان نجیده بودی گل
که به راه نوچشم هاست هر روز	ای سفر کرده، بازگرد امر روز

<sup>۱</sup> - یک سال پس از مرگ پرورین اعتصامی، شاعره بزرگ معاصر، که در فروردین ماه ۱۳۷۰ انتقال ایجاد، مجله بادپرده برای پژوهگانش اوت در نالار دارالفنون برپا شد، در آن مجله نویسنده‌گان و خمینیان و شاعران در رثای او شعرها و مقاله‌ها خواناندند و سخنرانی‌ها کردند. من نیز مسدس فوق را که با تأثیر بسیار از مرگ او سروده بودم خواندم و مورد توجه فرار گرفت.

دوستداران همه سیه پوشند  
 تانوکردی سپید جامه به تن  
 دور از نسفة تو خاموشند  
 ببلان چمن به فصل بهار  
 همه با باد تو فراموشند  
 تو چه بردی که رنج و محنت و غم  
 دوستان هنوز مدهوشند  
 زآن شرابی که نوش کردی پار  
 که جهان در غم سیاوشند  
 بروای ای ترکِ جان ستان اجل  
 که برقی گوهر و کنی در خاک  
 بروای دزد سفلة سفراک  
 در فراق تو بی پرستارند  
 دختران ملیح ذوق و هنر  
 دور از دیده تو بجوارند  
 گودگان عزیز شعر و سرود  
 بی نو دلها همه عزادارند  
 بی گجارتی ای نشاط وطن؟  
 که همه عالمت خربیدارند  
 سوی کنعان خرویشن باز آیا  
 ورن ماه و مثاره ببارند  
 نویکی ماه بی بدل بودی  
 کاسمان گبرد از زمین پرورین  
 در شگفتمن زراه و رسم نرین  
 که هنوزت بیینم آبستن  
 برو، ای مادر بی پستان  
 نه چو پرورین اعتمامی زن  
 نه چو حافظ دگربازی شرد  
 نسپیدرد کسی چنین از من  
 من چه سان گوییت که پرورین مرد  
 چبره بر نور کسی شد اهریمن  
 بود پرورین زتور حق، آری  
 سافران در کف خدای سخن  
 آن قدر گوییت که شد لبریز  
 بـاـکـهـ تـارـیـ زـجـنـگـ زـهـرـهـ گـستـ  
 مـسـنـوـ زـهـرـهـ هـنـزـهـ کـسـیـ تـرـهـ؟ـ  
 آـنـ کـهـ باـشـعـرـ خـودـ دـلـ هـمـگـانـ  
 کـرـهـ خـروـشـبوـ چـگـونـهـ پـزـمـرـهـ؟ـ  
 آـنـ کـهـ باـنـفـةـ خـدـایـسـ خـوـیـشـ  
 بـیـ گـیـانـ اـزـ سـیـاهـ گـارـیـهـ  
 بـهـ بـکـسـیـ خـانـهـ دـگـرـهـ بـرـهـ

او چو راز طبیعت است نهان در نهان زنده است جاوبیدان

### سگ سگ کش<sup>۱</sup>

کر آن بی کسی را بلزید پشت	شی بی پاسبانی سگی را بگشت
که در پای آن بی نوا جان سپرد	منوزش گلوله به پهلو نخورد
چنین گفت با مردک نابکار	سبه روز بی چاره نالبد زار
نگشته از این کرده خود خجل؟	که ای ناجوانمرد تاریک دل
که کردی چنین روزگارش نباء؟	ز حیوان مسکین چه دیدی گناه؟
روانم از این آتش افسروختی	نو تا جان این بی زبان سوختی
مرا هم زبان بود و غم خوار بود؟	ندانی که او مردم را بار بود؟
جز این سگ نبودی انبی و ندبم	برای من بی نوای بستم
کسی خبر از او در جهانم نبود	رلبقی چون او مهریاتم نبود
چه خوش گرم بودم در آغوش وی	به شب های سرد زمستان دی
نه بتر بجه جز سبته نرم او	ن بود آتشم جز دم گرم او
به گنجینه عشق و مهر و وفا؟	در بیفت نباید که کردی جفا
بخوبید برس بر زبان و پرن	به جایی که بفما گران وطن
همه باده ارغوانی خورند	همه طمعه خمر و انسی خورند
به برس دل بران سمن بر کشند	فلان هوس روز و شب بر کشند
ن دارند هرگز غم نام و ننگ	بر قصد با نفخمه نای و چنگ
جنایت کند و بسخندند خوش	به فتوای قانون مظلوم کش
دل و دین به راه و فا با ختم	من بی نواب اسگی ساختم

۱- در اربیل دی ماه سال ۱۳۲۷ هوای تهران بسیار سرد شده و برف سیگنی باریده بود. به نقل از روزنامه اطلاعات، در خوابهای متگلچ، که امروز پا راک عمر من است، شیش گدایی و لگرد از شدت سرما سگ و لگردی را به بغل من کبرید و تا صبح هر دو از سرما خشک می شوند. خواندن این خبر در روزنامه، سروردن این شعر را به من الهام بخشید.

از او درس همدردی آموختم  
 به شب جاگر فهم به کاشانه اش  
 ز من بر سر خوان یکی لقمه نان  
 چه سوز و گذازی به هم داشتم  
 چه الفت که بستم با بکدبگر  
 نو دانی کز این مرز و برم وطن  
 ولیکن تو بسی رحم بدادگر  
 بکشند به جور و ستم، یار من  
 کشون بسی وطن گشتم و بسی رفیق  
 شرف دارد این سگ بر آن آدمی  
 چو بشنبد از او پاسبان این مقال  
 بزرد ضربتی بر سر بسی نوا  
 نگه کن بر این کاخ والامقام  
 که این خانه حضرت اشرف است  
 دوروز است کز آن مقام رفیع  
 پسی کشندن این سگ مرده خوار  
 ز فریاد این هرزه دوره گرد  
 گناهی که خواب خوش آشفتن است!

دو صد خوشه ز آن خرم اندوختم  
 مرا خوش پذیرفت در لانه اش  
 وز آن بسی زیان پاره ای استخوان  
 چه خوش سوز و سازی به هم داشتم  
 سگ بسی نوا و من رنجبرا  
 جز این سگ ندادند چیزی به من  
 به سیرت چو دیرو به صورت بشر  
 انسین و ندیدم شب تار من  
 در بیغا لاز این همزبان شفیق!  
 که بر درد مکین ندارد غمی  
 بیغزید نابخود بد سگال  
 که ای باده پرداز هرزه درا  
 بر این همرچرخ فیروزه فام  
 دو صد چون منش عبد جان برکف است  
 رمبه است حکم مطاع منیع  
 کز او حضرتش رانمانده فرار  
 جنابش شیخ خواب راحت نکرد  
 مجازات آن نا ابد خففن است!



قاضی  
(۱۳۰۷)

مصطفی قاضی نظام شاعر اهل بیت علیهم السلام که در شعر از تخلص قاضی استفاده می‌کند در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در تهران از مادر زاد پدرش شیخ علی ملئک به ادیب العلماء قاضی در سلک روحانیت بود و در ادب عرب تبحر داشت و کتابی نیز در قواعد صرف و نحو از او بجا مانده که در سالهای قبل با چاپ سنگی طبع و نشر شده است.

مصطفی قاضی نظام در زادگاهش به کسب دانش پرداخت و دانشگاهی مقدماتی و دوره متوسطه را تا سیکل اول دبیرستان به پایان رسانید از آن پس به استخدام راه آهن در آمد و ضمن خدمت اداری دوره هنرستان راه آهن را نیز گذرانید و به عنوان تکنسین فارغ التحصیل شد و مدت بیست و هفت سال در این سازمان به خدمت پرداخت سرانجام بازنشسته گردید و مدت شش سال نیز در بانک اعتبارات و توسعه تعاون به امور حسابداری اشتغال داشت.

قاضی نظام سروdon شعر را ازدوازده سالگی آغاز کرد و بعد با شرکت در انجمن‌های ادبی و استفاده از محضر اساتید شعر و ادب به تدریج شعرش به شکوفائی رسید و آثارش در برخی از مطبوعات انتشار می‌یافتد.

قاضی می‌گوید: «مجموعه‌هایی از نظم درباره حضرت رسول اکرم و ائمه اطهار علیهم السلام در چهارده مجلد سرودهام که یک مجلد آن بنام «مظہر حق» در سال

۱۳۵۰ مربوط به حضرت علی علیه السلام چاپ و نشر شده است و نیز مجموعه‌هایی از دویستی و رباعی هر کدام در پانصد بیت و همچنین ۱۱۰ غزل از صائب و ۱۱۰ غزل از سعدی و ۱۱۰ غزل از حافظ استقبال کرده که هنوز توفيق چاپ آنها را نیافتدام.»

### آرزوی وصال

ز کوله بار حواتد قدم خمید بیا	ز فمه جان به لب سرد من رسید بیا
ز هجر روی تو شد دیده ام سید بیا	دل شکته و جان خست، صبر از کفر رفت
ز دیده جان مرشک آشم چکید بیا	ز بس نبامدی و دعده دادی و رفتنی
چو فنجه پیرهن صبر من درید بیا	به بسوی زلف تو هر دم نسبم صح، دلم
هروس ژله به بخت آرمید بیا	کسون که در چمنستان، درون حجله باع
ستاره‌ای به شب تار من دمید بیا	ز بخت تبره ندارم شکایتی ای دوست
چه بس ز هجر تو اشکم به رخ دوید بیا	در آرزوی وصال و بشوق دیدن تو
دل من است که از خار فم خلد بیا	به پای گل همه با بار خوش بنشستد
کسون که دختر پائیز آرمید بیا	گل است و فصل بهار است و موسی غزل است
بناله گفت که ای لا الہ امید بیا	چو دبد «فاضی» شیدا کنار ببل و گل

### در مدح مولا علی ﷺ

عاشق جهاناز تو، سرست از صهای تو	با علی مرتضی هستم به جان شدای تو
کس نباشد جز نبی در مرتبه هنای تو	ای بگانه مظہر ذات خدای لایزال
تو نباید دیدگانِ حور خاک پای تو	کعبه کمری تو را خبل ملاپک در طوفان
نبت هر ش کبریا جز خاطر دنای تو	شیر بزدان، رکن ایمان، شاه مردانی علی
ای جهانی مات رخسار جهان آرای تو	از جمالت نور بزدانی تجلی می‌کند
رهنمای خلق خود الفاظ پر معنای تو	معنی قرآن امام انس و جان مرأت حق
می‌کند کب فروغ از چهره رخشای تو	خود نو آن نوری که هر دم آفتاب بفروغ

هست این نشریف حق شابت بالای نو  
کچ رودخانی که بگزیند کسی بر جای نو  
دارد امسید شفافت عاشق شبدای نو  
کن نگاهی سوی **قاضی**، زانکه از لطف شها

## روا مدار

هنوز نامده بر لب نفس شکته شود  
اگر زباد پهاری نفس شکته شود  
مرا به دبه و دل خار و خس شکته شود  
به گوش نان مردم گو جرس شکته شود  
دل سنگر و دست مس شکته شود  
هجب برد که ز فربادرس شکته شود  
روما در که بک دل زکن شکته شود  
اگر که پای هری و هرس شکته شود  
دلم به سنگ حوارد زبس شکته شود  
چو عنالیب از این تنگناب باع روم  
هزار گلشن عشم که در موای گل  
درای فسافله بسار رفته از بر من  
مرا ز ساخت میخانه دور کرده جور  
سنگری دل مارا، اگر شکت چه هم  
چو بر اریکا قدرت نشته ای، هشدار  
رسی زبال و پر عشق **قاضی** ناعرض

## در مدح ابا عبدالله العسین ﷺ

اسلام را به دادن جان پابدار کرد  
بانهضنی که آن شه و الاتبار کرد  
با سیل خون خویش خراب آن حصار کرد  
فصل خزان باغ نسی را بهار کرد  
حق را به چشم عالمان آشکار کرد  
دبی خدای را به جهان استوار کرد  
هر کس که شد غلام درت افتخار کرد  
از جهان فلامی در تو اختیار کرد  
فریان آن شهی که به حق جان نثار کرد  
آسوخت درس رادی و سرداشگی به خلق  
کاخ ستم به اوج نلک سر کشیده بود  
سیراب کرد گلشن دین را به خون خویش  
شد قطعه قطعه پبکر پاکش به راه دین  
در راه دوست داد به صد شوق سرز دست  
ای شاه تشه لب که شهاند، بندهات  
خوشبخت آن کسی که چو **قاضی** بدور عمر

### نم جانکاه

بده سانی می دیوانگی پیمانه اش با من  
نم را از بروانه اش با من  
بدر کن شمع تن از بپرین پر وانه اش با من  
وصال روی نواز خسرو و افسانه اش با من  
بگفتا در وصالم جان بدء جانانه اش با من  
لبم رایوسه زد یعنی می و مبخانه اش با من  
نگاهی کرد و گفتا گردن پیمانه اش با من  
هر زاران راز گزیرید نرگس فتنه اش با من  
غم جانکاه او باتو، دل و پرانه اش با من

بده سانی می دیوانگی پیمانه اش با من  
نم فرهاد مسکبندی شونی دلبد شیرینی  
شمی در گردنم آوبخت باز روی بلورین را  
بدو گفتم خماری را توالم نیست، منم کن  
ز با افادم از متی سپس با گردش چشمی  
به چشم فته ها دیدم، فنان از چشم دلخوش  
نوای (فاضی) به صد حسرت مدارا کن به معراجنش

### در طریق طلب

کسی به دل آرزوی منصب و نامی دارد  
هر قعودی زپس خوبش قبایمی دارد  
بهره آنکس ببرد، تیز مشامی دارد  
بهر تو مرغ سحر نفر نیایمی دارد  
به جز از خانه ایمان که دوامی دارد  
آخر ایمن خنجر بر نده نیایمی دارد  
آن جوانی که به سر فکرت خامی دارد  
مرده، داشت اگر او قدر و مقامی دارد  
در طریق طلب آن بتد که گمامی دارد  
گوش دل بر سخن سفله و عالی دارد  
کار دادار جهان، (فاضی)، نظامی دارد

آنکه بر درگه حق قدر و مقامی دارد  
ایمن از فته خوابیده سباش ای رهرو  
می وزد بسوی گل عشق به همراه نیم  
بگناگوش دل خوبیش که از شاخ درخت  
کشاخ ها زیر و زیر می شود آخر روزی  
به دهان گیر زبانی که دهد سر بر باد  
بخت از صحبت پیران جهان بدده نگشت  
در دل هر که نباشد اثر از مهر ولا  
عاقبت بهره و روا از شاهد مقصود شود  
نشود شیخنه مجلس خاصان آنکه  
ز مکافات عمل هیچ مشو غافل، چون

## طهیر به

بـ گلشن احادیث گل خدابنگر  
 شمیم عطر بهاران ز آشنا بنگر  
 فروغ عطاشه و رحمت خدابنگر  
 طلوع سور ولا رابه نه سا بنگر  
 به برسنان و لایت شکوهها بنگر  
 در این ستاره سرانور کبریا بنگر  
 جلال و شوکت سر خیل اولیا بنگر  
 مفہیان خدا غرفه در ثنا بنگر  
 به لطف ایزد منان ز مصطفی بنگر  
 سحاب رحمت حق از شه ولا بنگر  
 شکوه طلت سرچشمہ بقا بنگر  
 فروغ و جلوه ما ز ولی ما بنگر  
 فروغ و جلوه خورشید و ماه را بنگر  
 به پای بوسی مولا علی ببابنگر  
 به ناز دامن این دهر رهمنا بنگر  
 همه صفات خدارابه مرتفع بنگر  
 به آسمان و لایت ز حق ضبا بنگر  
 تمام اهل ولا غرفه در صفا بنگر  
 به قدر و مرنیه او بـ قل انسی بنگر

رسید موکب عید غدیر مرتضوی  
 طلایه وار سحر زد مصلابه رویش مهر  
 سحاب رحمت حق کرد باعث دین راسیز  
 به وادی سلکوتی، فروغ حق به دید  
 زندگان خداوند یا علی شنید  
 بروز عید غدیر و در این خجسته زمان  
 ندای اینکه پس از من علی بود مولا  
 زلال چشمـ الطاف حق شده جاری  
 زکومهار کرامت دمبد سور ولا  
 ز جانب احادیث چین ندا آمد  
 حلول سور ولاشد عیان به خم غدیر  
 ملک به سجده آدم نشست و آدم را  
 مکان گرفت علی بر سریر تخت ولا  
 به غیر از این دو صفت لم بل و لم بوله  
 فروغ هاطله از دشت سور می ناید  
 به عرض تنهیت بکذگر در این مجلس  
 سخن چو بر نو خورشید بین تو ای اقاضی

## نوشـل به ولی مصر (هم)

در مجلسی که ذکر نـو در دیده سور نـیت  
 بـی عشق توبه اهل وفا وجد و شور نـیت  
 بگشای پرده از رخت هاشمـ صبور نـیت  
 بـس مهر روی مـاه نـو در دیده سور نـیت  
 مـا روزگار خربـش به عـشـت بـسر بـرـیـم  
 بـنـیـم دلـبـه عـشـق تو در عـالـم الـتـ

دل جا بگاه تو سوت ز جانها بدور نیست  
 بی توبه دهر جز ستم و جور و روز نیست  
 مهر رلای تو بده دل بی شعور نیست  
 این آرزوی ماست، به قلب سرور نیست  
 بگانه را مراد به غیر از خرور نیست  
 ما را که عمر چند سین و شهر نیست  
 ظلام راعنده ب روز ظهر نیست  
 بعفوب را بد بد، ز دوریت سور نیست  
 او را به جز دعای فرج در حضور نیست

ای مظہر کمال، جمالت کن آشکار  
 ظلمت سرات کرن و مکان بی حضور تبر  
 هر چند ظاهری ب دل اهل معرفت  
 مایم جان بکف به قیام بزرگ تو  
 عشق متنظر بسے حضور تو آشنا  
 جان بر لب آمد از غم هجران به روزگار  
 مجل علی ظہور ک یا ایها العزیز  
 ای یوسف عزیز ب کنعان گذار کن  
 «فاضی»، ب انتظار ظہورت نشته است

### اندوه بی پایان<sup>۱</sup>

عاقبت می برم از اندوه بی پایان در این دز  
 می کشم بیمانه گه پیدا و گه پنهان در این دز  
 بر شهنشاه ولایت دارمی ایمان در این دز  
 وصل جانان یافتن ما رانشد امکان در این دز  
 من همان پیرم که دارم گوهر هرفان در این دز  
 امتحانم می کنند با دردها رحیمان در این دز  
 داد تعليم ز فرآن حکمت بیزدان در این دز  
 بعد از این از یم برون آرد گهر هر آن در این دز

زاله می بارم ز هجران غم جاتان در این دز  
 زرف بنگر بر من و بر حال دل سافی که امشب  
 زنده پوشی، عارفم جز غم ندارد چاره‌ای  
 زف شد از خجلت موا دامن که همراه بافت پایان  
 ژول بر پیشانی ام مفهوم دور روزگار است  
 رُخ اگر از من شنیدی نیست از نایبر محنت  
 زیک می بارم ز دیده می کنم شکرانه حق  
 زازخالی کرده «فاضی»، لیک با الطاف بیزدان

<sup>۱</sup> - غزل فون که حرف اول و آخر حرف دزه فرار گرفته کمتر در اشعار شاهزاد متأمده شده است.



## قاضی عسکر

(۱۳۱۵)

سید احمد قاضی عسکر فرزند سید محمد در سال ۱۳۱۵ هجری شمسی در اصفهان پا به عرصه حیات گذاشت، تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید از آن پس برای ادامه تحصیل به دانشگاه راه یافت و در رشته ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و فارغ التحصیل شد و به اخذ مدرک لیسانس توفیق یافت. قاضی عسکر درباره فعالیت ادبی و فرهنگی خود چنین می‌گوید: «در سالهای اولیه ۱۳۲۰ که دوره دیرستان را می‌گذراندم با ذوقی که نسبت به ادبیات پارسی داشتم و با همنشینی دوستان فاضلی همچون برادر مصطفی کاویانی سروden غزل‌هایی را آغاز کردم و با شرکت در برخی انجمن‌های ادبی تاکنون به تناوب گهگاه ابیاتی از دل بر می‌آید و بر صفحه کاغذ نقش می‌بست و از سال ۱۳۲۲ که با عشق به تدریس به هنر تعلیم و تربیت روی آوردم و از آموزگاری به دبیری و از دبیری به استادی دانشگاه راه یافتم در طول این سالها آموختم و هم اکنون نیز می‌آموزم.»

### بار دگر

شود آبا شوی آرام دلم بار دگر؟	شود آبا شوی آرام دلم بار دگر؟
با صفاتی که دمی بزم مرا بار دگر	شود آبا دل شوریده‌ام آرام کنی؟
ما و بزم من دلخسته شب نار دگر	مهر با چه شود گر زوالطف شوی

ندهٔ مژده به فردا بی دیدار دگر  
که نمانده ست دگر طافت آزار دگر  
همجو بلبل نکنم میل به گلزار دگر  
ابنک آورده آمنت در گهر بار دگر  
جان به لب آمد و از آن لب شیرین جانا  
یش از این در بی آزار من خسته مباش  
گرچه پروانه ببویم گل رُخار ترا  
بارها گوهر عشقت به غزلها شنم

## سرود هشت

منوزم دیده با باد تو می گردید  
منوزم آرزوهای دل شیدا  
\*\*\*\*

دگرباره به روی من نمی خند  
دل از غم شود پر خون شقابین گون  
\*\*\*\*

کند روشن چو چشم ان تو شهایم  
منوزم نام تو زیبایه لبایم  
\*\*\*\*

منز آن شعله های شرق در جانم  
به مر نوروز می آبد ز جاناتم  
\*\*\*\*

سرود عشق سر دادم بیاد تو  
هنوز آن نغمه های مت در گوشم  
جه گلهای که بوبدم بیاد تو  
\*\*\*\*

به هر نوروز چون گل بشکند در باغ  
بیاد من نواهای تو می آید  
هزار آرا چو خوانند نغمه بر گلها  
\*\*\*\*

رُخت رارنگ گل ای گل مبارک باد  
بهاران هر گل را جون رُخت ببینم  
شفایق رنگ رخ از سبّل بگرفت  
ب خون رنگینی کاکل مبارک باد

### جایت سبز

بجای تو گل سبل نهادم  
بجای خالیت من گل نهادم  
بجای فنجه‌های گل نهادم  
بجای جانگداز نالة نی  
که بر آن زلف و آن کاکل نهادم  
لبت بر لب به جای مُل نهادم

بجای لعل لبهای مفت  
نهادم  
نروای جانگداز نالة نی  
چه زیبا بود آنروز آن گل ناز  
شدم مت از شراب عشق چون من

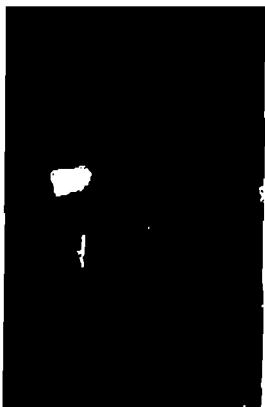
### باد آن زلف سیاه

نام آن مونس جان ذکر مقالت مرا  
لهٔ آن سرو روان شامل حال است مرا  
به زگنجینه سبم وزرو مال است مرا  
باد آن زلف سیاه و رخ چون بدر نمام

### باده کهنه

زیبائی چهر باغ از لاله بود  
از خشم هزار و چارصد ساله بود  
ابن باده ساده‌ای که در ساغر ماست

قبادی  
(۱۳۴۱)



ایرج قبادی در نهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۱ شمسی در شهر رشت چشم به جهان هستی گشود. پدرانش اصلاً از مردم روستای بربران تولم از توابع شهرستان صومعه سرا بود و در آن روستا به کار کشاورزی اشتغال داشته و از این رهگذر معیشت می‌کرده‌اند.

ایرج قبادی تحصیلات ابتدائی را در روستای بربران تولم بپای برد و دوره متوسطه را در شهرستان صومعه سرا به انجام رسانید، پایان دوره دبیرستان او هم زمان با انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاهها بود ناگزیر به خدمت سربازی رفت و پس از خدمت وظیفه کوتاه مدتی در نهضت سواد آموزی بکار پرداخت.

قبادی با آنکه در کنکور دانشگاه شرکت و قبول شد اما در سال ۱۳۶۲ در شهر رشت به استخدام بانک صادرات در آمد بنابراین از ادامه تحصیل باز ماند و هم اکنون در این شهر مسؤولیت یکی از شعب بانک صادرات را عهده دار است.

قبادی درباره شروع شعر و شاعری خود می‌گوید: «زمزمه‌های شعر را پدرم از پدرش به ارث برد و من نیز سروden شعر را از دوران تحصیل در دبیرستان آغاز کردم اما در سال ۱۳۶۷ سروden شعر را جذی گرفتم و علاوه بر شعر فارسی به گویش گیلکی شعر می‌سرایم و از انواع شعر قالب غزل را برای شعرم برگزیدم.

قبادی مجموعه‌ای از اشعار خود را تحت عنوان «سرشار از روشی» گرد آورده و

آمده چاپ ساخته است.

### هربست آئینه‌ها

ای خدایان زمین ما را خدایی نیز هست	کشند امبد ما را ناخدایی نیز هست
صبر ای باران، گه خضر رهنمایی نیز هست	کارروانی در بیابان راه را گم کرده است
زخم بعقوب نگاهت را دوابی نیز هست	پاس‌ها، تردیدها، کفر است در آینه هشتن
ُهربست آئینه‌ها را آشایی نیز هست	گامها با کوچه‌های شهر غم بیگانه نیست
آه مظلومی و دستان دعاایی نیز هست	آه، بگلدارید تا دلهای ما را بشکند
سهم ما از زندگانی سوریانی نیز هست	کلبه‌ای خاموش و آهی سرد و دستان نهی
پشت این دیوارها، درها، فضایی نیز هست	بال پر رواز کبوترهای دل را بسته‌ایم

### پلداهی انتظار

بی توجه سان گلشت شباهی انتظار	شب‌ها همه شبم پلداهی انتظار
چشم‌مان خسته‌ام گویای انتظار	تنها نه سبته‌ام لبریز افسطراب
بی‌جید، در سکوت آوای انتظار	در امتداد شب غمگین و دلنشین
خونها چکیده است در پای انتظار	دلها تپیده شد در خون گرم خوش
دنیای میهمی است دنیای انتظار	سرشار نکت‌ها، ناگفته‌ها، مجب
ای وای برم من و فردادی انتظار	امروز هم گلشت دشوارتر ولی

### ذهن باز پنجره‌ها

آن روزگار بیهت و ماتم و حیرانی	طی شد چه سخت، سالهای پر بشانی
با فصل‌های بسی شکوفه و عربانی	آن سالهای سرد و ساکت و خاکستر
حال و هرای دیده ابری و بارانی	آن روزهایکه بسود خانه فسم آباد
آواز دردن‌آک و ناله پنهانی	از نای آتشین، نسی لبکان می‌ربخت

پرواز، حسرت کبرتر دل، اما  
در بند سبه پر شکته وزندانی  
قد می‌کشد پیش آینه‌ها دستی  
دستی که بود سنگ گونه و سیمان  
در کوچه‌های بسی ستاره‌فرین شبها  
گستردۀ سایه‌های وحشت شبستانی  
از اضطراب و خاطرات خسبانی  
پُر بود ذهن باز پنجه‌ها، آنقدر  
آن انتظار سبز، هجرت طولانی  
آمد ز سمت جاده‌های خطر، یک روز  
در انجماد خاک دبله بی خورشید

### زبان سرخ

زبانهای خسونزگ و فربادها  
چه سرها که داده است بربادها  
بکی مثل حلاج شدنامور  
چه حلاج هارفه از بادها  
صلای تبر باز نکرار گرد  
پریانی ذهن شمنادها  
به شیرین نباران بگو زندگی  
چه ناخن در کام نفرهادها  
ز فرعونیان و زشناهها  
ز ویرانه هامان چه ویران نرنده  
بناهای این ظاهر آبادها

### تشنگان عشق

پرواز در شکفتن بمال است  
بسی بمال شوف اوج محل است  
پرواز انتهای کمال است  
دست شکته گرجه و بمال است  
اینجا سکوت اوج ملال است  
این آب زمزم است زلال است  
با بک جرقه رو به زوال است  
پائیز فصل چشم مال است  
اید پر زنده بود و مهاجر  
بای اراده ترفسوی باد  
دریا سکون موج ندارد  
ای تشنگان عشق بیابد  
شب پس ایدار نسبت، سیاهی  
وقتی که فصل‌ها همه میزند

سیر پریشان

شکست نیزه خور شد زود در چشم	اگرچه ظهر نگاه توبود در چشم
ز پشت ابر دو چشم کبرد در چشم	ستانه وار درخشید و ناگهان گم شد
برای لحظه‌ای آمد فرود در چشم	کبوتری که ز پرواز دور بر می‌گشت
دو بیت شعر پر بشان سرود در چشم	ز متن خاطره با بک سبد غزل آمد
شکفت نم آواز رود در چشم	سکوت بود و در آن لحظه‌های پایانی
زمانه ریخت غباری زدود در چشم	کدر نگشت نگاه هبته شفافم

به انتظار حضور دوباره می سوزد	کنار پنجره امبهاد و عود در چشم
تسو رایه روشنی صبح متبر سازند	هزار آبته چا خوش نمود در چشم

امتحان

باقمان خاک

تا آه را آن به هسلم بود قسمت  
در سرنوشت زخم مرهم بود قسمت  
و حقیقت که نقدیر جهان رامی نوشته است  
خورشید بر پهناهی عالم بود قسمت

رخسار برگ و باغ شبنم بود قسمت  
گلدم هرای نسل آدم بود قسمت  
گر این زمین را چاه زمزم بود قسمت  
بر ساکنان خاک، فهم هم بود قسمت  
دیگر چه جای شکوه‌ای؟ کم بود قسمت  
آن روزهایی که فرامش بود قسمت

تاغنجه را بهای خندان، خاطری سبز  
از روز اول مسابه نگر نان نبودم  
سعی صفا و مروءه هاجر اسر کرد  
وفئی که گشت از آسمانها هشق نازل  
سامه خود را آنجه می‌باید گرفتم  
سبید تو هم سرسبز باشی ناهمبه

### کمال مطلق

در فعل غضه، لب به تبسم نیاز داشت  
دیده به بک بهانه دوم نیاز داشت  
بعنی که قلب‌ها به تفاهمنی نیاز داشت  
دریابه جزر و مد و تلاطم نیاز داشت  
دل چون ظهور دانه گندم نیاز داشت  
ابن داشت بی چمن به ترخُم نیاز داشت  
امروز باغ و گل به ترثیم نیاز داشت

گنگ و خموش، دل به تکلم نیاز داشت  
در حرث هبته یک قطره اشک شوق  
فرستنگها جداز هم و در گستان هم  
کم کم به یک کمال مطلق رسیده بود  
در، دیم زار صمر، به باران زندگی  
محاج دستهای نوازشگر نیم  
بک عمر با ترانه ببل شکن بود

### چهره آسمانی

روح گل عصمت شفایق کبست  
عشق و امظہر صداقت بود  
سهریان بود و سهریانی داشت  
عقل در پیش او به گل می‌ماند  
در و جسدش خدا خدا جاری  
بیگران بود مثل دریا بود  
در ببابان به ماه می‌گفت آه

آن شکایاتین عاشق کسبت  
آنکه دشن پر از سخاوت بود  
جهه‌ای سبز و آسمانی داشت  
آفتاب از رخش خجل می‌ماند  
در دلش نصفمه دهها جاری  
بسیاری ترین شکیا بود  
قصه‌اش را به چاه می‌گفت آه

ضجه می‌کرد وزیر و رومنی شد  
 با خداگرم گفتگو می‌شد  
 شب نفط گریه‌های او میدید  
 سب سخن از سخنگو می‌شد  
 اشک او همای همای او بدبند  
 سجده هایش بلند و طولانی  
 هشتم در او همیشه ترفاشی  
 می‌کشید او غم زمان بر دوش  
 بخش هایی ز فرش نان بر دوش  
 بار ننهانی بینمان بسود  
 شوق فردانی بینمان بود  
 بسی کسان از صدافتی سرشار  
 روزگار از سخاوش سرشار  
 بگ دل پاک و کبریانی داشت  
 سفره اش رابه میهمان می‌داد  
 با غربیان چه آشناشی داشت  
 قائلش راهنم آب و نان می‌داد  
 می‌شام ولی تو را ندک  
 با عالی ~~نیاز~~ با عالی ~~نیاز~~ توراندک  
 شانه پیشه بستهات آفا  
 زخم پیشانی تو را مولا  
 از شکایانی اث خبر دارم  
 حجم تنهایی اث خبر دارم  
 من فلای تو، فرق در خونت  
 جسم مجروح و غرق در خونت  
 ای سکوت تو مثل یک فرباد  
 خسته از این قبیله ببداد  
 کوفه درد تو رانمی فهمید  
 آه مرد تو رانمی فهمید  
 کوفه در خواب غفلت خود بود  
 کوفه در انتخاب خود گم شد  
 بعد تو قلب عشق پر خون است  
 بسند تو بمال ناله را بستند  
 نشنهها را بچشم نوشیدند  
 آبها را مهار می‌کردند  
 باعالي ~~نیاز~~ از کجا سخن گویم  
 واژه‌ها اوازه هاست کم دارد...  
 لکتی در بیان غم دارد



قدسی

(۱۳۱۲)

منوچهر قدسی در سال ۱۳۱۲ هجری شمسی در اصفهان در یک خانواده فرهنگی از مادر زاد، پدرش میرزا جمال قدسی از فرهنگیان با سابقه و خوشنام بود و بیش از چهل سال در کار آموزشی و ریاست مدرسه قدسیه انجام وظیفه کرد. نایش میرزا عبدالحسین قدسی از معاریف استادان خوشنویسی بود و در نوشتن خطهای نسخ و ثلت مهارت داشت و در سال ۱۲۸۷ نیز مدرسه قدسیه را در اصفهان بنیان نهاد، او فرزند میرزا محمد علی خوشنویس نامور دوران قاجار بود.

منوچهر قدسی تحصیلات ابتدائی و قسمتی از متوسطه را در مدرسه قدسیه طی کرد و کلاسهای چهارم و پنجم متوسطه را در دبیرستان سعدی به پایان رسانید و در سال ۱۳۲۸ مدرک دیپلم ادبی خود را از دبیرستان ادب دریافت کرد و در ضمن تحصیل تا سال ۱۳۲۹ چندی به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و صرف و نحو را در مدرسه صدر فراگرفت.

قدسی در سال ۱۳۳۰ برای ادامه تحصیل به تهران عزیمت کرد و به دانشکده ادبیات راه یافت و در سال ۱۳۳۴ فارغ التحصیل شد و در خلال تحصیل به استخدام وزارت آموزش و پرورش در آمد و در دبیرستان‌های اصفهان به تدریس مشغول شد. در سال ۱۳۴۱ برای تدریس به دانشگاه اصفهان فراخوانده شد و در سال ۱۳۶۴ نیز در دانشگاه آزاد اسلامی به تدریس استقال ورزید.

قدسی از دوران تحصیل در دیپرستان سروdon شعر را آغاز کرد و همواره در انجمن‌های ادبی شهر خود شرکت می‌کرد و چون اگاهی و تبحرش در انواع شعر فارسی زیاد بود و بهترین نمونه‌های شعر فارسی را در خاطر داشت سطح توقیش از شعر بالا بود بهمین جهت ادعای شاعری نداشت و از اینکه خود را شاعر بنامد اگراه داشت.

مهدی نوریان همکاری قدسی در مقدمه مجموعه اشعارش بنام دولت دیدار می‌نویسد: «او را مردی یافتم ادیبه شاعر، نویسنده، خوشنویس، نثاد، با زیبائی سخن می‌گفت و لهجه‌اش شیرین و لحنی دلنشین که سخشن با طنزی قوی همراه بود همه این مزیت‌ها را در خود داشت و فراتر از همه اینها انسان بود، انسانی فرهیخته که به فرهنگ این مرز و بوم عشق می‌ورزید».

قدسی در خوشنویسی مهارت داشت و در انواع خطوط ثلث و نسخ و رقاع و نستعلیق و شکسته به درجه استادی رسیده بود. استاد شهریار درباره او می‌گوید: منوچهر قدسی است استاد ثلث صفاeanی و گوهر شجران  
جهه خطاط و شاعر چه فرز و فروع که چشم و دل ازوی نیابد فراغ قدسی از شاگردان و یاران نزدیک استاد جلال الدین همایی بود مهدی نوریان در این باره می‌نویسد: «استاد همایی هر سال تعطیلات تابستانی را در اصفهان بسر می‌برد منوچهر قدسی هر شب تا نزدیک سحر تنها مصاحت و همراه او بود، دقایق و نکات فراوانی از ادب و حکمت و عرفان و جز آن از او شنیده بود و ماحصل شنیده‌ها را در دفتری بنام «شبهای صحبت» را ضبط کرده بود».

### با علی

نا امبدان را امبدی، آلبه ایزد نمائی	با علی سور الهدی، آلبه ایزد نمائی
خود نه تنها باب علمی، با علی باب رجایی	کهف حاجانی، امام المتنبی، روح عشقی

مظہر قهرِ إله قادر قادر نمائی  
قدر راهست در امر فضا فرماتر وائی  
گر ب الطانت نباشد آن امید ناخداشی؟  
کز کمال علم و دانش باب علم مصطفانی  
بر جهان معلوم شد سر حلقة اهل وفائی  
شبر رب المالینی، جانشینی راس زانی  
روی آوردیم ذی تو با علی دارالشفافی  
با گذاشتن همنشینی، با فقیران آشناشی

مظہر مهر خدای فرد رحمن الرحیمی  
حکمت راهست در کار قدر دائز مداری  
کشی ماکی به ساحل می رسد در موج و طوفان  
خود سلوانی گفت و این گفته تنها بر توزید  
آن شب هول و خطر بر جای پیغمبر چو خشنی  
تو خلافت را مینی، تو رسالت را معنی  
درد بسی درمان مارا با علی آخر طبیی  
غیر الطافت ندارم نکب گاهی چون که دانم

### جشن گل

محرامه هر زند نگارین به برگرفت  
چالدین هزار تاج زد و گهر گرفت  
نیریک رابه سوی چمن بال و هر گرفت  
وزبیوی گل نساط جوانی ز سر گرفت  
از خانه راه سبزه و کوه و کمر گرفت  
وز جلوه طیعت حظ بصر گرفت  
بر پای لاه جام شراب و شکر گرفت  
کز بیض عشق رنج جهان مختصر گرفت  
یعنی که راه خدمت نوع بشر گرفت

آمد بهار و بستان رنگ دگر گرفت  
از شبم سحرگه گل در میان باغ  
پروانه از صبا خبر جشن گل شبد  
صوفی به سبزه خرفه در افکند و مت شد  
شاد آن کسی که میع دل انگیز نوبهار  
بنشت زیر سرو بسی در کنار جوی  
در چهر گل جمال دلارای بار دید  
در این بهار خرم، من بیار آن کشم  
دمنی به لطف بر سر بیچاره‌ای کشید

### نقش جاودا

نسای مهر ز گلبانگ هاشفانه ماست  
همان نسانه عشق ووفا فسانه ماست  
ستاره خیره بدین هشت شبانه ماست

سرود عشق به ساز سخن نرانه ماست  
ز زندگی به جز از نفه چون نخواهد ماند  
فلم ندیم و مغنى سکوت و باده کتاب

سهام ایزد پکنگ لطف حضرت درست  
به پاس بندۀ نوازیش این فرزل (قدسی)۱

### هروس ترانه

بک تن که دست مهر گشته بر سر کسی  
اگزون که عشق را به جهان غیر لفظ نیست  
گوئی نسخانه است دلی در بر کسی  
گرمای عشق را تو لهیب زبانه باش  
جان فصیده باش و هروس نرانه باش  
بکلار تا طراز قدر تو چکامهای  
بالا بستان سازم و آزاد و سرفراز  
در حجله فرزل که ببندم برای تو  
بنشین که گرمی از دولت وام می کنم  
بنشین که گرمی از دولت وام می کنم  
گوئی نسخانه است دلی در بر کسی  
بکلم سرابه گرمی آغوش خود پذیر  
جانم بهشت کن همه از لذت گناه  
با من یکی شوای تو مرا وابسین امید  
نادرن تر دل ز جرور فلک آورده پنهانه  
نر، وابسین امید منی ای تو بود من  
جهیز است ای تو زندگی من، وجود من  
دنبا عجیب قمه مکر و لربب هاست  
نهایی است آه ز گهواره تا به گور  
دست مرا بگیر بمهنگاهه هبور  
این است سرنوشت، علی رغم رضم روزگار  
صعب است چون که راه من، ای ماه و راه تو

### غم همانی<sup>۱</sup>

آتش زدی بر جانم از داغ جدائی  
کثتن مرا ای روزگار از بیرونی  
با خود نبودی روز اول آشنانی  
ای کاشکی آخر غم هجران نبودی  
کسی ساهنی جان بافت از محنت رهانی  
یک دل مگر تا چند ناب درد دارد  
آمد غمی دیگر که هان چونی، کجاوی؟  
از سعد هر دافسی که گفتم آخرین است  
ناگی فلک، جان کاهی و محنت فزانی  
داغ پدر، سوک هزیزان، هجر یاران

۱ - غم همانی: منظوم مرگ استاد جلال الدین همانی است و مادة: تاریخ ار.

آنها که گفتم در داندگ بود و در دل  
ابن داغ، پاران، طاقتی چون کوه خواهد  
از بود من، جز ناله و شبون تیشی  
من، زنده و با چشم خود دیدم نهفتند  
رفت آنکه بودی با زبان ذوالفاری  
رفت آنکه گفته مولوی در درشانی است  
معقولیان را منطقش چون خواجه طوس  
در جامعیت آیتی، گفتش به در کرد  
در فسه، میزانش مقام اجتهادی  
شرح سلطزل را بیان دلخواش  
از او اگر می خواستی، جانبه حق بود  
می کردی اربا او طلب البته جا داشت  
او، شیخ امر روز غزل بود و کلامش  
وانگه که صوفی وار می زد نعمه عشق  
او، جان معنی بود در عرقان که خوش داشت  
در اسر تحفیق ادب، کلکش همی کرد  
گفتش که با بیرونی اتدر اندرون بود  
طب و ریاضی، حکمت و تاریخ و تحفیق  
هم آشنا با رمز پیکرهای ارضی  
او، وارث ده قسم را داشت بود و تحفین

باقی تو در قلب جهان و روح مانی  
نرو زنده‌ای، پاینده‌ای، هین بقای

نس نی، غلط گفتم نمردی اوستادا  
با آن سخنها و آن همه آثار جاورد

آورد از ما، همنین اولیانی  
خواندی جو مری داستان روشنائی  
شد در بهشت جاودان جان همانی،  
تاریخ این غم را چنین آوره (قدسی)

### بعنایت روز معلم

سر ماخاک آستان ترباد  
دل تو، جان تو، روان ترباد  
فخر او فخر جاودان ترباد  
به ممه عمر آسمان ترباد  
خضر فرخ رخ خجته دمی  
هنئ خود به راه عشق نباخت  
قدرت از چشم روزگار انداخت  
آنکه عمری به هاشقی پرداخت  
که چنان در تب زمانه گذاشت  
نامعلم نشد توانشناخت  
قدر رنج نوراکه می داند؟  
آرزومند آن نگاه نیام  
شبته خشم گاه گاه تراهم  
آمد ستم که عذر خواه نیام  
طفل و طفل ببغاه نیام  
درس ببابا و آب اول را  
روزهای خوش نشاط و ابد  
پدر و روز عید و جامه عید  
باءه دادند در می گفت و شنبه

ای معلم امیای جان ترباد  
ست صهای عشق لم پرزلی  
خواجه فرمود فقر، فخر من است  
روشن از روشنان عشق و صفا  
نوگرانمایه گوهر کرمی  
میچ کس چرن ثواب زمانه نساخت  
بسی وفاتی و ناسایی اگر  
زنده مانی تو و نیم میرد  
من، به قربان روح صافی تو  
اوستادا بدان که شاگردت  
بدل از هاشقی چه می داند  
هاشق روی همچو ساه تراهم  
طایب من همین نه سهر نورا  
خود عصا برگفت و به مری سید  
من در شت شصت استاده  
بار دیگر بگوبه لطف و صفا  
کاش آن روزها شود تجدید  
رمضانها و سفره مادر  
اوستادان مهربان که مرا

در دلم صد بهار عشق دمبد	بدرانی که از محبشان
پاسداران علم و دین رفتند	آه، کان جمع نازین رفتند
مدحتی پاک و بسی ریا گویم	ای معلم! تو رائنا گویم
به همه حالت دما گویم	تو، اگر رفتای، اگر منی
ذکر آمرزش تو رای اگر	بردهای رخت زین سرای اگر
هر سحرگه خدا خدا گویم	ورکه منی بقای عمر تو را
فاش تر گوییت خدای منی	اوستادا تو مقدای منی

### جواب مرا بده

گفتم حدیث عشق، جواب مرا بده	ای چشم دل سیاه، شراب مرا بده
زان زلف مشکبوی طناب مرا بده	در زدنه تابه بام وصال تو بر شوم
امشب به بوسه داروی خواب مرا بده	من، بس شب، بیاد تو بیدار بوده‌ام
ای مساه لاکتاب، کتاب مرا بده	خواندی کتاب سرو سرود مرا، کنون
از آن نعیب حسن، نهاب مرا بده	سرد است روزگار، در آغوش گرم خویش
زان چشم دل سیاه، شراب مرا بده	من، خسته و خمار و خرابم، بیا، بیا

### همناسب ولادت حضرت زهرا ؑ

کز معرفت به ذات تو قاصر بود عقول	ای سور چشم و روشنی خانه رسول
سر فیضی و فاطمه، زهرانی و بتول	حق، بس ولای تو نکند طاعنتی قبول
کی می کنند کمال، کمال تو آشکار؟	این نامها اگر ده و صد، در شود هزار
شبر خدا علیٰ ولی را تو همسری	تو، سور چشم و شمع سرای پیغمبری
سارابه حق شفیعه کبرای محشری	آن سورهای پاک ولا رانو مادری
این رتبه را به مجکسی جز تو حق نداد	ز آغاز امر خلقت نامحشر و معاد
زن، عزت و شرف زکمالات او گرفت	از آبروی فاطمه، زن آبرو گرفت

نقش حبات راهمه بر آرزو گرفت  
 امید ما به هر دو سرافاطه است و بس  
 ای زادگان تر میگی مظہر شرف  
 نو، همسر شرافتی و مادر شرف  
 هر نام و هر لقب به ثبات بود حفیر  
 پولک نشان به هر شب تا گردد آسمان  
 پساینده در جهانی ای جان جاودان  
 هر روز جلوه ای ز تنو می کند ظهور  
 آن هجدہ بهار نو مد فرن افتخار  
 مائیم و بیت و حیرت آن فضل بی شمار  
 هر قدر بیشتر گلدارد همراه آدمی

از باده ولای وی آن کاو سبو گرفت  
 ام الائمه النجبا فاطمه است و بس  
 ناموس حق، شهر ولاگر هر شرف  
 سرمشن علم و فضلی و بیاد آور شرف  
 بکنانی و بگانه و بس شب و بس نظر  
 هر صبح تاز مهر، منور شود جهان  
 جاری است تا به هالم کن امر کن فکان  
 ای اسوه زن از پس آن فرنهاي دور  
 ای هم کرناه است به جهان هجدہ بهار  
 اکتون به قرن چارده زان ههد و روزگار  
 هر قدر بیشتر گلدارد همراه آدمی

## خداحافظ

ای عزیزان من خداحافظ  
 زحمت خوبیش رفت، کم کردیم  
 رو بیه دروازه عسدم کردیم

\*\*\*

سبه از هشتم بوده ملامال  
 به عتابات حق امیدم بود

\*\*\*

بند از آن یار مردمان بودم  
 هنر و علم مقتدا بیم بود

\*\*\*

گر غباری بود به خاطر تان  
 در دل پا اک مهر پرورد تان

دوستان عزیز من از من  
 چشم دارم مرا حلال کنید



قدسی  
(۱۳۲۴)

سید محمد رضا قدسی در سال ۱۳۲۴ هجری شمسی در شهرستان داراب پا به عرصه حیات گذاشت. پدرش سید محمد قدسی، در سلک روحانیت و امام جماعت مسجد داراب بود.

قدسی تحصیلات ابتدایی و دوره متواتر را در زادگاهش به انجام رسانید و به دریافت مدرک دبیلم تجربی توفیق یافت و پس از گذراندن دوره تکنسین مبارزه با بیماری‌ها به استخدام وزارت بهداشتی در آمد و در شبکه بهداشت و درمان شهر خود مشغول انجام وظیفه گردید.

قدسی درباره شعر و شاعری خود چنین می‌گوید: «حدود سی سال است که شعر می‌گوییم و بیشتر تعاملی به سروden غزل و قطعه دارم و غالب اشعارم در مدح و منقبت و مرثیت رسول اکرم و ائمه اطهار علیهم السلام است و در مناسبات‌های انقلاب اسلامی نیز شعر می‌گوییم.»

### مرا قبله آرزو کربلاست

سرشک غست بر بصر تویاست	نو تابدهای ناکه دنیابه پاست
اگر گربیت تنه بودی، خطاست	نو دربای استندهای سیر از آب
ز ایثارت ایمان و قرآن به پاست	ز خونت گرفت آبرو دبن حق

حضور تو بر دل حضور خداست  
اگر خون بر زید ز سرگان رواست  
خط از همه آرمان‌ها جداست  
چو مشعل به انکار ما روشن است  
هر آن کس که غیر از تو میره فناست  
مرا فقبله آزو، کربلاست  
نوتابنداهی ناکه دنیا به پاست

زیون است مرگ از بسی بود تو  
عجب نسبت اشکم ز هجران تو  
رهت راه بزرگان صراط خداست  
سرت سرفراز است بالای نسی  
شهادت تو را عصر جاوبد داد  
دهد درم جان بازی از زندگی  
فرومانده «قدسی» به او صاف تو

## هدیره

در کشتی سلامت ایمان نشته‌ایم  
مباق مابه دست پیغمبر نهاده شد  
در امن گاه عزت جانان نشته‌ایم  
سهر علیست در دل و سودای او به سر  
بر شاهراه حشمت بزرگان نشته‌ایم  
دل در امید بسته به یمن ولایت  
ما بر صراط روشن تابان نشته‌ایم  
کامل شده ست دین خدا از ولای او  
ما در حصار حامی انسان نشته‌ایم  
بسی حب او بهشت به انسان نمی‌دهند  
زیر لواح مکتب قرآن نشته‌ایم  
راه نجات، عشق علی و ولایت است  
ما بر امید خسر و خوبیان نشته‌ایم  
عطر و رواج گلشن دین از علی بود  
ما از غدیر با توبه پیمان نشته‌ایم  
«قدسی» بگویی سهر علی سرمدی بود

## به مناسبت میلاد پمامیر اکرم ﷺ

## حدیث سبز دیدار

ای چشم تو آبینه انکار هشیار  
نکرار کن بر ما حدیث سبز دیدار  
ای عالمی از عشق جانسوز تو ب دار  
با ماما بگویی ز توجه و پرسش  
ای آسمان سینهات درباری آسمانی  
سی خوان سرود و نغمه‌های آسمانی

می‌گوی مفاد این فرآ و اعجاز فرآن  
مبلاد تو رو بین خبر است و وحدت  
ربیزد به هم ابروی تو قصر شباطین  
در آذربایجان می‌کند گل ابر ایثار  
آب آورد تا پرورد انسان و اشجار  
ای سخن اسرار حق، مرآت افکار  
ای خلق تو سرمایه و معیار رفتار  
ای دیده و دل از غست مسحوق و بیمار  
خورشید علم و مذهب و دنانای احصار  
نکرار کن بر ما حدیث سبز دیدار

ای آشنا با ذکر تو دل‌های بیدار  
سر منشأ بغض رکمال و رشد پندر  
در آذربایجان می‌کند گل ابر ایثار  
آب آورد تا پرورد انسان و اشجار  
ای سخن اسرار حق، مرآت افکار  
ای خلق تو سرمایه و معیار رفتار  
ای دیده و دل از غست مسحوق و بیمار  
خورشید علم و مذهب و دنانای احصار  
نکرار کن بر ما حدیث سبز دیدار

### میلاد حضرت علی عليه السلام

شکوفه گفتمام صحن معابد را صفا بخشد  
مهیا با گل نرگس، طراوت بر هوا بخشد  
که می‌آید گران مردی، که ایمان را بقا بخشد  
که میر مؤمنان آید، به انسانها وفا بخشد  
علی آید، عدالت آورده، رسم سخا بخشد  
به جامی از من وحدت، همه دل‌ها دوا بخشد  
خدبو کشور ایمان، به محرومان عطا بخشد  
به امبدی که در کوثر، علی بر او شفای کوثر

به ساقی گفتمام بر مزمین جام ولا بخشد  
به سبل گفتمام شانه زندگبوی عطرآگین  
به باران گفتمام شوید همه کروه و ببابان را  
مژذون گفتمام بر ماذنه نکیر حق گوید  
سبحا دم، همیرگونه، شیر بینه تو جد  
یسل مشکل گشا آید، حیب کبریا آید  
انبعش بسی کسان آید، پناه مردمان آید  
شده «قدس» همی مجذون، ز عشق ساقی کوثر

### به مناسب محجهٔ میلاد علن بن ابی طالب عليه السلام

#### ولای علن عليه السلام

مد فصل بهار عشق، در کار تو می‌بینم  
چشم همه عالم را، بسیار تو می‌بینم

در آینه قلبم، رخسار تو می‌بینم  
روپیده ولای تو، بر دشت خیال ما

در تهبت باران، اسرار تو می‌بینم  
در دایسه خلقت، پرگار تو می‌بینم  
در مروه صفاتی تو، آثار تو می‌بینم  
منصور انا الحق گو، بردار تو می‌بینم  
صد دشت گل خورشید، بیدار تو می‌بینم  
فرزانه حق گردد، هشیار تو می‌بینم  
بر سوخته می‌بینم، تب دار تو می‌بینم  
الا دل من، کان هم، ضمخار تو می‌بینم  
صد شکر که من در دل، دیدار تو می‌بینم

در رایحه نرگس، در شعر سیله باس  
سمای خدا بینم، در صورت زیبایت  
در کعبه حق جویان، آمد تن پاک تر  
میلاد تو برهست، نوری ز خدا باند  
خودشید جمال تو، افکار، متور کرد  
هر کس که تو را بیند، در آینه چشم  
بروانه دلها را، در پرتو اسوارت  
در شهر عطای تو، کس نیست دگر مسکین  
گردیده دل «قدسی»، روشن به ولای تو

### در میلاد مسعود حضرت محمد بن عبد الله ﷺ

#### پدر جهان

جلوه طلعت آن سرو روان می‌بینم  
هر دلی مایل آن راحت جان می‌بینم  
عالی عاشق آن بذر جهان می‌بینم  
جلوه حق به بلندای زمان می‌بینم  
زین جهت کون و مکان نورفشاں می‌بینم  
گل و ببل به طرب رقص کنان می‌بینم  
همه جا وصف جمالش به میان می‌بینم  
جلوه نور خدا رابه میان می‌بینم  
شاد و خندان لب هر پیر و جوان می‌بینم  
مرج شادی همه جا در طیران می‌بینم  
شمع راهده به خورشید جهان می‌بینم

من در آینه صفاتی دل و جان می‌بینم  
دل آینه گرفتار جمال خوش اوست  
در سری نیست که سودای وصالش نبود  
ببسی انوار رخش رونق خورشید شکست  
مزه دادند ملاپک به زمین مقدم او  
گبئی اسرور مسزر ز فروغ رخ اوست  
شد جهان خرم از الطاف همایون اترش  
خانه آمنه اسرور ز در او سور خداست  
وحدت آورده به همرا صفاتی قدمش  
شله پیوند به هم، قلب محیان رسول  
به رهنم ربخت «قدسی»، گل شعر و غزلش

### میلاد فاطمه زهرا ۶۵

زمان و جهان را شرف داده‌ای  
شرف، آبرو گیرد از خروی تو  
شده مگه از مقدمت پر زنور  
زمیlad تو شاد انس و ملک  
محمد ز میlad تو در سرور  
تو گوبانزین آبته حمنی  
تویی زیور بانوان جهان  
همه مادران را نویی راهبر  
بود روز میlad تو روز زن  
زمادر بود بزرگانها سخن  
فرستاده خرب رب جلیل  
انمه تو چهرشان منجلی  
به دنیا و عینی در بند توست

### میلاد حضرت زینب ۶۶

نو مهر روشن و اوچ خصال آبته‌ای  
تو صبح صادق فجری، شکوه آبته‌ای  
در آسمان امسال به کهکشان مانی  
به صبر و حلم محمد، شجاعت چو علیست  
تویی پیام رسان فیام عاشورا  
ولادت تو بود روپیش صلابت و حجب  
تو الگوبی به زنان و تو شمس نسوانی  
تو شعر سیز شگونی، تو بحر خوش یمنی  
هیام مکتب تو درس هر برستار است

نو فهرمان زبانی، جلال آینه‌ای  
تو سیف ایزد و چرنان هلال آینه‌ای  
به قدر وسع و توان و مجال آینه‌ای  
غزل به وصف تو گر مختصر کند (قدسی)

### در آرزوی مهدی (محج)

در بحر دل، چو ریزش باران معطری  
در باغ جان، چو شاخه رضوان معطری  
بری وصال مانی و بر جان معطری  
بر جان چوبی فنجه خندان، معطری  
چون پونه‌های آب رحمان معطری  
حفاک چون طراوت جانان معطری  
همجون بهار هاطه پنهان معطری  
ما ند عود و آتش سوزان معطری  
تا گویت که چون گل دوران معطری  
جاناکه هجو طبع ادبان معطری  
چون اشک شوق و باد هزیزان معطری  
در باورم چو هطر بهاران معطری  
ای سبزه خیال به بادت همبه سبزا  
غم می‌رود ز دل، چونو آبی به ذهن من  
ای بیاد تو دوای دل دردمند من  
در کوچه‌های دل همه هژواگ یاد نوست  
دربای مهر و عاطله هستی به بزم روح  
مس آبی و سربر دلم را دهی صفا  
گرسوزی ام ز هجر، نخشکد نهال عشق  
مس خواسم این غزل زپی صبح زندگی  
گر شایگان به شعر در آمد، نبدده، گیر  
کی می‌رود ز خاطر (قدسی) خیال دوست

### مادر

که حرف شوق و کتاب بدایتی مادر  
به کام نش من ابر رحمتی مادر  
به جان خسته من خواب راحتی مادر  
تو حمور رحمت و مام شفاعتی مادر  
به باغ هاطه عطر حلاوتی مادر  
به آسمان خسردا با درایتی مادر  
بگو بامن که خدراچه آینی مادر  
گل همبه بهار محبتی مادر  
درون سبته من جایگاه عشق تو، است  
به زیر گام تو بنشد بهشت و خلد برین  
به سوره‌های وفا خوانده ام حدیث تو را  
نر داده‌ای به من احساس و شور و جلبه عشق

زبان گنگ مرا داده‌ای فصاحت شعر	نو نژ شوفی و شعر صلابی مادر
درون خانه جانم سریر مهر تو است	به شهر کشور، روح هدایتی مادر
به دست پاک تو دادم کلب مخزن راز	که دیده‌ام که تو مهر صداقتی مادر
فدا آبی چشم، صفائ دریها	به سجده سر چرنی، سرج طاعنی مادر
درون چادر عصمت، صلابی داری	اگرچه کوه و قار و اصلانی مادر
به سبز دشت خیالیم بهار می‌مانی	شکره شمس حبا و نجابتی مادر
شکوه فجر صفائی به شام طربت من	نوصیح روشن و سور سعادتی مادر
نوروح پاگی و «ندسی» ز مهر تو سر سبز	به کهکشان اسبدم روایتی مادر

### مشق پیری

دیشب نگاه فکرمن، جام شراب می‌زد	وز همر رفته خود، نقشی بر آب می‌زد
در شام یاس پیری، باران نامبدی	آبی ز شط حسرت، بر چشم خواب می‌زد
پرویزن خیالیم، می‌یخت چون دفایق	اندر کویر ظلمت، هر دم رکاب می‌زد
در سبه مجمر غم، جان می‌گرفت هر دم	افکار خسته من، پسر بر سراب می‌زد
بسیریده از تعلق، دل در تپش فتاده	بر رفع دردسرها، بر رخ گلاب می‌زد
شمی که در انقام، می‌سوخت پیکر غم	پروانه وش ز عشقی، بسیر شتاب می‌زد
من بودم و صد احساس، در واپسین امیال	دل در سرای امید، با اضطراب می‌زد
سردی برف پیری، بر بیکرم چو می‌ناخت	فقتوس نوجوانی، رو بر شباب می‌زد
ناریکی شب آن گاه، بادست‌های لرzan	بر گبوی سیده، رنگ خضاب می‌زد
کابوس شام غربت، در گوش‌ها دمادم	بر برزخ خبالم، بانگ عداب می‌زد
در میانم جوانس، بنشته چشم‌هایم	صفراپ ابروانس، چنگ و ربایب می‌زد
در آینه نظر کرد، چون دیدگان «الدسی»	آن شب نشته با موي، حرف حساب می‌زد

### در فراق مهدی (هج)

امشب دل من شبد، از دولت جانان است  
 خورشید دلم تابان، از همت قرآن است  
 صد دشت گل عرفان، در بزم فروزان است  
 از یمن بهاران و، از بدل دهای دوست  
 صد دشت گل عرفان، در بزم فروزان است  
 از رایحه نرگس، وز شعر سید یاس  
 صد نخله جان افزای، گوشم شنود امشب  
 در هجر جمال یار، در آرزوی دلدار  
 از درد فراق دوست، از هشتق وصال او  
 نرسم که دهد الشکم، راز دل من بر باد  
 در هجر جمال یاران، نادیده به رخسارش  
 نهادم ادیبانم، خاکستر هجران است  
 دل بانختام یاران، نادیده به رخسارش  
 سر بر نکشم زین در، کاو ناجی دوران است  
 هرگز ندهم از دست، سر رشته مهرش را  
 جان در قدمش بازم، کان روح محجان است  
 نهادم ادیبانم، خاکستر هجران است  
 والحضر، که مهر او، بر قلب هر انسان است



## قریبی

(۱۳۵۰)

حسن قریبی در سال ۱۳۵۰ هجری شمسی در شهر کاشان چشم به جهان هستی گشود. در این شهر به کسب دانش پرداخت و دوره‌های ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانید و دبیلم خود را دریافت کرد. آن گاه در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و به اخذ مدرک لیسانس توفيق یافت.

قریبی پس از انجام خدمت سربازی به استخدام وزارت آموزش و پرورش در آمد و در دیبرستان‌ها به تدریس اشتغال ورزید، آن گاه ازدواج کرد و به اتفاق همسرش به تهران عزیمت نمود و هم‌جانان به کار تدریس پرداخت. وی هم اکنون در زادگاهش سکونت دارد و به تعلیم و تربیت جوانان شهر خود اشتغال دارد.

قریبی که از شعرای خوش قریحه و با استعداد به شمار می‌رود، درباره آغاز شعر و شاعری خود چنین می‌گوید: «از سال ۱۳۶۸ به سروdon شعر پرداختم و در همین سال به عضویت انجمن ادبی کاشان در آمدم و از محضر بزرگان شعر و ادب کسب فیض کردم و نیز در دوره خدمت سربازی با انجمن ادبی خواجهی کرمانی ارتباط برقرار نمودم و هم چنین در دوره دانشجویی با همت تنی چند از دوستان، انجمن ادبی شعر جوان را تأسیس کردم و هم اکنون مستولیت انجمن ادبی مولانا را به عهده دارم.»

قریبی از شعرای غزل سرا است و غزل را نیز نیکو می‌سرايد. نمونه‌های زیر از شعر اوست:

### لقصة فرسودن

آخرین خاطره بودن من  
محبت از منطق پیغموردن من  
نرف در بودن و تابودن من  
زندگی فاجعه آمدن است  
مرگ با آن همه زمانی زیبات است

شعر من حرف نیاسودن من  
محبت از فلسه فاندها  
من خودم بسدم و دپدم که نبرد  
زندگی فاجعه آمدن است  
مرگ من لحظه آسودن من

### انگار در می زد

ما گرم محبت، او ولی ناچار در می زد  
او خبیث و خسته زیر این آوار در می زد  
آیا که بود آن سوکه ناهنجار در می زد  
یک لحظه پنداشی در و دیوار در می زد  
او هم چنان بی وقته با اصرار در می زد  
دیشب شی بود و کسی انگار در می زد

شب بود و آن شب یک نفر انگار در می زد  
باران به خشم از ابرهای سرد می بارید  
ما گرچه ما بودیم، اثنا ترس هم ترسوست  
کم کم صدای مشت ها چون پشک می بیجید  
مامات و رهم آلود در خوده مانده بودیم  
آن شب گذشت و صبح فردا ما فقط گفتم

### نکاپوی ستون

بساد می آید، ولی چیزی برای بساد بردن نیست  
شهر خاموش است حتی یک صدای گرم روشن نیست  
روزهای شریب ماندن تنهی از هر چه بادا باد  
میچ آهنگی به جز موسیقی منگ و فلاخ نیست  
هم چنان سر سخت می جنگند مردم سال هاست  
سخت می جنگند با شمشیرهای که از آهن نیست  
قبله ها مستروک، ایمان در شبستان های سریست  
این که می گویند می آید کسی از دور، روشن نیست

وهم تاریکی است، ماندن عاقبت یک روز خواهم دید  
زندگی جز داستان بک نگاہی سخون نبست

### بس پناهی

نمگهبان آن طرف ایستاده است	کمی خواب است اما ایستاده است
و پشت مبله های سرمه سلول	ندامت سخت تنها ایستاده است
در این سو کودکی با بخش سنگین	و در آن سوی بابا ایستاده است
اگرچه او کویری درد دارد	ولی ناپای دریبا ایستاده است
امیدی هست در این بسی بناهی	مدالت هیچ آبا ایستاده است
سحر دیدنده چوبِ دار قانون	بدون هیچ هر روا ایستاده است
نمگهبان آن طرف ها ایستاده است	کنار نمش سردی، کودکی بود

### آهاز یک نکرار

وقتنی سفر آغاز یک نکرار بیهوده است

دنیا بدون جماده ها، دنیای بیهوده است	ما خبیه را تکفیر می کردیم و می خواندیم
نفرین به مر پایی که راهی رانیموده است	وفتبم و سرها ناگهان خشور دند بر دیوار
تفدیر باری این چنین بوده است نابوده است	ما راه بان دوزخ فرداي جاویدیم
این را خدا گفت س و شیطان نیز فرموده است	تساجار، چون نبلو فری بر آب می ماتیم
بازوچ سرگردان و جسمی که فرسوده است	بازوچ سرگردان و جسمی که فرسوده است

### کهنه دست‌ها

ای هسرزه مسخرهای سفالین مست‌ها  
خوابیدن است مرگ پس از این نشست‌ها  
دیگر امبد چیز از این شب برس‌ها  
یافی تراست بستکده بعد از شکست‌ها  
کاری نبامده است از این کهنه دست‌ها  
گفتم مسایتید و اکنون نشید  
و تن خسوف خبیه به مهتاب می‌زند  
عمل تبر گلشت چه بیهوده موسمی  
هر چند زخمی است گلرهایان، ولی

### نشانه لتع

من کوهنوردی را می‌شناسم  
که بر فراز بلندترین قله‌ها  
پیراهن خود را  
به نشانه چنان فحی  
آویخت بود.

باد می‌ورزد  
سرما یبلاد می‌کند  
مردی ناشناس می‌میرد  
وبادی دست‌های پیراهن را به سرمش می‌کوید.

## قزوه

(۱۳۴۲)

علیرضا قزوه در سال ۱۳۴۲ هجری شمسی در شهر گرمسار دیده به جهان هست کشود. دانش‌های مقدماتی و متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید و برای ادامه تحصیل راهی تهران شد و به دانشگاه راه پافت و در رشته حقوق قضائی به تحصیل پرداخت و به دریافت مرک لیسانس توفیق یافت و چون به رشته ادبیات فارسی علاقه و دلیستگی خاصی داشت، در این رشته نیز به تحصیل پرداخت و به اخذ درجه فوق لیسانس نایل گردید.

قزوه سال‌ها است که با مطبوعات همکاری دارد و پس از پیروزی انقلاب این همکاری گسترده‌تر شد و هم‌اکنون با روزنامه اطلاعات همکاری مستمر دارد و آثارش در روزنامه‌ها و مجله‌ها طبع و نشر می‌گردد.

قزوه پس از پیروزی انقلاب با حوزه هنری تبلیغات اسلامی همکاری کرد و در گنگره‌ها و شب‌های شعر، که در تهران و شهرستان‌ها به مناسبت‌های مختلف تشکیل می‌شد، شرکت می‌جست.

قزوه در سروden انواع شعر کلاسیک طبع آزمایی کرده، اما دلیستگی و علاقه‌اش به سروden غزل و دوبیتی از دیگر انواع شعر بیشتر است و در غزل سرایی زبان و شیوه خاصی دارد. شعرش پسند خاطر ادب دوستان قرار گرفته و نیز در سروden شعر نو کارهایی انجام داده و تا حدودی توانمندی خود را نشان داده است.

از قزوه تاکنون چند مجموعه شعر بدین نامها به زیور طبع آراسته شده: «از نخلستان تا خیابان» و «شبی و آتش» و «غزل معاصر ایران» و «دو رکعت عشق» از آن جمله است.

### هزل آذزو

خواب دیدم، خواب دریا را، خواب دیدم آسمان رانیز  
 از بین توفان خلفت را، آخرین آتش فشان رانیز  
 این که گفتم خواب بوده آری، من ولی در اوچ پیداری  
 گشتم با های خاک آلود، کوچهای آسمان رانیز  
 ای پری آوی دشتستان، خون فایزا! ای دوینی خوانا  
 من تو را بسیار مفترنم، آن دو چشم شروع خوان رانیز  
 ماه من از بیای من ابرگردانی ای سراپای درد  
 تور گیسو تو خواهم کرد، این شب بر لک نشان رانیز  
 مسانده ام بسا واژه های لال، بسا دلی از داغ ملام  
 کاش می شد آتش زخم، شله ور مازد زبان رانیز

### ترانه میلاد

وانسان هر چه ایمان داشت، های آب و نان گم شد  
 زمین با پنجه نوبت سجد، در هفت آسمان گم شد  
 شب میلاد بسود و ناسحرگاه آسمان رئیبد  
 به زبر دست و پای اختران، آن شب زمان گم شد  
 همان شب چنگ زد در چین زلفت، چین و غربناه  
 میان مردم چشم نوبک هندوستان گم شد

از آن روزی که جات را، اذان چبرنیل آکند

خروس صور اسرافیل، در روح اذان گم شد

نو نرح نوحی، اما، نصهات شوری دگر دارد

که در نو فان نات، کشتن پیغمبران گم شد

شب میلاد در چشم تو خورشیدی تبسم کرد

شب صراج، زیر پای تو صد کهکشان گم شد

بخشن‌ای سحرمان در نقطه خال لبت حیران -

خیال از ترکمن داشتم، اما زبان گم شد

### ایمان

نفرین به شب، این شب که به پایان نرسیده است  
وین ابر، که پک لحظه به باران نرسیده است  
این نیغ به کف، کبست که برخاسته از گور؟  
با دادن سر، نیز به سامان نرسیده است  
هان کبستی ای کشت؟ بگو کبستی آخر؟  
بی‌پیغمبر قومی که به ایمان نرسیده است  
خود کبستی ای مردۀ بسی درد کش نهان  
دست تو به حلقوم شهیدان نرسیده است؟  
ای کشت، چه می‌ینی در طالع این قوم؟  
چندی است به ایمان شمانان نرسیده است  
ای کشت، نه نان مانده در این سفره، نه ایمان

### شرق تبسم

ناگهان رسیدم اینجا، صبح تان به خیر مردم!  
با دل شکته رفتم رو به مشرق تبسم  
گفتم السلام یامی! گفتم السلام با خُم  
دیشب از شما چه بنهان، سرزدم به کوی مستان  
بعن، اجر می برسان بیش مانسی شود گم  
ساقی قدح به دستان، خنده زد به روی مستان  
آدم دریاه همیان؟ آدم دوباره گندم?  
ماشی و دراز دستنی؟ مستن و سبا، مستن؟  
عقل، هیزم است هیزم، عشق آتش است آتش  
آن آورید، آتش، هیزم آورید، هیزم

### هزل خاطرات

در کوله بار خریشم یک دل، از روزهای واپسین مانده است

عتاشهای نشته لب رفته، لب نشته مشکی بر زمین مانده است

من بودم و او بود و گمانمی، نامش چه بود؟ انگار بادم نبست

بر شانه‌های سنگی دیوار، نام توای عاشق ترین، مانده است

مثل نسبم صبح نخلستان، سرشار از زخم و سکوت و صبر

رفتید، اما در دل هر چاه، یک سینه آواز حزین مانده است

در فتبم اگر نامهربان بودم، رفتد اسا مهربان بودند

در فتبم اگر بار گران... آری، بار گرانی بر زمین مانده است

بر شانه خونین تان، یاران ایک بار دیگر بوسه خواهم زد

بر شانه خونین تان، عطر تابوت‌های یاسین مانده است

ز آنان برای ما چه می‌ماند؟ یک کوله بار از خاطرات سبز

از من ولی یک چشم بارانی، تنها همبین، تنها همین مانده

ست

### هزل پازگشت

از چهار سو راه مرا بستند، از چهار سو جاه است و گمراهمی

با این همه دریارش خنجر، یک صبح، راهی، می‌شوم؛ راهی

یک شب و داهی می‌کنم با خویش! یک صبح در خود بال می‌گیرم

ای کاش روحسم را بک می‌کرد، ذکر شب و آه سحرگاهی

بار دیگر شد رهم شد مرگ، بار دیگر فریاد خواهم کرد

من مرده‌ای در خویش مدهلمم، ای مرگ از جانم چه می‌خواهی؟

آمد به خوابم گرد بادی، گفت بر گرد سوی وادی مروهد  
 طور تجلی این وادی، این تب گمراهمست گمراهم  
 شمشیرها سرخوردانه اینجا، سختار مردانه مردانه اینجا  
 در ما حین عشق را کشتد؛ کس نسبت برخیزد به خونخواهی  
 از این همه خواب، این همه تکرارا، یک روز با بد کند، با بد رفت  
 با یک غزل هم می‌توان برگشت، با یک غزل هم می‌توان گاهی...  
 ...

### شب فربت

قد سرو بسهرام راشکتند	نبودی، شاخسارم راشکتند
اسیر چنگ تو لان شد ربایم	شب فربت، سه تارم راشکتند

### روز آزادی

گل شمشاد من اشادی تو بیشم	دل می‌خواهد، دامادی تو بیشم
نسمی می‌وزه از کوی فربت	الهی! روز آزادی تو بیشم

### داغ شهیدان

سو و داغ شهیدون، داد و بیدادا	کنار رود کارون، داد و بیدادا
شب فربت، سر قبر هزیرون	دل مو موند و بارون، داد و بیدادا

### دو چشم بی فرار

سو و بارون دو همزاد بهاریم	مو و بارون دو چشم بی فراریم
بیا بارونا سر قبر شهیدون	بیا باریم و بیاریم و بیاریم

### علی و محراب

شب تماریک و نخلستان و غربت	دو کیم نسون و یک کاسه محبت
----------------------------	----------------------------

سحر، محراب با شمشیر من گفت: چه کردی با اهلن؟ ای بی مرؤت

### چشم به راه

بس نوبی نوش و روزم سپاهه	نمیم درد و داغ واشک و آمه
خودم بردم نور رو در خاک کردم	ولی بارام دو چشم من به راهها

### پازیجه بود و نبود

زمین بسازیجه بود و نبوده	که زیر چشم این گندک بوده
کستان رود کارون جون شهردی	دو چشم بعد تو زاینده روده

### شام فربیون

دلخ خونه، دلم خون، ایها الناس!	هر شونم، هر شون، ایها الناس!
همه روشن گشتن شمع عزادر	در این شام فربیون، ایها الناس!

### کاش آخرین ستاره من ندم!

خستام  
خوبش راشکتام  
های های گریه را  
اقامه بستام

عافیت  
البایام زخم های شهر نیست  
البایام این دل شکته هم  
خستام  
خوبش راشکتام  
طیرنم نهیب من زند:  
چهانشته ای؟

(آهارا سنی چرانسته‌ام؟)

کاش آخرین ستاره‌می شدم

در شی که کارون سرود خواند

دوست داشتم شیبی

در حضور روش ستاره‌ها

ناید بد من شدم

دوست داشتم شهید من شدم.

### از باغ‌های مخلعی زیتون

از مجلس عزای زمین می‌آیم

از باغ‌های مخلعی زیتون

و شانه‌ام

از اشک ستاره قطی

خیس است.

پیغمی درخت را

باور نداشتم

فردا،

وقتی که رود زنجره

از آسمان شهر گذشت

بر شانه کدام درخت پنشید؟

لشک

وقتی که ماه بیاید

از داهه شکته زیتون می‌فهمد

دهان شب خونی است

نگاه کن ا

گنجشک هارفه‌اند

سفره آسمان، خالی است

نوبگوای شب محزون  
 چه قدر گریست  
 در چشم حقیقی که نمی‌دانستم  
 نوبگوای شب محزون  
 از قله‌های سبز نیایش  
 آیا سپیده، زنی بالا خواهد رفت  
 تا در قوت ستاره‌ای  
 دل بشوید؟  
 شب - این قلندر هو هو زن -  
 ایستاده برابر  
 تا بر زین ماد و  
 کشکول اشک  
 و من نگران دستانی  
 که مهریان ترین کلمات را  
 در نگین داشتند  
 و من نگران مردانی  
 که با درخت و دریا  
 خطبه برادری می‌خوانندند  
 آن شانه‌ها  
 هل هبر کبوتر بودند  
 و تمام شب  
 پیر مردی روسایی  
 خون گریست  
 که عفریه هابه ما خیانت کردند  
 که زمین به ما خیانت کرد...



قبریان  
(۱۳۰۷)

یدالله قبریان، فرزند کربلایی غلامحسین، در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در شهر کازرون فارس قدم به جهان هستی گذاشت. در پنج سالگی به مکتب شیخ احمد مذسی رفت، خواندن و نوشن را فراگرفت و قرآن را بیاموخت، چون در مکتب چوب و فلک برقرار بود، از مکتب گریخت و دیگر به مکتب نرفت؛ ناگزیر او را به مدرسه ملی رامش گذاشتند و در بد و ورود امتحانی از وی به عمل آمد و به کلاس دوم ارتقا یافت و تا کلاس ششم ابتدائی پیش رفت، اما برای امرار معاش ناگزیر از ادامه تحصیل باز ماند و به شغل دوزندگی پرداخت و در عین حال در اوقات فراغت نزد شیخ لطف الله توئلی چندی به آموختن مقدمات صرف و نحو پرداخت.

قبریان درباره آغاز سرایش شعر خود می‌گوید: «تشویق مدیر مدرسه رامش از عوامل مؤثر در سروden شعر بود. به خاطر دارم روزی در کلاس ساعت درس سرود بود، هوا به شدت گرم بود، بدان حد که من بدون توجه به کلاس بلند شدم و فریاد زد: «قبیری از شدت گرما گریزان می‌شود». مدیر مدرسه که در کلاس حاضر بود، از این بدیهه گویی خوش شدم و مرا تشویق کرد و همین امر باعث گردید که زبانم به شعر گشوده شود.»

### شعله عشق

که بسیار دند مرا مختبان دوش به دوش  
محروم نیست در این خانه که باشد سرمهوش  
می شود بر سر آتش نکنم جوش و خروش؟  
به تمنای وصالت ندهم نیش به نوش  
رسد از عالم فیم به دل آوای سروش  
چون عمل نیست ورا، نیست مرا گوش نیوش  
سهره سهر تو بر لوح دلم شد منقوش  
نشود شعله عشق بدل من خاموش

ترسم آخر رسداز متنی من گوش به گوش  
راز دل رانستوان فاش بر اخبار کنم  
آن شعشق برافرودختی و جانم سوت  
بکشم بسار فرات به امید دیدار  
سر به فرمان توبا معرفت آزادم پیش  
پند اگر قاتل و حامل دهد، ازوی بهدیر  
سر تسلیم به پای تو فرو آوردم  
باورم نیست که دست از تو بدارم روزی

### مهلاه امام زمان علیه السلام

ساقی بزم افق به طالع میمون  
در قدفع صبح ریخت آن می گلگون  
شاده فرزخ لقای گندگردون

### گز رخ گینی پرده غبار شب داج

گشت بسرون خنجه از فساط زیر جد  
چون رخ خوبان به زیر زلف مدد  
خنده گل در میان باغ زمزد  
محن چمن گلته به کسوت دیابج

چون به در آید ز خبمه نیز اعظم  
زاغ سببه پر ز آشانه کند رم  
گرده سیاهی زداید لزrix عالم  
نایساند ز کهکشان نلک باج

ای ز تو روشن چراغ دیده فرهنگ  
وز تو مزین بساط شاهی واورنگ  
شنهای از روزگار نفذه اورنگ  
خیمه و خرگاه وی بداده تاراج

ای بے طبل تو ممکنات مفزز  
نام شریف تو داده زینت دفتر

دین خدا را تو حامی اسني و یاور  
پادشاه ملک جانی، ای شه با فر  
بر سر سلطان کائنات تربی تاج  
دوش مه چارده چرگفت نمایان  
مزده بداد از تولد شه خوبان  
جلوه کند حضرتش به نبیه شعبان  
حجت حق پشنیان مذهب و فرقان  
قائم آل محمد، آن مه معراج  
ماه دو هفت زیست پرده عیان شد  
دامن نرجس ز مولده چو جنان شد  
مادر پیر فلک درباره جوان شد  
ز آن شه والا بار منجی و منهاج  
ای ولی همراه ای اسام مظفرها  
ستظران راز راه لطفه تو بسگرا  
 حاجت ما را به پیشگاه خدا برا  
دست نرسیل برآور بیم براین در  
ای که سخای تو همچو قلم مؤاج  
حجت حق، بپروا امام تویی تو  
مهر نروزان، مه نمام تویی تو  
نور خدا، رهبر آنام تویی تو  
عالی هنی به پیشگاه تو محناج

### هوای کوی تو

امشب هوای کری تو از سر نمی روید  
وز دل خیال روی نوام در نمی روید  
صیدی که دست دام محبت شود مدام  
ز آنجابه هیچ جانب دیگر نمی روید  
دو پیشگاه لطف توای مایه سرورا  
هر کس که آمده است، مکدر نمی روید  
بسیاره نسوان، خداوند ذوالکرم  
نیبد عجب ز بارگاهش گرف نمی روید  
در روز کس پسی مه واختر نمی روید  
شیرین بود وصال پس لز روزگار هجر  
دل در هوای مشک معلط نمی روید  
آن را که صبر نیست، مظفر نمی روید  
پیروزی و شکیب دو محبوب و همراهاند  
بهرت به دل نشد و به جسم سرشته شد  
بادت همیشگی است، ز خاطر نمی روید

## مهر مادر

مادر، ای مادر جان بسرو بمنا  
 مادر، ای اختر تابان امبد  
 مظہر صدق و صفا هستی تو  
 ناکه جان باشد و آید تادم  
 جز تو این کار که کرد هست بستد؟  
 دوست من دارم ای مام عزیزا  
 گفت پیغمبر عالی مقدار  
 ناکه جان باشدم اند پیکر

مادر، ای مایه عز و فر منا  
 مهر بان تر ز تو دلورز که دید؟  
 مظہر مهر و فراموشی تو  
 رحمات نرود از یادم  
 که کند جان به فدای فرزند؟  
 یشدت بهر من ایام، عزیز  
 زیر ہای تو جنان است فرار  
 من آماده امر پیکر

در مدح مولا علی علی

اوی آیت گزیده منظور «اسما»  
 جز تو که راست زهره بر این پایه ادهما؟  
 فصل الخطاب گشته به حکمت تو را سزا  
 بعضوب دین تو هستی و هم جان مصطفنا  
 حق بآ ثواب باشد و توز حق نیستی جدا  
 ابن مرتب به خیر تو نبود کسی روا  
 مجموعه فضایل و سردار اتفاقا  
 مولا علی، اسام به حق، شاه اولیا  
 ذات مطہرت، سب رحمت خدا  
 بر صاحبان هقل و کمال تو مندا  
 نابت گنی زکیه و دیوار آن بنا  
 هر طاعنی بسدون ولایت برده هبا  
 استاد جسیریلی او را تو رهمنا

ای باب شهر علم نی، ختم انسیا  
 ای فسائل ملوانی بر مسند علوم  
 علم الکتاب شد به کمال تو معرفت  
 آبینه تمام نسای مسحیه ای  
 شایسته مقام رفیع ولایتیا  
 بعد از نسی، وصی بلا فصل او نرسی  
 آن پیشوافساند هر المحبین  
 منصره آفرینش و ایجاد کائنات  
 ابن افتخار بس، که تو مولود کعبه ای  
 دریای علم و حکمت و فضل تو بی کران  
 بر دوش مصطفی به ادب پانهداهی  
 با مهر تو مبادت نا حق کنند فبول  
 فدرت ز ایه سلف بر تو و فزون

هر مشکلی به دست توانست گره گذاشته باشد  
چابک سوار سرکهای در، گوی فزا  
مُدحت خدا نمرده در آبات هُفْلَ آتی،  
ای صاحب مقام کمالات معنوی ا

### میلاد پیامبر اکرم ﷺ

از کران فلق جرانه نور	سبع صادق دمید و کرد ظهر
گفت خماموش آتش نمرود	چهره آسمان ز دود زدود
طاق کراشکست از آن میلاد	کاخ نوشیروان به لرزه فساد
دست شیطان برینده شد ز سروش	گشت آشکده به فارس خسروش
مولدهش کرد سرنگون بتها	آب مساوه فرو شد از دریا
داعی دین حق، سراج منیر	خانم المرسلین، بشیر و نذر
هر چشم «لا إله إلا الله»	سر فراز فلک فراشت چرمه
حق نمی آزید آنکه «افلاک»	گر نمی بود خواجه «لژلاک»
کسی به پامی نمی آسمان و زمین	گر نبودی توای رسول امین
حق تعالی بکردد از این طیرا	سیهانت به لبله الأُسری
تیره شب رفت و سور پسداشت	عالی همی از تو بربا شد
صلیم و معرفان و دانش آوردی	جهل و نادانی از مبان بردی
بر نام جهانیان رحمت	ذات پاک تو، آیت حرمت
نشاهد ائک رَسُولُ الله	همه اشیاء مس نوراست گراه

گاخی  
(۱۳۱۷)

مرتفع گاخی در سال ۱۳۱۷ هجری شمسی در تربت حیدریه دیده به جهان هست گشوده پیش از آنکه تحصیلات خود را به پایان رساند و طن مراحل کند، در پنج سالگی به مکتب رفت و با نصاب الصبیان آشنای شد، نصاب الصبیان فرهنگ منظوم عربی به فارسی است که نوآموزان در مکتب‌ها به حفظ آن می‌پرداختند.

گاخی درباره آشنای اویلهاش با شعر چنین می‌گوید: «شعر در آن دوره برای من کتاب نصاب الصبیان بود، در آن ایام من تردید نداشتم که شعر همین است یعنی کلام موزون و مقماً و حفظی و بس، طبلی میان تنه، ظرفی خالی از شعر و پر از حکمت بالشه. در آن مکتب خانه سه راه پیدا بود نخستین راه حساب و رقوم (خط و سیاق) و منشأات که به درد کارهای میرزاچی در تجارت‌خانه‌ها می‌خورد. دو دیگر راه صرف و نحو عربی تا کتاب شرح امثاله و سیوطی. سه دیگر راه بی برگشت و بی فرجام و بطور کلی ادبیات فارسی.»

من قدم در راه سوئم گذاشتم و ره توشهام همان «نصاب الصبیان» بود و چیزهایی از آن دسته از بوستان سعدی شروع می‌شد و بعد گلستان و بعد غزلیات سعدی بعد حافظ و هرگز دیوان شمس. حافظ در قرطباخیه بود برای خواندن حافظ باید اجازه نامه پدر به معلم داده می‌شد این امر از همان ابتدای کار مرا از این رند عالم هوش و سرو و دچار واهمه کرد.

روزی از روزها از استادم معنای چند اصطلاح و کلمه رایج در شعر حافظ را پرسیدم، از جمله واژه عشق را، با کنجکاوی به من نگاهی کرد و با تردید گفت: «فملاً تو به معنای این کلمه نیازی نداری» به همان صورت حفظ کن، معنای آن باشد برای بعدها. شاید خود حافظ برایت معنی کند. اگر این کار را کرد معنی کردن من بی معنی است و اگر نکرد حافظ خواندنت بی معنی خواهد بود، در این مراحل بود که من تعدادی سطل خالی وزن و افسار قافیه با خود حمل می‌کردم و همزمان حافظ را چون بحری من خواستم که در گوزه‌ای ببریم.

اسعار سعدی و حافظ و از کانی را در ذهن و حافظه من کار گذاشت که تعریف شعر را در تصور من تغییر داد، باغ و بهار و گل و آب و گیاه و تجلی و عشق. فی الجمله فکر می‌کردم که شعر علاوه بر وزن و قافیه عناصری از جمله لطافت بیان و خیال انگیزی هم دارد. برای من حافظ در آن زمان از مقوله نیما - بعدها - نبود که در اول آشنائی، بدون طی مراحل قابل لمس باشد، هر کس از حافظ سهمی دارد که مناسب با آن سهم حظی می‌برد.

پس از کودتای ۲۸ مرداده موسوم غزلخوانی و غزلسرایان و غزلسرایان بیندند که خود درد بی درمان اند فرا رسید، همه چیز در خدمت مقدمات و مقarnات و مؤخرات رختخواب، نرگس دائم الخمر و خواب آلوده و «او» و شمع و گل و پروانه و عشق و اشک، در آن ایام من هنوز بجای نرسیده بودم که اینکونه غزل مژل‌ها را مبتذل بدانم.

من که تازه با این رودخانه عظیم آشنا شده بود دستم به مرکز جریان نمی‌رسید و فقط خار و خاشاک و لای و لجن ساحلی اش نصیبم می‌شد. من در میان این چنگل انبوه درختان عرعر و دشت‌های گل خرزهره، تصادفاً با شعر نادرپور و توللی و مشیری و نصرت رحمانی آشنا شدم، این‌ها هم شعر نو می‌گفتند ولی «ازین حسن تا آن حسن صد گز رسن» اندک اندک جمع مستان هم رسیدند اسم اخوان و شاملو به گوشم رسید

و اشعار نادرپور و تولّی مرا به خواندن شعر نو تشویق کرد

کمی بعد نام نیما یوشیج را در مجله‌ای خواندم و شعری از او را، شعرش مرا پس زده در آن زمان تصور می‌کردم شعر نو عبارتست از یک شعر، اگرنه بی وزن، لااقل سبک وزن و کم قافیه که نام شاعرش هم مثل نیما یوشیج یا اخوان ثالث یا تولّی، کمی ناماموس باشد و در تهیه آن از واژه هانوس استفاده شایانی بعمل آمد و در کنار شعر، یک نقاشی فضائی و رؤیائی و دو دنگ از «جورج» یا «بهرامی» چاپ می‌گذند.

مرتضی کاخی در جایی دیگر در مورد شعرای معاصر بخصوص غزل‌سرایان نظر سختگیرانه‌ای ابراز می‌دارد و می‌گوید: «یک نگاه گذرا سه جریان مستنفر را در غزل امروز می‌بینم. نخستین جریان غزل (غزل مژل) انجمن‌های ادبی با تولیت مرحوم عباس فرات و شرکاء که جریانی از تولید به مصرف است. دو دیگر غزل‌لک‌های «شمع و گل و بروانه» با دمای «ولرم» و مایه‌های از «رومانتیم» اوان دوران بلوغ به سرپرستی خدا بی‌امزان رهی و امیری فیروزکوهی و توابع که اینگونه کار از انجمن ادبی به خارج هم اندکی نشت کرده و وارد خانه و زندگی مردم شده است. سه دیگر جریانی بالغ و بالندکه دوران شکوه غزل فارسی را به یاد می‌آورد و با پایمردی سایه (هوشنگ ابتهاج) و شهریار و دیگران آبروی غزل فارسی را تداوم بخشیده است.

مرتضی کاخی ادامه می‌دهد اگر مجبور باشم چند غزل انتخاب کنم، این چند غزل را انتخاب می‌کنم:

«گرچه مستیم و خرابیم» (از عmad خراسانی). «ستاره دید و فروپست» (از سیمین بهبهانی). «زبان نگاه» (از سایه). «امشب ای ماه» (از شهریار). «با ساغری از آن تلخ» (از اسماعیل خوئی). «یار و همسر نگرفتم» (از شهریار). «گربه شباهه» (از سایه). «بیداد همایون» (از سایه).

از مرتضی کاخی دو کتاب چاپ شده ۱ - روشن‌تر از خاموشی ۲ - باغ بی‌برگی (یادنامه اخوان ثالث)

### ناله بشکته

خـلارـبا! اـینـ دـلـ، آـرـزوـیـ توـ دـارـدـ  
 روـبـهـ سـوـیـ نـوـرـ، روـبـهـ سـوـیـ توـ دـارـدـ  
 مـسـرـودـ، اـمـاـ هـسـوـایـ کـرـوـیـ توـ دـارـدـ  
 گـوـ چـهـ شـرـابـیـ استـ؟ کـانـ سـبـوـیـ توـ دـارـدـ  
 بـوـیـ نـوـ، بـوـیـ نـوـ، بـوـیـ مـوـیـ توـ دـارـدـ  
 نـالـهـ بشـکـتـهـ، اـزـ گـلـوـیـ توـ دـارـدـ  
 حـالـ مـرـادـرـ هـرـوـایـ روـیـ توـ دـارـدـ  
 عـنـنـ، اـگـرـ مـانـدـ، آـبـرـوـیـ توـ دـارـدـ  
 سـاـفـرـ رـنـدـاـنـ شـادـ خـواـدـ شـکـتـهـ استـ

### عبور خواب

بـهـ کـنـعـ سـبـتـ، دـلـ خـستـهـ وـ خـرـابـ شـکـتـ  
 سـوـارـ صـبـحـ، زـبـالـیـ خـودـ بـهـ زـیـرـ اـفـتـادـ  
 بـلـوـرـ تـرـدـ نـهـانـخـاتـهـ روـاقـ سـحـرـ  
 نـوـایـ نـرـمـ وـ نـجـیـبـ تـلـرـ وـ عـاشـقـ رـاـ  
 کـرـشـمـةـ فـزـلـ وـ شـورـ نـغـمـهـ عـلـانـ  
 بـهـ رـیـدـ اـزـ لـبـ بـامـ آـفـتـابـ بـهـ مـلـانـ  
 بـهـ خـاـکـ تـشـ نـگـفتـدـ فـاصـدـانـ بـهـارـ

### خوشاعشق

گـرـ عـنـنـ هـمـنـ اـسـتـ، خـوـشـاعـشـ وـ خـوـثـاـ منـ  
 درـبـندـ توـدرـبـندـ وـ زـهـرـبـندـ رـهـاـ منـ  
 شـادـاـ، وـ بـهـ شـکـرـانـ، درـ اـینـ بـهـرـهـ رـنـگـیـنـ  
 بـسـنـمـیـ دـمـیـ جـلـوـهـ، کـهـ مـسـانـهـ درـ آـیـمـ  
 هـسـ بـپـخـرـانـ، جـمـلـهـ سـرـ خـوـیـشـ گـرـفتـدـ  
 دورـ اـزـ توـ وـ بـهـاـ بـسـادـ توـامـ: بـسـ توـ وـ بـاـ نـوـ

تو «آهُری کوہی»، نگه داشت و غم عشق  
بک شوق نشادم کن و آن رسمت هرواز  
سودائی و سر خوش، سرتسلیم سهارم  
بسرودار زرخ هرده، وبگلدار درانشم

نها من و بسی بار چگونه بودا، من  
ناوارهم از دام حیرفان دفما من  
بر دام نسمنای تر، این دام بلا من  
در دایره حیرت آن حال و هوا من

### استیوالی حضوری و ارجاعی از طزل «نهالریده‌ها»، مسعود فرزاد

#### ماهیة ناز

گردون که چون تو ماشه نازی نیافرید  
نماز بـه گردش نگـهـات، کـافـرـیدـگـار  
بر درگـهـتـ، کـهـ قـبـلـهـ رـنـدانـ عـالـمـ است  
ناسـبـلـ خـونـ زـدـیدـ، رـوـانـ سـازـدـ، مـگـرـ

جز روب درگه تو، نمازی نیافرید  
بسی راز چشم مت تو، رازی نیافرید  
ما را بغير سوز و گـازـیـ نـیـافـرـیدـ  
روز سـیـاهـ وـشـامـ درـازـیـ نـیـافـرـیدـ

\*\*\*

شادم ز بخت خود که جهاندار، فستم  
در دام درد نسخوت و ناموس نیافرید  
بر سفره سخاوت زاهان مرابه جز

طبعی اسیر بهجه آزی نیافرید  
بر هر دریم، دست نمازی نیافرید  
طبع مساب و مت بازی نیافرید

#### داع جاوده

بخواب، پرده پر درد هر ترانه، بخواب  
نهاده اند تر راسر بر آستانه، بخواب  
کنون که فرزده رئی از آشیانه، بخواب  
در این حصار شب و ظلمت شبانه بخواب  
عنایب خسته دل از بازی زمانه! بخواب  
به دل نهاده مرا داغ جاوده، بخواب!

بخواب امنی جام می مفانه، بخواب  
بخواب، ای همه رندان پا کباز جهان  
در آشیانه، زنشویش، گرنبودت خواب  
مجال بال و پرت، بام صح صادق بود  
زمانه، سفره زاهان گند باره شد است  
زلال چشم بسی ناب روح سبز بهارا

## پدرود بین دره

صدای حنجره شوم ضم، صدای تو بود  
نفیر و نکبت شب، بانگ آشنای تو بود  
گلشت آن که دل من - نه من - دل عالم  
به صبد حاده می رفت و مبتلای تو بود  
گلشت آن که چو ما، فلک، به حسن نسام  
درآمدی و جهان جمله در هوای تو بود  
گلشت ورفت زمانی که در جربده عشق  
وفا و فای تو بود و صفا صفائ تو بود  
وزان هزار فناری که در نوای تو بود  
الآنوای تو بسی رنگ و از ترانه تهی  
سمینی که دلم زیر آفتاب کشید

## آیت نور و نوازش

ساقبا سهم من آن خانگی خام افتاد  
باز پیرانه سرم پای در این دام افتاد  
راحت روح و دوای دل خسروین و خسراپ  
نلخی آتش تربود که در کام افتاد  
وه چه خشنودم و خوشدل، که مرادولت دوت  
لطف ها کرد و چنین کار به نرجام افتاد  
روی ماه نسلکی، از نظرم پنهان شد  
عکس آن ماه چو در آیمه جام افتاد  
گرچه از گردنش گردون، دل سودالی من  
نگ در دایسره حسرت اینام افتاد  
آب نور و نوازش ز عطایش خواندم  
وانگه این نگه نیاموخت در ابعام افتاد  
فیض انسفاس خوش و نگهت باد سحری  
اجسر صیرم ز غم یار دل آرام افتاد

لحظه سرشار آینه

اگر نهایت سور و نثار آبته بود میان ما، شب سرد و غبار آبته بود

\*\*\*

که برگ و بار دلم در بهار آبته بود  
نمام هستی ام آبته دار آبته بود  
که عشق همسفرم تا دبار آبته بود  
دل چرا آبته ام بسیار آبته بود

خوشا شگفتمن سرشار لحظه دیدار  
به شوق نابش تصویری از تجلی هشت  
شب و غبار، ز سور و نثار من ترسید  
براه ولیت نبلوفری در آن مسرداب

\*\*\*

نگاه هاشن من شرمدار آبته بود  
صدای رخنه فم در حصار آبته بود  
همجوم شب به دل سوگوار آبته بود  
که عشق خاطره ناگوار آبته بود

چونش رنگ و ریا در میانه جلوه فروخت  
دل لبساب شب مانده و در قبیله صبح  
نوازش نفس نردا، در بلور سحر  
شکست بر سر من خشت خام پیری و گفت



کاظم، زاده رحمانی، فرزند علی اکبر، در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی در همدان قدم به عالم حیات گذاشت. تحصیلات خود را تا ششم ابتدایی به پایان رسانید؛ آن گاه به مکتب میرزا غلامحسین اسلامبولچی، که از آموزگاران و استادان خط مشهور زمان خود بود، رفت و تلیم خط و خوشنویسی را از وی فراگرفت و در این راه از هنر خط بهره کافی گرفت و امروز از خوشنویسان شهر خود به شمار می‌رود، اما شغل اصلی او در بازار منشی گری و حسابداری است و از این رهگذر می‌شست می‌کند.

زاده رحمانی که در شعر تخلص به اسم می‌کند، از اوان جوانی به سبب علاقه‌ای که ادبیات فارسی و شعر و شاعری داشت، از محضر استادان در گذشته‌ای چون فخر همدانی و حسین داور و دیجور کسب فیض کرد و در حال حاضر نیز در انجمن ادبی بوعلى شرکت می‌کند و از شاعران توانانه چون روح القدس و مجذد و دیگران بهره‌مند می‌شود و شیوه‌اش در شعر غزل سرایی است و می‌گوید: «از شعرای معاصر همدان به آثار مفتون، غبار، غمام، آزاد، ملأتقی اعماء، علاقه و دلستگی خاصی دارم و مجموعه اشعارم نیز به دو هزار بیت می‌رسد.»

زاده رحمانی به علت تبخری که در خوشنویسی دارد، تاکنون موقق شده دیوان شاعرانی چون برتو همدانی و فخر و تذکره «نفعه‌هایی از دامنه الوند» را با خط خوش بنویسد و هم چنین توفیق یافته تا نسب نامه امامزادگان استان همدان را به دستور

حجۃ الاسلام حاج حسین عندلیب زاده با خط خوش به رشته تحریر درآورده که به صورت تابلو در امام زادگان نصب گردیده است.

زاده رحمانی در عین حال از سال ۱۳۳۰ افتخار متأخری اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام را یافته و در هیأت‌های حسینی و تکایا به مدح و مرثیه خاندان رسالت می‌پردازد.

### نوای دل

که زگلشن و مالت، گل آرزو نجیدم  
که در آشیانه خشم، ز فرات آرمیدم  
نوز حال من گواهی، که زغم چه ها کشیدم  
رازل من از دل و جان، خشم عشق را خربیدم  
به عبادتم قدم نه ابد لحظه‌ای امیدم  
که شبیم گل، دمادم، ز تو می‌دهد نویدم  
که ز روی و مویت ای مه‌ایه غروب خم رسیدم  
همه کوی کوی رفتم زیبی ات به سر دویدم  
به امید وصل تو از همه ماسرا بریدم  
غم دل نهفته ماند و چه کشم تو راندیدم  
چه کنم؟ جدا شنادم، ز کبوتران گویت  
به حرم نبرده‌ام ره، من بینوای محزون  
بروای طبیم اکنون، که شفایم پذیرم  
به درون سبنة من، نفسی که مانده باقی  
به نسیم هر سحرگه، کم از تو گفت و گریم  
بگشا نقابل از رخ، که گشاید هقدة دل  
به امید آن که بوسی بزنم به خاک پا بست  
منما به سوی «کاظم» نظری ز لطف بنما

### هم دل

ناز و عتاب زهد فروشان ز یک طرف  
زنجریز لطف ماه عدادران ز یک طرف  
آن شگرفه است نستان ز یک طرف  
سالی فناده بسی سر و سامان ز یک طرف  
مردانگی رسیده، به پایان ز یک طرف  
محرم نجومیم از پی عنوان ز یک طرف  
پری ز یک طرف، هم دوران ز یک طرف  
انستاده چون کمند تهمیش به پای دل  
شیران زرد خفت در آجام پاس و نیز  
سبخانه بسته، جام شکسته، سبوی هم  
محنت به روی محنت و خشم نیز روی خشم  
در دل فلک زده بسی حذ و بسی شمار

مانند برف مرکب نیان زیک طرف  
بر جان مانده ایز ز پاشان زیک طرف  
گستم نزارِ گفتن هدایان زیک طرف  
در هر صه گاه سپه به جولان درآمده است  
کوچید و رفت فافله عشرت و سرور  
کاظم، بس است بیهده گفار، لب بیند

### آرزوی دل

تیری به سب زآن صفت مژگانم آرزوست  
نیکونگاه دار، که هم آنم آرزوست  
انشاندی به خاک رهت جانم آرزوست  
ستی میان جرگه مستانم آرزوست  
شمشیر سام، بر صفت نرکانم آرزوست  
بلضم گلوگرفته و افسانم آرزوست  
در معرکه، رسیدن آزادانم آرزوست  
قول و قرار و شیوه مردانم آرزوست  
بک لحظه همنشینی پاکانم آرزوست  
بسیونه در حرمیم شبستانم آرزوست  
کاظم، ته لحظه‌ای دگر، آلام آرزوست  
جانا بباک دیدن جاناتم آرزوست  
دلشد اسیر سلسله موتی ای صنم  
چیزیم نسبت لایق قربان مقدمت  
سافی فدای گردش چشمانت مت تو  
ترکان هجوم کرده به غارت گشوده دست  
از گردش زمانه و از خلق هر فرب  
هر کس به هر کس است به بازار و معركه مت  
سامردی تسام جهان را خراب کرد  
فرسود جان و تن و به لجن زار زندگی  
بستند راه باغ و گلستان به جور خار  
بسیمی و چند تن زرفیقان اهل دل

### طاق کسری

از بهر خارت دل و جان خنده می‌زند  
باطعنه بربه تیر و کمان خنده می‌زند  
دابم ز شوق باغ جهان خنده می‌زند  
بر سنتی بنای جهان خنده می‌زند  
رویاه شل به شیر زیان خنده می‌زند  
طفل فقیر برب لبان خنده می‌زند  
هرگه که لیار خنجه دهان خنده می‌زند  
سوزگان و پسرروان بست مه هلاک من  
بساد کعنی نماز سراپا شکته، دل  
طاق شکت خورده، کری نگر، که فاش  
در بشه‌ای که بک سر مو انصباط نبست  
طفل غنی به شهد و شکر ناز می‌کند

می دان یقین، زمین و زمان خنده می زند  
بر خاطر خوش میدان خنده می زند

از چهره ای ز سهر زدایی گرانشک فم  
«کاظم، هر آن که این خزل نظر بشود»

### غلت

ندهد هیچ دگر بار، جواب من و تو  
عاقبت حسرت او گشت سراب من و تو  
گربخواتنه کلامی ز کتاب من و تو  
مسنی و نبیتی و حق و حساب من و تو  
ضم فردامت دهد رنج و هذاب من و تو  
پیش از آنسی که بگیرند رکاب من و تو  
حال دل بکسره گردید خراب من و تو  
غالص از فال درآید زرناب من و تو

نرود هیچ به یک جو، دگر آب من و تو  
قدر باران ملایم نشمردیم به هیچ  
در بر محاکمه عدل الهی خجلیم  
گشت پامال سُم اسب جهالت، افسوس ا  
قول خبّام بیان افهم فردا نخوریم  
ساقبا بادا به پیما و به پیمانه بریز  
بس که بردم کلاه از سرِ هم بانیرنگ  
عشق پاک ارکه کند باری «کاظم» فردا

### عدم وفا

به گلستان صفا غیر خار دیگر نیست  
به چهر ماه وفا، جز غبار دیگر نیست  
چورستی به صفت کارزار دیگر نیست  
برای نظم دهی مرد کار دیگر نیست  
اشر زبلی و مجرون زار دیگر نیست  
نشانی از پی یاران خار دیگر نیست  
به قلب اهل خرده، جز شرار دیگر نیست  
به شاخسار گل آبیه دار دیگر نیست  
به جز خمروشی از او بادگار دیگر نیست

وفا به صفحه این روزگار دیگر نیست  
در آسمان مرؤوت ستاره نیست دگر  
دل مسخر المراسیاب نفس شده است  
به کارگاه جهان نظم و انصباط نمایند  
به دشت عشق و جنون پای دل پر آبله شد  
به شاهراه محبت به گوی مهر و وفا  
برای مرد هنر هر چه هست نوبدی است  
شده است سر به گریبان به هر چمن بلبل  
قلم شکسته ولب پسته «کاظم» از گفخار

## روح سرخ

بهار سایبکا، باده چو مرجان سرخ  
 هزار شکر که باشد به پیش و جدان سرخ  
 چه سازم، ار نکنم لب به زیر دندان سرخ  
 کنی نمای بنا سبز و سقف ابوان سرخ  
 اگر کنی زکرم چهره بینمان سرخ  
 در آن سراشودت روی، نزد جانان سرخ  
 کند ز خون پسر دست پور دستان سرخ  
 نگشه تاکه جینت ز سنگ طفلان سرخ

بهار گشت و شد از لاه صحن بستان سرخ  
 به نزد خلق اگر روی من مبا، چه فم  
 ز سفله پسروی چرخ و حبلهای رفیب  
 به خوبیش آی دمی خواجه ناکی از هفت  
 به پیشگاه خداوند، زرد رونشوی  
 در این سراچه اگر می کنی طراف دلی  
 ز گجداری گردون دون مشو هافل  
 هوای هاشمی از سر به در کن ای «کاظم»

## ای محظی

بخت نگون چو زلف چلیا ندیدهای  
 خوش زیستی ست باب تعاشا ندیدهای  
 چشمان خون خوان زلخان ندیدهای  
 اشک درون چر لاله محران ندیدهای  
 پک آه سرد وستی پلها ندیدهای  
 دبالا می خواه، دکوفن ها ندیدهای  
 سر را به زیر نزد احباب ندیدهای  
 بهنهانه رفتن از بیر آنها ندیدهای  
 لطف خدا و حضرت مولا ندیدهای  
 در نام کاظم استی و معنا ندیدهای

ای محظیما تو برزخ دنیا ندیدهای  
 رخ چون طلا و دل چولب لعل بار سرخ  
 چون ماه مصیر صاحب اورنگ هژ و جاه  
 پیجان چو مو در آتش خجلت نگشتهای  
 دست نرفته جیب، که آبد نهی برون  
 نفتاده گسیر بچه خورد وزبان نفهم  
 نگرفتهای تو وام واز آن باخبر نهای  
 نسبه نبردهای ز فسروشنه محل  
 دارند اغناها همه دنیا و ماسخدا  
 کاظم شرو گله مکن از چرخ «کاظم»

## کوی وفا

زاهد، گس بده این نسبت تکنیر به من  
 که در این عرصه دهد باج شرف، شیر به من  
 عاشقم دور ز هر کبد و ریا غیر از دوست  
 رخت سالوس نکردم به برم، چون مادر  
 بچنانه ست ز هستان وفا، شیر به من  
 که نمانده ست ذکر لذت تحریر به من  
 خواجه! تدبیر تجارت به نوباد ارزانی  
 آسان کرده و فابا احمدی، تا چه رسید  
 ناسپاسان همه در نعمت و مردان به نفم  
 مشو آشته ز تا خبر هزیزم، چورساند  
 بر سر کوی وفا تا نشنبی شب و روز  
 خود ز آه سحر وزاری دل بی خبر است  
 ترسم آخر ز فم عشق تو مجذون گردم  
 چون دو چشم نگرد حلقه زنجیر به من  
 گوش کن! اگر نکنی گوش، چه ثانیر به من  
 دکاظم! از راه محبت به تو گویم به خود آ

## لدامت

مریم سید گشت و ندارم هنوز هم  
 روی نیاز بسر در بارم هنوز هم  
 بشم خمید و عمر ب پایان رسید و باز  
 شرمی ز روی بار ندارم هنوز هم  
 نفس شرور فعال و بخت سه زیون  
 آرد برون رکله دارم هنوز هم  
 از بعد شصت سال به بیدای عاشقی  
 با پایی ریش بسر سر خارم هنوز هم  
 در راستای جمل و به میدان خودسری  
 بر سر کب خرافه سوارم هنوز هم

ساقی نداد باده عشقتم رخیم لا  
 در انتظار دفع خمامار هنوز هم  
 چون شمع در گدازم و چون نای در خروش  
 نظم و نظام نبست به کارم هنوز هم  
 چون چاره نبست همچون «کاظم» زدست خویش  
 هر روز و شب به داد و هوارم هنوز هم

### عشق هلن

ناما به راه عشق هلن با گل‌اشتیم      جز سهر او هر آنچه که بُد، را گل‌اشتیم  
 خود ره نیافت در دل ما حب مال و جاه      این داغ را به سبّه دنیا گل‌اشتیم

دو ریاهی در مولد بالوی دو جهان  
 از مرحمت ولطف خداوند و دود      آمد به جهان خلاصه بود و نبود  
 ها ام زده دهید، مولد زهراشد      باعث به تمام خلفت آمد به وجود

۹۹۹

بر کابد عز و شرف، جان آمد  
 ناموس خدا، نسخه انسان آمد  
 ساقی افسح بساده بیاور، کامروز



کاظم  
(۱۳۱۵)

کاظم حمیدی، فرزند شادروان سهند محمد باقر، در سال ۱۳۱۵ هجری شمسی در شیراز دیده به جهان گشود نیایش، مرحوم حاج محمد حسن نقہ الاسلام، از معاریف شیراز و در دوره اول مجلس شورای ملی نماینده مردم فارس بود. وی در عین حال برادر زاده شادروان استاد دکتر مهدی حمیدی، شاعر نامدار و توانا و نیکو پرداز، می‌باشد.

کاظم حمیدی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید. آن کاه برای ادامه تحصیل راهی تهران شد و به دانشکده افسری راه یافت و پس از گذراندن دوره دانشکده در سال ۱۳۴۲ با درجه ستوان دومی فارغ التحصیل شد و پس از سال‌ها خدمت در مشاغل مختلف انجام وظیفه کرد و سرانجام در سال

۱۳۵۸ با درجه سرهنگ بازنیسته گردید و در حال حاضر در تهران سکونت دارد.

سرهنگ حمیدی که در شعر تخلص به اسم می‌کند، کار شعر و شاعری را رسماً از سال ۱۳۵۰ شمسی آغاز کرد و با شرکت در انجمن‌های ادبی علاقه و دلیستگی خود را به شعر و ادب ابراز داشت و در سال ۱۳۷۳ خود به تأسیس انجمن ادبی گلستان سعدی همت گماشت و به عنوان دبیر انجمن به فعالیت ادبی ادامه می‌دهد.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

### خورشید هشت

من زبلبل هاشقی، از گل صفا آموختم  
 من همان خورشید هشتم کز شرینا تائیری  
 چون نسبم صبح گاهان، لذت دیدار گل  
 از زمانه درد و حسرت، لزکسان نامردمی  
 هر کجا شمعی بود، برگرد آن پروانه است  
 رفته در راه وفا صبر و قرارم، وای منا  
 در فراموشی سرآمد همر من، جانا دریغ ا  
 از هم مجران گل بلبل نمی خواند دگر  
 از دل و جان گفت «کاظم» این کلام دلشین

در ره هشت بستان، مهر و فا آموختم  
 پستو افشاری به هر جابی ریا آموختم  
 از هزار نخمه خوان شور و نوا آموختم  
 دیده ام هر روز و من شرم و حبا آموختم  
 سوزش و سازش من از پروانه ها آموختم  
 زآن که من در هاشقی راه خطأ آموختم  
 چون گل خاری به صحرامن بقا آموختم  
 خون دل خوردن از این درد آشنا آموختم  
 من زبلبل هاشقی، از گل صفا آموختم

### ساقی بربیز باه...

دارد هزار شکوه و افغان ز هجر دوست  
 جانم به خون نشته و بامن به گفت و گوست  
 خوین دلم بین که به جان گرم گفت و گوست  
 رفت آن صنم ز پیشم و سالی گذشت از آن  
 در جان من نشته و هر دم به رویه روست  
 باشد عجب! که نفس خبایش هنوز هم  
 مرغ خون شود دو دیده؛ چه جای تعجب است  
 گفتم نسبم را که برد بوسه ای ز من  
 ساقی بربیز باه از آن می که در سبوست  
 مطرب بزن نوای فرح بخش و جان فزای ا  
 خوش محفلي بود اگرت یار و ساغری ست  
 ساقی بده از آن می گلگون که تابه حشر  
 «کاظم» ز وصف جلوه او یشن از این مگوی

خوبین دلم بین که به جان گرم گفت و گوست  
 باشد عجب! که نفس خبایش هنوز هم  
 مرغ خون شود دو دیده؛ چه جای تعجب است  
 گفتم نسبم را که برد بوسه ای ز من  
 ساقی بربیز باه از آن می که در سبوست  
 این را بداند، آن که نگارش به پیش روست  
 دل سوی دوست دارم و چشم به هفر اوست  
 دیدار بار گر که مبتر شود نکوست

## بوسه

ساقی بیا، ساقی بیا، یک جرهه زآن جام بده  
 از آب آتش زای خود، وز آن دولب کام بده  
 لبریز فرما ساغرم، ای بار سین پیکرم  
 زآن می که آتش می زند، نسکین آلام بده  
 با مهر و با شعر و سخن، کم کن ز من رنج و سخن  
 بوسه از آن لعل لبت، از صبح تاشام بده  
 گر مهر من داری به دل، نامن نگشتم خاک و گل  
 از آن شراب لعل لب، ای مهربانا و امام بده  
 ای لعبت زیبای من! ای ساغر و صهای من!  
 گر، می نمی بخشی مرا، از لطف دشام بده  
 صبد توام صیاد من! واکن تو بند از های من  
 سجنون شدم، شبیدا شدم، آزادی از داسم بده  
 کاظم! بگفت از جان و دل، گردیده از رویت خجل  
 صد بوسه، ای شیرین دهن! از آن لعل گلفام بده

## سر و ناز

ای نازنین گلمابه گلستان کبستی؟	شب ناسحر، تو ماه شبستان کبستی؟
ای آبیت جمال و کمال و صفا و سهر	آبینه خیال دل و جان گبستی؟
پنهان چه می کنی رخ نابان ز چشم من	جانان من بن بگو، سه تابان کبستی؟
بزمی مت ہر ستاره، تو چون ماه در میان	ای دل ز من بریده اتو مهمان کبستی؟
دارم دلی نگار و بربیان چو سوی تو	آسفته سوی من ا تو بربیان کبستی؟
حیران نمودهای همه عاللان شهر	در حیرتم بتا اکه تو حیران کبستی؟
چون لالهای ز هجر تو خون می خورم هنوز	سفتون تو منم، توب سامان کبستی؟

ای سرو ناز من! تو به بستان کبیش؟  
کی دست من به دامن وصل تو می‌رسد؟  
ای نازین گلم، به گلستان کبیش؟  
هستی تو سرفراز به باغ گل و چمن  
کی دست من به دامن وصل تو می‌رسد؟  
اکاظم، به یاد روی تو در باغ و گلشن است

### در آرامگاه، حافظ

ای که در مُلک ادب ناج سر هر هنری  
غزل ناب و تربت راشنوم از افلات  
ای که گشت غزلت ناج غزلها ز ازل  
سخن و شعر نورا تحفه به هر خانه برم  
 بشنوم آن غزل و گفته جادوی نورا  
سخت نظر و کلامت همه دُزاست و گُهر  
رخنه کرده ست در آفاق جهان تأثیرت  
کو دلی کزیم تو آمد و شبای تو نسبت؟  
سخشن چون شکر و هر غزلش شعر تراست  
(حافظ)، ای رند خربابات و غزل سازِ دری!  
آدم تاکه زنم بوسه بر آن تریت پاک  
(حافظ)، ای مرد سخن! ای شه افکار و غزل  
آدم سُرمه کشم خساکه ره کوی نورا  
(حافظ)، هر غزلت معدن لعل است و هنر  
ش رندانی و دنیای غزل تسبیت  
مه دانند که کس همسر و هستای تو نسبت  
تاکه اکاظم، ز غزلهای خوش بهره و راست

### در مقام هشق، رسوانی خوش است

از چه رو هستی پی آزار من؟  
بلی بآگل همی گفت این سخن  
روز و شب از دوری اث ناید هام  
روی زیبای تو راتا بدیدهام  
عاشق زالم، نسی ام پیمان گُبل  
من بسی خوردم ز هجرت خون دل  
گر راما مرهم نهای، زالم مکن  
بار من گرنیست، خوارم مکن  
آنثی در جان و دل الفروختم  
در نب و نتاب و صالت سوختم  
شادی ام افزون شود از ماه و مهر  
گسر نمایی رحمتی از روی مهر



چند بائی این چنین زار و نزار؟  
آمد از گل ایسن ندا بهر هزار

در مقام عشق، رسایی خوش است  
بلالا بگلر از این سوز و گذار  
هائیت سوزی و شیلایی خوش است  
کن مسوری پنه و با گل باز

### حرامت بادا

دل به سودای تو دادیم، حرامت بادا  
مشق و دلدادگی و دولت بسی بروایی  
به نسئای تو دادیم، حرامت بادا  
یار من بودی و با من به صفاتی  
دل به افسوای تو دادیم، حرامت بادا  
سالها حسرت دیدار تو در دل دارم  
جان به رژیای تو دادیم، حرامت بادا  
سر و جان و دل و دین، هر چه که ما داشتهایم  
همه در پایی تو دادیم، حرامت بادا  
نساز پسوردۀ من ابا من دلداده باز  
دل به سودای تو دادیم، حرامت بادا  
(کاظم) از عشق تو رسایی جهان می‌باشد

### خاک وطن

به خون سرخ شفایق، به آه مظلومان  
به لحظه‌ها و دقایق، به اشک محرومان  
خدا و خاک وطن راهبیه دارم دوست  
قسم به ایزد دانا، که هستی ام از اوست

### سرمست

سرمست من ز عشق جانانه توست  
دل راجه کنم که مت و دپوانه توست  
سرمست می‌آمد این هاشق زار  
بر درگه تو آمده این هاشق زار

### باده حمرا

گلگون، زخ من ز باده حمرانیست  
در عشق خداکسی چو من شبدانیست  
برروانه عشق او من در آتش  
از سوختن بال و بررم پروا نیست

## کاظمی کیا

(۱۳۹۴)

خانم راضیه کاظمی کیا در سال ۱۳۹۴ هجری شمسی در تهران از مادر زاد و در این شهر به کسب دانش پرداخت. تحصیلات ابتدائی و دوره راهنمایی و دبیرستان را به پایان رسانید و در رشته طراحی به دریافت مدرک دیپلم توفیق یافت.

خانم کاظمی کیا من گوید از سال ۱۳۸۰ یعنی شانزده سالگی با شعر خلوت عجیبی داشتم و سرودن شعر را آغاز کردم و از همان سال با راهنمایی دختر خاله‌ام (ستده عذرًا حسینی) که او نیز در سرودن شعر دستی دارد با تفاوت به انجمن ادبی حکیم ناصرخسرو که استاد ابراهیم ناعم آنرا اداره می‌کرد رفتم و استاد در راهنمایی و ارشاد من کوشش بسیار کرد و همواره مرا مورد تشویق قرار می‌داد بدین طریق با شعر و رموز و لغون آن آشنایی یافتیم.

کاظمی کیا اضافه می‌کند: که شعر به من حال و هوای دیگری می‌دهد و احساس عجیبی در من به وجود می‌آورد و آنرا عنایت خداوندی می‌دانم که مرا به سیاس و می‌دارد.

### «عدالت گجاست»

سیر مرانا به شب راه دادند  
به من بگ سناوه به تو ماه دادند  
به دست من ببزا پنه بستند  
به نسو پنه زاران دلخواه دادند

به تو شور و خنده به من آه دادند  
و نسبم ناهاد لانه که هر شب  
به تو گووه گندم به من کاه دادند  
چه شد سهم از زندگی مُش خالی؟  
به من با خاست کمی چاه دادند  
به تو برج و گلستانهای اذان را  
کفر اول خوشی بود بساده، چرانه؟  
اگر مصلحت بود بساده، چرانه؟

### «در انتظار یک مرد»

سطرده از بمهشم بـاگوله بـاري از درد  
آن هم فـسطـطـ برـاي بـكـ خـوشـهـ گـندـمـ زـردـ  
شـيـطـانـ کـهـ دـيدـ ماـ رـاـ لـكـرـ تـقـامـ اـنـادـ  
بـاـ يـكـ فـريـبـ شـيرـينـ درـ هـمـرـگـرمـ بـاـسـرـهـ  
دـيـانـ وـحـشـيـ خـاكـ مـارـاـسـيرـ خـرـدـ کـرـدـ  
بـرـ زـخمـ مـانـمـکـ زـدـ اـيـنـ رـوزـگـارـ نـامـرـدـ  
آـيـامـدـالـتـ اـيـنـ استـ؟ـ نـاخـواـتـ بـيـغـمـ  
روـيـ کـوـيرـ غـرـبـ آـنـ هـمـ بـدـرـنـ هـمـرـدـ؟ـ  
گـرـچـهـ سـپـهـ بـودـيمـ صـافـ وـ زـلـالـ وـ روـشنـ  
چـونـ آـيـتـهـ وـلـيـ شـدـ چـشـمانـمـانـ پـرـ اـزـ گـرـدـ  
ماـيـمـ وـ جـزـ صـبـوريـ گـسوـيـاـ نـامـنـدـ رـاهـيـ  
ماـ مـتـظـلـ نـشـمـ بـمـ درـ اـنـظـارـ یـكـ مرـدـ

### «دست خالی»

حالـاـکـ بـهـ مـانـ هـستـ اـزـ مـهـرـ وـ هـشـقـ خـالـيـ  
کـزـکـرـدـهـ جـايـ اـمـدـ اـنـدوـهـ لـابـالـ  
وـقـنـیـ بـهـ روـیـ دـبـدـهـ ئـقـلـ نـدـیدـهـ هـاـتـ  
حـنـیـ بـهـ روـیـ لـبـهاـ خـورـدـ سـتـ مـهـرـ لـالـ

مانند ابر امبد می‌بارد عشق بر من  
 و فنی هرگز نسافت و فنی نمانده حالی  
 بس تو هرگز خالی حتی اگر بگیرم  
 در دست آسمان را با بسی هری و بالی  
 ای عشق گفت بودی می‌آیی از افتشها  
 می‌سازی ام دویاره از نسو و دست خالی  
 نسو آمدی ولی من دورم زمزد بودن  
 شاید بگیرم از خود بر خوبیش انتقالی

#### (معجزه)

با چشم‌های نافذ خود می‌کنی بر من نظر	زیباتر از پروانه‌ای چون سایه‌ای بالای سر
دستان سرد مال تو نا مرز رویاها ببر	ما هم زبشت شب بسیار با بالهای آشنا
شهای تردید مرا با «معجزه» کردی سحر	ای چلچراغ مطمئن ای آفتاب روز و شب
خوبم می‌اداشکنی در های و هوی این سفر	بی تو دویاره فاصله از نوشکوفا می‌شود
چشان خود را واکنم حتی به دیوار رویدر	هر چند سختم مثل کوه اما مبادا بس تو من
هر چند می‌بارد به ما بارانی از بیم و خطر	چشانمان آلبه و لبهایمان پر خنده باد

#### (کاپوس)

برای دوری از همه به خود حصار می‌زنم	دویاره من به پای دل، نشته زار می‌زنم
که من برای حجهام شکوفه دار می‌زنم	برای من نهال دل شکوفه می‌دهد چه سود؟
اگرچه دوست دارمت، تو را کثار می‌زنم	نمانده قدرت پرش از ارتفاع غصه‌ها
زخمی شکستم، به سبته تار می‌زنم!	نیز که قویی دگر برای من نمانده است
و من که از خزان پرم دم از بهار می‌زنم	تو سیز می‌شوی بر از بهار و خنده و شکوه
برای دوری از همه به خود حصار می‌زنم	کسی نشد رفیق من برای لحظه‌های غم

**(زندان گور)**

رسیدنم به توبی آب و دانه مسکن نیست	پریدنم ز قفس بس بهانه مسکن نیست
بدون عشق نشستن به خانه مسکن نیست	بین که پای دلم شست می شود گاهی
رسیدنم به تو در این زمانه مسکن نیست	رهاشدم ز خود اما فدم ندم، نابود
در این کویر پراز ضم جوانه مسکن نیست	نمی شود بسرا بیم ز سبزی چشمت
به آسمان همیشه، کرانه مسکن نیست	بین! پرندۀ باران دگر نمی خواند
نیارسدن ما سروی خانه مسکن نیست	همیشه عابر شب گوچه‌های بی راهیم

**ره نوش**

هاشت بودن همیشه گاسی بیشام، شد	در طلوع بی، کسی‌ها هشتم نوره تو شام شد
سرزمینی از بهشت آشنا لی بیشام شد	با تو آلبه شدم از، مرز زشته ها گلشتم
چون تو بودی در کنارم سنگ، بار بیشام شد	می چکید از آسمان بی و قانی سنگ هجران
و سعث خاک زمین عاشقی‌ها ریشام شد	ند کشیدم در کنارت مثل سرو سبز جنگل

غلامرضا کالانی، در سال ۱۳۹۶ هجری شمسی در شهر بابک از توابع استان کرمان قدم به عالم حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانیده از آن پس برای ادامه تحصیل وارد دانشگاه شیراز شد و در رشته ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۷۰ با اخذ درجه لیسانس فارغ التحصیل شد. کالانی از کودکی علاقه و دلبستگی زیادی به شعر داشت. پدرش نیز در تشویق فرزند کوتاهی نکرد و سرانجام از سال ۱۳۹۶ با ورود به دانشگاه سروden شعر را آغاز کرد و از سال ۱۳۶۸ با انجمان ادبی شعرای انقلاب شیراز، معروف به انجمان دلگشا، همکاری نمود و به عضویت آن انجمان درآمد.

کالانی از سال ۱۳۶۹ مستولیت انجمان شعر جهاد دانشگاهی فارس را عهده دار گردید و بیشتر در قالب‌های غزل و مثنوی و دویستی و رباعی طبع آزمایی می‌کند و در سرودن شعر از استعداد و توانانی کالانی بخوردار می‌باشد. مجموعه‌ای از اشعار خود را جمع اوری کرده و زیر چاپ است که قریباً منتشر خواهد شد.

کم کم...

نگامت نیز چون متی، خرام می‌کند کم کم  
نو در من آه و افسوسی، تب شب سوز فانوسی

کمی مضر، کمی ضمیر، جواب من کند کم کم  
 که این گرمای طاقت سوز، آب من کند کم کم  
 عطش، آخر گرفتار سراب من کند کم کم  
 و این آتش که من بارد، گباشم من کند کم کم  
 که باد و آفتاب اینجا خرابی من کند کم کم  
 و من بینم که دست مرگ خواب من کند کم کم

من وابن غله چرکن، طیبیم بر سر بالین  
 بیارای هاکی شنیدم به برگ و بار من ننم  
 کویرم، حسرت آیم، نمک را برنسی تابم  
 کسی زخم مرارهم نمی خواهد که بگذارد  
 من چون کهنه دباری، به جاز قلعه های سنگ  
 تو شرینی و من فرهاد، هر دو من رویم از باد

### خواب سرمه

شراب از خسته، منی گبرم نگاه آبدار است را  
 به خواب سرمه منی بندم پر و بال غبارت را  
 فبار رفتت راسروج بر من خیزد از صحراء  
 که بر اشکم گلردادی رکاب راهوارت را  
 نسیم لطف پنهان است در زخم صمیق هش  
 شکرفاکن به آپ تیغ، باع بسی بهارت را  
 تو در همن گدامین دزه من خوانی که من آرد  
 نسبی خسته و محزون، ردیف نبغ نارت را  
 مسلمی شیوه تلغی است در این دشت بیچده  
 بگوای بال و بر خونین، چه کردی نکوارت را  
 چه محزون من نوازد در پگاه گرگ و میش و دشت  
 شبان نیازنی اینجا روان بسی فسراست را  
 من اما صوفی آن خانقاهم در نشیب کوه  
 ک در هر خلیه من بیرم حضور سایه وارت را  
 هر رور گبسوانش را اگر ای کوه من دیدی  
 چنین الشان نمی کردی بلال آبشارت را

سراز خسی رها کرده به پای دار آویشن

چرا بآ خود نبردی لاش خوبین شکارت را؟

و تولبلاندیده، مردی و یک صبح بارانی

چربید آمری ننهای علف‌های مزارع را

### نذر امام زمان علیه السلام

بساز بسوی بهار می‌آید      بسوی گبوی بار می‌آید

سایه‌ای در فبار می‌آید      بسوی آن نکوار می‌آید

■

مسی وزد روح آب از پسرشب      مرد توغان رکاب از مغرب

مسی رسد پر شتاب از پسرشب      مسی دمد آفتاب از مغرب

■

جاده هر چند موی باریک است      فته هر چند خصم تحریک است

صبحه آمد که صبح نزد پک است      آسمان گرچه فته ناریک است

■

گرچه جان بر بلا سرگردیم      خم به ابروی خود نباوردیم

نشانه تیغ آن ابر مردمیم      ماسکه از عشق بر نرمی گردیم

■

سر نباید که باز بستانیم      چون غبارش مگر برالشانیم

عشق راهه و رسم اگر دانیم      سر بسازیم و روح نگردانیم

■

بسی تو آن داغ دیلهام که مهرس      نفس آتش تپیده‌ام که مهرس

ادرد هسجری کشیده‌ام که مهرس      زهر مجری چشیده‌ام که مهرس

■

سوی گبیوی یار می آید	باز بسوی بهار می آید
سوی آن نکسوار می آید	سایه‌ای در غبار می آید
■	
خاک را ناصبور خواهد کرد	از دل شب عبور خواهد کرد
عشق روزی ظهر خواهد کرد	شهر را هرق نور خواهد کرد
■	
حکم خون ستم مباحث را	برق شب سوز بین سلاحش را
آتش نسل ذوالجناح را	بانگ حسنه علی السلاح، اش را
■	
اگلکنم راغ گسلکنم مشغول، این ها طالب قم المنشغل،	ای همه در هوس به خود مشغول عشق مانده است از شما مسلول
■	
نیخ خون ریز ذوالفارش نیز	او و هر کس که هست بارش نیز
سبد و سبزه سوراش نیز	مرکب آسمان هبارش نیز
■	
کفر و اسلام را ب هم نکند	می رسد تاکسی ستم نکند
سر خورشید را هلم نکند	حمله بر همیت حرم نکند
■	
دست اهل صحبه را گیرد	می رسد خواب جیفه را گیرد
اندام سفنه را گیرد	تامهار خلیفه را گیرد
■	
و ملن نه نفل شفشه کند	می رسد تا ستم تنبه کند
سعطی نه عزم بر سرمه کند	ذوالسطا دست بر عطبه کند

ناگهه بای گریز را بندد      به کمر نیخ تیز را بندد  
زخم خونابه ریز را بندد      بازوی آن عزیز را بندد

می‌رید میر کاروان باشد      بر سر هشنه سایان باشد  
در ره شام ساربان باشد      زیب از خصم در امان باشد

باید آن روز آتش انگیزیم      کفر و الحاد را به هم ریزیم  
مرده، زنده، به او درآمیزیم      از کفن نیخ بسته برخیزیم

نفسی در گدازه ترکن، هشنه      در دل منگی ام اسرکن، هشنه  
ظریلی هاشفانه سرکن، هشنه      و مرا باز شعله ورکن، هشنه

آتش آلد عشق می‌آبد      دوست فرموده هشنه می‌آید  
دآه! چون رود عشق می‌آبد      دیر بزاوده، هشنه می‌آید

### دلی برای هشنه

نه سر دارم برای سرافرازی      نه مال و جاه و سرداری مجازی  
من از انبوه نعمت‌های عالم      دلی دارم برای هشنه بازی

### این هشنه

مرا چون شعله در بر دارد این هشنه      نمی‌دانم چه در سر دارد این هشنه  
رها سازم مرام شاهری را      اگر دست از سرم بردارد این هشنه

عبدالجبار کاکایی در سال ۱۳۳۲ هجری شمسی در شهر ایلام با به عنصره حیات گذشت. تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید از آن پس در بیست سالگی برای ادامه تحصیل رهسپار تهران شد و نخست پس از گذراندن دوره تربیت معلم به دانشگاه راه پافت و در رشته ادبیات فارسی تحصیل دانش را پس گرفت و در سال ۱۳۶۸ به دریافت دانشنامه لیسانس توفیق پافت.

عبدالجبار کاکایی از سال‌های نوجوانی قدم در وادی شعر و شاعری نهاد و همکاری او با مطبوعات نیز از زمانی که در تهران به تحصیل اشتغال داشت آغاز گردید و آثارش از شعر و قصه و نقدهای ادبی در نشریه‌ها و مجله‌ها به چشم می‌خورد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی فعالیت‌های ادبی و هنری اش افزون گردید و با حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی همکاری نزدیک کرد و نخستین مجموعه شعرش به نام «مرتبه روح» از طرف حوزه هنری تهران طبع و نشر گردید و در سال ۱۳۶۹ دوین مجموعه شعرش به نام «آوازهای واپسین» توسط نشر همراه منتشر شد که هر دو مجموعه شعر یا استقبال زیادی روزبه رو گردید.

کاکایی در سروden شعر کلاسیک و نو، هر دو، طبع آزمایی می‌کند و در این قسمت توانایی و مهارت خود را نشان داده و شعرش مورد توجه دوستانه‌ان زیادی قرار گرفته و در کارش همواره موفق بوده است.

کاکایی در مورد مجموعه شعر «آوازهای واپسین» خود چنین می‌گوید: «آوازهای واپسین نماد استحاله روح یک انسان است، درین یافتن یک حقیقت انکار شده؛ جستن همیشگی و نایافتی ابدی؛ واپسین ترّم سوختن و شکستن و مستحیل شدن در خاک؛ گریزی در خویش و زیستن با سرشی مبهم، مثل یک نشانه از مسلکی گم شده.»

اینک نمونه‌هایی چند از شعر او:

### مرز انتظار

آهنه از شبار گلشتد	باران بردار گلشتد
از مزرزهای روشن دیدار	روزی هزار بار گلشتد
مثل نیم بی خود و سرمت	از سیم خاردار گلشتد
با یک بغل بشارت ولبخند	از مرز انتظار گلشتد
مثل ترّم شب یک رود	بر خواب کوهسار گلشتد
از مخرهای ساحل خاموش	چرن موج اسفجار گلشتد

### سکه خورشید

صیح، روی از ستاره نانه است	شهری از سپیده تانه است
سکه‌ای سرخ وزرد یانه است	گلته در ممبر سپیده، شب
بس که در کوره‌های تانه است	سرخ وزرد است سکه خورشید
نیع خورشیدشان شکانه است	سایه‌ها نگه باره‌های شب اند
نگمه‌ها رادوی ساره بانه است	باز با ہولک ستاره، غروب

### پاس السرده

بچوید در من کسی مرده است که برسی تعفن مرا بردۀ است

پر از نسخن‌های پژمرده است	دیساغ بھار آور دست من
دل واژہ‌ها از من آزده است	زبس بسی خیال هزار خفتہ ام
شیئ کے پر از یاں افسرده است	شب دیگری بسی سروون گلشت
در آغاز بک صبح تاخورده است	و بک برگ از دفتر عمر من

سندھ و ایجمن

لسرده ست شوق شکفت	عطش رخنه کرده ست در من
بر این خاک سرد سترون	فرو ریخت گلبرگ هایم
دربده ست پیراهن من	زبانهای بسی رحم پاییز
پرم از صدای شکستن	چر آببای سنگ خورده
همین است پایان بودن ا	بیان بودن رسیدم

کاروں اپنے اشک

گودال فتلگاه خودم بودم	عمری اسیر چاه خودم بودم
آبینه نگاه خودم بودم	چشم به هیچ سوی نمی گردید
سنگین ترین گناه خودم بودم	نامام بسی هوبت یک شاعر
هم ارتفاع آه خودم بودم	چون سرو سر کشیده ولی همگین
تنها پسناهگاه خودم بودم	در خوشیش می شکشم و می رفتم
عمری اسیر چاه خودم بودم	ای کساروان اشک، مرا دریابا

۱

مرید نگاه نوام، چشم بسته	ب آن چشم بیدار در خون نشسته
لبی سخت شنیده، تنی سخت خشته	نصیب من است از بیابان و صفت
پرسروش از سایماها، دسته دسته	گلشنند دلیستانگان نگامت

شکرفا و شفاف واز خوش رسته	نو آبیه‌ای، آتشی، آفتای
در آن چشم، آینه‌ای نهایت	نگاه مرا برده نابی نهایت
بهاری که در شاخه‌هایم نشته	شکرفا شد از موسم چشم‌هایت

### نفس سر

با خجال تو شی، یک دم اگر بگذارد	شادمان است دلم، ماتم اگر بگذارد
پای نازک به حريم فم اگر بگذارد	خاطر سبی مشترش شود از ناله دل
چشم دل بلک به روی هم اگر بگذارد	با خجال نفس گرم سحر شرمش باد
لطف محض است دل‌اعالم اگر بگذارد	شبوا سرحمت اگر کربیان درش
نازین طیع ظریف فم اگر بگذارد	می‌شکوفه غزلی آیه پرداز درون
آفتاب است گل این ششم اگر بگذارد	گرمی شرم و حاسرع کند چهوره گل

### حقوقیت

چاره‌ای سازید و جدان پشیمان مرا	با ز هم باری کنید این بار ایمان مرا
بر نمی‌تابد شفاقت نیز دامان مرا	بس که شد پیرا هنم آلوهه با بوبی گناه
در سیر پامداری، فرق و جدان مرا	کاش نیج اعتفادی پاک از هم می‌شکافت
طعنة شمشیر می‌کردن چشمان مرا	کاش و قنی چشم و امی‌گردم از فرط هوس
اعتمادی نسبت دیگر بار، پیمان مرا	بس که باشد گستم رشته پیمان خوش
طفل احساناتی از خود گریزان مرا	بعد از این در کوچه‌های بی کسی پیدا کنید
گریها و سر به زیری‌های پنهان مرا	انتظارم از شما این است ناباور کنید

### داغ دل

شعله‌ام در تار و پود پیرهن پیجیده‌ام	آنهم در بند بند جان و تن پیجیده‌ام
لله آما، داغ دل رادر کفن پیجیده‌ام	شرف بی پروای لر هادم؟ که در کوه جنون

پرده‌ای بر تار و پرد خویشن پیچیده‌ام  
پرده‌نی پیچیده ست از اشک زلال خویشن  
حلقه آسا بر گلوری خویشن پیچیده‌ام  
گردبادم؛ گرد بر گرد سخن پیچیده‌ام

سبنه بسی ناب تر فانم! ک از گرد و غبار  
کس نی پیچیده ست از اشک زلال خویشن  
دست‌های بسته نبلو فرم؛ کتر بسی کسی  
در دمستانم؛ درد در جان هنر پاشیده‌ام

### آواز فناری

میچ کس مستل فردا نیست	میچ در پنجه‌ها پیدا نیست
رذ پر رواز کسی پیدا نیست	زیر این سقف سکوت است و سکرن
بال و پرسوخه‌ای جز مانیست	آما در میان طن پر رواز، دگر
برگ آواز فناری‌ها نیست	آها در حافظه زرد درخت
پشت آیه کسی پیدا نیست	نهی از خوبیش چو آیه شدم
غم یک امیث من، نهانیست	من به نهایی صادت دارم
در امید به رویم وانیست	می‌زنم کربه نسردید به دار

### جنون

مرایی کآن شین شد در سر ما	در آتش گمزاند بسز ما
هزاران سال بعد از مرگ بینی	جنون می‌جوشد از خاکستر ما

### آتش گرفتم

چو عشق آموختم، آتش گرفتم	چو داع افسروختم، آتش گرفتم
خدایا سوختم، آتش گرفتم	چه گریم؛ شعله از خاکستر ریخت

### انتظار

در دامن آریخه‌ای را مانم	از گور برانگیخته‌ای را مانم
آفوش فرود ریخته‌ای را مانم	فرسده شدم از انتظارت برگرد

### آبه پاس

جان دادن او، کنایه پاس نبود  
با او اسری ز سایه پاس نبود  
آن لحظه که جان در گرو عشق نهاد  
در سوره چشم آبه پاس نبود

### آتاب

هر چند دلت به آب نزدیکتر است  
پیوسته به افسطراب نزدیکتر است  
از دل به درآی مت و در دیده نشین  
کاین خانه به آتاب نزدیکتر است

### شیداهی - ۱

در بیج و تاب می شکنند ساقه نم

چونان که درد ماندن

زانوی ناگ را

دبری مت چو درخت

از ریشه هاشم

منهوم خاک را

ترانه موزون

ای سرو!

ای ترانه موزون!

این دستهای بیخ زده مرموز

از دردمان کهنه پاییزند

کاین گونه برگ های صداقت را

دو فصل چشمهاي تو می ریزند.

لیدایی - ۲

گفتش:

آواز این پرندۀ

مثل حضور میهم تنهایی است

بادست خود گلوی فناری را

از حجم استخوانی تن کنندم.

گفتش:

در خط استرایی هر سه

روز ورود عشق چه رلیایی است

بادست خود دریجه هر دل را

از چهار چوب تگ بدن کنندم.

گفتش، دوباره گفتش:

اینجا په قدری تو نمایشی سه

بادست خویش، خود را

در لحظه شکونه شدن کنندم.



کامران  
(۱۳۴۰)

کاظم کامران شرفشاہی که به کامران شهرت یافته است در دوازدهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۰ هجری شمسی در تهران چشم به جهان گشود.  
پدرش عبدالله شرفشاہی ادیب و روزنامه نگار و صاحب امتیاز و مدیر مسؤول رونامه های «شمال ایران» و «رنستاخیز خوزستان» در هنگامه پرآشوب دهه سال ۱۳۶۰ بود که در آبانماه سال ۱۳۶۸ چشم از جهان فروبست و در قم به خاک سپرده شد.

کامران تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطه را به پایان رسانید از آن پس در رشته علوم ارتباطات پتحصیل ادامه داد و به اخذ مدرک لیسانس توفیق یافت وی درباره فعالیت های خود چنین می گوید: «من علاوه بر فعالیت ادبی در رشته های تئاتر و سینما و خوشنویسی نیز تجربه انداخته ام اما فعالیت های ادبی خود را به طور جذی از سال ۱۳۶۶ با همکاری با نشریات معتبر از طریق چاپ شعر، مقاله، داستان و نقد ادبی آغاز کردام و هنوز هم ادامه دارد اشتغال در مطبوعات در سمت های گوناگون همچون سر دبیری، مدیر اجرایی، دبیر سرویس ادبی و هنری به همراه مدیریت و دبیری چند جشنواره و همایش ادبی از جمله مهمترین فعالیت های من در طی این سالها بوده است.»

کامران گزیده های از اشعار کلاسیک و نو خود را در سال ۱۳۷۸ توسط نشر نیسان

طبع و نشر کرد و نیز دو مجموعه دیگر به نامهای «تحقیق و شکیبانی» و «باران ترنم» اماده چاپ کرده است و همچنین گزیده‌ای از اشعار شاعران معاصر پیرامون «کار و کارگر» تحت عنوان «دسترنج» تدوین نمود که قصد چاپ آنرا دارد و نیز کتاب درباره شرفشاھ دولایی به نام «سیری در زندگانی شرفشاھ دولایی» شاعر و عارف قرن هشتم هجری تألیف کرده است.

### مونس لحظه‌ها

خواب نمی‌برد مرا، دیده به جستجوی تو	شب همه شب به دل مرا، حسرت گفتگوی تو
خواهش گریه می‌کند برس خاک کوی تو	تسویه فضای روزگار رفته و قلب بیهوده
مانده خجال خام من در خدم تار مسوی تو	دوری تو نتوان و نتاب از من ناتوان گرفت
زنگی دوساره‌ام جسر عادی از سبوی تو	هر نفس از فراق تو مرده و زنده می‌شوم
باد صبا اگر دهد مژده مرا به بوي تو	دار و ندار من توئی، یوسف حسن، هم توئی
مونس لحظه‌های من خاطره نکری تو	گوش انسزا مرا بی تو عذاب می‌دهد
هر زدنم بهانه‌ای تاکه رسم به سوی تو	همجو پرنده‌ای مدام شاخه به شاخه می‌پرم

### انتظار

بین بسودن‌ها، نسودن‌ها، نبرد تازه‌ای	فصل پائیز است و اینک باز درد نازه‌ای
نیست پاسخ باز جز لبخند سرد تازه‌ای	باز می‌برسم زیاران شهریانی ها چه شد؟
می‌نشیند هر نفس بر لوح گرد تازه‌ای	غرف زنگار است این آنیت‌های روپرتو
می‌فریبد ساده لوحان راشگرد تازه‌ای	مکر می‌بارد برا این صحرای خفالت روزگار
خبر پسای سرگ گاینچا نیست رد تازه‌ای	آ، می‌پاشد همه شیرازه همرعابت
عذرها سرپوشان بر دیر کرد تازه‌ای	وای از این جنجال بی معنا، از این تقصیرها
کاش می‌آمد سواری، راد مرد تازه‌ای	می‌نویسم با سرانگشتان لرزان «انتظار»
باز باید باخت در این هرصمه نرد تازه‌ای	می‌رباید عقل ما را باز هم چوگان عشق

محفل اندوه ماگرم است ای ناباوران

### سجده سرخ

شب کروه فمگین و بس جوش بود	شب کروه منگین و خاموش بود
نشت بر امر اوج سرد سکوت	شب کروه لبریز درد سکوت
نرگوئی ستاره پلایده بود	شب کروه بس مات و زولیده بود
و بر عشق گوئی خضوعی نداشت	وانگار آن شب طلوعی نداشت
بر آشفته از های های نیم	در این نیمه شب نخل های کریم
مناجات و نجوای مولا علی	شنبند آوای مولا علی
امیر زمان بود و درویش بود	علی در دعا بسی خود از خوبیش بود
به دریای هنر گهر بود علی	برای یستان پلدر بود علی
علی شیر صفین و بدل و جمل	علی مرد تسقیا و هلم و عمل
علی دشمن شرک و ظلم و ستم	علی مظہر عدل و داد و کرم
بسان علی بسی گمان کس نبود	هموارد او در جهان کس نبود
علی بسی گمان آیت نور بود	علی خسته از حبله و زور بود
به سبی دلی مسجو آئینه داشت	علی کوهی از غصه در سبی داشت
بر آن سجده سرخ و گلگون نم	بر آن چهره فرق در خون قسم
هم او را عادالت به کشتن کشاند	علی را صداقت به کشتن کشاند

\*\*\*

... از آن پس شب کسو جاوید شد  
سبت ز تزویر و تسردید شد  
حدبث شب کروه هر درد و سوز  
روان سوزتر ز آتش نسبمروز...

### فصل هربت

شکنی در بیغا مرا، باوارم را  
نم دید چشم نگاه ترم را

نمی خواست گلستان گل پنجم را  
و آکسند از فلم شب دیگرم را  
که پیوست می شست خاکستر را  
و سوزاندم از خشم تو دفترم را  
خیزانم سر اسر، بین آذرم را  
ربوده زانگشت، انگشت را  
به زانوی فلم می گذارم سرم را  
به هم دوخت تیر نرسی بال و پنجم را

و گلبرگها اهل سازش نبودند  
شب رفته شام سرد هزار بود  
سهردم دلم را به رگبار بسازان  
ربا آه سردی سرودم دریغنا  
پرسنی دل میل ماندن ندارد  
ونقدیر بود آنکه من پس نبردم  
اگر شانه های ثوبای من هر ب است  
چرا آسمان رانگه می کنی باز؟

### شکوه

شکوه سبزه زاران است در او	زلال چشم ساران است در او
نیام آبی های سرخ اشراق	عیان گویم، بهاران است در او

### حافورا

کنار علفمه غوغاست زهرا	چه گویم محترک بر است زهرا
زمین و آسمان ها غرق خون شد	وابنک ظهر ما شور است زهرا

### فنا

فنا می تراود از نگاهم	نگاه تیره تراز رنگ آم
نمی نهمد چرا حرف دلم را	خدابا از نگاه گاه گام

### دهوت

بسیار جانم بسا دیوانه باشیم	شراب هشتن را پس بمانه باشیم
به باد لحظه های رفت از دست	از این پس ساکن مجذبه باشیم

### بُم

بهار آمد گرہ لز جهره واکن پرسنوهای شادی را مذاکن  
کدورت را برون رسیز از دل خوش لب را بـا نبـم آشـناکـن

### انتخاب

عمریست زمانه در صداب من و توست گرمای زمین لز الشهاب من و توست  
آن فـمه کـه کـهنهـگـی نـدارـد هـرـگـز سـوـگـنـدـبـهـ عـشـقـ اـنتـخـابـ منـ وـ توـست

### مولا

سرچشمـهـ عـدلـ وـ مـهـرـ وـ نـفـواـسـتـ عـلـیـ بـرـ اـهـلـ نـماـزـ عـشـقـ مـوـلاـسـتـ عـلـیـ  
درـ وـسـعـتـ عـشـقـ اوـ جـهـانـ حـيـرـانـتـ دـنـبـاـ هـمـهـ نـطـرهـ اـسـتـ وـ درـيـاستـ عـلـیـ

نـذـرـ اـمـ اـيـهاـ فـاطـمـهـ زـهـراـ بـهـيـهـ

### کوفٹر

زمـینـ هـنـوزـ درـ خـاطـرـ خـوـبـیـشـ مـیـکـارـدـ وـ جـزـ تـونـسـ بـایـدـ کـهـ سـزاـوارـتـرـبـنـیـ اـیـ مـادرـ پـدرـ هـمـزـارـ هـفـصـهـ حـیدـرـ اـیـ کـوـهـ اـسـتـخـامـتـ نـندـیـسـ بـاـکـیـ وـ حـفـتـ توـ آـمـدـیـ کـهـ بـگـوـئـیـ اـینـگـوـنـهـ پـاـکـ نـیـزـ مـیـخـوانـ بـودـ

\*\*\*

ای پهندشت خانه  
از طلوع مکه  
تا غروب مدینه  
چه گذشت بر تو  
که بادت  
چشم را به میهمانی پاران می‌برد...

نقدیم به پیشگاه امام عصر (عج)  
و دوباره

می‌آمی  
و جهان زیر پای نو  
سیز می‌شود  
سراسیمه گشوده می‌شود  
چشم‌های کابوس زده  
به شوق پابوست  
در انهاهی هست  
که ابتدای دوباره تورست...  
آنگاه که واژه‌ها دوباره معنا می‌شوند  
و جهان به عطر نرگس  
دوباره با عدالت آشتنی می‌کند  
و دوباره...



کامران  
(۱۳۵۰)

کامران تکوک در سال ۱۳۵۰ خورشیدی در خانواده‌ای ولد که وی نهمین و آخرین فرزند خانواده بشمار می‌رفت در شهر گرمانشاه یا به عرصه حیات گذاشت. پدرش حاج مرتضی تکوک سر دفتر اسناد رسمی صاحب قریحه و ذوق سرشار شاعری که تنها به سرودن شعر کردی می‌پردازد وی اشعار سیاسی و اجتماعی زمان را در قالب طنزهای لطیف برسته نظم می‌کشد و آن گونه که شاعر نامور و تووانای گرمانشاهی یدانله عاطفی می‌گوید این اشعار خواندنی و شنیدنی است و از لطف خاصی برخوردار است.

کامران تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطه را به پایان رسانید خود می‌گوید تحصیلات متوسطهمان همزمان با جنگ ایران و عراق آغاز شد که همواره صدای مهیب انفجار بمب از گوش و کنار شهر بگوش می‌رسید و آرامش ساکنان شهر را بهم من ریخت در چنین شرایطی دوره متوسطه را به انجام رسانیدم.

کامران در سال ۱۳۷۰ در کنکور دانشگاه شرکت کرد و در رشته تربیت بدنی و علوم ورزشی پذیرفته و به دانشگاه آزاد بروجrd عزیمت کرد و به تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل شد و پس از خدمت سربازی می‌گوید: «مانند اکثر جوانان به دنبال کار می‌گشتم سرانجام به شغل پدر روی اورد و در دفترخانه اسناد رسمی مشغول بکار شدم».

کامران قریحه شاعری را از پدر به ارث برده و چون از استعداد و ذوق سرشاری برخوردار است توانسته گامهای موفقی در این رهگلر بردارد وی در سال ۱۳۸۰ نخستین مجموعه اشعار خود را بنام «سینتا سروود» به زیور چاپ آراست و منتشر کرد کامران با اینکه در آغاز جوانی است از خلال مضامین اشعارش سایه غم و اندوه و یأس و حزمان به چشم می‌خورد در عین حال به شعرش لطف خاصی بخشیده است.

### کهنه درد

کهنه دردی بدون درمان	قصه‌ی غصه‌های دورانم
گشته همچون حصار وزنانم	عالیم این ژرفتای بسی پایان
دیگر از جان و دل پشمیمان	از چنین بودنی ملال آور
نا بایام به چنگ و دنانم	گریم ای دل بگر چه می طلبی
که نمی خواهم و نمی دانم	باسخی می دهد شگفت آور

### آرزو

حاصل از این روز و شب ها غیر خوابی بیش نیست  
میتو عمر اندکی رقصان حبابی بیش نیست  
صر و جان سختی و حرماتی و تابی بیش نیست  
از شتم حاصلت نانی و آبی بیش نیست  
آن همان سردا<sup>۱</sup> را راهی و بایی بیش نیست  
آن چه بایی محنت و حال خرابی بیش نیست

آرزوی مادر این دنبیا، سرابی بیش نیست  
فرصت نا ای بدار زندگانی، بسی گمان  
آنچه آموزی در این اندوه زار بی کسی  
گیر نگردی گرد نبرنگ و ریبا، در این سرا  
زنگی با این همه پست و بلندی هافت  
رخت بر بند و ببروا زیراکه در این جستجو

### حرف آخر

دشنگ روزگارم و این حرف آخر است  
وین رنج جان گذاز، حد بشی مکرر است

(۱) تعبیری است از طریق مزخره.

با خواب طفتش ز پن خواب دیگر است  
 حیرت فزای عالم و پیر و پیغمبر است  
 نشی ز پوچ بودن دنیا صور است  
 هر دم گلی رسیده ز راه نازه پر پیر است  
 آخر همان حکایت تلخش مقدار است  
 این آخرین عدالت چرخ سنجگ است  
 چیزی نه پیش باشد و چیزی نه کمتر است  
 وهم است با خیال سرابی که زندگیست  
 این گند مذوق زیبای هفت رنگ  
 در برگ برگ دفتر هشتی چوبنگری  
 از نندباد حادثه در باغ زندگی  
 با گرمه جای مائد و بالد در این سرای  
 مائیم و عاقبت دوسه مشنی ز خاک خود  
 این رمز و راز کار جهان است و غیر از این

### پهراهی زندگانی

امبد نمانده ست به برخاستم  
 این چهره دزم به سبلی آراستم  
 کشند هماره در پی کاستم  
 زودا که رسید موسوم پیراستم  
 فارغ زهر آن چه بیش و کم خواستم  
 افتداده زهای آن چنانم که دگر  
 ناچند مبان جمع باران باید  
 قدری نفوذ چرخم از گردش خویش  
 پهراهی زندگانی ام شدهم و رنج  
 آسوده از این سرای بریندم رخت

### برای دلتگی استاد پهزاد

### ستون فرهنگ

سراز نخ بر آسمان سودهای	رها از غم بود و نسبودهای
سرود وزین خوش آهنگ تو	ستون گرانستنگ فرهنگ تو
اهورا نژادی و آزادهای	نو مام وطن را بهین زادهای
هماره بماند به گبینی وزین	زمجهون تویی نام این سرزمین
لرزنی لز آن وزین قبل و فال	سخن هر چه گوییم تو رازین مقال
زدل از چه آری برون آورد	خداراچه دلی زظم روی زرد
که دل با تو دارند نیکان همی	زنهای خود چرا در همی

کهنه هستی هرج فرسوده را  
رخ مهریان چو سهر سورا  
سباداکه باشی تو بکدم تژند  
شونی گر نوغمگین، جهان گو مباش  
تن خسنهام واروان گو مباش  
بـهاران شـکـوفـا زـهـيرـنـدـ توـ

### حاصل دوران

از بـازـیـ تـقـدـیرـ وـ فـهـاـ حـیرـانـیـمـ  
جهـونـ بـادـ وزـانـ هـمـبـشـهـ سـرـگـرـ دـانـیـمـ  
سرـمـاـهـیـ عـسـرـ وـ حـاـصـلـ دورـانـ رـاـ  
خـوابـیـ وـ خـورـیـ وـ شـهـرـتـیـ مـیـ دـانـیـمـ

### الس آتشین

سـراـبـاـشـمـ آـنـشـینـ اـنـتـ  
بـهـ شبـهـایـ اـنـجـیـ بـیـ قـرـبـنـ اـنـتـ  
سـرـائـانـ اـوجـ مـسـتـیـ مـیـ رـسانـدـ  
غـمـ وـ اـنـدـوـهـ وـ درـدـشـ دـلـشـینـ اـنـتـ

### خودپندی

گـرـ دـستـ دـهـدـ هـزـارـ سـيـادـ کـبـمـ  
تـاـ خـاطـرـ خـوشـ رـاـدـمـ شـادـ کـبـمـ  
لـبـکـنـ چـوـ روـدـ بـرـ سـرـ مـابـدـادـیـ  
آـزـرـدـهـ شـهـرـ وـ دـادـ وـ فـرـیـادـ کـبـمـ

### بن دره

فـمـ نـبـتـ اـگـرـ هـمـ کـهـ دـارـ کـمـ نـبـتـ  
بـیـ غـفـ وـ غـمـ کـسـ درـ اـینـ عـالـمـ نـبـتـ  
نـامـتـ اـگـرـ زـ دـولـتـ بـیـ درـدـ نـبـتـ  
وـ آـنـ کـمـ کـهـ چـنـینـ نـبـتـ يـقـيـنـ آـدـمـ نـبـتـ

### «سـاـبـهـ»

سـاـبـهـیـ خـستـهـیـ هـمـ رـمـ بـکـ شبـ

با من گفت:

راه رامی داشتی

من باو گفتم

تا چه راهی باشد

بیش خندی زد و گفت:

تو ب سر متزل مقصرد، از این راه فرسی

راه نوبی راه است

ره روی نیست در این وادی حیرت گی ثواش بگزیدی

مرو این راه، باز آی

زندگی کوتاه است

گفتش: راه نو چیست؟

گفت: با من آرام

راه پر ره رو این خبل عظیم

\*\*\*

من کمی خنده دیدم

بعد گفتم باو:

من فریبد چو تو این راه مرا هم گامی

هر رهی طی کنی اما، روزی

من رسی آخر خط

و در آن لحظه که باید سفر آخر خود ساز کنی

باز هم خواهی گفت:

زندگی کوتاه است.

## «رثیای قرن ما»

رثیای قرن ما  
 در بی کران هر صهی هستی  
 هر چند هیچ نیست  
 و زنگ بسگری  
 از هیچ کشتنیست  
 اما ز بخت تیره و از سرنوشت شوم  
 دیریست  
 با دقایق امید کهن قوم خسته ام  
 بر گل نشته است  
 آری فریب نخزو بزرگی که نام او  
 پاک و مقدس است  
 آزادی خجسته، این بی کرانگی  
 معنای زندگی  
 هر دم به شیوه‌ای  
 در پنجه‌ی رزالت دیوان در سرنشت  
 در مسلح شکوفه و در دوزخ بهار  
 بردار رفته است  
 بک قرن رفت و باز  
 این بی کران سهور سرود و سرو  
 رثیاست نزد ما  
 از جوهر اهرمن  
 وز جهل انجمن

این سرنوشت شوم کهنه فرم آریاست  
چیزی که حق ماست  
دلیاست نزد ما

## (به همین سادگی)

به همین سادگی و بی ثمری  
شمن از این همه شبها  
نگاه

طرف نابسته زکام و دل و آسایش جان  
دست من باید شست  
از همه بود و نبود  
وسفر باید گرد  
سفری دور و به اجبار  
و پس از کوچ فریت  
هر که دارد به داش ذرمه ای از مهر تو را  
در قفایت گرید  
و پس از چند صباخ  
گر بگویند سخن از تو میان جمی  
این به آن می گرید  
راستی من دانی که فلاحتی هم نمرد  
و چنین من شنود پاسخ  
راست من گویی، کی؟  
پاد او باده خبر  
سخن از خوش بگو

حال و روزت چون است؟

به همین سادگی و بی نمری

دفتر خط خطی صدر تو را

بایکی باد به کوتاهی بادی که وزد بر سر شاخ

من زنلش ورقی

به همین سادگی آری

به همین سادگی و بی نمری

آن همه رنج که بر دی پک صدر

جای در قالب یگ جمله دهد

و جز این نیست تو را حاصلی از این دوران

من روی و کم کم

گم شود از تو، هر نام و نشان



کرباسی  
(۱۳۰۹)

اکبر کرباسی، فرزند باشی، در یازدهم فروردین ماه سال ۱۳۰۹ شمسی در شهر کازرون چشم به جهان هستی گشود. در شش سالگی به مکتب غلامعلی پولادی رفت و مدت دو سال به خواندن قرآن و بعضی کتب مکتبی زمان پرداخت. از آن پس رهسپار دستان جلوه و بعد دستان شاپور شد و به تحصیل پرداخت، اما به اتمام دوره ابتدایی توفیق نیافت، ناگزیر به مدد پدر شتافت و در حرفه قنادی به کار اشتغال ورزید و در این حرفه تبحر یافت و پس از انجام خدمت سربازی با دختر عمه خود پیوند زناشویی بست و بعد از فوت پدر رسماً پیشه پدر را بی گرفت و از این رهگذر می‌عیشت می‌کند.

کرباسی در سال ۱۳۳۷، یعنی در سی سالگی به سروden شعر پرداخت و خود درباره انگیزه شاعری اش چنین می‌گوید:

«روزی یکی از دوستانم شعرش را خود از رادیو خواند و همین سبب گردید که در من شوق سروden شعر به وجود آید و نخستین شعری که سرودم، این دو بیت بود:

سحرگه بلبلی بر شاخه ببد      به حسرت با دلی پر درد نالید  
به زاری در فراق گل چنین گفت      که از هجرت دلم بسیار رنجید

کرباسی با این که سواد انگکی دارد، اما شعر را نیکو و روان و بی تکلف می‌سرايد. آثار این شاعر را پژوهشگر و شاعر ارجمند، محمد مهدی مظلوم زاده، برایم فرستاد

### آوازه شاهری

محرابی ختن ز مطر تو مشکین است	گلزار رُخت پیام لسو رو دین است
سر تاقدت عصارة شیرین است	چون مساق نور سیده نبشکری
نمثاں مبارکت مرانکین است	در ظلمت نهایی و شب های فراق
بس درد فراوان به دل خوین است	سرخی رُخم راب طرب حمل مکن
بهتر زگل و بنه و نرسین است	در بساغ دلم شکوهه تستانارت
هشّق نو مدام بر سر بالین است	بالین سرم اگر برستاری نسبت
آوازه شاهری من تا چین است	ارباب حمد در آتش حسرت سوخت
در مذهب مارم و ره دپرین است	ایثار و جوانمردی و مردم داری
رخشنده نه از ستاره پسر دین است	سیمای قشنگت به دل «کرباسی»

### گلشن ادبیات

هوای وصل تو را عاشقانه می گیرد	دلم به باد تو هر شب بهانه می گیرد
که دل سراغ تو را عارفانه می گیرد	نو آن پگانه ای، ای بسی زوال پسی هم تا
که گفته های تو را صد رسانه می گیرد	تو خرد چه آبتنی؟ ای مرجع مراجعع ما
و گرنه در برم آن ترک جا، نه می گیرد	مگر سرود و خیل آن هزار رام کند
خوشم که خوشة اتبد دانه می گیرد	بـه کشتزار دلم بـار آرزو هایم
که آتشی به درونم زبانه می گیرد	زیرف خسته من جان من سرو از ره
کمان کشیده و ما را نشانه می گیرد	چـه کرده ایم مـگر ما کـه نـیر نـرکـش تو
کجا ترانه و چنگ و چغانه می گیرد	دلی کـه غـرقـه بـه خـونـه است در سـراجـه دـهر
کـه رـنـگـه خـونـه دـلـه اـز زـمانـه مـی گـيرـد	بـه سـرـخـی رـخـگـونـه من سـبـرـ حـسرـت
فلـکـ وـجـودـه تو رـا تـازـیـانـه مـی گـيرـد	بـه هـوشـ باـشـ اـگـرـ توـسـنـیـ کـنـیـ اـیـ دـلـ
چـهـ حاجـتـه استـ بـهـ اـفـلاـکـ،ـ خـانـهـ مـی گـيرـد	کـسـیـ کـهـ خـانـهـ اوـهـاـقـتـ دـلـ خـاـکـ استـ
سـرـوـهـ اـمـ هـمـهـ جـاـ پـشـوـانـهـ مـی گـيرـد	بـهـ کـورـیـ دـلـ هـرـ بـدـ سـگـالـ اـهـرـینـ

ز شعله‌های حسد دامن حسودان سوخت  
 که طیع من روش شاعرانه می‌گیرد  
 چو مشتری بخرد، در خزانه می‌گیرد  
 به گلشن ادبیات فارس (کرباسی)

### گلشن دیوان

وصل تو، بردن سراب آبد همی  
 بسوی عطر شمر ناب آبد همی  
 از زیاش حمد عتاب آبد همی  
 همنشین به کرز کتاب آبد همی  
 شرم داری گهر حساب آبد همی  
 به که شیرین در رکاب آبد همی  
 خون دل در من خضاب آبد همی  
 شبیب راه مجهون شباب آبد همی  
 ساه من بین، با نقاب آبد همی  
 کسی به چنگ، و با ریاب آبد همی  
 پیش چشم جز به خراب آبد همی  
 بری او در رخت خراب آبد همی  
 سبر کن تا ماهتاب آبد همی!  
 با تواام دل مبل خواب آید همی  
 از شیم گلشن دیوان من  
 آن که لاف دوسنی می‌زد به من  
 همنشینان مجازی هیچ نسبت  
 کسرده‌های خویش کردی ناپد  
 خسروان، در التزام خویشن  
 سرخی رویم مکن حمل بر طرب  
 در طهارت بگذران، پیری مخواه  
 آسمانا، نسبت ماهث راحجاب  
 آن دلی که غرف در خونابه گشت  
 روزگاران خوشی کرز مانگشت  
 پس که مشکین بود جعد گبوش  
 گلهات گرم است جانا، روشنی

### آهنا و پیگانه

که گنجی در میانش گوهر یکدانه‌ای دارد  
 نه چشمی ز آشناهی و نه از بیگانه‌ای دارد  
 سلحاب سلاط حنف، دل مردانه‌ای دارد  
 نسودم بر در آن کس که آب و دانه‌ای دارد  
 دلم در گنج هست حالت و برانه‌ای دارد  
 غلام طیع خویشم من، که هنگام تهی دنسی  
 ضلام همت آسم که هنگام سلطشوری  
 فناعت پیشه خود کردم و دست نیازم را

که ای بس پیکر بی جان، به بر جانانه‌ای دارد  
و گرنه برب لب دریسا، کجا دردانه‌ای دارد  
که او در راه خود، رسم و ره فشانه‌ای دارد  
به باد گلشن رویت، دلم گلخانه‌ای دارد  
که دل از خون چگر، سافر و پیمانه‌ای دارد  
که شب ناصیح می‌نالد، دل حنانه‌ای دارد  
به گرد هارضش هر شب، پر پروانه‌ای دارد  
نه آن شمعی که جا در محفل شاهانه‌ای دارد  
که یعقوب از خم هجرت، دل دیوانه‌ای دارد  
جمال بیوفت، حسن خداوندانه‌ای دارد  
خوشاب چهر میزبیت، عجب بدهانه‌ای دارد  
زمان از این دلاورها، فقط افسانه‌ای دارد  
مگر پروانه هم حاجت به یک پروانه‌ای دارد<sup>۱</sup>  
که در راه هدف‌هایش، دل فرزانه‌ای دارد

من من از جان شیرینست اگر در سلحنه مشق  
به دریا خوطه زن، گر طالب لعلی و دردانه  
شو مفتون روی او به راه آشناهی‌ها  
مرا با دیدن صحراء گل هرگز نیازی نیست  
مکن حمل طرب سبیای گلباری رویم را  
به بیاد بار دیرینم همان افسرده‌ای مانم  
خوشا شمع شب‌الفروردی که گر تاصیح می‌سوزد  
خوشا شمع وجودی که به هر ویرانه می‌تابد  
بسیاری ای ماه کنعانی، میان کلبله احزان  
به آرایش نه محتاجی، که زیبایی و دلخواهی  
بنازم سبزی رویت، نشانی از حسن دارد  
زمان گیو و گودرز و دگر کاروس و کی شد طن  
برای دیدن شمع رُخت پروانه می‌گیرد  
کسی گویی سعادت را تواند برد؟ کرباسی\*

### گلبانگ عاشقانه

خرشم به خوش اشیده‌اکه داته زده  
خوشم که پرتو نوری به بام خانه زده  
میان عاشق و معشوق صند نشانه زده  
دلم به باد تو گلبانگ عاشقانه زده  
که بانگ فتح و ظفر، اندر این زمانه زده  
در این سوچه، چه کس خانه جاوردانه زده

به گشتزار دلم، عشق تو جوانه زده  
از آسمان دو چشمت سواره‌های امده  
کمان ابروی مستت به نیرهای مزه  
هوای وصل تو از سر نمی‌رود بپرون  
به عزم و هست رزمندگان بنازم من  
جهان و هر چه در او هست جملانگی فانی است

۱- مراد از پروانه ازل و سرم، ابزاره نامه است و پروانه دوم، همان حشره می‌باشد.

ملک، سرای دلم آن چنان خراب نمود  
 که بوم در دل این خانه، آشیانه زده  
 چه کرده‌ای مگر ای دل، خلاف عقل سلب  
 که روزگار، تو را سخت تازیانه زده  
 به دشمنی چون برد هست کار خود از بیش  
 به حبله خنجری از پشت دوستانه زده  
 نفس به سبّه شخص حسود ساکت شد  
 که بر صحّه من، مهر شاهراهنه زده  
 چنان سروده من شهرت جهانی یافت  
 که بر سخنوری ام طبع پشتانه زده  
 ندبم مطرب ما چنگ با چفانه زده  
 به یاد سعدی و حافظ به شعر «کرباسی»

### آخرین منزل

در قدرت اگر سه‌ری گردون گردی  
 در ثروت اگر نظر فارون گردی  
 در نعمت و ملک اگر فریدون گردی  
 در طالع و بخت اگر همایون گردی  
 آخر تو به زیر خاک مدفون گردی  
 در حسن اگر زپرسف افزون گردی  
 در دانش اگر همچو فلاطون گردی  
 «کرباسی» اگر شادی و محزون گردی

A black and white portrait of a man with dark hair, wearing a suit and tie, looking slightly to his left.

گوهد  
(۱۳۰۱-۱۳۷۴)

یوسف گُردنزاد، فرزند درویش، در آذرماه ۱۳۰۱ شمسی در شهر ارومیه در یک خانواده مذهبی قدم به جهان هستی گذاشت. پیش از آن که به دستان راه یابد، به فraigیری قرآن نزد پدرش پرداخت و از آن پس در محضر استادی از گردستان عراق به تکمیل آن همت گماشت.

گردندزاد پس از آن که تحصیلات ابتدایی و قسمتی از دوره متوسطه را به انجام رسانید، راهی دانشسرای مقدماتی شد و بعد از گذراندن این دوره فارغ التحصیل گردید. آن گاه به استخدام فرهنگ (آموزش و پرورش) در آمد و به شغل آموزگاری اشتغال ورزید در خلال کار آموزشی در تبریز دبیلم ششم ادبی خود را گرفت و برای ادامه تحصیل رهسپار تهران شد و در دانشسرای عالی در رشته زبان و ادبیات فارسی فارغ التحصیل گردید و در سال ۱۳۳۱ به اخذ درجه لیسانس و احراز رتبه اول و دریافت مدال درجه یک فرهنگ توفیق یافت. بار دیگر به زادگاه خود بازگشت و به تدریس در دیبرستان‌ها و دانشسراهای اشتغال ورزید و سال‌ها در سمت ریاست دیبرستان و دانشسرای و تربیت معلم عهده دار خدمت و تدریس بود و در ضمن به انگیزه علاقه و افری که به رشته قضایی داشت، به دانشکده حقوق راه یافت و در سال ۱۳۳۷ موفق به اخذ درجه لیسانس در رشته قضایی گردید. بالا فاصله پس از بیست و هشت سال خدمت آموزشی تقاضای بازنشستگی کرد و از شغل معلمی کناره گرفت و به شغل وکالت دادگستری

پرداخت و سال‌ها در زادگاه خود به خدمت اشغال داشت و سرانجام در بیست و یکم مهرماه ۱۳۷۴ چشم از جهان فرو بست.

کردزاد که تخلص «گرده» را برای شعر خود برگزیده است، بالین که شاعری خوش قریحه و توانا است، هیچ گاه داعیه شاعری نداشته و خود در این باره می‌گوید: «متافهم که من هرگز شاعر نبوده‌ام و نیستم و به شرفم شخصاً به هیچ وجه این فریادهای دل دردمند خود را به دیده شعر نبوده‌ام و این جرات و جسارت را بر خود روا نداشته که گامی بر جای پای شاعران نهم، این تعارف نیست؛ این هم، نوایی از آن دل پر درد است... درد جدایی از دوست... دوستی که زیبایی و کمال جمالش لاپیزال است.» کردزاد با آن که از استعداد و ذوق کافی در شعر بروخوردار بود، در خوشنویسی نیز مهارت داشت و خطوط نسخ و نستعلیق و شکسته را خوش می‌نوشت، نموله‌های زیر از شعر اوست:

### ولای درست

پر می‌زنم به اوج فنا در هرای درست	جان می‌دهم به مژده رسید گر ندای درست
هر بی فرار سر دهد از دل صلای درست	هر ذراهم ز شوق رخش بس فرار اوست
شادی بر آن دلی که شود مبتلای درست	هر دل به باد آنجه بر آن می‌نهد خوش است
در باغ، هنلب متنادی بسای درست	در دشت سبز، لاله نشان از جمال او
خورشید، شمع مجلس بزم و خنای درست	مهتاب نرهروس فلک، شرق سور او
جان می‌دمد به مرده دم جان فزای درست	از دوست می‌رسد به سحرگه نسبم عشق
مسنونم از محبت و هم از بلای درست	زخم اگر ز دوست رسد، مرهمش هم دست
ما را بس است از دو جهان مرحباًی درست	Zahat بهشت می‌طلبد، خواجه سیم وزر
شرمنده‌ام از این که کنم جان فدای درست	گرس او کند قبول و بستاندم ز خود
دل بسته‌ام به هر چه رسید از رضای درست	سلیم حق و گردن اخلاص در کشند
بر آستانه حرم کبریایی درست	با پشت گران‌گه سر می‌نهم

چشم امید دوخته‌ام بسر و فای دوست  
لا تُقْتُلَ، ز رحمت او و عده‌کریم  
گنی نهفت بسر دل وی از ولای دوست  
از مال و جاه و عیش جهان شد نصیب «گرده»

### سلام بر فم

خورشید سعادت ز دل شفته سر زد  
ناضم ز سر لطف، مرا حلله به در زد  
تاریک شمی تاز افق نیغ سحر زد  
از رخمه غم، تار دل آمد به ترم  
آن شب که فم دوست مرا سرزد سر زد  
بارب چه شمی بودا به صدر روز بیرزد  
بر پیر غمش جمله به بک لحظه شرر زد  
هر دم که درآمد غم او، آتش فیرت  
او را چه فم، او تهی بلا حلله به در زد  
«گرده» از دل و جان گشته پذیرای فم دوست

### طرول چیست؟

شماع سوزان ره و هده لمرداست فزل  
محروم راز دل هاشن شبداست طزل  
داغ عشقی به دل لاله حمرات فزل  
اشک شوقی به هوای رخ معشووق روان  
حمرت دوری دیدار احباب است فزل  
شکوه هاشن مسجهبر و فخان دل اوست  
شعله عشق فرازینده لیلام است فزل  
دود هجران دل سروخته مجعون است  
جلوه‌ای نظر از آن نشنه والاست فزل  
عشق آمنگ دلاویز پیام ازلى است  
داغ عشقی به دل لاله حمرات فزل  
دم حافظ برهاند ز نفس جان‌ها را  
ناله فم زده مرغگ زیبات است فزل  
آه سردی است که سرمی کشد از بند نفس  
گریه طفل یشم نک و تنهاست فزل  
شیون مادر افتابه به خاک فرزند  
پرتو عشق خدا، رخصت مولاست فزل  
خنده صبح سعادت به شب راز و نیاز  
واندر این بحر هنر، گوهر دریاست فزل  
شعر و انسدیشه والا و ادب، دریایی است  
مشوه و ناز غزالان لمریاست فزل  
نفمه بليل باغ و چمن و سحل ان  
سوز و ساز و طرب و شوق و تمنائت فزل  
«گرده» متفون فزل، سر دهد این زمزمه را

## د م هفتم است

ناکس خوری فرب مجاز سراب هر  
ای دل رسیده برب بام، آفتاب هر  
با طوق بندگی همه جا در رکاب هر  
ناکس اسیر نفس حربیصی و می دوی  
بگسته رشته های ظرفی طاب هر  
غسائل که در کشاکش دوران زندگی  
خواب گران نشته به چشم شتاب هر  
بانگ جرس بلند شد از کاروان هنوز  
در لابه لای روز و شب و پیج و تاب هر  
فرسود هر چه بود در این عرصه حبات  
از رونق او فاده کنون آب و تاب هر  
روزی فروغ زندگی ارنغمه ساز بود

## ۸

این دم ضبیت است مرا از حساب هر  
این رطبل واپسین گران از شراب هر  
نژد بیک تر به لحظه شبرین خواب هر  
مت نگاه نرگس شهلای دوست کرد  
بیمانه ام لبال از ایسن باده می برد  
در ادرس و بحث مکتب عشق آفرین دوست  
گلزار شد به وصف جمالش کتاب هر  
نازم به جلوه های جمالی که بر کشید  
پبرانه سر مرازره ناصواب هر  
هر دل به نور عشق نگردد حریم دوست  
پبرانه سر مرازره ناصواب هر  
در مسان درد دل به زروزور و جاه نیت  
تاریک دوزخی ست برای عذاب هر  
در جنگ نفس هر نفسی دست بر دعا  
با پاد دوست محو شود اضطراب هر<sup>۱</sup>  
بردار از مبانه به رحمت حجاب هر  
باشد دل به حق حرمت پاگان درگاهات  
بیهوده هر گرده ز هفتاد و یک گذشت  
نهانها امید مخفرت آن وعده خداست

۱- اشاره به آیه کریمة «أَلَا يَرْكُبُ الْمُنْكَرُونَ لِتَلْقَوْهُ»؛ با پاد خدا دلها آرامش می باید. (رعد / ۲۸)

۲- اشارت لفظی به آیه شریعة «لَا تَنْهَوْا مِنْ زَكْرِ اللَّهِ أَنَّهُ يَنْهَا لِذَلِكَ جَعَلَهَا إِنَّهُ هُوَ الْمُنْتَهَى لِلرُّؤْسِ»؛ نا امید نمی شوند از رحمت خداوند، به یقین او جمیع کنایان را می بخندند و او خداوند امروز نماید و مهربان است. (زمیر / ۵۳)

اندوه تو<sup>۱</sup>

ویران شده با باد تو بخانه ام امشب!  
 بر شمع غمت سوخته پروانه ام امشب  
 شد رشک جان کله و کاشانه ام امشب  
 اینجاست یقین، موش فرزانه ام امشب  
 سر حلة بزم من دیوانه ام امشب  
 لبریز و پیایی شده بسخانه ام امشب  
 بر هرش خدا نعره مستانه ام امشب  
 کافنده ز پا، بر در میخانه ام امشب  
 بر هر سرکوی و گلر افتاده ام امشب  
 در ملک جهان از همه بیگانه ام امشب  
 «مهمان عزیز آمده در خانه ام امشب»

آباد شد از نو دل ویرانه ام امشب  
 جان بر سر سودای تو دادم زکف اینک  
 با جان بر افروخته از جلوه دلدار  
 هر جاکه غم پای نهد، محفل انس است  
 عشق که درآمد، نشد از عقل نشانی  
 در بزم صفا از گرم و دولت ساقی  
 از بساده مرد انگ肯 توحید بستند است  
 سرمت ز پیمانه ساقی الستم  
 در محفل عشق از قلم افتاده ورسو  
 در جمع حریفان و دل از جمع بربرده  
 بر هرش زند گردد، کله گوش که بزرب!

## به یمن ليلة القدر

مباد کاش خداباز پی سحر امشب  
 یفین ز همر نگردد دمی هدر امشب  
 دلم به سری تو واکرده بال و پر امشب  
 به آب دیده شود شعله تبزتر امشب  
 امید هر چه فراتر ز چشم ترا مشب  
 شد این خطر به هوایت چه بی خطر امشب  
 که سعی زنده دلان است زین گذر امشب  
 به سری عرض برین است رهبر امشب

به یاد عشق تو شادم ز حذّ به در امشب  
 من ر خجال تو و مستی و می و ساقی  
 بوزدم شرر عشق، بال و پر، اما  
 شرار عشق زیانه همی کشد از دل  
 سر شک دیده بشوید غبار دل، دارم  
 میان آتش و آبی گرفته دل آرام  
 حريم گوشه خلوت صفا و مروابی مت  
 دعای عجز و ایابت ز هر شکنه دلی

۱- این غزل را شاعر به استقبال غزوی معروف و دلپذیر شاعر شهر فروغی به سلطامن سروده بدين مطلع:  
 اندوه تو شدواره کاشانه ام امشب  
 مهمان عزیز آمده در خانه ام امشب

که سعی زنده دلان است زین گذر امث  
به سوی هرش برین است رهبر امث  
همه زاول شب بسته اند، در امث  
کجا رود؟ نشود زار و در به در امث  
سوار تومن هشتم در این سفر امث  
به یعن لبله قدر است این اثر امث  
دخلیل بر در مولات تا سحر امث

حریم گوش خلوت صفا و مردابی است  
دهای عجز و انبات ز هر شکسته دلی  
توراست بارگه بس درون گهیان، چون  
مران ز درگهات این دل شکته عاشق را  
سغیر لطف<sup>۱</sup> ملا گر زنده سر نازم  
به عمر خضر بیزد دمی از این احوال  
نهاده گرده به اخلاص روی بر خاک

### فرهاد دگر

نیز گفتاری، حدیث راسین  
می‌گذشت فارغ از بساد گرسه  
موری آنجا از تسب بسته بود  
این همه سعی از چه رو بهر چه راست؟  
بس همه ابزار و بسی آلات فن  
پشت این کوهش متز و مستند است  
رفتن از بسالای آن بسی حاصل است  
وزدم تو و فان و سرمای زیاد  
تبث بر هر سنگ و راهی می‌کنم  
گرچه در راهش نهم مردانه سر  
مر تو را ابزار کار آماده نیست  
بک قدم ز آن ره به مقصه نبری  
در طلب جانانه پشت سر نهم

از سلیمان نیز نقل است این  
گفت روزی بر سر راهم، زکوه  
نوده خاکسی به های کوه بود  
گفتش این تل خاکت از کجاست؟  
می‌کنی این کوه را چون کروه کن  
گفت معترف و مرادم مقصه است  
بسین ما این کوه، سد و حابیل است  
بشارها رفتم، بر افتادم ز بساد  
حالا، با ازم راسخ می‌زنم  
نابه و مالش نایل آیم زودتر  
گفتم این کوه است و گندان ساده نیست  
گر ز عمر خود سراسر بگذری  
گفت گر یک ذره مانع زین رفم

۱- سغیر لطف: کتابه از فرشته مرگ است.

هر کجا مانم زره، آنجاست دوست	چون سراپای وجودم هشق اوست
باکه نهان کومن فرhad نبست	هشق هرگز ناله و فریاد نبست
نابمانند نام فرhad دگر	من نهم از هشق، بنیاد دگر

### در آرزوی جانانه مردن

بکی در دشت چون مجنون، بکی در خانه می‌میرد  
 بکی از می‌خراب افتاده، در میخانه می‌میرد  
 بکی در جمع یاران چون ذُر بکدانه می‌میرد  
 به رسمایی به هر جایی که شد افسانه می‌میرد  
 که شرم آلوهه در بیغلهای دزدانه می‌میرد  
 بکس همچون چراغ روشن کاشانه می‌میرد  
 به فقر پس کسی در کشور بیگانه می‌میرد  
 به فقر و مسکن در گوشه ویرانه می‌میرد  
 به گعنامی به نرخ جاری روزانه می‌میرد  
 بکی در سنگر هشق وطن مردانه می‌میرد  
 به زنجیر مارات‌ها چه بس با گاهنه می‌میرد  
 به ضرب تبر دژخیمان چه بس رحمنه می‌میرد  
 که بر شمع رخ معشوق چون بروانه می‌میرد  
 به بزم زندگی لب بر لب پیمانه می‌میرد  
 سحرگاهان به پایی سبل و ریحانه می‌میرد  
 کشد فریاد منصوری چنو مستانه می‌میرد  
 همینه هاشق دیوانه‌اش فرزانه می‌میرد  
 به نامردي ناپاکی، جوانسردانه می‌میرد  
 در این ره هر کسی روی آورد، جانانه می‌میرد

در این دنیای دون، هر هائل و دیوانه می‌میرد  
 یکی در چاه ذات از طمع با سر فرود آبد  
 یکی رسمای عالم در به در با خواری و پستی  
 بکی چون برده در بند هوای نفس هر جایی  
 یکی در بزم شیطان، آن چنان آلوهه می‌گردد  
 یکی ناریک همچون شب ز مرگش صبح می‌زاید  
 با سلطان ذی شوکت به دور از نخت و ناج آخر  
 بسی بیدادگر ارباب جاه و ثروت و قدرت  
 ابرمرد سیاست گر برآفتد روزی از قدرت  
 یکی چون رویه ترسو خزد در تنگ سوراخی  
 فدایی وطن رایین اجر شیر شرزه در زندان  
 جوان حق طلب هرقه به خون خویش در میدان  
 یکی در هشق جانان سر چنان از پای نشاند  
 بساید بسر پیمان خود مرد و فانانگه  
 مثال از عمر کونه، بر سر گل نیز هر شبنم  
 یکی رسای هشق حق، اناالحق می‌زنند هر دم  
 بنام عشق حق رادر حريم (یا هَوْ أَتَزَلِ)،  
 علن مولای درویشان، به محراب نبابش‌ها  
 بی‌ای (کُرْد) سرگردان، صراغ‌کوئی جانان‌گیر



## گرمانیان

(۱۳۵۲)

مرضیه کرمانیان در بیست و دوم بهمن ماه سال ۱۳۵۲ در احمد آباد اردکان یزد پا به عرصه حیات گذاشت. پدرش محمد کرمانیان به شغل کشاورزی اشتغال دارد و از نعمت سواد بی بهره است.

کرمانیان تحصیلات ابتدایی و دوره راهنمائی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید از آن پس در رشته مقطع کاردانی بهداشت به تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل شد.

کرمانیان سرودن شعر را از دوره دبیرستان آغاز کرد و در این رهگذر از راهنمائی پیشکسوتان شعر و ادب بهره گرفت و در شکوفائی شعر خود کوشید خود می‌گوید: در سرودن غزل و رباعی کار کرده ام اما شعر نو و سپید نیمانی را بیشتر دوست دارم، مرضیه کرمانیان از شعرای خوب و خوش ذوق استان یزد بشمار می‌رود و آثارش آینده درخشنانی را در شعر نوید می‌دهد.

### نامه پنویس

لطفاً برایم نامه بنویس      یک شب که بی نای و بی خوابی  
یک شب که از چشم سبات      حوض نگامت پُرسید از آب

لطفاً برایم نامه بنویس      و فتنی که دشنه‌گی دویاره  
و فتنی که بر لب‌های سردت      می‌برد آهنه‌گی دویاره

\*\*\*

آن وقت بنویس از هم خود      آن غم که چون دنبابزرگ است  
هر چند می‌دانم که با نسو      بی رحم، چون چنگال گرگ است

\*\*\*

تو چون خیزد تیز پایی      در سبزه زار نرم فربت  
می می‌روی می می‌کنی سیر      غمگین و نهنا، گرم فربت

\*\*\*

بر گونه‌های سبزه تو      جاری است احساس زلات  
می خواهد از رویت بشوید      گرد ملال بسی زوالت

\*\*\*

ای کاش من چون قطوه اشکی      همدرد غمهای تو بودم  
در خربق این سان فراگیر      ای کاش من جای تو بودم

\*\*\*

من نیز آخر چون تو دورم      از سایان آشنازی  
تاول زده پاهای من هم      در ریگ زار بسی و فایی

\*\*\*

نا بازگویم بانو خود را      بالهجه‌ای بارانی و خبس  
در فعل بسی ناب جدا بی      لطفاً برایم نامه بنویس

## تبار

من دختری از نسل شن‌های روائیم      فرزند نا آرام یک آتش فشانیم  
زخمی صینی از نشیگی بر دست دشمن      بک بغض پنهان در گلزارگاه جهانم

در گوهر سار آرزو هایم جوانم	روی لبم یک ساز و صد آواز دارم
همایه با پر وانه های مهربانم	در باورم گل کرده زنبقهای وحشی
در انتظار رویش رنگین کمانم	در چشمها یم شعر بلزان پاگرفته است
چون شعله های سرخ سوزان است جانم	از بس به من ناییده خورشید ببابان
یک کوهکشان بی نشان در آسمانم	از جنس احساسات پاک نور منم

### ای هشت

با من میان بستر رویا	نهای تویی درین شب شبدیا
سرمی نهم به بالش فردا	با من که در مراحت ظلت
می آوری پیالهای از فرم	نهای تویی که باز برایم
پک جام، خلمه های گوارا	نا با تر جرعه چرعه بنوشم
بر شاخسار موسی دیدار	شاید تو از ملاله سیی
این گونه، بس نهایت، زیبا	شاید تو از تبار خیالی
که وحی می شوی به سکونم	تسو از هنونی از ملکوتی
در شان آبی های نسل	تو سوره مبارک دردی
در یک ففای ناب اثیری	من گوش می دهم به حضورت
در من گشوده دست نمای	انگار حرمی از خلاانی مات
بر بستر لبان تو جاری ست	من گوش می دهم و نگامم
اکبریز از هموای نمایشا	گیرم مگر به لبض دهات
ای ابر! ای بهانه بارانا	در دستهای تشه و سردم
در های خود بین به نفلا	بستان و این حباب عطش را
در دست خود بگیر و بیاگن	این دستهای تشه من را
ای هشت! ای مساحت دریا	از نور شناث عطشم را

## به پرم محسن

## نیاز

شمر پایان انتظار منی	تر بهاران روزگار منی
و، اکه تو مایه قرار منی	راسنی من چه بس فرار توام
تاتوب رشاخه گل انار منی	بانو با هم شکوفه باران است
تر نیاز بزرگوار منی	من به بوسیدن تو محاجم
هدیه آفریندگار منی	عکس عشقی و ثابت از مهر است
بجه گیهای ماندگار منی	باتو من هم چقدر بجه شدم
دستهای پر از غبار منی	حاله بازی و خاک بازی من
من که رفتم تربادگار منی	قلب من در تو منی نه پرم

## دیدار

رفصلده چر تازیانه می آین	چون شمه هر زبانه می آین
لبریز گساه و دانه می آین	از آیش سالهای بسی دیدار
با پلک پر از جوانه می آین	چشان تو خاک خبس صحراء است
در حادثه‌ای، شبانه می آین	تو لحظه سبز نور بارانی
واریخت روی شانه می آین	با گبسوی موجود، دریا را
به دیدن من چرانی می آین؟	دیریست تو راندیده‌ام ای دوست

## احساس

در کسی‌چهای می‌آود	صیح است و باریده شب برف
ببرانی من امروز،	ببرشیده بسخ من امروز،
ببر شانه سرد دیوار	صیح است و باریده شب برف

روی سر شاخ امرود	بسر دامن بام و ایوان
کوچه کفن پوش و مبهوت	در زیر آوار پیری
جهان داد واز رفتن آسود	در احصاری غم انگیز
چون مادر مرده فرزند	زا فان می بوش و نالان
با بانگ؛ بدرود بدرود	در فصل تشیع کوجه
چون یک بلای سجم	دیمو سید خبابان
در جاده کور مسدود	افتداده افلج و محزون
پا می گذارد به کوجه	ماشه روحت هراسان
هر راه اشباح مترود	یک هول سوزان بی رحم
چون منکوت سیاهی	چنگال واکرده خانه
لم داده در تاری از دود	نماین به داشت بی قشم
از سیع اقرار نحسی است	در گنج دنیع اساقم
چون آتش سرد نمود	چشممان زرد بخاری
باریده مثل عذابی	از دست این بی پناهی
کوهی زیخ بر سرش خود	بسر شاهام کوهی از درد
بیجهده هربان و لرzan	ماشه یک سویانی
جانی که گرمای من بود.	بسر دست گرداب ظلت

از سلسلہ آب

بی شک تواز سلاله آمی  
وقتی که هاشم من و بی ناب  
وزنهای صاف و پر بشات را  
بر شانه های لخت نمایش

سی دیزی

ودستهای خواهشی شفاف را  
بر بازوان عاشق من  
می‌آویزی  
و فکر می‌کنم که:

چه شیرین است  
از شاخه سبب‌های کمال صمیمیت را  
چند و با تماصی جان، بریلدن،  
تو نکرمی‌کنم به سادگی بک‌کودک  
و در تفرجی ابدی

دستانت

شب‌های بی نکلف موی مرا  
جهون آشیار روز  
که بر سینه گاه کوه

سرربز می‌کند  
و آناتاب  
بر می‌آبد.  
از سمت چشم‌های تو بی شک!

هویت

انسان فرن  
بی هریت  
بی معنا  
می‌رفت در فضای سرودش تنها!

انسان خرد  
معکوس  
رسوا

من خواند نفهای؛ همه تاریکند  
خورشید مرده در قفس دنیا

آسان شعر  
زمزمه  
رویا  
راز زلال آب به جاش ریخت  
آنگاه  
ابری شد از سخاوت، بی همتا  
آسان

آسمان بنش  
سر نهاده روی شانه اش  
کودک شرور آذربخش

آسمان حریر  
چون غرور دختران سر به زیر  
چون صدای دلکش سکونشان  
در کمین یک نگاه و آه ناگزیر  
آسمان غریب  
مثل حس دوست داشتن، نجیب  
مثل لحظه های انتظار، بی شکیب  
مثل من،  
از نعاس با خدای خوب، بی نصب  
آسمان...  
نجیب...



کریم  
(۱۳۵۳)

کریم جلیل نژاد مقانی فرزند علی اکبر در پنجم اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۳ خورشیدی در یکی از محله‌های قدیمی تهران (نازی آباد) چشم به جهان گشود تحصیلات ابتدائی و متوسطه را به پایان رسانید از آن پس در رشته حقوق به تحصیل ادامه داد و به دریافت مدرک کارشناسی توفيق یافت.

جلیل نژاد که در اینجا او را با عنوان کریم معروف می‌کنم از دوران نوجوانی به رشته طراحی دلبستگی نشان داد و آنگاه به عکاسی روی آورد.

کریم سروdon شعر را از دوران تحصیل در دیبرستان آغاز کرد و علاقه او بیشتر به سروdon شعر نو است و گاهی شعر کلاسیک می‌سراید و بیشتر قالب رباعی را بر سایر انواع شعر ترجیح می‌دهد و چون اخلاص به ائمه اطهار علیهم السلام دارد از این روی بیشتر سروده هایش را در حال و هوای امام زمان حضرت حجه بن الحسن علیه السلام مصلح جهان بشریت سروده است.

کریم جلیل نژاد نظر به علاقه‌ای که به حماسه دوم خرداد دارد با همکاری دوستش علی محمدپور اقدام به گردآوری کتابی تحت عنوان دوم خرداد حماسه بیاد ماندنی کرده که در حقیقت فرایند انتخابات هفتمین دوره ریاست جمهوری از نگاه مطبوعات است.

### پار دلنواز

زیر بسaran باد پار دلنواز افتاده‌ام  
باد آن پار قدمی از حجراز افتاده‌ام  
دل بریدم از زمین نا آسمانها پر زدم  
وین عجب در آسمان در چنگ باز افتاده‌ام

\*\*\*

### آلتاب خوبیان

مرغ دلم پریده، ای روح آسمانی  
بگذار تا نشبد، بر بام سهرابانی  
ای آلتاب خوبیان، شام مرا سحر کن  
شاید دگرنیینم، آن پار جاودانی...

### رقص پار

امشب همه را باده به کف خواهم کرد  
ست می ناب و بانگ دف خواهم کرد  
تسا پار به رقص آبد و دستم گیرد  
چنگک و نی و نار را به صفت خواهم کرد  
ساقی! چه نشته‌ای، به چشمت سوگند  
مانده شراب ناب کف خواهم کرد  
گر (ای) سخورم ز دست بخشنده تو  
عمر خودم و تو را تلف خواهم کرد...

\*\*\*

### صفای می

امشب بـه در خـانه مـستان زـده‌ام  
مـی رـایـه صـفـای مـی پـرـستان زـده‌ام  
خـورـشـد رـغـ توـ اـمـرـ فـرـمـودـ کـهـ منـ:

### شهر رفیالی

بارا از مستان به دراز اکنید  
سرما امامم را برید  
ماله است آرزو دارم، کوچ کنم  
به شهر رویانی تو  
کوچه هایش همه باغ

شهرهایش پر آب  
نگه زنم به سروی صبور  
ناله ها کنم، دردها گویم  
که شاید توروزی  
زیر سایه اش بیسامی  
آنگاه رنجنامه مرا  
سرو گویید به تو؟  
اما، حق اینست؛  
سرما بهانه است  
زمانه امان نمی دهد...  
و شاید بعد، گربان باد را گیرم  
گویم ای بادا  
سلام ما را به پار خوبان گو  
گوا ای داد، فریاد  
امان از این یداد  
امان از این یداد...

### در انتظار

خوش آن روز که تو آبی  
با کوله باری از مهر  
با توشه ای زیبمان  
دیباچه را باز کنی  
نام مرا صدا کنی  
چه شوری دارد آن روز  
چه اشخاری دارم  
سعادتی الهی  
موهیش زینی  
یارب آن روز را من بینم؟



کریمی  
(۱۳۳۳)

محمود کریمی نیا فرزند محمد در سال ۱۳۳۳ هجری خورشیدی در یکی از توابع استان یزد چشم به جهان هست گشود تحصیلات ابتدائی را در زادگاهش به پای برد و دوره متوسطه را در دیپرستان شبانه به انجام رسانید و به اخذ مدرک دبیلم توفيق یافت، گرچه برای ادامه تحصیل به علت مشکلات خانوادگی به دانشگاه راه نیافت اما چون در رشته دندان سازی چند سالی تجربه اندوخته بود در سال ۱۳۶۸ در آزمون بهنار دندان (دندانپزشکی تجربی) که توسط وزارت درمان و آموزش پزشکی در دانشگاه شهید بهشتی به عمل آمد شرکت کرد و موفق از این آزمون بیرون آمد و رتبه اول شهرستان کرج را بدست آورد و هم اکنون به این شغل استغلال دارد و از این رهگذر معیشت می‌کند.

کریمی نیا از نوجوانی ذوق سروden شعر و قریحه شاعری در او پدیدار گردید و از این قریحه خدادادی بهره جست و به سرودن شعر پرداخت در همین دوران با پیرمردی متخصص و مرتজع که شعر گفتن را گناهی نابخشودنی می‌شمرد وی را از سرودن شعر بازداشت و مجبور ساخت که سروده هایش را بدست آتش بسپارد. سرانجام پس از بیست و هشت سال در شب قدر بار دیگر قریحه او بیدار گشت و سرودن شعر را آغاز کرد.

کریمی نیا که در شعر از تخلص کریما استفاده می‌کند، شاعری خوش قریحه و از

استعداد کافی برخوردار می‌باشد و در انواع شعر طبع آزمائی می‌کند اما قالب غزل را بیشتر می‌پسندد.

کریما نخستین مجموعه شعر خود را در سال ۱۳۸۳ به نام «باغ اهوارانی» با مقدمه شاعر و نویسنده ارجمند ایرج بقائی کرمانی (وفا) به چاپ رسانید و چند اثر دیگر خود را آماده چاپ و نشر کرده به نامهای «فریاد ناشکفته» و «در سایه سار عرفان» و «پاچنگ» که امید است توفيق نشر آنرا پیدا کند.

### به: اسناد کیبورث مهدوی (خدیبو)

#### حدیث نهان

یارابه بای هشق، کجا می‌کشانی ام	مسانه گرد کعبه دل می‌دوانی ام
گاهی به خسار زار بلا می‌دوانی ام	گه می‌زدائی از ره و صلت غبار فشم
زین پیچ و تاب خوف و رجا کی رهانی ام؟	ساناز و قهر خود، به کجا می‌بری سرا؟
بر آستان مردم دل می‌نشانی ام	گاهی به باغ شوق، زمطرت لبالیم
چون صید لاغری ز خودت می‌رمائی ام	گاهی عقاب نیز پرم می‌کنی و گه
روز دگر، بـه تاج هنر می‌نشانی ام	روزی به عیب بـی هنری می‌رمی ز من
بـشنبی و بـه دامن و صلت رسانی ام	کی می‌شود که نیمه شب آبی به خانه ام
بالـم شکسته، با پـر خود می‌برانی ام	قصرت به بـام عرض و منم بلبل نفس
مسـانه دم زدم ز حدیث نهانی ام	بردی خدیبو عشق، و کریما، نه دام، ز خوبیش

#### شعله اندیشه

خوشا به گرد هنر عاشقانه گردیدن	به سازکهنه عادت چه سود رقصیدن
خوشا ز باغ تفکر، ماره گل چیدن	به آفتاب هنر، فکر خود شکوفا کن
که آشکار شود جوهرش به سنجیدن	بزن به منگ محک هر سخن که می‌شنوی
که وعظ بـی عمل راز زرنـای سخن	بسجری ذـر عمل راز زرنـای سخن

پیام سرخ حسبی، خروطا آن پیام فهمیدن  
به جای گریه، خروشا مقام خدا را درون دل دیدند  
طراف خانه سنگی، اگرچه محترم است  
خوشامقام خدا را درون دل دیدند  
نمفه در دل خاکت هزار گوهر باک  
ستم به خوشیش بود، معدنی نگاویدن  
به گرد شعله اندشه گرم رقصیدن  
به ساز غیر، ۱کریما، نرقصد آنکه بود

### عشق وطن

خاکش به نظر، گوهر و سگش چون گین است  
جان مایه فرهنگ دری شعر و زین است  
هر ریشه آن با خرد و عشق عجین است  
کز همت ارباب ادب، سبز قرین است  
با آنکه تبردار، ز هر سوبه کمین است  
هم شاخه و هم ریشه آن رکن رکین است  
نا عشق وطن در دل ما صدرنشین است  
نا عشق وطن در دل ما صدر نشین است  
نا روح خرد زنده بود در وطن ما  
با شیره جان، نخل ادب، شهد فشان شد  
شادابی بستان سخن از دم عشق است  
از فیض هنر، سرو ادب گشت برومند  
فرهنگ اهورالی ما، سوت نگردد  
سر بیزتر از پیش، ۱کریما، شود این ملک

### حدیث زخم و نمک

دوای درد عدالت، سرشک مانم نبت  
کسی به خون جگر چون علی به عالم نبت  
ولی زمین عدالت هنوز خرم نبت  
که هیچ پایه عدلی به گریه محکم نبت  
مگر به غیر نعک، مردمی فراهم نبت  
علاج جهل و ستم، گریه دمادم نبت  
که در دبار، ریا جای گوش محروم نبت  
مگر به اوج پریدن، سزای آدم نبت  
که مویه در خور مردان کشور جم نبت  
برای زخم علی <sup>۱</sup>اشک شر مردم نبت  
ز دست شیعه خود نیز، زار و دلخونت  
هزار رسمد واندی چوابرمی باریم  
به فرق خود مزن ای شیعه، کربلا نی شر  
چرا به زخم عدالت نمک فشان شده‌ایم؟  
ز جهل خوبیش، گرفتار دام ببدادیم  
چگونه درد نهان را بیان کنم ای دوست  
چرا به کنج نفس، مرغ فکر را بسیم  
به کنج ضم منین ای دلیر ایرانی

ربا و لته کعین کرده، وقت مانم نیست  
طیب هنق، «کریما» مگر دوابخت

### گل صدالت

به کوچه باخ سخن، هن آشنا نیست  
درون حنجره‌های همنوالی نیست  
به جمع اهل هنر، روح همگرانی نیست  
ز فقر عاطفه خشکید چشمۀ احساس  
زعمن مهلکه‌ها باور رهانی نیست  
به گردباد حروادث فتاد کشتن ما  
ولی زهر رو هشبار، رد پانی نیست  
صدای همه‌ها حجم کوچه را پر کرد  
به ذهن خسته ما مبل رو شانی نیست  
شعاع نور حتفت دمید، لیک افسوس  
در بیخ و در دگه اندیشه‌ها خدالی نیست  
خدادخادمه جامی رسد به گوش اما  
ترانه‌ای که دهد روح کبریاتی نیست  
ز هر طرف رسد آوای ساز گوناگون  
در این دیوار که باران بی ریانی نیست  
گل و فاق و صداقت چگونه خواهد راست  
درون حنجره‌های همنوالی نیست  
به نور سبّه، «کریما» به ناله می‌گربد

### خانه نکانی

بر مقدمش گلاب فشانی نکرده‌ایم  
آمد بهار و خانه نکانی نکرده‌ایم  
نکری به حال عیش خزانی نکرده‌ایم  
نشکفت میچ فنجۀ شادی در این بهار  
جز زهر خند تلخ نهانی نکرده‌ایم  
ما رانگاه خیرۀ شادی یکشان شکت  
با اهل اقتدار تبانی نکرده‌ایم  
هرگز برای نعمت دنب‌ا و خوشدلی  
جز با هصای خوش شبانی نکرده‌ایم  
ما را شعبه همت خود می‌دهد مراد  
نکری به حال عیش خزانی نکرده‌ایم  
صری اسیر عمرۀ محنت در این دیوار  
طی شد بهار عمر و جوانی نکرده‌ایم  
سافی بیار باده که فرم عمرمان ریود  
کامد بهار و خانه نکانی نکرده‌ایم  
از دل غبار تیره «کریما» به کی بشوی

### رقص تبر

کسنون باید به ذکر ریشه باشیم	وطن خسراه و محبت پیشه باشیم
به زخم تبیه سوزد، ریشه ما	چرا غافل زکار تبیه باشیم
نمام شاخه مان گرسربزند	زنو، روییم اگر باریشه باشیم
تبر رفمد بمه دستان من و تو	زخود باید که در آندیشه باشیم
همه دشت و دمن پرسند زرویاه	با مانیز شیر بینه باشیم
زیک معدن برآمد گرمه رما	چرا باید که سنگ و شیشه باشیم

### مشعل خون

صد گرمه اشک از رخ هر قطره روان شد	هیاس فرو ریخت چوب بر آب روان آب
هرمه نسبم از پی عباس دوان شد	آه از جگر رود خرسونه برا آمد
صد بغض گلوگیر و جگرسوز عیان شد	پجید به خود سوچ خرسان رکف آلود
آب از غم سردار جوان دل نگران شد	لب نشنه برون رفت ز شط مهر جهانتاب
با مشعل خون تابه ابد نوروفشان شد	دستان جدا از نهن آن اسوه ایثار
وان شوکشان باد فنا گشت و نهان شد	با شعله خون، خرم بیدا دگران سوخت
زان جوهر غبرت که روان در رگ جان شد	هرگز نرود باد جوانمردیش از باد
از چشم «کریما» گهر اشک روان شد	در سرگ غم افزای خداوند شجاعت

### شرق هشت

نستای مرگ عاطله بیاو می شود	نمودگانگی چو رهبر پستار می شود
خود مدوری، مشوق کردن می شود	ناضی اگر رعایت قانون و حق نکرد
اهریمنش مشاور هشبار می شود	نخوت به جای عاطله گر حکمران شود
فرصت طلب، خلیفة دستانار می شود	چون نکر خلق، مابه نشین گشت و بی دمن
بک عمر حرف سپهده نکرار می شود	واعظ به گوش خلق سخوان از برابری

آن بکی چو میثم تمار می شود	خرما فروش نایانه بسیار بوده اند
خط فریب، محور گفتار می شود	این هم کجا بریم که در عرض و بحث ها
روح نساز و هشت، سردار می شود	اندیشه چون به آب جهالت و ضر گرفت
بس شک به روز حادثه بیدار می شود	زین خواب غافلی که فرورفت، عقل ما
نوری ز شرق هشیق پس بیدار می شود	هم راز دل بشوی «کریما» فلن دمید

### کشور هشتن

دل بر از درد و چو آهوبه کمندم چه کنم؟	دل بر از درد و چو آهوبه کمندم چه کنم؟
می گذازدهم تو روح نزندم چه کنم؟	خاک زر خیز گهر بروم ای کشور هشتن
گهر این زخم جگرسوز نخدم چه کنم؟	زمم دبرین تو زد آتش هم بر جانم
عهد خون در راه حفظ تو بندم چه کنم؟	مهربت آمیخته از روز ازل با جانم
تو پستن بدی اگر، من نهندم چه کنم؟	ای که دعوت به سکونم کنی از راه صواب
دل بر از درد و چو آهوبه کمندم چه کنم؟	ضیر فریاد، «کریما» نبرد چاره کنون

### مهر هشتن

ملح و نسخه حاکم است و شعر بیداری کم است	ملح و نسخه حاکم است و شعر بیداری کم است
روح شعر از درد و غم با مرغ شبخوان همد است	روح شعر از درد و غم با مرغ شبخوان همد است
نامران بر دوش خود بار رسالت می کشند	نامران بر دوش خود بار رسالت می کشند
نوری خشی، شب شکاری بار رسالت نوام است	نوری خشی، شب شکاری بار رسالت نوام است
شعر نان و ملح دونان، دون خان شاهربست	شعر نان و ملح دونان، دون خان شاهربست
بسی خبر از درد مردم، شعر گفتن مانم است	بسی خبر از درد مردم، شعر گفتن مانم است
از قلم اشکی لشان شفاف کن آلبه را	از قلم اشکی لشان شفاف کن آلبه را
ای همزور هستنی، تصویر هالم مبهم است	ای همزور هستنی، تصویر هالم مبهم است

با ریسا در خواب غفت، بر ده مارادست ظلم  
 از ریسا کاران ظالم، پشت این ملت خم است  
 ملک عشق از خار فته رو به ویرانی نهاد  
 با اپان برکن ز بن خاری که در ملک جم است  
 سینه سرخان مسجحائی همه پربر شدند  
 لاه زاران وطن، محتاج صدها مرهم است  
 مت خردبینی شدیم از جام چشم خودنگر  
 آه از این منی که در چشمان عقل آدم است  
 زخم استبدادی بـلـخـبـمـ ماـ، درـمـانـ نـشـدـ  
 نـشـرـیـ اـزـ نـبـیـ خـامـهـ، چـارـهـ سـازـ وـ مرـهمـ است  
 سـیرـ عـشـقـیـ کـروـ؟ـ «ـکـرـیـمـ»ـ تـاـ سـتـاـزـ بـرـ سـتـمـ  
 گـرـ هـزـارـانـ هـسـجوـ عـشـقـیـ»ـ درـ وـطـنـ باـشـدـ کـمـ است

### بورش خار

در بـورـشـ خـارـ، غـنـچـهـ هـاـ پـزـمـرـدـنـدـ      پـرـوـانـهـ وـ قـمـرـیـ وـ هـزارـ اـفـرـدـنـدـ  
 آـلـوـدـهـ دـسـتـانـ رـیـاـ، شـدـ بـسـتـانـ      نـاـپـاـکـ دـلـانـ حـرـمـتـ گـلـ رـاـبـرـ دـنـدـ

### قلم

چـوـ آـرـامـشـ زـ خـوـابـ نـیـرـهـ دـبـدـنـدـ      سـبـ نـکـرـانـ، قـلـمـ رـاـ سـرـ بـرـیدـنـدـ  
 زـ خـونـشـ آـلـجـنـانـ طـوـفـانـ بـرـآـمـدـ      کـهـ سـدـهـوـشـانـ زـ خـوـابـ خـوـشـ پـرـیدـنـدـ

### درخت ریشه دار

درـخـتـیـ رـیـشـهـ دـارـ وـ زـنـدـهـ بـرـودـیـمـ      بـهـ پـهـنـایـ زـمـنـ رـیـشـهـ نـمـودـیـمـ  
 گـرـفـارـ تـبـرـ شـدـ، رـیـشـهـ مـاـ      اـزـ آـنـ ساعـتـ کـهـ درـ غـفـلـتـ غـنـدـیـمـ



کسری  
(۱۳۱۰)

محمد حسین کسرائی در سال ۱۳۱۰ هجری شمسی در تهران دیده به جهان هستی گشود و در شهر خود به کسب دانش و هنر پرداخت و در این رهگذر به مقامات بلندی دست یافت و نوآموزان را به آموزش هنر نقاشی و موسیقی پیاراست.

کسرائی که از طبع و قریحه سرشار شاعری بروخوردار است سالهای است که در راه نشر و فرهنگ و شعر ادب ایران کوشش تمریخشی نموده و انجمن ادبی کسری را نیز بنیان نهاد و در راه اعتلای زبان و ادبیات فارسی مجهادت کرد.

محمد حسین کسرائی که در شعر از تخلص کسری استفاده می‌کند در سروdon انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی و رباعی و دوبیتی و حتی شعر تو طبع آزمایی کرده و در زمینه‌های مختلف اجتماعی، اخلاقی، عرفانی، ملی و میهنی و دینی شعر سروده و تا جاییکه توفیق آن را یافته است که این سرودها را به صورت دیوان شعر یا مجموعه‌های اشعار ارائه کند و میتوان گفت تا کنون کمتر شاعری تا این اندازه توفیق نشر آثار خود را یافته باشد.

کسری درباره انگیزه‌های شاعری خود چنین اظهار نظر می‌کند: «بیش از بیست سال است که مجموعه‌های کهن خویش را ارائه کرده‌ام به شعر رسمی و کلاسیک دلستگی بیشتری دارم، طبیعاً خود را شاعری غزل‌سرا می‌شناسم و براستی بر این باورم که شعر رسمی ایران همان اشکال غزل و قصیده و مثنوی و دوبیتی، رباعی، ترجیع بند

و ترکیب بند و قطعه است چرا که در این میدان ابرمردانی چون فردوسی و سعدی و حافظ و سنانی و فخرالدین عراقی و خیام و عطار و نظامی و فروغی بسطامی و ملک الشعراًی بهار و ستارگانی چون پروین اعتمادی درخشیده‌اند اما آنانکه نظم خاص شعر نو را دریافت‌هه و از بی توجهی به شعر نو پناهنده نشده باشند گاه قله‌های ارجمندی افریده‌اند که می‌توان از آن میان به نیما، مهدی اخوان ثالث، سهراب سپهری، احمد شاملو، نادرپور و استاد دکتر شفیعی کذکنی اشاره کرد.»

کسری تاکنون بیش از چهل اثر و مجموعه شعر از خود بجا گذاشته که تمامی به زیور طبع آراسته گردیده بدین شرح: گل افسانی، دل شکسته، کاروان آرزو، سیر زندگی، آئینه دل، خاطرات تلخ و شیرین، اشکهای شادی و غم، گوهرهای اندیشه، رؤیایی هستی، عشق و مستی، شراره‌های عشق و امید، میهن در آئینه عرفان، ایران در پناه قرآن، ترانه‌های وصل و هجران، اشکها و لبخندها، تقصیم، غزلیات حافظ، علی آئینه حق نما، در پرتو اخلاق، همنوایی با سروده‌های عاشقانه، شهرستانهای ایران در شعر کسری، عشق و نیایش، رمز و راز عشق، تجلیل از مقام زن، گلبانگ عشق و...

### اختیار درست

### تفسین طزل حافظ

آمد بهار دلکش و آمد بهار دوست      با مانهاد و مده و مصل فرار درست

دل راشکفت نرگس مت و خمار دوست      آذ بجک نامور که رسید از دیوار دوست

آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست\*

آورده مژده‌های خوش از وضع و حال بار      پسایان شام هجر و صباح و مصال بار

جز روی ماه او ز کمال و خصال بار      اخوش می دهد نشان جلال و جمال بار،

خوش می کند حکایت هزار و قار دوست\*

روزی اگر ز کوچه مسخانه بگارم      بر جام بساده‌های دل آواره بپرم

دل دادمش به مژده و خجلت می برم      جای غمی که می خورم از شرق می خورم

زین قلب نقد خویش که کردم نثار دوست

منم به عین هافظت او امبدوار      نا آرمش به لطف خداوند در کنار  
 سهرش اگر که هست نهان یا که آشکار      اشکر خداکه از مدد بخت سازگار  
 بر حب آرزوست همه کار و بار دوست»  
 بسوی به مارسید گر از خاک گری یار      سارابس است از در آن بار اهیا  
 شابد که جان و دل به ره او کنم نثار      «سیر سپهر و دور فسیر را چه اختیار  
 در گردشند بر حب اختیار دوست»  
 بسیاد زندگانی ام از چرخ برکله      هر چیز در جهان، همه زیر و زبر گند  
 پسراشم چو کرم دو مدرست بر تند      «گر بادفت هر دو جهان را بهم زنده  
 ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست»  
 کی می رسی به گلشن ما ای شبیم صبح      تسا با زبر رخم ب شمالی حریم صبح  
 نازه که جان نهیم به لطف عیم صبح      «کحل الجواهری به من آرای نسبم صبح  
 زان خاک نیکبخت که شد رهگلدار دوست»  
 مالیم و همچو شمع سری گرم سوز و ساز      دهیو نیم کنیم مگر، پیش اهل راز  
 داریم روی خویش به آن یسار کار ساز      «مالیم و آستانه عشق و سر نیاز  
 تا خواب خوش که را بزد اندر کنار دوست»  
 «کسری» اگرچه هست مراسته چاک چاک      سر سوده ام مدام بر آن آستان خاک  
 ما را چه جای شکوه از این حال در دنایا ک      دشمن به نصه «حافظه» اگر دم زنده چه باک  
 منت خدای را که نی ام شرمسار دوست»

شیراز دل انگیز

ما زاهوای دیدن شیراز در سر است      چندبیت تاکه خاطرم از غم مکدر است  
 با غش ز خلد و جنت فردوس خوشت است      آنجاکه از طراوت دامان گموهیار  
 هر جاروم شراب محبت به ساغر است      آنجاکه از محبت پیاران پاکدل

از هایگاه عرش مملأ فراتراست  
آنجاکه از بسایر فرآوردهای آن  
خاکش فروغ بخش و گرانتر ز گوهر است  
شیراز راز لطف سنايد به حسن طبع  
هر کس سخن شناس و چو کمی اهنو راست  
سعدي چو خوب گفت که شیراز عنق را  
عیش مکن که خال رخ هفت کشور است

### مناجات

که پیوست زین جام هستند مت  
به آن گل که سرمت ناز تو شد  
که بسته بیمان به جان و به روح  
به دردی که از تو سوت درمان او  
که شب با ترو گردند راز نهان  
که غلطلا سحرگاه بر روی گل  
که همچون درین پادشاه نجف  
وزان جمله بر جرم اکرمی اب بخش

الهی به مستان ساغر پرس  
به آن گل که سرمت ناز تو شد  
به کلینی نشینان طوفان نوح  
به دردی که از تو سوت درمان او  
به بانگ مناجات آشناگان  
به آن شب بم پاک وزیبا چو مل  
به سلطان دین پادشاه نجف  
گه کردگان راخدا بایا ببخش

### دل شکست

شکنگی دل، از چین صورتم پیداست  
ز نفعه های شکست، روان پر از طوطا است  
که اتصال چین دل، تصوری بی جاست  
به روی دامن از گنج اشک گوهرهاست  
که بليل من، در فنس نک و تنهاست  
از آنکه کل وجودم بلا به روی بلات  
که هر چه می کشم از سادگی خوبیش سزا من  
که این جهان هر از درد هم به جای شفاست

دل شکسته ترین کاسه های این دنیاست  
ز سنگ نست، شکسته است گامه دل من  
دگر ز بند زدن قطمه ها نمی یوند  
میان جسم و چون شمع اشک می ریزم  
بهار و جشن و سرور است و کس چه می داند  
لبم بود منیم، دلم پسر از خسون است  
به سادگی دل خوبیش می خورم افسوس  
بزر خاک بر قدم از آنکه دانستم

در این زمانه دلی نیست بِر فَهَانْ «کسری»، به جز دلی که خروشان به سینه شعر است

دروزنداری

شنبدم رفیقی دو همسر گرفت	ز مجمع بسازان نزدیک و دور
به طئ طریقش، دو همسر گرفت	دو تا آرزو گردد ر آستان
ترازو، به هر دو، برابر گرفت	عادالت روا داشت بسر هر دوزن
مشابه، دو دست از جواهر گرفت	مساوی، دو کسرت خرید از حیر
به هر سبته، یک رشته از زر گرفت	فرو ریخت یک باده در جامشان
شی دیگر، آن را به سر گرفت	شی گر که این را در آغوش داشت
که خود شاهد بخت، دو بر گرفت	دلش شاد بسود از چنین زندگی
که بر چرخ، مرغ داش، پر گرفت	ز شور و شف آنچنان مست بود

四

پس از مسدنی دیدمش بسیفارد  
به سردارب متروکه‌ای خفته بود  
فهمین بسود و بسیار و بس بشکب  
چنین گفت ای دوستدار قدیم:  
فغان از دو دلبر گرفتن به عمر  
چنان زندگی در فشارم گذاشت  
یکی گویند؛ من ازو برترم  
بکس نالدم، کم مسحت شدی  
از آن زوجه، گیرم گهی، جان پناه  
خریدم به دست خود این رنجها  
دگر خودکشی بابدم، چاره نبت  
چنین گفت «کسری»؛ بدرو، ای رفقن:

سرگونی که جانش در آذر گرفت  
چو ماری که بر خوش چنبر گرفت  
چو ناراضیان شکوه از سر گرفت  
مرازندگی، رنگ دیگر گرفت  
که آتش دلم، از دو دلبر گرفت  
که گرنی به دل تیر و خنجر گرفت  
دگر خود ازو، بیش و بزرتر گرفت  
دگر، ناسازیم، چو کالر گرفت  
گهی دله، ازین زوجه، سنگر گرفت  
سلطکرد، آنکو دو همسر گرفت  
چه سودی، دل از دیده تر گرفت  
نایاب دو سلطان، به کشور گرفت

### آرزوی محال

شب است و آنست زیبای ماهرو اینجاست

مرا به دل نبود هیچ قسم که او اینجاست

اگرچه آرزوی او محال بسود ولی

مانگی که دلم داشت آرزو اینجاست

بگو باد سحرکای نسبم نافه گشای

بابا به گلشن من کان بنشده مو اینجاست

مرا به باده چه حاجت به پیش نرگس او

اگرچه از من ده ساله صد سو اینجاست

بنی که از سر زلفش دریغ می‌ورزید

به شکوه گفت قم خوبیش موبمو اینجاست

کی که خواست شکوفان کند مرا از مهر

گلار چو باد مبا داشت گرو بگر اینجاست

چه خوش سرود بهار<sup>۱</sup> این ترانه راه کسری

از عمر نشمرم آن ساهنی که او اینجاست

کوزه بگوران خاموش

شیخ همراه زلزله زدگان فهم انگیز در شهرستان بم

به گورستان (بم) با فم شبانگاه گدار کردم فمین در پرتو ماه

دل هر سنگ در آه و فدان بود سکونی فم فراز هر جا عیان بود

مالی می‌شیدم از دلی سنگ چو با رامی نهادم روی هر سنگ

شگفتنا مرگی از پاسابه سر راز که می‌چنی ز هر باقی گل ناز

همان نازک تسان گرم جوشند	کنون اینان که در پشت خموشند
ز جوش دل خروشان همچو در بنا	همان نوش آفرینان فریبا
نمای عشق و شادی را شنده	همان آهور شان فم ندیده
ببر بگرفته بالاشان چنین خاک	کنون بر جای آفوشان چالاک
کجاد ناز خربیان داد و بداد	ز حسرت آرزو همارت برباد

\*\*\*

دل را لذت میشم آشنه دیدم	به هر جانی گلی را خنثه دیدم
نهاده رویشان بر خاک همانک	بسی زیبارخان افتاده در خاک
که نشکنند به زیر خاک خنثه	بساطفلان چون گل نوشکن
کرزیان زود بگرفته اجل رخت	جه زیبا دختران در دم بخت
به زیر خاک خوابیدند نهانها	به جای گفنن شیرین سخنها
نمای مرگ رانگ شنده	عروسان به کاین نارسیده
فرویسته دو چشم خویش ناشاد	دریغا، حسرتا، نادیده داماد
کجاد آن بر و آفوش چالاک؟	چرانهای چنین خفبد در خاک؟
بهار عشق رازیست گر راز	کجا باید ای غسیلان سرافراز؟
بهرز مردید چون برگ خزانی	چرا ای نزیهاران جوانی؟
مرزیزان، مسیریان، دلوازان	کجا رفید ای افسانه سازان؟
بر قید از جهان غمگین و ناشاد	چو طی شد صرتان چون برگ و چون باد
کتاب عشق رانا کرده آغاز	چرا رفید ای خسیان طماز؟

\*\*\*

مرا نی طافت و دیگر نه صبر است	رخ خوبیان همه بر منگ قبر است
و باریزم به سر زین خاک نهانک	چه سودی گر زنم بر سبیه صد چاک
به گور سرد بی جوش و خروشند	هنرمندان چرا اینسان خموشند؟

نه آوازی نه سازی نه سرودی  
نه شمعی در میان، نه چنگ و عودی  
ادیبان جهان هم ره بجستد  
زراه علم و دانش دست ثبتند

\*\*\*

که رفتد زیر خاک و لاهه سور  
نیوبدند آن هزاران صاحب زور  
چنان بگرفت دولتشان تباہی  
چرا بیچارگان در بی پناهی  
دوان به فجه گوید باب من کو  
پدر گم کردہای گریان به مر سو  
درینما حسرتا داد از جلائی؟  
زند مادر به سر طفلم کجای؟  
سر غم را به زانوها نهاده  
بسیمان پر زخم هر سو فناده

\*\*\*

دل بی طاقت و گردیده بس تنگ  
چه می خوانم خدایا روی هر سگ؟  
به ناگه نه وجودم پر زنشوش  
چه می گننم در آنجا با دل ریش  
در چشمات همه خوبین و فیبار  
سب شد آسمان همچون شب نار  
نمی دانی ناگهان از خاک برخاست!!  
ندانی ناگهان از خاک برخاست!!  
نو از مارفندگان گر در فغانی  
نه خواهی گرنر حال رفتگان را  
از آن بآشده حقیقت راندانی  
چه سرتها خست و آمرده حالم  
به رهاکردیم آسان خود جهان را  
نه سرتها خست و آمرده حالم  
رهاکردیم آسان خود جهان را  
دگر فارغ از آن قفال و مقالیم  
نه اندیش رفته فیض و آمرده حالم  
نه ترس محتقی در هر شب و روز  
نه از هجر کسی اندیش و سوز  
فرافت بیانه سرگرم خوشیم  
چه خوش رفته و گامی از تو پیشیم  
به زیر سایه عرش الهیم  
تو اکسری پس نظر سوی خداگن

در سوک علی <sup>علی</sup>

بگو تا عدالت بگرید  
که خون شقایق افن را گرفته  
بگو تا عدالت بگرید  
که محراب را قامت از خصه خم شد  
دل آسمان چون دل من دزم شد  
و محراب در سوک مولا نشته  
بگو تا بشویند چشم عدالت  
به خونی که هر نقطه‌اش مرد خیز است  
به خونی که محراب از او آبرو یافت  
به خونی معطر که چون ناله‌ای مشکیز است  
بگو تا عدالت بگرید  
که فرباد محراب در بر ق شمشیر خشکد  
و خون عدالت  
همان خون مولا  
به دیوار محراب وقت نماز  
پاشید اشک حنیقت  
بگو تا بگرید عدالت که دیگر نیارد زمانه  
ابرمد پاکی، چو مولا علی را



## کسمایی

(۱۲۹۴)

علی کسمایی، نویسنده و مترجم توانا و شاعر هنرمند، فرزند ابوالقاسم، در سال ۱۲۹۴ هجری شمسی در تهران از مادر زاد. تحصیلات ابتدایی و دوره اول دبیرستان را در شهر رشت به انجام رسانید، از آن پس به تهران رهسپار شد و دوره دوم دبیرستان را در دارالفنون بیگرفت و در رشته ادبی به اخذ دبیل نایل آمد، آن گاه به دانشگاه راه یافت و در دانشکده حقوق و علوم سیاسی به تحصیل ادامه داد و به دریافت مدرک لیسانس توفیق یافت و پایان نامه تحصیلی خود را درباره «یمان و رسای و نتایج آن» نوشت.

علی کسمایی از آن زمان که در دارالفنون به تحصیل اشتغال داشت، به سرودن شعر پرداخت و همزمان با تحصیل در دانشکده حقوق با مطبوعات همکاری کرد و آثار نظم و نثرش همواره به چاپ می‌رسید و چون در زبان فرانسه تسلط کامل داشت آثاری از نویسندهای خارجی ترجمه کرد که از آن جمله است: «ولگردان» اثر ماکسیم گوردکی؛ «سه بی گناه» اثر ای میسن و لویی پاستور؛ و کتاب «زیبایی حسود» نیز از آثار اوست که به چاپ رسیده است.

کسمایی در کار نمایشنامه نویسی از مهارت کافی برخوردار است و نگارش فیلنامه‌های: شرمزاره، مادر، دزد عشق، بی پناه، غفلت، دسیسه و یعقوب لیث از کارهای اوست که همگی به صورت فیلم سینمایی درآمده و به معرض نمایش گذاشته

شده است. ضمناً دو فیلم‌نامه نیز برای وزارت کار و امور اجتماعی نوشته به نام‌های «طبقه بندی مشاغل» و «پیمان گروهی» که مورد توجه واقع گردید.

کسامیی علاوه بر نگارش فیلم‌نامه، در مدیریت دوبلاز فیلم‌های سینمایی خارجی و ایرانی از مهارت کامل برخوردار می‌باشد و دوبله فیلم‌های خارجی؛ هملت، شاه لیر، اوتللو، مکبث، دادگاه نورنبرگ، و چند دوبلاز دیگر از فعالیت‌های هنری اوست و فیلم‌های؛ سربهداران، هزارستان و کوچک جنگلی از دوبلازهای ایرانی او می‌باشد. کسامیی که سردبیری مجله «عالی هنر» را نیز دارد یک سلسله سخنرانی‌هایی از رادیو، تحت عنوان خدمتگزاران بشر (شرح حال مخترعان و مکتشفان) را ایراد نمود که مورد توجه قرار گرفت.

کسامیی در سروden شعر به سبک کلاسیک و نو، توانا است و در سال ۱۳۷۱ نخستین مجموعه شعرش به نام «فردا» طبع و نشر گردید. آثار دیگر او که طبع و نشر شده پسرخ زیر است: خدا و قرآن در شعر حافظه، ریا در شعر حافظه، سرنوشت در شعر حافظه، مصدق نامه، هشت سال دفاع مقدس، ارمنان با غ و نیز کتابهای زیر آماده چاپ است: به یاد مانده‌ها، موسیقی در شعر حافظه، پیر در شعر حافظه، حافظ و ستایش او از شعرش.

اشعار زیر نمونه‌هایی از شعر اوست:

### مشق

مرغ دلم به دام نگاهش در اوافتاد	تا دیده‌ام به دیده آن دلبر اوافتاد
لیک از نهیب عشق، خرد مضطرب اوافتاد	عقلمن، به پند، خراست هدایت کند مرا
آمد به یادم و، زکفم ساغر اوافتاد	گفتم مگر به می برم بادش از ضمیر
بر گرنهای خشک، ز چشم تر اوافتاد	تاصیع همچو شمع مرا قطره قطره اشک
دریابی از دو دیده من گوهر اوافتاد	ای گوهری ممتاز به ذرهای خود که دوش
زان دم که در درون من این اخگر اوافتاد	سوز دلم درون سبنة آتش گرفتام

نَا آشیانِ وصلٍ تر خواهیم پرید باز  
آرد ز دیده اشک و ز دل آه سوزنا کی

منصور رار

آنثی عشقی که خود افراد ختم  
زنده‌گی خاموش بود و سرد و تلخ  
خواستم شادی بسیند و زم ز عشق  
حرف حق گفتم، دهانم دوختند  
مُردم از زهد ریایی در نفس  
هم در آن آتش سراپا سوختم  
آنثی از هنق و شور انداختم  
ای در بی‌غا، رنج و فضم انداد ختم  
درس، از منصور و دار آمسوختم  
جاماهای تو، بهر هجرت دوختم

سیو ب من

عذر من معبره من مطلوب من	آها اي آزادی اي مسحوب من
جان و تن از هم نمی باید جدا	ابنک ابنک تو کجای من گجا؟
اندر این زندان مرا ببسی ببم هاست	بسی من با تو حجاب سیم هاست
ببم بده دیدن در این دنبابسی	ببم تنهای و ببم بسی کسی
بی انسی و مرونس و فریادمن	ببم جان دادن به کنج این نفسی

چہ شد آن زمان کے گذشت<sup>۱۹</sup>

دور، آن جا، که جنگل ای رو	جامه سیز کرده در تن کرو
دور، آن جا، که رودخم در خم	از نظر محو می شود کم کم
دور، آن جا، که آسمان گبود	نوشندی زند به چهره رود
دور، آن جا، که دیو غم خواب است	رنج و اندوه نقش بر آب است
دور، آن جا، که تنار آن دریا	دور از شهر و فوارغ از فروغا

<sup>۱</sup>- این شعر در میانه را دیو لندن مختار شناخته و خوانده شد.

کے ز جانم بود گرامی نر  
شاد و خندان نشمے در بر مم  
و مسلمان دست داده بود آن شب  
لب به لب برنهاده دست به دست  
از شراب و مصال هم مدهوش  
همچو تیر شهاب ره سپر است

من و آن لمب پری پسکر  
فیارغ از هر چه رنج و فضه و غم  
بسعد یک عمر انتظار و تسب  
من واو، هر دو دلخوش و سرمست  
یکندگر را گرفته در آفسوش  
خافل از این زمان که در گلزار است

## ۸

چه شد آن عهد خردسالی من؟  
چه شد آن روزگار بسی خبری؟  
مساری از گرد فضه و کیهه است  
او فئادم ز هله ها فلان؟  
نادر عمر عزیز فهمید  
آن شب نسیره نفر ز ظلمت گور؟  
به لبم، جان، هزار بار رسید  
که زد آتش به جانم، آتش تب  
ای عجب، در شب آفتاب دمیدا  
آن چه می خواننم ازا او، آن داد  
چه شد آن روز تلخ تنهایی؟  
چه شد آن شام های حزن انگیز؟  
چه شد آن عشق و آن نساهه چه شد؟  
وین عجب ترا، زمان حال چه شد؟  
شادی و غم هر آن چه بود گلشت  
شود آبا که میچ باشد هیچ؟!

چه شد ایام نرنهاشی من؟  
چه شد آن عهد چیون دم سحری؟  
روزگاری که قلب آیینه است  
چه شد آن دم، که از فمهای زمان؟  
مرگ راتابه چشم خود دیدم  
چه شد آن شام مدهش دیبور؟  
چه شد آن شب، که نامیده دمید  
چه شد آن روز تاریز از شب؟  
چه شد آن شب که روز و محل رسید؟  
چه شد آن شب که بوسه اش جان داد  
چه شد آن شام باده بیمایی؟  
چه شد آن روزهای شوق آمیز؟  
چه شد آن عهد و آن زمانه چه شد؟  
روز هجر و شب و مصال چه شد؟  
آوخ آوخ اگنیت و زود گلشت  
ابن همه عمر هیچ نادر بیچ

## داع دل

از چه السردادی؟ ای ماه جین باده بیار  
 گیپن پیر گر باره جوان شد چون پار  
 امشب ای ساقی من، وقت طبیعت بشمار  
 ناکه بی خود نشوم، جام من از کف مگدار  
 ناکه داد دل خود گیرم از این بوس و کنار  
 وز دل تار بردن آر چو من نالله زار  
 فم مجران تو برد از دل من صبر و قرار  
 که بدین گونه که بینی شده ام زار و تزار  
 به پریشانی ام ای بیار، خدا را حرم آر  
 نیرم جان به سلامت ز فراحت، این بار  
 مگر از جسم در خاک، کنی، گرد و غبار  
 ندم ار رنجه کنی از پس مرگم به مزار

ساقیا باد بهار آمد و گل‌بانگ هزار  
 سالی از همر من و تو شد و ما پیر شدیم  
 بعد یک همر که دور از تو به تلخی بگذشت  
 بر لب من بته، آن جام لباب، ساقیا  
 لب بته بر لبم و تنگ در آفسوش گیر  
 به نوای دل شوریده من شور بخوان  
 من چنین خسته و آشته نبودم سالی!  
 در فراغ تو هم هم تو خوردم چندان  
 از بر من سرو، ای هدم تنهایی من ا  
 بر روی باز اگر از بر من، می داشم  
 روزی آیس و نبینی دگر از من اثری  
 لاه گسوبید به تو داع دل سوزانم را

## بهار آمد

سرود ببل شوریده، از هر شاخصار آید  
 نوای چنگ و آهنگ نگار و بانگ نار آید  
 مرا داغی به دل از این گذشت روزگار آید  
 مرا بادی به دل ای بیار، از آن عهد پار آید  
 کون آن عهد را نوکن که نوگل خوش به کار آید  
 که دل در لصل گل، گلگونه من را خواستار آید  
 بهار آمد، بهار آمد، بهار آمد، بهار آمد  
 نوید مقدم جان بخش خرم نوبهار آمد  
 سرود فرودین، آهسته از هر شاخصار آمد

نگه کن بیو گل از سرخزار و کوههار آید  
 به گوش نالمهای زار زار جو بیار آید  
 گذشت آن روزگاران و چو لاه داده دار آید  
 نو با من پار، عهدی بسته و هر گ بهار آید  
 تو گفتی: چون بهار آید، گه بوس و کنار آید  
 بیا گل گونه می نوشیم، تا نو گل به بار آید  
 سحرگاهان مرا در گوش دل بانگ هزار آمد  
 سحرگاهان مرا در گوش دل بانگ هزار آمد  
 ز هر سو نعمه دلکش، هزار اسد هزار آمد

شام روح را بسک هوابی سازگار آمد	نیم جان فرا، دامن کشان، از گوهار آمد
خمار آلوهه بار من، بی بوس و کنار آمد	در آمد خار فم از دل، گل شادی به بار آمد
نگار گل عدار من به سری لاه زار آمد	گل آمد، بلبل آمد، و آن نگار گل عدار آمد
بهار آمد، بهار آمد، بهار آمد، بهار آمد	سرگاهان مرا در گوش دل بانگ هزار آمد

### در مرگ هر اد

در مرگ سهریان برادر دوران گربیم	دلخست، دلشکست، فراوان گربیم
من آشکار دیدم و پنهان گربیم	شد، جای پای مرگ، هویدا به چهره اش
بر صحیح خود مبانه‌ی مبدان گربیم	در جنگ مرگ، ساخته کاری ز من نبرد
سر نابه‌ها، چو شمع فروزان گربیم	آتش گرفت سینه‌ام از سوز هجر او
درویش وار تسار می‌زد، از آن گربیم	بشت چو پنجه‌های هنرمند او شکست
چون آن نوار سید به هایان گربیم	خاموش گشت نفس نارش، دویخ و درد
چون شد، بر آن طیمت بی جان گربیم	نفاش بود و هرده، دلانگیز می‌کشید
از حسرت شد، به آن همه حرمان گربیم	خونابه‌ی دلم ز دو دیده، فرو چکید
رفت از جهان و من، چه برشان گربیم	مظلوم زیست و، چه مظلوم تر از آن
بر مرگ آن برادر هزمان گربیم	دیدم گشوده چهره‌ی او را درون گور
بر زندگی ناخ و، گردش کیهان گربیم	دیدم که چیست معنی دنیا و زندگی
نا رستخیز اگر، به نندی تو فان گربیم	اشکم ز لوح دل نیزه نفشن باد او

### چشم به راه<sup>۱</sup>

گل گیلاس، در آن باخ بزرگ،  
زیر آن تپه کوچک، از دور،  
با زبانی که زبان نصل است،

و همه می فهمند،  
می زند جارا،  
بهار آمده است.<sup>۶</sup>



بوی گیسوی تو، ای مادر مهرآیینه  
که همانند گل گیلاس است،  
بانیمی به مثام چورسید،  
بازیانی که زیان هشتن است،  
و همه شیفتگان می دانند،  
به من منتظر آمدنت گفت که: تو  
مثل هر عصر بهار،  
از ته باخ بر از دار و درخت زیرتون،  
از سر کار به جارا،  
فامت افراشته، چون سرو بلند،  
بازمی آیی و با خنده به لب - می گویند:  
«آه آه ای پسر کوچک من انا  
باز هم منتظر آمدن من هستی؟  
دست در دست بیاشاد به خانه بروم».<sup>۷</sup>



گل بادام، در آن چشم انداز،  
لای انبوه درخان بلند،  
بازیانی که زیان رمز است،  
و در اندیشه اهل راز است،  
می زند چشمکی و می گوید:  
«ای خوشاباز،  
بهار آمده است».

۱

نام بادام، دو چشمان فریبای تورا، مادر جان!

در دل شام به یادم آورد.

کفر خلال مژه پر پشتا

زیر آوار، به من خبره نگه می‌کردی،

ودر آن نیمه شب رستاخیز:

که زمین چون دل من می‌لرزید،

و تو گویی، محشر وارون شده بود،

و چنان که گویند:

مردگان را باید،

از ته گور به در آورده و زنده کند

زنده‌هارا - همه را بی بدرود،

به یکی چشم زدن،

بی یکی آه و سخن،

در دل خاک سبیه زنده به گوران می‌کرد...

آن دو چشمان سخنگوی تو، با صد افسوس،

با زبانی که زبان مرگ است،

و همه مویه کنان می‌بیند،

به من بی سر و سامان گفتند:

اپر چشم به راهم، دیگر،

سر راهم منین!

ہس از این منتظر آمدن مادرت از باغ مباش!

۲

آه!

ای زمین لرزا شوم!

A black and white portrait photograph of a man with dark hair and a beard, wearing a dark suit jacket over a light-colored shirt. He is looking slightly to his left.

کویر

(۱۳۳۴)

دکتر غلامرضا محمدی، که تخلص «کویر» را برای شعر خود برگزیده است، در سال ۱۳۳۴ هجری شمسی در روستای حسن آباد از بخش اشکذر یزد دیده به جهان هستی گشود. دانش‌های مقدماتی را در زادگاهش به پایان رسانید و دوره متوسطه را در رضوانشهر و یزد به انجام برده از آن پس در رشته جامعه‌شناسی از دانشگاه تهران به اخذ درجه لیسانس توفيق یافت و در رشته مدیریت دولتی فوق لیسانس گرفت آنگاه در رشته ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل شد و تا اخذ مدرک دکتری پیش رفت.

محمدی در سال ۱۳۵۸ به خدمت جهاد سازندگی و سپاه درآمد و در این رهگذر به کوشش پرداخت و در سال ۱۳۵۹ به سمت بخشدار زادگاهش، که امروز شهرستان صدقوق نامگذاری شده، منصوب و مشغول خدمت گردید و بعد از آن به ترتیب در سمت‌های فرماندار شهرستان‌های مهریز، اردکان، و تفت و یزد انجام وظیفه کرد و مدت شش سال در یزد خدمت کرد و یک چند در سمت معاونت سیاسی استانداری کهکیلویه و بویر احمد به خدمت اشتغال وزیری و اکنون در سمت مشاور استاندار یزد انجام وظیفه می‌کند.

محمدی درباره شعر خود چنین می‌نویسد: «شعر را با عطش کویر آغاز کردم، بعد از کویریان عاشق، شعر گفتم و اینک از عطش جان و دل گاه گاه سرودهای دارم که لب

تشنه، چشمه سار کویرم و عطشناک دریای بی کران معرفت، القصه، مرا هیچ اذعای شاعری نیست که خود کویرم، و کویر را سبزه‌ای جز خار مفیلان و لطفی جز موج موج ریگ‌های روان نیست. هر چه هست، حاصل با مردم بودن و با غم و شادی آنان زیستن و همدل و همزبان آنان بودن است.»

نخستین مجموعه شعر کویر در سال ۱۳۷۳ تحت عنوان «از عطش لبریز» در یزد توشیط نشر کمال به چاپ رسید و آثار دیگر او «فرخی شاعر لب دوخته» و «کوچه‌های آشتی کنان».«

محمدی، با اینکه خود من گوید: «مرا هیچ اذعای شاعری نیست که خود کویرم،» با این‌نصف شاعری خوش قریحه و توانا و نیکو پرداز است.

محمدی در حال حاضر رئیس و مؤسس مجمع شعر و ادب ولایت و مسؤول شورای شعر و ادب اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی یزد می‌باشد

### روح بهار

که چون خون جگر ریخت به دامان گل سرخ	مثل من داشت مگر عشق تو در جان گل سرخ
به هرای گل روی تو، گریان، گل سرخ	به تمثای لب، غنجه، دزد بی‌امن
گل سوسن، گل سبل، گل ریحان، گل سرخ	به تمثای تو مدهوش بهستان افتاد
نه چمن داشت شقایق، نه گلستان گل سرخ	نرگس مست تو گر جلوه در این شهر نداشت
که بیان مسن آورد و خبابان گل سرخ	مگر افتاد شمیم نوبه دامان نسبم
از ت آلوهه تن، خار مغلبان، گل سرخ	نه حجب کز سر سودای تو سر بردارد
بشکند مست به صحرای زستان گل سرخ	از زلال نفس سبز تو، ای روح بهار
کز سر نربت گلگون شهدان، گل سرخ	کز سر نربت آلاه برآید آن سان

### جنون محبت

چو لاله، همدل حسرت کشان داغ نصیم  
که بُرده نرگس مسنی، فوار و صبر و شکیم

سوخت ز آتش هجران چو برگ و بار تغیل  
 گرفته تر ز دل خستگان شام غربیان  
 شکته تر ز سر زلف مشکبی حیم  
 تر نمی ز شراری گهی ز سبه برآبد  
 که نقش شعر پذیرد، و گرنه من نه ادبیم  
 به شور بختی من کس نمی رسد چه توان کرد؟  
 که در میانه خویشان غربت ز غریبیم  
 رها کنید به دردم، که در جنون محبت  
 درین اگر بر هاند ز دست درد، طبیم  
 زبس که ماده ام، آسان توان دهند فریم  
 مدام سوخت ز مهری دل، کوپرای ام آوخ

### برای سالار شهیدان حضرت امام حسین علیه السلام

#### یوسف زهرا

به داغگاه بلا، گرچه سوخت جان و نیش  
 بهار سبز عدالت دوباره گل می کرد  
 چراغ راه خدا گشت، اسوز سوختش  
 بهار سبز عدالت دوباره گل می کرد  
 ز سوز شعله گلزار خم های سرخ نیش  
 بزرگ سرور آزادگان عالم گشت  
 شهی که دست جفا سر برید از بدنش  
 رموز دلبتری و راز آسمانی عشق  
 سرمه با گهر ناب جاری سخشن  
 به گرد تربت او هر دلی ست پروانه  
 فرود محفل جان است شمع انجمنش  
 به مرکجا که صبا بیوی سبل او برد  
 فرات اشک روان شد ز چشم مرد و زن  
 هماره چشم خورشید زندگی ساز است  
 در آسمان هدابت، شهاب شب شکنش  
 ز داغ یوسف ز هرا کدام جان که نسوخت  
 کدام دل که نشد خون ز راز پیر هش  
 هنوز خون خدا لاله لاله در جوش است  
 بسیار روح خدا می رسد گراز چمنش  
 کجاست آهوی مثکین دشت خون که دوا  
 د کوپر، گر به سرم آسمان ببارد نیفع  
 د کوپر، گر به سرم آسمان ببارد نیفع

#### نم نم سرشک

بسی رخ دوست دلی سوخته از غم دارم  
 ناله در هر نفس و آه به هر دم دارم  
 کو حبیبی که در این شهر مرا هدم بود؟

در پسی اش قسالله اشک دمادم دارم  
که سرشک از نگه سوخته نم دارم  
گرچه در بند فراقت غم عالم دارم  
نگلم رشته پیوند، که محکم دارم  
که تستنای سر چشمۀ زمزم دارد  
آن که با هر سر مو قاشه‌ها دل می‌برد  
ابر بارانی همگین خزان را سانم  
هر کجا هست فرین باد لبشن بالبخند  
مهد و میاق به هر حال نگه خواهم داشت  
بر «کویر» عطش ای ڈردکشان رحم کنید

### بهار بهمن

چمن بانسترن آذین و بازگش چراغان کن  
سر شوریده را با ساغر صهبا به سامان کن  
صفای زاله رادر سبنة آینه مهمان کن  
به سیم عشق می‌بستان و خرم حال مستان کن  
زلبخند سمن بوی دل از لبخند بنیاد کن  
به شوق اویا مستانه باگل عهد و پیمان کن  
تونیز ای هنلیب عشق او صرف روی جانان کن  
صبا از کوی آن مشکین نفس برخیز و نوافان کن  
بیای سرو بیجنای بک نفس در باغ، جولان کن  
غبار رهگذاری، تسویای چشم گریان کن  
از آن خورشید منظر، شمه‌ای شمع شبستان کن  
«کویر» نشست را با فیض باران سنبستان کن  
نیم بهمن آمد، باغ جان آینه بندان کن  
دل بسیار را با سوی زلف بار تکین ده  
بهار همر رارنگ گل و نرین و سبل ده  
شارابی خوش تراز این ساقی بستان نمی‌بخشد  
ز شکریار لعل بی‌اسمن، بنداد خرم برگن  
بهار بهمن آمد، گل از این خوش تر نمی‌خند  
به شاخ و صمل می‌خواند اگر ببل سروودی خوش  
عنان صبرم از دل می‌رود، دسم به دامانت  
به شرق انتظار از چشم نرگس زاله می‌بارد  
خدنا رای صبا، از لاه زار آن سمن سما  
به تنگ آمد دلم، ای پیک فزع بخت نوروزی  
بار ای ابر گلبار از کرم بر جان مشتاقان

### برای خریب ترین ستاره

آن که مرآت خدا بود رخ نترنش  
آن که گل موج زد از رهگذر آمدنش  
عقل بی خوبی، ز لعل لب شکر شکنیش  
آن که ناید محمد، به ارادت خشنیش  
آن که شد غرق تبّم سحر از بشانیش  
عشق، دلباخته نرگس سحرانگیزش

مادرش بسوی بهشت از نفس پیرهنش  
 هر چه لطف است تراویده به چاه ذفتش  
 آن که هرورد علن، چون گل سرخ چمنش  
 اینک امروز نگر بس کس و بس بارترین  
 شهر نا شهر فسون ساز، همه الجمنش  
 کوچه در کوچه، ریا کارترین، مرد وزنش  
 با جهان مسوز غریبانه آه سخشن  
 آن که ریحان خدا بود، نهال سخشن  
 لخت لخت جگر انداخت به نئت از دعشن  
 وای از آن جهل اکه گل کرد رسوم کهنهش  
 آه از آن زهر اکه آبیخت به جام لپشن  
 فجر عشقی که خدا داد دم شب شکنش  
 هر که چون من ز شرار جگر آید سخشن  
 آن که در تنگدلی های زمان می بود  
 هر چه حُسن است در آینه جانش جاری  
 آن که از چشم کوتاه همه پاکی آموخت  
 اینک امروز نگر بس کس و بس بارترین  
 کوفه تا شام ز بیداد خوارج لبریز  
 دشت در دشت، پر از دشنه شب کیش کسان  
 ای عجب کفرم بیت الحزنش چرخ نسخت  
 از شفابیق نگر امروز جگر سوخته تر  
 وای از آن کهنه که با زهر جفا یغ افراشت  
 وای از آن جورا که با آل علن نوکرد مهد  
 جعله و ضرب و افطاری و آنا ای وای  
 صبر سبزش، ظفر سرخ حبی آورد  
 چون «کویر» از تب هجران ز دل آتش باره

### گل همیشه بهار

از هر چه خوب، گوهر زهر اسرآمد است  
 زهرها، گل همیشه بهار احمدی است

### دریغ

کجاست آنکه حرفهای نازه می زند  
 و دردهای کهنه می ترد  
 که من دلم گرفته از ملال  
 که من دلم گرفته از غبار روز مزگی  
 کجاست آنکه از زلال زمزم کلام او  
 سیوسبو شراب ناب می توان ریود

طبق طبق گلاب من توان گرفت  
کجاست آنکه از صفاتی صحبت صحبی اش  
بهار موج من زند

و در حضور سبز او به اوج من توان برد  
کجاست آنکه از قرنم تلاوتش غزل شکوفه خنده من زند  
و در میان کوچه باطهای زندگی نوبه من برآکند  
کجاست آنکه لطف من تراود از تبشن  
و من برد ز خاطر خزانی ام طراق  
ز پرده های خنجه من دزد به باخ  
و غرق اشتیاق من کند مرا  
و شانه من زند دوباره گبسوی بنشه را  
و مرز جوشش جوانه من کند  
دوباره شاخسار آرزو  
و پرسن حطش لباب از جواب من شود  
به جاری هزار رو د عشق  
به نفمه هزار گفتگو  
و خواب من برد ز چشمها خستام  
مرا شهاب من کند  
و غفلت مرا به بارش طرب نتلدری  
شیخ خراب من کند  
دلم گرفت آن چنان در این کویر زرد  
که جز حضور سبز او کسی  
مرا رهانی کند رها  
چنین که خو گرفتم به ابتدا ل زندگی  
درینه اگر درینه دارد آن نگاه کیجا مرا



کهن

(۱۳۳۷)

جلیل پورکهن، فرزند یحیی، که برای شعرش از تخلص «کهن» استفاده می‌کند، در سال ۱۳۳۷ هجری شمسی در شهرستان اردبیل در یک خانواده متوسط الحال قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به انجام رسانید و با این که در کنکور موفقیت کسب کرد، اما از ادامه تحصیل بازماند. از آن پس به استخدام وزارت بهداشت درآمد و در شهر خود به خدمت اشتغال ورزید.

پورکهن در سال ۱۳۶۴ به تهران مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و پس از چهارده سال خدمت در بهداشت از کارمندی دولت چشم پوشید و به شغل آزاد روی آورد.

کهن از ده سالگی به نظم شعر پرداخت و چون پدرش فرهنگ دوست و ادب پرور بود، در این رهگذر فرزند را تشویق کرد و به محضر فضلا و ادبا و شعرا رهنمونش گردید تا در زمینهٔ شعر و ادب و کسب دانش از آنان بهره‌مند شد.

کهن در سال ۱۳۵۲ در حالی که بیش از پانزده بهار از عمرش نگذشته بود، پدرش را از دست داد و مسئولیت خانواده به دوشش افتاد و با سختی و محرومیت‌های عاطفی رو به رو گردید. از این روی، همین دردها و رنج‌ها بر شعرش اثر گذاشت و شور و حالی پیدا کرد.

## تقدیم به شهید شش ماهه کربلا

## گل سرخ

ل شت بخشیده، نهال گل سرخ  
 بک دشت بلا، ب وست کرب و بلا  
 خسروشید ب رخ کشید از شرم نقاب  
 حیرت بنشت روی رخسار سپاه  
 از خسرا سبز زنگ خون می جوشد  
 از نیخ زنان چه می هراسد عاشق  
 گلها عطش شرار هشت آند، نه آب  
 با حضرت خسرو شد مبارک بادنا  
 بک کوه سخن هنوز در دزه بغض

## سر باز گمنام

پیراهن سه رنگ تو رامی کشم به دوش  
 هر جا صلای قلب وطن می رسد به گوش  
 رگهای تنه تو صلات گرفت و نوش  
 هر جا که رهد و برق گرفت ابر و باد را  
 در بای خون ز چشم جات شده به جوش  
 هر جا سخن ز رسم و افراسیاب شد  
 ضیرت به جوش آمد و شد سیل پر خروش  
 هر جانشان ز شیر در فشن است و شیر وش  
 رسم سرا در فشن به دست است و سرخ پوش  
 هر جا که نقش گرزو لیزین به سردر است  
 اصل و نسب به پرده دل می کشد شفوش  
 هر جا کلام بهتر از ایثار گشتم  
 بعد از کلام عنق تو را یافتم ز هوش  
 هر جا که خون به خاک وطن ریخت از تن  
 اصل و نسب به پرده دل می کشد شفوش  
 هر جا که خون به خاک وطن ریخت از تن  
 صدها شکوفه باز شد از جان گل فروش  
 هر جا که خون به خاک وطن ریخت از تن  
 گشته تانگنه سخن خربیش خموش  
 هر جا بیاد کرب و بلا آب می خوری  
 بر انتخار میهن ماباز هم بکوش!

هر جا کهنه، زاسوہ ایثار باد کرد

الهام شد سخن ز پیام آور سروش

### تولد زهره ز هرما \*\*\*

گرمه‌ی از خانوار حضرت حمزه رسد	از سما بر رتبت زن لولل لار رسید
هاله‌ای ظلت شکن با سرّ «آئشناه» هما	آسمانی زاده‌ای در روی پسرهای هما
آب‌ای از سوره کوثر به «اعطیتاه» عطش	بر زمین خشک سوزان و درختان عطش
حُجب بر سیمای زن از زهره ز هرما رسید	برق نیخ نور عصمت ابر را صد پاره کرد
حجتی بر مادران از عالم معنا رسید	پیک طلمت از نبار سر زمین دادور
سوره شمس الفتحی چون درید پیلام رسید	از طلوع شمس پیداشد ندای «زیننا»
جام دل‌ها هرشد و بر وسعت دریا رسید	چشم‌ای جوشید از خاک کویر بی بها
خاک زین گشت، تا بر منصب اهل‌دار رسید	بلدر گل پا شبد هاشم بار دیگر هر ش را
هر کجا نام از نور بدم، با هما موسی رسید	بر «کهن»، لطف تو صدها بار شامل گشته است

### زمانه

به جای مسوج ز دریا حباب می‌روید	زمانه‌ای است که مرداد آب می‌شود
که چشم شب پره از آفتاب می‌گوید	نشسته شب به رخ خانمان سالک پیر
غسراب بهر شکار، عقاب می‌جربد	بین چه بر سر شاهین آسمان آمد
ندیده رنج به پیش گلاب می‌روید	کشید بر سر گل هاچه باغان که مهرب
که عقل عاشقی از آسیاب می‌پوید	شکت خریشش را به سنگ دپرانه
که از هجوم بلا انقلاب می‌موید	کشید نقش فلاکت نلک به صورت عشق
به نسبه راه هبا هو، سراب می‌روید	«کهن»، بدون نور و ضم چگونه سر بکند

### گره

کلک نقاش گره، نفطة پرگار گره  
حلقه دار گره، چرخنده دلار گره

خوردہ بر چین چین هر دو به ناچار گره  
بسی شماری ست در این تور گرفتار گره  
غیره سودا نکند، ورنه ز بازار گره  
ازش مابه همین است و به بسیار گره  
بس هوا حلقه زدیم بر گره دار، گره  
دار زن گردن من، این همه مختار گره  
طرازه بیار به پشت سر افیار گره  
دبدهام حلقة زده گل به دل خسار گره  
تابدان جاگه شود پاره از آزار گره  
که به دیوانه و عاقل به همین است «کهن»

گردو ابروی به هم دوخته مانگری  
تور می بافدم از تار گره دایره باف  
دل ماسخیره طلب می کند و ناله شناس  
کوهه فرشیم پر از گرد و پر از دوده آه  
مانه زرباب شدیم و نه زگل ذره بباب  
بر جیم منشان شبتم خجلت ز شرار  
منز ای کاب بازار خوش اظهار و بیان  
منماگر چه علف خوار به گل می پیچد  
نهنم پا به بروند زین پس از این دایره ها  
فرق دبوانه و عاقل به همین است «کهن»

### احساس زخمی

بک سبد گل واژه بکر و جوان آورده ام  
از گلوی نالة نی نوحه خوان آورده ام  
دور از میدان حسرت در نهان آورده ام  
زیر چتر ابر پر روات اسان آورده ام  
خوبیش می بازد بسی او را به جان آورده ام  
به رکشتن هر دوی ما را کمان آورده ام  
دقیق ساده دلی را میهمان آورده ام  
بک بدن احساس زخمی ارمغان آورده ام  
رعده شمر از رنج نوفان و خزان آورده ام

پک بغل احساس زخمی ارمغان آورده ام  
سرگ لاله، نسمه گل های باغ عاطفه  
از کنار کوچه بن بست و تاریک امبد  
بسی بناهی را ز آن سوی حصار شوره زار  
موج سنگین از گلوی نیض دل بالا زده است  
خود گشودم جای عطشان هبور تیر را  
جمع کن مطرب به دورت سر خوشنان شهر را  
تحفه ای بالاتر از احساس در آنجانبود  
مرغ مبا روی بام هشق می گوید «کهن»

### مضراب غم

مضراب غم به سینه آشفت می زنم  
بانار دل ترانه نشسته می زنم

در شب به صورت و سر خوده خفته می‌زنم	خاموش از شهادت نامردمان روز
حرفی از آن سفینه ناگفته می‌زنم	باری سفینه دل من غرق آب شد
چنگی به سایه شب رفته می‌زنم	از روی آب سایه من شسته شد برف
زآن روز برسابه شب شفته می‌زنم	مهر آمد و نبد مرا در غروب شد
پسوند حمرت از گل نشکفته می‌زنم	بر روی ساقه‌های خزان درخت عسر
خود نشش، روی صفحه آشفته می‌زنم	ترسم رود زیاده کهن از زمینه‌ها

### نبض شتاب

درون سوزش نی الشهاب را بشمار	بیا ز لرزا دل اضطراب را بشمار
نمود خنگی و اجتناب را بشمار	بیا ز دخمه مرداب و جویبار سراب
فسرن قطره باران و آب را بشمار	بابا به خانه پزمردگی نگاه عطش
نوای پیچک صوت خراب را بشمار	صدای نالة نار شکنه دارد دل
حدود سرعت و نبض شتاب را بشمار	زبی قراری در انتظار لاذة دل
شکوفه‌ای خزان غراب را بشمار	غورو عاطفة سبز راشکنه فلک
فشار ضربت وزخم ثراب را بشمار	شکنه است شهاب شباهای پنجه را
درون باغ نباز سوز ناب را بشمار	ببابچین ز دلم بک سبد علوة راز

### رقص معج

نقشگویا به زیر سر دارند	معوج ها رقص در کمر دارند
نیشن و نوشند و خسیر و شر دارند	آب دریا ز نیور می‌فلند
ناج در سر به رنگ زر دارند	مهه همنگ، آسمان پوشند
حال سوریده و دگر دارند	آفتاب آمده به مهمانی
بینشان چرب خشک و تر دارند	معوج ها نیز مثل انسانند
همه از درد ماما خبر دارند	نابه کی در نقاب خواهی شد؟

به گجا بین چنین شتاب زده؟  
 مرج ها کبته با بشر دارند  
 نسبت آب و آتش را  
 لبک هم سو چرا سفر دارند  
 دیگران بر تو بد نظر دارند  
 اکنهن، از دست می رود بسرگردان

### گرداب عشق

گلی به سرخی خورشید و دل به صافی آب  
 و برگ سبز درخت بلوط باب خفاب  
 ز دل بسجیدم و در لای عشق پسجیدم  
 به نصه تحفه به سوی فراز پیش رباب  
 دعا به سرهت نور و شتابه حد سجدود  
 دوام چله نشینی مکرر از تکرار  
 یعنی به وسعت نفس و سوال بهر جواب  
 نماز لحظه به لحظه فروتنی چو غلام  
 خضرع عشق سرافکندگی به اوج شتاب  
 شواب متنی میخوارگسی به ارزش خشم  
 سرشک دبله به اندازه گلاب و شراب  
 خلاصه این همه واژه به شعر بابه کلام  
 برای وصل شدن بسودنی برای شواب  
 دگر به خانه نگردی از آن سرای سراب  
 اکنهن، به داخل گرداب عشق افتادی



کیامسری  
(۱۳۹۶)

هادی سعیدی کیاسری، در سال ۱۳۹۶ هجری شمسی در روستای کیاسر، از توابع شهرستان ساری مازندران، دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوفظه را در زادگاه خود به انجام رسانید؛ از آن پس راهی تهران شد و به دانشگاه راه یافت و در دانشکده حقوق به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت و از همین زمان همکاری خود را با مطبوعات آغاز کرد.

سعیدی از نوجوانی با داشتن قریحة شاعری سرودن شعر را آغاز کرد و چون در این رهگذر از استعداد کافی بخوردار بود، به زودی شعرش رونق یافت و به شکوفایی‌رسید و از همان زمان آثارش در روزنامه‌ها و مجله‌ها به چاپ می‌رسید. کیاسری علاوه بر ذوق و قریحة شاعری، در نقد شعر نیز بصیرت دارد و بدین سبب در سرودن شعر سخت دچار سواست هنری است و می‌کوشد شعرش از عیب و نقص دور باشد و تا دقت کافی انجام ندهد به نشر شعرش اقدام نمی‌کند.

سعیدی کیاسری از شعراء و نویسنده‌گانی است که پس از انقلاب اسلامی در زمینه مطبوعات و حوزه هنری گروه شعر واحد ادبیات سازمان تبلیغات اسلامی فعالیت چشمگیری از خود نشان داد و حضور گسترده و مستمر از در عرصه‌های ادبی قابل توجه است و در حال حاضر سر دیبری مجله وزین «شعر» را به عهده دارد. از کیاسری تاکنون یک مجموعه شعر به نام «نامی که شده است» در سال ۱۳۷۳

از طرف حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی طبع و نشر گردیده است.

### بی‌نام

که گم شد در مه آلود تو، روح سر به راه من  
میان حلقة کابوس‌ها در خواب‌گاه من  
که می‌ریزند در دهلیز ناریک نگاه من  
اگر خونم، اگر آتش؛ تویی نهای پناه من  
که گم شد آفرخش شبیه اسب سباء من  
کدامین شانه خواهد بود آیا نکبه گاه من؟

نمی‌دانم چه بود ای عشق، ای آتش، گناه من  
همه شب مردگان آوار می‌خوانند و می‌رقصند  
تو می‌آمی و تاریخی ترین جویارهای خون  
تمام اشک‌هایم را به چشان تو می‌بخشم  
من از اوج شکوه و کوه با این دژه خلابیدم  
در این دلتگی بی‌نام، این گنگ پر از خالی

### سلام

تو ماندی و شیع من، سلام و دیگر میچ  
دو نکه ابر سترون، سلام و دیگر میچ  
نه حال خنده، نه شیون، سلام و دیگر میچ  
من و تو، آدم و آهن، سلام و دیگر میچ  
تمام آنچه که از تو برای من مانده ست

نه آشنا و نه دشمن، سلام و دیگر میچ  
تو ماندی و من، در خواب سنگی این شهر  
چه بی‌تپش، چه نفس گیر، مانده‌ایم اینجا  
حصار آهن و آدم فشردمان در خویش  
 تمام آنچه که از تو برای من مانده ست

### بیهوده

خون بود و ابر و آینه، ماهی نداشتی  
می‌سوختی و هیچ گناهی نداشتی  
انگار لال بود، نگاهی نداشتی  
غیر از ضم و غرور گواهی نداشتی  
با مرگ پنجه کردی، راهی نداشتی  
جز شانه‌های خوش پناهی نداشتی

با این همه، تو نیز گناهی نداشتی  
در شعله‌های وحشی بیهوده و دروغ  
چشم تو در کبورن و باران نمی‌شکفت  
بس ریزش مدادست در جهان روز و شب  
بسادت می‌آید آن شب، آن تلغیخ ناگزیر  
ها تکیه گاه من، تو هم آن شب در بیهوده

### شرح پذلی

بغض محضم، استخوانی در گلو، گم کرده‌ام  
 شور شهر آشوب تر آوازهای خویش را  
 در گریز از خویش، در آویختن بالحظه‌ها  
 چشم در چشم تو دارم، سال‌ها و سال‌هات  
 چنمه اشکی نجوشید از نگاه نشته‌ام  
 بک نیستان شروه، یک سنتی سیه، گم کرده‌ام  
 خویش را در جلد به چشمان او، گم کرده‌ام  
 بگت این من؟ کبست کفر من می‌گردید روز و شب

### با اهالی پرواز

دریانشان و سعی ببنای شماست  
 تصویری از طلوع اهورایی شماست  
 شرمته تلاطم دریابی شماست  
 شمشیر جرعه نوش نوانایی شماست  
 کاین دشت رام آتش ببنای شماست؟  
 مسرهون معجزات مسبحایی شماست  
 اوچی که در صریح تماثلایی شماست  
 مبهوت لحظه‌های شکوفایی شماست  
 جنگل کنایتی زشکیایی شماست  
 خورشید کسر چکاده ابهام سرگشیده  
 جوبار دست‌های دهای فرشتنگان  
 در خاستگاه جوشش فزارهای خشم  
 هم خون اقتدار کدامین فیله‌اند  
 نیفی که فاتحانه نفس می‌زند هنوز  
 در ژرفنای فاصله گم می‌کند مرا  
 فردا نگاه منجمد و مرده زمین

### نیاپش

هر آن دل که بر داغ‌ها در گشاید  
 اگر جان شوریده‌ای پر گشاید  
 به نبلوfer آخوش باور گشاید  
 مگر زمزم زخم‌ها سر گشاید  
 که هر لاله از داغ دفتر گشاید  
 به آن سر ز از حاشقی پر گشاید  
 به آتش کشید هفت خوان جنون را  
 بپروزم ای شب که مرداب چشم  
 پلاید و پرسید سعی و صفاتان  
 در این فصل نویانی عشق و آتش

خر و شد و با خون ماست غیرت  
که بک سفره لبخند پر پر گشاید

### دیوار و شعر

با کدامین آتش از نفس سوزان تر	باشد، اما چه کسی از من سرگردان تر
ای در آبته از من هم سرگردان تر	از نمایشی کدامین خون بر می گردی؟
و گلرگاه از صبح و صدا نابان تر	آسمان در مشت، پسجره ها در چشم
آمدی، اسبی نان تر، بی ایسان تر	از پس آن همه جان کنند ها، مردن ها
که ندیدی هرگز روح از این ویران تر	و نشستی به نمایشی فروریختم
هان بگوا باز بگوا روشن تر، هریان تر	باشد اما بنشین، لب واکن، حرف بزندا
آن که می خواست تو را گشته تر، پنهان تر	چشم هایش خالی باد! دلش خالی باد!
در جهان آبا هست از شب من زنلان تر؟	باز من ماندم و دیوار و پریشانی و شعر

### همیشه با من، اما لا لا!

نهان نگریست، نگفتن آخراء	بر سردم کبست؟ گفتن آخراء
میهود می ایستی؟ نگفتن آخراء	بر سردم روبه رویم این گونه چرا
دل و ایس چبنتی؟ نگفتن آخراء	نزدیک بیا، بنشین البخند بزندا
رفتن و گریستی، نگفتن آخراء	بر سردم از کجا می آیی، اما
می الال که نبستی، نگفتن آخراء	فردا آیا دیواره بر می گردی؟
من بسان تو، کبست؟ نگفتن آخراء	من هستم یا تو آن که نوری با اوست

### مويه

بسی نوز خود گریخته در خود گداختیم	ماندهم دل شکته و با درد ساختیم
چون اشک گرم حسرت خود رنگ باختیم	با هر نفس نشسته و در هم شکت ایم
تبی که زیر پر جنم ای پیر آختیم	خون می خورد به یاد اشارات چشم تو

آن لحظه‌ها که باتوبه تاریخ ناخبم  
ای کسانی دردهای سورا می‌شانخیم  
بر شانه‌های شرم، فرو ریخت قلبان

### به نیم زلزله دیدار ما دگرگون شد

شب آمد و شبح صبح از میان برخاست  
هزار دریا نوافان «الامان» برخاست  
هزار شمشیر، خون شکنیه را بلعید  
ستاره گفت چنین نیست گرچنان برخاست  
اگرچه زنجیر از دست و پایان برخاست  
که ذات از نفس افتاد، آسمان برخاست  
زمین نشنه به انکار آسمان برخاست  
خداز لطف به قهر، از سر جهان برخاست  
دلم شکفت و گل از چشم‌های جان برخاست  
به عشوه راه دگر کرد کنز نهاد حبایت  
هزار شمشیر، خون شکنیه را بلعید  
به خاک گفتم از چنبری رهانیدند  
ستاره گفت همان سایه‌های دریندند  
ستاره گفت شما اون بوده‌اید افسوس  
فرو نشت نسب سیل و اربارانها  
به نیم زلزله دیدار ما دگرگون شد

### صحراء

به شعر و شراب و شتر شامل است  
فراموش ماندم در این شوره زار  
به جانش شراره‌یاهو زده است  
گل و عطر و لبخند را چیده است  
به خون من و دوستان نشنه است  
هجموم دمن و نیر، همسایه‌ایم  
به اردوی دشمن شیخون زدیم  
به بیگانه و آشنا تاختیم  
اگر بود یک لحظه با من نبود  
از این دامنه، دشت بسی حاصل است  
چه خاموش خواندم در این شوره زار  
جهنم در این دشت اردو زده است  
جهنم بر این دشت باریده است  
جهنم به رنگ دل و دشنه است  
من و شعر و شمشیر، همسایه‌ایم  
چه شب‌ها که از خیمه بپیرون زدیم  
سبک بال، شمشیرها آختم  
کن اینجا به نکر نشتن نبود

### آشناهی

در اثناهی بسوبدن آفتاب  
محمند در این بزم محض دهast  
مهبای هم صحبتی با خداست  
چنان لحظه‌ها با دلش محرم‌اند

■

گران تساکران، سور بود و خدا  
چو خورشید بک لحظه چشم افق  
در خپرد یک لحظه چشم افق  
که گویی ز قبل آشناهی هماند

### نهایی

در شهر شما کم است نهایی من  
بازیجه مرمدم است نهایی من  
اشک است، تبّم است نهایی من  
من خود، او را نمی‌شناسم، شاید

### شب آینه بود

بی‌جید به گرد خویش، نیلوفر شد  
بس ناب شد، افتاد از پا، پربر شد  
در خویش به دنبال چه می‌گردی؟ او  
شب آینه بود، صبح خاکستر شد

### یک روح و هزار تن

یک هنجره بس سخن، شب و نهایی  
یک هنجره رو به من، شب و نهایی  
من گم شدم این چه مایه سرگردانیست

### بدروود

بی نگاه ایستادهای  
و ترانه‌های بی سبب من

چشم انداز خواب تواند

نهنگی در گلو می داشم کاش!

دریغنامة انسان<sup>۱</sup>

ستاره‌ای،

که بر زبان تو می‌رود

باران تاریک را

از کف خاک می‌سزد.

■

ستاره‌ای،

که بر زبان تو می‌رود

شمشیر و

آب و

ترانه که

نامی بلند و تابان می‌بخشد.

■

ستاره‌ای،

که بر زبان تو می‌رود

ستاره نیست

دریغنامة انسانی است.

۱ - نامی برای هریب‌ترین برستی روزگاران: «قلی بن ناصر» حسین.



## کیوان

(۱۳۳۰)

کیوان جمالی، فرزند ابوالحسن، در سال ۱۳۳۰ هجری شمسی، در مأموریت پدرش در شهر نهاوند از مادر زاد. خود می‌گوید:

«در قصر شیرین رشد کردم، آغاز دوره دبستانم در اسدآباد زادگاه پدرم بود، از کلاس ششم دبستان تا پایان تحصیلات دانشگاهی ام در تهران سپری شد و از سال ۱۳۵۷ به استخدام وزارت علوم درآمدم و کار معلمی من در دانشگاه آغاز شد و با این اختصار زندگی می‌کنم، اشتیاق معلمی از سال دوم دبستان در من بود، شیوه تعلیم و تربیت آن روزگار چوب و تنبیه بدنی بود و انگار روز خدا بین چوب معلم و ناظم مدرسه شب نمی‌شد.

گریز از درس به خاطر تنبیه و سختگیری‌های پدرم، فضای مدرسه مرا تبدیل کرده بود به معلمی چوب به دست؛ و این را از روز اول مدرسه، وقتی که از نظام مدرسه به سفارش پدرم چوب خوردم، یادگرفتم و من شاید ناخواسته انتقام هزاران شاگردی را که جرأت اعتراض نداشتند، در سکوت سنگی پله‌هایی که شاگردان بی اعتراض من بودند، می‌گرفتم.

محیط خانه و به خصوص دوره تحصیل برادر بزرگم در دانشکده ادبیات، مرا با ادبیات و بزرگان ادب فارسی راغب و آشنایی کرد. اغلب متون ادب فارسی را تا پایان دوره دبیرستان مطالعه کردم و از همان زمان هم در کلاس‌های شبانه و سپس دوره

لیسانس ادبیات به عنوان دانشجو معلم و تا امروز به معلمی استثنال دارم و از رنج معلمی لذت می‌برم.

فضای جادویی شعر، مرا از آغاز مسحور خود کرد؛ به خصوص آن روز که از حساب و هندسه بیزار شدم. گاه کلمات را آهنگین پشت سر هم و به خیال خود شعر من گفتم، بی آن که وزن و قافیه و خیال را بشناسم و امروز که خیال می‌کنم می‌شناسم، این آن که خود را بی تعارف شاعر بدانم، بر آن‌ها نام شعر می‌نهم.

اولین تجربه مطبوعاتی من در شعر، شرکت در مسابقه «شعر ما» مجله جوانان سال ۱۳۴۸ بود که با عنوان «فضا» و به حکم «قضایا» دوم شدم.

### غربت زمانه

نَسْفُ نَسَارِيَّدِهِ رَامَانِ	قَلْبُ در خُونِ تَيَّدِهِ رَامَانِ
دَلُ ازْ خَوْدِ رَمَبَدِهِ رَامَانِ	گَوْشَهِ غَرْبَتِ زَمَانِهِ مَنِ
اَشْكَ بَرْ گَلِ چَكَبَدِهِ رَامَانِ	قَطْرَهِ اَشْكَنِ شَدَمِ بَهِ دَامَنِ دَهْرِ
بَرْ گَلِ خَشَكِ تَكَبَدِهِ رَامَانِ	مَرْسَ هَجَ در سَرِ مَنِ نَبِتِ
طَفَلَكِ فَمِ نَدِيدِهِ رَامَانِ	نَارَغَ ازْ دَوْرِ رَوْزَگَارِ اَنَّسِ
مَرْدَكِ سَرِ بَرِيدِهِ رَامَانِ	گَرْيَا رَرْزَگَارِ بَامَنِ نَبِتِ
بَوْسَفِ زَرِ خَرِيدِهِ رَامَانِ	نَهِ زَيَارَانِ، نَهِ ازْ دَبَارَانِ
مَيْرَهُ نَسَارِيَّدِهِ رَامَانِ	بَىِ سَبَبِ اوْفَسَنَادِمِ اَزْ شَاصَهِ
دَزِ نَسَابِرِيدِهِ رَامَانِ	مَدَفِ رَوْزَگَارِمِ اَزْ خَسُودِ رَانِدِ
آَمَنِ تَفِ دَمَبَدِهِ رَامَانِ	رَوْبَهِ هَرِ سَرِ مَىِ كَثَانَدِمِ
گَرْگَ بَوْسَفِ دَرِيدِهِ رَامَانِ	گَنَامِ هَجِ نَبِتِ، مَىِ دَالِمِ
گَنَهُ نَسَابِنَدِهِ رَامَانِ	سَخْمِ گَرْشِ، كَسِ نَسِيِ گَيرَدِ

## کشی شکته

ما هاشقان گشاده دنبا نشته‌ایم  
خون خورده‌ایم و همچو گلستان لاله‌ایم  
منظور فیض و لطف خدا بیم زین سب  
در کار عالیم و ندانیم چیخت کار  
آگه به ظاهر از چه نشان می‌دهیم، لیک  
سرمیم و نرم در کف او بیم، هین میین  
پیش خدای گبر و مسلمان و بت پرس  
ما و اصلان بارگه هر ش بوده‌ایم  
صری س ت ناگناه نسوان گشانده‌ایم  
دامن ز قتل خانه نسوان گشانده‌ایم  
طبلان باد بر تن ما گارگر نشد  
از مهلت سه روزه صالح رها شدیم  
از زخم نیخ نیز خلیل آبدیده‌ایم  
نمروز را به نیش پشه آزموده‌ایم  
از غربت سدهوم و خابش گریختیم  
با آن که هرّتی ست به مصرم، ولی چه سرد  
چشم از امید بسته واژ بوی پیروهن  
در چاه هرزبیم و به امید کاروان  
ظلم و هناد اهل معان با شعب کرد  
گمراحتی زمانه به ما هم اثر نکرد  
از قوس ترازیانه فرمون رسته‌ایم  
آسوده‌ایم از نفس گاو سامری

مجذون صفت نظاره به بلانشته‌ایم  
جامی گرفته‌ایم و به صحراء نشته‌ایم  
بر کشی شکته به دریانشته‌ایم  
حیران به کارگاه معنا نشته‌ایم  
در باطن ارفتاده و شیدا نشته‌ایم  
ظاهر، که همچو صخره معنا نشته‌ایم  
از لطف او به سفره بخمن نشته‌ایم  
اینکه به بزرخ صفت عقا نشته‌ایم  
در طرقه گاه آدم و حروان نشته‌ایم  
در انتظار نروح به دریانشته‌ایم  
در حضر مرث، بادیه پیمانشته‌ایم  
بر اشترش، چنان که مصلحت نشته‌ایم  
بر دامن محبت سارانشته‌ایم  
در گلستان آب حظا نشته‌ایم  
بالوط شهر را به تماشا نشته‌ایم  
بسغوب واروا اسفاما نشته‌ایم  
در سر زمین خاطر کنوان [نشته‌ایم  
چشم انتظار چشم زلیخا نشته‌ایم  
ما در عقوبات تف و گرما نشته‌ایم  
با خضر در میان قضايا نشته‌ایم  
بر شعله‌های آتش موسما نشته‌ایم  
نمیلن وار بر ذر سبنا نشته‌ایم

جالالت رابه سعیر غوغان شتایم  
داود رابه نفه هم آوانشتهایم  
سوریم و در سیر سبلان انشاعیم  
با اسم اعظمش به ثریان شتایم  
شرمند در عشیره رمبا نشتهایم  
محناج غل بر رو بحیان شتایم  
در دامن عصفاف یهودا نشتهایم  
ایوب صابریم و شکیان شتایم  
لطف خدا کرانه دریان شتایم  
چون مرغ بر کشیده عبایان شتایم  
صف بر زده برابر دانان شتایم  
آمسادهایم و بر پر هنقا نشتهایم  
این سان که بر سریر جهان ما نشتهایم  
در لشکر روانه طالوت در شدیم  
از نفمه آلت بدین جار سیدهایم  
انکندهایم پای ملخ از شکوه درست  
انگشتی زاهمن اکنون گرفتهایم  
بسعد از فساد قوم یهود، آزمودهایم  
زین شرم قوم شر بشر مانگاهکار  
ایسان به معجزات خزیر آوریدهایم  
در امنحان ز شابه، ایمن گلشتهایم  
دریا به خرق مان توانست کار کرد  
جان در ریود نابض روح از مبان ما  
لتمان حکمتیم و اشارات او برمی  
بر فنا ف معرفت دم هست چو موج زد  
خوش حالی است پادمه ملک جان شدن

### ندای عشق

این عنق خوش سودای ما ز وادی جان می‌رسد  
از شعله‌های آتش، فم تا گریان می‌رسد  
هان شهروار عشق را اینک به میدان می‌رسد  
از قله قاف یعنی، با آب حیوان می‌رسد  
از هرش تا کثر نگر، در زیر فرمان می‌رسد  
با شاهد روز آلت، این گونه پیمان می‌رسد  
از خستان انگشت او، تُهر سبلان می‌رسد  
اینک ندا آمد ترا، بثنین گلستان می‌رسد  
کز دامن این پیرهن، یوسف به کنعان می‌رسد  
ابنک ندای عشق حق، از کوی جانان می‌رسد  
بنگی اش را زنگ بین، دود غش بادل عجین  
از فرش تا عرشن مقز، با عشق حق او همسفر  
در سر زمین ظلمت این، خضر مبارک بی بین  
هم تاج لولاکش به سر، هم تخت اهطبناک، فر  
آری به بُسن مصطفی، این قائل قول بُلی  
مهر نیزت رانگی، بر دست چرخ آمد مکین  
در آتش ابراهیم وا، با قهر نمرودی چه باک  
بسغوب را آگاه کن، دلو تهی در چاه کن

## در غربت و اندوه کرمان

که سطر غربت خم را به نقش چهره می‌خوانی  
نصب از سافر خم شد، شراب ناب شاهانی  
گدایی شد نصب و نقد وقت الدوه سلطانی  
نگین بخت و اقبال زانگشت سلیمانی  
به کرمان کشونچون آدم از تلیس شبطانی  
حصیض ذلکم بنگر، به باد آراوح کبوانی  
نبایم هیچ آرام از سبے چشمان کرمانی  
غم را در جهان بیارا، همین تنها نو می‌دانی  
دلم صد هاره شد، هر پاره خون لختی به جان رسید  
نصب از همر دنب را اگر گوییم نقد وقت  
کنون سلطان بی مهرم، به افسون برده اهرین  
چنان چون آدم از جست به نیرنگی فرو افتاد  
یا کرمان و «کیوان» بین، به زیر خاک با کرمان  
غیریانه اگر در مانم کرمان بسازم من

## بام عشق

نا بانگ بر زنم به تمنا به بام عشق  
شرح و بیان چه سود، که گویم کلام عشق  
مانیز نتش بسته دل خود به نام عشق  
هر لحظه باز آبدم از دل پیام عشق  
از جرمه جرم‌های که تراود ز جام عشق  
واماندهایم در فرزل نسامام عشق  
باز آدم به دشت بلا بلا سلام عشق  
باز آدم که تابه ره عشق جان دهم  
باز آدم که تاسر بیمان خوشیشن  
نا چشم دل به راه نهادم، به گوش جان  
مسنیم و باده خسورة مبغایه دلیم  
در وادی قصیده هالم به بحر دل

## الظمار

برخیز و بازگرد،  
با هم،  
میان باعجهه کوچکی که ما  
گل‌های سرخ عشق نشاندیم و باز شد  
آینده را به وسعت این دوست داشتن  
تا دور دست خاطر مهمان قدم زنیم.

برخیز و بازگرد،  
 تا آنکه را  
 با خوبشن،  
 مهمان کنیم  
 ناسایه درخت‌ها  
 آن‌گاه  
 گل‌های سرخ کوچک‌که ما  
 سرشار از طراوت باران  
 گرمای آنکه را  
 با خود به مهمانی هشتمان برنند.  
 اینکه بهار  
 از راه من رسد  
 گلبوتهای سرخ شفافی  
 در سبزه زار دامن صحرا  
 در انتظار آمدن مانشته‌الله.



گرامی  
(۱۳۰۶)

حسن گرامی، فرزند مرحوم میرزا جواد، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در شهر قم دیده به جهان هستی گشود، پس از تحصیلات دوره ابتدایی به شغل آزاد روی آورد. گرامی هجده ساله بود که قریحه شعر در او پدیدار شد و به سروden شعر پرداخت و برای این که با قواعد شعر و فنون و رموز آن آشنایی پاید، به عضویت انجمن ادبی قم، که به ریاست شادروان حسین حسینی شاعر تونا و خوش قریحه پر شود تشکیل من شده، درآمد و ساخته‌های شعری خود را عرضه می‌داشت و مورد اصلاح قرار گرفت.

گرامی از آن پس که حسین حسینی درگذشت و انجمن به حال تعطیل درآمد به انجمن ادبی محیط که زیر نظر فاضل ارجمند و شاعر گرانقدر محمد علی مجاهدی (پروانه) بربا می‌شد، شرکت می‌جست و شعرش مورد تقد و بزرگسی قرار می‌گرفت. گرامی که نام خانوادگی را برای تخلص شعری خود برگزیده است، در سروden انواع شعر طبع آزمایی می‌کند. نمونه‌های زیر از نظم اوست:

در مدح ر منقبت قامن الائمه ﷺ

آن بارگه که خاک درش رشک گهر است      جنت به پشتگاه حریمش محقر است  
خسروشید از تشعیع سورش مخوار است      اسرار در صفاتی وجودش مصوّر است

این بارگاه زاده مرسی بن جعفر است

مهر سپهر راچه که از او نشان کنم      از قدرتیش چه قدر مرا تا بیان کنم  
در تربیتش چه جای که مهر آشیان کنم      جان راچه رتبت است که تقدیم آن کنم  
او راکه از سلاله پاک پیغمبر است

نوح و خلیل در ره او کرده جان نثار      مرسی به لطف و مکر منش شد امیدوار  
روح القدس ز درگه او گشته کامکار      سر پیش اسر او بنده چرخ و روزگار  
مخدرم کل و خادم او نیز رهبر است

هر روز و شب هزاران نیازمند      بر درگاه اش هجوم نمایند رازمند  
نفسی به درگاه اش شده سوز و گذازمند      هر کس روگدای اوست، شود سرفرازمند  
سلطان عشق و افراط داور است

این جا مقام و مشهد مولای مارضاست      این جا بیفع و جلوه گر شاه اولیاست  
این جا به حق منادی آوای کبریاست      این جا که مستحبه عنایت شه و گداشت  
این جا به حق که مشعر الله اکبر است

آری «گرامی» اربُراید سرود او      دارد سر نیاز به درگاه جسد او  
داند همیشه حاضر و ناظر وجود او      هرگز نکرده ترک ئنا و مسجد او  
امیدوار رحمت او روز محتر است

### ملک فناخت

مس از سبی صفاتیش، دم به دم بزیم	بیا بیاکه از این پس سری به هم بزیم
به رهم نفس و هروی ریشه الیم بزیم	به هنثیین ولطف و صفا و سازش خویش
به عشق و مهر و غدا دفتری رفم بزیم	ز خشم و کبی بشویم دفتر دل را
ز خبر و شر جهانی مباد دم بزیم	در این زمانه که جور و جفا بود شهر
به ساز دوستی خویش، زیر و بم بزیم	زمانه گر بزند لاف دشمنی با ما
گره برشنه جانکاه بیش و کم بزیم	بابه ملک فناخت رویم و خوش باشیم

<p>به عالم از سر وحدت یکی علم بزینم</p> <p>بساله از فدح نوش جام جم بزینم</p> <p>در رضا چه، گرامی، به روی فم بزینم</p>	<p>هر نسوده و دل ها به دل به پیوندیم</p> <p>بیا بیا که به صیاد هشق روی آریم</p> <p>ز حرص و آزو خست غوش رارها سازیم</p>
---	--

1

چون چشم مست فته بر پا کرده امشب	جانا دل من بال و پر واکرده امشب
ماه رخت دل رام امضا کرده امشب	دارد مسافای دیگر امشب محفل ما
پیش نر دل مست مرا واکرده امشب	مس خرامنی پنهان کنم این راز پنهان
دیدم که در زلف نر ماؤ کرده امشب	شد سالها بر من که دل گم کرده بودم
هلل لبت خون من امضا کرده امشب	امشب دگر دیسن و دلم یکجا رسودی
تادل به کویت راه پیدا کرده امشب	خاک رهت رابا گلاب دیده شدم
پیار «گرامی» رو سوی ما کرده امشب	با رب امشب ما راسحر هرگز نباشد
چشم بست تو غوطا کرده امشب	آن شب «حینی» شامر و استاد مأگفت

مدح فاطمه معصومة

هر چه نباشد اثر از فرز و جاه	هر چه که والا بود این مهر و ماه
مدفن معصومه بر آنها سر امت	شهر فم لزاین همه والان راست
سبط نبی، زاده زهرات این	اخت رفقاء، دختر موسی ست این
پسیش حسر بیش سر تعظیم خم	ملک و ملک، شمس و قمر گرد هم
پسای نهد روی پسر جبرئیل	زاده اور در حرمش چون خلیل
رشک ملک گذته از این اعتبار	خادم او راست بسی افسخار
بساب معانی به روح او گشاد	سایه او بر سر هر کس فتاد
کمیه آمال دل او بیانست	چون حرم او حرم کیری باست

۱- غزل لغوق را به استقبال غزل شادر وان حسین حسینی سروده است.

راه چو جربند در این آستان	سر پارند همه فدسان
باکه در این روضه شود مدفنش	هر که در این شهر بود سکش
پیشو جنت و رضوان شود	رحمت حق شامل ایشان شود
ریزه خسرو درگه او بوده ام	من که زغم هر چه شد آسوده ام
فاطمه دوم پیغمبر است	آن که شفیم به صفت محشر است
از همه آنات «گرامی» نرم	ناکه بود سایه او بر سرم

### شترنج عشق

نیت چشم از چشم من درویش تر	از من ای دل نیت دوراند بش نز
دل نباشد از دل من ریش تر	در دمندی در جهان چون من مباد
هر چه کردم استحان بپیشتر	چون دل من برویه دردی نبود
مانیت زد بر دل من نبیشتر	دل به هر کس باختم در روزگار
هر که با من بود قوم و خویش تر	ببیشتر از دیگرانم رنجه کرد
هم چنان من نیت مات و کیش تر	در بساط عرصه شترنج عشق
از گلیم خود مباری پیشتر	با «گرامی» گفته ام من، بای خویش

### کوی درست

ابن قطّره را به دامن درسا نهاده ایم	سر پیش بای حضرت مولا نهاده ایم
زان بسر فراز اوج فلک پا نهاده ایم	ناگشته ایم خاک در کسوی عزّش
دل داده ایم و جنت و طوی نهاده ایم	سهر منزرش دل عالم فرا گرفت
زان یک شراره در ره مرسی نهاده ایم	آتشکده ست سبّه ما از میر عشق
بر لوح جان و ساحت معنی نهاده ایم	نام علی، ولی خدا، مظہر الوجود
وز هر چه غیر درست مبّرا نهاده ایم	دل را که آشنای دگر غیر او نداشت
وز شکر عشق او خُم و صهبا نهاده ایم	خاک رهش ز جان «گرامی» فراز تر

### هاشمی کوشنده<sup>۱</sup>

هر کس داروی دل آزده بسیار دارد

در شمار هاشمان آوازه بسیار دارد

بسیار بلنای مقام فردیان ماری گزیند

هر کس داروی دل آزده بسیار دارد

نار و پود دانش و بینش بود هر کرب عالم

می نوازد آشنا را مهر با افشار دارد

این جهان در نزد هاشم کم بود از ذره اما

کسی نواند مهر نابان دست از گردان دارد

لا اله الا الله گزیند جلوه معشوق ببند

گل زیاغ و صل چند فرست دیدار دارد

دبی و دنبی را به پای دلب جانانه ریزد

باده نوش هشتن جا در دیده دلدار دارد

بسیار را در جلوه می یند بچشم خوش زیرا

چهره آن بنه را در پرتو اسرار دارد

ناخدای کشتی هشتن است و در بحر خروشان

آشنا موج طوفان دیده بیدار دارد

با نواسع سرفراز و رو گشاده همچو ترگل

فاضم گریم چرخ گردون بک گل بیخار دارد

راه و رسم زندگی را ز تبار آموخت

وز علی مرتضی این زاده هاشم بسیار دارد

---

۱- غزل موشیح لوق را به پاس محبت و لطف دکتر هبت الدین بر قمی سروده و تقدیم وی کرده است.

فانتش چون سر و رعنای حکمت او همچو لفمان

صد فلامرون راز حکمت در صفت بازار دارد

عائشی کوششده باشد خستگی در خود نداند

عشق را گویا که عاشق نصفه پرگار دارد

بارب این بکنا در بسی مثل رام حفظ فرما

چون «گرامی» بس به طوف پرتو انوار دارد

### آتش عشق

آتش عشق تو را در دل نهان داریم ما  
در دل دوزخ و بهشت جاودان داریم ما  
در ببابان خم هجر تو مارا جانبرد  
با سکبان مکان در لا مکان داریم ما  
سایه گستر بر سر دل پانهادی بس عجب  
دور بادا چشم بد خوش سایان دادیم ما  
پرجم گل عالمی رازیز پرچتر خود گرفت  
زیر چتر مظرت هفت آسمان داریم ما  
خاطرم با باد تو گل میکند هر صبحدم  
همجو رویت تریت از باخان داریم ما  
آسمان بالد به مهر و ماه و اخترهای خویش  
رشک مهر و ماه بار مهریان داریم ما  
در حضیض خاک ظلمانی نشان ما مجوشی  
با ملاتک جای در اوج جنان داریم ما  
دست در دست «گرامی» دار و دل همراه ما  
بک جانی همسفر در گسروان داریم ما



## گرما رو دی

(۱۳۳۴)

سید مصطفی موسوی گرمارودی، فرزند حجتة الاسلام و المسلمين سید محمد علی، در سال ۱۳۳۲ هجری شمسی در شهر قم در خانواده‌ای روحانی چشم به جهان گشود و از سوی مادر نواده واعظ تنکابنی است و برادر کهتر دکتر سید علی گرمارودی شاعر گرانقدر و پژوهشگر نامدار معاصر می‌باشد.

گرمارودی کلاس اول ابتدایی را در زادگاهش به پای برد و در سال ۱۳۳۱ به اتفاق خانواده از قم به شهر ری مهاجرت کرد و دوره ابتدایی و متوسطه و سپس دانشسرای تربیت معلم را به انجام رسانید و در سال ۱۳۵۸ با رادیو همکاری کرد و مدت یک سال مسئولیت دفتر هنر و ادب رادیو را عهده دار بود.

گرمارودی در سال ۱۳۵۹ به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و در سال ۱۳۶۸ همراه خانواده به مشهد کوچ کرده و در این شهر رحل اقامات افکند و به کار آموزش اشتغال ورزید و در مهرماه سال ۱۳۷۳ از کار آموزش کناره گرفت و اکنون با همسر و چهار فرزندش در مشهد سکونت دارد.

سید مصطفی گرمارودی که برای شعرش تخلصی برنگزیده است، از شاعران خوش قریحه و نیکو پرداز است، زیانش در شعر رسا و بیانش با مضماین خوب و شیوا همراه است و در این رهگذر از شاعران موقق بشمار می‌رود.

آناری که از گرمارودی طبع و نشر شده، به شرح زیر است: «بگو به عالم» نقد

او مانیسم؛ «غدیر در شعر فارسی» شرح و نقد غدیریه‌های ادب فارسی؛ «فایز، در خلسة کوهستانی، مرغ حق و خانه گل سرخ» داستان برای جوانان؛ «پیرمردی که در خیابان است» مجموعه شعر برای نوجوانان / چیستان مجموعه شعر برای کودکان؛ «کو؟ کجاست آن گل سپید؟» مجموعه شعرها از سال ۱۳۵۵ به بعد.

### شوریده

آن شعرت زده پنجه در آب و گل من	وای در تاب و تب عشق فتاده دل من
که خرابات شد از فته تو منزل من	خانه ای دل شوریده من، آبادان
محمل رنج تو راه سپر محمل من	کاش از روز ازل دست قدر بسته نبود
غم جانوز تو ببرده ست فقط حاصل من	آه ای دل! نه چینین باد که گفتم، زیرا
حل نموده ست به دست تو بسی مشکل من	جان فدای غم آن بارگه با ماتم خوبش
به در آورد گل سرخ به نام دل من	آن شعر حسین است کفر آب و گل من

### خاتم فیله نور

دلی که ساعد سلطان سا جهان گیرد	زمان، جوان شود و رنگ بوسان گیرد
نشان زرفعت جاوید آسمان گیرد	ز نر شرک او هر چه در زمین بینی
و که گه عراق زند، گامی اصفهان گیرد،	هزار دست برآبد به باری مطری
نیم، دست گل ریاس و ارضوان گیرد	به صوت دلکش فمری مت در دل باغ
سراغ خانه سرسیز باخان گیرد	ز دشت سوخته صدها هزار لاه سرخ
به روی دست، گل سرخ آشیان گیرد	به جای زاغ و زغن بليل خجت دهن
نفاص ہبکر مجروح ناروان گیرد	امیر دولت گل می کشد زستان را
چر آن شوار بروی رنگ جانستان گیرد	چه دوده اکه برانگبیزد او ز دوده کف
که عدل مرده زبرقش دوباره جان گیرد	فضا به فبضه شمشیر او زند بوسه
ز طوف کعبه کران نابه بی کران گیرد	به رغم اهرمنان، خاتم فیله نور

گل همیشه بهارم

گل همیشه بهارم! بین خزان باقیست  
حدبیث سبل تولان به چهره گل سرخ  
زابر فته نگرگی که ریخت بر سر باغ  
طنین مرگ و بلا بود در کویر سلوک  
شکست کشند امن از شفاروت گرداب  
هزار سال گلشت وزیارتیانه برق  
پسرنده‌گان بهاری زبانگ روچیدند  
امید روشن گل را خزان ریود زبانگ  
گل همیشه بهارم! اندیز آمده است  
خدای گفت که «اگنث دینگم»، آنکه  
قسم به خون گل سرخ در بهار و خزان  
گل همیشه بهارم! ببابک آبیه عشق

شعر نغم آل کود

امشب چه محزون می زنی ای چنگی دل	مسد پرده در خون می زنی ای چنگی دل
امشب دلم دریای نسوانی ست ای دوست	آشنت چون شباهی بارانی ست ای دوست
امشب رهابم کن که با دل هم نوابم	سودابی رنج و بلای کربلایم
مس خواهم امشب تا سحر دیوانه باشم	از عقل بگریزم، خرد بیگانه باشم
امشب سر دیوانگی دارد دل من	رسنم و ره بیگانگی دارد دل من
مس خواهد امشب فمه رنج و بلا را	شیواترین شعر فم آلوخ خدا را
سر خیل هشاق جهان نهادت ای دل	گریانگاه او به سوی ماسات ای دل
بگلدار ای دل سر به پای او گلدارم	دانسی و می دانی که او را دوست دارم

### شباهه

زگنج عطایت براتم بده	خدایا اسیرم، نجاتم بده
برویان گل سرخ زین خارین	دل روشن از آتش عشق کن
به عشق کسی جز تربندکمر	سوزان دلم راگر این سخت سر
به یاد تو فارغ ز مردم شوم	چنان کن که از این و آن گم شوم
ردای ربیعی تو رامی سزد	تو خوبی و خوبی تو رامی سزد
بسر رنگ ظلت ز آینه ام	برویان گل سور در سبها م
مگر بر سر چرخ های زنم	فرد بشکن این نخته بند تنم
مرا بنده ای کن به خوبان فروش	به گوشم رسان نفعه های سروش
به سر متزل سهر راهم بده	کرم کن زرحمت پناهم بده
تو رادوست دارد خداوند من	تو دانی که این خسته جان از محن
تو رامن طلب کرده ام، والسلام	اگر زشت نام و گرنیک نام

### فکوه

آن روزهای خوب کجا رفت	آن روزهای صادق انسانی
آن روزهایکه عشق پناهم برد	در گرددباد تند پریشانی

■

وفتن تو و زمانه نهی گردبد	از لحظه های هاکس و آزادی
از عشق، از ملافت و دلداری	از خرمی و شادی و آبادی

■

رفتن تو و هر آنچه که با من بود	در فربت شباهه من مردند
در دستهای بخ زده ام دیریست	گلبوتهای خماطره پر زمردند

## راز

شاهد مرگ خوبشن بودم  
آه مرگی که در کشاکش آن  
خسته نخست بند تن بودم

## ❸

میچ دستی به کام نشان من  
هر ترنم که ساز می‌کردم  
عابت در نوای هم آویخت

## ❹

در گذار زمانه بشنبم  
ناظر توده‌های سرگردان  
با نگاهی ز درد و حیرانی  
کاروان طربول انسانی

## ❺

سالها رفت و میچ رهگلاری  
آن که بر من سخن سرایی کرد  
با من از راز جاودانه نگفت  
دامنی به جز لانه نگفت

## ❻

هرمه نکر دور پردازم  
گاه ساعت خاک کاویدم  
نا فرامسوی کهکشان رفتم  
گاه بر نز آسمان رفتم

## ❼

آه افسوس! دستهای خیال  
مرغ زیسته بال افکسارم  
پرده از روی راز بر نگرفت  
جز به بام خیال پر نگرفت

## ❽

یک شب آزده جان و دل خسته  
با غمین تر نوا و آمنگی  
رو بیه در گاه آشنا کردم  
نا سحرگه «خداد خدا» کردم

## ❾

بند از پای اشک بگشودم  
ششم این قامت غبارآلود

پس فررو ریختم به دامن خاک هر چه می داشتم زبرد و نبود

■

چشم بگشودم و عین دیدم	در حرم مسید عالم خواب
عالمنی که به غیر جلوه حق	هر چه می بود بس نشان دیدم

■

عقل و فکر و خبال محو شدند	عن، آغاز رهنمایی کرد
بر سر بر سر ارادق ملکوت	نامت بیار خودنمایی کرد

■

هائی بادلم به راز نشست	گفت بامن هر آنچه باید گفت
سر به گوشم نهاد و نجوا کرد	گفت: اسرار حق نباید گفت

### اعتراض

ما را به جرم عشق شکستند

ما را به جرم عشق

بر سرگلاخ حادثه رانند

بر داریست فاجعه بستند

اما

عشق تو هم چنان

خوب شد و ارهای سنت

که در سینهای ماست.

### پرسش

در روزگار ما

دست پلید مذهبان خدا فروشن

از نسل خلط و خاطر

میراث خواره‌ای به دو آورده‌گوز و زشت

با این دروغ محسن که این‌ها برادرند

ای هل!

کل شکته و محزونها

آبا دروغ و راست

با هم برادرند؟

با هم برادرند؟

### پیام

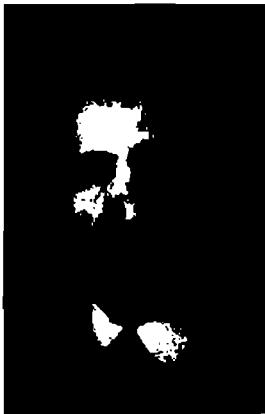
و تئی که شامگاه

هر راه با تمامی ایرانشهر

بر بام خانه‌ها فریاد می‌زدیم

این را من از ستاره شنیدم:

- طاغوت مردنی است.



هادی گلپرور در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی در شهر همدان پا به عرصهٔ حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به انجام رسانید و در سال ۱۳۲۱ پس از گذراندن دورهٔ آموزشگاه اختصاصی مخابرات به استخدام وزارت پست و تلگراف و تلفن درآمد و پس از سی و دو سال خدمت، سرانجام در سال ۱۳۵۷ بازنشسته گردید.

گلپرور شعر و شاعری را از دوران نوجوانی آغاز کرد و علاقه و دلبتگی اش به شعر و ادب او را به انجمن‌های ادبی زادگاهش رهنمون گشت و در انجمن ادبی همدان از محضر استادانی چون علی محمدزاده همدانی و مفتون و جعفر پیدا و ناهید همدانی بهره‌مند گردید.

گلپرور از سال ۱۳۶۷ به عضویت انجمن ادبی بوعلی سینا درآمد و از محضر شاعران بر جسته و توانایی چون شمس الوعظین و روح القدس و دیگران شاعران کسب فیض می‌کند. خود می‌گوید: «علاقه به شعر مرا وا من دارد گاهی احساس خود را از زندگی و جامعه به صورت نظمی بیان کنم که بیشتر مضامین اجتماعی دارد و کوشیده‌ام تا آنجاکه در توان بضاعت ادبی من است، در غم و شادی مردم خویش هم نوا باشم؛ بدون هیچ ادعایی در شعر.»

گلپرور با اینکه خود اعتراف می‌کند در شعر و شاعری ادعائی ندارد در عین حال

شعرش از لطف مضمون و انسجام لفظ و معنی بهره‌کافی دارد

نهایا را ولش!

من شدم حسیران بـ شهر اولش	هـ اـ رـ اـ فـ اـ نـ
سـ الـ کـ اـ هـ اـ هـ رـ قـ خـ وـ نـ گـ رـ دـ دـ لـ شـ	نـ اـ سـ تـ نـ اـ رـ مـ دـ درـ رـاهـ عـ شـ
جزـ فـ سـ نـ اـ هـ مـ رـ گـ زـ نـ باـ شـ حـ اـ صـ لـ شـ	گـ رـ چـ دـ اـ نـ دـ رـ هـ رـ وـ اـ بـ نـ رـ دـ دـ رـ
نـ اـ نـ طـ وـ اـ نـ اـ هـ اـ هـ لـ حـ كـ مـ تـ فـ اـ لـ شـ	بـ اـ زـ هـ مـ هـ مـ سـ نـ هـ دـ درـ رـاهـ عـ شـ
كـ سـ تـ وـ انـ خـ وـ اـ نـ دـ فـ هـ يـمـ وـ هـ اـ لـ شـ	نـ اـ کـ سـ رـ اـ زـ جـ نـ وـ نـ بـ وـ دـ نـ شـ اـ نـ
نـ اـ نـ گـ رـ دـ ضـ رـ فـ دـ رـ خـ وـ نـ کـ اـ کـ لـ شـ	سـ رـ دـ نـ وـ اـ نـ دـ گـ لـ دـ اـ زـ بـ حـ رـ شـ
گـ فـ اـ گـ لـ هـ رـ وـ رـ کـ هـ دـ نـ يـاـ رـ اـ لـ شـ	سـ مـ هـ مـ درـ مـ دـ خـ دـ نـ بـ اـ گـ فـ ،ـ لـ بـ کـ

حیطه تقدیر

راهـ اـ اـ صـ لـ اـ بـ شـ دـ رـ حـ دـ وـ دـ رـ تعـ زـ بـ رـ نـ بـ	راهـ مـ اـ گـ مـ گـ شـ نـ گـ اـ نـ
قـ ثـ لـ مـ اـ دـ لـ خـ سـ تـ گـ اـ نـ رـ اـ حـاجـتـ شـ مـ شـ يـرـ نـ بـ	دـ رـ جـ اـ نـ گـ اـ هـ مـ اـ مـ نـ اـ
مـ بـ يـ گـ اـ هـ اـ زـ بـ هـ رـ کـ اـ هـ يـ خـ يـ رـ جـ اـ تـ اـ دـ بـ رـ نـ بـ	دـ سـ گـ بـ رـ گـ کـ نـ مـ رـ اـ کـ نـ وـ کـ نـ کـ هـ اـ
دـ اـ سـ اـ نـ هـ شـ قـ رـ اـ تـ اوـ وـ سـ بـ اـ نـ فـ يـ بـ رـ نـ بـ	دـ رـ نـ گـ اـ هـ يـ اـ مـ یـارـ مـ سـ خـ وـ اـ نـ سـ
شـ لـ هـ خـ اـ کـ شـ رـ کـ نـ دـ بـ حـ بـ حـ جـ وـ جـ وـ بـ هـ رـ نـ بـ	دـ اـ سـ اـ نـ شـ بـ يـ خـ صـ نـ اـ نـ رـ اـ مـ لـ اـ مـ لـ اـ مـ
وـ رـ شـ کـ شـ هـ شـ رـ اـ اـ نـ اـ زـ بـ نـ تـ قـ مـ بـ رـ نـ بـ	دـ اـ دـ هـ اـ مـ اـ زـ کـ فـ تـ حـ اـ مـ هـ سـ نـ وـ شـ اـ دـ هـ نـ زـ
درـ دـ لـ لـ يـ لـ خـ دـ اـ بـ اـ اـ زـ چـ رـ وـ تـ اـ يـ رـ نـ بـ	نـ اـ لـ هـ بـ سـ کـ رـ دـ مـ زـ هـ جـ بـ اـ رـ منـ مـ جـ نـ وـ نـ
راهـ خـ وـ دـ گـ هـ کـ رـ دـ هـ درـ اـ نـ دـ بـ شـ تـ دـ يـ رـ نـ بـ	مـ اـ نـ دـ هـ دـ (ـ گـ لـ پـ رـ وـ رـ )ـ بـ رـاهـ عـ شـ وـ سـ رـ گـ رـ دـ اـ نـ هـ نـ زـ

بهـرـ گـلـ هـا

بـارـ هـ جـ بـارـ رـ اـ بـاـ بـرـ دـ بـارـیـ مـ سـ کـ شـ	بـهـرـ گـلـ اـزـ خـارـهـ چـندـیـ خـوارـیـ مـ سـ کـ شـ
گـ نـجـ نـ اـ نـیدـاـ وـ مـ هـ بـیـ قـ رـ اـ رـیـ مـ سـ کـ شـ	رـنجـ هـایـ زـنـدـگـیـ اـزـ سـ اـ مـ رـاـ اـ فـ کـنـدـهـ اـستـ

بس که نومیدم ز دنبای، نفیش داری می‌کشم  
هاجز از درمان خود منت ز باری می‌کشم  
خط به عنوان نشانی بادگاری می‌کشم  
بیت بیهوده، اگر چشم انتظاری می‌کشم  
ساغرم اینک نهی گشت، خماری می‌کشم  
از شمار و شمر خود هم شرمداری می‌کشم

درد و اندوه دل من جای هر عشرت گرفت  
در هرای نفس بس درمان دل دارم فغان  
در جیین خوبیش می‌بینم گلرها از خزان  
عن فرب این مرغ جانم از قفس خواهد پرید  
جای آن مستی که کردم در جوانی بی حساب  
دبده «گلبرور» ز بس نامردمی‌ها از زمان

### می‌سوزد

ز سوز سبنة من، عدل لب می‌سوزد  
که از حرارت آن تب، رفیب می‌سوزد  
به این مریض، دل هر طیب می‌سوزد  
به جای مهر و وفا هم حیب می‌سوزد  
که در زمانه ما هر نجیب می‌سوزد  
هزار تنگ فنس ناشکب می‌سوزد  
چه شد که اهل هنر بی نصب می‌سوزد؟  
به اقضای زمان از فرب می‌سوزد

دل بیه بیاد رفیق شفیق می‌سوزد  
نهی ز دوری رویش به نهن فناده مرا  
دگر امبد ملاوای دل مبتر نبیت  
تو تا صبوری و مأبوس، این بلا بی هست  
صلاح کار ندانم، شفای درد کجاست؟  
در این بهار که رنگ خزان گرفته به خود  
جهان به کام هنر بسگان ایام است  
غمین نشسته در این باع رنج «گلبرور»

### دل شکت

مجذون به پند و مرعظه عاقل نمی‌شود  
بر میں صفا و لطف تو شامل نمی‌شود  
عشفت به دل نشسته وزایل نمی‌شود  
صد پرده بین ما و تو حابیل نمی‌شود  
درمان به دست توست که حاصل نمی‌شود  
با جورهای رفته مقابله نمی‌شود

دبگر دل شکننے من دل نمی‌شود  
بیگانه وار جام می‌ام راشکت‌ای  
با این که دیده‌ایم جفا، دم نمی‌زینم  
افسون خیر بس اسرافت به مهر ما  
بیمار درد عشق و می‌سوژم از جفا  
جانا اگر که جرم و خطا کرده‌ام ببخشا

بک لحظه دل زیاد تو غافل نمی شود  
حکمی سست کن از اول شده، باطل نمی شود  
آری، دل شکته دگر دل نمی شود  
فرهاد گونه با مژه از بیرون گشتم  
اعشم نه سرسی سست که از سربه در روده  
اگلپرور، از خیال تو یک دم نبوده دور

## حال

ابن منع خدا بین کجا افتاده است  
در دیر میان سور خدا افتاده است  
از فانله هشتن جدا افتاده است  
در داکه سند ماز پا افتاده است  
ابن فرهن فقط به نام ما افتاده است  
از شهر شمارم وفا افتاده است  
چون خواهش من به آشنا افتاده است  
ابن باغ چه خوب و با صفا افتاده است  
خال لب تو عجب به جما افتاده است  
گسر بگذری از دیر میان می بینی  
از شیخ مگو سخن که اندر ره درست  
آزادی ما در گرو رفتن مات  
ارزانی هر کس که نگردد جنون  
با من سرمه ریانی ات نیست چرا؟  
بیگانه نمی ام، ز خواهش در مگلار  
در باغ هنر اگرچه اگلپرور نیست

## عشق

سر بسی عشق تباشد سر و سر بر بود  
نیره تر روز در اینجا ز شب تار بود  
نیست دیگر چو منی آن که گرفتار بود  
چون درختی سست که خشکیده و بی بار بود  
داروی درد مرا صحبت دلدار بود  
عاشق ظاهري البت که بسیار بود  
گل بسی خار نیایی که سه گلزار بود  
دالد از تیغ جنابر دلش آزار بود  
هم چو منصور که مشتاق سر دار بود  
در دلم عشق تو سوزنده تر از نار بود  
اندر این وادی خاموش سخن ساز مکن  
من در این بحر پر از موج، گرفتار و ضربی  
آن که رایار به پهلو نبرد در همه عمر  
راه گم کرده و بسیارم و درمانم نیست  
عاشق باطنی امر روز نیایی هرگز  
نذر کس کم نشود ارکه نشید برق خار  
باسغان دل نکند از گل خوشبو هر چند  
شور عشق از دل اگلپرور، عاشق نرود

## گلدون

(۱۳۶۷-۱۳۱۴)

رمضانعلی گلدون در سال ۱۳۱۴ هجری شمسی در شهر یزد با به عنصره حیات گذشت، در کودکی پدر خود را از دست داد ناگزیر برای تأمین معیشت خود تن به کارگری داد بنابراین از رفتن به مدرسه بازماند آرزوی آموختن و رفتن به کلاس درس را هیچگاه از نظر دور نداشت و با اراده و پشتکاری که داشت توانست خواندن و نوشن بیاموزد پس از سالها که در یزد زادگاهش بزیست به مید مهاجرت کرد و در روستای بفروته سکونت گزید.

گلدون با شروع جنگ ایران و عراق قریحه شاعری خود را بکار گرفت و اشعاری در دفاع از میهن و تهییج رزمدان بر دلاوری و ایثار سرود که مورد توجه قرار گرفت و سپاه پاسداران میبد از وی خواست که به عضویت تبلیفات سپاه درآید و او نیز همزمان با پایان جنگ به این همکاری ادامه داد سرانجام در بیست و نهم دیماه سال ۱۳۶۷ چشم از جهان فرو بست و در روستای بفروته به خاک سپرده شد.

حجۃ الاسلام و فاضل ارجمند و شاعر گرانمایه زکریا اخلاقی در مقدمه‌ای که بر مجموعه اشعار او بنام «سرود سبز» نوشته چنین می‌نویسد: «دوران شکوفائی شعر گلدون مصادف بود با سالهای پر حادثه دفاع مقدس از این رو بیشتر اشعارش در زمینه جهاد و شهادت است، گلدون شاعری بود صمیمی، خوش قلب، نکته دان و خوش حافظه و در همه قالب‌های گوناگون طبع آزمائی کرده است، شعرهای آخر عمر ان

مرحوم اندک به تکامل و پختگی خاصی نزدیک می‌شد و جامعه ادبی استان به آینده شعر او بسیار دلسته بود اما افسوس که این امید در غروبی دلگیر سزد دیماه به یأس تبدیل شد و آخرین دفترهای ناتمام خویش را به یادگار به ما داد و از میان رفت.

### یاد جوانی

بگو آخر نوبا من مهریانی می‌کنی یانه؟	ز مهرت بر دلم پرتو فشانی می‌کنی یانه؟
در این پری ز نیص جلدی دیدار گهگاهت	مرا مشغول با یاد جوانی می‌کنی یانه؟
دمی دیگر چو ایام شباب از شور و شبدالی	به باع خاطراتم نعمه خوانی می‌کنی یانه؟
دلم رانا به دست آری نمی‌دانم که گهگاهنی	نگاهی زیر پای خود نهانی می‌کنی یانه؟
جواب تلخ هم هشتن است از لعل لب شیرین	مرا دلخوش تو بایک لن ترانی می‌کنی یانه؟
دل شب زنده دارم را خدا بانا گهان روشن	به سور آبه‌های آسمانی می‌کنی یانه؟
میان مادوتاها در میانی می‌کنی یانه؟	میان گل و «گلدون» شکر آبت آبا تو

### تمرین شکختن

دل دیوانه، بسی من میل رفتن می‌کند هر شب	سرابا لصفهای، سرگرم خفتن می‌کند هر شب
نهان از دیده بیرون می‌شود از سینه پاورچین	به باع لاله تمرین شکختن می‌کند هر شب
به دور از چشم من، ریزد به دامان، دزاشک آنگاه	به خلونگا، خود را هرق سخن می‌کند هر شب
مسراوا کرده از سر، لبک با رلیسای رنگبیش	به آرامی سای راز گفتن می‌کند هر شب
نهنن نسابه کسی در سبه درد بسی دلی یارب	مسراز جورتر، سوز نهفتن می‌کند هر شب

مگر سهر آورد برس من و گرنه جان تارم را  
دچار طمعنه مردم شفتن می‌کند هر شب

### آرزو

دیدار یار و خلوت خوبیام آرزوست	جاناباکه صحبت جانانم آرزوست
در باغ حسن، نوگل خندانم آرزوست	خرتین دلم چو لاه ول بسے غنجه گون
سباره وار، مهر درخشانم آرزوست	گرمای سهر چون شکند زمهربیر کین
رفتن به اوج موج خروشانم آرزوست	با زورق طلاقی باور، چو هاشفان
جان کلام، زینت مصراج مقطع است	جانان هر آنچه خواست به جان آنم آرزوست

### های آنتاب

جلوه‌ای دیگر دهد گل راجلای آنتاب  
مرگل بادا همیشه با بقای آنتاب  
دور باد از کجروری‌ها در سیر سرخ راه  
چشم هر کس واکنده بر راستای آنتاب  
ای که بانسیرنگ شب هرگز ندبده رنگ نور  
در سوار شهر ما بنگر فسای آنتاب  
بیهن دث خسطه مارالر از سایه نیت  
مرکجا گستره بال اینجا همای آنتاب  
باسیاهی‌های شب خفایها خسکرده‌اند  
کور بادا چشمها از روشنای آنتاب  
ای خوش آن صبحی که دوشادوش گل تا اوج عشق  
بیش راند لشکر حق در نفای آنتاب

### چاوش عشق

فراز سدره بود چاودانه جای حسین  
 مگر که ماه محرم نموده طلمت خویش؟  
 طراز ساحت ندنس است کربلای حسین  
 که نوحه گردیده اللاک در رثای حسین  
 سپاه گشت، سپه گشت این زمان گروئی  
 جهان ز سوک، سپه گشت آید این نواکه دلا  
 بران تو تومن جان، سری نبتوای حسین  
 فسیار تسریت فرزند بوتراب، بیار  
 که کحل دیده خلق است خاک پای حسین  
 شهید پرور نهضت خدای دارد وس  
 که خوبیهای شهیدان بود خدای حسین  
 زدشت خون و شهادت همی رسد برگوش  
 طینین نسمه نکرار ماجراجای حسین  
 به مر پگاه زند بوسه در چکاد زمین  
 ز عشق و عاطفه خمورشید بر لواحی حسین  
 به بحر فلسفه نهضتش کنی چرشا

### طراوت پاران

گر چشم دل به عالم بالانداشتم  
 بسالای دل به قامت فردا نداشتم  
 مسرا اگر فرور تماشانمی گرفت  
 از چشم پاک آیت هر روانداشتم  
 در ما انسر نبود ز رفتار پاک آب  
 گر خسلت نلامم در بانداشتم  
 سرسیز لز طراوت باران نمی شدیم  
 گر باغ و راغ راسر احبابانداشتم  
 روشن نمی نمود سیر نگاه را  
 یک کهکشان ستاره اگر مانداشتم  
 مسی مائد آنتاب ز تسبیح سایهها

### تین هول حافظ

#### پیام سرورش

آنکه فیض نفیش کار مسیح امی کرد  
 هارفان راهمه مات از رخ زیبا می کرد  
 با من دلشدۀ ای گاش مدارا امی کرد  
 دالها دل طلب جام جم از ما می کرد  
 و انجه خود داشت زیگانه تعنی می کردا

نه همین منزل مجnoon به دل هامون بود  
کز غم عشق، به صحراء دل لیلا خون بود

سوز و ساز همه صشاق از این تاون بود  
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود

طلب از گمشدگان لب دریا می کرد»

بساد وقت سحر آورد پیامی ز سروش  
که نشد عقدة دل باز به سر پنجه هوش

عقلما نانده در این مآلہ پکبار خوش  
امشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش

کاویاید نظر حل معنایی کرد»

رفنم از خانه به خلونگ پیری سرمت  
که اگر از کرمش با من مهجور نشست

نکتای چند کشند فاش ز اسرار است  
دیدمش خزم و خندان قبح باده به دست

وندر آن آینه صد گونه تعاشا می کردا

بسوی ناب نفس بار چو آورد نسبم  
فیض آن رایحه بخشید به ما هفت افلم

در تماشاغه اسرار شدم تاکه منم  
اگفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکم

گفت آن روز که این گبید میانی کرد»

گفتش بر درت ای دوست نشیم نا چند؟  
نشنود این دل دبوانه من دیگر بند

خاطر خسته ام از نیم نگه کن خرسند  
گفت آن بار کزو گشت سر دار، بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد»

مکب صدق و صفا منع حسد فریابد  
راه بسر راهزن فالله سد فرماید

محک عشق، زرناسره رد فرماید  
افبیش روح القدس ارباز مدد فرماید

دیگران هم چند آنچه مسبحانی کرد»

بارب این خواجه افليم هنرمندان کبست؟  
که در آفاق غزل تالی او دیگر نیست

شعر نابش همه دیباچه اشعار دری است  
گفتش زلف چوزن بیر بنان از بی چیست؟

گفت حافظ گلمای از دل شبدامی کرد»

### رمز عشق

خواهی که به رمز عشق آگاه شوی      دز جمله مفہیان در گاه شری  
بشنوز نمی که گفت خود را بشنام      تا اعارف و آشنای اله شری

### ظہلی

با رب به منای عشق فرباتم کن      وانگه به سرای خویش مهمانم کن  
گر میچ نسیام لابق این دعوت تو      از لطف طفیلی شهدالسم کن

### پروانه

پروانه ز شعله همیچ پروانگند      جز گرد وجود شمع پروانگند  
ابن سوختن و ساختن اندرا مالم      کاری نبود که فیر پروانه کند

### دعا

با رب به دعا روی نیاز آوردم      دل راز فبار، شسته باز آوردم  
ای نیویه پذیر، سوز و ساز آوردم      نادم شدم از گناه و محیان و خطای



گلشن

(۱۳۱۱-۱۳۳۷)

احمد مقدم یزدان با تخلص گلشن فرزند شعبان از نواده‌های علیخان بزرگ شفتی لاهیجان در سال ۱۳۱۱ خورشیدی در بندر انزلی چشم به جهان گشود کودکی بیش نبود که در سال ۱۳۱۳ به اتفاق خانواده از زادگاهش به تهران کوچید و در این شهر رحل اقامت افکند و از آن پس که تحصیلات دوره ابتدائی را به پایان رسانید به شغل خیاطی پرداخت و از این رهگذر معیشت کرد.

گلشن پس از فراغت از کار روزانه به مطالعه کتاب و دواوین شعر بزرگان شعر چون سعدی و حافظ و مولانا و بابا طاهر و عراقی می‌پرداخت و چون از قریحة شعر برخوردار بود از محضر استادانی چون نظام وفا و عادل خلعتبری و علی دشتی کسب فیض کرد.

گلشن در زمان دولت دکتر مصدق از طرفداران و مدافعين او بود و در صنف خیاط به عنوان سخنگوی کارگران این صنف سخنرانی می‌کرد وی در حالیکه مجرد زیست و بیش از بیست و شش بهار از عمرش نگذشته بود به علت بیماری قلبی چشم از جهان فرو بست و در امامزاده عبدالله تهران به خاک سپرده شد.

دیوان اشعارش شامل قصید و غزل و منتوی و رباعی می‌باشد که تاکنون به چاپ نرسید و نزد تنها یار و غمخوار او خواهش بانو فاطمه مقدم یزدان موجود است.

### مرد عشق و صفا

گرچه جانم بسوختی جانا، شکوه بربانی کنم هرگز  
 یاز بخت وزبخت نقدیر، شور و ضرطانی کنم هرگز  
 آنچه دادند در قبال فمت، بر من ناتوان ز روی گذرم  
 آن بیوقدار و متزلت ماراه با تو حاٹا نمی کنم هرگز  
 خبمه زن بر سربر هستی من، ای که خود مالکن و هم مملوک  
 آنچه دادی سرا به وجه نعم، با تو سودا نمی کنم هرگز  
 دل و جان در نمود نست مین، خود تو بیدا به اسر پنهانی  
 پیش تو خوش را به این ارزش، سخت رسوانی کنم هرگز  
 طالب از عاری از وجود شود، پی مطلوب کسی نتواند شد  
 تو مگر خود کشانی ام بر خوش، من نمک نمی کنم هرگز  
 ای دل! از قدر ما باید افزون، روی او در محاق خود دیدن  
 من ترا در مقام وصلت وی، ناشکیا نمی کنم هرگز  
 من که امسروز بس خبر ز خودم، کسی تو ایام نمود فردا را  
 با چنین حال و عده دل خود، من به فردا نمی کنم هرگز  
 دل شدی از کنم به یک دیدار، به یک طرفه نسی به صد گفتار  
 نسبت دیگرم دل محزون، با تو نجوا نمی کنم هرگز  
 «گلشن» آنست مرد عشق و صفا، که به حکم غریزه سوخت وجود  
 این چنین مرد ره ندانست، من که پیدا نمی کنم هرگز

### محراب عشق

ای شمعا موززان پیر پرسوانه سارا	کاین امر، روانیت ز تو اهلی و فارا
خانوش به هر مجمع انسی تو، ولیکن	در شان خود آفاز کنی گفته سارا
بکبار اگر جلوه کنی بر ملاه عام	از سبته زاهد ببری خوف و رجا را

ت آنکه به رخسار کشم قافله‌ها را  
پنه نتواند که کند سیر فهارا  
با برسه ببارای تو مخربه هارا  
بر خلوت کسی حن نوانگیفت شمارا  
گفتی که ازین در مطلب فیض و درد  
بشنوک بجز عشق تو کس نیست به محراب  
گلشن، اگر از بار درین جمع سخن گفت

چون خاک به هر رهگلر عشق غنودم  
شایسته مانبست که با تو بنشیم  
سانی به بکی جام خرابیم کن و آنگه  
می‌روی توای دوست جهان خلوت محفوظ است

### رسم طلب

دماغ سرکشیں جان را به می‌حواله کنم  
درین مبانه مگر از جهان کناره کنم  
لغان ز دیده برآمد که چون نظاره کنم  
به درد و رنج نهان هر زمان اشاره کنم  
نبددهایم که تا درد خود مقاله کنم  
که از خبیث جهان سر به اوج باره کنم  
به کار خبر چه حاجت که استخاره کنم  
و گرنه دختر ادراک خویش پاره کنم  
اساس و هم جهان را چرا بهانه کنم؟

به گویی بار شدم ناکه نرگی خانه کنم  
اسیر طبع سبکارم و اجیر نگار  
بسانی گـبـک بـدـیدـش روزی  
فسیر خاطر عـشـاق عـافـت نـسـرـه  
درین زمانه یکی را دسرد صاحبدل  
اسیر پـنـجه عـشـق، کـجـاست عـبـیـ دـلـ؟  
سرم زـشوـق توـدانـم زـدـستـ خـواـهـدـ شـدـ  
من آن مشور بـرـ درـگـیـ توـهـیـ خـواـهـمـ  
ضـسـیرـ گـلـشـنـ؛ وـرـسـمـ طـلـبـ بهـمـ آـمـبـختـ

### در طرق عشق

تابکی شوریده و سرگشته و دیوانه‌ای؟  
نانش بـرـ گـرـدـ جـوـدـشـ هـمـ جـانـ هـرـوانـهـ اـیـ؟  
سرغ جـانـ اـفـتـادـهـ درـ تـنـ اـزـ بـرـایـ دـانـهـ اـیـ؟  
وصـبـ اوـ چـونـ مـیـتوـانـ کـرـدنـ بهـ هـرـ اـفـانـهـ اـیـ؟

ای دل من! تابکی در بند آن یکدانه‌ای؟  
هر که افتد در طریقش، جان نخواهد برد از آن  
تنگ شد تن بـهـرـ جـانـ زـانـ بـدـرـ خـواـهـمـ شـدـنـ  
روی بـارـمـ خـوـشـتمـ بـاشـدـ زـ روـیـ عـالـمـیـ

ای که روبت گشت زبنت بخشن هر کاشانه‌ای  
گربه صاحبدل ببنده نقش او بر خانه‌ای  
میهمان کی دم زنده در پیش صاحبخانه‌ای  
سفر در نعمت گزیند و رخ جانانه‌ای  
بر سر زلف نگارم زن توای دل شانه‌ای

بوساهی زان لعل گلگون کن نثار جان من  
عقل راکی در طریقش ره فتد بر نزهتش  
در طریق بندگی خاموش میاید شدن  
عالی ساقی نسیران را سرزد کاندر جهان  
د گلشن! از نقو و غنا در دهر دم نغوان زدن

### قصه هشق

وینمه دادن جان در پی جانانه ز چیست?  
دادن نسبت او بر گل بکانه ز چیست?  
وین تحضن همه در مدخل میخانه ز چیست?  
گفت با اینهمه، جان دادن پروانه ز چیست?  
جان بشد در طلبش گفتن جانانه ز چیست?  
باز نفشن تو درین کله ویرانه ز چیست?  
گفت: برگوی که این هست مردانه ز چیست?  
ست جانانه نوی، ناله مسانه ز چیست?  
خود بگو جوشش می در خم میخانه ز چیست?

بازگو در طلبش اینهمه دیوانه ز چیست?  
گفتمش: رخ نموده است به کس ای دل من  
بشنو از شهد لش مسجد و صفا میبخشد  
گفتمش: شمع رخت آیتی از مهر و وفات  
نکته‌ای گسویمت ای نقطه پرگار وجود  
ماکه دادیم سر و جان همه اندر پی هشق  
بال مرغ طلب سوخت به گرد و ریخ دوست  
ست جانان ز خود ای دوست خبر کسی دارد  
د گلشن! این هشق دراز است، سخن بس باشد

### نقش حُسن

حال دیوانه عشقت دل فرزانه نداشت  
شوی این باده چرا ساخت پیمانه نداشت?  
دل ما همچو می اندر خم میخانه نداشت  
قصه عشق توای دوست که افسانه نداشت  
کو بانی که قدم بر سر ویرانه نداشت  
نطره آب کدر حرمت ذرداش نداشت

خبربر از خلوبت مسا خاطر بیگانه نداشت  
دل ما سوخت درین کله تن، در هجیم  
سر جوشیدن و تقطیر شدن در روزه وصل  
از چه دادن ترا نسبت افسون دگران  
دل ویرانه سخن کمتر ازین باب بگوی  
نقش حُسن تو همانه‌گ وجود است، ولی

می نایی که دو صد پیر به میخانه نداشت	مارا روبه فرخانه دلدار و بنش
زانگه در باب سخن حالت رنده نداشت	نیست در گفته «گلشن» ز تائف چیزی

### حدیث یار

بعد از وقوف حال به انجام گفته ایم	ما در چشمی دوست به ابرام گفته ایم
وصفت جمال دوست به الهام گفته ایم	دور از کتاب و مدرسه و خانقاہ و دبیر
شرحی زبار ناکه به اسنام گفته ایم	بس سرنگون شدند و فرو ریخت جاشان
ناچار حال خوبیش به پیغام گفته ایم	سرا به کوی آن بیت یکتا رهی نبود
ما از چه رو به غیبت خور شام گفته ایم	شب نیست بهر چاشق شب زنده دار میج
آنرا که ارتقا دهدش دام گفته ایم	چون مركبی است چرخ بر این رهگذار و، ما
در ساحتی که نام و راجام گفته ایم	جمع است جان رفته ز من، جلوه از نگار
نی الحال از فضائل اونام گفته ایم	چون از رُخش نشانه غالی بدست نیست
زان علم ناراست که ابهام گفته ایم	معلوم مانند فم هش و حدبیت یار
بر این و بال روح چرا کام گفته ایم؟	ناکامی است لذت گردن و، ای دریخا
کابین جمله راز پرتو انعام گرفته ایم	«گلشن» ارهیں مت دلدار شو، بگو

### رهرو هش

آنک این نکته بدانست که در دام افتاد	نهشنه نه آست که در نام افتاد
عکس حالات تو بوده است که در جام افتاد	حرمت حُسن نگارم نبزد در دل جام
نقشی از لوح ضمیر تو در اوهام افتاد	هر که راسایه نمیر تسانی دل است
این چه رمزیست که در کثرت اینام افتاد	سخن هشی یکی بود و هزاران گفتند
باکه در مجتب کل سرانجام افتاد	کس ندیدیم که وارسته شد از گفت و شنود
خواستم وصف کنم لفظ به ارقام افتاد	به یکی جمله که مجموع جمالی و کمال
نیست از کروکه ساجد اسنام افتاد	نا تو قاتم بنمودی به سرابرده هش

مالیم از معرفت نسله میگفت سخن  
 فانی درگه دلدار شرای رهرو هشتن  
 گفتش؛ روی توبنما و ببر از خویشم  
 پار من هرده نشین نیست، نواش خرد مگیر  
 من همه ملتهب و سوخت از هجر، ولی  
 هر که در مجمع ارباب ادب نامی چست  
 اوندانست که این نکته بسی خام افتاد

که درین مرحله جان در خود انجام افتاد  
 گفت؛ ترتیب کمال تربه انجام افتاد  
 داشت ماست که در پرده ابهام افتاد  
 اشک حسرت ز ترا از دیده چه آرام افتاد  
 زین میان، گلشن، مابود که بسی نام افتاد

## مصدر نور

آنکه شد طالب دلبر، چو زود نالِ گور

حال ہروانه نساید ز شرر جو بند نور  
 نور کز نار کند جلوه، نواش نور مدان

نور آن است شجاعی کند از مصدر نور  
 نور بسی واسطه خواهم که بند مطلق و محفوظ

تابه وی طایر جان بال گشاید به سرور  
 امر سراج طلب می کنم از درگه هشتن

که به جان و تن ازین گون و مکان گردم دور  
 نز که آمنگی سفر با من مکین نکند

من تن خویشم ندانم کنمش از خود دور  
 قبول اهل نظر این است درین مرحله، تا

حافلان خود چه بگریند به فوای شور  
 شاهبازیم و شکار مگسان ملزم نبت

فطرت این است نبودیم هواخواه غرور  
 فاتح از همه عالم به دمی دیدن تو

دیده از محرم مانبت، توبنایش گور

ب عث نفیش نو در لوح درون مجنم

هبرتم باد که بس تویه نمودم ز قصور

گلشن، آبد به فرخانه ترمست و خراب

نسانو آباد نمائیش نگارابه امور

### مست از باده هشق

ای حسریفانا حسماitem مکنید	صحبی از سبادتم مکنید
ستم از باده بشارت هشق	بر نسلفل بشارت مکنید
بار من گرز در پا بد آبد	خود گمان فراختم مکنید
من شدم در حدبی او مخروق	دیگر آن به حکایتم مکنید
زرو سرو و گل به خمین نگار	ای عزیزاندا اشارتم مکنید
من نهدم کتاب جای ریاب	بسی خبر از سعادتم مکنید
مگناید مکنی بر هیز	بسی سب در اشارتم مکنید
بار بر خوشتن گزیدم من	نا نظر بر حفاظتم مکنید
گر شوم زرد روز شوق جهان	اهل منی! هبادتم مکنید
گر در آیم به حشر ها من وزشت	هستی بر شفافتم مکنید
گلشن، ار گفت نکت‌ای ز فمش	نسبتی بر نهایتم مکنید

## گلشن

(۱۳۱۹)

سلیمان داوند فرزند ابراهیم که تخلصن گلشن را برای شعر خود برگزیده است در دی ماه ۱۳۱۹ شمسی در شهرستان قصر شیرین کرمانشاه در خانواده‌ای متوسط الحال پا به عرصه حیات گذاشت، تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید و در دوران تحصیل علاقه وافری به شعر و ادبیات نشان داد و مادرش نیز همواره فرزند را در این رهگذر تشویق می‌کرد.

داوند در سال ۱۳۳۹ از قصر شیرین بیرون آمد و در خدمت نظام ارتش به استخدام درآمد و در ضمن خدمت به نوشتن و سرودن شعر پرداخت در سال ۱۳۲۸ نخستین کتابش را به نام «رنجها و ناکام‌ها» نوشت که توسط انتشارات الهام طبع و نشر گردید.

داوند از پانزده سالگی به سرودن شعر پرداخت و خود می‌گوید: «مطالعه شعر حافظ لسان الفیض تأثیر زیادی در من داشت و با شوق و شور زیاد اشعار عرفانی حافظ را می‌خوادم و از آنديشه او تقدیمه می‌کردم و آکنون دیوان شعر من شامل پانزده هزار بیت از غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و دو بیتی است».

گلشن علاوه بر شعر و شاعری چهار کتاب درباره جنگ ایران و عراق نوشته که از آن میان سه کتاب در وزارت دفاع به نامهای «نبرد توپخانه دزهه تکاب» و «فتح بزرگ در جنوب» و «فتح نامه خرمشهر» آماده چاپ است.

### «میلاد محمد ﷺ»

بخواند آسمان ما را بعرش کبریا امشب  
 زمین و آسمان دارد لباس نور حق بر نن  
 بیای کاروان نور حق را فاشه سالار  
 تو دادی صیقل مهر و مه واختر ز میلادت  
 امشب

که میلاد محمد ﷺ هست و آن نور خدا امشب  
 خیام نور عالم شد ظهور مصطفی امشب  
 چرا بخت تاریکم چو روز روشن آ، امشب  
 شده روشن تراز هر صبح و مهر و مه هوا  
 بیا ساقی می ام ده از زلال چشم و حدت  
 جهانی روشن از نور خدا خبر البشر دیدم  
 میان اولیا آن مه چر شمع انجمن آمد  
 میبا بر هاشقان حق نوبد شادمانی بر  
 جهان ما ز تاریکی برون آمد بشد روشن  
 به زیر چنر نور حق برو «گلشن» درین ظلمت  
 فنا شد ظلمت هالم ز نور مصطفی امشب

### «قطعه در صدف»

بوصلت کی رسم آخر کجانی ماو نابانم  
 بستاند از جدائی‌ها ز دل نی جانم  
 زیان شکوه نگشایم قسم بر جانث ای جانم  
 اگر خربن شفایق‌های صحرای دلم ریزی  
 دلی دیگر نمی سوزد بحالی زار پژمانم  
 عصای دست من بودی فنادم تا تو بشکستی  
 که نوشد زان زلایل پاکی روشن جان غلطانم  
 اسیر دشت شب‌هایم رسم بر چشمۀ خورشید؟  
 دلی  
 زبس شب‌ها به بحر اشکی هجر تو شاکردم  
 هزاران گوهر اشکی شب هجرت بدامانم  
 ز دریایی دلم بسگر برایت هدبه آوردم  
 چو گل در غنچه «گلشن» صدق در قطعه پنهانم  
 من از آثار بسیار بسیار و بسیار و بسیار

### «زمزمۀ محبت»

زمزمۀ محبت، آیه نوش جانست  
 در کوچه باخ دلها، چون کوثری روانت

هر دم نهالِ دلها، سبز و خرم از آست  
 خنده ز ریشه بر لب، از شرقی باطبانت  
 برگی کجا نوان دید، از شاخهای، خزانات  
 خاکِ من و تو آخر، همان‌ه ر مکانت  
 از تو چریده، آهو، از من بتوش جانست  
 «گلشن» ز فکر آنها، شکلی ز ما هبانت

مگار، تا بخشند، این چشمۀ بهاران  
 مر گل ز غنجه واشد، از گرمی محبت  
 دستی اگرنه گرم است، بر سر ز باغ دلها  
 روزی، به آخر آبد، همرِ من و توای گل  
 تو سبزه می‌شوی، من، چشمۀ بکوه و صحراء  
 گل می‌شویم و بازی، در دست شوی طفلان

## «بنی خزان»

نا خزان‌زندگانی فصله بارم می‌کند  
 فم چو سوری سر برگی نوبهارم می‌کند  
 غنجه تا دیده زرنگ و بوگشاید حسرتا  
 سرگذشت گل، خزان‌روزگارم می‌کند  
 گریه‌های من ز ریشه سر بخاکِ زندگیت  
 دست شاخه تا دهای حمالی زارم می‌کند  
 خواب نازی مانده بر مژگان فکر بُلبلي  
 چون خزان آلوه بادی نار و مارم می‌کند  
 در غبارِ خسته گم شد، سبز تندیس بهار  
 دیدگان گریه دارد چون بهارم می‌کند  
 نما فشارِ دست آمی بر گلوي زندگیت  
 بغض گریه همچو جنگل در غبارم می‌کند  
 خار باغ زندگانی، مونس گل می‌شود  
 می‌دهد گل، روزگاری آنکه خوارم می‌کند  
 نک درخت شمر مازد، ریشه در جاوید صر  
 دیگر، آبا، هر خزانی بر کنام می‌کند؟

## نابگوین، گلشن، آبدنای آپ زندگی

زخم، بر هر تارِ شعری افسخارم می‌کند

## «بهار عاشقان»

ماقی و جام بی و بانگ هزارانم خوشت	بلبل و باغِ گل و فصل بهارانم خوشت
نم نم باران و عشی گلهدارانم خوشت	آپ زمزم کی بود ما را گوارای وجود
بوسه بر دستان آن آبته دارانم خوشت	جلوه رخسار تو آئیه را آرد بوجد
دست و صلی کو در این ورطه کارانم خوشت	در سحرگاه ازل افتادام در بحر عشن
ناله کن بیلک که بانگی دلکارانم خوشت	دبده نابگشوده گل کرچ بهاران می‌رسد
عاشقم بر حق که با او روزگارانم خوشت	زندۀ جاویده عشم در شب دیبور، هجر
عاشقان بسی فراز سر بدaranم خوشت	«گلشن» منصور دارم، دارِ عشقی آرزوست

## «دبار فم»

بدل بارِ حررت بچشم نمت	بهر جا، نشینم هوابش غم
بلزم اگر، علت از مائست	جو برف فم آمد بکرو دلم
برامی ب بعد رخم اندر خست	دباری که من بسته ام دل بآن
دل سرمهانش همه هر فست	به شادی نیینی در آنجاکسی
فم مانگانش زبیش و گست	فلک، نام مارا رقم زد به غم
بچابش، نشینم فم عالت	چوربگ نشاط از کف دل برفت
به رویم در چشم لک بر ممت	ز روزی که نافِ مرا هم بریده
فرزانان شادی از آن در رمت	بانگ فم آمد به نیزاب دل
نمروده گلی، از کجا خرم	به «گلشن» چربتے دوچشم بهار

شدت امام حسین علیه السلامزیان حال زینب علیها السلام

زیان حال زینب <small>علیها السلام</small> با دل زار	سباگ و بیتل شوریده افکار
چو ماهی ره گشائی بر شب آمد	با بیتل پام از زینب آمد
نظر کن سوی گلهای حجازی	بکن نرک گلستان مجازی
که سر هر نیزه ها و پاره پیکر	شده در گریلا هر لاله پربر
نهادی مسجو گل التاده بر خاک	زمین در بر گرفته پیکری باک
که ممداد من اشب با خدا باش	به اگلشن، رو مکن با کربلا باش
دو چشمی پر زخون از شاه دین است	با بیتل که زینب دل غمین است
بهر جاروکشی در گربلاشی	ببا بیتل تو هم همداده مالی
نابدی تو چو زینب رنج بسیار	بـدان ای بـیتل دلخسته وزار
مرا، تیغ سنم سر می برد گل	خرزان آهسته از تو می برد گل
گل من سرفراز نیزه نازد	گل تو نازه از غنچه بر آبد
گل من شنه سیراب شیر	گل تو نوشه شد از برکه شد سیر
گل من غنچه ماباش گشته بربر	گل تو زندگانی گردش بر
گل من شد بکام شنه خوناب	گل تو شد زرود و چشم سیراب
گل من غنچه پربر می نماید	گل تو نازه غنچه می گشاید
گل من چه شسی پرگبه دارد	گل تو شبنم آن به دارد
به خاک کربلا مهر میراست	با زینب گل تو دلهذیر است
محبت می دهیم و دل سنانم	چو، اگلشن، بـیتل این بـوستانم



گمنام  
(۱۳۰۰)

محمد رستگاری فرزند علی اکبر در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در بالات کرمان تولد یافت و در زادگاهش و کرمان به تحصیل دانش پرداخت از آن پس خود را وقف کارهای اجتماعی و امور خیریه کرد و بیش از سی سال به خدمت مردم کمر بست و به امور خیر اشتغال داشت و در سمت مدیر عامل جمعیت شیر و خورشید سرخ ایران و سرپرستی بیمارستان و درمانگاه و پرورشگاه شبانه روزی و امداد رسانی انجام وظیفه کرد.

rstگاری سه دوره به عنوان ریاست انجمن شهرستان و سه دوره عضویت شورای منطقه‌ای آموزش و پرورش و همچنین سه دوره نمایندگی انجمن شهر را عهده دار بوده و پس از پیروزی انقلاب اسلامی به کار آزاد روی آورد و به فروش لوازم خانگی پرداخت و تا سال ۱۳۶۷ در این حرفه فعالیت کرد آنگاه پیشه خود را رها ساخت و چون دارای کتابخاله مهمن و نفیسی بود ترجیح داد اوقات خود را به مطالعه کتاب و سرودن شعر بگذراند.

rstگاری که در شعر از تخلص گمنام استفاده می‌کند در سروden انواع شعر طبع آزمائی کرده اما بیشتر قالب غزل و مثنوی را برای شعرش برگزیده است نمونه‌های زیر از نظم اوست:

## گوهر آزادی

فریاد زد آن فدر که نا از نفس افتاد  
آن غنچه که در دسترس خار و خس افتاد  
هر وانه ز جان دادن من در هوس افتاد  
بیش که توان گفت که این گونه پس افتاد  
این ملک که دانای گبی همه ز آن بود  
آن رفت فسما راو به تسخیر در آورد  
ایران که فراسوی بد از دجله و جیحون  
انداد ز پررواز و همز رفت زیادش  
بر جست شوای شاخ که پامال نگردی  
جز مردم ایران به جهانی نفرموده  
چون محسب شهر بود مت صحب نیست

دور از تو چو سرخ دل من در قفس الناد  
دارد خبر از حال دل تنگ من ای گل  
چون شمع ز رفشار تو هاشن کلشی آموخت  
این ملک که دانای گبی همه ز آن بود  
آن رفت فسما راو به تسخیر در آورد  
ایران که فراسوی بد از دجله و جیحون  
انداد ز پررواز و همز رفت زیادش  
بر جست شوای شاخ که پامال نگردی  
جز مردم ایران به جهانی نفرموده  
چون محسب شهر بود مت صحب نیست

## طلب همت از هارگاه حافظ

بصدق دل طلب همنی از او کردم  
نمی برای دل خوبیش آرزو کردم  
مرشک شوق بهایش روان چو جو کردم  
زموشکافی او سبه را رفتو کردم  
بروی دل در غم مذ چهار سو کردم  
بدبنویله بسی کسب آبرو کردم  
طواوف تربت پاکش چو با وضو کردم  
در این مقوله با خلاص گفتو کردم  
للابه حبیطه طلب می در این سبو کردم

دلا خوش اکه بدرگاه خواجه رو کردم  
ز بحر طبع سخن آفسین فیاضش  
فبار مرقد او را بے اشک بسزدودم  
زموت دلکش او میدریم جامه غم  
بروی جان بگشودیم صد در از امید  
بخواندن خراش اشک بر رخ افاندم  
خریم مرقد قدس است نیک باش به هوش  
نیاز و شکل اهل زمانه روشن مت  
کناف همنی سا با بهایله مسکن نیست

«به یار سفر گرد»

غیر باقوت لب نبود مرا کامی دگر

بر زیانم نیست جاری غیر تو نامی دگر

روزها اندر فرات سخت می آرم بش

وای اگر در فرقت آبد برشامی دگر

تابکی از دوریت سوزد دل الدر سب»ام

از غمنش پژمردهام سانی بده آبس دگر

سبدهم سود فراوان در بهای بوسهات

دین خود نداده خواهم از لب و امى دگر

زدهمای هنچ تو پرواژ بربام دلم

سر غ عشقم کی زند برب سربامی دگر

ناکه از آن لعل نوشین می دهی اکسیر جان

دل نخواهد هرگز از باغ امل کامی دگر

رسم کن چون بار هجرت سخت باشد برب دلم

خوان تو این افسانهها اندر برب خامی دگر

چونکه آرام دلم بار سفر بریست و رفت

چشم من اندر تفابش ریخت باراتی دگر

بآرب این بار مسافر بازگرد زودتر

نادگر باره بینم خنم هجرانی دگر

دبگر از این چند و چون مفکن هم دام بلا

در ره گستنام، دل خسته مسنه دامی دگر

سیزده حرف است نام و کنیه آن ماه رو

ابندا از (ف) و آخر هست خود (ر) لی دگر

### آتش هجران

ز چهره خوی چکدت گر بر تو او نگاه کند  
کسون بر آتش هجران نشانه‌ای اورا  
خلاف شرط محبت برد اگر که آه کند  
تل عینی که بدین کوتنه به از ماهی  
سوزد تو راز تکبر مثل به ماه کند  
کنی در آلبه تنظیم زلف سرکش را  
که قصد قتل معانده چون آن سپاه کند  
مراه سیاه و خط و خال و زلف و خط نگاه کند  
هموکه خیره خیره بر این زلف و خط نگاه کند

### پیوغا

کسی ندبده از این ظلم‌ها که من دیدم  
هزار رمز و اشاره به هر سخن دیدم  
تو راستگر و بی‌لطف و دل شکن دیدم  
که ناروا بسی از مردم وطن دیدم  
بنام راهمنا بسی راهزن دیدم  
که هر چه بر سرم آمد ز خویشن دیدم  
که کس ندبده ز دشمن ز دوست من دیدم  
جهای خار پیایی در این چمن دیدم  
به هر نگاه تر صد ناز و مکروفن دیدم  
ز روی صدق کلامی نگفته‌ای با من  
دگر ز عهد و وفاد میزون که تا دیدم  
بر روی فریم از دیده بازگشت رواست  
به هیچ کس نکنم اعتماد همراهی  
ز دست خیر چه نالم اگر شدم پامال  
به جرم صدق و صفا و محبت و اخلاص  
و فاندیده‌ام از گل به عمر خود گمنامه

### در رثاه استاد محمد تقی جعفری

دیده بابد کز همه احوال گیرد اهتار  
هر چه کشتن بدرؤی گل از گل واخخار خار  
میوه شیرین اگر خواهی نهال بد مکار  
آینه دان این جهان افلاک را آئیه دار  
هست اعمال تو صورت ذات تو صورت نگار  
این جهان خود دفتری اوراق وی لیل و نهار  
حیرت و درس است بکسر حرکت لیل و نهار  
هست گبیتی کشتزاری در مثل ترکانه‌ران  
بذر زشتنی کشته‌ای زیبائی و رهنا مجوی  
خوب و بد هرج آبدت عکسی از آن رفوار توامت  
زشت وزیبا کز تو زایدی شکی از نش نست  
نر چونفس کانی اقدام تو چون خامه‌ها

آنجه آری در عمل ز آخاز نا انجام کار  
کوش نا آن رانویسی اندوین دفتر همی  
آنچه اندر آسمان بینی بنام اختزان  
باش نا از بیش چشت پرده بردارد اجل  
مرگ آری آنکه جان پیراهن تن بردرد  
تن خلد در خاک و پرد روح از قید نفس  
خرش رهد از تنگنای وحشت آباد جهان  
مرگ را تغیر منزل خواند آن فحل حکیم  
آنچه بینی در تبدل حالت و کیفیت است  
هر چه در باطن بود ظاهر شود چونانکه هست  
از بلاد ملک تبریز این سخن منج نیل  
ای دریفا آن کف و آن خامه سحر آفرین  
دو زخ انسان چه باشد هم زبان و دست او  
چند سختی با برادر ای برادر نرم شر  
این نه رسم مردم آزاده باشد گر کنی  
درد از جانی نسبکاهی فزوون مهند رنج  
چون بمیرد هالی بس ثمہ بیند حصن دین  
دانش اندوزی سخنور هم حکیمی بس نظر  
پاسبان گنج دانش حارس ناموس علم  
ها کد دل پا کیزه جان روشن روان نیکو سیر  
می چکد از خامه اش گوهر چو باران از سحاب  
چون بخاک تیره رخ بهفت آن خورشید فصل  
روز دانش بی ذکاء و چشم بیش بسی فروع  
جهفری رفت و بشد دلها بسوگش داغدار  
ثبت گردد جاودانه در نظام روزگار  
گر تر خواندی هان نباشی از نوشتن شرمسار  
نزد تو آلبته ها باشد ز صنع کرده  
پس بینی زشنی و زیبائی خوبیش آشکار  
پس سبک زی عالم جاودید گردد رهسپار  
پس ببال نور گردد بر سمه کیهان گلزار  
آنچنان کفر ظلمت زندان زهدان شیرخوار  
این تغیر گرددت حاصل چنان بی اختیار  
گر عرض دیگر شود جوهر بماند پایدار  
آن زمان کت مرگ برگرد لباس مستعار  
زیور گفار سازم چند در شاهوار  
ای دریسا آن زبان و آن بیان سحر کار  
این سخن بازیجه نبود نزد مرد هوشیار  
تاکی آزاری مسلمان ای مسلمان شرم دار  
نشه رادر کام زهر افتاده رادر پای خار  
بار از دوشی نسبگیری بر او منزای بار  
سلمه ای کش باز نتوان بست تاروز شمار  
آفتابی گر می افshan هم مشبیری نامدار  
آسمان حشمت و بحر هز کوه و فار  
تیز بین رای رزین راستگوی و راستکار  
می شکفت از گفته اش خاطر چو گل اندر بغار  
روز دانش شد سیاه و چشم بیش گشت تار  
جهفری رفت و بشد دلها بسوگش داغدار

ن‌گهان سوی دیار آخرت ببرست بار  
در کشند قهر دوران سپنجی شد دچار  
آن دم گرمی که در تاثیر بود آهن گلدار  
آن درختی کش همه علم و عمل بد برگ و بار  
صالی کش عالمان بسوند بار در بر دبار  
حالا بین در هزا این انجمن ها سوگوار  
جاؤدان از وی بماند آثار نبکو بادگار  
سام گبني زاید آنگه پروراند در کنار  
در دعا آویز از درگاه حق شو خوانستار  
ای تو ابر مکرمت بر ماگنه کاران ببار  
وز نسبم مخلفت هر دم رو انش شاد باد

زان گلستان سوی آلبوم بقا می‌بست رخت  
چونکه سال صفر بر بازش بشد هفتاد و سه  
آه کز دم سردی باد اجل خاموش شد  
ریشه کن از صر صر باد اجل شد ای در بیخ  
آه در داکتر لطای آسمان در خاک شد  
آنکه بودی از علومش انجمن ها شادمان  
پیروشن دل از این ظلمت سرا اگر خود برلت  
قرنها باید که تا چون او بکی مرد نیل  
زاین حدیث غم فرا (گنام) کونه کن سخن  
کای کریم رازدان بر ماگدا بان رحم کن  
با رب از عین هنایت جعفری رامی نگر

### هجر درست

چگرم خون و دلم خون و سر شکم خونست  
حالی از دست بر لثیم و نهرس چونست  
شرح از حوصله خط و رقم بیرون است

من ندانی که ز هجران تو حالم چونست  
لب شبرین تو از عشق چو فرهادم کرد  
نار و پردم به هوابت بگسته است چنان



گوهر  
(۱۳۱۴)

محمد حسین گوهرزای، که تخلص «گوهر» را از نام خانوادگی برای شعر خود برگزیده است، در بیست و دوم آبان ماه سال ۱۳۱۳ شمسی در شهر تبریز از مادر زاد. تحصیلات ابتدایی و دوره متواتر را در زادگاه خود به پایان رسانید، از آن پس در سال ۱۳۳۹ به استخدام وزارت راه درآمد و در راه آهن مشغول کار شد و سرانجام در آبان ماه سال ۱۳۵۹ بازنشسته گردید و هم زمان با خدمات اداری، به عنوان رئیس هیأت سوارکاری استان آذربایجان شرقی انجام وظیفه می‌کرد.

گوهرزای در سال ۱۳۳۳ تذکره‌ای درباره شعرای آذربایجان به نام «نفعه‌های تبریز» چاپ و منتشر کرد و تاکنون نیز چندین مجموعه شعر به نام‌های «گلزار عشق»، «گل‌های صباحت»، «پرهای شکسته» و «یاری و یادی» از او طبع و نشر گردیده است. گوهر شاعری غزل سراسرت و در این زمینه از استعداد و قریحة خوبی بخوردار است، نمونه‌های زیر از نظم اوست:

### انتظار

بگو از من، تو ای بیک سحر، جانانه ما را  
که همچون مه صفا بخشد شبی کاشانه ما را  
به راه انتظارش دیده بسر درماندهام شابد  
زنداز مهر، آن مه، حلقة بر در خانه ما را  
که در هر بزم افشا می‌کند افسانه ما را

که سوزد شعله شوقش پر بر روانه مارا  
بلی از عشق او باشد شرف ویرانه مارا  
صفا بخند نواب او، دل دیوانه مارا  
که ویران کرد بپداش سراسر لانه مارا  
نمی داند بهای گوهر یکدانه مارا  
به گردش آورد با ساد او پیمانه مارا  
دل پر روانه شمعی سنت بزم افروز بیگانه  
خراب آباد دل را اعتبار از عشق او دارم  
چنان که هنچه می خنده، زشور نفمه بلبل  
چو بلبل از خزان مجر می نالم در این گلشن  
در این آشفته بازار جون، هم نیست اگر جانان  
بندیشم زکید آسمان «گوهر» اگر ساقی

### گلستان زندگی

کس نشد پسدا که برهاند ز قید غم مرا  
در حسریم هشتگردد تا دمی محرم مرا  
هشت گل رویان ندارد حاصلی جز اشک و آه  
در چمن گفت این حففت فطره شبم مرا  
گل شکفت ولله سر زد در چمن، انا دریعا  
چیست این دام غم، ای صباد، کز بهر نجات  
تا پرس و بالی زدم، شد بند آن محکم مرا  
کعبه دل شد خراب از جور و بیداد فلک  
نمی عجب گردد روان گر اشک چون زمزم مرا  
نشکنند تا قدر استغای من گردن به داد  
وه بـ کـرـیـ کـبـرـیـ اـعـشـقـ اوـکـمـ کـمـ مـرا  
چـاـکـ دـلـ هـرـ گـزـ نـگـیرـدـ بـخـ، هـرـ چـنـدـ آـسـانـ  
سـوـزـنـ عـبـیـ دـهـ بـاـ رـشـتـهـ مـرـیـمـ مـرا  
دـرـ جـانـ مـنـ نـسـرـزـ، سـوـزـدـ اـبـنـ فـمـ هـتـیـ اـمـ  
آنـ کـهـ درـدـ هـتـ اـزـ اوـ، بـکـ دـمـ نـشـدـ مـرـهـمـ مـرا

آه از بار فم مجران که شد چون پشت چرخ

از فشارش قسامت صبر و تحمل خم مرا

گوهراء در ظلمت شام فم مجران او

کن نشد پیدا که گردد بک نفس هدم مرا

### قبله اهل صفا

ناب خورنید ز آه جگر مردان است	صلف بحر صفا چشم نر مردان است
عشق پک کروچه ره از رهگلر مردان است	دل سودایی من این همه سرگشته مهوي
در سر کوی محبت هنر مردان است	رنده و منی و سربازی و دست افسانی
شرق در راه طلب راهبر مردان است	مشت از خضر کشیدن نه سزاوار برد
قبله اهل صفا خاک در مردان است	رهرو پس اک دل و پاک نظر می داند
سایه پال هما در نظر مردان است	سایه دست نوازش به سر اهل نیاز
آبرویی سست که خود در گهر مردان است	گوهراء همچو گهر سرختن و دم نزدن

### مشعل شوق

در فم پروانه بسی فریاد و افغان سوختم	شع سان از آتش دل خرم من جان سوختم
نا سحر در بزم فم چون شمع سوزان سوختم	مشعل شوقم چنان افروخت اندر تیره شب
ساختم با سوز دل، در پایی جانان سوختم	در طوف شمع رخسارش ز جان پروانه وار
با هرای وصل، اندر تار مجران سوختم	چشم حسرت دوختم بر کوی او بیگانه وار
داشن چرخ فلک ران اگریان سوختم	از شرار آه جان سوزی که سر کرده از دلم
معجو بلبل در قفس دور از گلستان سوختم	خطاطرم طرفی نبت از وصل و در هجران او
زین تمحتر گاه پسدا، گاه پنهان سوختم	با اهیان سندگاند رو بر گلستانم نداد
لاله سان در دامن صحرای امکان سوختم	آن قدر با داغ مهبوری و حرمان ساختم
شکر له، در سر میثاق و پیمان سوختم	جان خود را باختم گوهراء به راه عشق او

### شهید عشق

نار مم از ظلت شب های نار خویشتن  
 با بگیر از من خدا را بادگار خویشتن  
 پیش من هرگز مگو وصف بهار خویشتن  
 من که گم کردم دل خوده در دیار خویشتن  
 در دیار خویشتن از درد بار خویشتن  
 تابه دست دل سردم اختیار خویشتن  
 دیدی آخر نیره کردی روزگار خویشتن  
 رحمتی هرگز نبارد بر شکار خوبشتن  
 مرهم از عمل خود بر زخمدار خویشتن  
 شکرها از دیده شب زده دار خویشتن  
 زاشک خون آسوده کردم کنار خویشتن  
 خویشتن هستم خدا بایا شرمسار خویشتن  
 زندگی می را رهاند از حصار خویشتن  
 بر فروزد ز آه دل، شمع سزار خویشتن  
 خود، خدا راشکر، می دانم هیار خویشتن  
 سو خم چون شمع ز آه شعله بار خویشتن  
 بادی از رویت به دل بانی ست با خود بازگرد  
 گل به چشم بی رخش خاراست، هان ای باغان  
 وانگردد عفده اندوهم از سیر و سفر  
 با که گویم شرح محنت من که همی سوختم  
 کرد سر در گم مرا در وادی سرگشتنگی  
 گفتم ای دل پای بند رشته زلفش میاش!  
 من شدم تسلیم دام او، ولی صباد من  
 زخم پیگانت نیازار دلم بخشن، اگر  
 ناسحر گرید به حال زار من، دارم بسی  
 نانهی ماند از تو چون دل از فروع آزو  
 دوره نامه ریان هم خود کردم تباہ  
 سبل فم گو پایه هستی کند ویران، مگر  
 لاه از خاک شهد عشق می روید که او  
 گرچه «گوهر»، ناشناس افتاده سراف زمان

### تلخی هجران

خون دل از دیده جاری سبل آسا می کند  
 با رقیان ذکر صجز و زاری ما می کند  
 تلخی هجران بیان با سنگ خوارا می کند  
 فنجله لب بر تبسم همچو گل وا می کند  
 طوطی خاموش را از شوق گویا می کند  
 جمله ششاد و ناز سروره نامی کند  
 ناوگ مرگان جانان تابه دل جا می کند  
 سرد مهری بین که آن مه از سر شب ناسحر  
 کام خسروهست شهد آگین زشیرین کو مکن  
 بسلیل طبع مرا بخند مگر فیض مقال  
 با جمال عالم آرای خود آن آبیه روی  
 در گنار جسویاران، قامت مرزوزن او

کبک خوش رفای خاطر، خنده‌ها تا می‌کند  
از چه بليل این همه فرباد و خوغا می‌کند  
آشیان در قاف خوشبختی چو عنقا می‌کند  
جلوه‌های آتشین در کوه و صحراء می‌کند  
در حریم گوشة وحدت سرا جامی‌کند  
باز فبد دیگری دیوانه در پا می‌کند  
می‌رود آنجاکه هشق خوبیش پیدا می‌کند  
سبم وزر در عصر ماکار مسبحا می‌کند  
دامن را پر زا گهره همچو دریا می‌کند

غافل از شهاب تقدیر است در کهسار عشق  
فانش شد از اشک شبنم راز پنهانش، مگر  
گر تواند رست از دام حوادث مرغ جان  
داع خود را ز چه رو پوشم که دل چون لاله‌ای  
هر که بیند همچو من نامردمی از مردمان  
رنج ناکامی و فم، دل راز پا انگشت، لبک  
دل مکن هیش اگر ترک دیبار و بارگفت  
ای صبا در چرخ چارم بور مریم را بگو  
اشک خون آلد چشم خوبیش را نازم که او

### آهنگ سفر

سفر از کوی تو برجای دگر خواهم کرد  
عالمن راز جفاای تو خبر خواهم کرد  
شکوه از هجر تو در پای تو سر خواهم کرد  
شع وش در همه آفاق سر خواهم کرد  
چه فم ارسود برم یا که ضرر خواهم کرد  
به جزن کاخ جفازیر و زیر خواهم کرد  
دامت پر گهر از دبدۀ تر خواهم کرد

دگر از کوی تو آهنگ سفر خواهم کرد  
لب نرو بسته ام از شکوه و فرباد، ولی  
گر دهد دست شبی وصل توای راحت جان  
داده در پای تو پروانه صفت جان تو را  
صحبت سود و زیان در سر سودای تو نیست  
من به سودای تو مجذون وفا خواهم بود  
گر چو گهره به کنار تو شی جاگبرم



## گوهر

(۱۳۴۳)

سید محمد رضا مرتضوی، فرزند سید علینقی، در سال ۱۳۲۳ هجری شمسی در تبریز دیده به جهان گشود و در سال ۱۳۲۵ در وقایع فرقه دموکرات آذربایجان به اتفاق خانواده به تهران مهاجرت کرد و در این شهر محل اقامه افکند.

مرتضوی تحصیلات ابتدایی و متونش را به پایان رسانید چون پدرش پیشه تجارت داشت، علاقه‌مند بود فرزندش درس اقتصاد بخواند و به امور بازرگانی اشتغال ورزد و فرزند نیز همین رشته را به گرفت و به اخذ مدرک لیسانس توفیق یافت.

مرتضوی از دوران کودکی به شعر دلبستگی داشت و در دوره دبستان گاهی اشعاری می‌سرود و در مراسم خاص و جشن‌های مدرسه می‌خواند و خود در این باره می‌گوید: «پدر و مادرم اهل ذوق و شعر و ادب بودند و در بیداری قریحة شاعری من تأثیر بسزایی داشتند. با این که پدرم تاجر پیشه بود، اما به محافل و مجتمع ادبی می‌رفت و مرا با خود می‌برد و مرا به شعر و شاعری تشویق می‌کرد و نخستین استادم در شعر ابوالقاسم رضایت بود که «راضی» تخلص می‌کرد. من هر روز پس از تعطیل مدرسه به منزل او می‌رفتم و از راهنمایی هایش بسزایی شدم. در یکی از روزها سه تن از شعرای معروف تهران: رهی معتبری، صادق سرمد و ابوالحسن ورزی، به منزل استاد آمدند. استاد به من گفت: شعری بخوانم من نیز شعری خواندم که مورد تشویق قرار گرفتم و تخلص «گوهر» را در آن روز برایم انتخاب کردن و نیز در سفری

که به اتفاق پدر به مشهد رفتم، او مرا به انجمن ادبی فخر برد و در آنجا نیز غزلی خواندم که استاد محمود فخر یک جلد سفینه فخر به رسم جایزه به من اهدا کرد»  
گوهر از آن پس در تهران به اتفاق محمد بیربایی گیلانی به انجمن‌های ادبی من رفت و از محضر بزرگان شعر و ادب کسب فیض من کرد.

گوهر من گوید: «قبل از جنگ ایران و عراق پدرم در خرمشهر تجارت‌خانه دایر کرد و به تجارت آهن آلات اشتغال داشت و ما نیز به اتفاق خانواده در خرمشهر سکونت کردیم. وقتی جنگ شروع شد، مال الشجاره پدر از میان رفت و از هستی ساقط شد و خانه و تجارت‌خانه نیز با خاک یکسان گردید و یا به یغما رفت. پدرم از شدت ناراحتی به مشهد برای زیارت ظامن الائمه حضرت رضابه رفت و در آنجا به علت فشار روحی دچار سکته مغزی گردید و درگذشت و در همان شهر مدفون شد و مجموعه اشعار من نیز در خرمشهر از میان رفت».

### صلای عشق

سر تامر دو عالم، زیر لوای عشق است	ای هاشقان بشارت، قرآن نوای عشق است
از خاندان هشت، معجز نمای عشق است	از عمارقان اشارات، کاین مظہر طهارت
انوار سهر بیزدان، راز بسقای عشق است	در سوره‌های قرآن، پند است و نور عرفان
قرآن کند تلاوت، قرآن همای عشق است	ملون پسی سعادت، بر اوج فاف هرز
ای صالحان بدانید، قرآن صلای عشق است	چندان که می‌توانید، با صرت خوش بخوانید
آنجا که نور قرآن، خود ناخدای عشق است	در موج خیز توفان، کشتن رسد به سامان
این امر و نهی بزدان بی شک عطای عشق است	شان سرزل قرآن، باشد رفاه انسان
کفر مارای هر حله، فرمانتروای عشق است	شد مهیطش مسحتم، آن را درد امجد
کان بی بدیل هالم، خود لافتای عشق است	بعد از رسول اکرم، مسولا بسد مکرزم
مرهون مرغصایم، جام فدائی عشق است	من هاشق خدایم، مسیعون مصطفایم
قرآن به چشم ایمان، نورالهبدی عشق است	«گوهر» تو از دل و جان، بشنو کلام بزدان

## نقد سخن

هر باد مشکبوی که آید، از گری توست  
در محنلی که نقد سخن راست فبینی  
سازم به غیر عشق نوابی نمی‌زنند  
هر جا که روکنی، همگان طالب تواند  
بر خاک رهگذر مفشار آبروی من  
ما و سخن به وصف تو مبهات باهیانی  
از مانظر مگیر، که در دام زندگی  
خاک ره تو طعنه به گلزار می‌زنند  
دارم نظر به روی تو نتا آخرین نفس  
درباست فیض لطف تو و اگوهر، فخر

هر روشنی که در نظر آید، ز روی توست  
در بودن و نبودن تو گفت و گری توست  
چون رشته‌های جان من از تار موی توست  
چشم جهان و اهل جهان جمله سوی توست  
ای آن که آبروی جهانی به جری توست  
ای سروری که دهر پر از گفت و گری توست  
چشم دل شکسته هاشن به سوی توست  
ناهتر بیز از قدم مشکبوی توست  
وین جان برب لب آمده در آرزوی توست  
محاج قطراهای مت که خود در سری توست

## هزم بزرگ

آن به که به روی خوش ذربندم  
بساری، ھو مراز دهر نفعی نیست  
دانان بائمه، اگر بے سر بندم  
وز طایر مقل، بال و بسر بندم  
چون دامن هزم بر کمر بندم  
چشم از بد و خوب و خیر و شر بندم  
رخت خود اگر گشایم ار بندم  
تاد ر صدغم ذروگهر بندم

آن به که به روی خوش ذربندم  
بساری، ھو مراز دهر نفعی نیست  
دانان سینه مقل و دانش را  
از تو من نکر، بال و پی برم  
از هزم بزرگ نیز باز آیم  
چون نشان دید که مالم را  
فرقی نکنند، زبس سبکبارم  
اگوهر، من و بصر دانش و هزلت

### جز خدا را نهستیم، خدا من داند

سر خوش از جام تو هستیم، خدا من داند  
در خستان شب چشم تو عصربی سست که ما  
ست صهای استیم، خدا من داند  
سر وبالای تو گل کرد چو در باغ خیال  
پیش بالای تو پستیم، خدا من داند  
بهر جانانه چو برخاسته ایم از سر جان  
هرگز از با نشیم، خدا من داند  
به هزار آینه نا جلوه گر آبد رخ دوست  
دل چو آبته شکتیم، خدا من داند  
نشش روی نوا چو در پرده حیرت افتاد  
دیده از غیر تو بستیم، خدا من داند  
نا به محراب دعا دامنت آریم به دست  
پای تا سر همه دستیم، خدا من داند  
در حرم حرم امن توای آیت حسن  
ز بد حاده خجیم، خدا من داند  
رسنگاری سرت ره خوش شکنی در همه حال  
خود شکتیم، که رسنیم، خدا من داند  
چهار تکیه زدم یکره بر ملاک وجود  
ز بد حاده خجیم، خدا من داند  
ما شکتیم بت نفس به آیین خلیل  
دل به آفاق نسبتیم، خدا من داند  
گوجه بگسته ام از بهر تو صد سله را  
از نوبک دم نگستیم، خدا من داند  
«گوه»، جان که شبستان دلم روشن از اوست  
صلفی داشت، شکتیم، خدا من داند

### دخترم: الهام

که آفتاب رخش پرتو خداوند است  
صفای خانه ام از دختری هنرمند است  
به ساغر دولیش باده شکر خند است  
به گلشن نگاهش شنجه های شرم و عفاف  
به اوج مصمت او مریم آرزومند است  
ز رشک طلعت او، گل دریده پیراهن  
به اوج رخ او آفتاب اسپند است  
ز قامش به چمن سرو ناز مانده خجل  
به دلسوزی گنوار، گوهی بکنast  
به اوج اسلامت حرمت و طبع بلند و پاکی او  
ز فرز دلت دانش به اوج استلامت  
به بیمن هوش و خردی نیاز از هند است

بر آستانه او سر نهاده، الوند است  
که فر خجسته و فرزخ نژاد و فرمد است  
شکوه نسام مرا، جلوه دماوند است  
که این بگانه گهر تبار و قمیش چند است  
به دیده و دل من عاشقانه فرزند است  
هماره خواهشم از درگه خداوند است  
به سرفرازی او نبست کوهرار سهند  
در این جمال نگر فرزة اهورایسی  
فروغ بخت مرد، آشیانه چون خورشید  
سباپر سنبش گوهر شناس می‌داند  
به شعر دلکش من شاهرانه «الهام» است  
سپید بختی وبهروزی و سلامت او

### آیته در آبینه رخسار که دارد؟

چون حمور بهشت نمکین بار که دارد؟  
یک بسار پرسی روی وفادار که دارد؟  
ماهی که بود نادره گفتار که دارد؟  
سر شاخه گل سرکش و سالار که دارد؟  
همجون لب او لصل شکر بار که دارد؟  
بویایی صد طبله عطار که دارد؟  
آبینه در آبینه رخسار که دارد؟  
با جلوه او چشم ز اهیار که دارد؟  
ای زمرة احرلز چنین بار که دارد؟  
مهتاب وشی شمع شب تار که دارد؟  
در عصر فطا این همه زوار که دارد؟  
نا شام ابد این همه دیدار که دارد؟  
در عین سکون این همه بیار که دارد؟  
این همه و رونق بازار که دارد؟  
چون ایزد مَا داور دادار که دارد؟  
سلطانی بس حاجب و دربار که دارد؟  
از باغ جنان نوگل بس خسار که دارد؟  
بسیار پرسی روی در این پرده سرایند  
گرمه فلک خواندمش از دور خطاب بود  
از باغ جنان است و چراغ دو جهان است  
لعش به مثل قند و شکر راشکند نرخ  
بخشد به صبا مشک نراز سبل مشکین  
چون به نگری جام جهان بین نظر اوست  
او در دو جهان قبله صاحب نظران است  
از هر نظری مظہر الطاف الہی است  
بهر شب تاریک در این سیر تاریک  
ای دیدن تو ولله شوف زیارت  
از صبح ازل سحر تماسای تو بودیم  
تو ثابت و ما بھر تو در سیر و سلوکیم  
جان و دل و دین را همه در پای تو ریزیم  
در بستکده ها چون دگران بت نہرسنم  
هر گس به توروگرد، عیان روی تو را دید

غم هست ولی این همه فمحوار که دارد؟	خوبیان جهانند هلامان جسمات
بک چشم زدن فرمت دیدار که دارد؟	چون برق شبانه، جهان پا برگاب است
بر باغ و بیهار این همه ایثار که دارد؟	پنهانده، تراز مهر درخشانه او نیست
در هر نظری این همه آثار که دارد؟	هر گروش زلف تو نشانی ستنایان
چشمی که بود چشمی انوار که دارد؟	در هر بصری پرنوی از سور خدا بین
یاری که بود واقف اسرار، که دارد؟	در سبّه ما روزنی از سرّ الهی است
حاجت به یکی جره خثار که دارد؟	نا از می وحدت من و دل مت النبم
با گوکه دین فم دیثار که دارد؟	دنیای دنسی مرد ره حق نفرید
در خلافت خود خلوت دیدارگه دارد؟	خلفی همه سرگذش خلق دگراند
پیش کرم تو کم و بسیار که دارد؟	اندوه کم و بیش به دروش نزید
منصور صفت و حشی از دار که دارد؟	گر عاشق خالق شود و سالک صادق
چون جان خبل آفته از نار که دارد؟	نشریف گلستان شودش آتش سوزان
دستار که می بند و زیار که دارد؟	معبد تویی، مژمن و ترساست بهانه
چون «گوهر» ماطیع گهربار که دارد؟	در وصف تو هالم همه گفتند، ولیکن

### درباره مؤلف تذکرة سخنوران<sup>۱</sup>

وی افسخار کشور ایران، خوش آمدی	ای فاضل ادب سخن دان، خوش آمدی
وی رهنمای فکر جوانان، خوش آمدی	ای اوستاد شمر و ادب نزد شیخ و شاب
ای آفتاب محلل باران، خوش آمدی	ی حضرت ثو مجلس ما روشنی نداشت
ای یوسف عزیز به کنعان خوش آمدی	ی غفوب وار چشم به راه تو بوده ایم
با حشمت و شکوه سلیمان خوش آمدی	از آستان حضرت معصومه <small>علیها السلام</small> سوی ری
همجون فروغ مهر فرزان خوش آمدی	نام توای سخنور نامی است، جاودان

۱ - به مناسبت نشریه فرمایی دانشند ارجمند جناب آنای سید محمد باقر برقمی، مؤلف تذکرة «سخنوران نامی معاصر ایران» به تهران، فی البداءه سروده و تقدیم ایشان شودم.

گردی نر و لقب کاخ شخن همر خویشتن  
شد شاهکار، نلکره شاهزاد تو  
از بهر دوستان چه ره آورده بشه ازاین  
چون چله راه، نلکره ات نور مجلس است  
سامان نداشت بسی نور سرود سخوران  
شد شاپگان، دوسه جاقافه، زلطف  
اگر هر به خیر مقدم تو (برقی) سرود  
هان ای تربید مکتب فرآن، خوش آمدی  
کاری که هست در خور شاهان، خوش آمدی  
جنگی ایس و مونس هر جان، خوش آمدی  
کز روشنی ست ماه شبستان، خوش آمدی  
دادی به شعرشان سرو سامان، خوش آمدی  
دارم امید پرورش و خفران، خوش آمدی  
علائم معارف هر فان، خوش آمدی



ابوالقاسم صیامی پور، معروف به «بهمن» و متخالص به «لاله» فرزند علی اکبر، در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی در شهر لنگرود چشم به دنیا گشود. تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را تا مرز دیبلم به پایان رسانید، از آن پس از زادگاه خود به شهر رشت رفت و پس از توقف کوتاهی در سال ۱۳۴۵ به شهر قم عزیمت کرد و در شهر بانی به کار اشتغال ورزید.

صیامی پور از بدو ورود به قم، چون ذوق شعر و قریحة شاعری داشت، به فکر تأسیس انجمن ادبی افتاد. در سال ۱۳۷۴ انجمنی به نام «خانه شعر» تشکیل داد و در بیان نشریه‌ای نیز به نام «اشک قلم» منتشر ساخت که گزینده اشعار شاعران انجمن و در ضمن هر شماره به معزفی یکی از شاعران قم پرداخت و در سال ۱۳۴۹ به تشکیل شب شعر اقدام کرد که جمعی از شاعرای جوان قم و تنی چند از شاعرای تهران به این منظور دعوت شدند که از آن جمله، محمد معلم و شهید خسرو گلسرخی و شادروان عزت الله زنگنه بودند.

لاله در ضمن با چند نشریه و مجله همکاری داشت و آثارش در آنها به چاپ می‌رسید، او در شعر از استعداد و ذوق کافی و قریحة سرشار برخوردار است و در شعر از سبک هندی و گاه سبک عراقی پیروی می‌کند، خود می‌گوید: «در شعر از کسانی که بیشترین سهم را در راهنمایی و ارشاد من داشت، پوستچی دبیه‌دیبرستان‌های قم

بود» و از میان بزرگان شعر و اساتید ادب ایران به سعدی و حافظ و صائب بیشتر از دیگر شاعران علاقه و دلیستگی نشان می‌دهد.

### قصر شب

ز قصر شب به دیدار رخش سر می‌کشد مهتاب

تش راروی بستر، نرم در بر می‌کشد مهتاب

ز پشت پرده شفاف اشک دیده، می‌ینم

به نرمی، دست بر اندام دلبر می‌کشد مهتاب

اگر میانه می‌ینم به روی دشت می‌فلند

ز چشم مت یارم بس که شاهر می‌کشد مهتاب

شی گرباد بریند در کاشانه اورا

به زاری تا سحرگه پنجه بر در می‌کشد مهتاب

چو شب آبد، گل اختربه دشت آسمان روید

به روی کوه و صحراء، تور انور می‌کشد مهتاب

سحر ناجام خود را پر کند از باده زرین

به سری قصر خود در کهکشان پر می‌کشد مهتاب

از آن مه الاه؛ گرسنگی به روی دلترم بیند

به شادی هالهای بر گرد دفتر می‌کشد مهتاب

### اکلیل طلا

چو اکلیل طلا افسان تو کردی زلف زرین را

گرفتی از لبان حاضر ان آوای تمحیم را

خزان هنف بروشیده سرا پیراهن حسرت

بکش یک لحظه‌ای بر من تو آن دست نگارین را

همه ذرات جسم از تپ عشق تو می سوزد  
 هرق چون هالهای امروز مهمان است بالین را  
 شود آرام طفل دل درون سبیام یک دم  
 ب بر چشم اشک آلوده‌ام های بلورین را  
 زبخت خوبیش در رنجم، ندارم چاره‌ای ای دل  
 به گلزار تفکر برمیش آن صطر نسرين را  
 حادث می‌کند ای ابر بیرامن، دگربس کن  
 مکن این سان به بر آن هیکر مرزون سبین را  
 ندارد طافت، ای گل بار هجران تو را این دل  
 چرا تحمل بر من می‌کن این بار سنگین را؟  
 سرمه مصالب تبریزی ام لاله، که فرماید  
 به ملک هند خواهند برداش اشعار زنگین را

### ابر شرم

ز ابر شرم پیدا شد هرق بر روی تابانش  
 اگر ذرات الماس هرق افتاد ز مزگانش  
 به سوی غرب و هم مشرق شهلای چشانش  
 دور شته دز غلطانی میان لعل خندانش  
 که هر دامن کشان در حرکت با پای هربانش  
 به سان ژاله تا بینم به روی غنچه غلطانش  
 چه سان در گلین، این گل را توان بخورد پنهانش  
 به سان تربت پروانه آویزم به دامانش  
 بهارت بهر من آن سوز سرمای زمستانش  
 بود آیا؟ دمی بارد به دشت سبز بارانش

فرود آمد به چشم ناشهاب ناز چشمانش  
 به روی لاله چون لولل، به روی پاس چون مرجان  
 چه زیبا صفت کشیده رشته‌های نازک مزگان  
 نبسم ناتباد، ناگهان گردد عیان یک دم  
 به نرمی گر نهد هابر رغ فرش چمن، گریزی  
 بسوزم از شرار شعله حسرت به گرد خود  
 ز چشمان حسردان مانده‌ام در کار خود حیران  
 اگر چون شمع امتب محفل آرای دلم گردد  
 چنان دیوانه‌اش هستم ز من گر دیده بروگیرد  
 زمین خشکم از عشقش به دل آتش فروزید

در این دنیای زیبایی فقط یک آرزو دارم  
نباشم (لاه)، تابینم خزان افتاد به بستانش

### العاس امید

گرچه باشد فنجه‌اش زیبا بهار زندگی  
هر تو آمته چون ابری کنون در حرکت است  
پیش هر فرزانه‌ای اندر بسط این جهان  
گر به سخن پگارد همرت، زها افتاده‌ای  
رای بر آن لحظه پیری! نباشد باوری  
نیزه بخنی بین کنون اندر محیط خاکدان  
همجو نیری راست قامت بوده‌ام لیکن درینجا  
همت مردانه‌ام اظهار ضعف از من گرفت  
گرچه در ملک سخن جا چون طلا پگردنه‌ام  
راه گویی از برای من ز هر سو بسته است  
در میان مجرم حسرت بسویم چون سهند  
گشت پرآمون من همچون شقیقین ارغوان  
نیست پایانی مصیت نامه همر مرا  
نیزدار سرنوشت، جسم هدف بگرفته است

هست بر این تومن همرت سوار زندگی  
نیست از بهرت هیان، این رهگلدار زندگی  
ازشی هرگز ندارد اهتزار زندگی  
صحنه جنگ است ای دل، کارزار زندگی  
سیر از همرت شوی در روزگار زندگی  
گم شد اساس امیدم در هیار زندگی  
چون کمان خم گشتم اکنون زبار زندگی  
چون کلاف نفع به خود بجهم ز کار زندگی  
لپک گشتم همچو مفرغ بی هیار زندگی  
کاین چنین حیران قنادم در مدار زندگی  
بس که دل آتش فشانه از شراره زندگی  
دیده خون باره بسی از نیش خار زندگی  
در میان حلقه بی رنگ و تار زندگی  
گشتم ای (لاه)، این مان من شکار زندگی

### زبان افک

بسیمی می‌زند بر هم رخ آرام دریما را  
به عضوی گرفت نشیند درد، آرامش دهد ما را  
طیعت رنگ با دقت زند هر فصل، دنیا را  
به ارزش آورد می‌شبشه بی رنگ مینا را  
چو غرب خصلش نابرد سازد بهر و برقنا را  
برنجاند گلامی نند از هر کس دل مسا را  
زیان اشک راه هرگز نمی‌داند دلم، دانم  
ندیدم رنگ، زیانز رنگ هالم هستی  
نهن مینا ندارد جلوه‌ای در بزم می‌خواران  
هر آن کس بی صفت شد، بی صفا هماره می‌ماند

سراسر هند می‌باشد برای هر خردمندی  
نه حسن یوسف کنعان زلیخا را پریشان کرد  
زینه بنت سوز لشکر بی رحم فروزن بین  
به خاک افتاده را دریاب اگر در خود نوان داری  
سخن چون سالکان خبزد مرا از نای دل «الله»  
بخواند ماجراهی جنگ «مقدونی» و اداره را  
هوس سبرون نمود از پرده هفت زلیخا را  
به رود نیل دست حق نجاش داد موسی را  
مزن بر نرق هر افتاده آن مشت توان را  
تحمل نیست بر کاهله دگر این کلک شبورا را

### مجموعه زیبایی

اگر آن مونس جان جانب صحرابرود  
دل مثناف من از بهر تماثا برود  
سرو افتاد ز خوش، آب چو آبته شود  
اگر آن شون، دمی جانب دریا برود  
فرش از غنچه اشکم به چمن فرش کنم  
ناکه مجموعه زیبایی از آن جا برود  
بامزه روستام گردد، خانه اور  
خاطر آسوده، بت سنگدل ما برود  
چشم بد دوراکه اگنون ره گلزار گرفت  
نمای عطر فروشان شکنده عطر نش  
نات، برخیزد و بازار چه فروها گردد  
نمای مبهوت دل از خلفش ای خالق عشق  
آگر آن خانه برانداز دل آراب برود  
رنق عطر فروشان شکنده عطر نش  
داده ای حسن، چنین غارت دلها برود  
گذته مبهوت دل از خلفش ای خالق عشق  
نیز آه دلم هر شب به نرنا برود  
مُردم از حسرت وصل تو، من، ای صبح امید  
هیچو بر روانه هر سوخته، شبدابرود  
رفتن دل ز پس اش «الله» نسماشایی گشت

### کاپنات

بس سون این گند نیلوفری بالائی  
حل این مشکل ز بهر سردم دانستی  
آسمان آبی، ولی در هیچ و ناب ابرها  
طوف زرد گردنش بنگر بسی زیبائی  
در میان چادر شب، اختزان چشمک زنان  
میجو الماس در خشان، گرده هه پیدائی  
در فبار شامگاهان از برای کاروان  
چلچراغ ماه روشن در دل صحراءستی  
ناکه بغضنده زندگی بر کل موجود جهان  
مهر می سوزد وجودش، لبک خود نهایتی

این نشان بسی زوال فدرت والا منی  
 بهر ذات کبریا مجرمعه‌ای گرویانشی  
 صاحب این عالم منی فقط بکنانتی  
 الشفات حقّ به همراه بد بپیانشی  
 تاکه جای هشق را در دل همی آراستی  
 همچو (بلخی) مت، از آن باده مبنایشی  
 مشنی از خاک رُسی انسان چینی برخاستی  
 همچو گویی سخت جان سر بر هوا برپاشی  
 بین هشان جهان، باربَک بسی همناسنی  
 شادی آن هارفی مغروف این درپاششی  
 منثا این هرسه را پک نفطه تنهایشی  
 بحر این اندیشه هر از لول لالاستی  
 گفته است از بهر ما گویی دم عیاستی  
 این زین در محورش دائم همی درگردش است  
 عالم هنی نگربا این همه زیبایی اش  
 کابنات از بهر انسان این چین درگردش اند  
 چوب مرسی کسی تواند نیل را خوبین کند  
 نفس را سالک به تدبیری به پای صقل است  
 خوش به حال هارفی اندر میان بزم خویش  
 گرگشایی دیده حقّین خود؛ دانی چه سان  
 زید آن مرد خرد در عشق معبدش چین  
 عشق؛ جسی را به بالای صلب انگنده است  
 بحر هرفان، بحر بی رنگ وریا و فته است  
 راست گفتار و نکر ہندار خوش رفتار باش  
 لطف حقّ دارد نظر امشب به حالم، کابن چین  
 (لاه) برج نظم خود زیبا بتا بنها و های

### تلدیس حقیقت

موج بر صخره زجهل است که سر می‌شکند  
 شمس نا جلوه کنده بشت قمر می‌شکند  
 آنکه بانبنت ناپاگ گهر می‌شکند  
 نام هر کس که شرف در بسی زر می‌شکند  
 دل نندیس حقیقت به نبر می‌شکند  
 باهبانی به سنم نخل نمر می‌شکند  
 سردم آزاده نسدیدم کسر می‌شکند  
 رأی و تدبیر بجا پشت خطر می‌شکند  
 طیع پرسیار تو بازار شکر می‌شکند  
 غافل است آنکه دل اهل هنر می‌شکند  
 فلم اهل ادب نیزتر از شمشیر است  
 چون حباب است تهی صدر شنین دریا  
 سهبر باطل زند آن پسیر خردمند ادب  
 جاهل آن مرد بد انديش که باکبر و غرور  
 کسی توان گفت که عاقل بود آن تیغ بدست  
 چابلوس است به تزویر و ریا مردم دون  
 مدد حق رانیبود و حشمتی از سبل فنا  
 واژه‌های فرزت (لاه) بجا بنشته است

خدیجه پنجی، فرزند قنبر علی، در سال ۱۳۵۹ در شهر مذهبی قم چشم به جهان گشود و تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید. پنجی می‌گوید: «از دوران کودکی به شعر و قصه علاقه وافر داشتم و در دیبرستان در زمینه مقاله نویسی و کارهای ادبی فعالیت چشمگیر داشتم، تا این که احساس کردم می‌توانم اندیشه‌های خود را در قالب موزونی بگویم و از سال ۱۳۷۲ سروden شعر را می‌گرفتم.»

پنجی، که برای شعر خود تخلص «لاله» را برگزیده است، می‌گوید: «تشویق پدر و مادر یکی از عوامل مؤثر علاقه‌ام به شعر بوده است و چون در محیط مذهبی رشد کردم، به اشعار مذهبی بیشتر گرایش یافتم و برای پیشرفت در شعر و آشنایی با قواعد عروضی به عضویت انجمن ادبی حرم درآمد و از جلسات شعر خوانی و نقد شعر بهره کافی گرفتم و در میان شعرای معاصر به شعر قیصر امین پور بیشتر علاقه دارم.»

### سجاده درد

منم مجروع شمشیر شفاقت	منم فربیاد زخمی مداد
منم سوز دعاهای شبانه	منم تاریخ مظلوم زمانه
به رنگ لحظه‌های سرگز زردند	دوباره واژه‌ها ادراک دردند

زمان در افسطرابی نلخ پرسید  
 ببا، باناله مولا و مسوکن  
 و درد مرتفع سجاده گشته  
 بگرنگیر و مولا را صداگن  
 تمام وسعت ذرگش خطر بود  
 سکوت روشن شب تار می شد  
 غرروی در وداع لحظه ها بود  
 و فم بود و تمام وسعت شب  
 به سوی مرتفع پرواز می کرد  
 و شب در شعله های چاه می سوخت  
 چ زیبامرگ را بسی آبرو کردا  
 تمنا آله ها را رنگ می زد  
 مگر مولای مافحده سفر داشت  
 دل محراب از فم چاک چاک است  
 تمام آسمانها واگردن شد  
 زمان پا می نهد بر جای پایش  
 قدم های علن را می شمارند  
 علن انام تو نیج زمان است  
 و می سوزد تنوری در ت درد  
 زند فرباد فم؛ ببابا کجا بی؟  
 بیا لای بسی پرواز سرگن  
 بخوان از غربت تنهای خود  
 نصب چشم هایم بس نصیبیست

ضروب از چشم های صبح بارید  
 دوباره خلوت رازیز و روکن  
 ببا، ای اشک دل آماده گشته  
 اذان گریه سرگن، افتاداگن  
 شیی که لحظه هایش شعله ور بود  
 شیی که فاجعه نکرار می شد  
 علن بود و دعا بود و خدابود  
 علن بود و نماز و خلوت شب  
 شب آن شب درد را آغاز می کرد  
 قیمان در الشهاب آه می سوخت  
 علن آن شب خدابی تر و ضوکرد  
 په دامان علی در چنگ می زد  
 نگاه مرتفع طعمی دگر داشت  
 نوای مسجد امشب سوزناک است  
 علن رفت و دل ناریخ خون شد  
 شهادت می چکد از گام هایش  
 در و دیوار امشب بسی نرارند  
 قدم های علن نبض جهان است  
 شکست بینف بیری در شب سرد  
 بینی از سر درد جدا بی  
 بیا از کروچه های شب گلدار کن  
 مرا بایا لهجه در بایی خود  
 هبور لحظه ها رنگ فربینیست

بیا بیا! نگاهم پنه بسته  
و بی تو فات بغضم شکته  
خدابا! صبر ایوبان سرآمد  
غیرب کرچه های شب نیامد



گناری خفت شب تاریگ و مغورو  
به مسجد پانهاده و سمت نور  
چه زیبا نائل خود کرد بیدار  
ولی مولا! مساز شرق دیدار  
عدالت مرتفع شرمده توست  
علی مولا، هبادت بندۀ توست  
شرف را خسرو شبگردی تو دادی  
فتنّت را جوانمردی تو دادی  
نمام آسمان رازیز و روکرد؟  
خداآوند! کدامین دست نامرد  
سحر با غم اذان مرگ سر داد  
خداآوند! کدامین دست نامرد  
زمان در فصل غربت در به درشد  
بخوان ای دل زمین هم بی بدرشد  
سرازیز است خون آن بگاهه  
منوز از فرق مجروح زمانه  
که جا مانده ست در خاکستر عشق  
علی! آمی بکش تا بر فروز  
میان آتش عشت بسوزم  
علی! آمی بکش تا بر فروز  
بسه لب نشگان بک گنامیم  
بسه لب نشگان بک گنامیم  
که گیرد دست های بی صدا را  
صدا کن باز هم دست خدا را  
نمی از درگ اقیانوس مانده ست  
برایم فرن ها افسوس مانده ست  
 جدا گشته ست فرق ذوالفارت  
علی! از داغ لرق زخمدارت  
نمام سنگ های ناتوان را  
با بشکن خدابان زمان را  
پکش دست نوازش بر سر شب



بخوان و داغ ماران زده نز کن  
گلوی نیوا! فریاد سر کن  
قسم بر اشک های های هابت  
علی! اسوگند بر سوز دهابت  
قسم بر ماه، بر خورشید، بر ابر

همان نبی که فرقت را دوناکرد  
تو بربگاندسته نیزه چه زیبا  
اذان گفنی، اذان کریلا را  
تلاؤت می‌کند قرآن، خدابت

به تدوم مبارک حضرت مهدی (عج)

### روح هزل

می‌چکد روح هزل از ساغر مزگان من

من در خشد تاج عشقت بر سر ایمان من  
اشک در محراب چشم‌مان عبادت می‌کند

عشق پاک و آبی اث شد نیت باران من  
ناکه جاری می‌شود در ذهن دستم سبز و گرم

می‌شود تسبیح، پاییز از سر انگشثان من  
خرد شد آبیه در من ناکه بیند روی تو

در کدامین آبیه جاری شدی، پنهان من؟  
شب، شب اشک و دعا و اکسماں و آرزوست

می‌چکد «ائسنُ یحیب» از حنجر لزان من  
ابن دلم رحل صداقت، مهر نبر روی آن

من تلاؤت می‌کنم امشب تو را قرآن من  
ماه من آبی ترین آبی نراز دریا شدم

چون حضورت گشت جاری در سبوی جان من  
می‌شد احساس من سرشار از ادراک تو

«آمدی جانم به قربانت» شدی مهمان من؟

### دیوار مرگ

اضطرابی شعله و راز چهره در می‌چکد	در چشم فاجعه از چشم باور می‌چکد
کز گلوی واژه‌ها یش، آدمادر می‌چکد	درد شعری می‌سراید با ردیغی آتشین
از وضوی لحظه‌ها چون خون کوثر می‌چکد	ای بلال آینه‌ها بک اذان دریا بگو
در دنیا ک از صورت روح متزه می‌چکد	با طلوع حادثه دستی به ایجاز هروب
کهکشانی درد از پهلوی اطهر می‌چکد	باز در آفوش زردت، آه ای دیوار مرگ
تایبامت لاه از چشم‌ان حبدر می‌چکد	در عزای سرخ تو، ای وسعت غربت این
جاودان از حنجر زیب مکزه می‌چکد	این همان فرباد سرخ توست ای روح سخن

### آی پاران!

صد افق حرف است آن سوی نگاه چشم‌ها	باز می‌آید مسدای پسای آه چشم‌ها
نا بگیری دست‌های بس پنهان چشم‌ها	از گدامین آبته بک روز جاری می‌شوی
چیت آیا؟ چیت ای آبی اگاه چشم‌ها	خسته‌ایم از این همه تصویرهای نانجیب
آی باران ایس کجاوی؟ دادخواه چشم‌ها	گوش کن، ندبه هریانه شکایت می‌کند
از گدامین سمت باید رفت چاه چشم‌ها	کوله بار درد را بر شانه‌هایمان می‌کشیم
می‌شود منگ صبور و سرپنه چشم‌ها	در هجوم رنگ‌های بسی تپش باز آبته
نا دیوار شوق، تنها وعده گاه چشم‌ها	هر شب آدبته همراه توسل می‌رویم



لطفی  
(۱۳۳۰)

حسین لطف الله خواجه، که در شعر تخلص «لطفی» را بگزید، فرزند محمد، در سال ۱۳۳۰ هجری شمسی در شهر تاریخی اصفهان و در محله خواجه قدم به عالم حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و مختصه متوجهه را فراگرفت، از آن پس به شغل پدری خود معماری و بنایی روی اورد و به کار پرداخت و از این رهگذر میشت کرد

لطفی از سال ۱۳۵۰ در بیست و دو سالگی طبعش به نظم شعر گرایید و خود من گوید: «بنده بر اثر توجیهات الهی و در اثر فدایکاری و ایثار و دوری از گناه حرفه‌ای در من روش گردید و بدون مشوق و استاد به سرودن شعر پرداختم.»

لطفی از سال ۱۳۶۰ به انجمن‌های ادبی شهر خود، چون مشتاق و صائب و صفیر و حافظ و بیدل، شرکت جست و از محضر استادان شعر و ادب کسب فیض گرد و شعرش به شکوهایی رسید.

وقتی از لطفی پرسیدم در میان شعرای معاصر شعر کدام یک از آنان را می‌پسندی و به آن علاقه داری، در جواب نوشت: «از میان شعرای معاصر، من به کسی ارادت ندارم و از حافظ و سعدی پیروی می‌کنم.»

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

### دل بسی تاب

رزنگ ما چون دست رزاق کریم افتاده است  
تا گشایش بهر ما حاصل شود، مارابه لب  
ذکر بسم الله الرحمن الرحيم، افتاده است  
این پریشان روزگاری من عاشق بود  
کار ما پیوسته بالطف عجیم افتاده است  
با که زلف اوست در دست نسبم افتاده است  
چون عصاکر دست مواسای کلیم افتاده است  
ابن دل بسی تاب من در بند زلفی نابدار  
چون صبدی که در دامی عظیم افتاده است  
همجو بسم الله و «شیطان رحیم» افتاده است  
لب به دندان می‌گزد، در چنگ بیم افتاده است  
زاهد خشک از حسد، شعر نرم نا دیده است  
شادم از ابن روکه مکر او عقیم افتاده است  
اطفیا، زاهد اگر از عشق منع می‌کند

### آینه دل

محفل انس نوای بار دل آرامت بهشت  
حسن شیرین شده انگیزه عشق فرhad  
تابه آینه دل عشق علی هست تورا  
از گل روی پیغمبر به گلستان وجود  
ای که جویی ره جنت، بر راه علن  
پیر میخانه نیز باشد رساقی سنت علن  
زاهم و عده جنت دهد و دیدن حور  
خلق عالم ممه مشتاق بهشت اند، ولی  
مرتفعی را به سر دست، نیز برد چرا؟  
با علی این نه گزاف است که «الطفی» گوبد

هر کجا پاد تو بایشم، همان جاست بهشت  
روی یوسف همه جا بهر زلیخاست بهشت  
می توان گفت در این آینه پیداست بهشت  
چای تربید نباشد که هوی است بهشت  
که طربن حَسَن و ره زهراست بهشت  
جرعه نوشان و رامتنی صهاب است بهشت  
بی خبر ز آن که مرا آن بت زیباست بهشت  
به رخ دلبر من واله و شبد است بهشت  
تا بگوید که ره حضرت مولا است بهشت  
که خدا بهر محبان تو آرامت بهشت

## محراب قلب مادر

چون گل مادر سر شنید لز بهشت	نام نبکوش به زربا بد نوشت
ای بـه پـا کـسـی هـمـجو مـرـیـمـ، مـادـرـ	ای کـه باـشـد زـیرـ پـایـ توـبـهـشتـ
پـرـورـشـ بـاـ شـیرـهـ جـانـ دـادـیـ اـمـ	ازـ هـمـانـ رـوزـیـ کـهـ اـفـتـادـمـ بـهـ خـثـ
آـبـ رـحـمـتـ گـشـتـ بـاـ خـاـکـ عـجـیـنـ	نـاـگـلـ پـاـکـ تـوـرـاـ بـیـزـدـ سـرـشـ
بـهـ بـودـ اـزـ مـسـجـدـ وـبـیـرـ وـکـنـتـ	بـهـ بـودـ اـزـ مـسـجـدـ وـبـیـرـ وـکـنـتـ
درـ گـلـانـ، گـلـ نـرـوـیدـ هـمـجوـ توـ	بـاـهـبـانـیـ چـونـ گـلـ رـوبـتـ نـکـنـتـ
«ـلـطـفـیـ» دـلـ خـتـهـ رـاـ بـخـشـ اـزـ کـرمـ	عـفـوـکـنـ مـادـرـاـ بـرـ اوـ گـفـارـ زـشتـ

## زمتانی خوش تو از بهار

فـصلـ زـمـتـانـ مـاـ بـهـ زـبـهـارـ آـمـدـهـ	سـاحـتـ گـبـنـیـ بـرـ اـزـ نـفـشـ وـنـگـارـ آـمـدـهـ
زـبـوـسـانـ مـسـیـرـهـ، رـایـحـهـ دـلـ نـشـینـ	بـهـ کـهـ زـمـتـانـ مـاـ، بـهـ زـبـهـارـ آـمـدـهـ
نـسـبـمـ بـاغـ بـهـشتـ، مـیـ وـزـدـ اـزـ طـرفـ کـشـتـ	بـهـ شـرقـ گـلـ نـغـمـهـ زـنـ، سـارـ وـهـزـارـ آـمـدـهـ
بـادـهـ بـهـ جـامـ بـرـبـزـ، سـاقـیـ بـزـمـ صـنـاـ	کـهـ آـنـ مـهـ دـلـبـاـ، چـهـ گـلـ عـلـارـ آـمـدـهـ
مـهـدـیـ صـاحـبـ زـیـانـ، پـرـدهـ زـرـخـ بـرـگـرفـتـ	نـورـ الـهـیـ نـگـرـ، کـهـ آـشـکـارـ آـمـدـهـ
زـنـورـ رـخـسـارـ اوـ، جـهـانـ مـنـزـرـ شـدـهـ	سـهـرـ، توـگـرـیـ عـبـانـ، درـ شبـ تـارـ آـمـدـهـ
بـیـنـ بـهـ چـشـمـ بـقـینـ، معـنـیـ حـقـ الـبـقـینـ	حـامـیـ مـسـتـضـعـفـینـ، بـهـ اـمـرـ بـارـ آـمـدـهـ
مـسـواـ مـسـطـرـ شـدـهـ، بـهـ بـیـمـ مـیـلـادـ اوـ	چـنانـ کـزـ اوـ مـنـفـعـلـ، مـشـکـ تـنـارـ آـمـدـهـ
مـزـدـهـ بـهـ خـلـقـ جـهـانـ، کـزـ اـمـرـ پـرـورـ دـگـارـ	سـهـدـیـ صـاحـبـ زـمـانـ، بـهـ رـوـزـگـارـ آـمـدـهـ
مـزـارـهـاـ آـفـرـیـنـ بـهـ «ـلـطـفـیـ» اـزـ اـهـلـ دـلـ	کـهـ طـیـعـهـ خـوانـ، بـهـ وـصـفـ بـارـ آـمـدـهـ

## فرزند

سویـمـ سـبـدـ گـشـتـ وـرـخـمـ زـرـدـ وـقـهـ خـمـدـ	اماـکـسـیـ بـهـ فـبـرـ عـصـارـنجـ منـ نـدـیدـ
عـمـرـ تـعـامـ گـشـتـ بـهـ ہـایـ توـایـ پـرـ	ناـمـثـلـ سـرـوـ قـدـ توـسـاـزـمـ، قـدـ خـمـدـ

قلب پدر به خاطر تو سخت می نید  
اشکم ز روی دیده به رخسار می دوید  
خون دلم برای تو از دیده می چکد  
آباکسی به غیر عما جور من کشید؟

هرگ شدی ز خانه برون ای هرا بدان  
آوخ از آن دمی که تو را بود تب به نن  
هر دم که دیدمت شدمای با بدان جلیس  
«الطفی» کنون که شد لب بام آفتاب هر

### حالت مرغان نفس

سرمه دیده خود خاک رهت می خواهم  
نبرداز غم مجران رخت اکرام  
بالله از حالت مرغان نفس آگام  
پیر مسخانه نشان دادز همت رام  
نانگویند رقیان که نظر کوتاهم  
بر حدار باش انسوزد دل پاکت آمم  
که من از روز ازل بسته این درگام

تابود بر سر کری تر حوالت گام  
من که دانست اسیر غم عشق تو شدم  
نا اسیر سر زلف سبات شد دل من  
چون خلام در میخانه شدم از دل و جان  
دل به آن سلسله زلف بلندت پستم  
چشم گریان مراد بیدی و لبخند زدی  
بر در میگده «الطفی» ز سر مستی گفت

### دل به دریا زده ایم

ست گثیم و دل از عشق به دریا زده ایم  
پسای در بحر غم او به نمای زده ایم  
دست چون شانه در آن زلف چلیا زده ایم  
نمده ها در چمن و گلشن و صحراء زده ایم  
تاكه مارنگ به آن لاله حمرا زده ایم  
بشت ما از سر هست به نریا زده ایم  
ما چو «الطفی» به جهان نید من و مازده ایم

نا از آن چشم سب ساغر صها زده ایم  
گلته چون زررق دل خرق ز مجران رخش  
چون که کار دل ما با سر زلفش افتاد  
از برای گل رخساره او چون ببل  
خون دل اشک شد و ریخت ز چشم تر ما  
نا به محراب دل مارخ او جلوه گر است  
 Zahed الاف سزن این همه از ما و من

مادر

سادرا تو فرشتای، نونوری  
نریت، به خدا، زهر که بهز  
سادرا صدف دهی تو گوهر  
سادرا نسوزیز کبریایی  
در نزد خسانوبه زنی  
از نور تو چو گهر نسبنی  
ای مادر خوب و مهربانی  
باش به خدا تو اصل ایمان  
مر جاک تری، بود گلستان  
ای برج و نار و درج همنا  
پک مو اگر از سرت شرد کم



لیلا

(۱۳۵۷)

لیلا صادق محمدی فرزند اسدالله در سال ۱۳۵۷ هجری شمسی در شهر تاریخی همدان چشم به جهان هستی گشود. تحصیلات ابتدایی و دوره راهنمائی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید و آنگاه تا مقطع پیش دانشگاهی در رشته علوم انسانی پیش رفت و فارغ التحصیل شد.

خانم صادق محمدی که از تخلص نام لیلا در شعر خود استفاده می کند در مورد شعر و شاعری خود می گوید: از دوره راهنمائی قریحة شعر و ذوق شاعری در خود احساس کردم و گه گاهی کلامی موزون می سرودم ابتدا برای رفع نواقص شعرم از دبیرانه کمک می گرفتم و بعد با ارشاد یکی از دوستان به چند انجمن ادبی راه یافتم اما از سه سال قبل با استاد روح القدس رئیس انجمن ادبی بوعلی آشنا شدم و از راهنمائی های ایشان کمال استفاده را بردم و در حقیقت خود را مدیون وی می دانم. از خانم لیلا صادق محمد در سال ۱۳۸۲ مجموعه شعری به نام «راز سبز زندگی» توسط انتشارات سروش الوند همدان طبع و نشر گردیده است.

### ساقی کوثر

آنگه که نداکرد علی عشق به گوشم  
در دایسره عشق به مراج نو کوشم  
ناجلوه روشنگر حق در نظر آمد  
عقل از سرِ من رفت همه طافت و هوشم

دیوانه نیم کز دم او مت خروشم  
من فخر از این راه به زاهد مفروشم  
زان از تپ عشقش به سر و پا همه جوشم  
من در گلدر عشق علی خانه پدشوم  
ویران شود هالم اگر از دل به خروشم  
یک قطره از این می به جهانی نفرورشم  
دبگر زکف هیچ کسی باده نتوشم  
باشد که در این راه هبی وصل توکوشم  
دبگر نبود نام کسی شاد به گوشم  
مسجدون تو «بللا» و من از گفته خموشم  
از سور رُخش جمع ملاتک به طوفانند  
بسرون شده زاهد مگر از خانقه عشن  
فارت شده این دل ز خیال شبه مردان  
نامحرم اسرارِ خدا فاطمه آمد  
از عشقی علی چون من دیوانه کسی نیست  
مولاکه بُزد ساقی کوثر چو دهد می  
زان باده عشقی که مرا ساقی جان دار  
وصفت نر که کار من و مانبست علی جان  
شد نقش به لوح دل من نام نومولا  
سجنون شده قبیل از نگه لبلی طناز

### عشق صادق

از هم تو اشکیک ما در نیمه شبها می چکد  
شبنم هنی به هر گلین زگلها می چکد  
سور این بزم محبت شبم آسا می چکد  
سوز اشک و آودل، هر ذم به هر جامی چکد  
دل به عشق داده اند و جان ز دلها می چکد  
عشقی صادق از جمالِ عرض اعلی می چکد  
در سهرگه خون دل از چشم «بللا» می چکد  
می زمزگانت به جام و ساغرِ ما می چکد  
تا صبا با خود شیمِ زلفِ تو آورده است  
ای خدا نتها من و پروانه و شمع و توپیم  
مسنی حمال مرا در رقصِ پروانه بین  
شاهدان عشق جمعتند و همه مهمان تو  
میزبانی هاشقان عشق از نوای چنگ تومت  
در فرایی چهرا نورانیت ای جانِ جان

### دل شیدا

همجو پروانه به هر سو هر زمان هر می گشند  
دل فرید با غمیش در کام بستر می گشند  
گه به پایم زلف خود افکنه در بر می گشند  
شعله را دیدی چنان با رقصی خود سر می گشند  
دلستانم خوش به روح عشق طنازی کنند  
گاه می راند مرا از خود در اوج قهر و ناز

عاشق آزاده‌ام جام سفاسر می‌کشد	تابه سوزِ عشق، هاشق را به مسنی می‌کشد
عقل گه گامی سرا در راه دیگر می‌کشد	تابه سر متزل رساند دل به تنهایی مرا
گر برانی از درت، سویت زن پر می‌کشد	مرغ و حشی رام نُست تا در حرمِ دل شود
عشقِ بلاء، آدمی راه ر چه بهتر می‌کشد	عشق و باور هر دو آدم را بَزَد تا اوجِ اوج

### استاد من

همه فکرم ترشدی ای گل خوش نفخ و نگار	نو سفر بودم و مشتاقی سفر تا بَر بار
تار و بودم همه عشق، عشق تو و چشمِ حمار	همدمِ خلوبت من خنده پر مهر نوبود
پُر پرواز گشود تا بَزَد سوی نگار	نمی‌عشق بودم و دادم به تولایی تو دل
بس دعا کردم گفتم نشوم صبد و شکار	مقصدم دور و بزرگ، راه پُر از شب و فراز
رهبری گر نبَزَد راست نمی‌آید کار	راه و بپراهه فراوان و خطر بسیار است
خود طیبِ دل این خسته شد و این بجمار	گفتم از دل بسیار نشوم شافل از او
نا شوم مردِ سفر، کرد برایم همه کار،	صارفی مُرشدِ راهم شد و هشیارم کرد
شده استادو من و رهبرم از دولت یار	دم گرمی که خدا داد به روحِ الْفَدَشَش <sup>۱</sup>
صبر و حلم پیشه نمود، مهر خودش کرد نثار	مهریان چون پدری حرف دلم گوش نمود
تو خدا، از غم و رنج پُر مرا دور ِ دار	نرود خساطِ اوازِ دل «لبسلا» بسیرون

### یادش بخیر

بوی تو بیجیده بود تا بگران، یادش بخیر	پاک و آبی بود روزی آسمان، یادش بخیر
سزه زار زندگی دور از خزان، یادش بخیر	بوی عشقی هر طرف ہروانه سان زیبا و شاد
با تو کل بر تو بود از عمق جان، یادش بخیر	زیر این چرخِ کبود هر جا که دل پامی گذاشت
آسمان آبی، زلال و مهربان یادش بخیر	قلیها لبریزِ عشق، دلها صبور و بس ریا
رقص باران، رنگ عشق، دلها جوان یادش بخیر	عشفبازی‌های ما، در زیر باران جان گرفت

۱- مثیور آفای سید ابوالحسن دروغ القدس رئیس انجمن ادبی برهانی است.

عاشقانه من نشست در قلب و جان، یادش بخیر  
رحمت و لطف تو بر خاک سرایم من شکفت  
پار هجب اسرار پنهانی در این نعمت نهاد  
نعمت هاکت شده بر ما حرام، ای روح عشق  
باز هم این دل هوای رقیب باران کرده است  
من شود **(لیلا)** که روزی زندگی زیبا شرود؟  
زیر باران حرلهای عاشقی دل می سرود  
وحدت و ایمان ما، ورد زبان، یادش بخیر  
رقیب باران، بوی خاک و سوز جان، یادش بخیر  
حق ہرسنی زندگی بود آن زمان یادش بخیر  
شور خاک و نفعهای جاودان یادش بخیر  
آری، آن ایام خوب و جاودان یادش بخیر

### پنهان پنهان

دل تایق نشیم اسیر مو و طوفان  
شده چشم سیاهم ایسر اشک لرزان  
هوای گر به دارم شکته بغض پنهان  
به لب آورده جانم پسامم گشته قرآن  
ندارم پای رفتن، روم المیان و خیزان  
لب از هیشش بریدم، کشدم است از این خوان  
به نام عشق **(لیلا)** روم تا او عرفان  
ثم رنجر و خسته، زعشت سرد و سوزان  
زدریای هم این دل شب و روزش مه آسود  
به سر شوری نمانده به جیز کابوس فردا  
مرا دنبیا فرو ریخت بکامم نوش پریش  
جفا پشتم شکسته، اسبدم مرده شاید  
گلشم من بدنبیا ز عیش خوان رنگین  
برآئم ناکه روزی از این دنبیا گریزم،

### عرش نشین

جام دل پرشده از شوق تو این جام گزین  
نایب، هجر از کف من برد به هم گشت فمین  
گنج ساتنکده دل تو به نیمارنشین  
داد سانی می و گشتم من عاشق سرست  
گرچه من روی زمین و گلی من در عرش است  
ای نسیم سحری بانگی اذان می آید  
گو به بارم که اگر مت و خراب احوالم  
در دلم بزم به پاشد تو در این بزم نشین  
شعله هشتی تو الروخت دل و جان مرا  
این نفس با دم مستانه و بیمار احوال  
با غمت دل بنشت و شده از اهل بقین  
بار در بادو من و من به غمیش گشته امین  
روسلام برسان بر ریخ آن عرش نشین  
بسنان جان مرا این دل مشتاق بین

شرف دیدار تو «لیلا» به خرابات کشاند  
گرچه می‌داد به او ساقی ما جام چین

### لیلای مجnoon

شک و ریسا در من نبود، تهمت به من بیجا زند  
دل راکه عاشق پیشه بود، با جهل خود زیبا زند  
گفتند عاشق شو، ولی با باد او عشقی نکن  
نابانو گفتم حرف دل از راو دین ما رازند  
سبلی چوزد دنبای مرا، از هجر نو خمگین شدم  
اندوه من آسان نبود، زخمی بر این شبها زند  
دارم عجب از روزگار، نامردمان سحرم ترنده  
دلهای عاشق پیشگان گردند چه بسی پروا زند  
کوچکترین نقص مرا دانستند یک جرم بزرگ  
اما نفای شرک و زهد باختنه بر سبما زند  
نیسی ز جهل جاهلان، مجnoon شد و انسانه گشت  
آن قسمتاً تلخ فراق شبرین به کام ما زند  
بللا، کنون مجnoon شده، پروا ندارد از کسی  
تهمت به جانش می‌خرد گر جا هل و دانا زند

### ناج سرم

خسته ام از دل پر رنج نوای ناج سرم	زستم از خصه و غم، تاکه دمی با پدرم
می‌نشانی به نگاه، پیر از خون جگرم	شادم از خلداه هر مهر نگاهت که دمی
جانی شبرین منی، بسوی دعای سحرم	به خدای پس که دیر رحمت او باز بزد
از خسته نبره شود هر چه بند دور و بزرم	لِ خسته این تو ائبد حیات است مرا
جسم و جانت شده با عشق بناد و سرم	حاصلی عمرِ توأم، حاصلی رنج و غم تو

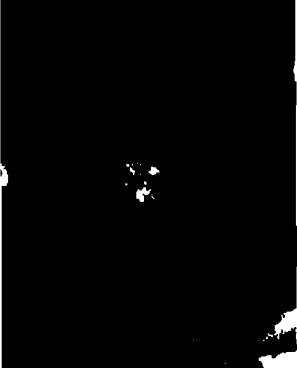
گرچه هر بار که گفتم تو ز من رنجیدی  
 من که شرمنده تو نا ابد منعِ عشق  
 فابت نیت اگر جانی گران را بدم  
 دل چنین گفت به لیلا که بدان قدر پدر

غافل از اینکه گند پنه دست خبرم  
 نرود هیچ کجا خاطر نوازنظم  
 قلب راهدیه کنم سبب خود را بدم  
 من که چون خاکِ زمی بر کفِ بای پدرم

## مادر

آن نفسِ حبانی که مرا داد نوید  
 بخشد بے دل نعمتِ شیرین وفا  
 آن دل که شب و روز پرستارم شد  
 ناچشمِ هر از اشکِ مرا دید شکست  
 دلوپس فردای مه آلودم بسود  
 آن دل، دل هیچکس بجز مادر نیست  
 آرام روان، شور تولآمادر  
 شب تا به سحر سوخت که من جان گیرم  
 نابدرقه ام لطف و دهابش شده است  
 (لیلا) غزلی از نه دل بهر تو گفت

بر برده گبین غم و ائید کشید  
 تا هدیه کنم بر دل پُر عشق و امید  
 از فمه من زلف سبه کرد سید  
 بر خنده من از نه دل می خنید  
 هر چند که در باری من بس کوشید  
 این دزگران را، که نوات خربید؟  
 زیبا و فرحبخش در این باع دمید  
 عشقش به دلم خرقه رحمت پوشید  
 خورشید مُفایسه گله دل تایید  
 سهر تو، به دل آمد و کاشانه گزید



مالک

(۱۲۹۰-۱۳۷۷)

علی اکبر مالک در سال ۱۲۹۰ هجری شمسی در تهران چشم به جهان گشود. پدرش میرزا اسماعیل خان (مستشار الملک) رئیس الاطباء و نایايش میرزا کاظم خان مستوفی، معلم ناصرالدین شاه بود و میرزا مهدی خان منشی الممالک وزیر نادرشاه اشاره از این خاندان به شمار می‌رود و بالآخره نسب این دودمان به مالک اشتر نخست سپهسالار حضرت علی<sup>علیه السلام</sup> می‌بیوندد.

مالک تحصیلات ابتدایی را در دبستان انتصاریه و دوره متوسطه را در دبیرستان دارالفنون به انجام رسانید و در سال ۱۳۱۲ به عنوان شاگرد اول از آن دبیرستان بیرون آمد. از آن پس به دانشسرای عالی راه یافت و در رشته تربیت معلم به تحصیل ادامه داد و از محضر استادانی چون دکتر علی اکبر سیاسی، جلال الدین همایی، بهمنیار، عیاس اقبال، فروزانفر و فاضل تونی کسب فیض کرد و سرانجام فارغ التحصیل گردید و پس از انجام خدمت افسری وظیفه به سمت دبیر دبیرستان‌های تهران به کار پرداخت و چند سال نیز به عنوان رئیس اداره کارشناسان فرهنگی در سازمان برنامه و بودجه، انجام وظیفه کرد و در ایجاد مدارس فتی و حرفه‌ای و هنرستان خدمات ارزنده‌ای انجام داد.

مالک شاعری عارف پیشه و درویش مسلک است و دارای خلقی سلیم و طبیعی کریم می‌باشد و روی این اصل دوستان فراوانی دارد و در شعر و شاعری نیز از قریحه

استعداد کافی بروخوردار می‌باشد و اشعارش بیشتر در مدح و مرثیت خاندان پیامبر و ائمه اطهار علیهم السلام در قالب غزل و قصیده و مسخط و ترجیع بند و منتوی و رباعی به رشته نظم در آمده و تاکنون چند مجموعه از اشعارش به نام‌های «وادی عشق» و «ترانه دل» و «عشق و عاشورا» طبع و نشر گردیده است.

علی اکبر مالک دارای پنج پسر به نام‌های؛ فریدون، ایرج، جمشید، محمد و احمداست که همه از تحصیلات عالیه بروخوردارند. وی در سال ۱۳۷۷ شمسی چشم از جهان فرو بست.

مالک آثاری چند نیز از خود به جا گذاشته که تاکنون توفیق طبع و نشر آن را نیافرته و از آن جمله است؛ واقعه کربلا (نظم و نثر)، هفت شهر عشق (نظم و نثر)، سفر خانه خدا؛ دیوان اشعار؛ چند اثر دیگر.

### الهی الہی

نحو دانای رازی، الہی الہی!	تر بر حال زارم گرامی، الہی!
سرآمد سرا عمر در خواب فلت	گرتار جهل و مناهی، الہی!
نسوی خالق ماه و خورشید گردون	نوی رازف مرغ و مسامی، الہی!
مرا نسبت شابست غیر از گدایس	سزاوار نسو پادشاهی، الہی!
به درگامت آبم، ولیکن ندارم	به جز حضرت واشک و آمی، الہی!
بکبری گمی سخت و گامی ببغشی	شنبدم که کوهی به کامی، الہی!
به حق حیبت، محدث، ببخای	به شرمذه پر گنامی، الہی!
الہی ا به احسان و رحمت نظر کن	من بسته رو سیاهی، الہی!
بشو ذهای را به دریای غفران	بده فطره‌ای را پنهانی، الہی!
بامز اگر سر زد از من خطابیں	و گر کرده‌ام اشناهی، الہی!
حکیم و کریم و رحیم و غفوری	ببخای بس من الہی، الہی!
همه راه‌ها بست بروی «مالک»	به جز راه تو نیست راهی، الہی!

### مناطق و مراحل وادی عشق

ای عشق تا در سینه من جاگیرفندی آرامش جان و دل شبیدا گرفتی  
 جان مرا در دست، بسی پردازگرفتی صبر و فرارم از دل رسوا گرفتی  
 از دست تو بیجا ره دل شبیدا شد ای عشق  
 سرگشته و آواره و رسوا شد ای عشق

اول حدبث جلوه جاتانه کردی سامان دل را بسی خبر و برانه کردی  
 آتش شدی جان مرا پردازه کردی عقل از سرم برداشتی، مرا دیوانه کردی  
 با اشیانی، ای عشق! طعم تو چشیدم  
 در هبای تو دست از سر عالم کشیدم

آن شب نشان دادی به من حسن جمالش آن قامت و آن صورت و آن خد و خالش  
 دل را پردازان کردی از دست خیالش گفتی صبوری کن به اندی و صالحش  
 آن شب که با چشمی دل زار آشنا شد  
 در دام گبسوی کمندانش مبتلا شد

بردی دل سکین چو کردی گفت و گوییش آخر دل دیوانه را بستم ب مویش  
 گفتی بکش در دیده دل خاک کرویش گفتی شکمیا باش در هجران رویش  
 آخر به دام او دچارم کردی ای عشق  
 در کوئی جانان خوار و زارم کردی ای عشق

آن شب که با او هزم آن مبخانه کردم جان، باده نوش چشم آن نشانه کردم  
 دل را خراب و مست از آن پیمانه کردم دل فرزانه را، دیوانه کردم  
 دل واله و حیران شد از دیدار رویش  
 مستانه دل افتاد در زنجیر میوش

با هر گه پیمان داشتم، دیگر گستم دل رابه زنجیر سر زلف تو بستم  
 جانانه جام بادهای دادی به دستم کردی به در پیمانه لبریز، میشم

شوری به سر جز شور آن منی ندارم  
 دیگر خبر از عالم منی ندارم  
 ای عشق! از این سردا پهرباش نوکردنی  
 در هجر او نالان و گریانم نوکردنی  
 از دست تو دیدی چه خاکم بر سر آمد  
 همراه بے اندی وصال او سر آمد  
 آخر بے چشم مت او افتاد کارم  
 با بک نظر برد از کف دل اختیارم  
 با جلوه جاتانه، دل دادم بے رویش  
 های دل دبرانه را بستم بے رویش  
 آخر گرفار رخ بلی شد این دل  
 از حسن رویش واله و شبداشد این دل  
 ای دل الهی خون شوی زادم نوکردنی  
 در دام گیریش گرفارم نوکردنی  
 از دوری اش رنجور رسی صبر و نکیم  
 آخر ز عشقش هجر و حرمان شد نصیم  
 هر شب بے باد روی او اختر شمارم  
 هر شب بے راهش تاسحر در انظارم  
 هرگار می خواهم بے جان بی نواگن  
 دل رابه درد هجر و حرمان مبنلاگن  
 بر درد رسی درمان من عشق تو درمان  
 بر جان رسی سامان من عشق تو سامان  
 گر لابن عشق دل مکین نباشد  
 فسیر از وفاداری تو را آبین نباشد

خوش تر مرا ز آن گبُوی مشکین نباشد      شیرین تراز عشق تویی شیرین نباشد  
 گاهی مرا کام دل مسکین رواکن      گاهی مرا کام دل مسکین رواکن  
 خواهی ز مهر و مرحمت، دردم دواکن  
 جانا نوبائی دلبر دیرنه دل      مهرت نشست در دل بی کینه دل  
 عکن رخت افتاده در آبینه دل      ای شعله عشق زده بسر سینه دل  
 خاک مرا بآبا آب مهر تو سرمشند  
 در مكتب عشق تو نام من نوشتد  
 دل، آرزو بی جز علن دیگر ندارد      سکین عاشق، جز علن دلبر ندارد  
 دلداده، درسی جز علن از بزر ندارد      دریش ببدل، جز علن در سر ندارد  
 هر شب به عشق تو دلم گیرد بهانه  
 چون مرغ شب خوانم به عشق تو نرانه  
 دل خوش چین خرم من موی تو کردم      جان را فدای روی نبکری تو کردم  
 ای کعبه جاذزا روی دل سوی تو کردم      محراب دل جانانه ابروی تو کردم  
 وقت نسمازم قبله جز رویت نباشد  
 محراب دل جز طاف ابرویت نباشد  
 نا عاشق آن دلبر جانانه گشتم      تاز جمنون عشق او دیوانه گشتم  
 در عشق بیار دلرسا افسانه گشتم      با دولت عشق از جهان بیگانه گشتم  
 در سر به جز عشق علن شوری ندارم  
 در دل به جز مهر علن نوری ندارم  
 درویش از عشق علن خوشتر چه خواهی؟      جز آتش سودای او در سر چه خواهی؟  
 جز مهر آن شیرین لقا دلرس چه خواهی؟      دلداده حب علن، دیگر چه خواهی؟  
 «مالک»، به جز عشق علن در سر ندارد  
 از دامنش دست تھنا بر ندارد

ماهر  
(۱۳۳۰)

علی غفرالله‌ی که در شعر «ماهر» تخلص می‌کند، در سال ۱۳۳۰ هجری شمسی در خانواده‌ای منهی در اصفهان قدم به عالم حیات گذاشت. پس از تحصیلات مقدماتی در کارخانهٔ پافاز اصفهان به کار پرداخت و پس از سی سال خدمت سرانجام بازنشسته گردید.

ماهر در خانواده‌ای پرورش یافت که پدرش اهل شعر و ادب و عمویش مرحوم جنت، از شعرای نامور اصفهان بوده بنا براین، وی از کودکی گوشش با نوای شعر آشنا شد و از آن پس با شرکت در انجمن‌های ادبی شهر خود، چون انجمن ادبی سعدی و سرای سخنواران و صائب به رونق و پیشرفت شعرش اهتمام ورزید و در سال ۱۳۵۲ نخستین مجموعهٔ شعرش به نام «پدیده‌ها» انتشار یافت و در سال ۱۳۷۱ دیوان اشعار خود را چاپ و منتشر کرد و هم‌اکنون نیز سرپرستی انجمن ادبی صفیر اصفهانی را عهده دارد.

حسین سرور، شاعر نامور اصفهانی، که مقنه‌ای بر کتاب پدیده‌ها و دیوان شعر ماهر نگاشته، دربارهٔ وی چنین اظهار نظر می‌کند: «ماهر شاعری است محظوظ و متواضع و بی اذعا، با چهره‌ای مصمم و جذی و کمی عبوس، ولی با قلبی اکنده از مهر و محبت؛ که در محاذل ادبی و هیأت‌های منهی از معروفیت و محبویتی بروخوردار می‌باشد».

### زنگ خطر

از خوان روزگار همین ما حضر بس است  
بک شمله از شرارة آه سحر بس است  
باری برای سوختن خشک و تر بس است  
ظالم به وقت خشم نورا بک نظر بس است  
در این سفر هر آیت زنگ خطر بس است  
امر روز کار خدمت نوع بشر بس است  
آن النجا برای رهایی زمز بس است  
در هر طریقه نوش و زاد سفر بس است  
ما را دم مصاحت بکلگر بس است

ما را شراب ناب ز خون جگر بس است  
نا خمر من جفای ستمگر فنا شود  
آه امسیر و اشک یتنی سحرگاه  
بهر شکستن دل مظلوم بسی گناه  
ما را درای قافله مرگ ناگهان  
از بهر رستگاری فردای رستخیز  
بک دم اگر بشر به خدا النجا کند  
باشد اگر به سینه ما مهر هشت و چهار  
«ماهر» به درگ صحبت فیاض اهل دل

### دل پیدار

دل درون سبیه هست، انا مرا دلدار نبست  
ستزل اغبار هرگز جلوه گاه بار نبست  
وین نجی جز به چشمان اولوا الیسار نبست  
ای عجب ا مراج او جز بر فراز دار نبست  
این زبان خست را بارای استغفار نبست  
ای عجب ا مراز هفت دیده بیدار نبست  
ای که می گویی خدارادر جهان آثار نبست  
باکلامی هم خسیداری در این بازار نبست  
غیر لطف حق چو لطف دیگری در کار نبست

دیده بیدار هست، اما دل بیدار نبست  
بار با افسیار در بک دل نسی گجد مرا  
در دل هر ذرها ای رویش تجلی کرده است  
آن که گلبانگ انا الحق می زند حلأج وار  
گرچه باب تویه راحی پیش روی ماگشاد  
جلوه حق در جهان روشن بود چمن آناب  
ما به چشم دل چمالش را همیدا دیده ایم  
بر سر بازار عالم گر هزاران یوسف است  
ها مکش «ماهر» ز هفت از در الطاف حق

## تیر حادثہ

مارا همیشه راحت و رنج زمان بکنی ست	در چشم ببلی که اسیر نفس بود
بی پرده گویمت که بهار و خزان بکنی ست	در گلشنی که بذر محبت نشانده اند
خار و گلش ب چشم تماشا گران بکنی ست	آنچاک جز حکایت وحدت نمی کنند
خرم کسی بود که دلش با زبان بکنی ست	در این چمن جو باد خزانی وزان شود
برگ چنار و شاخ گل ارغوان بکنی ست	کن ناکنون ز تیغ اجل جان نبرده است
در پیش تیر حادثه پیر و جوان بکنی ست	آن را که جان به مقدم جانانه می دهد
بی شک در این معامله سود وزبان بکنی ست	خرم سفر کنی چواز این کاروانسرا
(ماهر) بدان که پیش و پس کاروان بکنی ست	

## حجت حق

خورشید رخت در دل هر ذره هویادست	نهانه در آبینه دل روی تو پیداست
گر کمه و بختانه، اگر دیر و کلیاست	هر جانگرم، آبی روی تو عیان است
با این که جمالت همه جا انجمن آرامست	گویند که مسکن نشود روی تو دیدن
روی تو تماشا گه چشم دل دانست	دبدار تو مسکن نشود بوالهسان را
Zahed پی دبدار رخت مرحله پیامست	هارف همه جا جلوه رخسار تو بیند
یاد تو مراروح صفت در همه اعضاست	خالی ز خیالت نبود ملک وجودم
روی تو خدا را، به خدا، آبی عظماست	مشتاق تو را گر که بود چشم خدا بین
ما منتظران را به رهت دبده چو در بیاست	ای نطب زمان! حجت حق! مهدی موعود
بیوست زبانش پی تو صبف تو گویاست	غافل نشد لحظه ای از ذکر تو (ماهر)

## عقده گشا

به رخ خوش در لطف و صفا بگشاید	هر که راهی ز دل خود به خدا بگشاید
هر که بر خود ره نسلیم و رضا بگشاید	نشود بسته به رویش در الطاف خدا

تاز کار تو دو صد عقده خدا بگشاید  
عفده کار فرو بسته، که تا بگشاید  
گرمه از کار تو آن عقده گشاید  
خواهد از خواب گران دیده ما بگشاید  
هر که چون فنجه دهان پیش صبا بگشاید  
اما هر این بند تعلق چوز پا بگشاید  
باز کن عقده ای از کار فرو بسته خلق  
عرفه کن بر در الطاف گشاینده هب  
دست بر دامن مولا بزن ای دوستا مگر  
میچ دانی که نسبم سحری از چه و زد؟  
راز او بسر دهن بسی سرو پیان افتاد  
دست پیابد بشر البه به سر حذکمال

### همت مردانه

نا در این دیسر کهن با همه بیگانه نشد  
نا که از راه پیغاین عاشق و دبوانه نشد  
آن که دل باخته عشق چو بروانه نشد  
خون جگر هر که در این دور چو پیمانه نشد  
هر که از عقده گشایی همه چون شانه نشد  
آن که عمری به طلب ساکن و پیرانه نشد  
هر کسی خاک نشین در میخانه نشد  
بی خبر آن که خبر زین در بکدانه نشد  
نا که خود همسفر همت مردانه نشد  
همچو مجنون به جهان شهره و افسانه نشد  
میچ کس محروم عشق رخ جانانه نشد  
به وصال رخ معنو فه کسی دست نیافت  
گرد شمع رخ جانانه در این بزم نگشت  
بهره ای از لب جان پرورد دلدار نبرد  
در خشم طرزه جانانه خود راه نیابت  
گنج مقصود نیاورد به کف از ره جهد  
نشود با خبر از مستن پیمانه هشتن  
عشق دزی ست گران امایه به دریای وجود  
میچ کس راه به سر متزل مقصود نبرد  
اما هر آن کس که به صحرای جنون پانهاد

### صلح و صفا

آیینه خدای نسارا شکته اند  
باران ما چو مهد و فارا شکته اند  
بت های حرص و آزو هوا را شکته اند  
آنان که در طریق توها را شکته اند  
آنان که از جنادل ما را شکت اند  
ماراز ست عهدی دشمن گلا به نیست  
آنان رسته بر حرم فرب حق، که خوش  
دست طلب به دامن مطلوب می زند

زیرا که سُرِب و ریا راشکتَاند  
با اهل جور و کیم میامیزا چون ز جهل  
آنان که قلب خلق خدا راشکتَاند  
مردان حسُنْ توگلشان بر خدا بود

### در رثای حسین بن علی رض

یاد آیدم مصیت محنت فرزای تو  
در حیرتم، خدا چه دهد خون بھای تو  
مانند لاله زار جان کربلای تو  
کو آن کسی که پای نهد جای پای تو؟  
صد آنرین به همت والا و رای تو  
از جان فراگرفت به دانش برای تو  
قربان شدند از دل و جان در منای تو  
آبد به گوش جان من از نسی نوای تو  
دارد امبد مرحمتی از خدای تو

برها شود به نام تو هر جا لوای تو  
شاما! تویی که خون تو خون خدا بود  
گلگون بود ز خون شہدان عشق حق  
مردانه تاکه پای نهادی به راه عشق  
کردی هله قوم ز حق بی خبر قیام  
خرزم کسی که شیوه آزادگی و عشق  
ای کعبه مراد که هفتاد و یک شهید  
از لعل جان فرزای تو فرباد «العطش»  
امامر، به پشتگاه تو ای شاهه جان نثار

### همار کامل

گوهر بحریم، اگر برسنسته از خاکبیم ما  
در بر دان ادلان دارای ادراکبیم ما  
گرچه در گام پلیدان همچو تریا کبیم ما  
در سخاوت همچو حاتم، خصم امساکبیم ما  
ناابد آلدده از آب طربنا کبیم ما  
پر زنان همچو ملک پر بام افلاکبیم ما  
در طریق دوستی همواره چالاکبیم ما

با همه نر دامنی در کبیش خود پاکبیم ما  
پیش چشم بی تمیزان گفر ز نادان کمنتریم  
در مساق مسدم دانا ز شکر خوش نریم  
چون غنی طبیان، علی رضم زر اندوزان دهر  
چون می عشق و محبت از ازل نوشیده ایم  
از جهان پر محعن تا دیده دل بسته ایم  
در راه جانان نکردیم از سر و جان هم در بیع

کی بیود «ماهر» زرروز امتحان مارا هراسی چون علاوه‌کامل عبار و چون گوهر پاکبم ما

سک شف

خوش می‌رود به سوی هدم کاروان ما  
این کاروان که سوی فنا می‌رود به پیش  
در سینه شکته، نفس می‌کند تلاش  
با این که راه دراز و خطر در کمین ما  
گردون حصار خاطر مجموع ما شکت  
پییری فکنه رعشه به دست وزیان و باز  
ما بندگان، که در من مرؤت نخواند هایم  
ما را چه حاصلی بود از کلته حیات  
اما هر زیشم و وصف فضادم زدن خطاط

گلشن

چون باد مباکه از گلستان گذرد	افروس که عمر ما شبان گلرده
از پت و بلند راه آسان گذرد	هر کس که در این سفر سبک‌تر است
با خاطر خوش از این بیان گلرده	آن را که فم نوشة ره در دل نبت
هر کس که به راه وصلش از جان گذرد	پیش از همه کس به وصل جانانه رسد
اندیشه مکن، هم این و هم آن گذرد	از دور نشاط و غم در این کهنه سرا
هرش همه دم با غم و حرمان گذرد	آن کس که ز خود خاطر کس شاد نکرد
آن کس که ز جان به راه جانان گذرد	اندیشه ز طول ره نخواهد کرد
غافل که چه بر خلق پریشان گذرد	ما را که اساس شادمانی جمع است
هر چند بس او جبور فراوان گذرد	از کف ندهد صیر و تحمل اماصر،



## مایل

(۱۳۹۲-۱۳۵۴)

شیخ محمد سلطان محمدی، متألّص به «مایل» فرزند کدخدا حسین، در سال ۱۲۹۶ هجری شمسی در آران کاشان دیده به جهان گشود در پنج سالگی بر اثر ابله، دیدگان خود را از دست داد و نایابنا گردید.

سلطان محمدی در چهارده سالگی بر اثر قحطی در منطقه، از زادگاهش به شهر محلات مهاجرت کرد و در این شهر به کسب دانش پرداخت و از محضر شیخ عبدالحسین کبیر و میرزا حسن محلاتی دانش اندوخت و بهره‌ها برد. قریب ده سال در آن شهر بزیست و در بیست و سه سالگی به زادگاهش بازگشت و از رهگذر مدیحه سرایی و مرثیه خوانی خاندان عصمت و طهارت علیهم السلام می‌پشت کرد و چون مردی اخلاص پیشه بود شیخ در عالم رؤیا مولای خود حضرت علی علیه السلام را می‌بیند آن حضرت دستی بر سینه‌اش می‌کشد و می‌گوید؛ از این پس خود مرثیه فرزندانم را بسرایی، شیخ محمد پس از بهداری در خود احساس ذوق شاعری می‌کند و همان گاه غزلی بدین مطلع می‌سراشد:

نادر آبینه دل هکس جمال بار است      غیر معشوق کجا حرف دگر در کار است  
مایل از حافظه‌ای قوی برخوردار بود و غیر از اشعار خود هزاران بیت شعر از دیگر شاعران در حافظه داشت و اشعارش از چاشنی عرفان نیز بهره دارد.  
مایل در سال ۱۳۱۳ با دختری به نام بهتاج ازدواج کرد و نمره این زناشویی شش

فرزند پسر است که ارشد اولاد به نام علی سلطان محمدی است که دارای طبع شعر و قریحه شاعری می‌باشد

مایل در شمار متأهان اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام بود و در نوحه سرایی شوری در جمع می‌الکند و تا چایان عمر در این راه گام بر می‌داشت و سرانجام در بهمن ماه سال ۱۳۵۴ به درود حیات گفت و در جوار بقعة حضرت محمد هلال نباشد در آران به خاک سپرده شد

### آینه دل

غیر معشوق کجا حرف دگر در کار است  
کی به عاشق محن و سختی ره دشوار است  
مطربا وقت دف و چنگ و نی مزمار است  
همجو بلبل به سرشن عشق گل و گلزار است  
آری، عاشق همه شب تا سحر بیدار است  
بر سرشن کی هوس جاه و زر و دیutar است  
زان که واقع ز حقایق شده هم ز اسرار است  
لیک بس رفتنه هادی شبیل دشوار است  
لیک در حق من آن هر چه کند مختار است  
آن که آماج به پیکان غم دلدار است  
اشتباشقش به خُم و سافر می بسیار است  
که اباشق ز می عشق پر و سرشار است  
هاشفان را به چمن شور و نوا بسیار است  
نه به تحت الحنك و خرقه و نی دستار است  
که ره عشق نه راه گلر و بازار است  
نا در آینه دل مکن جمال بیار است  
گربه کویش بنده سر عوض پا به زمین  
سایبا باده بده موسم شبیش است و طرب  
مرغ روح ز ففس عزم بریدن دارد  
هر که شد عاشق پاری، بردش خواب حرام  
کوس الفقیر و فخری زند آن رهرو عشق  
امول مرآت حنیفت دل عارف بائمه  
نبیت نادیس مُغان بعد مافت ای دلا  
بکشد بیار مرا از خشم ابروی کجش  
همجو منصور سرِ دار اسا الحق گریبد  
آن که شد جرعه خور جام تراوی هیر مغان  
باک از طعنه افسیار ندارد هاشق  
از خم آن گل نورسته خود رو چون مرغ  
بنده حق نه به ملبوس و کلاه است و ردا  
مهر زن، بر لب و خاموش نشین ای «مایل»

### در مدح حضرت امیر المؤمنین ؑ

خسرو ملک ولاست، سرور اهل بقین  
رمبر اهل طریقت، رهنمای سالکین  
اخنفر بر ج هدایت، شمع بزم عارفین  
هادی کزویان و مرشد روح الأُمّین  
پادشاه اولیا، بمنی امیر المؤمنین  
شرح نعم طاوه‌ها، هم ترجمان یا وسین  
والی بطحا و بشرب، میهر ختم المرسلین  
هادیه جنت خدینه فادخلوها خالدین  
شیر حق، میر غصنه، قاطلعاً لِمُثْرِکین  
هم به روزان و شبان و در شهر و در سین؟  
ای که هستی بی کسان داناصر و یار و معین  
شو شنبعش از کرم، شاهابه روز وابین

ای ولی الله مسلط، ای شاه دنبادین  
بسیاری مسلمان و مستبدای هارفان  
نور وجه کبریا، شمس الفتحی، بدر الدُّجَى  
هم به لاموتی و ناسوتی، امام و حجتی  
ابن عُمَّ مصطفی و قدوة اهل صفا  
ناشر احکام فرآن، کافش سر نهان  
شهر بار کشور دین، شحله شهر نجف  
گریبین روپهاش آید ز فیت این سروش  
سائل همردی و هتر، حیدر دلدل سوار  
مس زنم دم از ولایت خسرو از جان و دل  
ای علی مرتضی، ای شانع بیوم الجزا  
سوی «ماپیل» کن نظر ای فاسم خلد و سفر

### ثاراج دل

هر سو شده آشوبی، از نرگس جادویت  
قید دل دبرانه، شد طرزاً گبیوت  
محراب دهانبود، ضیر از خم ابرویت  
ناسرو خجل گردد، از قاتم دلجریت  
هم جان دل عارف، زنده بود از بیوت  
شرمنده گل و سبل، از چهره و از میوت  
موی تو صراط آمد، فردوس بود رویت  
ای سوی تو هر رویی، ای روی همه سویت  
کز صدق و صفا سازد، سر خاک سر کربت

ثاراج دل و دین کرد، رخساره نیکریت  
شد طرزاً گبیوت، قید دل دبرانه  
هم کعبه اهل دل، خاک سر کوی نوست  
ای سرور روان یک دم، بخرا م تو در بستان  
از بادا لعل تر، مت آند همه رندان  
هبابند دو گبیوت، شد قلب پر شانم  
بعد تو برد دوزخ، قرب تو بود جنت  
ای قبله اهل دل ای حل تو هر مشکل  
از وصل تو «ماپیل» را، مقصود همین باشد

### علن گویم، علن جویم

به هر کوه و به هر صحراء، علن گویم، علن جویم

به هر دشت و به هر بیدا، علن گویم، علن جویم

به هر مجلس، به هر محفل، به هر دریا، به هر ساحل

به هر جا و به هر ماوا، علن گویم، علن جویم

به هر کان و به هر معدن، به هر باغ و به هر گلشن

به هر پنهان، به هر بیدا، علن گویم، علن جویم

گهی در عین لامونم، گهی در ارض ناسونم

به مردانی، به مر احلا، علن گویم، علن جویم

گهی هشیار و گه مست، به هر حالت که من هستم

چه در دنیا، چه در عقی، علن گویم، علن جویم

گهی مست و هزل خوانم، چو ببل گه در افغانم

چو طغول گه کنم ضوغاء، علن گویم، علن جویم

گهی فانی و گه هستم، گهی عالی و گه پستم

به هر سفلی، به هر غلبا، علن گویم، علن جویم

گهی هیدا و گه پنهان، گهی آباد و گه ویران

گهی حیران و گه شیدا، علن گویم، علن جویم

به کعب گه به بختانه، به مسجد گه به میخانه

اگر بی جا، اگر بر جا، علن گویم، علن جویم

علن رامن ثنا خوانم، فلام شاه مردادنم

به هر صورت، به هر آوا، علن گویم، علن جویم

علن فرد و علن بکتا، علن عالی، علن اعلا

به هر صورت، به هر معنا، علن گویم، علن جویم

## چو مذاخ هلن باشم، طرفدار ولی باشم

شدم چون «مابل» سولا، هلن گویم، هلن جویم

## باشد باشد

گلبنی مانند او در گلستان باشد، نباشد	همجو یار ما به خوبی در جهان باشد، نباشد
ماه همچون حارضش در آسمان باشد، نباشد	این چنین دارم مهی کز خوبی حسن و جمالش
در جهان خیر از فریب عاشقان باشد، نباشد	غمزه جادوی چشم میچ دانی چیست ای دل
مشتری مصر عشقش در زبان باشد، نباشد	آن مه کنخانی ماراکس ارگردد خربیدار
آری، آن جنت به جز کوی فلاں باشد، نباشد	جئش راکه خدا فرموده توصیش به فرآن
از شراب عشق جانان کامران باشد، نباشد	آن که سرمست از اباغ باده و مصلش نگردد
جای شیطان در بهشت جاودان باشد، نباشد	دور کن نلیس شیطانی ز خود، گر مرد راهی
راستی اندر قیامت در امان باشد، نباشد	هر که کچ رفشار شد اندر طریق شاه مردان
متزل مقصود جز دیر مفان باشد، نباشد	متزل مقصود ما ای زاحد از خواهی بدانی
غیر نام نور مرا ورد زبان باشد، نباشد	سوی «مابل» کن نظر بک دم توای پیر طریقت

## همجو یار

با باد ماه رویت، برم مه نظاره کردم	ز امداد نار مویت، غم راشماره کردم
گه جانمه صبوری، از غصه پاره کردم	گه برکشیدم از دل، آه و لفان و فریاد
از چشم خود دمادم، جاری ستاره کردم	ای آفتتاب تابان از دوری و فراقت
باد آدم ز رویت، از گل کناره کردم	روزی به سبر گلشن، رفتم که گل بجهنم
کابن سان سرای خم را، گریی اجاره کردم	من «مابل» نگارم، کز هجرت ای برقی رخ

## آسوه خاطر

به گلزار و چمن هر جا چبیدم      گلی مانند رخسار ندیدم

دگر در باغ و بستان گل نجدم  
از این شاخه به آن شاخه بریدم  
چو غنچه جامه طافت دریدم  
از این خانه به آن خانه دویدم  
تو بودی هر کجا، صونی شنیدم  
از آن ملت دل از عالم بریدم  
به آن سفورد خرد آخر رسیدم  
از آن مسماکه از جات چشیدم  
از آن دم هم به کوت آزمیدم

چو دیدم آن گل روی نکوت  
به سان مرغ و حشی از فم تو  
ز شوق فنجه لعل تو جانا  
گهی در کعبه و دبر و کلبها  
نمودم اسنامع آن نفمه ها را  
چو فلم کرد با مهر تو پیوند  
زین من هستم ای پیر کامل  
همبند سر خوش و مخمور و مسن  
بشد «مایل» ز فم آسوده خاطر

### دوسن هاشقی

لیک از نار فرات هتل و دین راسو خنیم  
بر جهانی یک سر موی تو مانفر و خنیم  
دانش و هر فان و حکمت هر چه را آموختیم  
شلهای از شمع رخشارت به دل المروخنیم  
جامهای از هشت تو بر جسم «مایل» دوختیم

در دستان تو درس هاشقی آمر خنیم  
آنچه از هجر تو بر ما شد سراسر در زمان  
جمله را دادیم بر باد فنا از هشق تو  
چون بنشیدیم از خشم ولايت جر عهای  
در جهان ای سورر خوبیان ز فرط اشنیانی

### چهارده گل

بعد از آن، نعمت نیست، آن سبند ابرار گل  
روی او گل، موی او گل، جبه و دستار گل  
عصمنش گل، موی او گل، معجز و دستار گل  
صورتشن گل، سیرتشن گل، ثابت و رخسار گل  
خوبه گه گل، قنالگه گل، قبر بر انوار گل  
دین گل و آین گل و ملبت گل و کردار گل

اول دفتر به نام ایزد دادر گل  
می سرایم از دل و جان، مدح سلطان نجف  
ناظمه، ام الاشه، بضعة خشم رسل  
مجتبی بعنی حسن، آن کشته زهر جفا  
روضه شاه شهیدان همچو باع جنت است  
سرور خوبیان، امام چهارمین زین العباد

خُلُق او گل، خُرُو او گل، مظہر آثار گل  
 مطبش گل، ملہبش گل، شبوه گل، هنبار گل  
 حالش گل، طاعت ش گل، راه گل، رفتار گل  
 بقعاش گل، مرقدش گل، روپه گل، دیوار گل  
 فضل او گل، بذل او گل، جود گل، ایثار گل  
 پیکرش گل، چہرہ اش گل، نعل گوهر بار گل  
 رایتش گل، خصلتش گل، نطق گل، گفتار گل  
 صولتش گل، قدرتش گل، تبع آشیار گل  
 خار گل، اشجار گل، دیوار گل، احجار گل  
 نکر تو گل، ذکر تو گل، دفتر اشعار گل

چون بود بازیر گلی از گلستان مصطفی  
 جعفر صادق که خود پشت و پناه مذهب است  
 مرسی کاظم شهید زهر مارون دغا  
 نبله هفت، اسام هشتین، یعنی رضا  
 آن نفی متنی، میر نهم، شاه جواد  
 مژندای شبستان مرنمی باشد نفر  
 عسکری شد خسرو ملک ولا اندر جهان  
 مهدی صاحب زمان، آن قالم موحد حق  
 آن شهی کز عدل و انصافش شود در روزگار  
 «ماپلا» صد آنرین بر این بیان دلکشت

مایلی  
(۱۳۶۱)

خانم مریم مایلی زرین فرزند اسماعیل در سال ۱۳۶۱ هجری شمسی در شهر تبریز از استان آذربایجان شرقی پا به عرصه حیات گذاشت. تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطه را در شهرستان کرج به انجام رسانید و به دریافت مدرک دیپلم توفیق یافت. مریم مایلی زرین در سال ۱۳۷۹ به اتفاق خانواده از شهرستان کرج به شهر قم مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و سکونت گزید و در سازمان ترافیک کامپیوتر بکار اشتغال ورزید.

مریم مایلی از سال ۱۳۷۸ به شعر و شاعری پرداخت و از دوره تحصیل در دبیرستان به سروden شعر پرداخت خود می‌گوید: پدر بزرگ من قریحه و ذوق شاعری دارد و من این قریحه را از او به ارث برده‌ام و همواره در این رهگذر مشوق من بوده است.

مریم مایلی زرین از سال ۱۳۸۰ به عضویت انجمن ادبی شعر و قصه وابسته به اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی قم درآمد و در این راه به موفقیت‌های دست یافت و شعرش شکوفانی رسید.

مسابقه

مسابقام شد خرامتی بال و پرم باشد آن چشم‌ها، ایمان چشم کافم باشد

عاشق شدم این چندمین بارم نبود اما  
می خواست از او بگذرم اما به او گفتم  
می خواست از من پس بگیرد نامه ها بش  
من گفت شعری هم نگر دیگر، نمی خواهم  
بک روز آمد چشمها یم را به من پس داد  
می خواستم این بار، بار آخرم باشد  
بک روز اگر شد از نگاهش بگذرم باشد  
امرار کردم لااقل انگشترم باشد!  
حرفی، حدیثی بعد از این پشت سرم باشد  
تا آتش روی تن خاکسترم باشد

### باید دلیل خوب...

مثل همبه و قت نداری برای من  
زحمت نکش کسی جز من عاشق تو نیست  
این گشت سردهای تو را پس زدم بینا  
نو قول دادهای نشود عاشقت کسی  
می وانسود می کنی عاشق شدی ولی  
دبگر برات سخت نمی گیرم این قبول  
سخت است این که با کسی دیگر بینم ات  
بدیجور عاشقت شدهام درک کن نخند  
اما همبه وقت نداری برای من  
صد اسم هم اگر به شماری برای من  
عاشق شدن نداشته کاری برای من  
من قول می دهم که تو داری برای من  
باید دلیل خوب بباری برای من!  
از من شدی عجیب فراری برای من  
بک روز اگر دلی بگلاری برای من!  
شمری بازگاه، گلاری برای من

### باشد

نگداشتی روی لبانم خندهای باشد  
می خواستم عکس تو را دیشب بسوی ایم  
نایکفر تو بپیش خدا ہروندهای باشد  
می خواستم هر چند دیشب بارها گفتنی  
ابراد از من نیست، باور کن خدا گفت است  
گفتنی از عشق دیگری آکندهای، باشد!

### سرنوشت بهتر

من مطمئنم سرنوشتم بهتر از اینهاست  
 باتو شب اردبیلهشم بهتر از اینهاست  
 فرقی به حال من ندارد جنت و دوزخ  
 وقئی تو را هارم بهشم بهتر از اینهاست  
 گفتنی جهنم می‌برندت عاشقی کفر است  
 پایان کفرم، کار زشتم بهتر از اینهاست  
 گفتنی که آدم باش مثل دیگران لطفاً  
 گذار هاشق باشم از این بیشتر هر چند  
 پایان شعری که نوشتمن بهتر از اینهاست  
 من خواهست راه گریزی نبست پس برگرد

### کفر نگاه

لچ می‌کنی؛ صدای مرادر می‌آوری  
 کفر نگاههای مرادر می‌آوری  
 پشت سرم، ادای مرادر می‌آوری  
 می‌عکس اذیای مرادر می‌آوری  
 گفتنی که چشم‌های مرادر می‌آوری  
 پشت سرم شو حرف چرا در می‌آوری؟  
 نا از سرت هواي مرادر می‌آوري  
 من ملزم به خوب و بد عشقمان ولی  
 وقئی که محض خنده پس از شعر خوانی ام  
 گفتنی که عاشقم و نواز بین حرفهای  
 گفتم کسی شیه تو اینجا ندیده ام  
 بک روز اگر دلم... دل من هر زه نبست آه



متبین

(۱۳۷۵-۱۳۹۰)

حسن بهنیا که در شعر از تخلص متبین استفاده می‌کرد در سال ۱۲۹۰ هجری شمسی در محله سید احمدیان اصفهان تولد یافت. پدرش علی زندگی متوسطی داشت و با عائله‌ای سنگین و در شرکت زیگلر به عنوان منشی کار می‌کرد.

حسن بهنیا تحصیلات مقدمات را در زادگاهش تمام کرد اما توفیق ادامه تحصیل نهافت خود می‌گوید: «مختصراً در حدود توانائی و مقتضیات زمان در مدارس قدیم و جدید تحصیل کرده، میزان معلومات را از سرودهایم می‌توان تشخیص داد».  
بهنیا شوق آموختن را در نوجوانی رها نکرد و از هر فرصتی برای بالا بردن دانش خود استفاده می‌کرد و احساس می‌نمود چیزی در سینه‌اش می‌شکند و او را به زمزمه و امن دارد این همان قریحه شاعری بود نخست به جلسات منتهی گرایش یافت و به چرگه مذاحان پیوست اما این مجمع او را راضی نکرد به انجمن ادبی سروش راه یافت که ریاست آن را استاد محمد باقر الفت داشت در این انجمن بود که با بزرگانی از شعر و ادب چون جلال الدین همانی، منعم و مسکین و محزون آشنا شد و از محضرشان بهره‌مند گردید و با شاعرانی چون صفیر و رجا و گلزار و گلشن و مسرور حسام دولت آبادی طرح دوستی ریخت آنگاه به انجمن‌های ادبی میرزا عباس شیدا و کمال و سایر انجمن‌های دیگر راه یافت و به تدریج شعرش به شکوفانی رسید و چهره‌ای شاخص گردید

متین از آن پس به تهران رفت و مدت ده سال در آن شهر اقامت گزید و در تجارتخانه اخوان علیزاده به سمت حسابدار کار می‌کرد در تهران نیز از انجمن‌های ادبی غافل نماند و با چهره‌های برجسته‌ای از شعراء اشناهی یافت و از محضر اساتیدی چون ملک الشعراه بهار و وحید دستگردی بهرمها بر دو کسب فیض کرد. پس از بازگشت به اصفهان خود به تأسیس انجمن «سرای سخنوران» همت گماشت.

محمد علی دادور (فرهاد) شاعر توانا و پژوهشگر ارجمند درباره روش متین چنین

می‌نویسد:

«در شاعری ذوق و پسندی خاص داشت معتقد بود آنچه موجب تقویت قریحه می‌شود و استخوان بندی کلام را مستحکم می‌کند طرح و اقتراح است بنابراین مصروعی یا بیتی از شاعری پیشنهاد می‌کرد تا همگان با استقبال آن طرح در همان وزن و قافية طبع آزمائی کنند. به خاطر همین حساسیت مخالفان فراوانی پیدا کرده بود کمان می‌کردند منظورش امتحان کردن آنها و تثبیت حاکمیت خوبیش است حذاقل برای نگارنده مسلم است که او هیچ قصد سوئی نداشت. در ساختن ماده تاریخ استادی و مهارت کامل داشت مثلاً تاریخ فوت استاد جلال همانی را بدینگونه آورده است:

«درین از همانی جلال ادب»

متین در انواع شعر طبع آزمائی می‌کرد در غزل شیوه عراقی و در قصیده سبک خراسانی را دنبال می‌نمود وی سرانجام در سال ۱۳۷۵ چشم از جهان فرو بست. دیوان اشعارش به نام «طاووس خیال» با مقدمه فاضلانه استاد محمد علی دادور (فرهاد) طبع و نشر گردید.

### دامن سحر

از دامن سحر دل خود ساز با کنتر	وز صبح نابنا ک روان نابنا کنتر
زان صبح سر زند ز گربیانش آفتاب	کز سبه چاگها بود او سبه چاگکنتر
آلوده دامنیم به عصری ک دامنی	ز آلدگی ز دامن مانبت با کنتر

به شیخ و دامن که بود پر فخرن خلق  
از بهر زرن بخت چه خونها که این حربیں  
گیرم که عرش فرش بود زیر پای او  
هر قدر زهد شیخ ریانی است در دنا کشتر

با من که دامن بود از آب پا کشتر  
هر کس هلاک زربود و او هلاک نتر  
لزگیر باز خواهد شد از خاک خاک نتر  
باشد «منین» قیافه‌ی او در دنا کشتر

### دل هر جانی

دل سموی عالم دگری می‌کشد مرا  
سوی جهان خویتی می‌کشد مرا  
خاطر به گلشن دگری می‌کشد مرا  
فرواص دل پسی گهی می‌کشد مرا  
هر لحظه دل به رهگذری می‌کشد مرا  
آخر به راه پر خطری می‌کشد مرا  
زنجیر عشق عشه گری می‌کشد مرا  
هر دم به سری سیمیری می‌کشد مرا  
بسیاره من که بیخبری می‌کشد مرا  
آخر «منین» به خاک دری می‌کشد مرا

زین گلتان به چشم دلم خار می‌خلد  
در زرفنای پر خطر موج خیز عشق  
در راه بیکران خطر، بار آزو  
هر دم به سری کوئی و هر لحظه در رهی است  
من خود به اختیار نهیم طریق عشق  
انتاده در کف دل هر جانی ام هنان  
هر لحظه‌ام کشد دل غافل به جانی  
دارم سری که بکه بود پر زشور عشق

### پیر محبت

در این سحط آب بفاموج می‌زند  
عمری است هم چو قبله ناما موج می‌زند  
در این سحط مهر ووفا موج می‌زند  
در بحر بی نبازی ما موج می‌زند  
در بحر بیکران فنا موج می‌زند  
آنچه بحر هفر خدا موج می‌زند  
در کشوری که سبل گدا موج می‌زند

دریای مهر در دل ما موج می‌زند  
در اشیانی کعبه‌ی کوی بتنی دلم  
بحر محبت است دل نابنا ک ما  
منت نمی‌کشیم ز حضر، آب زندگی  
آب بفاقه خلق جهانک تشهاش  
لرزد ز جرم بسی گنهی جان بسی گناه  
گردد سحط تشهه طوفان انقلاب

افزون شود زپاک دلی جلوهات (متین)

آبته شد چو پاک صفا موج می زند

### اوج فریا

از بسی احبابی دلها چون مسبحا می روند  
شادمان هر روز در آغوش فردامی روند  
هر دو عالم رابه یک دم برق آسا می روند  
مجهو مجnoon در پناه کوه و صحرامی روند  
رهنورهان جنون زنجیر بر پا می روند  
دست از جان شسته خواصان به دریا می روند  
از فراز دار پسر اوج ثریا می روند  
وای از آن تنها که در جمعند و تنها می روند  
در بهشت آنسان که با پایی تمنا می روند  
در دمندانی که دنبال مذاوا می روند

همت اهل نفس نازم که هر جامی روند  
ونت آن امیدواران خوش که با روح امید  
سیر اهل دل تعاشا کن که در مین سکون  
ابنی دیوانگان رانیست از طفیلان به شهر  
بهیج و خم هاست در ره سالکان عشق را  
ترک سر کن می گذاری چون قدم در راه عشق  
دار اویل متزل حق گوست منصوران حق  
دوری دلها ز هم آرد پریشانی به بار  
خوبیش رادر دوزخ شرمندگی می افکند  
بستند از لدت جان بخش درد آگه «متین»

### بساط و نا

گدام همه که بستند و باز نشگند  
هزار سرتیه برخاستند و بنشستند  
که پیش سرو قند سرو قامنان بستند  
زبس در چشم تو از جام ناز سر مستند  
که خون خلق مکیدند تا نتوانند  
که شام تا به سحرگه پیاوه برداشتند  
در نشاط گشودند و بباب فم بستند  
به غیر رشته مهر آنجه بود بگشند  
زبسته بندگی و قید سلطنت رستند

وفا سجوی زمهده که گلرخان بستند  
بباکه بر سر راهت ز شرق مستظران  
نو آن صنیر سین بر سین روئی  
نباز گوشه نشینان ره نمی بینند  
بود پدیده ز رخسار سرخ زاهه و شیخ  
خرشا به حال خرابایان باده پرسست  
به هر کجا که نشسته گرد بکدیگر  
به جز بساط و نا هر بساط بر چبدند  
چه وحدتی است که در این گروه بنده و شاه

«متین»، چه لذتی از عمر خود برند آن فوم  
که قادر صحبت آزادگان ندانستد

### لقد نشد این حواله‌ها

<p>خالی است از شراب محبت پیاله‌ها از سبیله‌ها نمرده برا آیند ساله‌ها بسی اعترار گشته سندها، قباله‌ها شع و چراغ باغ و چمن بود لاله‌ها دام هواست طره‌ی مشکین کلانه‌ها مسحور از کتابها شود و از مقاله‌ها شیطان نوشت حاشیه برا این رساله‌ها شد مر صرف و نقد نشد این حواله‌ها ما هفت ساله‌ها ره هفتاد ساله‌ها</p>	<p>دیگر به سبیله داغ ندارند لاله‌ها یک آه گرم بر لبی از دل نمی‌رسد نوشیع نسبت صفحه‌ی دلها به مهر مهر رفت آن زمان که جلوه‌ی گل دلفروز برد خشک از حیات دیده‌ی خورشید طمعان از دل که میچ، نرسم از این بود حرف مهر نقابل از رساله‌ی بی ملکان مکن هر روزمان حواله به روز دگر کنند با حرف کن «متین» دل خود خوش گه می‌رویم</p>
--	---

### خبری بهتر از این

<p>کردم از خوبیش هزیمت سفری بهتر از این؟ پیشه‌ای خوب تر از آن، هنری بهتر از این؟ میکشان، باده گساران خبری بهتر از این؟ صیح تابنه تر از این، سحری بهتر از این؟ زیبور بیکر همن گهری بهتر از این؟ می‌توان چید از آن شاخ بری بهتر از این؟ ناکنون جُمهه کس خاک دری بهتر از این؟ هدفی بهتر از آن، سهری بهتر از این؟ شهد شیرین تر از آن و شکری بهتر از این؟</p>	<p>خبر از خوبیش ندارم، خبری بهتر از این کار من باده برسنی، هنرمن شبدایی نو بهار آمد و بشکفت گل و سبزه دمید صیح سا اول شب سر زند از مشرق جام زیست عالم امکان همه از عشق بود حاصل هر چه بهتر که بود نام نکو سر پر شور من و خاک در پیر مغان بنشین بردل و برس بنهام ای ناوک ناز سخن از شهد لب و قند دهان گوی «متین»</p>
--	---

### پرده ساز

کمن نشد آگه ز اسرار وجود این راز ماند  
هر نواخوان خواست در این پرده خوانند نفعهای  
پسای عقل نیز رو اینجا نه تنها گفت لنگ  
اندر این وادی کلیم الله در حیرث فتاد  
عاشق از معشوق بر نگرفت اینجا کام دل  
عقل را بگذار در حیرث مدد از عشق خواه  
عشق باید این ره پر هیچ و خم راطی کند  
کمن ز آغاز وز انجام جهان آگه نشد  
راز هستی ماند لا بنحل «منین» بربندلب

بس نوای دلشبن در پرده‌ی این راز ماند  
از نسوان گشوده لب افتد راز آواز ماند  
طایراندیشه هم در این ره از هرواز ماند  
عیسی گردون نشین با آن همه اعجاز ماند  
آن همه اندر نیاز و این همه در ناز ماند  
یکه ناز عشق باید عقل هر جا باز ماند  
ورنه عقل ناتوان در حیرث از آغاز ماند  
تا باید در سبته‌ی هستی نهان این راز ماند  
از سخناینجا دگر طبع سخن برداز ماند

### گتابی من

ساقی امشب به من خُم خُم پیما شراب  
زلدت می‌اگر داشت چو من آگهی  
رامد مسجد ز نو مبکده از آن من  
چهان نمی‌کرد غم اگر نمی‌بود می  
شیخ به دنبی از آن فروخت دین را که دید  
اگر ز دربای خشم خواهی باید نجات  
ز مسجدم دل «منین» کشید در مبکده

خانه‌ات آباد باد مرا کن از می خراب  
ز چشم‌هی زندگی خضر نمی خورد آب  
من و کتابی می، تو و هزاران کتاب  
نشاط آور چه بود اگر نبودی شراب  
کسی نخواهد خربید از او به روز حساب  
به روی دربای می خیمه بزن چون حباب  
مرا ز راه خطاب برد به راه صواب

### یک پند از دوازده پند استقبال از محنتم

کسی مادر از مادت ببا حال مابین  
حال حسین خود، به صفت کربلا بین  
بر حال مانظر کن و احوال مابین  
در کربلا ببا ولاد در بلا بین

یک لحظه کن برون سری از خرقه جنان  
بکذر ز نیوا وجفا، در جفا نگر

از خاک کریلاش کنون منکابین  
بردهند دختران به امیری جفا بین  
دست از بدن جدا و سر از تن سوابین  
ابنک از آن به خبمه مانعدها بین  
کز بر ق ظلم خرم من سارا بساد داد

آن را که برد دامن سهر تو منکا  
کشند سر بر پسرات ستم نگر  
روکن سوی فرات و ابوالفضل راز کین  
آن آتشی که سوخت در خانه تورا  
ما درز جسور و کبته ابن زیاد داد

### بیابان طلب

میزان چون گرم گبرد مبهمن و امی کشد  
آه از دل در خم بوسفت زلیخا می کشد  
سر برون هر لاله از دامان صحرامی کشد  
شیخ را زکمه آخر در کلیسا می کشد  
انتقام امروز اگر شد دیر، فردا می کشد  
جا به چشم خود دهد خاری که از ها می کشد

کن غم عشق از دل پر سوز ما هاما می کشد  
می در خلد بر ق عشق از مصر پنداری هنوز  
دارد از داغ دل خون گشته ای مجnoon نشان  
ابن چنین کافکنده گیسوی چلیایی به دوش  
ظالم از گففر حذر گن گز تو دست منضم  
عاشق آن باشد «متین» کاندر بیابان طلب

### پوشش حضرت آدم و حوا

به نوهر قدر کار گردد سخن  
شکوه کم گوی از نگونی بخت  
افسرت سهر و آسانت نخن  
نبری چون بسی رزگبی رخت  
حمرت خوش را به برگ درخت

ست خود را به چنگ غم مبار  
گله کم کن ز طالع وارون  
گر شوی خسرو جهان و شرود  
به جز از یک کفن به همه خود  
پدر و مادرت ب پوشاندند

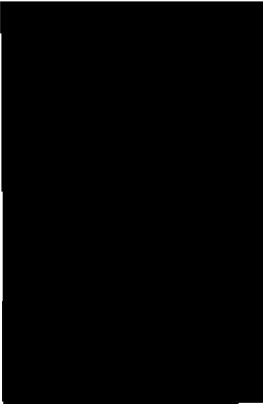
### شتاب هم

نه درآید آفاتیم نه برآید آفاتی  
که بر آتش غم به دلم کجاست ساقی

نه سحر شود شب من نه رود به دبده خوابی  
شر ری نشاده از غم به دلم کجاست ساقی

به خدا ندیده از عمر کسی چنین شنای  
 چه جواب دلهزیری چه سؤال خوش جوابی  
 من و یاد چشم دلبر به از این شراب نای؟  
 به دولعل پر فربی به دو چشم پر عتای  
 نه زتابش سهیلی نه زبارش صحابی  
 کف خالی از زمینی لب خشتم از خرابی  
 نبود به جز خجالی نبود به غیر خوابی  
 بود آن یک اضطرابی بود این یک التهابی  
 نه گل از گریر بینی و نه آب از سرابی  
 به خداکه بهتر از این نبود ترا شوابی  
 که جز این دوراه هر راه بود ره صوابی  
 نه بخر کنای می بودم دگر کنای

نفسی نماند و بگذشت چوبرق از بر من  
 دهم هزار دشان به هر سوال پاسخ  
 من و ذکر لعل جاتان می بی غشی به از این  
 دل و دین چه خواهی از من که فناده است کارم  
 من و هستی که مئت نکلید کنسته ای من  
 ز جهان این قدر بس که نمانده در گفت من  
 همه ژلک و مال دنبا همه عز و جاه گیتی  
 کم و بیش این جهان را به حطبت اربستی  
 نه به شیخ عشق دادند و نه ذوق می به زاهد  
 بکشی برون گرای شیخ زکف خلق پارا  
 نه طریق شیخ پوی و نه بگیر راه شیطان  
 نه دمین، به غیر عشق است مرا مرام و مسلک



## مجدوب

(۱۳۶۳-۱۲۸۵)

سید محمد طاهائی متخلص به مجدوب فرزند سید علی در سال ۱۲۸۵ هجری شمسی در میبد یزد چشم به جهان هست گشود، برادر کهترش حاج سید محمد رضا طاهائی از علمای برجسته و در میان مردم مورد احترام و از محبویت خاصی برخوردار بود.

سید محمد طاهائی تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش فراگرفت از آن پس به یزد مهاجرت کرد و در آین شهر به کسب علوم و معارف اسلامی پرداخت اما آنچه بیش از مقام دانشمندی دراو ظهور یافت سیر در وادی سلوک عرفان و معرفت الی الله بود و در این رهگذر مقام و منزلت والا یافت و چندی نیز در کرمان اقامت گزید و همچنان به ریاضیات نفسانی پرداخت و عارفی وارسته و سالکی فرزانه گردید و از این روی در شعر تخلص مجدوب را برگزید و اشعارش رنگ عرفانی یافت و آنچه سروده است همواره با مضمون عرفانی همراه است.

استاد محمود شاهرخی شاعر نامور و نیکو پرداز زمانی که در کرمان به تحصیل علوم قدیمه اشتغال داشت درباره سید محمد طاهائی چنین می‌گوید: «در کرمان با عارفی روشن ضمیر از مردم یزد بنام سید محمد متخلص به مجدوب آشنا شدم و شیفتة معنویت و صفائ او گردیدم و در معیتش به یزد عزیمت کردم و در منزل او سکنی گزیدم و در مدرسه خان آن شهر به تحصیل پرداختم و پس از چندی به

مصادرت او در آمد و به علت ارادت و اخلاصی که به او یافتمن، جذبه را در شعرم از تخلص مجدوب او برگرفتم و از این رهگذر پیوند معنوی خود را با آن عارف وارسته و فرزانه استوار گردانیدم.

مجدوب شاعری عارف پیشه و نیکو پرداز بود و در سرودن انواع شعر، طبیعش به غزلسرایی و منتوی سرایی بیشتر راغب بود و دو بیتی های عارفانه او از لطف خاصی برخوردار است.

سید محمد طاهانی در سال ۱۳۳۱ زادگاه خود شهر یزد را ترک و به تهران مهاجرت گرد و در این شهر رحل اقامت افکند و تا پایان عمر در این شهر بزیست سرانجام در سال ۱۳۶۳ چشم از جهان فرو بست و در بهشت زهرای تهران به خاک سپرده شد.

دیوان اشعار مجدوب در سال ۱۳۵۲ به اهتمام و با مقدمه استاد محمود شاهرخی (داماد) او تحت عنوان «جلوه محبوب» طبع و نشر گردید قبل از اینکه دیوان مجدوب وسیله جناب شاهرخی به دست رسد نمونه های از آثار او را فاضل ارجمند محمد کارگر شورکی در اختیارم گذاشت باید از این دو بزرگواران سپاسگزاری کنم.

### هاشق پاک باز

بود شاهی بسی نباز از ملک وجاه	داشت فرزندی نکو صورت چر ماه
وصفت زیباییش نترانم نمود	چون بدان خوبیں بهالم کس نبود
هر که دیدی آن بحر حسن و کان جرد	فرق خون گردید و دل کند از وجود
مسر که رویش دید دل از دست داد	وز بسی ایثار جان بر کف نهاد
هر چه در وصفش بگویم بیش بود	خسته عشقش، بسی دل ریش بود
شد گداشی عاشق آن ماه رو	شد زرنج هنن لافر همپر مو
حالش ار پرسی، چگویم بود چون	برودش از عشق پسر دل غرق خون
می نخوردی و نخفتی آن گدا	شع سان میگات جانش در بلا

در مبان خون تن زارش کلبد  
 وز خم مسئ سبکبارش کتند  
 هیچکس آگ نه از سوداش بود  
 آن گدان آنکه بگلداره نماز  
 تاکه بگلداره نماز آن بگناه  
 حاجتم را کن رو بازار دگر  
 باز دگر کن کرم دستم بگیر  
 حق تعالی کار او را راست گرد  
 حال آن درویش و آن راز نهفت  
 گفت سخنیدم و راجرمش مگیر  
 رو بپرس احوال آن درویش ریش  
 نزد آن درویش تا پرسدش حال  
 خون دل از دیدگانش می رود  
 هاک از خون کرد چشم انداشت  
 از دل بر درد آمی برگشته  
 داد جان آن صائنق روشن فسیر  
 سوت اند رآتش او همچو مرد  
 دره جانان چنین بازنه جان  
 خویش رایکبارگی بخوبیش کن  
 کی توانی دید روی چون مهش  
 کی توانی یافت از جانان خبر  
 و اصل آن بحری بی پایان شود  
 او منیم خلوت دلدار شد

شه شبد این، گفت بر دارش کشید  
 لا جرم بر دندش بر دارش کشید  
 هس بسبردنش بسای دار زود  
 خوات رخصت از وزیر ها کبار  
 اذن دادش آن وزیر نیکخواه  
 در میان سجده گفت ای دادگر  
 کن نصیبم روی آن بذر میز  
 حاجت خود چون ز حق درخواست گرد  
 شد به نزد شه وزیر و باز گفت  
 رسم کرد آن شاه بر جان فقیر  
 بعد از آن شه گفت با فرزند خویش  
 هس برفت آن بوسف صاحب جمال  
 دید از شادی روانش می رود  
 هس گرفت از مهر بر دامان سریش  
 چشم بگشود آن گدان زاده دید  
 هشت سر بر پای آن بذر منیر  
 دره معمتری نرگ جان نمود  
 طالبان دوست در ملک جهان  
 سرد عشقی گر تو نرگ خویش کن  
 تا تو جان را در نیازی در رهش  
 تا تو با خود هستی ای نور بصر  
 هرگ که فانی دره جانان شود  
 هرگ که فانی در همای بارشد

بی می ارمت رخ ساقی بود	مرگه فانی گردد او باقی بود
بعد از آن شو غوطه زن در بحر راز	جهد کن «مجدوب» و هستی را باز

### ترک دنیا

سبلاب خون ز چشم خرابم برون مکن	ای بار سگدل دلم از خمه خون مکن
ما را بسوی وادی غم رهمنون مکن	دل را بردهام بنو تا شاد سازیش
زین بیشم از فراق اسیر جنون مکن	شهرت گرفته در همه عالم جنون من
رحمی نما بحالم و دردم فزون مکن	جانم ز درد دوریت ای گلعلدار سوخت
کردی نوبی حساب هدایم کزن مکن	هر چند مستعنه هایم من حزین
سردی اگر تو روی بدنبایی دون مکن	«مجدوب» کس نسبده ز دنیا بجز جنا

### آشفته حالی

میخورم خون دل از هجر تو ای سرو روان	من پریشم چو سر زلف تو ای مونس جان
بنوازی گرم از لطف تو را گرو چه زیان	نظری کن بمن خسته که رفتم از دست
زانکه از هر چه نکونی است تو هستی به از آن	من چگربم که تو در حسن و ملاحت چونی
دلبر اکن حذر از آه من سرخه جان	میکشم از دل پر درد من آهی جانسرز
صد چو من عاشق دل سوخته داری بجهان	نه من شبته از عشق تو جانم بل است
لطف کن بر من وزین وضع پریشم برها	حال «مجدوب» زگسری تو آشفته تراست

### تجلى هشت

آنکه اوراعش بـ آلبـ وـ کـ بشـ	بشر حافی آن هزیز وقت خویش
وـ چـهـ عـاشـقـ درـ محـبتـ لـابـقـ	گـفتـ درـ بـلدـادـ دـیدـمـ عـاشـقـ
روـزـ وـ شبـ مـپـرـخـتـ جـانـشـ چـونـ چـراـغـ	داـشتـ اـزـ عـشـقـ بـدلـ چـونـ لـالـهـ دـاغـ
ازـ غـمـ مـعـثـوقـ بـیـ مـبـرـ وـ قـرارـ	بـودـ آـنـ سـکـینـ پـرـیـشـانـ حـالـ وـ زـارـ

سر و بالا مهوش شهزاده بود  
کشش در خاطر ش جاگرفت  
پس زدن لش ترازیانه یک هزار  
چونکه بسوه از آتش دل مشتعل  
زجیر و آزار فراوانش کنند  
آه از دل بر نباوردی چرا  
زو وجودم مشتعل چون شمع بود  
گردیدین اسرار باری پی بری  
باز ببنی چون کنی ای با هنر  
باز شد کانا الی راجعون  
ابن چنین هاشقی اگر داری ببار  
پس مزن دم پی سبب از نیستی

آنکه او مطلوب آن دلداده بسرد  
چونکه کار عشق او بالا گرفت  
گفت آوردند اوراخوار وزار  
بر نسباورد آه آن هاشق ز دل  
بعد از آن بر دند زندانش کنند  
در بر اور فتم و گفتم مها  
گفت چون دلدارم اندراجیم بود  
محروم دیدارش بدم از خود ببری  
گفتش مشرق اصلی را اگر  
نمراهای زد جانش از نهن شد برون  
حال هاشق این بود ای مرد کار  
سید «مجلوب» آگه نسبتی

### حدیث عشق

هستی چرا تو بامن دلخته سرگران  
بسیشین گنار هاشق رنجور نانوان  
جانم فدای جان تو ای جان هاشقان  
داری هزار هاشق پی نام و پی نشان  
اما چو من کسی برونا نیست در جهان  
لیکن حدیث عشق چه داند بیدلان

ای گسلدار سبیلن ای سروبوستان  
بکلام بباواز سرمهه ای مه عزیز  
ای سهر تساها ک نما ذره پروری  
گر هاشقی ز غصه بمیرد تو را چه غم  
مر چند هاشقان تو ای دوست بیحدند  
مجنون نداشت همچو تو «مجلوب» شور عشق

### تو نیای پیش

بادا فدای جان عزیز تو جان من  
لال است در ثنای تو بالله زبان من

ای نخل نور سیده و سرو روان من  
دو حبر تم که وصف کمال تو چون کنم

بائمه غبار راه تو کحل الیمر مرا  
زین تسویاست روشنی دیدگان من  
این فخر بس بود که مراجون تو سروریست  
ای اصل شادی و خم و سود و زیان من  
هرگز زشمع عارض تو بیاد می‌کنم  
افتد شرار فرم بدل ناتوان من  
در دیست در دلم که نه بتوانش نهفت  
بر عشق پرده در شده اشک روان من  
اجدوب، کوبکوی تو ناکام جان سپرد  
جرمش چه بردای بـت نامه ریان من

## دویشنهای

در آن روزی که نه درد والم بود  
نه روز شب نه شادی و نه غم بود  
نصیب ما همه دادند مخت  
بروز قسم آنهم کاش کم بود

\*\*\*

دلی دارم که درمانش نباشد  
سری دارم که سامانش نباشد  
رشی دارم که مبحل نایدید است  
رشی دارم که پایانش نباشد

\*\*\*

دو صد بارم اگر در خون کشانی  
بسجای شهد اگر زهرم چنانی  
گرم چون عرب بر آتش نشانی  
که من دل از تو دلبر بر نگیرم

\*\*\*

محبت را چهار القاب میدان  
موی و حب و ود و عشق هست آن  
که نبود این سخن را حد و پایان  
چگونه شرح مریک بازگویم

\*\*\*

نصیب عاشقان جز درد نبود  
جز اشک گرم و آه سرد نبود  
ولی باید بدانید ای هرزیزان  
که هر کس نبـت عاشق مرد نبود

\*\*\*

سروشی خواند در گوش من این راز  
که ای در بند خشم و شهوت و آز  
دمی ببدار شو از خواب غفلت  
غنوی عمری اتسد بستر نماز

\*\*\*

من آن درمانه اندر کار خویش  
که هر روزی بـنـه از روز پیش

بگلزار از نهم ها خارگردد تمام نوش هالم گشته نشم

\*\*\*

الهی هیچکن حیران مگردان بکار خویش سرگردان مگردان

کسی را چون من بیچاره در دهر دچار درد بیدرمان مگردان

\*\*\*

شیی با دل بگفتم محرمانه که ای همدردم ای یار بگانه

چرا اینگونه محزون و فبینی بگفت از دست خوبیان زمانه

\*\*\*

بنا در خواب و بدلاری تو بینم بسنی و به هوشیاری تو بینم

نمگردی تو آنسی از نظر دور  بشادی و گرفتاری تو بینم

\*\*\*

دلم میخواست روی بار ببند رخ زیبای آن دلدار ببند

سرابا گشت دبده تا تواند جمال آن بخت عبار ببند

\*\*\*

دل من طالب دیدار یاره چو زلف یار دائم بیفراره

بود هر درد را درمانی آخر دل سکین ما درمان نداره

\*\*\*

دلا منعوق آمد دبده واکن ز جابر خیز و غوغالي بها کن

بمردم عشق بازی را باموز فادا کن خویش را بعنی چو ماکن

\*\*\*

خوشا آندم که بار از درآید چو جان آن شازین اندر برآید

ولی دائم که آن خورشید نابان درآید چون، روان از تن برآید

\*\*\*



مجزد  
(۱۳۱۵)

غلامعلی مهدیخانی، با بهره‌گیری از تخلص «مجزد» در شعر خود، فرزند حاج بابا، در یکم فروردین ماه سال ۱۳۱۵ شمسی در خانواده‌ای مذهبی و متدين در شهرستان اراک قدم به عالم هستی گذاشت. پدرش در کسوت تجارت فرش بود و مادرش از سادات حسینی آنجدان اراک.

مهدیخانی قریحه شاعری را از اجداد مادری اش به ارث برده و از این موهبت برخوردار شده و از هفده سالگی نیز به سروdon شعر پرداخته است.

مهدیخانی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید و پس از انجام خدمت نظام از حرفه پدری چشم پوشید و با گذراندن دوره بهداشت و درمان به استخدام وزارت بهداری در آمد و در آبان ماه سال ۱۳۴۲ به بوشهر منتقل گردید و در آن شهر به خدمت اشتغال ورزید و در همانجا با خانواده‌ای شیرازی آشنایی یافت و پیوند زناشویی بست و ثمره این وصلت سه دختر و یک پسر گردید و پس از پنجاه سال اقامت در بوشهر به شیراز مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت انکند.

مجزد در شیراز به عضویت انجمن‌های ادبی آن شهر در آمد و از اساتید فن کسب فرض کرد و اکنون نیز عضو رسمی انجمن ادبی شاعران انقلاب اسلامی استان فارس است. وی از شعرای متقدم به آثار شیخ مصلح‌الذین سعدی و محمد ابراهیم عراقی و صائب تبریزی، و از میان معاصران به آثار امیری فیروزکوهی و رهی معزی علاقه و

دلپستگی خاص دارد

مهدیخانی علاوه بر هنر شعر به هنر خوشنویسی و نقاشی نیز تسلط دارد و دو تن از دختران او به زیور این هنر آراسته‌اند

### غزل چکاوک

صدای سرخ تو را سبزه زار منظر است	بخوان چکاوک عاشق! بهار منظر است
بخوان، که عاشق چشم انتظار منظر است	و سرخ سرخ در آبی ترین شهر سحر
بمان، که جفت توهمند بی قرار منظر است	پرندۀ‌های مهابه زکوچ خسته شدند
بین که سهره چه دیوانه وار منظر است	با پررنله صحرانشین به خلوت باغ
خنک نسبم و روان جویبار منظر است	بیا برون زبدن گن حرات جالبز
عین چشم تو را چشممه سار منظر است	حریر نقره‌ای نرم تن، به برک بشوی
نر راخزان و مراروزگار منظر است	چه سرنوشت فربین ست قصه من و تو
بخوان ترانه آخر، که دار منظر است	تو را شبانه به هریان صنور آورزنده
بخوان چکاوک عاشق! بهار منظر است	و من پس از تو غزل این چنین کنم آغاز

### غزل چلچله

کنار کوچه شب بو شمیم را حسّ کرد	به شانه چلچله دست نسبم را حسّ کرد
دوباره خاطره‌های قدیم را حسّ کرد	زد آشیانه بر آن تبر کوب سف کهن
نش به لرزه درآورد و بیم را حسّ کرد	چسو موج زلزله خانمان براندازی
درون گراشد و عقل سلیم را حسّ کرد	کنار فمری پیری کشید بستر خوبیش
به جان طراوت باغ نعیم را حسّ کرد	تو هم کنار من ای گل بمان که چلچله‌ات
زمان مردن بک باکریم را حسّ کرد	فریبه گاه به از دوست چون که چلچله‌ای
کجای نقطه مگر پشت جیم را حسّ کرد	بیا من و نر فریانه زندگی نکنیم

## میلاد

## گل

جهان لرزید با پیدایش زهرای اطهر گل  
 مرکب گل، قلم گل، چامه گل، اوراق دفتر گل  
 که ظاهر می‌شوی یک بار نور و بار دیگر گل  
 قد تو زیر زلف هبیرین چون بر صنوبر گل  
 کجا بی خال گردد با تو زیبایی برابر گل؟  
 اگر نازد به خویش آن گونه با بروی معطر گل  
 که چامه کرده مرواریدی و گردن بر از زر گل  
 نباشد مثل و مانند تو گل، این کرده باور گل  
 و گرنه پیرهن دارد ز خجلت روز و شب تر گل  
 که از شوق تماثای تو می‌خندد مکرر گل  
 ندارد چون سهندی تا بیفشارند به مجرم گل  
 که روزی بر خلبانش کرد کوه سرخ آذر گل  
 نگردد سرخ سر الأ به دست باد صریح گل  
 حبنت گل، حسن گل، مثل مادر زوج دختر گل  
 گل از گل می‌شود پیدا تو گل متنی و جدر گل  
 به زیر پای او سجاده گل، محراب و منبر گل  
 تویی ام ابیها، ای به چشمان پیغمبر گل  
 فصوری هم به وصفت شد اگر از پای تامر گل

خداناظر، محمد نور، علی منظور و همسر گل  
 شب میلاد باتری گل است امشب سایم گل  
 بر اوصاف تو محبوب پیغمبر مانده ام حیران  
 خط تو گرد روی نازین چون گرد گل سبزه  
 تو با آن خال زیبا، فاطمه، مانوفی گل هایی  
 به وام از عطر اخلاق خوش مدبرن گل عالم  
 جواهر دادی اش از نهر زمزم گوهر از کوثر  
 هرف بنشته از شرق تماثای تو بر گل ها  
 مگر خشکد هرف از گل، به لطف آفتاب تر  
 کمی افزون به جام غنچه رفت ز عفران تر  
 تو رادر هر قدم ریزد گلاب از چاک پیراهن  
 همان دستی تو را بین در و دیوار شد باور  
 تو را بیسی زرخ نیلی شد لزان تاب و تپ سبلی  
 توای گل زاده گل پسرورده باغ نبوت را  
 وجود یازده گل از تو فخر عالم رآدم  
 تویی باتری آن مردی که عطر آگین از او مسجد  
 تویی از هر طرف آل عبا را مرکز هرگار  
 و این ایات شیرین را به لیرا از «مجده» شو

## چشم و گوش و عقل

نه گوش در عذاب بود و نه چشمان تر مرا  
 گرچه ز دست این دو بود خون جگر مرا  
 آبد ز راه گوش به دل نبینتر مرا

زایدیه بود سادر اگر کور و کر مرا  
 شکر خدا کنم که بود سالم این دو عضو  
 منگام حرف نلخ دو بهلوی مردمان

بر کارزشت خلق چه گبرد بصر مرا  
عقل سلم رنجه کند بیشتر مرا

با پنه راه گوش نران بیش و کم گرفت  
وقتی ز دست این دونکردم شکایتی

### لیامدی

شد حله چشم من به در، اثنا نیامدی  
ای صبح روشن شب بسلا نیامدی  
بگذاشتی مرا ز چه تنها نیامدی  
دبشب کنار پنجه گسربا نیامدی  
افوس ای فرزال غزل ها نیامدی  
با من برای حل معنای نیامدی  
مجنون خویش رابه تماشا نیامدی  
نامهربان توهمن که به آنجانیامدی  
جز بزمزاد من که به دنیانیامدی  
با میل خود برای دل مانیامدی

دبشب چرا ستاره زیبا، تیامدی؟  
خون شد جگر مرابه شب بی سیده باز  
پرورین وزهره جای تو را پر نمی نمود  
گاهی به سایه روشن تو بود خوش دلم  
گل کرده بود باغ غزل نیمه های شب  
عشق من و تو حال معنای میهمی است  
بسودم اسیر دامن پرسنگ کودکان  
تنها من و تمسخر جمی که رهگذر  
نفروشی ام به مردم بی ذوق و بی هنر  
گاهی تو سر زدی به «مجزدا» به ریختند

### مهتاب

جاده پوشیده ز سیباب، تماشایی بود  
بازی برکه و مهتاب تماشایی بود  
ماه در حاشیه آب تماشایی بود  
رفتی از شور غزل خواب تماشایی بود  
شب، تماشای دوشب تاب تماشایی بود  
باغ نجوای دوبی تاب تماشایی برد  
که نورا چهره شاداب تماشایی بود

پیاد آن شب، شب مهتاب، تماشایی بود  
برکه را پنهنجه نلگر می زد  
آسمان دخترکانش همه نابرکه کشید  
نکیه گاهی به سیدار و، تو بر شانه من  
خبره گاهی به تو می بودم و گاهی بر ماہ  
حرف دل با تو در آن خلوت شب گل می کرد  
بیخ گوش تو «مجزدا» مگر آن شب چه سرود

### گلی به ظرف بلور

جان می کند اگر دل زنده به گور من  
دور از تو مانده ماهی ببرون ز تور من  
با باد رنگ و بوی تو سگ صبور بود  
عمری تپید اگر که دل ناصبور من  
دیگر چگونه باورم آید که می زنی  
یک ضریه هم به نار دل پر ز شور من؟  
تا آمدم به قله شدی ماه در محاق  
بودم پلنگ کوه و شکنی خرور من  
نمایر خرد چگونه بینم درون آه  
سردی هنوز اگر، دل من گرگرفته است  
بس نوبه نیره آیه دنبای سور من  
بشنین کنار آتش گرم تشور من  
پروردی آن گلی که به ظرف بلور من  
باد تروابه خاطر من زنده می کند  
رنگین به خون دل غزلم بی حضور من  
فردا بخوان به باد من و عشق من رفین

### خیابان و کوچه هایش

خیابان می شناسد کوچه هایش را و مارانه  
شکم های تنهی از نان و پژواک صدارانه  
خیابان چون تو دارد چشم ظاهرین، عزیز من  
پلیبراتر مه پوشان راشود، یک لاتیا رانه  
خیابان مثل سور سم ضربیه پهلوی دارد  
به سر جا می دهد تا آشنا را، آشنا رانه  
چگونه مسردنت رازنده گی افبا رانه  
دل کویان هروسی را دهل کوب و هزارانه  
دل من پای قندبل امشب از مرگ تو می گویم  
کنار کوچه می برد شی صدها دل کرچک  
خیابان می شناسد کوچه هایش را و مارانه  
عجب شهری، عجب خاکی، عجب مردان ناهاکی ا  
خیابان چشم دیدن سردم پر مذہ رانه  
از آن هایی که بی دردند، از آن مردان که نامردنده  
ندرام چشم دیدن سردم پر مذہ رانه  
دلم شد رنجه از دست شما یاران تو خالی  
نسم گویم شما شب زنده داران را، شمارانه  
ملولم از شما همشهربان حافظ و سعدی  
خیابان می شناسد کوچه هایش را و مارانه  
من از شهر شاگفتم و دیگر بار هم گویم

## مادر

ساییده سنگ خاره که گوهر نمی‌شد	پسرخ به منشبی زر، زرنمی‌شد
تلخ است و این بجاست که شکر نمی‌شد	خنثیل اگر که خوطه به جام شکر زند
هر خون به ناف مشک مطر نمی‌شد	از ناف آهوان خشن آبد این حمل
هر داب خرب تر که ز مادر نمی‌شد	هر خوب دایه می‌شد، اتابه روزگار
پک و مله این هزیر مکدر نمی‌شد	صد بار اگر که طفل کند کار ناصواب
ما راچنین قصبه که باور نمی‌شد	از پاد خود برد مگر او نور چشم خویش
بس شیر ماده خلفت پک نر نمی‌شد	زایده این پدر شده روزی ز مادری
اشابکی چودخت پیغمبر نمی‌شد	هر مادری نگوست «مجزد» به جای خویش
گروین مهم که راست که باور نمی‌شد	شیرین نر از تو مادر خوبیم ندبدهام

## رضای تو

طاعت ز توبا امید رضوان نکنم	از وحشت نار سرخ سوزان نکنم
صد بار اگر بسیرم وزنده شوم	آن راکه رضای نوست جیز آن نکنم

## آبه سبز

بر تارگ سر و شیر مردان سپاه	دیدیم به چشم خویش هر شام و بگاه
با سرخ نوشه بود این آبه به سبز	لا خَرَلْ لَأْفَرَلْ لِأَبَلَهْ

## بلندای تو

بلندای نر را کردیم تمثیل	به سری زیر گل زنیل زنیل
چنین حُسنی کجا گنجد به این وزن	مسافمیل مسافمیل مسافمیل



مجلس  
(۱۳۱۵)

سید مهدی موسوی، فرزند اسدالله، که در شعر «مجلسی» تخلص می‌کند، در سال ۱۳۱۵ هجری شمسی در شهر همدان قدم به عرصه حیات گذاشت. تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش به پایان رسانید و برای امرار معاش ترک تحصیل کرد و به شغل آزاد روی آورد. وی در این باره می‌گوید: «اگر خود موفق به ادامه تحصیل نشدم، اما کوشیدم فرزندانم با زمان پیش روند و از تحصیل کافی بپرهمند شوند.»

موسوی از آغاز جوانی چون دارای قریحه و ذوق و استعداد شاعری بود از مطالعه دواوین شعرای متقدم غافل نماند و هم با شرکت در انجمن‌های ادبی شهر خود و استفاده از محضر ارباب شعر و ادب به شکوفایی شعر خود کوشید. وی برادر سید علی مجnoon از شعرای نامور در گذشته همدان می‌باشد.

مجلسی در حال حاضر عضو انجمن ادبی بوعلی می‌باشد و در انواع شعر طبع آزمایی می‌کند؛ به خصوص در سروden اشعار به گویش همدانی نیز مهارت دارد دیوان اشعارش بیشتر شامل مدائح و مراثی اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام می‌باشد و نمونه‌های زیر از نظم اوست:

کتاب عمر

ای دل نکرده‌ای نظری در کتاب عمر      تابنگری گذشت زمان و شتاب عمر

بگرفته با غایان طیعت، گلاب عمر  
گردش به روز و شب به تفائل شباب عمر  
بر بام زندگی بسنگر آفتاب عمر  
از بانگ «از جمی» که نماید خطاب عمر  
از کثرت گته، که مراده عذاب عمر  
زان نقش دل فریب جهان و سراب عمر  
زان طاعنی که شد به ریا در حساب عمر  
شیراز مای نبته دگر در کتاب عمر

پسری رسید و از گل باع جوانی اث  
دبگر حدیث فعل جوانی تو راچه سود  
کردم نظر بر آینه، موی سید گفت:  
خم شد به باع زندگی ام نخل آزو  
افتاده ام چو کوه گراتبار فم زیای  
دارم امید خضر عمل در ثواب راه  
بارب ابه خجلتم، تو به لطف عیم بخش  
گفتم به «مجلی» که گلشت عمر واي در بیخ

### السانه زندگی

سخن از ساقی و سافر شده العسانه دگر  
لب فرو بسته و با گل شده بیگانه دگر  
جهان نثاری نبود شیوه پر وانه دگر  
بانوازش نکند گبسوی او شانه دگر  
شارفان راچه شد آن نمرة مستانه دگر؟  
هادی ره نشود اُستن حنانه دگر  
نزند حلقة کسی بس در ویرانه دگر  
هر هان راچه شد آن همت مردانه دگر؟  
امجلی، شعر تو و پند حکیمانه دگر

عاشقان را نسبود راه به میخانه دگر  
به چمن ببل شوریده ندارد فروها  
به محافل ندهد روشنی شمع، صفا  
رخ دلبر نزند طعنه به رخماره ماه  
نفعه مرغ شبا هنگ نماید شب راز  
سرمه مهر و وفانیست به زخم دل کس  
دل ویرانه بود جایگه هشتن بستان  
گشت منوخ چرا حافظت و یکربنگی؟  
نزند پنجه بر آن دل که بود منکر عشق

### وادی محبت

سخن ز جرور و جفای زمانه کم بزینم  
به اوج عاطفة هاشقی قلم بزینم  
شرر به پیکر رنج و اساس هم بزینم

ببا به راه محبت کسی فدم بزینم  
ز همراهان طربت دگر جدا نشوبم  
ز دست ساقی میخانه جام می گیریم

به روی صفحه پنلدار او قلم بزینم	حدیث ما و منی گر کند شنک طرفی
سخن ز مردمی و حرمت حرم بزینم	بر آن که می شکند جام صافی دل ما
خطا بود به طریقی دگر قدم بزینم	ب مکنی که از آن بُوی سرفت خبرید
حضور پیر معانی دم از دزم بزینم	سزای چو من و تو نیست در طریقت عشق
چو دست رذبه سرو سینه صنم بزینم	به طوف کعبه جانان چه غم که سر بدھیم
با و بای کرم رابه جام جم بزینم	کنون که « مجلسی » خواهی صلای عشق دهی

### دولت عشق

بک جهان عشق و صفا باتام	دولت و مسل تسو رای سانه ام
تا در اون سر خدا باتام	زنگ آی بے دل کردم دور
فارغ از جون و چرا باتام	در رده دیگدن دل بر، دل خود
رمز نسبیع و دها باتام	دست بسر دامن جانانه زدم
در گف لطف شما باتام	می ز مبانی محبت، مانی ا
که در او گنج و لا باتام	بس و سرانه دل خواهم داد
به که گویم که دوا باتام	بهر زخم دل شبابی خود
دل خالی ز هوا باتام	محرم راز مگونیست که من
این چنین شور و نروا باتام	« مجلسی » ام که ز میخانه هش

### پا علن مددا

تسو نور و حسی داوری، با آن که بالاتر، علن  
 تسو مظہری با مظہری، با آن که بالاتر، علن  
 موجود را تو واجبی، با آن که ممکن در وجود  
 بسر رطب و بابن، منیری، یا آن که بالاتر، علن

نرخانه زادگعبهای، یا بانی آن خانهای  
 در امر هستی ناظری، یا آن که بالاتر، علن  
 تو شامکار خلطفی، یا روح بخش و آبینی  
 از جمله اشیا برتری، یا آن که بالاتر، علن  
 مرآت ذات ایزدی، یا بر صفاتش مظہری  
 برگو توئیس یا پری؟ یا آن که بالاتر، علن  
 در عالم ذر بوده‌ای، محروم به قرب کبریا  
 تو اعظمی، تو اکبری، یا آن که بالاتر، علن  
 در جسم پاک بربالشر، روح مطهر بوده‌ای  
 با از فضیلت پیکری، یا آن که بالاتر، علن  
 تو ناجی نوح نبی، از رنج نولان بردہ‌ای  
 یا اُسلک او رالگیری، یا آن که بالاتر، علن  
 بودی دبل و رهنا، بهر خلبلت شکن  
 آن گلشن از آذربی، یا آن که بالاتر، علن  
 از بهر مرسی بردہ‌ای در طور سپنا آن شهر  
 با دافع هر ساحری، یا آن که بالاتر، علن  
 مبی ب چرخ چهارمین، محو لقای توبود  
 بر تارک او افسری، یا آن که بالاتر، علن  
 در باری دین خدا، بودی تو بار مصطفی  
 تو سروران راسروری، یا آن که بالاتر، علن  
 بیری، مرادی، مرشدی؛ قطبی، حکیمی، عارفی  
 خود دل‌با و دلبری، یا آن که بالاتر، علن

شبهی، شعیبی، صالحی، خضری، هزیزی، یوسفی  
 با یونس دین پروری، با آن که بالاتر، علی  
 بر زخم ایسوی دوا، با همیر کنعان رانوا  
 تو حبدری، تو صفری، با آن که بالاتر، علی  
 از «لَا فَتَنِ الْأَقْلَمِ لَا سُبْتِ إِلَّا دُلْفَارِ»  
 تو زیست هر دفتری، با آن که بالاتر، علی  
 تو «فَلْمُ الْأَنْسَاء» متی، یارمز «طا»، و «ها» متی  
 شهر نسبت رادری، با آن که بالاتر، علی  
 بر رُه روای و هفت بام، بر سه موالی چهار مام  
 فرمادنده زامر داوری، با آن که بالاتر، علی  
 با وحدت و کثرت تویی، در «لا»، و «لا»، رهبرم  
 در محفل گردی کشان، مقصود هر دلدادهای  
 با آن که می در ساغری، با آن که بالاتر، علی  
 کفر است بر اهل ولا، دور از خدگردانست  
 حق راهبیشه بساوری، با آن که بالاتر، علی  
 هر مارفی هر سالکی، در «هل آتشی» جویید تو را  
 با خود دبل دیگری، با آن که بالاتر، علی  
 از سور رویت جلوه گر، باشد مه و خور در سما  
 با آن که خود روشنگری، با آن که بالاتر، علی  
 با آن که شهر احمدی، باب بشیر و شیری  
 زوج بستول اطهری، با آن که بالاتر، علی

حلال مشکل‌ها نربی، آرامش دلها نمی

هر بی نوار انساری، با آن که بالاتر، علّ

نان نونبود از کرم، بخشی به سائل خانمی

شافع به روز محتری، با آن که بالاتر، علّ

سرغ ببان ام مجلس، از عشق رویت پر زند

تابر سربر شاعری، با آن که بالاتر، علّ

مین هزل امام خمینی (ره)

سوق دیدار

ناب وادی طلب واقف اسرار شدم

آشنا با غم دل جانب خمّار شدم

دیدم آن طاعت زیبا وزرفتار شدم

«من به خال لبت ای دوست گرفتار شدم

چشم یمار تورا دیدم و یمار شدم»

بر سر بام خرابات چو بیرق بزدم

پای هشت به سر گشید از رف بزدم

بساده عشق نواز جام سرزو بزدم

«شارغ از خود شدم و کوس انا الحق بزدم

همجو منصور خربلای سردار شدم»

من آن هاشق دل سوخته خون جگری

همجو مرغی که از او مانده به جا می‌شد پری

گریت خواهی اگر پی به فم دل ببری

«غم دلدار نگشته است به جانم شری

که به جان آمد و شهرا بازار شدم»

من که بودم به ره عشق بنان نوآموز

مسجد و مدرسه رفتم که کشم حل رموز

حل نشد مشکل این نکته سریعه هنوز  
 ادر میخانه گشایید به رویسم شب و روز  
 که من از مسجد و از مدرسه بیزار شدم،  
 شوق دیدار رُخت، طبع گشیدارم داد  
 در طریقت زوفا دیده بیدارم داد  
 خبر از سرمه و فتنه افسیارم داد  
 واعظ شهر که از پند خود آزارم داد  
 از دم رند می آلوده مددکار شدم،  
 سذتی دور ز میخانه چو مسکن کردم  
 چه زیان ها به هسوداری دل من کردم  
 نابسطدم به ریاطاعت ذوالمن کردم  
 «جانه زهد و ریاسکنم و بر تن کردم  
 خرفه پیر خراباتی و هشیار شدم»  
 کافم گر به ره عشق عنا دی بکنم  
 نه سزاوار در این مرحله دادی بکنم  
 به ملامت ندهم گوش و جهادی بکنم  
 بگذارید که از بستکه یادی بکنم  
 من که با دست بُث بیکده بیدار شدم،  
 «مجلس» شامر و همشهری ببابایم من  
 عاشقی سوخته دل، واله و شبایم من  
 فم دل نسبت اگر بسی کس و تنهایم من  
 اسر خوش از باده و مبنای تو لا به من،  
 از دم پیر خمین صاحب گفتار شدم

محبوبه کرمانیان در بیست و دوم تیرماه ۱۳۶۸ خورشیدی در احمد آباد اردکان  
یزد چشم به جهان هستی گشود. پدرش محمد کرمانیان کشاورزی ساده و زحمتکش  
است و از نعمت سواد بی بهره اما نسبت به تحصیل فرزندانش درین نورزیده است.  
محبوبه تحصیلات ابتدایی و دوره راهنمائی را در زادگاهش به پایان رسانید و در  
راه دانش آنوزی بیشتر تلاش می‌کند.  
کرمانیان همچون خواهرش مرضیه از دوران تحصیل در راهنمائی سروdon شعر  
را آغاز کرد و در این رهگذر از راهنمائی‌ها و ارشاد پیشکسوتان شعر بهره می‌گیرد و  
من کوشید هر چه بیشتر شعرش شکوفاتر شود.

#### مادر

بسی تو من مثل باد بسی رنگم	بسی تو ای آسمان گلنگم
کم فراغ است ساز و آنگم	مثل بک برگ ببد در پاییز
خاطرت را به رنج افکنندی	ای که شباهی کودکم از من
از صفاتی به من بگو جندی	لحظه‌ای بیشم از وفا بنشین
مسی کند بازتاب بر نیلم	بر لبانات نلالو امبه
مسی کند سری چشم تو جلبم	وان نگاه امیدوارت باز

مسی شود ام طگاک دستانت	بسر سر من نوازشی گیرا
باز آه‌نگ شهریانی تو	مسی شرد مثل نفمه‌ای شبرا
باز شب مسی شود و چشمانت	خسته و نرم مسی شود در خواب
دوست دارم تو رامن ای مادر	مادر خوب من، بخواب بخوابا

### نشانی

بالاتر از خوردید، بالاتر از مهتاب،	بالاتر از ابر آن انب کرده بسی قاب،
سمت فربوب مهر، سمت کمال ماه،	ناگاه من بینی یک جمله کوناه،
در بگرانهایم، ننهای تنهایم،	اینجانه من دور از این کهکشانهایم،
حالاکه گشتن خوب از کهکشانها دور	بک تروده من بینی یک توده کم نور،
پشت خبار و سه، آنجا دری آیی است.	بک حلقه روی در از جنس بی نایست.
در را بزن آرام از عشقی، شو سرشار	در اوج شعر و نور، اینک منم ای بار.
اینجا منم اینجا، سر زنده و بیدار	دیگر مجو من را در چهراه زنها را

### پار دیرین

نمی خواهی مرا دیگر؟ چرا زیبای شیرینم	نمی آیی نسی دانم چرا دیگر به بالینم
ولی هستی تو رزیبای بزرگم پار دیرینم	اگر من نبیشم یک فطره از دریبای شیرینم
چرا که جز تو را در خوب و بیداری نمی ییشم	نگو دست از سرم بردار، من باید بگویم این
یا بکش به رزیبایم بگو چیزی تو شیرینم	اگر هنگام بیداری نمی گویی سخن با من
به فردایی که من آید به همراه تو خوشینم.	اگرچه روزها نیره اگرچه شام من نارست

### بهترین

خشم خداوندگار نیخ نو رازاده بودا،	ای که به ایمان و عدل روح تو جان داده بودا،
رنج سکوت تو راجه نقط من شنید.	اوج نگاه تو راهیچ کبوتر... اندید.

روح تو هر بار بود روح تو ببار بود.  
 چون که خدا اعلم خود در دل تو می نهفت،  
 از دولت واژه‌ی سبز خدامی شکفت.  
 آن توین ای بهترین از همه نوح بشر.  
 هست خداوند اگر در احدی جلوه‌گر،  
 چون که به نزد خدا درم تو خواندی هنی،  
 نوجه‌ی درس تواند جمله رسولان بلی!

### راز چشمان تو

درگذار از کوچه‌های زندگی  
 گاه من افتم دویاره باد تو  
 باد تو بی تاب زیبا و نجیب  
 بادرفت و آمد چون یاد تو  
 همچنان در خاطرات مهم  
 مثل یک موجود مرموزی صحب  
 نه بدلت دیدم نه خوبت نازنین  
 دوست دارم ولی من بی سبب  
 تو کجا در خوابها بیم گم شدی  
 من کجا بودم چرا خاکل شدم  
 رفتی از دنیای من باطل شدی  
 باکه شاید بی تو من باطل شدم  
 تو شیه آسمان و آتشی  
 گرم و بی تاب و حمول و سرگشی  
 همچنان که چشم داری بر زمین  
 در هوا شاید به حال گردشی  
 کاش یکدم باز پیدا می شدی  
 ناکه لبخند تو را معناکنم

زیر چشمی بگرم روی نورا  
راز چشمان نوراید اکتم.

### یا هشتم

نهان مشوکه پیدامی!  
صدات می آید  
صدای گرم نفهایت  
که بوی حوصله‌ای بس دراز را دارد.  
صدای نوزیباست  
طنین محکم آن  
طنین آبی جاری در رگی افقبهایت  
نواز قیله‌ی دریابی  
که حس بودن نو  
موج می زند اینجا  
وردهای نگاهت در آینه به روی چهره من  
دوخته شده انگار  
نمای شعرهای مرا خواندهای تو می دانم  
از کجا؟  
از آنجاکه وقتی آنها را خواندهای  
از پاد بردهای شابد  
که لبخندت بر روی شعرهایم جا مانده است  
هنوز خودت را قایم می کنی؟  
یا که تابلویی هر کجا بر روی  
- از تو خوشم می آید -

چو اکه مثل من  
از شعرهای کهنه خوشت من آید  
و چای نلخ در دهنت مزه من کند  
یا ای حس سرگردان و محجرب من  
محبوبه من امحبوب منا  
یا نا چشم در چشم هم  
شعر بگوییم  
شعر من از تو  
شعر نواز من  
داری من روی  
به این زودی  
آخر کجا؟  
حرفم زیاد  
وقتم کم  
تو هم که بی وقاری درست؟

## محجوب

(۱۳۷۲-۱۲۸۲)

شعبانعلی شاکر، متخلص به «محجوب»، فرزند حاج حسین، در سال ۱۲۸۲ هجری شمسی در همدان چشم به جهان گشود. خواندن و نوشتن را بدون رفتن به مکتب آموخت و خود درباره زندگی اش چنین می‌گوید: «خواندن و نوشتن را بدون معلم و مدرسه پیش خود با کمک این و آن فراگرفتم. سپس به علت علاقه‌ای که به تحصیل ادبیات عرب داشتم، مذکور را نزد حاج شیخ مهود مفتح (پدر دکتر محمد مفتح) به تلقن و شاگردی پرداختم. جامع المقدمات را که تمام کردم پدر فوت کرد و من درگیر مشکلات خانوادگی شدم، به علت عدم توانایی مالی و نداشتن وقت کافی، به ناچار دست از تحصیل گشیدم و به کار آزاد پرداختم. اما از آنجاکه علاقه‌مند به فraigیری علم و دانش بودم، در ایام فراغت با کتاب مأнос من شدم.»

شاکر، پیشه‌آشن عطاری بود و در کنار آن به مذاهی اتفاقاً اطهار علیهم السلام نیز می‌پرداخت. چند جزوی از اشعارش در سال‌های قبل منتشر شده است. دیوان اشعارش از سه هزار بیت تجاوز می‌کند که بیشتر آن در زمینه مدح و مرثیت و نوحه سرایی می‌باشد.

وی در بیست و ششم مهرماه سال ۱۳۷۲ چشم از جهان فرو بست و در باغ بهشت همدان به خاک سپرده شد.  
از آثار اوست: گنجینه الحقایق؛ منهاج الشهاده؛ کنز المصائب؛ گلزار حسینی؛ عشق

حقیقی؛ قطعات و رهاعیات؛ نوحه سرایی و سینه زنی.

### در بحث حضرت محمد ﷺ

تعالی الله! جهان را باز سوری دیگر است امشب  
 سرور و شادمانی این چنین سرتاسر است امشب  
 به گردون پانگ نوشانوش دور ساضر است امشب  
 به رخ افشارند جمد موی منک و هنبر است امشب  
 جزا کن الله خیرا، هیش و هشت، والراست امشب  
 که در آغوش ما بنشته مهر خاور است امشب  
 ز جنت هشت در بگشا، که این اصلاح تر است امشب  
 بسای دل، که معنی معنًا ظاهر است امشب  
 که از سور قیام او قیام محشر است امشب  
 پوشام وصل دلبر شد دگر دل در بر است امشب  
 مگر ای اهل ایمان، بمعت بیغمبر است امشب؟  
 نزول آیه «بَا أَبْهَأَ الْمُدُّنَ» است امشب  
 که «ما ذُحْيٌ وَمَا ذُنْبٌ» به نزدش چاکراست امشب  
 خرد بسرود که عالم راصفای دیگر است امشب  
 که ای کتر خنی ابر تو زمان ظاهر است امشب  
 که از سر و قلت بر پا قیامت محشر است امشب  
 که روز دستگیری خلائق یکسر است امشب  
 عیان فدر و جلالت از عطا داور است امشب  
 تویی عالی، تویی والی، محببت داور است امشب  
 مدبری تو، سفیری تو، مقامت برتر است امشب  
 که حق مطافت بر حکم امر و مسلط است امشب

چه رخ داده ست کمز کمز و بیان عالم بالا  
 نشته گیرد هم دردی کشان بزم بکرنگی  
 گربیان باز سوران در فصور جنت الماوی  
 ملابک طرق ذوق افکنده اندر گردن طاعت  
 مه گردون نشین بر دیده بانی دیده بگشاید  
 بهشتی رونگارا! چرون سه اردبیهشت آمد  
 شنیدی معنی «نُورٌ عَلَى نُورٍ» و ندانستی  
 قیامت قامتی بر پا نموده قاتم رعنای  
 صبا برگوی با انسادگان بستر هجران  
 به دربار محمد، انسیا بنهاده سور بکسر  
 به گوش هوش آیدم به دم در ظاهر و معنی  
 به مسد نکیه زد مسد نشین فرب «ما ذُنْبٌ»  
 چر در کوه حررا بخزید آن معنی حریث  
 نزول وحی شد از خالق سرمد سوی احمد  
 قیامت قامتی بر پا نمای سور قیامت را  
 ظهور نور وجه اللہی و بنما بپروز امروز  
 نور در بالا نشینی همچو اهیان در بر اهیان  
 تویی احمد، تویی احمد، تویی شاهد، تویی مشهد  
 بشیری تو، نذیری تو، خیری تو، بصیری تو  
 بنای تو بنای حق، ندای تو ندای حق

مترس از وحدت، زیرا مطلب اکثر است امشب  
که اسراری در این مطلب به امر آمر است امشب  
تجھیز کرد، گفتن رشک مهر خاور است امشب  
بیان نکته توجه را مستغر است امشب  
همان ذات قدری که سرای بر سخراست امشب  
هر آن کو بشمرد واجب، پلید و کاف است امشب  
خدای واهب و معطی حق و ناظر است امشب  
که رسم رستگاری بر خدای اکبر است امشب  
که تعظیمش سزاگی اکبر است واصفر است امشب  
که این فدر و جلال از کرده‌گار قادر است امشب  
همه رنجیده و دل‌ها زکین هر آذر است امشب  
کسر بر قتل او، زآن ناکان ابتر است امشب  
چنان زربه جفاهای که در زیر سر است امشب  
نه تنها نطق تو، فکر جهانی فاصل است امشب

بین در عالم کشت، حیبا، بیرون وحدت  
به نصب امر ما، اول بشرمان خود اقارب را  
بس اجرای امر، آن آنساب عالم رحمت  
بر آن کوه مخالف بر سر کوه حرام دم  
هلا با قوماً (فُوْمُوا إِنْفُوْالِيْ مِنْ كَلَامِ اللهِ)  
هر منش جز خدای فرد بی هستای واجب را  
نروغ مهر و ماه و اختر و لبل نهار از آن  
همه گوید (أَسْلُوْلَا إِلَهٌ، بَعْدَ إِلَهٌ)  
منم فرمانروای آن خدای پاک نادیده  
رسولم من، نیئ ام من، اینم من، بشیرم من  
ولیکن واسف از حرف حق، آن فری باطل  
بنای جور را محکم نمودند آن چنان کآخر  
عما برگردن و سنگش به پستانی نه نهاد بود  
نم‌هایی که شد بر آن رسول محترم (محجوب)

### در مدح حضرت علیؑ

به جز از همای تو بر سرم، نگشروعه بدل علن علن  
تو مقدمی، تو معظمی، ولکل حال علن علن  
به خدا، خدای علامتی و همه خصل علن علن  
که به فاف قرب و نوال تو، نرسد کمال علن علن  
که به فاف قرب و نوال تو، نرسد کمال علن علن  
به سزاکه گفته سزا تو را، که بود محل علن علن  
که سوای خالق ذوالعلی، همه در خیال علن علن  
بر مدحت الـ قدم، شده، خم چو دل علن علن

به جز از ولای تو در دلم، نبود خیال علن علن  
تو علن عالی و اعلمی، تو ولای و والی عالمی  
تو شی سریر شهامتی، تو مو بحر کرامتی  
به رخشی که گرد نعال تو، به سری که شوف وصال تو  
نه مرا بیان حلال تو، نه ام آن کمال کمال تو  
به خطای کخوانده خداتور از خدا که خوانده جداتو را  
زمقام و قدر تو مفتدا، شده مات مردم ما سوی  
تو به غزوهای نزدی قدم، که به نه فلک نزدی حمل

به جز این که خواندن داورت، بُندِ مقال علن علن  
که هزار کعبه سعادت، کند ائمه علن علن  
نه بدین روش، نه بدین مدل، که تو را مدل علن علن  
نه عجب، ولی عجب از عجب، از چنین جمال علن علن  
که خدا به خانه خویشتن، به چنین جمال علن علن  
که خدای رود و خدای جرد خدا مقال علن علن  
به جز از درون حرم دگر، بُندش مجال علن علن  
من چیز که چه گفوبیش؟ هله انفعال علن علن  
که طهود بروز رها یش، شده لن تنال علن علن  
 بشکست جم به عجب هرب، عظم الزجال علن علن  
با آنکه بشارت لا فتی، به صفت جدال علن علن  
که بشر به خصلت دادگر، نبود مجال علن علن  
ز تو جلوه جود و سخای حق، همه ماه و سال علن علن  
نرو با صابت داورم، به که سوال علن علن  
شده مزده ها ز روایتم، که به خود ببال علن علن

ثُد از پدر به برابرت، نشد از که فاطمه مادرت  
نفوذه شده به سعادت، که به کعبه گشت ولا دلت  
همه عارف و همه اهل دل، به درون کعبه دل محل  
شب و روز سیزده رجب، و مهر آمد، مسح جب  
عجب این بود که در انجمن، نگرفته شهرت یار من  
چه یاز ز وصف و صفات او، که صفات هو همه مو  
ز وجود تو به عدم دگر ز قدم به سیر و قدم دگر  
به کدام دل که بجوبیش، ز کدام گل که ببوبیش  
من و با رسور رضا یش، من و با برور حنایش  
ز چنین ولادت ذوالثب، که مرئی اش شده لطف رب  
به صفات ذات وی از خدا، شده جمله که به هفل آنی،  
نهن از هوی و هوس ز سر، گشت ز سر خفن خبر  
علن ای پیغمبر عطای حق، اهلن ای مدیر جزای حق  
من و این که شاکر ذوالکرم، ز تدم زنم به تو چاکرم  
من اگر ز اهل ولاستم، چه فسی ز جرم جنایتم

### در منثبت فاطمه زهرا

چهره زیبا، ولی صد نقص معنی داشتن  
هر کریه المتنظر او مسوی چلپا داشتن  
از هزارش فرش تام یا که دیبا داشتن  
تسابه بزم خوبی و بان جا و ماوا داشتن  
جز که سر بر خط و مهر را مهر مولا داشتن  
چهر برسف خواهد و مهر زیخا داشتن  
خود چه سودی ذکر و افق یا که علا در داشتن

شرط زیبایی نباشد چهر زیبا داشتن  
شهر در شهر نکوروبی نگردد فی المثل  
کسی کلبا مسجد و کسی دیر می گردد حرم  
جمع اسباب نکوروبی فراهم بساید  
کسی زکایع کُرخ آشود چهر را بیض نگرد  
وصفت گنغان و سیر مصر و اعیاز اعزیز  
صحبت لیل و مجnoon خود جشن دارد به کار

از بسرون بگذر، درون باید مصطفاً داشتن  
 بک دل و با یک جهان دلدار سودا داشتن  
 خوش را در بستانگی از جان مهیا داشتن  
 بس سب عزم بد و بیضاً چو موسی داشتن  
 بندۀ همچون نقطعه باید پای بر جا داشتن  
 فتح این منصب ز شمشیر تو لا داشتن  
 دل به مهر زهرۀ زهراء مصطفاً داشتن  
 حسن فطرت چون پیغمبر فرق تاها داشتن  
 یک جهان جان را مجسم نام زهراء داشتن  
 چون پدر آگاهی از مخفی و پیدا داشتن  
 اهل دل را بس چوره برا این معنای داشتن  
 چون توان در مدد او تشریع معنا داشتن  
 گر به فدر مری اعضا پرور اعضا داشتن  
 آن که گر دعوی حق می کرد خود جا داشتن  
 کسی بود اینتر کسی کاو همچو زهراء داشتن  
 عاجز از یک نکته کاندرو مدهش انشا داشتن  
 جای در بیت الحزن از بعد بابا داشتن  
 گر به رو دان ریخت نیلی همچو شبها داشتن  
 شمله اش رامی توان بر عرش احلا داشتن  
 سرگ بر آن قوم دون کان گرونه اش وا داشتن  
 گه حسین در کربلا، کاو ظلم اهدا داشتن  
 گشت سرگرم فغان و شور و غرفا داشتن  
 کز فم خود خون دل هر بیر و برتا داشتن

چند سرگرم صفت آرای بروني در صفا  
 گر به چشم معرفت بینی که نقص عاشقی است  
 رسم و راه اولریت گر بجربن گربت  
 بک دل افرارده را احبا نکرده بوالعجب  
 گر ز هر سو سیل درد و فته می آید به موج  
 کار شد چون ننگ در میدان نفس نابکار  
 سر به خاک پای او لاد رسول انداختن  
 فاطمه، مسدوده خلاق فاطر، کز ازل  
 رخ چو جنت، لب چو کوترا، قد چو طوی، فی المثل  
 بحر عصمت، کان عفت، منبع رحمت که فاش  
 اختری رخشندۀ گز وی تافت ذه و یک قمر  
 دختری گز قدرت و فرز دایه صد بوالبشر  
 کسی پزد سبیرغ نطق من به قاف فرب ار  
 صفت حق، عفت حق، دین حق، آین حق  
 شهرت ابستر به پیغمبر، عرب‌ها داده اند  
 آن که او داد سخن می داد در هنگام کار  
 ای بسوزد دل که از بیداد امّت صبح و شام  
 ریخت بر جانش زبس درد و مصیبات شدید  
 زآن شرار آتشی کامد به بباب خانه اش  
 آن چنان شد در جوانی، آرزوی سرگ کرده  
 گاه زهراء آرزوی سرگ، گاهی سرتضی  
 آن زمان که بر سر دامن سراکبیر گرفت  
 که ای ضیاء دیده لیلا و غمغوار پدرا

بی نود بگر زندگی چونان تمنا داشتن ای جوان، بی روی و میوت چون توانا داشتن گر خبر از این فد وبالای زیبا داشتن می سزد (محجوب)، کز خون دیده دریما داشتن	بعد تو خاک فنا بر فرق این دنیای دون بود اتبدم تا بگیری دست باب ناتوان ام لبلامی شود آواره در دشت جون در فرایب عالمی ماتم سراشد تا بدم
--	--

### موئس خلوت

عثاف راز جلوه رویت خبر کنم کز سبل اشک خویش، خیال خطر کنم شب را به این دو موئس خلوت سحر کنم زنهارا روز فله به سوی دگر کنم خیزم دویساره، جان دم تبیت سهر کنم روزی رسد حجاب خود از خویش بر کنم	هر دم که یاد مهر نوبکو سیر کنم چندان ز دیده اشک به دریا رسانده ام اختر شمار دیده و اندیشه بار دل بر طاق ابر روان تو، تا بردهام نزار صد بار اگر کشی و به خاکم کشی، ز جا حیم مکن که شامر و (محجوب)، شهر نم
--	---



محجوب  
(۱۳۴۱)

حسین احمدی محجوب در سال ۱۳۴۱ در روستای چروریش در منطقه فیروز آباد از توابع کرمانشاه چشم به جهان هست گشود، تحصیلات ابتدائی را تا کلاس چهارم در همان روستا گذراند از آن پس به اتفاق خانواده به کرمانشاه مهاجرت کرد و در این شهر اقامت گزید و دنباله تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطه خود را به پایان رسانید و تا مقطع کارشناسی پیش رفت و فارغ التحصیل شد.

احمدی محجوب در سال ۱۳۶۳ به استخدام آموزش و پرورش در آمد و در کسوت معلمی به کار تعلیم و تربیت فرزندان مز و بوم خود پرداخت و از آنجاکه شغل معلمی را دوست دارد می گوید: با این شغل زندگی می کنم نه روزمزه گی.

محجوب از نوجوانی به شعر دلبلستگی یافت و با اشعار سعدی و حافظ مانوس شد و همین امر سبب گردید که قریحة شعر و شاعری در او بیدار شود و به سرودن شعر به پردازد اما از سال ۱۳۶۹ سرودن شعر را جذی گرفت و با شرکت در انجمن ادبی سخن و بهره از این محقق به شکوفائی شعر خود کوشید و آثارش به تدریج در برخی از روزنامه های استانی و کشوری به چاپ می رسید و در چهاردهمین مسابقه فرهنگی و هنری یادواره بزرگداشت معلم توانست رتبه دوم را در بین شرکت کنندگان کسب کند. محجوب در انواع شعر فارسی طبع آزمائی کرده اما قالب غزل را بیشتر می پسندد و عقیده دارد که هویت شعر فارسی شکل غزل است وی نخستین مجموعه شعر خود

را بنام «لغت‌های لبخند» آماده چاپ کرده است.

### سنگلاخ فم

برای خانه مخرب، رنگ بیهوده است	برای خشم نهنگ شکنه و دلگیر
سخن زبده داغ فشنگ بیهوده است	درون همه‌به بشه در اسارت دام
شکوه فله برای پلنگ بیهوده است	برایت ای دل زندانی ام رهای نیست
مکن به سینه دیوار چنگ بیهوده است	زبان شکوه نیاموز چشم پنجه را
حدب حاطنه در گوش سنگ بیهوده است	به گوش نیزه صیاد پیر دریا دل
طینی ضجه تلخ نهنگ بیهوده است	تسای فربه از این سنگلاخ فم بگریز
سیان تنگا و حشت درنگ بیهوده است	خیال خانه معموق در سرت ایا
به کمبه رفتن باهای لنگ بیهوده است	

### من چه گفتم؟

که به گلستان دلم کاشته‌ای	تو از این داغ چه برداشته‌ای
بیرق فمع خود افرادهای	روی هر نپه زویرانه من
نلی از خاطره ایشانهای	بشت هر برگ کتاب دل من
به لب حرفی اگر داشته‌ای	طرح دلنشگی من بود و سکوت
آنچه تو پنجه انگاشته‌ای	مهده دیوار پی دیوار است
من چه گفتم تو چه پنداشت‌ای	سخنم ساده‌تر از آبته بود

### سرنوشت

دیوار دوزخم من، از آتش است خشم	رنج است نار و پودم تلخ است سرنوشم
در روز آفرینش اینگونه بود کشمن	روییده در وجودم خار عباب هالم
همزاد شب چراشد می‌لاد شوم و زشم	نا چشم باز کردم خورشید را گرفتند

گندم گناهکار است با سبب دست حوا؟  
آخر کدام نیرنگ تارانده از بهشتم؟  
من سرنوشت خود را بادست خود نوشتم  
هم مست عشق بودم، هم سخن چشم شوخش

### کجاست عشق

از آسمان بلا چون شهاب بگریزم	کجاست عشق که از بیند خواب بگریزم
توان ندارم از این منجلاب بگریزم	کمند حادثه بازوی همنم را بست
بگو چگونه من از این کتاب بگریزم	به هر طرف که روی نقطه باز هم سر خط
کزین قلمر و بسی آلتاتاب بگریزم	نه کس نه یاری ام آمد نه پای رفته به خواب
چگونه می شود از این سراب بگریزم؟	کریز می شود آیینه زار چشمانم
که از زمین و زمان باشتاتاب بگریزم؟	کجاست عشق که خالی دوباره ام بخند

### هشدار

در من ولی توان رسیدن نمانده است	بک گام تا به لحظه دیدن نمانده است
این میوه را طراوت چبدن نمانده است	در فصلهای فاصله رویید عشق من
با من به جز هراس بریدن نمانده است	از رد پای زرد خزان چهره‌ام پر است
در بال پر برای پریدن نمانده است	همجون عقاب خست و زخمی، بهانه‌ای
اینجا سخن برای شنیدن نمانده است	آمس می شود به لب بُهت بک سکوت
از بساد هم امید وزیدن نمانده است	سرداب وار در دل ما سوچ مرده است
قریان شدند از دل و جان در منای تو	ای کعبه سرادکه هفتاد و بک شهید
ای گل زمان جامه دریدن نمانده است	هشدار باز بسوی خزان می دهد هوا

### امیدوار

تفویم رائمنانده است روزی برای آدم	بک روز روز گریه بک روز روز مسام
بک هفته هفته درد بک هفت هفت هم	نفهم می شود سال بر شاخه‌های اندوه

این زخم دیرها را کسی می نهند مرهم	بلاد عشق آیا روزی نداشت ای دوست
بر روی گونه گل جا پای خیس شبنم	در خشک سال این باع حقی نمی توان دبد
تلخ است روز و شبها با آه و اشک همدم	تلخ است تلخ یک عمر با گریه زندگی کرده
روی لبان نردبد جان می کنیم کم کم	نه زنده و نه مرده مثل نبسمی تلخ
شاید که دست تقدیر لطفی کند به ما هم	ائیدوار باید امید چیز خوبی است
ساقی ببار باده ساقی بریز نم نم	امش خیال دارم باران شرم ببارم

گدام پنجم

مگر تو کیشی ای شب سهار بغض آلود  
درورون این همه دیوار، دست میچ کسی  
به جنگری کسی رستمانه نادم صبح  
کدام پنجه را وعده می دهی وقتی  
دلی که هستی خود را به عشق باخته است  
توروز پر تپش دشت همر من بودی  
عقاب بخت من از همیشه واسمه داشت

پرسنل آسمان

خواستم برخیزم اما های من پرسیده بود  
نه که ریختم بر خاک و خاکستر شدم  
گچیج بودم منگ بودم چنگ می انداشتم  
سایه هایی از زمین می زیست کم کم چون خودم  
باورش تسلح است اما ناگزیر از گفتن  
دور تا دورم سیاهی بود و ببی سوختن  
پاگه شیطان مشت تغیرن بر زمین کوییده بود

با حفظت بود و من باور نکردم یا که عقل  
کاسه‌ای از باده‌ی ناب جنون نوشده بود

### فروز

چو در بسای شیون تجم شدم	همه پای نسامر سلاطمشدم
و من میوه نصل بنجم شدم	زمان، پیش چشم من ایستاد
زیان گنگ شد بس نکلم شدم	دروتسم خرسند فریاد ولیک
پر از سایه‌های نومه شدم	دویلندن اشباح شک در ننم
و تبعیدی دست گندم شدم	سرم گنج رفت و سرم گنج رفت
در آنبو رنج زمین گم شدم	به جرم خطای ندانسی‌ای
فرود آمدم مثل سردم شدم.	خدابا چه آسان من از اوج عشق

### انتظار و گریه

می‌پرسن همبته اینجا هست	نا اسرابی به شبته اینجا هست
کره نزدیک و تبته اینجا هست	ماشقی ادھسانم خواهد
فقط این بک دو پبته اینجا هست	انتظارست و گریه وادی عشق
دل نوی دار ریشه اینجا هست	شاخه‌ها را اگر زمانه شکت
ناکه بادی زبته اینجا هست	نمره زنای پلنگ در زمیر

### چه باید کرد؟

با این دل و دماغ چه باید کرد	خوگردهام به داغ چه باید کرد
هم صحت کلاغ چه باید کرد	لولوی جای مانده به جالیزم
با دست بسی چراغ چه باید کرد	گم گشته حوالی چشانت
با اشک زرد باغ چه باید کرد	وقتی درخت زخمی بس آبس است
گیرد دلم سراغ چه باید کرد	هم کوچه قلبی اگر از نو

## رباعی‌ها

ساراباکره باری از فرم بهادر  
با چشم پر از سایه شبم بهادر  
سی لفڑی اگر ز نسل آدم باشی  
ای دوست بزرگ باش و عذرم بهادر

\*\*\*

مهمان منی که خانه رنگارنگ است  
هر شایدای ساز هزار آهنگ است  
جز دل چجزی نسبت که قریابت کرد  
شرمنده به من که دست و بالم تنگ است

\*\*\*

آتش دل سنگ سرد رامی شکند  
نریاد سکوت درد رامی شکند  
افستان و بسی فیدی بسaran دبدن  
دردی است که هشت مرد رامی شکند

\*\*\*

آبینه جز آه از نفس خیر ندید  
جز رنج پرندۀ از نفس خیر ندید  
ضمگین چه نشته‌ای که از دولت شمر  
نهانه من و توهیج کس خیر ندید

\*\*\*

دل چشم به راه تو نشته است بایا  
از این مسه انتظار خسته است بایا  
ناباز به دافت نشکسته است بایا  
ابن چبندی بند خورده در سبند من

\*\*\*

چون شاخه خشک لاپت سوختم  
نردید مکن مرافق سوختم  
آن بزن و به شعله‌ام دستی گیر  
من یک عمر است عاشق سوختم

\*\*\*

گر صحن سفاحانه پر از شمع کنی  
این رسم زماله است بیرامه مرو  
آنسی که بر زد نتون جمع کنی

\*\*\*

ای دوست بر این عاشق دل ریش ببخش  
اور ابه صفاتی اشک درویش ببخش

نابوده گلشت از بزرگان بوده است      مارابه بزرگواری خوش بخش

\*\*\*

### دویشی‌ها

هرستوها دلم خبلى گستره است	چه سهانی من امشب دادم از دست
پرایسم از شفایق حرف می‌زد	پرستوها از او بسهر کسی هست

\*\*\*

پرستوها اگر باران نبارد	که بر زخم زمین مرهم گدارد
کدامین باغبان دو شهر نشنه	به گلستان محبت گل بکارد

\*\*\*

پرستوها کنار ببشه زاران	میان بمنز سبز بهاران
تماشایی نهین تصویر عشق است	به روی شانه هاتان زلف باران

\*\*\*

پرستوها چرا اندوه بارید	به روی سیم‌ها چشم انتظارید
در این شهر پسر از بیگانگی‌ها	شما هم مثل من گم کرده دارید

\*\*\*

پرستوها بهاران گل ندارند	چمن‌ها لاله و سبل ندارند
در این صحراء دگر از داغ باران	شفایق‌ها به سر کاکل ندارند

\*\*\*



محدثی  
(۱۳۹۱)

مصطفی محدثی، فرزند حسن، در سال ۱۳۴۱ هجری شمسی در تایباد خراسان پا به جهان هستی گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پای برد و دیپلم خود را دریافت کرد. از آن پس به شهر مشهد مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و به دانشگاه راه یافت و در رشته ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل شد و به اخذ مدرک لیسانس نایل گردید. آن گاه به استخدام آموزش و پرورش در آمد و در دبیرستان‌های مشهد به تدریس اشتغال ورزید.

محدثی از سال ۱۳۶۴ قدم در وادی شعر و شاعری نهاد و آثارش در روزنامه‌ها و مجله‌ها و برخی از کتاب‌های تذکره به چاپ می‌رسید و در حال حاضر مسؤول کانون شاعران و نویسندهای امور تربیتی استان خراسان می‌باشد و در عین حال مسؤول گروه شعر حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی مشهد به شمار می‌رود

محدثی از شاعران خوب و نامور به شمار می‌رود و در کار شعر و شاعری موفق و راهبری شاعران جوان مشهد را عهده دار می‌باشد. نمونه‌های زیر از اشعار اوست:

#### رجعت

- بیا به خانه، که امید با تو برگردد  
هزار مرتبه خسروشید با تو برگردد
- بیا شکوه شکفت، که باز در نفسی  
بهار رفته به تبعید با تو برگردد

بیاکه صح بین در گشودن چشم  
به جای این شب تردید با نوبت گردد  
من و خروب و غم و اضطراب چشماني  
به راه مانده که امید با نوبت گردد  
بیاکه کرج گند مانم از حرم زمین  
و شادمانه ترین عیبد با نوبت گردد

## دچار

شی که سبز می‌رسی، مرا بهار می‌کنی  
مرا پرنده می‌کنی، مرا شکار می‌کنی  
به گوشة تبسمی، شکوفه دار می‌کنی  
مرا به اشک می‌کنی، مرا دچار می‌کنی  
زمین بسی ترانه را، پرندۀ زار می‌کنی  
شکرفه‌های خنده را، شی نثار می‌کنی  
به من نگاه می‌کنی، به تو نگاه می‌کنم  
و شاخه‌های خشک را که بی فروغ مانده‌اند  
ستاده می‌فشاری از نگاه آسمانی ات  
در آسمان تو زمین دوباره زنده می‌شود

## توهم

عشق را می‌خوار می‌دانند  
روشنی را فبار می‌دانند  
به خجالی بهار می‌دانند  
فصل پساییزی دل خود را  
برگه راجحه سار می‌دانند  
آب را از سر راب می‌نوشند  
غم و اندوه یار می‌دانند  
هم محدوده دل خود را  
معنی انتظار می‌دانند  
دست در روی دست ماندن را

## حرث

ماند در این حرث و آمو نشد  
مُردم و این قلب پرسو نشد  
هرزه گیاهی به لب جو نشد  
گرچه مفهم گدار آب بسد  
لایق بک خنده ابرو نشد  
روز و شب از چشم تو دم زد، ولی  
لایق بک خنده ابرو نشد  
حرث دریا به دلش گرچه برد  
دبر شد و زود تر گرچه برد  
حبف که دست دل بسی دین من

## یاد شهید آوین

## شوق حضور

آسمان می‌نگرد باز به پایین‌ها	بس از آن وقفه که استاد به گلچین‌ها
چه کسی گفت زمین ماند و نفرین‌ها	سبدها باز گرفته ست هوای شب قدر
از افق تا به افق شهر شاهین‌ها	باد بادا شب پر رواز پرسو نفسانها
ناسبک پر بکشیم از دل سنگین‌ها	همتی بدرقه راه کن ای شوق حضور
بال در بال پرسنی دآوین‌ها	آسانا پس از این هم به خدا خواهی دید

## کدام صلغه

تن از ازل میان من و بیار می‌کند	کاری که در مفارقه دیوار می‌کند
در سینام کسی ست که انگار می‌کند	گامی که خاک را وطنم فرض می‌کند
نوغان شک دریاره‌ام آوار می‌کند	مر صبعدم ذی زیفین می‌شوم، ولی
وتفی که عشق این همه اصرار می‌کند	بسی حرمتی ست هانزدن بر باط عقل
ما را کدام صلغه بسیار می‌کند	خواب آن جنان گرفته که باید سؤال کرده

## گفتگو

ورنه با نوگفتگویی‌های فراوان داشتم	بر زبان جاری نشد سوری که در جان داشتم
کوه دردی بسود و سر در گربیان داشتم	بن تو از ناگفتن‌هایی که در دل مانده بود
شب به یمن ابرهای نبره، باران داشتم	روزها ابری که در هر سوی من گسترش بود
چون به خورشیدی چشمان تو ایمان داشتم	سرد مهری از نگاهت سخت باره می‌شود
بن خود از نیزه‌ای من چشم توغان داشتم	دل به دریاها زدن فدری جنون می‌خواست، آه

## ظرف

بر لب رسید سوز دل، ایا مدانند  
آگه کسی ز آتش این ماجرا نشد

پژواک سب بود، کسی هم صدای نداشت  
بک نکته پیش مردم بی درد و آشنا شد  
وقتی کسی به غربت ما آشنا شد  
آرامشی وزید، ولی نهاد و آشنا شد

گمامی اگر طینین رفیقی به گوش خورد  
عمری کشید نهت لال سخن، ولی  
بگلار تا غریب سفر بگلار دزخاک  
گفتم که در خزل مگر این درد طین شود

### حرف دل

دل من مثل خط پایان است	مثل آفساز یک زستان است
با دلم دست در گسریان است	انتظاری در آستانه مرگ
روزگارم شب فریبان است	هیچ کس رانمی شناس من
مرگ در انتظار انسان است	سخت می شد اگر نمی گفتند
شرگفتن چه فدر آسان است	حرف وقتی که حرف دل باشد

### پدل

ببدل شده دچار می داند و بس	آزده روزگار می داند و بس
اندوه مرا دو تار می داند و بس	بی زخمی به همدردی من پا منید

### دست شکوفه

آشنه و بسی فرار بسی گردد	هر چند که سوگوار برمی گردد
این فاغله از بهار بسی گردد	از دلت شکوفه های رقصان در باد

### سوگوار

بر سبیه آسمان غبار آمده است	خورشید اگرچه سوگوار آمده است
بر شاهه شهر ما بهار آمده است	یک بار دگر به یعنی ثیع شما

### دل بر می گردد

آن چشم پراز ستاره برمی گردد	آن سببه پاره پاره برمی گردد
یک روز دلم دویساره برمی گردد	رنه سنت ولی به چشم خود می بینم

### غم آخر

این قلب کروتر تو باشد، ای باع	پسر خاطره دفتر تو باشد، ای باع
این غم، غم آخر تو باشد، ای باع	پر زمره گل، تسلیم را بهمیر

### نامه

از بازترین پنجره ها طرد شدید	در گوشة خانه خویشتن گرد شدید
در پیله عافیت خزیدید، آن گاه	بی درد شدید و سخت نامرد شدید

### تب خورشید

بسرونم را درونی مرحومت کن	تب خورشید گونی مرحومت کن
خداؤندا جنونی مرحومت کن	دلم از دست صلف و عشق خون شد

### لبخند

دلم بسaran بسیاری ندارد	و غمگین است و غمگواری ندارد
برای نوکه این کاری ندارد	تفاپا بش فقط یک لحظه لبخند

### ثیم الفت

صلیب دردهای سینه بودی	زلال و صاف چون آینه بودی
نمیم تصور اما به احساس	نمیم الفتن دیرینه بسودی

**دل من گوید**

درون سبّات سوزی ندیدم	نورا همزم پیروزی ندیدم
بدون پرده می‌گویم دل من	نورا آش دهن سوزی ندیدم

**بی دست و پا**

نودیشب با خدا بودی دل من	هم آغوش دها بودی دل من
ولی طرفی نسبتی از وصالش	عجب بی دست و هابودی دل من

**در هر بگیرید**

دویساره ناله را از سر بگیرید	و این بار آسمانی تر بگیرید
فمن از سین در حل گریز است	دو بینی‌ها مرا در سر بگیرید

**شب اندوه**

شب اندوه بسود و ماه کم بود	به سمت چشم هایت راه کم بود
به روی دست، بخفم باد کردند	برای ناله‌هایم چاه کم بود

**همایه دل**

دل و دست وزبانم بال و پرس بود	تمام لحظه‌های من سفر بود
بسهاری با دلم همسایگی داشت	خدا روزی به من نزدیک‌تر بود

**ظرزل خوان بهار**

به سمت سبز جاری می‌شوم باز	ظرزل خوانی بهاری می‌شوم باز
چو ابری گرنخوانم بر سر دشت	پرس از سخن قناری می‌شرم باز

محروم  
(۱۳۰۶-۱۲۳۲)

میرزا اسدالله، متخلص به محروم، معروف به میرزا خوشنویس، فرزند نصرالله، در سال ۱۲۳۲ هجری شمسی در کرمانشاه چشم به جهان هستن گشود و سرانجام پس از هفتاد و چهار سال شوریدگی و شیدایی در سال ۱۳۰۶ شمسی چشم از جهان فرو بست و در زادگاهش به خاک سپرده شد.

محرم مراحل تحصیل علوم متداوله عصر را از اساتید زمان فراگرفت و در این رهگذر شاخصیت یافت و مورد توجه ارباب فضل و معرفت قرار گرفت؛ به خصوص در ریاضی و تاریخ و چهارفایی صاحب تبحر و بصیرت گردید و در مسجد جامع شهر به کار تدریس اشتغال داشت، اما این شکوفایی چنان نهایید، از کار درس و بحث کتابه گرفت و گوشة عزلت برگزید و به ریاضیات نفسانی پرداخته تا جایی که در راه سیر و سلوک کارش به جنون کشید.

نشریه انجمن ادبی سخن کرمانشاه تحت عنوان «یادی از گذشتگان» درباره وی چنین می‌نویسد: «او قلندری سینه سوخته و عاشقی جان افروخته بود، شاعری حق گوی و عارفی حق جوی بود. مذت‌ها به سیر و سلوک پرداخت و در این مرحله به جایی رسید که پرده از چهره شاهد مقصود کشید و تجلی یار را نظاره می‌کرد و سر از وادی جنون به در آورد.

ز ما دیوانگان، دیوانه‌تر خواهند شد محروم      اگر سطّری ز درس عاشقی خوانند عاقل‌ها

محرم از سخنوران توانا و شurai عارف پیشه بود. اشعارش حاکی از قدرت او بر نظم شعر و مضامین بلند عرفانی است.

فرشید یوسفی شاعر و پژوهشگر ارجمند درباره مجموعه اشعار محرم می‌نویسد: «از میرزا اسدالله در حدود یکصد و هشتاد غزل و چندین رباعی به کوشش بزرگانی چون درویش فرج الله خزم پور رحمة الله عليه باقی مانده است.»

### لشنه جام است

خون در دلم ز لعل لب می‌پرس توتست	مخمری ام ز می‌کشی چشم مت توست
زین ببیتلر شکت دل من روآ مدارا	ای بی وفا شکت من آخر شکت توست
بر دست تو عنان دل من نه تازگی است	عمری بود هنان دل من به دست توست
نشتے فسیر نوبه دلم کس، که از ازل	این متنظر شریف مقام نشت توست
خواهم نشانت به نگاه بلند بین	ای آن که آشیان فلک جای پست توست
آزاد خاطرش بود از قید هر دو کون	آن کوسایر دام تو و پای بست توست
مسنی ز سر بر گون نرود نابه محشرش	«محرم» که مست نشنه جام است توست

### سوژ دل

ای که مه جمال تو، سور دهد دو دیده را	بن تو چه چاره‌ای کنم، جان الٰم کشیده را؟
در گفت هشق من ز یرون، گرم جدال مدعی	طبعه زنند رویهان، شیر به خون تپیده را
ناکه بود به دعوی درد درون، گواه من	سرخ کنم ز خون دل، رنگ رخ هر بده را
از نمکین لب تو شد، این همه زخم سبئام	سوژش دیگری بود، زخم نمک رسیده را
تابه ره وفای تو، باز نهانم از طلب	به که به دیده جا دهم، خار به پا خلبده را
بهر رضای مدعی، سایه بگیر از سرم	از در خوبیشن مران، بسته زر خردیده را
امحروم، از اشتباق او، سوز دلم نهان بود	هست ز حال من خبر، زخم الٰم چشیده را

گوکیہ مشن

گرفت سافر و مارابه می اشارت کرد  
ملاق باده کشان راتعام کافی بود  
بهاي ياد رخش خير نسق جان نبود  
رخ بدیع جمالش به از تجلی طور  
نهفته از نظر ماست زشت وزیابی  
زيارت حرم دل طلب که حرمت بافت  
بسود عالم لاموتش آب و گل، ورنه  
نژول کوکبة عشق بین به گشور دل  
به ياد نعل لبشن گوهری که «صرم» شفت

دیده حق شناس

مارگزیده کسی بود یک نفس استراحتش؟	هر که اسیر زلف او گشت مجوی راحتش
هر که کشید رنج او، هم بر سد به راحتش	رنجی و راحتنی بود از پس عشق و هاشمی
دور شود ز زلف او، هر که بود جراحتش	در خم زلف پرس شکن، دارد نالله ختن
دیده حق شناس کو؟ تا که کند سباختش	شاهد ما به هر طرف جلوه کند رخش، ولی
آن که به معدن نمک، شهره بود ملاحتش	کاش که سرده نمک، بر دل ریش ریزدم
آن که گرفت روشی، صبحدم از صباختش	تیره شب فراق دل، کرد نصب هاشفان
لیک به وصف خشن او، لال بود فصاحتش	اصحه در سخنوری سوسن ده زبان بود

رسکاران

کنند زلف نو را بسته رستگارانند  
برای اهل نظر، دام عشق آزادی است  
به کویی دوست گردآیان می، سر و پیارا

که مت باده عشقند و هوشیارانند  
ز درد دهر نیتند در دسر مستان  
که دام راه دل و دین بسی فرارانند  
حلیر کنبد از این نر خطان سله مو  
که مبتلای غمی همچو من هزارانند  
به بند عشق نه تنها من او فنادم و بس  
که عاشقان وفا پیشه جان سپارانند  
سهرده جان به رو بار خوبیشن «محرم»

### آرزوی مرگ

اگر چنین نکنم، بس چه کار خواهم کرد؟  
به باده دفع غم روزگار خواهم کرد  
شراب ناب، علاج خمار من نگند  
شجاعت تو فرار دل فکار من است  
مراز دولت وصل تو ناگذاری هست  
اگر زلف تو تاری به دست من اند  
نورابه سنگدلی شهره جهان سازم  
مرا دل از تو جدا کرد، عاقبت من نیز  
زبس که شرح دهم لطف و مهربانی تو  
مداد آرزوی مرگ می کنم «محرم»

### صید دل

هر کجا صید دلی هست، به بند اندازی  
هر گاه از طریق پر خم، تو کمnde اندازی  
که تو در گردن خورشید کمnde اندازی  
دل من نسبت سزاوار گرفتاری تو  
دل یک شهر به آتش چو سبند اندازی  
نیست حاجت به سبندت تو که در سجر رخ  
زلف آشته و سرمت گذشتی تادام  
در ره خلق از آذل زلف بیاند اندازی  
در ره عشق زیارتگه اریاب وفات  
آن سری راکه تو در سُم سمند اندازی  
ماه گردون چو مه نخشب، در چاه فتد  
خلق را ز هوس شکر و فند اندازی  
گسر تو با این لب شبرین به نکلم آیی

من به وصف تو چه گویم که به شکر خندی  
آنش اندر دل من بند به بند اندازی  
اصحوم؛ از پند تو ناصح نکند نرک نگار  
چند آتش به دل او نوز پند اندازی

### پیمان شکن

شکن ای شحنای پیمان شکن شیشه ما  
که نباشد چو تو پیمان شکن شیشه ما  
میخواهیم دم دیده و دل هر خون است  
نا نمی از می وصل نوبود شیشه ما  
ره بدان جا که تو باشی نتواند بردن  
ببینز مر چه هر د طایر اندیشه ما  
هر درش یافه زین آب رگ و ریشه ما  
از رگ و ریشه ما بااده تراود، آریا  
وصف شیرین دهان بس که بود هبته ما  
اصحوم؛ آفاق گرفتیم به شیرین سخن

### قطعه

مردن لز فاقه خوشتر است از آن  
که به نا اهل، عرضن حال کنی  
به که در پیش ذوالجلال کنی  
عرضن احوال خوش در همه حال

محروم  
(۱۳۷۹-۱۳۲۰)

سید علی همدانی متخلص به محروم فرزند حجۃ الاسلام فاضل همدانی در سال ۱۳۷۹ هجری شمسی (۱۳۱۸ ق) در شهر کرمانشاه تولد یافت پنج ساله بود که به اتفاق خانواده به همدان مهاجرت کرد و در این شهر نشو و نما یافت خواندن و نوشتن را در مکاتب قدیم آموخت از آن پس به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و صرف و نحو و مقدمات فقه و اصول را در زادگاه خود فراگرفت در سال ۱۳۰۲ (۱۳۳۲ ق) برای ادامه تحصیل به شهر قم عزیمت کرد و بتحصیل اشتغال ورزید و دوره سطح را از نزد افضل آن شهر به انجام رسانید آنگاه به دروس خارج پرداخت و از محضر علمای حوزه کسب فلیض کرد چون از فراتر و هوش کافی بخوردار بود در این رهگذر رشد کافی یافت از آنجا به تهران رهسپار شد در آغاز در مدرسه صدر سکونت گزید و برای تأمین معیشت خود ناگزیر به شغل وکالت روی آورد و تا پایان عمر در همین شغل ببود سرانجام در اول آذر ماه سال ۱۳۲۰ چشم از جهان فرو بست.

محروم چون از ذوق شعر و قریعه شاعری بخوردار بود در تهران به عضویت انجمن ادبی ایران درآمد و در جلسات انجمن شرکت می‌جسته دیوان اشعارش در سالهای قبل طبع و نشر گردیده که نتوکهی چند صفحه از آنرا فاضل ارجمند عباس زندی در اختیارم قرار داد.

### دعای خسته دلان

چنانکه دیده ندارد خیال خواب امثب	دل فکار من از فلم در افطراب امثب
گهی در آتش و گهی چون سماک در آب امثب	ز فرفت رخ لیلی و شی بدم تا مسیع
که برگرفته به رخ ماهر و نفایب امثب	نمایز خروف بخوانبد ای مسلمانان
نم به بستر هجران به پیچ و تاب امثب	ز رشک آنکه مبادا رود به بزم رفیب
جه می شود که به بینم نورا به خواب امثب	چو روز دیلن رویت نشد مبتر ما
دعای خسته دلان کن تو مستجاب امثب	دعای دولت و مصلش به لب مرا یارب
که کرد داعی جدانی نورا کباب امثب	بیا و شکوه ز جور بستان بهل امحروم

### به یمن عشق

در آب دبله وجودم شناوری آموخت	مسلم ات به دستان چو دلبری آموخت
که آدمی ز کجا شیوه هری آموخت	شگفت مانده ام از طرز بردن دلهات
ایس مجلس گل شد سخنوری آموخت	نخست اینهمه شبرین سخن سبود هزار
مباد زنده هرانکت سنمگری آموخت	منی نقبت حیی لقلت ایساها
ز چشم مت تو هاروت ساحری آموخت	ز ابروان تو خسم فوس مشتری بگرفت
خدا ابراز کجا این دلاوری آموخت	بینکند به یکی شمزه صد هزار عاشق
به یمن عشق تو امحروم، شامری آموخت	مران بود چنین ذوق و طیع شعر ولی

### شعله فم

میشش میش آمد و کام از جهان گرفت	خوبیخت آنکه بر سر کویت مکان گرفت
نازیز زلف چون تو بتن آشیان گرفت	مرغ دلم هروای گلستان نمی کند
چشم سیاه بین که ز مادل هیان گرفت	دزدان نهان برند به بینما مثال و مثال
هندوبه حفظ کان شکر پاسبان گرفت	هر کس که دید فال به کنج لب تو گفت
کر شعله فمش ز دل آتش به جان گرفت	چندان به زیر بار فرائش نفس زدم

دل روز و شب نظر به مه و آفتاب داشت

عکس رخ نو دید نظر زین و آن گرفت

### دهوی اعجاز

کس مسحابه جهان دهوی اعجاز کند	دلبرم گربه تسم لب خود باز کند
هر که را دیده بردی چو سیش باز کند	نرود نشست هشیش ز سریش تا به ابد
ز آشیان مرغ دلم کاش که هر واز کند	بو که آن لعابت چین میل شکاری بکند
هر که بیند مه نو بایدش ایسراز کند	چه فمت زانگ نوردم خم ابروت به خلن
از غشم باد خزان نساله و آواز کند	مرغ دلسوخت راناله نه از جور گل است
زاری مسوعه که در چنگل شهیاز کند	مرغ دل در خم گیسوی نو دارد به مثل
چاره اش هم مگر آن دلبر طناز کند	زکه (محروم) علاج غم هجران طلبی

### هوای دوست

دل در کف عشق تو مرا خون شدنی بود	روزی که هوایت بسر افزون شدنی بود
ورنه دل فارت زده مجنون شدنی بود	مسمنون خیال توام اندر شب هجران
در عشق تو از روز ازل نسون شدنی بود	در همه جوانی الف قائم ای دوست
گردنی که همین شیوه متفون شدنی بود	بوسف زجه خوش بود به زندان زلیخا
(محروم) چه ملت به من ات چون شدنی بود	گفتمن که دل از خصه برم خون شد و گفتنا

### ترک جنا

دمی بامان تو آمنگ وناگن	بستان رک جنا بپر خداکن
چو سهرت نیت باما دل رهاگن	صبا بر گربه جانان این حکایت
خداآنداز باراش جداگن	چو بار من جداش می بستند
ز راه مرحامت لطفی به ماگن	بستا در آتش هجران بسویم
الهی با فرانش آشناگردن	مر آن کن با فرانش آشنا کرد

به حالت مرغ دل آخر صداکن  
مگر بساکس هم از دیده خفاکن

ک تا میاد رحمش آید آخر  
بیا «محروم» از این پس راز خود را

### جان گرامی

صد بار بگفتم که دو صد بار گلشتم  
کز دانه خال سه بار گلشتم  
واهظ که چرا از من سرشار گلشتم  
زان پیش که گویند از این دار گلشتم  
از بسوی گل و سیر چمنزار گلشتم  
انداخت و گفت امن از این بار گلشتم  
بر گروکه من از جمله بیک بار گلشتم

زان لعل لب و طرزه دلدار گلشتم  
با مرغ دل آن دم سر زلف تو چنان کرد  
دی از حسرت بشنیدم که من گفت  
بالین من خسته رنجور قدم نه  
آمرودز که چشم به گل روی تو افتاد  
گفتم که دلم باز ده ای جان گرامی  
محروم، اگر از حال و دل و بیار تو پرسند

### گل خندان

هم سرو سامان من ای گل خندان من  
از هم جانانه است بدده گریان من  
سوخته بروانه راشمع شبستان من  
ناوک دلدوز را شد شهرش جان من  
غیب سبین نورایوسف گنوان من  
کرده مسجدا مس فارت ایمان من  
زلف سباء تو شد شام فربیان من  
رحم به محروم، کن لعثت خندان من

ای گل خندان من هم سرو سامان من  
دبده گریان من از هم جانانه است  
شمع شبستان من سوخته بروانه را  
شد شهرش جان من ناوک دلدوز را  
یوسف گنوان من غیب سبین، نورای  
فارت ایمان من کرده مسجدا مسی  
شام فربیان من زلف سباء تو شد  
لعثت خندان من رحم به محروم، کن

### پیمار فلم

نهشت ای جان بر بود عقل و خرد از دستم  
نادل خسیش به مهر تو صنم بیشتر

چشم مخمور تو را دیدم و آترو مضم  
نگلارد چکنم تویه اگر بشکنم  
گفت مبهات که من آفت دوران همن  
گفت خاموش که بنشست چو من بنشتم  
خندای زدبه من و گفت که مزد شدم  
به امیدی که دگر بار بساید دستم  
از چه رو شد که چنین در نظرت خوار مضم  
ناچه «محروم» نبدی برهت خاکنم  
عاشقان مست می جام و وصال تو و من  
تویه کردم نخورم باده ولی نرگس مست  
گفتش آفت دینی و هلاک تن و جان  
گفتم این فته که برخاست که را برد بگرو؟  
گفتمش دل هدف ناورک مژگان تو شد  
دل بسرفت از پس جانان و مثل از هی او  
ایکه بر خاک نهی ها و به چشم ننهی  
قدمی رتجه نما بر سر ببیمار غشت

### جور نکوهان

عشق خوبیان جهان جمله برفت از بادم  
رود از جور تو نا چرخ بربین فریادم  
که خرامان شود آن سرو سهی آزادم  
هم در عهد تو همان کوهکن فرhadم  
من به بیماری عشق تو مضم دلشادم  
سیل گردد ببرد عاقبت از بستانم  
خود چرا هیچ نگونی که چرا دل دادم  
من از آتشروز که در دام تو خود افتادم  
روی بسنودی و دل بردی و پنهان گشتنی  
بار دیگر نکند فخر صنوبر به چمن  
تو در این هصر به شبیرینی و شبیرینی من  
ناگذاری به عبادت قدمی بر سر من  
نرسم این اشک که از دیده به دامان ببرود  
ناکن از جور نکرهان به نوالی «محروم»

### آتش هجران

رحمی ای بی رحم آخر چند در هجران بعائم  
بس گل رویت مراناخوش هوای بوستانم  
مشتعل گردد بزرزد جمله مغز و استخوانم  
کبست تا گوید بر آن سنگین دل لاغر میانم  
بانو گزندان برندم خوش بود جانا ولیکن  
بن ز ثاب آتش هجران همی بگداخت ترسم

## دریغ

آشتفگی فستاده ز لفتش به کار من  
کسان فسته زمانه نباید کار من  
بسار بگست گشت همه پهود و تار من

م کسب نور کرده ز رخسار بار من  
هر هزیز من بر آمد ولی در بیع  
آخر چه سازم از هم هجران که در فراق

## دلبر نا مهربان

همی در آب و آتش هر شب و روز  
زند فریاد دل اندر شب و روز  
جه سرغ نیم بحمل در شب و روز

به هجرت دیده و دل در شب و روز  
ز جور دلبری نامهربانی  
زنبر ظمزه هر دم می طبد دل

## ساقیا بر خیز

مس شود الیه بهنhan آثاب  
بر تن خود چاک سازد گل حجاب  
ساقیا بر خیز و ده جام شراب

گر براند از ز رخ آن مه نقاب  
سوی گلزار او چند روزی ز ناز  
سطریا بندهین و چنگی سازکن

## شاهد روحی

پیوسته دل آبخته با درد و غم اسنه  
و آن زلیف سب خرم من جور و سنم اسنه  
بسار یک تنم گشت بسان قلم اسنه  
دل مرده و اگزون بی دین بردنم اسنه  
ظن میرم انگشت سلطان جم اسنه  
نا آنکه زداید ز دلم هر آلم اسنه  
و آن خالی سب دانه به دام رهم اسنه  
مخراش دلی را که در آن چین و خم اسنه

نا عشق توای ماه چین در دلم استی  
آن چهرا مطروح تو بک دشت عذاب است  
از سوز ضم ای بنت کشمیر و سرفنه  
نازام به توای چشم دلام که از من  
ذین سان که کند لعل لبت خلق نسخر  
ساقیا دو سه هیمانه به هیمای شرابم  
از بهر شکار دلم آن زلیف تو دامی است  
بارا چه زنسی شانه بدان زلف خدارا

ای شاهدِ رومی به خلابت ک سزاوار  
 از نرگیں بیمار نوبیمار شد سنم  
 خلقت بهرسته ک زبا منم امنی  
 وز زلپ پریشان تو، گارم بهم امنی  
 کابنگونه، گه آشته تو، گامی دزم امنی؟  
 محروم‌ا دلت برده، مگر لعنتی از نو

### از: محروم همدانی

بیوفت نداشت هیش جمالت وجاهتی  
 بساو صبا! به آن بی نامهربان بگو  
 چون من نداده است به بعقوب حالتی  
 با عاشقان خرویش خدا را هناینی  
 کازه بشیر مسر به کنعان بشمارنی  
 بعقوب خسته رانگران دیده روز و شب  
 در گل ز مطر آن گل رویت نسونه‌ای  
 و آب حبات از لب لملت کتابنی  
 در گل ز مطر آن گل رویت نسونه‌ای  
 لبکن نباورزه فلم و صفحه طاقتی  
 خواهم که بر تو عرضه کنم شرح حال خویش  
 از خاکِ آستانه‌ات ای بیوفا مران  
 مساراکه غیر هشی تو نوبزد جناینی  
 با خنده‌ای به مرده‌سی ساله جان دهد  
 هرگز چنین نداشت مسحاکر امنی  
 هر کار را هیبان بیزد آغاز و انتها  
 ویسن راه هشی رانه پدید است فاینی  
 (محروم) ا شکوه نابکی از جور گلخان؟



## محزون (۱۳۰۳)

غلامرضا دستنبو، متخلص به محزون، در بهمن ماه سال ۱۳۰۳ شمسی در همدان قدم به عرصه حیات گذاشت. پیش از آن که بدین جهان پا نهاد، پدر خود را از دست داد و در کنار ناپدری دوران کودکی و نوجوانی را سپری ساخت و طعم تلغی ناملایمات را چشید و با دردها و رنج‌های زندگی خو گرفت و بیش از تحصیلات مقدماتی نتوانست گامی به جلو ببردارد، اما از مطالعه کتاب غافل نماند. در آغاز جوانی به خدمت ارتش در آمد و سال‌ها انجام وظیفه کرده، سرانجام بازنشسته گردید.

دستنبو از سال ۱۳۱۳ در حالی که سیزده بهار از عمرش گذشته بود به سرودن شعر پرداخت و با شرکت در انجمنهای ادبی از محضر ارباب شعر و ادب بهره‌مند گردید. محزون علاوه بر شعر و شاعری در نوشتن نمایشنامه رادیویی و سناریو و نمایش و ایفای نقش‌های مختلف دست داشت و مدت چهار سال با برنامه‌های رادیو ارتش یکم و لشکر هشتاد و یکم زری کرمانشاه همکاری داشت. در سال ۱۳۵۷ مجموعه‌ای از اشعارش به نام «اثر لحظه‌ها» طبع و نشر گردید. نمونه‌های زیر از همین کتاب برگزیده شده است.

### حسرت

نوید وصل بر خود می‌دهم، افسانه را بنگر دلم شاد است زین مژده، دل دبرانه را بنگر

بیا و گنج پنهان گشت در ویرانه را بسگر  
به دل مهر تو پنهان کرد هام، روزی اگر خواهی  
پریشانی دل ها را سبب خواهی اگر روزی  
نگاه فته انگیزت، برد دل ز هایم و هامی  
دل از هر جا اگر بزد، سوی گیسوی تو آرد رو  
شب روزم چو تاب گیسوانت نار و درهم شد  
سرایا حسرت و آه و فم و سوز والم باشد  
مگر امحزون، شده دیوانه، من دیوانه از مجرم  
مرا غم میزان گشت، تو صاحب خانه را بسگر  
که نامش رانهم دیوان، من دیوانه را بسگر  
قدم رنجه شی فرما و این فرزانه را بسگر

### شکست

پشم ز فم یار دل آزار شکست  
نا یار دل آزار دل دل زار شکست  
نهان شکت ز جفا پشت من پیر  
نهان شکت ز جفا پشت من پیر  
از او چه بگویم که چه ها کرده به حالم  
یا رانده ز خویشم به دو صد خواری وزاری  
گفتا چه بسی زود شدی پیر و شکت  
گفتا شده ای پیر و پریشان و تهی دست  
امحزون، دگرت گرمی بازار شکت

### حسن تو

من کجا، وصف رخ بار کجا  
شب تاریک کجا، جلوه اسوار کجا  
نکت گل به کجا، زهر سر خار کجا  
هر که داند که سر خار بروید گل سرخ  
من ز خود سوزی خود شمع شب خود شده ام  
نور خورشید کجا، شمع شب تار کجا  
هر نوایی که ز مرغی شنوی، هاشق نبست  
نمایند! زهد ریایی همه چا مردود است  
در شب تار بود، تار انبیس شب من  
همه اندیشه آنم که عزیزش گردم  
مشق من باشه هناف خربدار کجا

مرکه از جبور و جفای صنمی می‌گوید  
نه در وقت نرگوب خزلش را «محزون»  
حق حسن توکجه، گفتن اشعار کجا

### علیٰ باشد علیٰ

شاهکار خلقت عالم، علیٰ باشد علیٰ  
دردمدان رادوا، درماندگان را یاور است  
آفتاب انور خاتم، علیٰ باشد علیٰ  
رونق دین محمد، زیست عرش خدا  
چشمۀ آب حیات و معنی کوثر علیٰ  
پایه‌های دین حق لززان بُدی گه از جفا  
آن که بزم هارطان را جلوه می‌بخشد علیٰ ست  
آن که نامش در سخاوت، در عدالت گشتری  
در مکان است بر زبان، هر دم، علیٰ باشد علیٰ  
در دو گیتی نیز اعظم، علیٰ باشد علیٰ  
رازق آن رزق بیش و کم، علیٰ باشد علیٰ  
رالع الحاجات رنج و ضم، علیٰ باشد علیٰ  
نزد جسمی راز او میهم، علیٰ باشد علیٰ  
همجو دادارش بود محروم، علیٰ باشد علیٰ  
از کراماش نهد مرهم، علیٰ باشد علیٰ

### صرحای حسرت

تو هستی نوگل بشکفت در باغ ملاحتها  
منت خوار سر دیوار اندوه و ملامتها  
تو هستی اختر رخشنده در عیش و سعادتها  
منت خوار سرگردی تو از گین و سعایتها

تو هستی مت جام باده از شادی و هشتادها

منت محتاج بک جرمه از آن جام محبتهای

نمی خشنده خبر رشد جهان عشق و زیبایی

منت فرق سب روزی، سب بختی، ز محنتها

نمی خلد و نمی رضوان، نمی حمور و نمی ظلمان

منت سرگشته رحیمان در این صحرای حسرت‌ها

سراسر کشور زیبایی گیتی، نمی سلطان

منت محبوس در چاه سب چال مصیبت‌ها

نمی سرور، نمی سالار غربان همه گجتی

منت محروم و منت نابرد از این تووهین تهمت‌ها

بگفتم با من امحزون ام خواهی کرد پهانخ گفت

حبقت خسته‌ام کردی، از این عجز و شکایت‌ها

### دrom دوری

در شگفتی، ز چه در گالبدم جان دارم	ابن همه زجر و ناکم که ز مجران دارم
چشم بر جاده صحراء بیابان دارم	همه صرم به اسبدی که بیابی ز سفر
همه از دوری آن سرو خسروان دارم	رنگ زرد و دل پر خون و قد خم گشته
همه از هجر نو، ای ماه فرروزان دارم	روز ظلمت زده و شام سبه، اشگ روان
همه راز تو جدا، ای مه نیابان دارم	ابن همه سوز و فلان، زاری و درماندگی ام
من هم از سوز غمث سبب سوزان دارم	نا تو چون شمع، فروزانگر بزم دگری
بهترین دوست تو هستی که به دوران دارم	از من بی کس و امحزون، ز چه روگردانی



محسن  
(۱۳۲۲)

حسین فلاچ نخدانی فرزند محمد در چهارم آبانماه سال ۱۳۲۲ شمسی در محله نخدان میبید در خانواده‌ای روستائی دیده به عالم وجود گشود، تحصیلات ابتدائی را به پایان رسانید اما به علت فقر مالی نتوانست به تحصیل ادامه دهد ناگزیر به ترک تحصیل شد و راهی بازار کار گردید و شغل زیلو بافی را انتخاب و در این حرفه مشغول کار شد و مدت دو سال در این شغل بیود از آن پس برای درآمد بهتر رهسپار کویت شد و در آنجا به شغل کارگری ننانویی بکار پرداخت و از این رهگذر میبیشت کرد.

حسین فلاچ پس از چندی از کویت به ایران بازگشت و در اردکان بار دیگر به همان شغل زیلو بافی بکار پرداخت و پس از سی و پنج سالگی ضمن کار در زیلو بافی بطور ثباته در هنرستان این شهر به تحصیل ادامه داد سرانجام در رشته راه و ساختمان فارغ التحصیل شد و مدرک دیبلوم هنرستان را دریافت کرد و اکنون مدت بیست سال است که در تعمیرگاه موتور سیکلت بکار اشتغال دارد.

حسین فلاچ که در شعر خود از تخلص محسن استفاده می‌کند می‌گوید: «از کودکی علاقه زیادی به شعر داشتم، یک جلد دیوان حافظ خریدم و با اشعار اسمانی این عارف بزرگ سرگرم شدم و نیز همزمان از طریق مجلات با شعرای معاصر آشنایی یافتم مطالعه اشعار شعراء ذوق سروden شعر را در من بیدار کرد و اکنون مدت چهل سال است که بکار سرودن شعر مشغول می‌باشم.»

### هراث باستان

آثیه دار ملک جهان کوی مید است  
 چشم همزوران ز هنر سری مید است  
 شهری کهنه که مانده ز همراه باستان  
 این زادگاه مردم خوش خوی مید است  
 مفروش گشته مسجد و محراب هر کجا  
 صحن و سرای آن همه زیلوی مید است  
 نام ادب که حک شده بر دفتر زبان  
 تحریر آن ز کلک سخن گوی مید است  
 زیباترین نشانه و اخلاق و معرفت  
 از خلق و خوی مردم حق جوی مید است  
 این گوشاهی ز خصلت بانوی مید است  
 اهل حجاب و اهل هنر مظہر شرف  
 ز آثار افتخار که جا مانده از قدیم  
 زیباری ساط و قلعه و باروی مید است  
 هر بوکه بر مشام رسد بری مید است  
 «محسن» به گلشن ادب و دانش و خرد

### شب میلاد نور

منه در آمد دیدگان واخواب زد  
 چشم ماصه بوسه بر مهتاب زد  
 نسا برون آورده منه از پسرده رُخ  
 آب و ناین بر دل بس ناب زد  
 بار بسهرانگیز و منه رخسار ما  
 طمعه بر خورشید عالمتاب زد  
 اشک شوق از چشم باران شد برون  
 گونه چشم انتظاران آب زد  
 دل چرودید آذ طاق ابروی نگار  
 نی خود از خود خبجه بر محراب زد  
 نرگس متنیش چنان با هرنگ  
 ناوکی بر منه احباب زد  
 عالم اندر پهنه دریای عشق  
 دست حاجت دامن گرداب زد  
 با سرودی خوش نوایی دلپذیر  
 مطری خود ز خشمے بر مفراب زد  
 حرف دل را بـا فلم زین بـا بـا زـد  
 «محسن» اکنون در شب میلاد نور

### نشان گمشده

من سهر دوست در دل دیوانه بـا فـم  
 دل را اسـیر دلـر جـاتـانـه بـا فـم  
 نـا آـمـدـمـ بـهـ خـوبـیـشـ بـدـانـمـ کـهـ کـبـنـمـ

امن و امان به گوشه میخانه با فنم  
با بک دوبوسه بر لب پیمانه با فنم  
در دامن صدف در یکدانه با فنم  
خاکستری بزدکه زبروانه با فنم  
آخر نشان گمده در خانه با فنم  
مطری زلف بار، من از شانه با فنم  
امیگی نبود مرا در حیرم ذل  
شهدی که خواستم زلب لعل بار خوبیش  
رفنم به حق آب به دریای معرفت  
از سوز عشق آنچه به جامانده گرد شمع  
هر جا سراغ دوست گرفشم از این و آن  
امحسن، بجو شمیم گل از همنین گل

### نهم بهاری

درباره موسم بوس و کتار آمده است  
باغ و دشت و دمن گل بار آمده است  
زمان خوش دلی و وصل بار آمده است  
به پای بوسی گل بسی فرار آمده است  
به بزم هر دو غزلخوان هزار آمده است  
شمیم مطر گل از لاله زار آمده است  
بر روی باغ که گل بسی شمار آمده است  
خرزان برف و دوباره بهار آمده است  
موا بـه اوج لطافت زمـن بـزیابـی  
گـه فـرات و گـاه تـفـزـج اـز طـرـفـی  
بـه طـرفـ گـلـشـن و گـلـزارـبلـلـ شـبـداـ  
شـکـونـهـ چـاـکـ گـرـیـانـ وـ فـنـجهـ خـنـدانـ لـبـ  
شمـبـمـ صـبـعـ بـهـارـیـ وـ زـیدـ اـزـ هـرـ سـوـ  
زـکـنـ خـلـوتـ خـانـ بـیـاـ بـرـونـ (محـسنـ)

### پیوند محبت

براشک من آمـتـ بـخـلـدـیدـیـ وـ رـفـنـیـ  
در گـلـشـنـ جـانـ بـخـارـمـبـدـیـ وـ رـفـنـیـ  
منـیـ منـ اـزـ حـدـ گـلـرـانـبـدـیـ وـ رـفـنـیـ  
بـکـ لـحـظـهـ چـوـ خـورـشـدـ بـنـایـدـیـ وـ رـفـنـیـ  
آنـ رـاـبـهـ رـهـ کـبـهـ توـبـرـیدـیـ وـ رـفـنـیـ  
ازـ حـالـ منـ اـحـوالـ نـهـرـبـدـیـ وـ رـفـنـیـ  
بـیـرـونـ شـدـیـ وـ هـیـچـ نـرـجـیـدـیـ وـ رـفـنـیـ  
ایـ آـکـهـ مـرـاـگـرـیـهـ کـنـانـ دـبـدـیـ وـ رـفـنـیـ  
مـانـدـ نـسـبـیـ کـهـ وـزـدـ وـقـتـ سـحـرـگـاهـ  
چـونـ کـهـ شـرـابـیـ کـهـ دـهـدـ مـنـیـ بـیـ حـدـ  
بـرـ ہـوـهـ سـرـماـزـدـهـ دـشـ وـ جـوـدـمـ  
بـیـوـنـدـ مـحـبـتـ کـهـ زـدـمـ بـاـ نـوـ هـمـهـ ضـرـ  
آـخـرـ چـهـ سـبـ بـودـکـهـ اـبـنـگـونـهـ شـتـابـانـ  
چـونـ جـانـ هـزـبـزـ اـزـ شـنـ رـشـجـدـهـ (محـسنـ)



محسن  
(۱۳۲۶)

محسن پزشکیان، فرزند آقا بزرگ، در روز ششم بهمن ماه سال ۱۳۲۶ شمسی در محله گنبد کازرون از مادر زاد. تا چهارده سالگی در زادگاهش بزیست و دوره ابتدایی و سال اول دبیرستان را به انجام رسانید و در سال ۱۳۴۰ به تهران عزیمت کرد و دوره دبیرستان را پس گرفت و به دریافت مدرک دبیلم توفیق یافت، از آن پس به دانشگاه راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و به اخذ درجه لیسانس نایل گردید آن گاه از طرف وزارت آموزش و پرورش مأمور تدریس در دبیرستان‌های شهر خود گردید و سرانجام در روز پنج شنبه بیست و چهارم خرداد ماه سال ۱۳۵۸ هموار چند تن از بستگان در جاده قم بر اثر تصادف جان خود را از دست داد و جنازه‌اش به کازرون حمل شد و با تجلیل و تشییع مردم در بهشت زهرای همان شهر به خاک سپرده شد.<sup>۱</sup>

پزشکیان هنگامی که در تهران به تحصیل اشتغال داشت، به کار طراحی پرداخت

---

۱- محسن، هنگامی که عازم قم بود، شعری را آغاز کرد به نام «شهادت» که با نصادرتش ناتمام ماند و آن چنین است:

در گیر و دار خویش و خدا بودم  
که ناگهان صدای حشک دنده‌هایم را  
در حال خرد شدن در زیر پای اژدهای آهن  
بر آسفالت قم شنیدم  
و نهیک در بای شهادت شدم!... (وابن چنین که خود گفته بودشد).

و در این رهگذر نیوگ و استعداد فوق العاده‌ای از خود نشان داد، تا جایی که به عنوان طراح مرکز تربیت معلم حرفه‌ای ارتضی به استخدام در آمد و آثار بدین و ارزش‌های از خود بر جای گذاشت و در انتشارات آن سازمان قرار گرفت.

فاضل ارجمند، محمد مهدی مظلوم زاده، درباره پژشگیان می‌گوید: «او شاعر و نویسنده و نقاش و طراح و خطاط هنرمندی بود و اگر در لید حیات می‌بود از مشاهیر هنرمندان و شاعران کازرون به شمار می‌رفت.»

### می‌شکنی

چو نور در نفس این ظلام می‌شکنی	سکوت را به طین کلام می‌شکنی
که بال بر افق سرخ فام می‌شکنی	شکوه پرس زدن نازم، ای کبوتر من!
گهی چو ساقه باران به بام می‌شکنی	گهی باد به ذهن در بچه می‌گذری
به فرق گردش این روز و شام می‌شکنی	سبوی خراب سیاه زمانه را با خشم
به لب نیامده، زیرا به کام می‌شکنی	چگونه واکشم این راز سر به مهر تو را
چه واژه‌ای، که به پشت کلام می‌شکنی	نو را به هیچ عبارت نمی‌توانم گفت

### منظاظره خواه و جگن

در دل آنے پس رفتن، پایی و پسری دارد	دل گیردم از مانند، شوق سفری دارد
از مانند و گندیدن، گر خود خبری دارد	آن را که سکون مرگ است، چون آب نمی‌ماند
در بابم اگر لطفت، با مانظری دارد	ای پایی توام رفتار، ای بال توام هروازا
کز برگ من خوین، بر سر شهری دارد	جان مایه سپر کردن، مردان خدا چون گل
کاین شاخ خم اندر خم، شبرین شعری دارد	باکت، اگر چون ناک، از درد به خود پیشی
آن سوز نهان، باری، این سان شری دارد	آن کاخ من خوش ساخت، در آتش خشم خلق
کاو خنده، به لب اش، خونین جگری دارد	بر معبر تولانها، رشک آسدی از لاله
کای سربه هوا هستی، زیر و زیری دارد	دبشب خزه جوار با طعنه جگن را گفت

افراشت‌ای فامت، در باد و نمی‌بینی  
پسای ستم و دست تاراج گری دارد  
زیباست به رعنایی، سر بر زدت از آب  
تاخلاق بگویند، بانده سری دارد  
اما نه ز روی رشک، می‌گوییت این معنی  
بسی نام و نشان مردن، لطف دگری دارد  
خندبد جگن کای خام، اینم نه شگفت از تو  
ابن مطلع بی بنیاد، هر بی پا و سری دارد  
آرامش عمق آب، بکسر ب توازنی  
ما سرکش و آزادیم، ور شور و شری دارد  
بنگر همه تن شمشیر در پیکربند من  
کاین سان ز چه از یداد، بر ما گلدری دارد؟  
گاهش بددم بیه، گاهش بخرائی تن  
ور بشکدم فامت، بر خود ضرری دارد  
کتر ریشه من فردا، صد شاخ دگر روید  
و آن باوه ز هر سویی، جان در خطری دارد  
گفتند بس این تحبل، تازه سمت هنوز، اما  
هنفی که چونی پوکی، ثلغ آمدت این، لیکن  
گفتنی که چونی پوکی، ثلغ آمدت این، لیکن

### سلام بر مرگ

سلام ای سرگ بسی زنهارم امروز  
سلام ای طالع بیدارم امروز  
به ذات زیستن رسم سگان است  
سر شیرانه مردن دارم امروز

### حضرت کازرونی

حضرات کازرونی ای سینین گله هم نکنیم  
دینه، یکن و دو شو، کم و بیش هم نکنیم<sup>۱</sup>  
مسجو فرم و خوشیم، همساده چیش تو چیشم  
قوز نشیم انگا خوروس، سیل تو چیش هم نکنیم<sup>۲</sup>

۱- ای حضرت کازرونی ای گذارید گله بیش هم نکنیم - دیگر بک و در به همدیگر کردن بس است و یکدیگر را کم و زیاد نکنیم.

۲- همکی ما با هم قوم و خویش و همسایه چشم تو چشم هستیم - برای هم نایستیم مثل خروس چنگ، و نگاه بد در چشم یکدیگر هستند از هم.

مُب تا شرم سُنگه آجُون مُدبيگه سر هيجى ندين

وانسي مقرافش زبون، همزاتيليش هم نكيم<sup>۱</sup>

ئش تو قېرىش بىاذار، اوڭ كىسى باشه تاخم نفان

ماڭ وافندىكاكىزىم، آخون و خبىش هم نكيم<sup>۲</sup>

إي مى خوپىن اهل زمون خنده، أرىشمۇ نكىن

اي قىدر پوي سر هم خنده، أرىشىش هم نكيم<sup>۳</sup>

همه بىرگ ساقى درخېيم، تۈرە خاكن زېشىم

اي قىدر خار شماتت ئىلچىش هم نكيم<sup>۴</sup>

بېڭىك يېڭى باشىم تادىم كەھۋىر نىرىم

شون آشون ئەمدى بىدېيم، بەخش و بېلىش هم نكيم<sup>۵</sup>

باڭلو و دۆمن و جا بىس بې وجى خاڭى خدادات

چىش و هم چېشى آقۇم و درەن و خوش هم نكيم<sup>۶</sup>

مبىنكە ئىم ماندارە، خۇيدۇر ئىم هم خورىم

نۇ بې كىرزى ئىمىزىم چىنگ نكيم<sup>۷</sup>

۱- از صبح نا شب سر هېچ و لۈچ بې يكىدىگەر ئەزولىنى نكيم - و يالىن قېرىش زان، يكىدىگەر راخىرد و رۈزى نكيم.

۲- آن كە تاخم نفان مى باشد، ائش لەلېرىش بېرون بىايد ماڭە با ھەمدىگەر بىراور مىتىم، يكىدىگەر راخىرد و رۈزى نكيم.

۳- اگر مى خواهەد این زمانە بې رېشمان خەندىندە بايىشى ئىن قدر بە رېش يكىدىگەر نەخندىم.

۴- هەب بىرگ يېڭى درىشت مەنېم و دېشە مان هم در يېڭى خاڭى ئەزىز لەلە است - اين قىدر خاڭى شماتت در چىشم يكىدىگەر لۇر نىرىم.

۵- هەمە مان بايىشى مثل كۈرە مقارام و اس توار باشىم تاسلاپ مارا نىرد - شانە بې شانە هم بىلەيم و رىا هم باشىم و ھەمدىگەر را بەخش و رۈزە نكيم.

۶- محلە بالايمى و سەھلە بايىش و جەھايم هەم و هەم يېڭى و جىب خاڭى خدادات - باڭومدان و خوبشاوندان چىشم و هم بېچىسى نكيم.

۷- كىس ئىم ما را نىمى خورىد، بېھر است خەرەمان خەنخوار يكىدىگەر باشىم - ما هەمە مانىندە مرغ و خىرسەن در يېڭى طرف سەلابىن ابى مى خورىم، ھەمدىگەر را لە خەرە ئەزىز بىايد دور كىيم.

مجید محسنی واقعی در سال ۱۳۹۲ هجری شمسی در خانواده‌ای متواتر الحال در تهران دیده به جهان گشود. ده ساله بود که همراه خانواده به کاشان مهاجرت کرد و در این شهر رحل آقامت افکند. تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در این شهر به انجام رسانید و در سال ۱۳۶۱ موفق به اخذ مدرک دیپلم شد و پس از خدمت سربازی وظیفه بار دیگر رشته تحصیل را بیگرفت و در سال ۱۳۶۴ به دانشگاه راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۶۸ فارغ التحصیل شد.

محسنی در سال ۱۳۶۸ به استخدام بانک در آمد و مشغول خدمت گردید و ضمن انجام وظیفه شغلی دوره کارشناسی ارشد را دنبال کرد و در سال ۱۳۷۶ دوره فوق لیسانس را به پایان رسانید و پایان نامه خود را تحت عنوان «تصحیح و شرح دیوان محمد شریف کاشانی، شاعر قرن دهم هجری» نوشت.

محسنی درباره کار و فعالیت شعری خود چنین می‌گویند «پدرم به شعر و شاعری و به طور کلی به ادبیات فارسی علاقه و دلبلستگی داشت و زمینه ذهنی را برایم آماده ساخت و در همین زمان سید شهاب موسوی آرانی مرا به انجمن ادبی کاشان رهنمایی گردید و در نتیجه با محافل ادبی و اساتید شعر ارتباط پیدا کردم و در شب‌های شعر و انجمن‌ها به مناسبی‌های مختلف اشعاری سروده و قرائت می‌گردم و مورد تشویق قرار

## من گرفتم و این اشعار در نشریات محلی نیز طبع می شد

## باغ مهر

و فنی که چشم آبته در خون نشسته است  
در بوسنان چشم من، ای نوبهار عشق  
ناپا نهی دوباره به صحن نگاه من  
من در دیوار خاطره ها مانده ام غریب  
با خود مرا بربه نماشای باغ مهر  
در انتظار دیدن خورشید روی نو

تصویرهای عاطله در هم شکته است  
دبری سث بوتهای نگاهت نژمت است  
چشم من همیشه به درهای پنه است  
پسوندهای ما همه از هم گسته است  
آنچاکه قلب منگ چو شیشه شکته است  
صدما ستاره چشم به راه نشته است

## مجمع نیشم

آن گه ک روح آیت نفسیر می شود  
در ذهن من نگاه تو نکثیر می شود  
با اژلین مجرم تبسم به چشم من  
باشد ب گفت و گروی سپده پنه برده  
و فنی که عشق معنی ایمان زندگی است  
با غص هزار ساله گلو را گرفته است  
بازار آ، که نوبهار وجودم بلوون تو

در ذهن من نگاه تو نکثیر می شود  
اندیشه بس مقابله تخبر می شود  
و فنی سکوت آبته دلگیر می شود  
عاشق در این زمان ز چه تکفیر می شود؟  
در دیشه های عاطله زنجیر می شود  
پاییز مرد و فمزده تفسیر می شود

## دیار هریبی

بین که پیچک شک بر درخت های بقینم  
در این دیار هریبی که خشکالی عشق است  
یا در این شب ضمها که دشت عاطله خالی است  
نمام دفتر عمرم سیاه مشق هریبی است  
در این غروب غم انگیز آغتاب وجودت

چه سبز پیچد و من هم همیشه زردترینم  
چگونه هر بگشایم که پای بند زمینم  
از آسمان نگامت گل ستاره بجنم  
بخوان خلاصه آن را، ز سطر سطر جیم  
نشئام که طلوع تو را دوباره بیم

### تقدیم به مولا حضرت علیؑ

#### مظلوم‌ترین مرد

ای مردترین مردم و مظلوم‌ترین مرد	اندیشه تو در گذر خاک چه می‌کرد
همسری نو و آزدگی و شکوه در چاه	زین قوم جفا پیشه وز آن امّت نامرد
سمی نوبر آن بود که با آبت اخلاص	نریج کنی آنجه که پیغمبرت آورد
آزده‌این زمزمه بود و نبودند	آنان که ولن نعمتنشان درد بتود درد
جنگ نو و شیطان زر و زور گواه است	بادیر درون چون ترکی نیت همارد
نویزترین سبزی و مازدترین زرد	نویزی کمالات تو در همه‌هه مانبت

#### دست تقدیر

چو گردباد کویری به خوش درگیرم	زایستاندن و ماندن مگر که می‌برم
منم که سربه تهاجم سپرده با شوفان	درخت گشنه، ولی خاک گشته زنجریم
چوتل هبیه ام از خواهش شراره سرخ	دوهلاک و امکن از هم، که زود می‌گیرم
نام هنن من همچو خوابی آشته است	کجاست آن که بگردید که چیست نیزیم؟
مگیر این خس خشکیده را ز این سیلا	که خوب می‌برد این بار دست تقدیرم

#### مرور ثانیه‌ها

از این صحاری بی جان غبور خواهیم کرد	به ذهن باغ پر لزگل خطور خواهیم کرد
اگر که فنجه و صل تو بشکند روزی	فضای خانه دل غرف نور خواهیم کرد
برای این که بدانم نواز چه رنجیدی	نیام ثانیه‌ها را مرور خواهیم کرد
اگر به باغ دوچشم گل رخت روید	خرزان فمزده را ز تو دور خواهیم کرد
برای درک حضور تو در کنار خودم	زیای تابه سرم راشعور خواهیم کرد

## مشق پاک

دستهای دل به او نزدیک شد  
 در سراهای وجودم جا گرفت  
 او سراهای سرا پر رواز داد  
 ببل طبعم برایش شمرگفت  
 ژبنم گل های بافتان عشق  
 نکسر خست دست رویابی نمی  
 باصفات از گل نربن شدی  
 عشق رنگین عائب جز ننگ نبت  
 بر زبان هارفت در هر سرز و بوم  
 مشق نبود، عائب ننگی بوده  
 چشم بد از مشق پاک من به دور

باز با یادش دلم تحریک شد  
 او در آغوش دلم ماؤگرفت  
 او دلم را سری خورد آواز داد  
 فنجه ذهنم به باد او شکفت  
 ای تو پاکیزه ترا از باران عشق  
 ناج شاه شهر زیبایی نمی  
 خوب ترا از ماه فسرو دین شدی  
 مشق من مرگز اسیر رنگ نبت  
 با اجه خوش گفته است مولانای روم  
 امشق هایی کز هی رنگی بود  
 مشق من پاک است چون ها کی نور



محقق  
(۱۳۳۳)

جواد محقق، فرزند محسن، در مرداد ماه سال ۱۳۲۲ در همدان تولد یافت. تحصیلات خود را در زادگاهش به پایان رسانید و در سال ۱۳۵۸ به استخدام وزارت آموزش و پرورش در آمد و به عنوان دبیر زبان و ادبیات فارسی مشغول کار شد و در سال ۱۳۵۹ انجمن ادبی میلاد را در شهر خود بنیان نهاد و در جذب جوانان شاعر و ارشاد آنان همت گماشت و تا سال ۱۳۶۵، که خود مسؤول اداره انجمن بود، چند مجموعه از آثار انجمن را به نام «گاهنامه میلاد» منتشر ساخت.

محقق در سال ۱۳۶۶ از طرف وزارت آموزش و پرورش برای تدریس به خارج از کشور، چون پاکستان و بعد به ترکیه اعزام شد، آن گاه سفرهایی به چند کشور اروپایی کرد و پس از بازگشت هم چنان به کار تدریس در دوره‌های ابتدایی و راهنمایی و دبیرستان و هنرستان و مرکز تربیت معلم پرداخت و در سال ۱۳۶۹ به تهران آمد و به سر دبیری مجله «رشد معلم» که از طرف دفتر انتشارات کمک آموزش و معاونت پژوهشی وزارت آموزش و پرورش منتشر می‌شد، انتخاب گردید و در سال ۱۳۷۱ به سمت مدیر مسؤول همان مجله و مجلات رشد نوجوان و رشد جوان و رشد تکنولوژی آموزش منصوب شد.

محقق که آثارش با نام «م. آتش» منتشر می‌شود، از سال‌های تدریس آخر دبیرستان به فعالیت‌های ادبی و سروین شعر پرداخت و آثارش در مطبوعات

دانش‌آموز به چاپ می‌رسید و این فعالیت‌ها پس از انقلاب اسلامی گسترش بیشتری یافت، و خود می‌گوید:

«همان قدر که به نشر اشعار شاعران اهتمام داشتم، کمتر به نشر آثار خود پرداختهام، با این وصف، تاکنون بیش از پانزده جلد از آثارم به چاپ رسیده است.»

### غربت

کسی هوای دلم رادر این خراب ندارد	کبر منظر چشم به جز سراب ندارد
برای دیدن من مرگ هم شتاب ندارد	چنان غرب شدم در دیوار درد، که دیگر
خبر زداغ دلم، روح آفتاب نداردا	چه دانی ای همه بیگانگی ز سوز نهانم؟
به زخم پرسش من، مرحم جواب ندارد	کجا برم غم دل را؟ که روزگار سنگر
بین که ذهن زمان ذرق انتخاب ندارد	مرا نهاده و با غیر بر باط شناط است
که آسمان فسم و سمت شهاب ندارد	ستاره هیچ، شهابی ز خاطرم نگلشت، آه
دربین اکس خبر از پشت این نفاب ندارد	لبالیم ز فسم و بر لبم ز خنده نفایی است
طیب عشق دوایس به غیر آب ندارد	مهرس از سبب گریه‌ام، که آتش دل را

### سبد واژه‌های خونین

منزز مستظر دست‌های گاریزم	اگرچه زخمی زربته دایم پاییزم
به بُمن هست اندیشه سحر خیزم	شین ز شهر سیاهی به نور خرامم زد
چه حاجت است به رهوار رخش و شبدیزم؟	مرا برافق شهادت به زیر پاست هنوز
کنون گه عابر دروازه‌های پر هیزم	گمند وسوسة نفس از دلم دور است
دلی کجاست که در باوری بساییزم؟	دوای درد من این شعرهای رنگین نیست
که با نظری از این مبانه بر خیزم	ببار آن سبد واژه‌های خونین را
به شاخه‌ای ز غزل‌های او بباریزم	کجاست حافظ شیرین سخن که در شب هشتن

### شعر نور

گلوی سرخ سحر نور می خواند  
درون سینه من دبر کور خود خواهی  
برادران من از شط خون گلار کردند  
به دشت حادثه جوبار لحظه های گریز  
در این گربوه دلی خواستار ماندن نیست  
چه جای غصه که در صبحدم کبوتر نور  
مرا به خوان خلا، ای سیده نزدیک  
حضور هاطفه ام را، زلال گرم سرشک  
خبل وار به آتش گلار کن ای داود

مرا به زخم شب فم صبور می خواند  
به بانگ فاجعه تا نفع صور می خواند  
مرا هنوز که نفس شرور می خواند  
گلشت هر مرادر عبور می خواند  
که جای چله خشائش کور می خواند  
به بام بفتحه سبز حضور می خواند  
صدای حادثه از راه دور می خواند  
به روی گونه سرمه فرور می خواند  
که شعله غزلش را، زیور می خواند

### صلای نور

چنین که نو شدن روز در زمان جاری است  
به روز حادثه مورد از خطر نمی ترسد  
مسراز والسمه کربلا مسراز بادا  
فریب ساكت این خاک را نخواهم خورد  
گراز وحشی پاییز می رسد آبا؟  
هماره در همه سو پاس عشق خواهیم داشت  
خدای من امدادی کن که در تهابم کفر

صلای نور به پنهانی آسمان جاری است  
خطر هماره به همراه کاروان جاری است  
که مرگ سرخ بر این سبز دودمان جاری است  
حدیث حادثه بی رنگ و بی نشان جاری است  
چنین که درد به چشم ان با غبان جاری است  
که نیر کینه دبواز دل کمان جاری است  
زلال نام تر در یاد و ببر زبان جاری است

### پیهای آخر

کس در کوچه های میج می زد گام آخر را  
کسی آهسته در پشت سیاهی راه می پیمود  
سر بود و علی در گرگ و میش مسجد کوفه

به پایان آورد شاید به خون، این ظام آخر را  
کجا تا گسترد با دست فته، دام آخر را  
صدا می زد میان خنگان، آن نام آخر را

گرفت از لحظه با دوست بودن، کام آخر را  
د مردی سر کشید از درد، ذرد جام آخر را  
نبی برد سوی مردم، این پیغام آخر را...  
به خاک پاک سر بهاد و با راز و نیاز خود  
که ناگه بیخ بارید و سری آواز خون سرداد  
لی **﴿فَرَثَ وَرَبَّ الْكَلْبِ﴾** را با ناله نجوا کرد

### ایام گل

بهار من ا نو کجا بی که باز، پاییز است  
که مرگ غنچه در این فصل گل هم انگیز است  
چرا نسای در خستان گلابه آمیز است  
وفحط آب به رگ های خشک کاریز است  
که دیرو شوم شب این روزها سحر خیز است  
حدیث حمله تاتار و قوم چنگیز است  
چنین که کاسه صبر شکوفه، لبریز است  
دوباره از سر هر شاخه برگ سر ریز است  
بابه بیشه توفان حصار خون بگشیم  
اگر که باد نمی آید از صحاری خشک  
لان دشت، ترک های شنگی خورده ست  
بیا، ساره صحیح، ای طلیعه خورشیدا  
فیام داس و تبر در بهار روشن باغ  
سباد بگذرد ایام گل از این گلزار

### دو بیتی

که با آن پاکداش می میزند  
نه تنها با تو و من می میزند  
که با خورشید روشن می میزند  
خدابا، نسل خفاثان برآذار

### رواهی ها

با باد تو پاره پاره تن، می سوزم  
در حضرت بوسای که خنجر آن روز  
چون لاه ب ساحت چمن می سوزم  
بس رحلق نوزده، هنوز من می سوزم

\*\*\*

در ظلمت شهر شب، چراضی شده ایم  
با ما، که در این کویر، باضی شده ایم  
نا بر دل خصم عشمن، داضی شده ایم  
پاییز دلان، هماره دشمن هستند

## سرچشمه پاکی‌ها

نامت نیاپش بود  
و نگاهت نوازش  
رودی که از نگاه تو می‌جوشید  
مارا به شست و شربی جهان می‌خواند

■

در چشم هایت چه داشتی؟  
که آناب  
با یاد آن مبار مسبی هر صبح سر بر می‌داشت  
و هر طریق می‌خوایدا

■

از وسعت کدام دریا، می‌نوشیدی؟  
که دلت، سرچشمه پاکی‌ها بود  
و هر ناپاک  
در ملاقات با نور

■

هاک می‌شد  
جز آن که هین بلندی بود.

■

آخر چه گونه هیچ گاهی را  
حی به نیم نگاهی  
اذن حبات نبخشیدی؟  
این راز، ناگفته نخواهد ماند!

■

آن جو بیار جوان بودی  
که زخم‌های مزراخه را  
مرهی از طراوت می‌نهادی

و پیشانی آنکاب  
در تزمی درخشید.

و نهی سرود ساده خود را  
سرمی دادی  
در قامت خمیده هر باغ  
بهاری می ایستاد  
که رامست قامنان جاودانه تاریخ  
در سایه سار برگت آن  
سیز می شدند.

### حمسه سیراب

نادجه و فرات  
گبسوی نرم خاک  
بر شانه های خشک زمین  
تاب می شورند  
باد توای حمسه سیراب  
عطشانی عظیم زمان را  
فریاد می زند

■  
نا آب و خاک هست  
نامت هماره زمزمه روزگار ہادا



جواد محقق در سال ۱۳۳۹ هجری شمسی در شهر تاریخی نیشابور در خانواده‌ای روحانی پا به عرصهٔ حیات گذاشت و سه ساله بود که پدر خود را از دست داد. پدرش حجۃ‌الاسلام و المسلمین حاج شیخ محمد رضا محقق از علماء اعلام و خطبای نامدار نیشابور و مورد تقدیر و احترام مردم بود، و در سال ۱۳۳۲ درگذشت. جواد محقق تحصیلات ابتدائی و دورهٔ متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید از آن پس برای ادامه تحصیل راهی مشهد شد و به دانشگاه فردوسی راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی بتحصیل پرداخت و به اخذ مدرک لیسانس نایل آمد. آنگاه دورهٔ فوق لیسانس را بی‌گرفت و فارغ التحصیل شد و رسالهٔ خود را دربارهٔ «حمامه عوفان» با راهنمایی دکتر یاحقی نوشت و هم‌اکنون در پست مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی خراسان انجام وظیفه می‌کند.

محقق از سال ۱۳۶۲ در تهران همکاری خود را با مطبوعات آغاز کرد و به عنوان مسئول صفحهٔ ادبی مجلهٔ «مرزداران» ارگان عقیدتی سیاسی ژاندارمری سابق و نیز به عنوان نویسنده عضو هیئت تحریر به مجلهٔ «دانشگاه انقلاب» ارگان دفتر مرکزی جهاد دانشگاهی بمدت چهار سال فعالیت کرد.

جواد محقق همچنین در سال ۱۳۶۵ به عنوان نویسنده بخش نقد شعر برای صدای جمهوری اسلامی ایران تحت عنوان و برنامه‌آینده سازان خدمت کرد و ضمن اشعار و

مقالاتش در مجله‌های وزارت فرهنگ و ارشاد و بنیاد شهید و جهاد دانشگاهی و کتابهای سایه سار عشق و نیشابور شهر فیروزه و صد سال شعر خراسان به چاپ رسیده است.

محقق نیز سلسله مقالاتی در گستره شعر و ادب در هفته نامه صبح نیشابور و خبر نامه فجر همان شهر نوشت که مورد توجه قرار گرفت و نیز به مناسبت کنگره عطار نیشابوری در کیهان فرهنگی به چاپ شعر و معرفی شاعران پرداخت و در کنگره حاج ملا هادی سبزواری مقاله‌اش به عنوان مقاله برگزیده شناخته شد و در مجموعه مقالات کنگره به چاپ رسید.

جواد محقق از تیر ماه ۱۳۷۲ تا ۱۳۷۴ به عنوان مدیر مسئول مجله بینالود به نشر آن همت گماشت و در ضمن این مجله رتبه اول و دوم مصاحبه و گزارش و فرهنگستان زبان را در جشنواره اول مطبوعات کسب کرد.

محقق از سیزده سالگی به شعر و شاعری پرداخت و همچنان در مجتمع ادبی شهر خود و مشهد و تهران و کنگره‌های شعر فعالیت چشمگیر داشت و چون از استعداد و قریحة وافری در شعر بخوردار است شعرش مورد توجه محافل ادبی قرار گرفت و همواره به عنوان شاعر و نویسنده‌ای موفق شناخته شده است.

از جواد محقق تاکنون چند اثر مشتمل بر صحیح زیر نشر یافته است: در ملکوت زمین (سفرنامه حج) - درباره احوال و آثار شاعر خشت مال حیدر یغما نیشابوری - در سایه سار عشق مجموعه شعر.

### خطابی دیگر

سازم گردیده لبریز از شراب دیگری	سر زده از شرف دل آفتاب دیگری
نشنۀ مرگی دگر هستم ای زاهد به	بر گلری اشیاق ما طناب دیگری
از خط دفتر مرا گفبندی حامل نشد	خرج مش می‌کنم هر شب کتاب دیگری
از حجاب تن گریزانم چو بوی گل ولی	بیم آن دارم شود این هم حجاب دیگری

تاز بند زلف او قصد رهایی می کنم  
می دهد بر زلف مشکین پیچ و تاب دیگری

۰۹۹

آرزو دارم بسر آبد آفتاب دیگری  
و فت آن شد سر بر آرد بر تراب دیگری  
آبد از طور ادب بر من خطاب دیگری  
جوشداز این چشم هر دم شعر ناب دیگری  
تبه شد از جان ناپاکان زمین و آسمان  
ذهن خاکستان ز مضمون عدالت خالی است  
می سهارم گوش بسر آواز سرخ شعله ها  
بی خبر نگذاشت بک دم این دل هاشم مرا

### قصیانی

تنی همچون خبار کوی تو چالاک می خواهم  
سری بر بستر خنجر نهاده چاک می خواهم  
خروشی زاید راه از آن دل بی باک می خواهم  
شراب دیگری از ساغر «الولاک» می خواهم  
اگر عکس نراز آبینه ادراک می خواهم  
برآرد نالهای نا از دل افلاک می خواهم  
دلی چون سینه خورشید آتشناک می خواهم  
نمی خواهم به رنگ عالمت خون رگانم را  
قدم تا بر نهم چالاک در این راه بی ببرگشت  
روا کردم دمی تانشته جانوز هستی را  
ندارم توش از هستی بجز آبینه ای در کف  
ضربه تندر اشعار معنا سوز دبوان را

### بهار فرب

چرا که قدر ندارد زمانه در پیش  
اگر به هر شیوه زنم نکه، باز درویشم  
بهای دوست نگر ناکه چبت در کنیم  
که همچو سایه به نکر گریز از خوش  
نمک اگر چه بیا شد بر دل ریشم  
به جان باک گلی می رسد اگر نیش  
که جز به هایت دوستان نبتدش  
اگر نرس تگلی در خزان تشریشم  
در این دو روزه نباشد فرم کم و بیش  
من آن بسام که کشم بار ادعا بر دوش  
نمای هشی و ارادت کنم به قبله دوست  
به آفتاب رخش آنچنان سهردم دل  
خیال هایت درستان به سر دارم  
دهان کندوی شرم هیشه شیرین است  
به رفم زخم زیانی که خورده ام سرگند  
محب مدار «محفن» در این بهار فرب

## دیوان سبز

باز هم حیرت گریان مرا دارد به دست  
گردبادم، حیرت اما دستهایم بسته است  
آب سرمای نفهای مرا دارد به دل  
هر ساره قطره خونی است از رگهای من  
آسمان خورنده رخشان مرا دارد به دست  
دشها و کوهها از باد من پر گشته اند  
می روم روزی از این بستان ولی ذهن درخت  
برگهای سبز دیوان مرا دارد به دست

## آشنای خاک

به پاد حیدر یقما

ای دوستان بگویید از مردم کجا برسد  
مردی که دستهایش با خاک آشنا بود  
هززاده مرج و طوفان، همدوش باد و باران  
محمانه بیابان، مردی چنین کجا برسد  
بیرون نرفت هرگز از کری ففر، آری  
گلنهای دستش بر این سخن گوا بود  
دستی به کار گل داشت یک دست هم به دل داشت  
با این دو کار سنگین، پشی ز فم دونا بود  
نا برداشت و صمرا مجنون عاشق داشت  
بازار بسی نیازی هم گرم برد نا بود  
 بشکره بود چون اوچ چون کوه بود چون موج  
در آسمان شمشش چون ابرها رها بود  
او خرب پرد چون هشتن، مطلوب بود چون هشتن  
آشوب برد چون هشتن، بر هشتن سبلابود

### زیر سایه خورشید

چو شعله بال و پری می زنم جنون آمیز  
 هبشه خواب مرا چون سحر بر آشوبد  
 به زیر سایه خورشید نشام چون رود  
 مین که دیده به هم بر نمی نهم شب و روز  
 بران هست خود نابه زیر پا دارم  
 همین بس است مرا اهیار اهل جهان  
 دلا چو خون جگر نوشی از قلع شب و روز  
 فبار عشق، امتحن، نشته نابر چشم

ز گریه های شب خوده نمی کنم پرمیز  
 صفیر مانف غیبی و گویدم بر خیز  
 روم به جانب درسا چو فطره ای ناجیز  
 که خوانده ام زلب گل حدیث رستاخیز  
 چ حاجتی که کشم بار مت شبدیز  
 که دیده ام به کشف باد شوکت پهروز  
 نه جای بیم بودا زمانه خونریز  
 به دامت منباذ گرد شهرت نیز

### شیشه نازک تنهایی<sup>۱</sup>

ما تن نمی دهیم به شبلایی کسی  
 ما جره نوش هست خوبیم، کی خوریم  
 خورشید را به خانه دل می کشیم ما  
 آن را که زند، گشت دل از نور عشق، نیست  
 بگذار مید گسمره معنا کنیم ما  
 آمشن نز باد مبارگام می زنیم

گر بوده ایم دست نوانایی کس  
 بک لطمه نیز از کشف دریایی کس  
 روشن کنیم ناش بیلایی کس  
 حاجت به دستهای سیحایی کس  
 مشکن سکوت هالم رلایی کس  
 نا نشکنیم شیشه تنهایی کس

۱- یادآور این تصاویر از سهراب سهرابی:

به سلاح من اگر من آمیزد  
 نرم و آهسته قدم بردارید  
 بادا که ترک بردارد  
 چشم نازک تنهایی من

### روحت هماره در رگ من جاری

ثار روح برادر جوانمردم، محمد تقی محقق نیشابوری.

او فیضان هشون و فداکاری	ای پیهلوان مردی و مستواری
در سرگک تو چگونه کنم زاری	رفتن و من هنوز نمی‌دانم
آهی کنون نمی‌کنم یاری	انکی نمانده است مرادر چشم
من خسته از آنجه که هنداری	تو برتر از هر آنچه که اندیشم
صری گذشت از توبه دشواری	نا بگذرد زمانه ما آسان
بر دوش مافلک نته خواری،	نا جان ما، جهان نکشد در فم
گردی لدای مابه سزاواری	بگذشی از جهان و جهانی را
هم راحتن نبود به بیداری	آسودگی نبود نسرا در خواب
امناده با صلابت کهاری	در هبشه نیمهای بلا محکم
چونان یکی شهاب به رهواری	در آسمان نیره سخنها
در چشیدجی راحت و همواری	هرگز نبود چشم جوانسردیت
یک بگ همه خمائی عباری،	گر پشنده وصف جوانسردی
دارم بین که تو همه را داری	از هر فضیلی که همه دارند
این نکته باور است مرا آری	چون تو در این زمانه نمی‌باشد
روحت هماره در رگ من جاری	بادت همیشه در دل من ثابت

### آفتاب مسجد و دیر

(بخشی از متنی بلند نیشابور)

باز هدده باد نیشاور گرد <sup>۱</sup>	بیشم بونیمار خست کور گرد
باز سرگان طلب گرد آمدند	مندیان ادب گرد آمدند

(۱) بوتیمار نام مرطی است که بر لب آب من نشیدند و با آنکه تشنه است آب نمی‌خورد میاد اکه آب تمام شرد. در منطقه الطبری این معنی محبل انسانهای خوب است.

گور هدده را چرافانی گند  
دفتر اشمار رایک سو نهید  
ست گردبد از شراب «برسید»  
کبست این که پای می‌گوید به خاک  
حلقه بست گردا و دلدادگان  
بر لیش حرفی ز جنس آفتاب  
از دلش اسرار نسوجدی میان  
کرده از «حللاح» باد و هبا بزیده  
کبست اینکه پای می‌گوید به خاک  
خرقه نس راز جان برداشته  
کرده در هر هفت وادی سیرها  
بست پیمان بالب پیمانها  
در جهان سا سوی پرچم زده  
نا فنا یک لحظه ناگردد درنگ  
داده بوسه سنگ دست خلق را  
خوار خمار هالم از دل رانده است  
محنت آباد جهان قیر گون  
داده درین عشق حقن ابدال را  
با همه انسلاکیان مقدم شده

برم رایک چسته زندانی گند  
بر مریقان سخن سافر دهید  
ستبل از اسلاب برسیده<sup>۱</sup>  
گننه از بانگ انا العن سببه چاک  
او چو خورشیدی نشست در میان  
کرده در لنقطی نهان صدها کتاب  
داده پیوند معانی با بیان  
این نواز کبست غیر برو سجد  
در سماهی کرده جان را تاباگ  
پای بر فرق زمین بگذاشت  
نشسته جهان را در زلال دبرها  
گم شده در چشم او میخانه ها  
دل به انبانوسی از ماتم زده  
چشم بسته بر جهان رنگ رنگ  
درس داده مسامحان دلق را  
تا آلم پکیف بزیکه<sup>۲</sup> خوانده است  
فرق کرده جان پاکش را به خون  
زیر پا بنهاوه قبل و فمال را  
غیر خود با دیگران سحرم شده

۱- شیخ ابو سعید ابوالثیر (۳۵۷-۴۲۰ هـ ق)، یکی از بزرگترین هرقلای قلمرو نصیف و هرقان ایرانی، که ایام مهمی از زندگی لو در نشاپور سهری شده است و او هماره بین (مهنه) و نشاپور در آمد و رفت بوده است. این ایهات مبنی است بر حالات هارقانه اور طبق آنچه در «اسرار التوحیده» آمده است.

۲- بخش از آیه ۵۶ سوره مبارکه «قصّت»:... آیا قادرت خداوند، برهان کافی نهست؟ - این، ندانیم بود که در مسجد به ابو سعید رسید و نزدی در سینه اش ییدد آورد. شرح این مطلب در «ذکر الاریا»، مطران نشاپوری در ذیل مذکور شیخ ابو سعید ابوالثیره آمده است.

طی خود با دیگران سرم شو  
از هدم هم کتری آگاه باش  
خرابگشای را به این محفل مبار  
خرق صادت را به هیچ انگاشت  
آنکه باداع شتابی زیسته  
از فرود و خودپندی دور باش  
مشن در خوای انسانها گم است  
کبیت این در وادی هر فان امیر  
ابو سید بن ابوالخیر، است این...

گفته در این ره سرمه خود مشو  
کتر از یک پش در این راه باش  
شرکت خود را به آتش وا سهار  
آنکه طی الارض دیگر داشت  
آنکه در جمع خلائق زسته  
گفته با خلق جهان سخنور باش  
هفت وادی در میان مردم است  
کبیت این مردم گرای گوشش گیر  
آفتاب مسجد و دیر است این

## چند ریاضی

ساقوهر شب نرزو را گم کردیم  
نی نامه سبی سرز را گم کردیم  
برخیز ک نواحی ایمن بر رویم  
زیرا گ نشان روز را گم کردیم

\*\*\*

مرگ نکن مکن آبته ما  
چون لاه برد صادت دیرینه ما

دافت که نهاد لاه در سبی ما  
رویدن و رخساره به خون آشتن

\*\*\*

اندیشه انتقام در سر دارم  
هلناد و دو خورشید برابر دارم

در میان دوست دیله نر دارم  
چون جاده مهتاب دلم نورانی است

\*\*\*

بالاتراز اندیشه من می سوزد  
چون بر تن خورنید، کفن می سوزد

با رسم شهاب شعله زن می سوزد  
اندام شید را کفن لازم نبت

\*\*\*

ساز کتاب عشق تو ایمان باد

از مزم نفهمای تو مارا جان باد

ای مرد کویرا نما ابتد برد ما      خورشید شریعت نور الشان باد

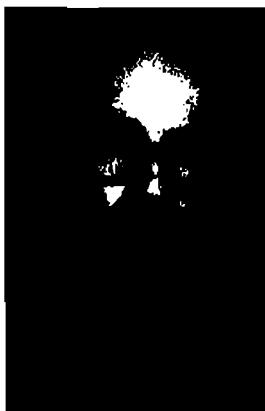
\*\*\*

چون عشق ملیم خانه دل شده‌ای  
ای مرد کویر - انتهای هالم -

### همراه با «الناب صبح نیشابور»<sup>۱</sup>

مر سحر با آبه‌های نور می‌خواند ترا  
ای خزل پرداز نیشابور می‌خواند ترا  
سادر می، دانه انگور می‌خواند ترا  
نا بگریب «الاکهای منی خیام» را  
موسى دبگرد سری طور می‌خواند ترا  
همشین پسورد هم باش در اشراق کوه  
این صدای هاصی رنجور می‌خواند ترا  
نا بینی ز خسنهای کهنه ناریخ را  
موسی دبگرد سری طور می‌خواند ترا  
دنهای خواهش ریواس خونین گشته‌اند  
له اینجا با دهان صور می‌خواند ترا  
در میان شعر دارد با تو احساس فرب

۱- این هزل راهه انتظامی هزل حلامحسین همرانی شاعر معاصر و در پاسخ او سروده است.



محمود قهرمانی، فرزند رمضان، که در شعر تخلص به اسم می‌کند، در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در اسد آباد همدان دیده به جهان گشود وی از طرف مادری قرابت سبیل با سید جمال الدین اسد آبادی، اسلام‌گرای انقلابی، دارد. قهرمانی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود فراگرفت و چندی نیز به تحصیل صرف و نحو پرداخت و پس از انتقال به همدان ادبیات عرب را نزد فضلای این شهر آموخت.

قهرمانی در سال ۱۳۲۹ به استخدام بانک ملی در آمد و در اسد آباد مشغول خدمت گردید و در سال ۱۳۳۸ به همدان منتقل شد و در این شهر رحل اقامت افکند و هم چنان به خدمت در بانک ملی اشتغال ورزید تا سرانجام بازنشسته گردید.

قهرمانی از سال ۱۳۱۶، زمانی که به تحصیل اشتغال داشت، به سروdon شعر پرداخت و با شرکت در انجمن ادبی همدان و استفاده از محضر بزرگان شعر و ادب، چون پرتو، دیجور، داور، سید مدنی، صفاء الحق و سایر ناموران شعر آن شهر، مانند صفات الله جمالی و محمد تقی فیروزی، به شکوفایی شعر خود کوشید و در ضمن در مدت اقامت در همدان از محضر عارف و روحانی بزرگ آیت الله اخوند ملا علی معصومی کسب فیض کرد.

قهرمانی از شعرای در گذشته معاصر به آثار ملک الشعراه بهار، پروین اعتمادی،

جلال همایی، شهریار و صنیر اصفهانی علاقه دارد و از شعرای معاصر در حال حیات به آثار ناصرالله مردانی، محمد علی معلم، حمید سبزواری و سید ابوالحسن روح القدس ابراز علاقه من کند و به قول خودش، عاشق اشعار حافظ و مولانا هستم، وی در حال حاضر عضو انجمن ادبی بوعلی همدان می باشد.

### ستان خرابات

فارغ زنام و شگ و تسبیح و زهد و طامات  
ما بی خودان مسیم، افتاده در خرابات  
آسوده از هوای خودینی و گرامات  
بر باد باده دادیم، کا و وجود خود را  
اندر مقام پستی، رسیم از مقامات  
در کوی پیک نامان، جایی برای مانیت  
لبت و لغل ندانیم، نه رمز و نه علامات  
گر لوی گدایم، در هنر کدخدایم  
در نزد عشقیان، هم کیش گشت و هم مات  
هر کس به کیش مستان بی خوش در نماید  
آب حیات نوشیم، همچون خضر به ظلمات  
شب زنده دار و مسیم، مسیم ناکه مسیم  
در حبس دار دنیا، باید کشد مجازات  
دزو زرد و وقت، با حکم سیر مستان  
از قول ما بگوید: **اَللّٰهُمْ لَعَذْ ماتْ**  
ما بی خودان مسیم، افتاده در خرابات

### سر شوریده

وین شورش و متنی ز مبانی تو دارد  
باز این سر شوریده سودای تو دارد  
در چشم دل جا بهتر مأواتی تو دارد  
گر خود سرو سامان و سکنابی ندارد  
در گنج دل گنجی ز زیبای تو دارد  
ویران نموده خانه هنی مسحوم  
در گنج دل گنجی ز زیبای تو دارد  
بسی باده مت از جام چشمان تو گشته  
بسی خوشی از زلف فریبای تو دارد  
با چشم دل چون روی زیبای تو دیده  
شوق نیم راز لبمای تو دارد  
دیگر دلش در دام امریمن نیفتد  
کس دانه گراز خال زیبای تو دارد  
گل سرخ رویی از رخ خوب تو بخت

پیش قدت شناد را فدری نباشد  
 در باغ عشرت در بهاران فعل متن  
 پیران سر در هشت رویت دل چو مجنون  
 در آسمان آبی چشان متن  
 سوسای عشم در تمنای وصالت  
 باز دگر احمدود گوید متن و سر خوش

سر و سین خجلت ز بالای تو دارد  
 مطر طراوت، سبز گل های تو دارد  
 شبایسی از زلف چشای تو دارد  
 نور کواجه مردمک های تو دارد  
 در طور سبی نور سبای تو دارد  
 باز این سر شوریده سودای تو دارد

### مناسب مبلاد مسعود حضرت رضا علیه السلام

#### شمع جمع

رسید مژده که خیور شید پر بها آمد  
 در آسمان ولايت ز غیب گشت هیان  
 ز شرق عالم جان نور مبعکاه رسید  
 جمال شارق شمس مین هیان گردید  
 به رفم پرده نشان فم به ملک وجود  
 به باغ احمد مرسل، گل مراد دید  
 زمان وجد و سرور است و گاه رقص و ساع  
 به هاشمان طرب از فیض می رسد بسی هبب  
 مکن تو سرزشم، زاهدا در این متنی  
 مرا حلال و نورا شد حرام این می ناب  
 حربیف باده عشم به شرع سرستان  
 سر من و در میخانه رفواره هشت

چراغ خلوتیان مرشد هدی آمد  
 مهی که طلمت او شمس و الفحی آمد  
 اسام بر حق و سلطان دین، رضا آمد  
 نساو شور به دلهای بس نوا آمد  
 بجانش نور رخش کاشف الغطا آمد  
 که بری گل ز گلستان اولیا آمد  
 که شمع جمع به میخانه صفا آمد  
 به جام باده کشان باده خدا آمد  
 چو باده باعث هشت و گره گنا آمد  
 دو حکم سالی و منفی، جدا جدا آمد  
 سراگه ساقی آزاده مرتضی آمد  
 که ذرو درد به احمدود چون دوا آمد

#### آینه هشت

در گنج فم اسبرم و تنها نشتمان  
 در انتظار محبت دانا نشتمان

محبوبین دل از کشاکش ایام و خسته جان  
 بسیار درد عشق و با هجر تپ فرین  
 نسخو امرول و تالبه را محو کرد، ام  
 در سوچ خیز حادثه همرو دهر دون  
 در سینهای دهر پس صرف وقت صر  
 سرمایه جوانی و ایام خوش دلی  
 دلبر اگر که وده خلاف است، لیک من  
 زآن دم که عشق دلبر نرسا گزیده ام  
 آیینه سان گنار پری طلعنان خوش  
 در سیر آسمان محبت ز فرط شوق  
 چون خاک او فنا دله لفزم به باع هم  
 امحومه را بگری بسازد به درد هجر

مجنون غریق سوچ نشتم  
 نزد طیب، بهر مداوا نشتم  
 فارغ ز چند و چون و من و ما نشتم  
 چون زورق شکت به دریا نشتم  
 چون کودکان برای نمایش نشتم  
 بر باد باده داده، به سردا نشتم  
 دل بر ابد و مده فردا نشتم  
 وقت نسماز رو به کلبا نشتم  
 سحر لقای چهرا زیبا نشتم  
 در خواب خوش به رفوف رویا نشتم  
 گردد رهم ب دامن گلها نشتم  
 من با ایاز خوش به نجوا نشتم

### لضمین هزل حافظ

سنی و فقر و لانا شبوه دبرین من است  
 جرهه ناب سبو مایه تسکین من است  
 لب شگر دهنان شریت شبرین من است

دروزگاری است که سردای بدان دین من است  
 فم این کار، نشاط دل فسگین من است

بهر آرامش دل، باده زنگین باید  
 هاشفان رانه فم مذهب و آبین باید  
 سنم و جسور و جنایز دل سنگین آبد

ادیدن روی نورا دبله جان بین باید  
 زین کجا مرتبه چشم جهان بین من است

دابم اندر طلبت ده به ده و شهر به شهر  
راهی ام در رهت ای دوست چو جو جانب نهر  
نیش نوش است مرا در ره و تریاقی چو زهر

دبار من باش، که زیب فلک و زینت دمر  
از مه روی نور اشک چو پروین من است

Zahed az هجوب اگر چند نظر بر من کرد  
شکر لله اک سلطان به دلم مسکن کرد  
برق علیفت ره تاریک مرا روشن کرد

«نا مرا هشتن تو تعییم سخن گفتن کرد  
خلق را ورد زبان مدحت و تحیین من است»

نویهار است و شده باد صبا چون عطار  
کاورد بسوی گل از جانب کروی دلدار  
گفت حافظه به دعا در سحر فصل بهار

ادولت فقر خدابا به من ارزانی دار  
کین کرامت سبب حضرت و نمکین من است»

می شدم جانب میخانه سحر کروزه به دوش  
آسلام نالة مسنی ز حریفان در گوش  
خوش همی خواند چنین منبجه باده فروش

او اعظ شعنه شناس این عظمت گو مفروش  
زان که متزلگه سلطان دل مسکین من است»

گبد سبز فلک کروکه خرگه کبست؟  
جام جسم آینه صاف دل آگه کبست؟  
طبنت هشتن صجین ز آب و گل درگه کبست؟

دبار بَثِ این کَبَّة مَفْصُود تَسَاوَگَه کَبَست؟  
کَه مَفْلَان طَرِيقَشْ گَل و نَسَرِين من اَسْتَه

خواند اَسْحَمُوده چواز لوح فنا خَطَ امان  
کَرَد بَا بال و پَر عَشق ز هَسْنَى طَبِران  
نَبَت شَد، بَالَت بَقَا، اَز دم سَلَطَان زَمان

احفظ اَز حَشْت پَرْوِيز دَكْر قَصَه مَخْوان  
کَه لَبَش جَرَعه کَلْ حَسَر و شَبَرِين من اَسْتَه

### نور ناب

واز چشم نوبی شراب منم	از بُری گل گلاب منم
از نَشَّه آن جواب منم	دادی تو جوابم از لبان
از جَرَعَه نور ناب منم	در آبَنَه بَهار رویت
فلَانِدَز شرم؛ آب منم	از رُگ رُگ برگ شَبَم شوق
با باد خوش شباب منم <sup>۱</sup>	پَرِی ز سرم کشید شعله
از شَمَّه شَهَاب منم	در ایسن شب نار و فصل پَرِی
بَنَدار بَرای خواب منم	چشم شب هجر مانده بَنِ خواب
چروشید در انسَلَاب منم	نا دختر می به خم باده
وز زمزمه رِباب منم	از نَسَّله نای وز خَمَه نار
از بادا بَسِ حساب منم	می خواند سحر به عشق، رندی
من از می بَرِزَاب منم	اسْحَمَدا شَبَد و گفت از شوق

۱- اشاره است به نسخی از آیه ۴ سوره سبیم: «وَلَئِنْ تَنْعَلِ الْوَأْنَشْ شَبَّیا، وَمَلِلْ زَکَرْنَاهی لَرَانْ کَبَیه»



محمود  
(۱۳۰۴)

محمود گوهر بنان، فرزند اسماعیل، در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در شهر همدان قدم به عالم هستی گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید، از آن پس برای ادامه تحصیل به تهران عزیمت کرد و به دانشکده حقوق دانشگاه تهران راه یافت و در سال ۱۳۳۰ به دریافت درجه لیسانس در رشته حقوق توفیق یافت. آن گاه به استخدام وزارت دادگستری در آمد و در شهرهای اهواز و تویسرکان و همدان مأمور خدمت گردید.

گوهر بنان در طول بیست و هشت سال خدمت قضایی همواره به عنوان یک قاضی درستکار و شرافتمند انجام وظیفه کرد و خدمت به مردم و محرومان را وظیفة خود می‌دانست.

گوهر بنان در شعر تخلص به اسم می‌کرد و در شعر بیشتر به جنبه‌های اجتماعی آن توجه داشت و روح میهن دوستی و وطن خواهی از خلال اشعارش آشکار است. وی چند سالی که در همدان خدمت می‌کرد، آثارش در روزنامه‌های آن شهر به چاپ می‌رسید. در اواخر عمر به تهران عزیمت کرد و در این شهر رحل اقامات افکند. سرانجام در شهریور ماه ۱۳۶۳ چشم از جهان فرو بست و در بهشت زهرای تهران مدفون گردید.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

## ایرانی

من ایرانی‌ام، هست ایران سرایم  
پسر در پسر در هست اسلام دینم  
ز آیات قرآن که محکم کتاب است  
ملن شاء مردان ولئ است بر من  
امامان اتنی هشتر در جهانند  
به فردوس و دوزخ بود اهتمادم  
مسلمانم، اما وطن دوست هنم  
جو بیزادان پرسنم، وطن کی پرسنم  
من ایرانی‌ام، بس همین افتخارم  
طیعی است بر زادگه چون که پیروند  
ب پاکان و نیکان عالم قسم باد  
به اهل وطن لاجرم سهرابانم  
به این مرز فرخنده، چون هشت و رزم  
بود وقف این ملک بکمر وجودم  
از این رسم و راهی که بگزیده‌ام من  
برم داری گر به مر دادگاهی  
سخوان گفته‌ام زاژ خایی و بیاوه  
من ایرانی‌ام، از نژاد فریدون  
ب پاکی گوهر مرا نسبت تردید  
ولیکن گنون غیر ایران نخواهم  
امصّدّق، جوانمرد آزاد اندیش  
ب آزادی فکر چون می‌نم ارج

به نام هزاریش فم از دل زدایم  
محمد<sup>علی‌الله</sup> رسول، خداش خدایم  
ب‌جویم در آلام روحی شفایم  
که بسر اوست در کارها آنکایم  
یکایک پس از یک‌دگر بیشوابم  
به عدل الهی ست خوف و رجایم  
که مام وطن هست فر مایم  
ولی هست ایران گرامی برابم  
سر خود سزد گرب گردون بایم  
نیارت گفتن کز ایران جدایم  
که اندی همه حال میهن ستایم  
به فریاد گویم که: مت گرامی  
زنم دم به معترف خود از ولایم  
که مشغول میهن بود ذکر و رایم  
نلزیده دستم، نلزیده هایم  
پلیزند، چون حق بردادهایم  
سخن، راست گویم، ز عهد، برآیم  
بدر پسور زالم، نریان نایم  
ز نسل دلیران کشور گشایم  
که چشم طمع نبست بر هیچ جایم  
ده دهستمدم، شود رهنانیم  
جگر خسته اگنون ز نیر جنایم

چو پیمان ببندم بر آن من بهایم  
به حفظ وطن بستام عهد با خوبیش  
ادیب برومند خوش نفعه سرگرد  
به باسخ در آن شیوه شعری سرایم  
بگویش؛ اگر نیست نفر این چکامه  
به محسن قبولش، ز فم کن رهابم  
خریدار لطف و، سرید متفایم  
نیازم بسی هست بر سر برآران  
پذیرند آزادگان این رهی را

### چنبر بلا

هوای وصل تو، ای نازینا مراست هنوز  
بیاکه دل به فمعت سخت مبتلاست هنوز  
شکست، یک در آن نقش تو به جاست هنوز  
اگرچه سنگ جفاوت دل چو آینه‌ام  
که گوهری که تو خواهی به نزد ماست هنوز  
نر شجراغ سجت ز ناکسان مطلب  
اگر ز زلی بلنده مراست کونه دست  
نمای گوشش چشمی که یک تبسم تو  
فسرده قلب مرا، اگر چه طبع بولاهوست  
فرون اگر چه ب «محمود» جورها کردي

### گردونه حبات

بر مر چه بست دل، همه زنگ فرب داشت  
آن گمن که از جهان فم و حرث نعیب داشت  
با من هتاب کرد و نظر بر رقبب داشت  
این درد بر که صرف کنم؟ کار میان جمیع  
گردونه حبات چور و بر نشیب داشت  
دیگر فراز کوه هوسها چه می‌کنی؟  
کم می‌شود به مرگ هرزان شکب داشت  
دل ترد و جان فرد و تو گریب همین میاش  
کم می‌شود به مرگ هرزان شکب داشت  
فاند دلم ز شوق جوانی اوان سر  
رویی گریه و منظر زشت و مهیب داشت  
اسحومدا مجروز دهر به نزدیک اهل دل

### شهر من

تو مرا ساهی و، من پرور برومند توام  
دست از دامن مهر تو که فرزند توام  
بس که دلشاد من از دامن «الوند» توام  
والهام بر تو و مفترن کمریند توام  
شده دلبته در این چون و در آن چند توام  
من ندامن به چه منوال خوش آبند توام  
تغیر، ای گل، همه سرمیت شکرخند توام  
برف و سرمای تودر بهمن و استند توام  
نکتهای من از پیر خردمند توام  
صاحب تحریر گردیده من از پند توام  
دشمن انگلن شده در راه پدافتند توام  
نگله مهر دل از رسته بیوند توام  
که گرفتار به صد رنج ز ترفند توام  
که دل افسرده هم از افلهک و ادریدا توام  
حسن ناییر نبخشیده، ادماؤنه توام  
گفت: من شبته گفته چون گند توام

شهر من، ای همدان! هاشق دلند توام  
خاک نروزادگه‌ام بوده، هرگز نکشم  
خسزمنی‌ها و صنای نوز خاطر نرود  
تو چنان سروی و حلقه زدهات لاه و گل  
چند گرویند مرا چون شدهام عائش تو  
تو به هر حال و به هر جای خوش آیند منی  
خنده‌های گل و نرین تو جان الروز است  
از بهار نوچه گریم که نماید مجلوب  
گفت بس خاطره «الوند»، کهن سال به من  
داده تاریخ تربس درس ز اقوام قدیم  
هر که هب تونکند، سخت بتازم بر او  
گرچه ایام، مرا جانب تهران انگنه  
شدهام بسحر ز السون تو تهران اینک  
من چنان کردهام احسام غریب در تو  
گرچه در چامه خود کرده املک<sup>۱</sup>، نومیش  
دب طوطی چر شکرخابی احمدود به شهر

### نا مهربان

قلب نزند هاشق مسکن نشان اوست  
فارغ ز حمال زار دلش دلستان اوست  
از وضع دل نهرس و کشور از آن اوست

آن دلبری که تیر جفا در کمان اوست  
دلداده از تغافل دلبر مکذر اوست  
دبیری ست شه نتفیه حال گذا نکرده

۱- منظور مرحوم محمد تقی ملک الشهراي بهار است که نصبه دمارندیه را سروده است.

بی مهراز چه خاطر نا مهربان اوست؟  
 لرزند من چرا نگند بادی از پدر؟  
 شب ما پدرز همچوی آزرده است و نیز  
 بیدار چشم مادر افسرده جان اوست  
 هر چور و بی وفا و چفا همچو جوان اوست  
 هر چنند، همچو بادا ز پدر نگرد، لیک  
 بادش عزیز و نام پسر بر زبان اوست  
 دیگر به بومستان مکن ای سرور جلوهای  
 خالی چه جوی دیده، ز سرو روان اوست  
 محرومده را علاوه و شوقی به خانه نسبت  
 این فصل جالبی است که در داستان اوست  
 فم خوردن و تحفل آلام و سزو و ساز

## وسوسه نفس

طرفی ز عمر خوش به گینی نسته‌ایم  
 از حادثات دمر، هریشان و خسته‌ایم  
 گسته‌ست فرقه لفره جهانی، ولیک ما  
 نه در پس گروده، نه پابند دسته‌ایم  
 با خود نموده خلوت و در دل خبال بیار  
 در را به روی فیراز این راه بسته‌ایم  
 مبلی دگر به صحبت باران نسانده است  
 نا انزوا گزیده، به گنجی نشته‌ایم  
 دست نیاز ما نسرو مین سوی گس دراز  
 چون از حصار و سوسه نفس جسته‌ایم  
 مجهون صم که بپش صد می شود خدا  
 ما خود به پیشگاه حفیت شکته‌ایم

۱- اشاره به فرزندش می‌باشد که در فرانسه تحصیل می‌کرد.

خود را ز بحر فته به ساحل رسانده‌ایم  
 از پایی جان چر بند علابن گسته‌ایم  
 نا مزده وصال نگارین به ما دهد  
 در انتظار مقدم همیک خجتهاش  
 «محمود» پشت چون به جهان کرد «ایم ما  
 گروی ز دام مخت آبام رسنه‌ایم

### حُبُّ وَطْن

حدبی هست کز ایمان بود حب وطن، زین رو  
 دفاع از مرطون مالوف شد بر مسلمین واجب  
 هس ای ایرانی نسلم ابه سنگر پایداری کن  
 ز رگبار مسلل ساز در راه عدو حاجب

■

بعانی جاردان ایران اباقارا چون سرافرازی  
 گواه من بود تا ریخت ای سرز همایون فال  
 بلا هو چند صعب افتد، شود ثاب و نوافت پیش  
 به با خیزی پس از هو ضربه‌ای اندر همه احوال

■

چو صیت گرددی ایرانیان ببجه، در عالم  
 منم ایرانی و باشد مرا جای سرافرازی  
 کند بین ملل، کسب شرف، نا ملت ایران  
 روا باشد نرای «محمود» بر مام وطن نازی

■

به آن چادرنشیان دلبر ساحل گارون  
 به آن گردن شیر اوژن که فلبلند اندر خون  
 سلام دل نشین ماء، درود آتشین ما

مدرس  
(۱۳۰۶)

حجت الاسلام حاج شیخ عبدالله مدرس، فرزند مرحوم حجت الاسلام حاج شیخ نصر الله مدرس، مرئی بزرگ قرآن و مسلم اخلاق، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در روستای برزک از توابع شهر کاشان پا به عرصه حیات گذاشت.  
مدرس به سبب تمهدی که خانواده‌اش از سالیان قبل به تعلیم و تربیت نوجوانان به شیوه مکتب داری و حوزه‌ای داشتند، او نیز به کسب علوم دینی و معارف اسلامی پرداخت و در حوزه علمیه کاشان از محضر فقیه عالیقدر حاج شیخ جعفر صبوری کسب فیض کرد.

مدرس دوره میانسالی اش مصادف با ملی شدن صنعت نفت و مجاهدات مردم ایران به رهبری آیت الله کاشانی و دکتر محمد مصدق بود و چون از قریحة شعر و شاعری برخوردار بود، هنر خود را در خدمت مردم و بیناری هموطنان خود قرار داد و از این رهگذر خدمت شایانی به نهضت و مبارزات مردم مننمود.

مدرس درباره نهضت آیت الله کاشانی و جنبش فدائیان اسلام و حضورش در آن نهضت چنین می‌گوید: «در آن ایام به منظور همنوایی و همگامی با قیام مردم به تهران رفتم و در مراسم ویژه سیاسی و اجتماعات آیت الله کاشانی شرکت می‌کردم و دوستی و ارتباط من با اعضای فدائیان اسلام از همین جا آغاز شد و فعالیتم باعث گردید که مرا به عضویت در مجمع مسلمانان مجاهد پذیرند و این مجمع زیر نظر

مستقیم آیت الله کاشانی اداره می‌شد.»

حجت الاسلام مدّرس در سال ۱۳۵۳ بنا به درخواست مرد نیکو کار حاج حسن تفضلی، به حسب ضرورتی که وجود داشت، به عضویت دبیر خانه کارخانه ریسنگی و پالندگی کاشان در آمد و همین امر زمینه ساز سوق کارگران به ارزش‌های اسلامی و رسیدن به انقلاب اسلامی بود.

مدّرس پس از انقلاب اسلامی فعالیت خود را حول سه محور متمرکز کرد:

- ۱ - تبلیغ و ترویج احکام و اخلاق اسلامی؛
- ۲ - تأسیس کانون نشر فرهنگ اسلامی برای اجرای برنامه‌های فرهنگی و ادبی؛
- ۳ - استفاده سازنده و اصولی از شعر، به عنوان ابزاری برای بیان ارزش‌های متعالی اسلام.

کانون نشر فرهنگ اسلامی به هفت او در سال ۱۳۶۴ در کاشان تأسیس شد و هم اکنون با دویست عضو شاعر و ادیب و هنرمند و فرهنگی، دارای بخش‌های مشاور فرهنگی، معاونت فرهنگی، انجمن شعر و ادب، انجمن ادبی بانوان، کتابخانه عمومی، روابط عمومی و هیأت علمی است.

اعشار زیر نمونه‌هایی از آثار منظوم اوست:

### در ستایش حضرت علیؑ

که برده از سر من هوش و برگرفت رمن	چنان مراست به دل عشق از ولن بحق
مهن که اسم شد از نام کبریا مشق	مسان امام که شد خانه زاد حق ندیر
چه او کلام خدا راست ناطق اصدق	ملن ست کان گرم، رمز «فل آئی» و «الله نفره»
مزحدی که به خاک سپه لکنده ابطال	مجاهدی که به خاک سپه لکنده ابطال
بسود مدام بر آن باب، الشجای فرزق	به آستانه او همچو قبله لیل و نهار
به بست طائفه و حسی فلزی الحئ	ملن به ملم سلوانی، یلی که باید گفت
معاذندی به رسالت، غافری به معاف	مظفری که ازاو یافت دین حق رونق

ایسا مبارز حُقُّ ای خلیفه سلطان  
نظام نیخ نو اسلام راز کفر نزن  
تجلی ات زده بر سور ماه و مهر فلان  
چو سعیزات لطیفیت بر او گرفت سبن  
آلرَّ گلَّیْن طبَّا فَنَّ عَلَّیْنَ  
چرَّش روای به بابت گرفته کاسه دنی  
وصی نواتیت که گیرد لواز جاه العَرَّ  
شدی به آبَت و حسی مصطفی زین  
ز خون نوشت که شد مفتر بِ رنگ شفن  
حفور نامه اعمال از کتاب بهن  
نبالتم سخنی جز حدیث مرصه و بن

نوای امام هدی، ای مباهی ثغیلنا  
فزوں ملم نوام الکتاب را تعبیر  
مکند، شسته ملت به ائمہ روانی زمام  
به جاست طعن به امیاز میسی آوردن  
بر احتشام نو جن و نلک کند نیفع  
مرا مجب نه اگر خاکبیان پرست محاج  
اسام مستظران، شیر بیشه قالم  
حریم حرمت این بس، که در پگاه خدیر  
شکافت تارک پاکت چو خصم در محراب  
در النجاست امدادی ابه صبعگاه معاد  
من از خبات و شرم کثار سفره لفضل

### مقام معلم

که احترام رسول است احترام معلم  
ز ما به عالم خاکی رسان سلام معلم  
نوراست فیض بیان و دز کلام معلم  
مگر پیام رسالت بود پیام معلم  
ایسیس جان نبود جز کلام و نام معلم  
حلول سال چه فرقی است با صیام معلم  
مگر شوم به عنایت کمین خلام معلم  
بر این مردم به سرففت صحیع و شام معلم  
جز امر هابت و خربی و ختام معلم  
چو عمر نوح شود هر پر دوام معلم  
معطر است ز مطر سخن شام معلم

نور از صرش مسفیر است بر مقام معلم  
ایین وحی خدا را عجب مدار که فرمود  
هزار شکر که آخر ز دست خازن ندرت  
جلوس و محکمة بخت چون مهابت جبریل  
بدان گه نظبله روح جز به علم و ادب نیست  
در انسحال به سر دارد او افاضه و تعلیم  
به خاکه پاکد رهش بوسی زنم که ز اخلاص  
مدام همچو پدر یا چر لطف مادر دلسوز  
من از مناعت طیم نبردام به کسی رشک  
امبدوار چنان که در جهان پر آشوب  
ز باغ مصحف فرآن و رمز معنی تنزیل

بکوش در همه هر بهر درگ حضررش  
زکف رها نکند هائل افتات معلم  
شرنگ حادثه بادابه جام در همه هر  
کسی که ساخت در ادوار، نلخ کام معلم  
بس از تصور اشیاه دهر گفت و مدزس<sup>۱</sup>  
سعید باب نزیه است شیر مام معلم

### درستایش اذان

نمایز برویه گر گشت هم عنان اذان  
کتابتی مت نورا رمز جاردن اذان  
منارهای اذان سر کشیده اند به مرشد  
به حکم آن که رفیع است هر و شان اذان  
اگر نمازو اذانند هر دو بر دز حقی  
بدان نمازو اذانند هر دو بر دز حقی  
آذان به وقت مسلمان شدن ز کفر بس است  
شہادتین چنان در بر آستان اذان  
آذان به وقت مسلمان شدن ز کفر بس است  
مسماز نیام و قعودش بود نشان اذان  
بلال آشیده می گفت و حق فیوش کرد  
هم نزین عمل، مسلمینا فیام نمازو  
چو داشت دست نسک که بر سرمان اذان  
کنار گلشن اگر عاشقان کتند نشاط  
مران نمازو گل اندام و بوسنان اذان  
برو به ذکر خدا کوش در تغزب حقی  
از این که چنر رسول است سایبان اذان  
به فتح مگ آمد بلال روز نخت  
اذان اورست که شد بیت حق مکان اذان  
مسارفی ز اذان جلوه گرد و دانسم  
حکایتی مت نهان ذبل داسنان اذان  
چو لب گشود مژون به ذکر، بشنیدم  
هزار تلیه از صوت بی زیان اذان  
بگو نمازو کهن را به گوش هر تو زاد  
از این که تا شود از رنج، کامران اذان  
بسخوان لضای مسافر اذان پسر برگات  
هزار کن ز برای نمازو هذر میارا  
امروز بالادا اگردم زند فخان اذان  
مهینا! به تو آرم مدام دست نبار

### مقام ناظمه ذهرا

مرحبا عبیشی کزا او ارض و سما آراستند  
بزم شادی با مسروت ماسوی آراستند  
همجو روضوان خانه آل عبا آواستند  
در جمادی الثانی از میلاد زهرای بتوں

گلستان احمدی را با صفا آراسته  
مالمی را از تلالو پر خسما آراسته  
با شکوه جلوه خبر النسا آراسته  
کابن عطای کوثر از عرش هلا آراسته  
تابه نزینش کلام «ائمه» آراسته  
زان سبب گایین به بیت مرتفعی آراسته  
بر مقامش آبه های «خلل آئی» آراسته  
شع زمرا را به بزم معطفی آراسته  
با ز نورش منصب «بذر اللہ جی» آراسته  
لحظه ای کز عدل، میزان جزا آراسته  
قدیمان بپرش لسانی پر شنا آراسته

با قدم فنجه نوباده باخ رسول  
طالع آمد نور زهرا تابه بیت با و سین  
سهیط جبریل را چون مرتبت باید نزود  
نور پاکش بر محنده سوره تکریر حق  
پنج تن را شاخمن آمد صدر فرآن مجید  
نور پاکش گر نبودی، بر هلن کفuo نبود  
پیشته یمنی، رسول الله بر او خوانده است  
جامیلت را چو شام نیرگی ها سر رسید  
باب او را رتبه «لیل لاک» آمد از نخت  
قدر مجهولش نشد معلوم، الأ روز حشر  
تا امدادس، گرد آغاز مدیحش بعد از این

### پزگداشت معلم

کلام حق مگر آرد به خود بهای مطم  
بغای حلم و کتاب است با بقای مطم  
گمی که بشنوم از گوش دل صدای مطم  
بود رضای خداوند در رضای معلم  
که بوده باز ولای پدر، جنای مطم  
به جاه و رفت و شان و به احتلای مطم  
کز احتمال شود رفع هر بلای مطم  
به پاس از خدمائش شرم فدای مطم  
مرا بس است در این گلستان صفاتی مطم  
مبارکم ز وطن سابة فمای مطم  
جه هدبای به جهان است چون عطای مطم

بشر چگونه تواند کند نای معلم  
حدیث العلما، زنده است از این رو  
به جان خسته من می شود حیات مجدد  
شیده ام که از اخبار آل حضرت و اطهار  
اسف اکه در همه عمر خویش غافل از آنم  
حدیث اصیل‌نی کهند، از هلی ست مؤید  
و «اُن یکاده بخواهد بپر حفظ وجودش  
هوس کند دل محزون من همیشه ز اخلاص  
به بیسان جهان بی نیازم از گل و ریحان  
چودر چمن، من از این ماضی به زاغ و زفن بست  
به فیر لطف خدای هظیم قادر و هناب

که چون رضای خدا فرض شد رضای معلم  
ولی خواهر اگر می‌کند دهای معلم  
مگر نظر به عنايت کند خدای معلم

اگر که طالب خبری، بکوش بپرسایش  
دهای خبر پدر بی نهایت است ز نایبر  
چه سان نوان امداد س، به شکر این همه اوصاف

### در نعمت هلن بن ابی طالب علیه السلام

مرامت هشت هلن، باللذور الامال  
حرزم ز مقدمش آمد به رتبه اجلال  
به جامه وصله و، دوزد به دست خویش نعال  
نداشت منع، که گردد مجالس اطفال  
به ظلم رفت به ناگاه از تئی خلخال  
حدیث، فوم رسول و نخواهد استدلال  
به جیش خصم درافتاد از مهابت زلزال  
فکند دشمن این را به خاک اضمحلال  
به مشکلات، بداللهی اش بود حلال  
به سائلی دهد انگشتی به رسم سجال  
که وصف بیض و کمالش سروده با اجلال  
گرفت ولای هلن بود ذراه المثال  
کند مجتب اجابت، دهای «خویل حال»

بیار ساغری سایبا که در س و سال  
همان که شد سوئل کار ببت مبنی  
هلن مت آن که به نان جوین قاعده داشت  
بزرگ مرد رزوفی که از مناعت طبع  
حدبیت مرگ دهد فوم راز آن که شبد  
کتاب محکم او نالی کتاب مین  
ز فتل سرحب و هترز سرحبای نلک  
چو ذوالفقار مهابت گرفت در گفت فهر  
چنان که بر فکند خصم را به مرخصه جنگ  
مجتب آن که به حال نماز وقت رکوع  
نگر به کنگره هرش از ملایک بین  
مبانش از نف نیران مخوف بوم نشور  
امیدوار امداد س، به هزتش، کز لطف



## مدرس زاده (۱۳۴۸)

دکتر عبدالزضا مدرس زاده در بیستم شهریور ماه سال ۱۳۴۸ شمسی در شهر کاشان تولد یافت. پدرش حجت الاسلام خج شیخ عبدالله مدرس، از علمای اعلام و شاعران قصیده‌پرداز و سرپرست کانون نشر فرهنگ اسلامی کاشان، اصلاً از روستای بزرگ برزگ در چهل و پنج کیلومتری شهر کاشان است که پدر و نیاپیش از عالمان دین آن سامان و سالیان دراز مرجع دینی مردم بوده‌اند.

مدرس زاده تحصیلات ابتدایی و دوره متون‌سفله را در زادگاهش به انجام رسانید و در سال ۱۳۶۷ دبیلم خود را در رشته اقتصاد اجتماعی اخذ کرد. از آن پس به دانشگاه راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و در سال ۱۳۷۰ مدرک لیسانس و در سال ۱۳۷۴ فوق لیسانس خود را دریافت کرد، آن گاه دوره دکتری همان رشته را پی‌گرفت و فارغ التحصیل شد.

مدرس زاده از دوره تحصیل در دبیرستان، نظر به علاقه‌ای که به ادبیات فارسی داشت، همزمان با تأسیس کانون نشر و فرهنگ اسلامی از سوی پدر و در کنار پدر و دیگر فرهنگ دوستان و ادب پروران، معاونت اجرایی کارهای فرهنگی کانون را عهده دار بوده است و تاکنون در بیست و پنج کنگره و سمینار و همایش محلی کشوری و بین‌المللی شرکت جسته و اشعار و مقالاتی ارایه کرده است.

مدرس زاده شاعری خوش قریحه و توانanst و در نقد شعر نیز بصیرت دارد. او در

غین حال که در سرودن انواع شعر طبع آزمایی کرده و می‌کند، اما شاعری غزل سرا است و طبعش بیشتر به سرودن غزل مابل است.

### چشم امید

زندگی رنگی از مسافتی تو داشت	روزگاری که دل هوا نموداشت
رمز و رازی که چشم‌های تو داشت	به غزل‌های خواجه سی‌مانست
نویابی که خاک پای تو داشت	روشنی داده بود چشم سرا
چشم امید از وفاتی تو داشت	دل در فلم نشسته‌ام ای درست
ناگل از مطر جان فرزای تو داشت	گذته مدهوش، کوچه‌های بهار
بهره از چشم مشق زای تو داشت	نرگیں سنتحق لطف آن روز
دل ما حرمت از بسای تو داشت	منی عشه ناک چشت را

### پوای حضرت مهدی (عج)

نسم روح فرزادر دیار می‌آید	به بیمن آن که به سر انتظار می‌آید
که در خسزان ستم نوبهار می‌آید	گلاب و عود و غزل بهر او نثار کند
نوای دلکش و جان بخش نار می‌آید	از آن طرف نز مرش خدا به سقدم او
شنبده‌اند که صاحب هبار می‌آید	نرانه‌ها و غزل‌های شوق، بی وزن اند
دمی که بشنوم آن شهریار می‌آید	نسامی هست دل را به پای او ریزم
که جان آینه‌هادر خبار می‌آید	خیر به کوی پی‌راز آه در دیدان برای
بدان امید که آن گلعادار می‌آید	نعام عمر گلستان به یاد دوست گذشت
که بهر روی نسو آینه دل می‌آید	میان این همه عاشق غزل سعادت داشت
که از قصیله سور آن نگار می‌آید	میشه آرزوی کوچه‌ها بر آن ونیست

### شور بخش

گاهی که دل برای تو دلتنگ می‌شود	بین خجال و حوصله‌ام جنگ می‌شود
تاز از شراب ناب نمایش قدر زنیم	دیگر حنای می‌کند، بی رنگ می‌شود
از کوه شور بخشی ما شد که در جهان	بر هر چه دست برد، دلم سنگ می‌شود
گرچه فسرد سبّه ما سخت روزگار	باور مکن که هرمه به ما تنگ می‌شود
جایی که جاه همه استاد شاعر است	بسرا عزای رفتن فرهنگ می‌شود

### دل آوازی

نا اسنجهانی ز دم باغ جاری است	سرگ زهن نیجه آه فناری است
معبار عشق و عاطله ناش نهاده‌اند	چشمی که بهر دوست بر از بی قراری است
با کوچه‌های خلوت و خراب آوری که هست	بن تر نصب پنجه شب زنده داری است
وفنی سرام یکدلی از دست رفت است	باور مکن که آیته را رسم باری است
دل‌های پر امید در این سرزمین خشک	چشم انتظار ممجز ابر بهاری است
امل سراب طعن ب آب روان زند	رفتی که خواب مزرعه هم آبشراری است
آن دم که دوست قصد دل آزاری ام کند	زخم زبان، هصاره هر زخم کاری است

### السوسا

دبشب نفر دل از فراق تو برید	السوس که یک روز خوش از عمر نزد
مرگشت شب و روز به امبد فرار	ای رای اگه بک لحظه به سامان نرسید
بیچاره، دلم به وعده هابت خوش بود	السوس اکه وعده‌های بیهوده شنبد
هر روز نوبد روز آبند، شفت	بس رنج به امبد نگاه تو کشید
هر شب به کنار پنجه خست و زرد	بنشت به انتظار، تا صبح دمبه
از آن مه آرزوی رنگین امروز	یک شام سیاه مانده با چشم مید
دبشب کسر طاقم از درد شکست	و آن لدر نیامدی که دل گشت شهد

## برای هدیه

شی من آدم نا چشم هاب  
نمی خست منگاهه سرمنی ماست  
کس بسر پا کرده آن را چشم هاب  
می بشه دیده ام از تو که چون تو  
نمی بشه دل به دنبای چشم هاب  
به مر جادل اسیر ناز گردید  
دلت، بسا هینت، یا چشم هاب  
مگر لطف خدا پیوند بخشد  
ب محظ چشم ما با چشم هاب

## خوشا آن شب

تر مم بر حال من خنده‌یدی، ای اشک  
دل را نقطه سال روشنی گشت  
بـ روز بـ ولایـ هـ اـ مرـ دـ  
زمـانـیـ دـلـ فـربـ وـ بـسـ نـواـ بـرـدـ  
خـوـشاـ آـنـ شـبـاـ کـهـ دورـ اـ چـشمـ دـلـارـ  
سـبـاهـیـ هـایـ وـحـشتـ پـاـکـ مـیـ گـشتـ

## نذر کوثر آل محمد، ناطمه زهرا

بر سوز می چکید آن اشک های سرد  
رفنی که فم شکت پشت سینه کرد  
محصول و پادگار ز آن لحظه های درد  
یک بازوی کبود با یک جهان فران  
می بینی ای عزیزا فم با دلم چه گردد؟  
هر شب به خاک او سر رانهاد و گفت  
بسی نتوعلن شده مت تنها و کروچه گرد  
از مائنت نشت دیوار و در به خون  
و آن نخل های سیز گشته زرد زرد  
شهر سدبه را فربت فرا گرفت  
درمان نمی شود این داغ دل نورد

## سرای وصال

لحظه با تو همای سعادت داشت	دل بـ دیدار نوارادت داشت
کس نوان هم هر سعادت داشت؟	روزگاری کـ هشـق سـانـه فـرـیـب
دل، کـ یـک زـنـدـگـی اـرادـت دـاشـت	گـشـتـه دـلـرـدـ وـ گـوـشـه گـبـرـ وـ حـزـینـ
شـتـهـارـنـگـ وـ بـرـی وـحدـت دـاشـت	گـرـ مـجـبـتـ شـعـارـ مـا مـیـبـودـ
گـلـرـازـ کـرـوـچـهـایـ هـادـت دـاشـت	کـامـشـ مـیـشـدـ بـرـایـ تـرـکـ مـرـضـ
جنـنـ هـرـ رـونـقـ عـبـادـت دـاشـت	مـیـتوـانـ بـاـ مـفـاوـ شـورـ،ـ هـنـوزـ
دـستـ درـ گـرـدنـ شـهـادـت دـاشـت	حـالـ اوـ خـوشـ کـ درـ سـرـایـ وـصالـ

## خزان زده

مـیـ گـفتـ وـ مـیـ گـربـتـ اـیـ دـادـ اـزـ خـرـزانـ	درـ مـرـگـ گـلـ شـکـتـ چـوـنـ پـشتـ بـاـهـانـ
شـادـیـ نـبـاءـ شـدـرـ مـرـگـ اـبـنـ وـ آـنـ	نـسـرـینـ وـ نـرـگـمـ اـلـ دـستـ رـفـتـهـانـدـ
اوـ هـمـ زـدـرـدـ دـاشـتـ اـنـبـوـهـیـ اـزـ نـسانـ	بـرـ چـیـزـ وـ خـمـتـهـ بـودـ رـخـسـارـ بـاغـ لـمـینـ
بـرـ خـاستـ اـزـ دـرـختـ فـرـیـادـ «ـآـلامـانـ»	بـشـتـهـ رـنـگـ فـمـ بـرـ گـوـنهـهـایـ بـالـغـ
نـاـ مـرـهـمـیـ شـرـدـ بـرـ دـرـدـ بـیـ کـرـانـ	درـ سـوـکـشـانـ نـمـودـ بـرـ نـنـ لـبـاسـ سـبـزـ
فـرـیـادـ بـرـکـبـدـ هـرـ رـوزـ اـسـخـانـ؟	وـقـتـیـ کـهـ دـلـ بـدـیدـ آـنـ رـنـجـهـایـ تـلـخـ
بـاـ رـبـاـ نـبـاشـدـشـ بـیـ هـشـقـ یـکـ زـمانـ	بـیـ هـشـقـ اـبـنـ دـلـ بـاغـ خـرـزانـ زـدهـ اـسـتـ

## حجاب

کـهـ جـنـ عـاطـلهـ درـ شـهـرـ هـشـقـ نـایـابـ اـسـتـ	مـبـثـ عـادـتـ اـبـنـ کـارـوـانـ مـگـرـ خـوـابـ اـسـتـ
مـگـرـ کـ روـمـنـیـ مـاـزـ کـرـمـ شبـ ثـابـ اـسـتـ	وـدـاعـ کـرـدـهـ مـهـرـمـ وـ سـرـدـ خـصـلـتـ وـگـمـ
کـهـ خـنـ خـلـقـ وـ صـفـاـیـشـ چـوـبـورـ خـطـابـ اـسـتـ	دـرـیـخـ وـ درـدـاـکـسـیـ دـمـ زـ عـشـقـ زـدـ اـمـرـوـزـ
دـلـ کـهـ درـ طـلـبـ واـزـگـانـ هـرـ ثـابـ اـسـتـ	خـداـکـنـدـ کـهـ غـزـلـ رـاـ رـهـاـزـ خـوـبـیـشـ کـنـدـ
بـهـ بـنـ آـنـ کـهـ بـهـ اـبـرـ وـ پـیـامـ سـحـرـابـ اـسـتـ	خـوـشمـ کـهـ هـشـقـ بـهـ اـبـیـانـ گـرـهـ،ـ زـ مـسـتـیـ خـورـدـ

ب رفم آن که هلاک شدیم، تاباتم  
چونور بخشی بک دست رسم مهتاب است  
ز چشم های تو ای دوست هم چنان منیم  
اگرچه بین من و نور حجایی از قاب است

### هدبیرنه

نشاط هبد فدیر است و انتخاب علن  
که این چنین همه عرش نور باران است  
خدابه دست رسولش در آن کرانه هشتن  
نموده لطف که دین را کمال از آن است

■

دمی که دین خدا به دست تو دادند  
به چار سری هدبیر، عطر آشنا پیجید  
سرور و شرق زرخساره ها نمایان بود  
از آن که بپک خدا دست های تو بوسید

■

نعام عرصه صحرای خشک پر گل شد  
فدبیر تابه زیان نام سرتضی آورد  
نشت برق مسرت به چشم های رسول  
به شکر آن که رسالت چنیز به جا آورد

■

ز چشم های تو شیعه دلش چراخان است  
خدائکنده نگاهت میشگی باشد  
امد آن که در این خشکال هافظه ها  
بهار یاد نورادر فخای ما باشد

■

برای آن که بساند همیشه دین خدا  
سکوت نلخ سرافت ز اهل شهر گرفت  
تو با نحنل رنج سکوت در مهه صر  
نشته بودی و نامت نعام دهر گرفت

■

دمی که کوفه ای از غم برایت آوردند  
دلت به چاه غریبی خدا خدا می کرد  
شیبی که بهر خدا رستگار می گشنبند  
نعام عرش خدانام تو صدا می کرد

■

برای آن که صفارا به خانه راه دهنده  
همیشه بر لب باران، نوای با علن است  
مرا لای نسرو، امبد رستگاری داد  
که رمز راحت فردا، ندای با علن است



مرادی  
(۱۳۱۵)

حسن کاظمی مرادی، فرزند عباس، در سال ۱۳۱۵ هجری شمسی در تهران قدم به عالم حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید و به دریافت دیپلم از دبیرستان اسد آبادی توفیق یافت. آن گاه در سال ۱۳۴۲ به استخدام وزرات دادگستری درآمد و پس از چند سال خدمت در تهران به اصفهان منتقل گردید و در دادگستری آن شهر هم چنان به خدمت اشتغال ورزید و چون در این شهر پیوند زناشویی بست، بنابراین در اصفهان رحل اقامت افکند.

کاظمی مرادی که در شعر گاه «مراد» و گاهی «مرادی» «تخلص می‌کند، از دوران تحصیل در دبیرستان به کار شعر و شاعری پرداخت و در محافل ادبی تهران و بعد در اصفهان شرکت جست و از محضر استاید شعر و ادب بهره‌مند گردید و در حال حاضر در انجمن‌های ادبی اصفهان، چون فردوسی و صائب و حافظ و کمال و صفیر، شرکت می‌کند و بیشتر از دو شاعر به عنوان استادان خود یاد می‌کند؛ یکی جعفر نوا و دیگری حسن بهنیا (متین).

مرادی، شاعری درویش مسلک و عارف پیشه است که در وادی سیر و سلوک گام بر می‌دارد و اشعارش نیز از چاشنی عرفان بی بهره نیست و عقیده دارد که تراوشنات ذهنی اش در شعر از فیوضات الهی است.

### السانه مخوانید

زنجیر ببارید، که افسانه‌ام اش  
بر من بسناید، که پروانه‌ام اش  
جز صورت پیوند نر بیگانه‌ام اش  
ای دوست‌ام بین همت مردانه‌ام اش  
آبیه بگیرید که جانانه‌ام اش  
من ساقی و من بادا و میخانه‌ام اش  
آن گنج نسوان در دل ویرانه‌ام اش  
افانه مخوانید، که افسانه‌ام اش

افانه مخوانید، که افسانه‌ام اش  
کو شعله شمع که در این بزم برقصد  
با هر دگیان حرم عشق، نرای دوست  
از خوشتن خوبیش گلار کرد و رفته  
دارید اگر طاقت دیدار خدا را  
میخانه کجا، جام کجا، باده کدام است؟  
ای اهل خسر ابات بساید بینه  
در گوش من آواز همرادی، ست که گوید

### به پای من میچا

باده را مستانه می‌نوشم، به پای من میچا  
جام بر کتف، کوزه بر دوشم، به پای من میچا  
در طریق توبه می‌کوشم، به پای من میچا  
بر سر آتش چو می‌جوشم، به پای من میچا  
گر که شد مسجد فراموشم، به پای من میچا  
کرده سانی حلقه در گوشم، به پای من میچا  
با خبال او هم آغوشم، به پای من میچا  
زاهدا من مت و مدھوشم، به پای من میچا

زاهدا من مت و مدھوشم به پای من میچا  
کوچه میخانه جای هر شباران نیست نیست  
گر نسازد بسوی می‌دبوانه بار دگر  
سوز عشقی می‌زند آتش به جانم هر نفس  
پرده پسنی می‌ستی گرددام سجاده را  
می‌زنم گر حلقة میخانه را منم ممکن  
هر چه غیر از اومت از تو دست بردار از سرم  
باد باد آن دم که می‌خواندی همرادی، این غزل

### باران بوسه‌ها

جان از فروغ ساه رخت جلوه گر کنم  
کز اشیاق نسراه مستانه سر کنم  
نا با نر غصه فم دل مختصر کنم

در جلوه آمدی که به رویت نظر کنم  
گلریز کن نسبیم نفس رابه محن باع  
بسنین به دامن من آشته از فراق

خواهم که در لطافت عربان ماهتاب  
نشی ب دل ز چهره ماه تو می کشم  
خوش آمدی به خلوت من ای اثراوه منا  
خواهم که با طراوت باران بوسه ها

شب رابه پای قصه هفت سر کنم  
نا هر چه غیر متن تواز دل به در کنم  
در حیرتم، چگونه به رویت نظر کنم  
گل های خنده رابه لب بارور کنم

## مراد من

دل نفه خفه می سراید  
در سینه فنگار مائش  
دور از گل چهره نگارم  
در دشت جمنون به شوق دیدار  
کو جلوه با صفاتی مشرف  
گردند به چشم دل نظر کن  
دارم نظری به سوی آن ماه

جانم به فم تو می گراید  
دردیست که خفه می نزاید  
نا چند به درد و رنج باید  
می گردم و نا چه پیش آید  
نارنگ غم از دلم زداید؟  
در جان تو جلوه می ناید  
شاید که مراد من برآید

## با زهره

ای آنثاب عرش ولا زهرا  
ای گوهر عفاف خدارندی  
دل های مائشان به حق روشن  
اندیشه از سوره به حقیقت بردا  
شد از صفاتی سهر تو سورانی  
پنهان ز چشم غیری و میر لعظه  
چون آنثاب آبته گردانند  
ذخت نسین و همسر مولایی  
رانی چو با رضای خداوندی

نایابه از تو آیت ها، زهرا  
ای روح هاک شرم و حیا، زهرا  
از سهر تو گرفته خیا، زهرا  
نا بنگرد مقام تو، با زهرا  
دل های مائشان خدا، زهرا  
بیدا به چشم اهل صفة، زهرا  
دل های ما صفات تو راه، زهرا  
ای از تو روشن آیت ها، زهرا  
نن داده ای به مبرو بلا، زهرا

لب شنگان دشت ولا، زمرا	از کوژر لای تو سیرابند
روحی و روح صدق و صفا، زمرا	جانی و جان روشن ایمانی
ای روح دوستی و فنا، زمرا	ای آسمه سبjet و هشون و شور
از باد تو نبود، جده، زمرا	آن مهارفه که دره محبوبش
از نور شفافیت به جزا، زمرا	باشد امدادی، آن که ز جان خواهد
در بارگاه مدل خدا، زمرا	چشم لمبد ماست به سوی تو

### آیینه خانه اشک

ز گرمی نفت آب می شود دل من	ز ناب زلف نوبی ناب می شود دل من
سیاه ملت می ناب می شود دل من	به محظی که ز چشم شراب می ریزد
زنوش لعل تو سیراب می شود دل من	به می اشاره گند چشم سافی و دامن
چراغ خانه مهتاب می شود دل من	اگر به جلوه دل هاشتم بر افروزی
که با حضور تو محراب می شود دل من	ندم گذار در آبینه خانه اشکم
کجا به بزم تو در خواب می شود دل من	نو شمع بزم طلوعی و هاشقان بیدار
اسیر پنجه مضراب می شود دل من	در آن نفس که امدادی، ترانه می خواند

### در مثقبت حضرت امام حلن القنی رض

آن دلهیز طلمت نیابان را	در سیاب فیض رحمت ر حمان را
آن منبع کرامت و احسان را	آن حیجت بحق خدا، مادی
سر خدا و مجری فرآن را	آبینه تمام صفات حق
صاحب سریر سملکت جان را	در مملک دل به صدق و صفا بنگر
از او بخواه داروی درمان را	دار الشفاقت بارگه فیض
روشن نسود آبته جان را	بس پرده جلوه کرد به ملک هشون
خوش آن که دبد چهره بزدان را	بر عاشقان نسوده رُخ محبوب

خوش هارفی که دید و بحق دریافت  
گفتم امرادی آن رخ تابده  
بیرون مکن ز دابرۀ ببنش آن چهره هبته در خشان را

### هاشورای حسینی شاه

روز هاشوراست، خون باید گریست	دافداران لاک گون باید گریست
پای نخل واژگون باید گریست	نا علن اکبر فناد از صدر زین
از دل واژ دبده خون باید گریست	در فم میاس و زینب هر نفس
تابه سر حد جنون باید گریست	ای دل آواره در صحرای متن
چند میگوین که چون باید گریست	زین مصیت سرخت جان هالی
ناکس از چشم درون باید گریست	چند دندان بر جگر باید نشود
گفت بس صبر و سکون باید گریست	در فم دل مردم چشم امراده
روز هاشوراست، خون باید گریست	دل تو را در پیش رو دارد حسین

### گریسم

سجنون صفت به دشت و بیابان گریسم	رفتی و در فراق نواز جان گریسم
در گوشاهی نشتم و پنهان گریسم	آنش به جان ز سوز غمت در شب فرانی
بساران شدم ز دوری جانان گریسم	جاری شده مت چشمۀ اشکم به شط هشق
ماشند ابر بر سر بستان گریسم	نا گل کند دوباره به جانم نهال هشق
از سوز جان در آنش هجران گریسم	دل در محیط شمله زخم سوخت بس که من
از داغ آن عزیز فراوان گریسم	او رفت و من ز غصه به دامان انسزا
او رفت و من به جمع پرشان گریسم	دور از مراد خویش امرادی به ناله گفت

محبوب من مگر بسازد دل مرا      بسر در گهایش چو ابر بهاران گرینم

### کوچه انتظار

نا باده به میانی بلورم کردی	سرست ز صهای سرورم کردی
با فسزه مرابه خانه خود خواندی	از کروچه انتظار دورم کردی

### زنجبیر گپسو

دل هاشن روی ماه دلچسپی تو شد	آبینه جلوه، جلوه روی نوش
سی خواست ز کری عاشقی کرج کند	زنجبیری حلقه های گپسوی نوش

### با هشت ملن

با هشت ملن، زنده جاوید شدم	صاحب نفس و فریغ اتبد شدم
نادر دل من دمبد روح ازلی	مهرش به دلم نشست و خوربید شدم

### دیوانه هشت

با نوش سختی نمک گیریش کن	با نوش نوت دل سیریش کن
در دشت جنون دل بلا دبده من	دبرانه هشت نوت، زنجبیریش کن

### گفت و گوی من و نو

ای دلا غم کبت در گلوی من و نو	ای دیده اچه هست آرزوی من و نو
از مرز جنون گلشت کار نرو من	در شهر بر است، گفت و گوی من و نو

### ناله شبگیر

جاناز فراق روی نو ہیر شدم	دور از نو زهر خوشتن سیر شدم
زندانی درد و فمه و رنج فراق	زنجبیری ناله های شبگیر شدم

دلخون

دردم ز فراغ خوبیش افزون گردی      چشم ز سرشک فنه جبجون گردی  
آفسوش تو بود جای آرامش من      رفتنی و دل مراز هم خون گردی

نوای دیگر

آن روز دلم برای تو هر میزد      نار دل من نسای دیگر میزد  
می خواند امرادی، از فراغ و فم تو      از پشت دریچه دلم سر میزد

گل آناتاب

سافن نفس شراب را فهمیدم      نویدم و اثیاب را فهمیدم  
نامهر تو جلوه کردار مشرق جام      گل کردن آناتاب را فهمیدم



مروجی  
(۱۳۱۹)

حسن مروجی در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی در سبزوار در خانواده‌ای روحانی پا به عرصهٔ حیات گذاشت. پدرش مرحوم حاج شیخ حسین مروجی، نوادهٔ مرحوم آقا سید علی خلیلی (پیشمار) از وعاظ و گویندگان نامور بود که به اشارهٔ مرحوم آیت‌الله سید ابوالحسن اصفهانی و به تشویق مرحوم سید هبة‌الدین شهرستانی برای تبلیغ و ترویج اسلام و مبانی تشیع راهی کشورهای هند و اندونزی و مصر گردید.

حسن مروجی تحصیلات ابتدایی و دورهٔ متون‌سازی را در زادگاهش به پایان رسانید و برای ادامه تحصیل به مشهد عزیمت کرد و تحصیلات عالیه را در آن شهر به انجام رسانید و در سال ۱۳۳۸ به استخدام وزارت آموزش و پرورش در آمد. سرانجام، در سال ۱۳۷۲ بازنشسته گردید.

مروجی از چهارده سالگی قریحة شعر در او پدیدار گشت و از سال ۱۳۴۲ تا ۱۳۶۲ در انجمن ادبی صائب عضویت داشت و با نشریهٔ ماهنامهٔ باغ صائب، که توسط مرحوم خلیل سامانی (موج) طبع و نشر می‌شد، نیز همکاری داشت و آثارش در آن به چاپ می‌رسید.

مروجی در سال‌های اقامت در مشهد گه گاه در جلسات انجمن ادبی قلم شرکت می‌جست و در انواع شعر، از قبیل: غزل و قصیده و منتوی و دو بیتی و رباعی، طبع از مایی می‌کرد اما طبعش بیشتر به سروden غزل متمایل است و در زمرة شعرای خوب

و توانای معاصر بشمار می‌رود و گاه در قالب‌های نو اثاری از او به چاپ می‌رسید. از مرؤجی تا کنون چند اثر طبع و نشر گردیده، مانند: در مسیر جویبار (۱۳۵۳)؛ جویبار اشک (۱۳۶۳)؛ کشن‌ها و کوشش‌ها (۱۳۷۳)؛ سخنواران بیهق و اثر دیگر او عبارت است از: گل‌های زرد؛ که به زیور طبع آراسته نشده است.

### بر در اجلال تو

ای دلبر جانانه مگردان نوز من رو	بسر بسوی لطف زدهام بیش نوزانو
امید به هفوت زدهام بیش نوزانو	با خجلت و شرمدگی از غفت بیشین
روی نو فرزابد طربم چون گل میز	بوی شر دلم چون گل و نسرین بگشاید
رویم همه خاک رهت از سرمه حارو	شومیم همه گزید درت از آب دو دیده
باشد نظر لطف توام سرمه و دارو	بیمار هدم، کن نظر از لطف به سویم
یاد شوبه فم هاست مرا فلعمه و بارو	باد تو مرا حصن حمین است به فم‌ها
دانم چه پناه است مرا فسامن آهر	از خصم بد اندیش به هر سو چه گریزم
تادخت نینی هست مهین سرور بانو	شایسته حرمت به جهان هیچ زنی نیست
ای شادا مگردان ز گدابان درت رو	در بوزه گرم بر در اجلال تو، شاهادا

### علن ۲۴

ک بُد ممدود مسکلام علن	بسبیر شناسد مقام علن
پ بسبیر شناسد مقام علن	مقام علن را چه داند خلق
گه و بسی گه و صبح ر شام علن	شناسد کس اورا که با او گذاشت
چنان ذات والا مقام علن	نبدده ست گبئی به خود هیچ گاه
زمنی شیر حق و کنام علن	علن شیر حق و کاشش جهان
فمود علن و قیام علن	همه بهر حق بود نز بهر فیر
برفت از کف آنجا زمام علن	به محراب از خویش بی خویش بود

نم چون که بگذاشت در حربگاه  
اگر هردو اویس و رهروش  
بکن پشت بر هر مردمی که هست  
اگر غیرت هست و مردانگی  
جهان گر که خواهی به کامت بود  
ز حق گوی و پیوت بر عدل کوش  
زمان بگذرد هر چه او بافی است  
چه خوش باشد اندر نف روز حشر  
خوشاندر آن گرمی و ناب و سوز  
مرا دیده دل به احسان اوست  
امید است آن روز شامل شود

نیامد از او حمام هلن  
بته گام بر جسای گام هلن  
نورا هست تا خود مردم هلن  
ز جان حفظ کن نیگ و نام هلن  
چنان کن که باشد به کام هلن  
که این است نتها هیام هلن  
بین دولت پر دوام هلن  
برآسودن اندر ظلام هلن  
زدن باده بکسر ز جام هلن  
نهرداختم گر چه وام هلن  
مرا نیز مم لطف هام هلن

### نور حق

مسجنه عمل من ز اشتباه پراست  
به زیر بارگه یک زمان نیاسایم  
کجاست چشم بصیرت که نور حق بیند؟  
خدابهرستان از دام خویش وارستند  
امیر لشکر آزم و بسته هوسیم  
منم اگرچه که تر دامن و صحنه سباء

گه بس است دلا نامه سباء پراست  
به زیر بارگه یک زمان نیاسایم  
کجاست چشم بصیرت که نور حق بیند؟  
خدابهرستان از دام خویش وارستند  
امیر لشکر آزم و بسته هوسیم  
منم اگرچه که تر دامن و صحنه سباء

### درگلار از گناه من

بر من خست بسته ای، از چه نواره خویش را؟  
پس به من از چه بسته ای، راه نگاه خویش را؟  
گه بتسابه شام من، روی چو ماه خویش را

باز گرفه ای ز من، از چه نگاه خویش را؟  
قطع امیدم ار که تو از همه جا نگرده ای  
روی چو ماه خود نگر، شام سباء من بین

میچ به صدق هشتن من، نیست هنوز باورت  
 از همه کرده‌ام نهان، ناله و آه خویش را  
 گر که تو انم از دلم، مهر تو را بروون کنم  
 ناکه میان گل رخانه هبیب نباشدم، گنم  
 در گلزار گناه من نیست از آن که غیر تو  
 نبینم ارجه در خور، مکرمت همارهات

گر چه نهان نکرده‌ام، هیچ گواه خویش را  
 از تو نهان نکرده‌ام، ناله و آه خویش را  
 گوبه کجا نشانم این سهر گباء خویش را  
 سرخ ز خون دیدگان، روی چوکاه خویش را  
 خواهم ناکه من از او، هادر گناه خویش را  
 باز مگیرم از کرم، گاه نگاه خویش را

## رتبه و جاه

دارم از سایه الطاف پناه مجن  
 بسیم از خصم بد اندیش چه دارم در دل؟  
 دارم از دوست به دل مهر، هبیم بس نیست  
 راز دل را نشوان خواند ز چشم و نگاه  
 اشک گفتم نکند پرده دری از هم من  
 چون رفیبان نبود گر که مرا رتبه و جاه  
 هشتن بخشدید به من منصب شاهنشاهی  
 رسم آزادگی و رهبر من هشتن و وداد  
 رخت افکندم از هر که و هر جا پر دوست

گر چه هستم به جهان نامه سیاه عجی  
 بسزدم تاکه ز الطاف پناه عجی  
 هست در خاطر من سهر گباء عجی  
 دارد این سوخته دل چشم و نگاه عجی  
 کرد همانزی و اشک است گواه عجی  
 هست از هشتن مرا رتبه و جاه عجی  
 هست ز آن لطف مرا ناخت و کلاه عجی  
 هست در کار، مرا رهبر و راه عجی  
 که بود طرفه مکانی و پنهانه عجی

## دوری طولانی

جهان شدم خست از این دوری طولانی  
 گرچه هجران تو چون وصل تربا لطف است  
 در شگفتمن ز خود از فرط گران جانی  
 که بهار است و گ لاله بستانی  
 خیز تا منظر چشم آی ب مهمانی

روح فرسوده شدم زین فم پنهانی  
 سخت بسیار شد این دوری طولانی  
 در شگفتمن ز خود از فرط گران جانی  
 که بهار است و گ لاله بستانی  
 خیز تا منظر چشم آی ب مهمانی

می شوم راهی صحراء ببابانی  
من به هر جای گرفتار و زندانی  
که نبتم ز تو طرفی و شوم فانی  
مهد این همای سربه گریانی  
که دلم خون شد از این دوری طولانی  
دل چوبی روی نواز شهر به تنگ آبد  
بس نر صحراء ببابان نگشاید دل  
می رود همر و دریم همه از آن است  
گلدارا بگذر بهر خدا بر من  
بس کن از هجر و به وصل ای گل من الفرا

ما...

ما منحص هر سنم و جور و محبت  
شایسته عذاب الیم و مسد بلا  
زیرا که از خدا همه امراض کرده ایم  
ماگی نهاده ایم دو گامی برون ز خوش  
از باد بسرده ایم گرفتار خلث را  
ما در خودیم و یک قدم از خود برون نهادیم  
گوین که غیر ما به جهان نیست هیچ کس  
طرفی نبته ایم خود از دین و معرفت  
بویی نبرده ایم خود از مهر و هافظت  
اکثر عنود و بر سر حق با نهاده ایم  
دل خوش نموده ایم به گفتارهای نفر  
بر این و آن کمان سلامت کشیم، لیک  
در دیر دل هزار سنم خانه کرده اند  
قائم به خوش ما و نزیک لحظه نیشیم  
رخ از خبار حادثه در میم چه می کشیم

### پارگوه گشا

در کار فتاده گر چه ببار گره،  
مر بار گناد بساز کار گر،  
مدد بار اگر گر، بیند در کار  
بگشاید بار، بعد مدد بار گر،

### از ما بگذر

فسف بُسری کشاندم سوی خطا  
سراچه نخلف، ارنه با اسر خدا  
بارب انبه لطف خوبیش از ما بگذر  
وز آنچه که در خوبی عقاب است و جزا

### ناپاک نکرده‌ای

نا پاک نکرده‌ای، مرا خاک مکن  
در خاک مکن، به دبد، خاشاک مکن  
پاک از گنام ساز وز آلبش دهر  
این گونه مرا به خاک ناپاک مکن

### آنث مشق

آن گل که مشام جان معطر دارد  
جام ز فراق خود در آذر دارد  
ابن آنش چیست که آن دل من  
مسی سوزد و ذوق آن فرزون تر دارد

### باش چنان

بک سوزنی از هر ده ز اسرار نهان  
معلوم شود بر همه، حال هسگان  
نا خوار نگردیم و زیبون در بیر خلق  
بوشده چنان که بوده‌ای باش چنان

### دست آویز

دل چون دل مبنای همه از غم لبریز  
لب بسته چنان بسته ز هر حریق نیز  
بسوف صفت از لستاده در چاه غم  
شادم که تریق صافیم دست آویز

### چه سود

در لطف و جمال لاله زاری، آری      در حسن و کمال شاهکاری، آری  
 نو ابر سخا و گرمی، لبک چه سود      بر نشسته همچو من نباری، آری

### دهای مادر

گر که دست من نه بگرفتی دعای مادرم      من گجا و این ره پر پیچ و ناب زندگی  
 ور پدر از من نه راضی بود در آیام عمر      مضمحل سی گشتم از رنج و عذاب زندگی

### باب یا مام

هست از برای طفل عذاب بسی الیم      در حالت سیز بیند چر باب و مام  
 زیرا که او نداند در وقتی این چنین      حق باک است و گیرداو جانب کدام!

### میخ و مظ

دلها چنان گرفته قساوت که میخ و مظ      کربی فرو، هر آنچه در آنها، نمی روید  
 این آدمی خری سنت که در باغ سرفلت      از در درون به سئی نو اصلا نمی روید



میرید  
(۱۳۱۴)

حاج داراب بدخشان در سال ۱۳۱۴ هجری شمسی در روستای طرق در دوازده کیلومتری مشهد از توابع استان خراسان پا به عرصه حیات گذاشت. پدرش، بابا جان بدخشان، از مردم شیراز بود که از زادگاهش برای زیارت مزار ثامن الائمه علی بن موسی الرضا علیه السلام به مشهد آمد و در همین شهر رحل اقامت افکند.

داراب دو ساله بود که به اتفاق خانواده‌اش از مشهد به شهر بجنورد مهاجرت کرد و در این شهر به مکتب رفت و کمی خواندن و نوشتن آموخت. آن گاه در یکی از دبستان‌های دولتی دوره ابتدایی را به پایی برد، سپس به دبیرستان راه یافت، اما پیش از یک سال نتوانست به تحصیل ادامه دهد؛ ناگزیر به ترک تحصیل شد و در معیت پدر به پیش بُرد زندگی مدد کرد.

داراب بدخشان که در شعر از تخلص «مرید» استفاده می‌کند، می‌گوید: «از دوران نوجوانی علاقه و عشق وافری به شرکت در مجالس سوگواری اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام داشتم، به طوری که در ماه محرم بیشتر شب‌ها در این گونه مجالس شرکت می‌کردم، از آنجا که صدای خوش و رسایی داشتم، کم کم به نوحه خوانی پرداختم و در این رهگذر از عنایت ابا عبدالله الحسین علیه السلام بخوردار شدم و از سال ۱۳۴۵ سروden شعر را آغاز کردم و پس از پیروزی انقلاب اسلامی با تأسیس انجمن ادبی عارف به اتفاق جمیع از دبیران و اهل قلم، در این انجمن شرکت می‌کنم

و در انواع شعر از قصیده و غزل و مختص و رباعی طبع آزمایی کرده و می‌نماییم؛ تا  
جایی که چند تن از مذاهان مشهد و بیشتر مذاهان بجنورد از سرودهای من در  
مجالس سوگواری استفاده می‌کنند و از لحاظ زندگی، شغلی آزاد دارم و با قناعت و  
آزادگی و آسودگی زندگی می‌کنم و تاکنون جز مدح اهل بیت رسول خدا نهاد مدح کسی  
را نگفتمام.»

### حرف هشت

پسیدا بزد که از ره باور نوشته‌اند	آنان که حرف هشت به دفتر نوشته‌اند
با هشت جاودانه سختر نوشته‌اند	آب و گل وجود مه اهل راز را
از روشنی ماه وز اختر نوشته‌اند	پیرایه سازنے فلک اندرون زمان شب
پسیمه از فنای سشمگر نوشته‌اند	هم با بقای پایه مظلوم در جهان
درویش را به نام قلندر نوشته‌اند	در کشور فناوت و در فتر خاکسار
از دیگران فراتر و برتر نوشته‌اند	در رتبه سالکان طریقت به کلک و حسی
والا مقام و سید سرور نوشته‌اند	اولاد معمطی و علی را به راه دین
به هزار تاج و سند و افسر نوشته‌اند	آریا گدابی در شاهنشه نجف
بینی ز شعر شاعر دیگر نوشته‌اند	در این زیبته از اثر طبع خوش چنین
در پیش طاف مطبع حبدر نوشته‌اند	مری بزد که روزی مر روزه سرا
تحت لرای سانی کوثر نوشته‌اند	سرا پستانه‌گاه، «سریدا» به رستخیز

### مظلوم عالم

در دل از سوز دل با حسنه بکنا می‌کند	کبست این مولاکه شب‌ها دیده در ریا می‌کند
در دل مجرم به مان عود ماوا می‌کند	کبست این که آتش از فلیش زبانه می‌کند
خرق مانم شهر بثرب را سراپا می‌کند	کبست این صاحب ندای آتشین کفر ناله‌اش
در بیفع بیوت آه و ناله شب‌ها می‌کند	کبست این مظلوم عالم کفر هم مظلومه‌اش

اشک فم جماری کنار قبر زهرا می‌کند  
بهر طفلان، بزم مامن را مهیا می‌کند  
ناله از دل می‌کشد، از سینه غرما می‌کند  
بر وجود نازبتش، فخر دنیا می‌کند  
کیت جز نو آن که با دشمن مدارا می‌کند  
گرو باید آن که درد ما مداوا می‌کند  
شمهای زآن را «مریده» همواره گرویا می‌کند

کیست این مولا به جای خراب راحت نیمه شب  
کیست این صاحب عزا در خانه بی همسرش  
در بسیع سر می‌گلاده روی قبر فاطمه  
آری، این مولا هلن باشد که از روز ازل  
ای علئی ای اولین مظلوم تاریخ شترا  
قلبها آزرده، شد از مامن جانکاه تو  
گرچه فمهای تو می‌باشد به عالم بی حساب

### هرش دل

آنچاکه می‌ز جام وحدت چپده باشی  
از زشتی و پلیدی، باید رمیده باشی  
گل‌های باغ هرث، نا آن که چبده باشی  
مشدار ای برادرها با این عفده باشی  
در وادی حففت، باید دریده باشی  
گر پرده‌های پندرار، از هم دریده باشی  
گر سالکی در این ره، باید چکیده باشی  
گرچه ز بار عصبان، قامت خمیده باشی  
با رازدانه هستی، قبل از سیده باشی

در هوش دل، خدارا، باید که دیده باشی  
جز خیرخواهی خلن، بهتر نورا چه باشد؟  
از زخم خاور هرگز، پروا نکرده، و آن‌گه  
بالاتر از هبادت، رحم است با مرؤت  
خواهی رسی به منقص، گر از طریق هرفان  
آیته وار بینی، هر دم جمال جانان  
سخت است جان ببابا، وادی عشق چستن  
بخند خدا از رحمت، گر روکنی به سویش  
خوش باشدت امریده، گاه نیاز در شب

### قصه عشق

بخت هردم به نشب و به فراز است هنوز  
که ز هجر نوبه صد سوز و گذار است هنوز  
بیش ابروی تو در حال نماز است هنوز  
کن توان گفت که او اهل مجاز است هنوز

قصه عشق تو دلدار دراز است هنوز  
دل ماست پریشان تو، خود باخبری  
آن که از خون دل خویش وضو ساخته است  
عشق تو در دل هر کس که زند ریش چو جان

گشت مسلمون که دل محرم را از هنوز  
حاجی کعبه طلب فکر حجاز است هنوز  
حن غارنگر تو در تک و تاز است هنوز  
ز چه نسلیم هری در هی آز است هنوز  
کار نو در همه دم عشوه و ناز است هنوز  
در آمید به روی همه باز است هنوز  
بـ در جود نوبادست نیاز است هنوز  
خنجر ابروی نرو، سینه عشق درید  
کعبه دل شده مأوای نرو، نسی کعبه گل  
بهـ بر بودن دل هاز بساز و ز بین  
آن که دم می زند از حق و حنفیت به جهان  
بـاد روی تو برد در همه جا سجحت ما  
مالـ هـا شـد سـبرـیـ باـ هـمـهـ گـفتـ وـ شـنـدـ  
ایـ باـشـبـ کـهـ سـحرـ گـشتـ بهـ حدـ هـجزـ (مرـیدـ)

### آو سحر

ازـلـیـ بـودـهـ وـ اـبـنـ مـالـهـ اـصـرـوـزـیـ نـبـتـ  
گـنـتـشـ رـاـ بـگـرـتـ بـهـ بـکـیـ آـ سـحرـ  
خـبـرـ اـزـ حـالـ خـوشـ وـ صـحبـتـ بـهـرـوـزـیـ نـبـتـ  
آنـ کـهـ کـارـشـ بـهـ جـهـانـ غـیرـ زـرـ انـدوـزـیـ نـبـتـ  
صـبـعـ اـتـبـدـ جـهـانـ رـاـ گـوـیـ پـیـروـزـیـ نـبـتـ  
درـ دـلـ مـاـ هـمـهـ دـمـ چـیـزـ شـرـ اـنـدـوـزـیـ نـبـتـ  
خـنـگـانـ رـاـبـهـ جـهـانـ غـیرـ مـیـ رـوـزـیـ نـبـتـ  
دـامـنـانـ منـ وـ هـشـتـ سـخـنـ آـمـزـیـ نـبـتـ  
دـامـنـشـ رـاـ بـگـرـتـ بـهـ بـکـیـ آـ سـحرـ  
گـفتـ اـبـنـ نـکـنـهـ سـرـبـتـ کـهـ درـ عـالـمـ ماـ  
بـاخـیرـ کـیـ بـودـ اـزـ حـالـ سـکـینـ وـ فـقـیرـ  
لـذـکـرـ شـبـ زـدـ آـنـ گـوـنـهـ شـیـخـونـ کـهـ دـگـرـ  
نـصـدـ آـنـ سـرـحـلـهـ پـیـمـایـ خـنـدـ بـارـ دـگـرـ  
بـارـ اـگـرـ رـُخـ نـسـابـدـ زـ پـسـ پـرـدـ (مـرـیدـ)

### شرنگ هم

هزاران سخت اند پیش باشد روزگاران را  
خدایا حفظ بمناسبت حوادث جمله باران را  
شننگ فم به جای شهد شد در جام ناکامان  
با بنگر دمی بزم و بساط کامکاران را  
به جز از خانه خمارکس هرگز نمی یند  
مانای برادرها جای پای میگاران را

دویاره نغمه بليل نمی آید از ابن گلشن  
 مگر بشکته دستی از گلستان شاخه ازان را  
 سراسر مزرع دلها همه خشکبده میینم  
 ببارای ابر رحمتنا فطره های ناب باران را  
 به مر جا عائضی با چهره السرده میینم  
 نو هندرای ز خاطر برده روی گلستان را  
 شام جان به همراه صبا هرگز نمییند  
 مسای سیزه زاران، عطر گلهای بهاران را  
 شبی برگوش جان بشنبدم از عالم  
 به خوان مکرمت دلبر ملازد ریزه خواران را  
 نو هم ساقی در میخانه را بگشای از شفت  
 به می سرمست بنما، ما خمار اندر خماران را  
 فرام شد ز کفت بار دگر زین چرخ ناهنجار  
 خدارا گوش کن فریاد و آه بی فراران را  
 حکایت های بسی پایان ساراکس نمی داند  
 به بینی سخصر ببنی یکسی از صد هزاران را  
 امریدا، لفه کرننه تاگه سر داری و سامانی  
 بسخوان ار می توانی داستان سر به داران را

### مشق و جنون

مسری ست که با مشق و جنون درگیرم	اسا چه کنم که گشته دامن گیرم
هم سهر سخته و دگر مشق علن	این هر دو کشبده های در زنجیرم

### مَدْحَ حَسِين

بَا هُشْقَ حَسِين جَان دَلْ نَكِين اَت  
صَرِي سَتْ كَ هُشْقَ او مَرَا آيِين اَت  
نَوْصِفَ كَسَى بَهْ مَيْجَ مَنْوان نَكِين  
مَدْحَ حَسِين، اَفْسَخَارَم اَيِّسَن اَت

### ثَانَگُويِ حَسِين

عَالِم شَدَه رَوْشَن اَمْشَب اَز روْيِ حَسِين  
جَانَهَا هَمَه شَد مَعْطَر اَز بُورِيِ حَسِين  
لَسْرَمُود رَسُول اَكْرَم اَيِّسَن طَرَلَه كَلام  
خَوش آَن شَرُود زَ جَان ثَانَگُويِ حَسِين

### بَهْ نَام فَاطِمَه

آَن كَسَ كَه بَهْ نَام فَاطِمَه مَنْغَرَه اَت  
دَرْ مَجْلِس سَوْگَوارِي اَش دِيدَه نَرَه اَت  
دَرْ رَوْز جَرَزا بَهْ بَهْ خَيْرَان حَسَاب  
اَز كَبِيرَه دُوزَخ او هَمَى بَرْ حَلَه اَت

### چَه خَوْش اَست

مَدْحَ عَلَيْ وَآل بَرْدَنْ چَه خَوْش اَست  
زِنْگَارَز سَبَهَهَا زَدَوْنَ چَه خَوْش اَست  
اَشَهَر مَدِيْهَهَشَان سَرَوْنَ چَه خَوْش اَست  
چَرَونَ بَلَل نَسَهَه خَوان بَهْ گَلَزَار وَلا

### مَبْلَاد اَيُوب الْفَضْل الْبَيْسَ

بَكْ بَار دَكَسَرْ هَنَه، زَ دَلَهَاوا شَد  
دَرْ هَرَش هَلَه، بَزَم طَرب بَرْ بَهَا شَد  
هَمَ بَازَرِي سَرَنَفَسِي عَلَيْ ہَبِدا شَد  
دَرْ صَحَنَه قَدَرَت اَز مَطَايِي اَحدَى



خانم مریم محمودی فرزند احمد در سال ۱۳۴۹ هجری شمسی در شهر تاریخی همدان چشم به جهان هستن گشود. تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید از آن پس برای ادامه تحصیل راهی تهران شد و در رشته جغرافیا به تحصیل پرداخت و فارغ التحصیل شد و بدریافت لیسانس توفیق یافت.

خانم محمودی که در شعر تخلص به اسم می‌کند درباره خود و شعرش چنین می‌گوید: «برای بودن باید زیست و برای گفتن باید سرود، شعر برای من مانند گشودن پنجره‌ای است به سوی باخ زندگی و بهانه‌ای برای گفتن زیبائی‌ها و زشتی‌هایی که پیرامون ما وجود دارد چرا که با داشتن طبع و قریحة سروden، مسؤولیت زندگی را در مقابل خود احساس می‌کردم ولی نمی‌دانستم از کجا باید آغاز کرد تا عشق را که هدفم بود سر لوحة کارم قرار دادم تا بیشتر بدانم چرا که راز گفتن، در دانستن است.»

مریم در حال حاضر در زادگاه خود زندگی می‌کند و تنها در انجمن ادبی بوعلی سینا شرکت می‌کند و می‌گوید خود را مدیون راهنمایی‌های استاد سید ابوالحسن روح القدس می‌دانم که مسؤولیت اداره انجمن را عهده دار است.

خانم محمودی در سروden شعر در قالب کلاسیک و نو هر دو طبع آزمائی می‌کند و در سال ۱۳۷۸ نیز دفتر شعری بنام «صدای پایی عشق» طبع و نشر کرد که انتشارات مفتون همدانی بانی آن بوده است.

### سوک شعر

گر دل از جام در چشمان نرمی نوش شود  
 ناابد مت فند بس خود و مدهوش شود  
 شعله بر خسرمن دل، بسانگین انکنای  
 مشکل این شعله افروخته خاموش شود  
 به نگاه دل و دین سوز تو سوگندای گل  
 باد تو مشکل از این سب فراموش شود  
 نرس از لهر ثرای منع الهام فرز  
 دفتر شعر من از فنه کفن پوش شود  
 دل در این سب چو خم باشد و باد تو چر می  
 واي اگر این می هر زمزمه در جوش شود  
 نشونی ناله مارا چه نوائیم گردان  
 گر سر اپای توابی قائل جان گوش شود  
 (مریم) بک دل رنجیده، مگر نام تو باز  
 به خط عشق بر این آیه متنوش شود

### پی انتها

سوج زبان ات از سور افالاک گذشت	جلبه حسن تو از جاذبه خاک گذشت
مت هر رهواز آن آب طربناک گذشت	بر سر چشم، نگاهی چو بر آب الکنای
از سر کشته دله، و که چه بی باک گذشت	ئرک چشمان سب سوت تو بانیر و کمان
که چو یوسف سوی زندان به دل پاک گذشت	چه فسم از وسوسه بوالهومان آن کس را
کز سرو جان و جهان بادل صد چاک گذشت	ذمس از نسرت فرهاد گل لاه هنوز
بعد بک عمر که از زندگی ناک گذشت	باز، سر پنجه جود و کرمش هست هنوز

## ره آورده

یک گروزه پر زرنگ گل ارغوان بیار  
با خود دوست آب زلال و روان بیار  
زلف سرا کمانه زرنگین کمان بیار  
نامید و زهره را بر واژ آسان بیار  
رطلى زدرو بزم گرانان گران بیار  
تصیری از شکوه رزان در خزان بیار  
از بحر ارمغان تبر پیر مغان بیار  
با همت نجیب مسیع زمان بیار

گر آمدی به همه خود عطر نان بیار  
از راه بین چشم و گاریز دامنه  
گر خبیث زیر نم نم بازان شدی با  
آویزه تابه گوش خرسون فزل کنیم  
همی بته به تربت حافظ وزان دیار  
نا جلوه بهار و گل از اوج بگذرد  
نلأب دوز ترمه مسیز خباب را  
amerim، بگو به دامن پاک این چکامه را

## زیان سکوت

سخن به بیش تو، بالاترین گناه من است  
حدیث دل مهه منوش در نگاه من است  
مدام شعله ور آتش، ز سور آه من است  
به می قسم ره پیخانه شاهراه من است  
که اشک و داغ و فم و درد چون سهاد من است  
که کوی تو، همه هم سر پنهان من است

فزل به وصف تو گفتن ز اشتباه من است  
لب خوش مرا، بس نگاه می خواستی  
همشه دامن من سوزد از شراره آه  
مرا ز میکده رلتن چه کس ملات کرد؟  
ز رزم هجر تو فانع به خانه می آیم  
به خاک کوی تو نا سجده می کند امریم

## سفر

با خوش شبی رو به گلار می رتم  
لب فرق سکوت و دل هزاران پرش

## انتظار

طلع مر ساروزی سر آبد  
غمروب زندگی از در، در آبد

بود اسد فیض روشن عشن که شابد یک بهار دیگر آبد

### رثیای سنگین

چه شبایی که بسی مهتاب بودم  
به بادت ناسحر بسی خواب بودم  
شده ویسان، سرای آزوها چو نظره در دل سبلاب بودم

### بانوچه

راز دل راوه چه حاشا می‌کنی  
با دلم امر روز و فردا می‌کنی  
راسنی‌ای دلبر جادوگرم خوش تو امجاز سبغا می‌کنی

### ظریب و منتظر

در ختنی در خزان بسی برگ و بارم  
غیریب و تنهای در انتظارم  
بخوان در سایه‌ام بانگی، سرودی  
نمای سریزد زیبا چسون بهارم

### موج نگاه

از مرج نگاه ترد آبیم همه  
با یاد رخت فرقه خوابیم مه  
نو گلشن با شکر، مادر برهوت  
نو برب لب چشم، ما سرابیم مه

### تله

کویرم نشنه باران علنی  
رهاز تارو پرسد جان علنی  
بـ رسم بادبود دلز علنی  
مان نک بست در دیوان علنی

### صیع بهار

ستانه گم شد رخورشید سرزد  
پرسنی بـ بام خانه پرس زد  
در این صیع دلانگیز بهاری  
چو حلقه چشمها بش را بـ در زد

## کدامین

نم داشم

نم داشم کدامین آثار، مرا خواهد برد

به نقطه پایان فروب

در غلت بلای ابدی خویش

\*\*\*

نم داشم کدامین پاران خواهد شست

آثار زندگی مرا

تابوت خواهد خواند، نوحه فم را در جاده مرگ

و آینه خواهد شست صورتش را از فریاد

صدای ناقوس مرگ ییجده

در قلب زندگی

و نیست دیگر نکراری برای مالدن.

## فران

چه بی آرام،

در آندوه عشقت پرسه می زنم

و چه بی ثاب،

در صبح هنگام بهار چشمانت خرد می شوم

نا بجهنم،

در خلونسرای دیدگانست، گرمه پنهانست را

در عزلت

پر نیـ

فران.

### غربت سنگین

نیمی از نیمه جانم باقی است  
 من و این وحشت دل  
 من و این پنهان متروک زمان  
 من و این بی خبری  
 من و این غربت سنگین فران  
 من و احساس گناه  
 سفری باید کرد  
 به همان گودی انگشت زمین  
 به همان وحشت گررو همان تهالی  
 من چه دارم که بزم ارمغان در بزم دوست.

### نفس و لحظه

از بس هر نفس، لحظه‌ای می‌بود  
 ربه بازتاب نفهای دگر لحظه‌ای می‌روید  
 باز با هر نیش شاهد رویش یک فنجه شود.  
 چشم زمان که به ما می‌گوید:  
 هر نیش یک نفس است  
 هر نفس یک نیش است.

### خدابجو

بارها می‌گویم که خدا گیست، کجاست؟  
 گر خدا هست چرا پیدا نیست?  
 و اگر نیست چرا می‌شوم بانگ نجوای محبت از او

واگر نیست چرا خاطر من،  
رنگ،  
از بودن او می‌گیرد،  
بارها می‌گذرم تا فراسوی خجال  
وبه گوش جانم، نسمه‌ای من شوم  
که خدا هست ولی پیدا نیست  
که خدا در همه ماست ولی با ما نیست

### متظران

یا که بر دل متظرات قدم بگذاری  
وبریشانی دلهای سبزمان گل سرخ بکاری!  
یا که دیری است  
گلهای سرخ حبیقت در دهان هر از ظلم دامن مرده‌اند،  
یا که چندی است،  
دبگر  
هروانه‌های شادی در گلوی آسمان نمی‌رقصند،  
یا یا که در مصلائی لعناتها  
دستی به دامن باران بزینیم

### مرا باور کنید

مرا باور کنید و به من پناه دهید  
من در بیان وحشت زده دل تنهایم  
و در میان دستهای متورم زمین درماندها  
مرا شوق خود بودن نیست.

و در میان دست و دل هزاران زیان آتشین خاموش،

جای من در پشت مبله‌های زندان دل است.

اگر باران بیارد

شاید حرفی برای گفتن داشت باشم،

و حوصله‌ای برای رویدن

اگر باران بیارد

راز غریب را با خود خواهد آورد

و در میان انگشتان نازک او به خواب خواهم رفت

اگر باران بیارد،

وازگان نازهای را همراه خود به ارمنان خواهد آورد

که نمیر هر واژه، خود،

واژه‌های دیگری است.

میریم حیدر زاده، شاعر روشنل، در بیست و نهم آبان ماه سال ۱۳۵۶ در تهران پا به عرصه هستی گذاشت. از آن پس که تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را به پایان رسانید، به دانشگاه تهران راه یافت و در رشته حقوق به تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل شد.

میریم با آن که در آغاز راه شاعری است، با ارائه مجموعه‌های شعر به نام‌های «پروانهات خواهم ماند» و «مثل هیچ کس» و «ماه تمام من» توجه ارباب شعر و ادب را به خود معطوف داشت و شعرش به شکوفایی رسید و به شهرت دست یافت. سید مهدی حسینی شاعر گرانمایه زیر عنوان «میریم از شعر تا شهرت» درباره او چنین می‌گوید:

«با اطمینان خاطر می‌توان گفت که او هرگز قصد سوء استفاده از نقاط ضعف مخاطب را نداشته و ندارد، شعرهای او در نگاه اول ثابت می‌کند که «روانی» و «садگی» در ذات شعر او وجود دارد و شاید یکی از علل فراگیر شدن اشعار او همین سادگی و صمیمیت شعری او باشد.

توجه به عناصر حسی، که از طبیعت دریافت می‌شود، شعر میریم را بسیار ملموس و قابل فهم نموده است. از طرف دیگر، آشنایی سطحی او با شعر معاصر، مخصوصاً مضامین شعر زنده یاد سهراب سپهری، شعر او را به آمیزه‌ای از عاطفه در «حد بسیار

زیاد» جوهره‌ی شعری «در سطح ساده» و آندیشه «به صورتی سطحی و بسیار کم رنگ» تبدیل گرده است.

آنچه در شعر مریم قابل تحسین است، تنها صمیمیت شاعرانه اوست که در آثار او موج می‌زند و نشان می‌دهد که «دغدغه سخن گفتن» دارد، نه «شعر گفتن».

### گلایه

با من ز درد حاده صحبت نمی‌کنی	دیگر مرا به معجزه دعوت نمی‌کنی
اما نو مذنی ست اجابت نمی‌کنی	دبری سنت پشت پنجه ماندم که رذ شوی
گفتنی ز باع پنجه هجرت نمی‌کنی	فولی که داده‌ای به من، از پاد برده‌ای
از این مریض خست، عبادت نمی‌کنی	بیمار هشتن توست هرستوی روح من
گرچه تو هیچ خرج صداقت نمی‌کنی	پاشد، برو، ولی همه جا غرق مطر توست
آن فدر دور گشته که فرمود نمی‌کنی	بک بار از سیر نگاهم مبور کن
به بسی های تشن، صحبت نمی‌کنی	گل‌های باع خاطره در حال مردن اند
دیگر به قاب پنجه، دفت نمی‌کنی	رفتی بدون آن که خدا حافظی کنی
این سبب را برای چه فست نمی‌کنی؟	امروز سبب سرخ صداقت دلش گرفت
این گلبه را دوباره مرئت نمی‌کنی	بسنی من از مقابل چشم تو رفتام
گرچه تو هیچ وقت، رهابت نمی‌کنی	زیبا فرار امان همه جا، هر زمان که شد

### انتخاب من

تنها دلیل گل شدن اضطراب من	ای هلت نشنگی رژیسا و خواب من
فرواره نگاه نشنگ تو رآب من	ای راه حل ساده جیران نشنگی
در هکس مهربان تو، در گنج قاب من	رفتنی، چه قدر ساده دل آسمان شکست
می‌بارد آن تذرکه نیایی به خواب من	بازاران چه قدر حرف تو را گوش می‌کند
از اوج دل ندادن تو با عذاب من	گرچه نگاه ماشن تو هیچ کم نکرد

اَسَدِ الْأَرْبَعَ بِهِ جَثْمُ نَوْ وَ اَنْطَابُ مِنْ

### بین آدم‌ها

چه قدر هاطفه تنهایت بین آدم‌ها  
کسی به حال شفاقت دلش نمی‌سرزد  
کسی به خاطر پروانه‌ها نمی‌برد  
واز مدادی شکستن کسی نمی‌شکند  
مبان کوچه دل‌ها فقط زمان است  
ز سهیانی دل‌ها دگر سرافی نیست  
کسی به نیت دل‌ها دها نمی‌خواند  
و حال آیت را میچ کس نمی‌پرسد  
طریب گشتن احساس، درد منگین است  
سلام آبی دریا بدون پاسخ ماند  
چه ماجراهی هجیبی است این نیهدن دل  
چه می‌شود همه از جنس آسمان باشیم؟  
مبان این همه گل‌های ساکن این جا  
نمایم پسنجرهای بسی فرار بارانند  
و گاش صبح بینم گه باز مثل قدیم  
بهار گردن دل‌ها، چه کار دشواری است  
مبان نک نک لبخندها غمی سرخ است  
به خاطر تو سرودم، چراکه تنها نو

### زنده‌گی

در حیرنم ز ثابه‌های بهار عصر در حیرتم ز ثابه‌های بهار عصر

در انتظار رویش مبانی زندگی  
شمی نماند در دل شبدای زندگی  
که پر کند سراسر دریای زندگی  
من بودم و نفگر فردای زندگی  
بک کودک آمد، به نمایی زندگی  
موسیقی نبسم و فروغای زندگی  
در آن نشست و رفت به دنبای زندگی  
در بک گسل است لذت معنای زندگی  
ابن است راز سیر مداولای زندگی  
در انتظار بس شکوهای زندگی  
در جست و جوی لذت و گرمای زندگی  
کم کن ز شرح حال درازای زندگی

در انتظار طابتة سیز بودم  
در زندگی نسام غزلها سراب بود  
نو ناکنون تراویش بک اشک دیده‌ای؟  
شب نا سحر میان نقاچی ز فامله  
آن دوردست کروچه آلامهای سرخ  
بس زندگی چه بود جز اهنگ بک نفس  
ای کاش می‌شد از گل آلام کله ساخت  
نه هم زندگی نه به معنای بودن است  
بک جرعه عشق با کمی از شهد عاطه  
گلستان لامهای شفق خشک شد زخم  
من ماندم و کبوتر و بک باع آزو  
بمنی کجاست آن سر دنبای آزو

### پاییز و بچه‌ها

مهر آمد و درباره گلستان سیز عشق  
با عطر و یاد و خاطره هایش چه دیدنی است  
آهنگ پاک زمزمه عشقهای ناز  
از لاب لای و سمعت سیزش شبدنی است

□

مهر آمد و تبیی از جنس نوبهار  
روی لبان پاک و لطیف بنشه هاست  
دست گلی است آبی و در دست بچه هاست

□

مهر آمد و طلوع نجیب و بهاری اش  
شم بلند خاطرهای بهار شرف  
در جای جای دفتر دل سیز و ماندنی است  
در روزهای آبی و بی کبه خواندنی است

□

مهر آمد و نرید شکفتن و بک حضور  
دلها همه به پاکی برگ شفاین است

سی گفت با غبان که بدانید ندر آن چون بهترین و سبزترین دفایق است

۸

در گلستان سبز هر از مطر پاس عشن آبته های عشن و صفاروب روی ماست  
مهرا آمد و در این نهش قلب زندگی پرواز نا شکف شدن آرزوی ماست

کتاب: مثل میج کس

نیر درخت آرزو

من خوام به فصری بسازم، پنجه هاش آبی باشه

من باشم و تو باشی و یک شب مهتابی باش

من خوام به کاری بکنم، شابد بگی درسم داری

من خوام به حرفی بزنم، که دیگه تنهام نداری

من خوام برات آز آسمون، یامای خوشبو بجهنم

من خوام شاه عکس تو رو، تو غواب گلها بینم

امشب من خوام برای تو، به قال حافظ بگیرم

اگر که خوب در نیومن، به احترامت بیرم

امشب من خوام تا خود صبح، فقط برات دعا کنم

برای خوشبخت شدنت، خدا خدا خدا کنم

امشب من خوام رو آسمون، عکس چشات و بکشم

اگه نگام نکنی، ناز نگات و بکنم

من خوام تو رو قسم بدم، به جون هر چی هاشقه

به جون هر چی قلب صاف، رنگ گل شتابه

به وقني که من نبودم، بی خبر از این جا نمی

بدون به خدا حافظی، هر نزدی، تنها نمی

به موقعي فکر نکني، دلم و است تنگ نبشه  
 فکر نکني اگر بری، زندگی کمرنگ نمیشه  
 اگر بری، شبا چشام، به لحظه هم خواب ندارن  
 آسمونای آرزو، به قطعه مهتاب ندارن  
 راستي دلت میاد بری؟ بدرن من بری سفر؟  
 بعدش فراسوشم کني، برات بشم به رهگذر  
 اصلابگر که درست داري این جور درست داشته باشم؟  
 اسم نور در میل گلا، نو گلدنگات باشم؟  
 حتی اگر دلت نخواهد، اسم نو، نو قلب مت  
 چهره نو بادم می آدم، وقني که بارون می زنه  
 ای کاش منم نو آسمون، به مرغ دریابی بودم  
 شاید درست داشتی اگ، آهی صحرابی بودم  
 ای کاش بدونی چشمات و، به صد تا دنبانمی دم  
 به مرغ گپری نورو، به صد تا دریانمی دم  
 ب آرزو هام می رسم، اگر که نو بیشم باشی  
 اون وقت خوشبخت می شم، مثل فرشته نفایشی  
 نا وقني این جا بسونی، بارون نشنگ و نم نمه  
 مسوای رفتن که کني، مرگ گلای سریمه  
 نگاه کن و برام بگو، بگر می ری با می مونی؟  
 بگر درست داری بسته، مرگ گلای شمدونی  
 نامه داره نسیم میشه، مثل نسوم نامه ها  
 اما نو مثل آسمون، هاشمی و بسی انتها

### مشق تو

بر گل به اشباح نر شبنم گذاشتند  
در کوچه های هاشن دل، فم گذاشتند  
نر مثل بس، ہاک و سید و مقدس  
نام مرا به مشق تو مریم گذاشتند

### عادت

بما مثل مرطان آشته مجرت کنیم  
افق رابه مهانی بزنه دصرعت گنیم  
بما مثل پروانه های فربت نیاز  
به مهتاب شب های تنهایی عادت کنیم

### توولد

لبخند زدی ر آسان آبی شد  
شب های نشنگ مهر مهتابی شد  
پرروانه پس از توولد زیبایت  
نا آخر عمر فرق بی تایی شد

### سفوط

در حسرت چشم نر دل ما شکست  
چشمان هزار هنجه در راه شکست  
نو رفته و بعد تو دلم مثل بلور  
افتادز برج شوق و ناگاه شکست

### ظریت انتظار

بک باغ پر از ساره امبدی  
نومین طلایب خورشیدی  
ای کاش در آن زمان که می رفی زود  
از غیریت انتظار می پرسیدی

### خواب

آن سوی افق پرنده ها بی نابند  
فرق دل بی رمای بک مهتابند  
نیلوفر باغ آزویم آرام  
امراج نشنگ شهر دریا خوابند

三

در حادثه بهاری چشانت	در سایه ارغوانی مژگان
بگذار که جا بسازد این روح فرب	در پین اشاره های بسی پایان

مشرق هشت

در مشرق عشق دست خورشید نمی  
در بین هزار پونه، آن کس که مرا

شکایت

**با گل شدن را رهابت کنیم** ز پردازه ماندن حفایت کنیم  
**اگر باد فرم شاخهای را شکست** ز دست مجبوش شکایت کنیم

۱۰

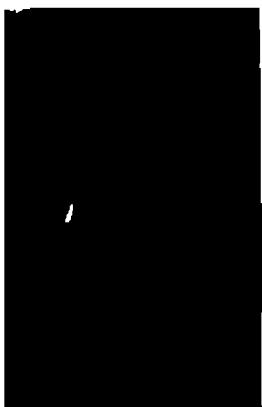
کسایر آشنازی تو، آشناه می‌کنم  
کسی سؤال می‌کند به خاطر چه زنده‌ای؟

رژ هشت

بایا افغان مهربانی کنیم  
بایا تروی نگاشی فبلمان

رندگان کیان

ای کاش گل بودی و من از باغها می‌جدمت  
باکه مطلعی بودی واز پنجره می‌دیدم  
ای کاش چشمانت فربیحی داشت چون رنگین کمان  
هر وقت باران می‌گرفت، از دور می‌بودم



مریم الشادات صائم در آبانماه سال ۱۳۶۶ خورشیدی در شهر تاریخی و ادب پرور کاشان پا به عرصهٔ حیات گذاشت. پدرش استاد علی اصغر صائم شاعر نامور و بنیانگذار انجمن ادبی سخن است که متجاوز از بیست سال این انجمن فعالیت دارد و جوانان شاعر را پروردۀ است.

مریم تحصیلات ابتدائی و دوره راهنمائی و متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید و هم اکنون دوره پیش دانشگاهی را در رشته ادبیات می‌گذراند و همواره در دوران تحصیل مورد تشویق مدیران و دبیران خود قرار گرفته است.

مریم که در شعر تخلص به اسم می‌کند از سال دوم راهنمائی بسروردن شعر پرداخت و چون در این زمینه از استعداد کافی برخوردار است همواره از رهنمودهای پدرش بهره‌مند می‌گردد و با فنون شعر و رموز آن اشنایی می‌یابد از این روی مریم در بسیاری از مراکز آموزش و پژوهش و کنگره‌های شعر دعوت شده و دهها لوح تقدیر دریافت کرده و در مسابقات شعر نیز شرکت کرده و رتبه‌های بالائی را کسب نموده است و در حال حاضر نیز به عنوان مسؤول دبیرخانه انجمن ادبی سخن فعالیت دارد.

### «شب نوره باخ روپیه»

حس نشنگ آرزوهایم، نو بودی      و شب سوره باخ رژیایم، تو بردی

آرامشی را در درونم زنده کرده  
خاطر فروزانشک سبایم، تو بودی  
هست و فارادر نفس هابت چشیدم  
شاهدترین بر عشق رسوابم، تو بودی  
و در میان خشم چشم سوچ فمها  
ساحل تو و دست نتابم، تو بودی  
شوق نفس هایم ز تو متعاگرفتند  
غرغاف شور شعرو دنبایم، تو بودی  
بر سرنوشت، سور چشمان تو بارید  
(مریم، منم، اما مسجایم تو بودی)

### «سرآغاز پریشانی»

نقای سین خاکستر از هر بهار پیشانی است  
واوج چشم هایم سایه سار ابر بارانی است  
سکوت نفسها صد راز پنهانی بگردید بازا  
و هر آهن نگرگ فم، که باع دیده گریانی است  
که چون گپو بر افروزی، سرآغاز پریشانی است  
شکوه آبشار سبلستان شود چشنان  
نگاهت سر تراز خوشی خشم زستانی است  
سبان شاخه های باع احساس کبوترها  
بینده دفتر دل را، که پایانش پیشانی است  
بیار ای شمع چندی تاکه شاید اشک گرم من

### به پاس بازگشت هارفانه ای پدر بزرگوارم از کمبه ای وصال

#### «عبد احسان»

با گوله باری از محبت ها دویاره  
آمد سرافم آن گل سرخ بهاره  
بسی به دست داد، سبب سرخ احساس  
چشمان شوفم، آسانی هر سثاره  
بر گونه هایم بسوی، شاه استعاره  
بر شانه ام زد دست، خورشید نسخیل  
از مردو می گفت و صفا و حجر و میقات  
جاری ز چشمان فشنگش، طوق و باره  
از هر کلامش می تراوید اختر نور  
آمد مسجای دلم، آمد، دویاره  
در مبد احساس شد، امریم، غزل خوان

### «ناز تو و عشق من»

بود ز نرگس نهی، چشم فسون ساز تو  
ساغرت المانه شد، رفت کجا ناز تو؟

این همه دلدادگی، آبته‌ی راز تو  
بو قلمون است مگر، دلبرکم فاز نو؟!  
لیک امان از تو و دیده‌ی فماز تو  
ناز تو و هشق من، سوز من و ساز تو

دست بلورین اشک رفت در آغوش چشم  
ناز مکن این همه بادل شبدابس ام  
خواستم اول کنم از تو نهان راز خوبیش  
مسصرع ابروی تو، فالیه پرداز دل

### «هرمهٔ فردایم»

در باورستان سحر، رویا ندانم چیت  
محجون فریلان غزل، صحراندانم چیت  
چون روح سرگردانم و شکانا ندانم چیت  
بی چاره گرداند جامن را ندانم چیت  
خمخانه کو؟ بیا کجا؟ سهبا ندانم چیت  
با دل گند سودا و این سودا ندانم چیت

در حسرت فردایم و فردا ندانم چیت  
مجنون بسی لیلام و لیلای بسی مجنون  
دنبل بادت ناسحر هر سو سفر دارم  
امشب در این غربت سراییک سایه‌ی م بهم  
سرست از جام فروغ آویز احساس  
و عشق را این هدم و همهٔ فردایم

### «تا همیشه»

شرط نفس‌های تو باشم تا همیشه  
سیزنه شوالی تو باشم تا همیشه  
خسروشید مبنای تو باشم تا همیشه  
دانس، زیبایی تو باشم تا همیشه  
هم سان و هم پای تو باشم تا همیشه  
خواصم که شبدای تو باشم تا همیشه

خواصم که شبدای تو باشم تا همیشه  
و در میان بیشه‌های سرد و خاموش  
و در طلوع بیت بیت مر نگامت  
ای یوسف گنوان دل با قلب صد چاک  
هم چون نسبم سایه سار باع احساس  
ای آخرین برواز دل از کعبه‌ی درست

### «قصر تغزل»

تصویر دل بر قاتم باور کشیدند  
بر فله سار مهربانی‌ها رسیدند

آنان که قصری از تغزل آفریدند  
وانان که نوشیدند جام از دست احساس

گوین فرزالان فرزل، از دل رمیدند  
امشب دو ببنتی می‌تراد از نگاهت  
ابن روس باهان پیرو شعر سپیدند  
دشپوش آمد مرادر خواب و می‌گفت:  
مشتمون مهر آین باور آفریدند  
در مسجد عبسایی امریم، درباره

### «بلدای مهر»

منی ز جام چشم خرابی که داشتم  
بادش به خیر، طرف شرابی که داشتم  
سنانه بود سوز ریابی که داشتم  
رنده بود نفعه‌ی جان بخش سازها  
بروانه بود شمع شبای که داشتم  
بلدای مهر می‌چکد از زلف شب هنوز  
در آسمان عشق، شهابی که داشتم  
آمد فرود و گشت چرا غی به شام شوق  
بالغوت اشک و لعل مذابی که داشتم  
شبم فروز چهره‌ی گل برد و جام مُل  
عاليٰ کجاست، شط شرابی که داشتم  
امریم، هماره پیرو استاد مشق، است

### «خم سر بسته»

باز در برگه‌ی مهتاب، نمایش داری  
با زبا چشم‌های چشمم، سر سودا داری  
در دل عاطله پس‌بابی و مأوا داری  
گرچه با دیده‌ی حسرت نتوان دید نورا  
آن چه خربان همه دارند، تو نتها داری،  
من به وصف توجه گوین که به اقبال بلند  
دید در باغ نظر، لاله‌ی حمرا داری  
چشم الفروخت اگر اخت بار از شوق  
بازاده سافر اگر بر لب بسازان نرسد  
نمی‌سر بسته تویی، باده به مینا داری  
جمعه و ندبه‌ی نتها بی و شب‌بابی‌ها  
بازاده سرستان دلم، بسی تو ندارد ماهی

### «باران اشک»

چشم فسون و چشم‌های چشم فسانه‌ای  
دارم برای گریه به بادت بهانه‌ای  
راهن مگر نبات به دشت و کرانه‌ای  
باران اشک‌های من امشب به باد نر

دیگر نبود گوهر دل را نشانه‌ای  
ای آذ که هیچ باد نکردی ز من ولی  
باد نسو کرد در دل من آشیانه‌ای  
در کوی دوست نیست مرا حیف خانه‌ای  
سر کن هزار هاطله امشب ترانه‌ای  
امربیم گلی است آمد، از پروستان عشق

## (مبلاد سرخ)

چون خشم چشم صاعقه گریان نمی‌شوم  
جز در بهار هاطله باران نمی‌شوم  
در سبلگاه حادثه همنم بسان کوه  
در بغض گاه خاطره پنهان نمی‌شوم  
باور مکن به عمرمه‌ی احساس عاقبت  
نرفته‌تر ز نرسون نوفان نمی‌شوم  
آبیت دار هاطله گشم تمام مسر  
دوراز لرغ غچمه‌ی احسان نمی‌شوم  
چون زلف یار گرچه پریشان ر در هم  
اما چو سوج، سر به گریان نمی‌شوم  
در انتهای فاصله گندم نمی‌خورم  
سلیم حرف و حبله‌ی شبطان نمی‌شوم  
باشد معاف خنجر و خنجر به دشت عشق  
چون لا له دا خداوم و خندان نمی‌شوم  
مبلاد سرخ، ساحت سیز ترانه هات  
جز نله خزان نیزه و قرآن نمی‌شوم  
آبد نوای لائله‌ی هاشقان به گوش  
فائل ز داغ لاله‌ی حرمان نمی‌شوم

امیرم، صفت به مسجد آبینه‌ام مفیم

دوراز جلال و جلوه‌ی جلان نمی‌شوم

دور رئای مولای هارلان و امیر مومنان حضرت امام علی علیه السلام

«شاه بیت نور»

از فررغ والی والا ولی	چهل هراغ جان هستی، منجلی
فامت سحراب راه شمع وصال	در فرروهستان باور، بی زوال
سالی سافر شماران، نام او	جلوه‌گاه آفرینش، جام او
چشم شرقش، سجد آدیت‌ها	عند اشکش، گوهر آبینه‌ها
خاتم ابسجاد را جمان از نخت	نله سار ناز و هوفان از نخت
جان جان و جان جنان، جان عشق	ست از پیمانه‌ی پیمان عشق
شاه بیت نور، در دیوان دوست	جرمه نوش چشم‌های چشمان دوست
از قیونتش، می‌گراود آفتاب	رکعت عشقش، زلال ماهتاب
شمع محرابش، شراری از فراقی	آن جین و مهر مهر و اشیاقی
شب از او قنابلی هستی، گل فشان	ست او از هسته‌ی هستی شان
سالی مسبحانه‌ی بزم ولا	بر نگین عشق، نفشن انسا
مریمان سحر، خرم از اوست	شرف شبایس، فروغ آرزوست

## لیوست اشخاص

- |                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| آبادی، ۴۰                       | ابوالحسن، ۵۴۷                   |
| آزاد، ۴۴۰                       | ابوالفضل، ۲۸۲، ۲۹               |
| آزاد همدانی، علی محمد، ۳۳۴، ۵۶۶ | ابوالقاسم، ۵۲۰                  |
| آشیانی، میرزا حسن، ۱۰۹          | انین کابه، ۳۷۶                  |
| آخداشلو، آیدین، ۲۰۸             | اج. دم نیک، ۳۷۶                 |
| آقا بزرگ، ۷۲۰                   | احسایی، شیخ احمد، ۱۳            |
| آلبرتو واسکر لیگ رو، ۳۷۶        | احمد، ۷۸۷                       |
| آلبر شاندور، ۳۷۶                | احمدات، ۶۲۹                     |
| آناتول فرانس، ۳۷۵               | احمدی محجوب، حسین، ۶۸۸          |
| آناماریا مالوته، ۳۷۵            | اخلاقی، زکریا، ۵۷۰              |
| آ، ولکوف، ۳۷۶                   | اخوان، ۲۳۴                      |
| آیت اللہ سید محمد، ۱۶۸          | اخوان ثالث، ۴۳۵                 |
| آیت اللہ کاشانی، ۷۰۵، ۷۰۶       | اخوان ثالث، مهدی، ۵۱۲           |
| ابا عبدالله الحسین شفیع، ۷۸۱    | ادیب العلماء فاضن، ۳۸۵          |
| ابتهاج (سايه)، هوشنگ، ۲۰۰       | اردئیان، غلامعلی، ۸۲            |
| ابتهاج، هوشنگ، ۴۳۵              | اسدالله، قریب، ۶۷۰              |
| ابراهیم، ۳۵                     | اسکانی، موسی، ۹۹                |
| ابراهیم احمد، ۳۷۶               | اسلامبولچی، میرزا غلامحسین، ۴۴۰ |

- بدخشان، بابا جان، ۷۸۱  
 بدخشان، حاج داراب، ۷۸۱  
 پرازجانی، لرپند، ۲۴۹  
 پقائی، جلال، ۳۰۳  
 پقائی کرمانی (وطا)، ایرج، ۵۰۵  
 پلز ساندر، ۳۷۵  
 بهناج، ۶۳۹  
 بهنچن (شقق)، حجۃ الاسلام محمد حسین، ۸۹  
 بهرام، ۲۳۵  
 بهمن، ۲۱۶  
 بهمنبار، ۶۲۸  
 بهنیا، حسن، ۶۴۹  
 بهنیا (متین)، حسن، ۷۶۷  
 بیدل، ۱۶۸  
 پیرنایی گلستانی، محمد، ۶۰۰  
 پیک کیخسروی، محمود، ۳۷۳  
 پاسدر ماجیان، ۳۷۶  
 پاسکال چاکماگیان، ۳۷۶  
 پرتو، ۷۴۳  
 پرتو همدانی، ۴۴۰  
 پرشكبان، محسن، ۷۲۰  
 پژمان، ۱۵۵  
 پنجی، خدیجه، ۸۱۲  
 پورکهن، جلیل، ۵۳۴  
 پورستچی، ۶۱۶  
 پولادی، غلامعلی، ۶۸۲  
 پهلوان شوروزی، یعقوبی، ۲۲۹  
 اسامیل، ۷۴۹، ۶۴۶  
 اسامیل خان، ۱۰۳  
 اسامیلی، ۶۹۹  
 اشرف لامبجی، علی، ۱۳  
 اصفهانی، آیت الله سید ابوالحسن، ۷۷۴  
 اصلاحی، نصرالله، ۱۱۴  
 اختصاص، پروین، ۱۵۵، ۲۵۵، ۵۱۲  
 اعماق، ملائقی، ۲۲۰  
 اقبال، عباس، ۶۲۸  
 الفت، محمد پاپر، ۶۶۹  
 امیر کبیر، ۱۴۷  
 امیری فیروزکوهی، ۱۵۵  
 امیری فیروزکوهی، ۲۳۵  
 امین پور، قبصه، ۶۱۲  
 امین، سید حسن، ۲۹۹  
 امین معلوف، ۳۷۶  
 امینی، سید علی، ۶۵  
 ایرج، ۶۲۹  
 ایلیا ارنبرگ، ۳۷۶  
 ای میسن، ۵۲۰  
 اینگاتانسو سبلونه، ۳۷۵  
 ایوان اولبراخت، ۳۷۵  
 ایوان وازوف، ۳۷۶  
 ایوبیں آلب شاندور، ۳۷۶  
 بابا طاهر، ۵۷۶  
 باپزید، ۳۳۴  
 بحرانی، شام، ۱۲۱  
 بهلوان شوروزی، یعقوبی، ۲۲۹

- پیدا، جعفر، ۵۹۹  
 پیرل باک، ۳۷۵  
 حاج میرزا آقا جانی، ۳۳۴  
 حاج میرزا صادق، ۲۰۲  
 حافظ، ۸۹، ۵۵، ۱۶۲، ۱۷۹، ۱۷۸، ۱۷۹، ۲۵۵، ۲۶۳  
 تاج الحکماء، ۳۰۳  
 تفضلی، حاج حسن، ۷۵۶  
 نکروک، حاج مرتضی، ۴۷۴  
 تکری، کامران، ۴۷۴  
 توکلی، شیخ لطف الله، ۴۲۸  
 تولی، ۲۳۵، ۲۳۶  
 جان اشتاین بک، ۳۷۶  
 جوزی کوزنیکس، ۶۳۷  
 جک لندن، ۳۷۵  
 جلال الدین علی، ۲۹  
 جلیل نژاد مقانی، کریم، ۵۰۱  
 جمالی، ۳۳۵  
 جمالی اسلام‌آبادی، میرزا ابوالحسن، ۳۳۴  
 جمالی، صفات الله، ۷۴۳  
 جمالی، کیوان، ۵۴۷  
 جمالی، میرزا لطف الله، ۳۳۴  
 جمشید، ۶۲۹  
 جورج، ۴۲۵  
 جیروانی بوکاچیو، ۳۷۶  
 چارلز دیکنز، ۳۷۵  
 چارلی چاپلین، ۳۷۵  
 چرافی، لیدا، ۲۱۹  
 حاج علی محمد، ۲۷۰  
 حاج محمد حسن نقہ الاسلام، ۴۴۷  
 حاج ملا عباس، ۲۱  
 خان مستوفی، میرزا کاظم، ۶۲۸  
 خراسانی، صاد، ۸۹

- خرقانی، ابوالحسن، ۳۳۴  
 خلخلال، ابوالفضل، ۱۶۱  
 خلعتبری، عادل، ۵۷۶  
 خلیلی (پیشمناز)، سید علی، ۷۶۲  
 خواجهی کرمانی، ۲۱۶  
 خرزوته دو کاسترو، ۳۷۵  
 خیام، ۲۲۸  
 خیام، سید کاظم، ۵۱۲  
 دادرور، ۱۹۷  
 دادرور (فرهاد)، محمد علی، ۶۵۰  
 دادرور، محمد علی، ۱۹۶  
 داور، ۷۲۳  
 داور، حسین، ۴۴۰  
 داوند، سلیمان، ۵۸۳  
 درویش، ۴۸۷  
 درویشیان، جعفر، ۵۷  
 دستگردی، وحید، ۶۵۰  
 دستبر، غلامرضا، ۷۱۳  
 دشتی، علی، ۵۷۶  
 دکتر حمیدی، مهدی، ۲۴۷  
 دکتر سباس، علی اکبر، ۶۲۸  
 دکتر شفیعی کدکنی، ۵۱۲  
 دکتر گرمارودی، سید علی، ۵۵۹  
 دکتر مصدق، محمدند، ۷۵۵  
 دکتر یاحقی، ۷۳۴  
 دولت آبادی، فرشته، ۱۹۱  
 دولت آبادی، نصرالله، ۱۹۰
- دی براون، ۳۷۵  
 دیجور، ۷۴۳، ۴۲۱  
 راضی، ۵۹۹  
 رجا، ۶۴۹  
 رجبی، فریده، ۲۵۵  
 رحمانی، نصرت، ۴۴۲  
 رستگاری، محمد، ۵۸۸  
 رشتنی، سید کاظم، ۱۳  
 رضا، ۱۳۹  
 رضایت، ابوالقاسم، ۵۹۹  
 رمضان، ۷۲۳  
 روپر مرل، ۳۷۶  
 روح القدس، ۴۴۰، ۶۲۲، ۵۶۶  
 روح القدس، سید ابوالحسن، ۷۸۷، ۷۴۴  
 رومن رولان، ۳۷۵  
 رهی، ۴۴۵  
 ری، ۵۰۹  
 زاده رحمانی، ۴۴۱  
 زاده رحمانی، کاظم، ۴۴۰  
 زندی، حبیس، ۷۰۶  
 زنگنه، عزت‌الله، ۶۰۶  
 زاک سرون، ۳۷۵  
 زلوبیو فسکایارا، ۳۷۶  
 سامانی (موج)، خلبل، ۷۷۴، ۲۸۲  
 سامن، ۳۷۶  
 سپروواری، حمید، ۷۴۴  
 سپهر، محمود، ۳۴۴

- شهری، سهراپ، ٥١٢، ٤٥٥
- سجادی شوشری، عیسی، ٥١
- سرفراز، حسین، ١٤٧
- سرمهد، صادق، ٥٩٩
- سرور، حسین، ٦٣٣
- سعد الله، ٢٤١
- سعدی، ٦٥، ١٥٥، ١٧٩، ٢٥٥، ٢٧١، ٣١٦، ٣٨٦
- شهرستانی، سید هبة الدین، ٧٧٤
- شهریار، ١٥٥، ٢٠١، ٣٣٥، ٥١٢، ٣٣٢
- شهریار، شیخ محمد باقر، ٩٥
- سلطانعلی، ٣١٦
- سلطان محمدی، علی، ٩٤٠
- سلطان محمدی، محمد، ٦٣٩
- سعنانی، حاجی ملا علی، ١٠٩
- سعنانی، ٥١٢
- سنت اگزوپری، ٣٧٥
- سید جمال الدین اسدآبادی، ٧٣٣، ٣٣٤
- سید حسن، ٦٥
- سید رضا، ١٥٤
- سید علی، ٩٥٧
- سید محمد، ٣٩١
- سید محمد باقر، ٤٤٧
- سید مدنی، ٧٢٣
- شاکر، شعبانعلی، ٦٨٢
- شاملو، احمد، ٥١٢، ٥٧
- شاهرخن (داماد)، محمود، ٩٥٨
- شرنشاد درلاین، ٢٦٩
- شرفشاہی، عبداله، ٤٦٨
- شروعتمار لامبجانی، شیخ محمود، ١٣
- شعبان، ٥٧٦
- شفائی، صفر علی، ٢١٣
- شمس الاطیاف، ١٢٨
- شمس الوعظین، ٥٩٦
- شمسی، سید هبة الدین، ٧٧٤
- شهریار، ٦٨٨، ٦٦٢، ٦٣٣، ٦١٧، ٥٧٦
- شیخ الاسلام، شیخ محمد باقر، ٩٥
- شیخ الاسلامی، ٤٦
- شیخ الاسلامی، عیسی، ٩٥
- شیخ علی، ٣٨٥
- شیخ علی، اکبر، ١٠٩
- شیلدا، میرزا عباس، ٩٤٩
- شیروانی، ٢١٩
- صائب، ٨٩، ١٣٣، ١٥٥، ٣٨٦، ٦٠٧، ٦٣٣
- صائب، ٧٦٧
- صائب تبریزی، ٦٦٤
- صائب تبریزی (اصفهانی)، ١٩٦
- صائم، علی اصغر، ٨٠٣
- صائم، مریم السادات، ٨٠٣
- صادق محمدی، لیلا، ٦٢٢
- صادقی (پدرام)، عباس، ١٤٧
- صبوری، حاج شیخ جعفر، ٧٥٥
- صفیر، ٦١٧، ٦٤٩، ٧٦٧
- صفیر اصفهانی، ٧٤٤
- صفاء الحق، ٧٣٣

- |                           |  |
|---------------------------|--|
| عيانی، ۲۵                 | صفر علی، ۳۶۱                           |
| عيانی، رحیم، ۳۵           | صبامی پور، ابوالقاسم، ۶۰۶              |
| عیسی، ۵۱، ۷۵              | طاهانی، حاج سید محمد رضا، ۶۵۷          |
| عیسی آبادی، اکرم، ۴۰      | طاهانی، سید محمد، ۶۵۸                  |
| غبار، ۴۴۰                 | طبانی، علیرضا، ۱۲۷                     |
| غروب، ۵۷                  | ظفر علی، ۱۰۹                           |
| غربیق، ۶۵                 | ظفر علیشا، ۱۰۹                         |
| غفر اللہ، علی، ۶۳۳        | عاطفی، اسدالله، ۵۷                     |
| غفران، ۷۱                 | عاطفی، یدالله، ۴۷۴، ۲۱۹، ۵۷            |
| غفرانیان، حاجی عباس، ۷۱   | عیاس، ۷۶۷                              |
| غفرانیان، حسن، ۷۱         | عبدالعلی، ۲۷۶                          |
| غلامپور، ۷۷               | عبدالله خان، ۱۳                        |
| غلامپور، جواد، ۷۷         | عراقی، ۵۷۶                             |
| غلاممحیین، ۴۲۸، ۲۲۶       | عراقی، محمد ابراهیم، ۶۶۴               |
| خلاصی، ۳۴۴                | عزیزالله، ۱۶۱                          |
| غمام، ۴۲۱                 | عطار، ۵۱۲، ۲۲۸                         |
| غمگین، ۸۸، ۸۲             | علی، ۲۱۹                               |
| غمین، ۹۶                  | علی اصغر، ۲۲۸                          |
| غمین، محمد علی، ۹۶        | علی اکبر، ۳۲۰                          |
| غنی، قاسم، ۲۹۹            | علی خان، ۱۱۴                           |
| فثودور داستایپرسکی، ۳۷۵   | علیبغی، ۵۹۹                            |
| غارغ، ۹۹                  | عندلیب، ۲۱، ۱۳                         |
| ناضل، ۱۰۴، ۱۰۳            | عندلیب زاده، حجۃ الاسلام حاج حسین، ۴۲۱ |
| ناضل تونی، ۶۲۸            | عندلیب، محمود، ۲۱                      |
| ناضل نیا، قیدار، ۱۰۳      | عنقا، ۳۰، ۲۹                           |
| فاطمی، ۱۶۹                | عنقا، صادق، ۳۰                         |
| فاطمی، سید ابوالقاسم، ۱۶۸ | عنقا، محمد، ۲۹                         |

- ناطمن قمی، سید محمد، ۱۶۸  
 نانی، ۱۱۴، ۱۱۹  
 فانی، محمد، ۱۰۹  
 نشاج، ۱۲۱  
 نتحملی شاه قاجار، ۱۰۳  
 نظرخی، ۱۳۲  
 نتوس طباطبائی، میر سید علی اکبر، ۱۲۸  
 نتوس قیام، ۱۳۳  
 نتوسی قیام، محسن، ۱۳۲  
 نخار، ۱۳۴  
 نخار، علی اصغر، ۱۳۹  
 نخراشی، ابراهیم، ۷۱  
 نخرالدین هرائقی، ۵۱۲  
 فرات، جیاس، ۹۹  
 فراز، ۱۵۴، ۱۲۶  
 فران آن علی اصغر، ۱۴۶  
 فرانز ورفل، ۳۷۶  
 فرانسوا دو سالپیاک دو لاموت نلن، ۳۷۶  
 فرخ، ۶۰۰، ۳۴۰  
 فرخزاد، فروغ، ۵۷  
 فرخ، محمود، ۶۰۰  
 فردوسی، ۵۱۲، ۱۵۵، ۷۷  
 فرزانه، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۸  
 فرزین، ۱۷۴  
 فرزین، احمد، ۱۷۴  
 فرساد، ۱۷۸، ۱۷۹  
 فرساد، علیرضا، ۳۲۷  
 فروزانگی، ۷۳۳  
 فروغی بسطامی، ۵۱۲  
 فرهاد، ۱۹۶  
 فرهادی، ۲۰۸  
 فرهادی، ابوالحسن، ۲۰۸  
 فرباد، ۲۱۹، ۲۲۳  
 فریدون، ۶۲۹، ۲۲۸، ۲۲۶  
 فریده، ۲۵۵، ۲۴۹، ۲۴۱  
 فصلت، ۲۶۴، ۲۶۳  
 فصلتی، ۲۷۶، ۲۷۰  
 فصلتی، حاج علی محمد، ۲۶۳  
 فصلتی، عبدالعلی، ۲۷۰  
 فصلتی، محمد امین، ۲۷۹  
 فصلی، ۲۸۸  
 فصلی، رحیم، ۲۸۸  
 فاطمات، ۲۸۲  
 فقیر، ۴۹۹  
 فقیهی، ۲۹۳، ۲۹۲  
 فقیهی، موسی، ۲۹۳  
 فلاخ نخدانی، حسین، ۷۱۷  
 فلسفی، ۳۰۳  
 فلق، ۳۰۹  
 فولادی، ۳۲۸، ۳۲۷  
 فولادی، علیرضا، ۳۲۷  
 فیروزی، محمد تقی، ۷۳۳

- قدسی، منوچهر، ۴۰۰  
 قدسی، میرزا جمال، ۴۰۰  
 قدسی، میرزا عبدالحسین، ۴۰۰  
 قربانعلی، ۹۶  
 قریبی، ۲۱۶  
 قریبی، حسن، ۴۱۶  
 قریشی، ۱۵۵  
 قریشی، محمد تقی، ۱۵۴  
 قزوون، ۲۲۱، ۲۲۰  
 قزوون، علیرضا، ۴۲۰  
 قنبر علی، ۶۱۲  
 قنبریان، ۴۲۸  
 قنبریان، پدالله، ۴۲۸  
 قهرمانی، محمود، ۷۲۳  
 کابل استوت، ۳۷۵  
 کاخن، ۲۲۳  
 کاخن، مرتفع، ۴۲۵، ۳۲۲  
 کارگر شورکی، محمد، ۶۵۸  
 کازرونی، حاج عبدالاثری، ۲۸۸  
 کاشانی، سیده، ۱۴۷  
 کاظمی، ۴۴۷، ۴۴۰  
 کاظمی، جاپلقی، حاج شیخ علی، ۱۵۴  
 کاظمی، حسن، ۷۶۷  
 کاظمی کیا، راضیه، ۴۵۲  
 کافی، ۴۵۶  
 کافی، غلامرضا، ۴۵۶  
 کاکانی، ۴۶۲، ۴۶۱  
 فیض، ۳۳۹، ۳۳۲  
 لیض، ناصر، ۳۳۹  
 لژاد، ۳۱۷، ۳۱۶  
 قائم، ۳۲۴  
 قائم مقام فراهانی، میرزا ابوالقاسم، ۲۵  
 قائم مقام، شمس النادات، ۲۵  
 قائیس، ۳۶۱، ۳۵۵  
 قائیس، کریم الله، ۳۶۱  
 قائیس، محمد جواد، ۳۲۹  
 قائیسی، محمد ناصر، ۳۵۵  
 قاسیان، ۳۶۷  
 قاسیان، خسرو، ۳۶۷  
 قاضی، ۳۷۳، ۳۷۵  
 قاضی، جواد، ۳۷۴  
 قاضی، شیخ احمد، ۳۷۳  
 قاضی، عبدالخالق، ۳۷۳  
 قاضی حسکر، ۳۹۱  
 قاضی حسکر، سید احمد، ۳۹۱  
 قاضی، محمد، ۳۷۴، ۳۷۳  
 قاضی، مصطفی، ۳۸۵  
 قبادی، ۳۹۴  
 قبادی، ایرج، ۳۹۴  
 قدسی، ۴۰۸، ۴۰۱  
 قدسی زاده، علی اصغر، ۳۱۷  
 قدسی، سید محمد، ۴۰۸  
 قدسی، سید محمد رضا، ۴۰۸  
 قدسی، فتح الله، ۳۱۶

- کامیابی، علی، ۵۲۰  
 کمال، ۷۶۷ ۷۶۹  
 کمالی نیا، فریدون، ۱۴۷  
 کورتزیو مالاپارنه، ۳۷۶  
 کوستاس ناگسیس، ۳۷۶  
 کویر، ۵۲۸  
 کهن، ۵۳۴  
 کیا، ۴۵۲  
 کیاسری، ۵۴۰  
 کیوان، ۵۴۷  
 گرامی، ۵۵۳  
 گرامی، حسن، ۵۵۳  
 گرایانی، ۲۲۹  
 گرایانی، لمیدون، ۲۲۹، ۳۲۸  
 گرایانی بنشابوری، لمیدون، ۱۹۶  
 گرمارودی، ۵۵۹  
 گروسی، محمد، ۱۰۳  
 گلبرور، ۵۶۶  
 گلبرور، هادی، ۵۶۶  
 گلدرون، ۵۷۰  
 گلدون، رمضانعلی، ۵۷۰  
 گلزار، ۶۴۹  
 گلسرخی، خسرو، ۶۰۶  
 گلشن، ۵۷۶ ۵۸۳ ۶۴۹  
 گستانم، ۵۸۸  
 گنابادی، صالح علیشا، ۱۰۹  
 گوستاو فلوریر، ۳۷۵  
 کاکایی، عبدالجبار، ۴۶۱  
 کامران، ۳۶۸، ۳۷۲، ۴۷۵  
 کامران شریشامی، کاظم، ۴۶۸  
 کامران میرزا نایب السلطنه، ۱۳  
 کاویانی، مصطفی، ۳۹۱  
 کبیر، عبدالحسین، ۶۳۹  
 کدخدای حسین، ۶۳۹  
 کرباسی، ۴۸۲  
 کرباسی، اکبر، ۴۸۲  
 گرد، ۴۸۸، ۴۸۷  
 گردمنزاد، ۴۸۸  
 گردمنزاد، پوسلت، ۴۸۷  
 گرم، ۳۱۹  
 گرمانیان، ۴۹۴  
 گرمانیان، محبوه، ۶۷۷  
 گرمانیان، محمد، ۴۹۴  
 گرمانیان، محمد، ۶۷۷  
 گرمانیان، مرضیه، ۴۹۴  
 گریم، ۵۰۱  
 گریما، ۵۰۴ ۵۰۵  
 گریمی زاده، ۸۹  
 گریمی زاده، حسین، ۸۸  
 گریمی نیا، محمد، ۵۰۴  
 گری ولف، ۳۷۵  
 گرانی، محمد حسین، ۵۱۱  
 گرسی، ۵۱۲ ۵۱۱  
 گسمایی، ۵۲۱ ۵۲۰

- مجاهدی (پروان)، محمد علی، ۱۵۴، ۱۶۸، ۱۹۱  
 ۵۰۳  
 مجلدوب، ۶۵۷، ۶۵۸  
 مجرم، ۶۶۲، ۶۶۳  
 مجلسی، ۶۷۰  
 مجتبون، سید علی، ۶۷۰  
 مجتبت، جواد، ۶۱۹  
 محبوبیه، ۶۷۷  
 محجوب، ۶۸۸، ۶۸۲  
 محدثی، ۶۹۵  
 محدثی، مصطفی، ۶۹۵  
 محرم، ۷۰۱  
 محرر، ۷۰۶  
 محزون، ۷۱۳، ۶۴۹  
 محسن، ۷۱۷، ۷۲۰، ۷۲۸  
 محسن، ۷۲۴  
 محسن وادقانی، مجید، ۷۲۴  
 محصل فاطماتی، حسین، ۲۸۲  
 محقق، ۷۲۸، ۷۲۴  
 محقق، جواد، ۷۲۸، ۷۲۴  
 محقق، جواد، ۷۲۵  
 محقق، حاج شیخ محمد رضا، ۷۲۴  
 محلاتی، میرزا حسن، ۶۳۹  
 سعید، ۵۰۴، ۳۵۵، ۳۲۹، ۶۲۹، ۶۱۷  
 سعید آبادی، ۳۵  
 سعید بن موسی، ۲۷۰  
 سعیدپور، علی، ۵۰۱  
 گوهر، ۵۹۴، ۵۹۹  
 گوهر بنان، محمود، ۷۹۹  
 گوهرزای، محمد حسین، ۵۹۴  
 گی دوم پاسان، ۳۷۵  
 گیو، عبدالرحمن، ۳۷۳  
 لئون برتن، ۳۷۵  
 لاله، ۶۱۲، ۶۰۶  
 لطف الله خواجه، حسین، ۶۱۷  
 لطفی، ۶۱۷  
 لمی پاستور، ۵۲۰  
 لیلا، ۶۲۲  
 مارسل پانیول، ۳۷۶  
 مارسل ندر گانگ، ۳۷۶  
 مارک تواین، ۳۷۵  
 ماریان دوبوزی، ۳۷۵  
 مازندرانی، ملا عبدالرسول، ۱۰۹  
 ماکسیم گوردکی، ۵۲۰  
 ماکسیم گورکی، ۳۷۶  
 مالک، ۶۲۸  
 مالک اشتر شخصی، ۶۲۸  
 مالک، علی اکبر، ۶۲۸، ۶۲۹  
 ماهر، ۶۳۳  
 مایل، ۶۳۹  
 مایلی زرین، مریم، ۶۴۶  
 متین، ۶۴۹  
 مجاهدی، ۴۰

- محمد حسین ترک نیریزی (میر بالاس)، ۱۷۴ مسکین، ۶۴۹
- محمد خلیل، ۲۸۸ مشتاق، ۶۱۷
- محمد شاه، ۲۹ مشهد عباس، ۱۸۹
- محمد شاه، ۱۰۳ مشهیری، ۲۳۴
- محمد علی، ۱۴۶، ۱۲۱ مصدق، ۵۷۶
- محمد قلی، ۹۶ مصطفوی، بیوک، ۲۴۱
- محمد قلی، ۵۲۹ مصطفوی، فردیه، ۲۴۱
- محمدی، غلام رضا، ۵۲۸ ظاهر مصطفی، ۱۷۹
- محمدود، ۷۴۹، ۷۲۳ ظفر الدین شاه، ۳۰۳
- محمودی، خانم مریم، ۷۸۷
- مدرس، ۷۵۶، ۷۵۵ مظفر زاده، محمد مهدی، ۷۲۱، ۶۸۲
- مدرس، حاج شیخ عبدالله، ۷۶۱، ۷۵۵ معمتمدی، فرنگیس، ۲۰۸
- مدرس، حاج شیخ نصرالله، ۷۰۰ معصومی، آیت الله آخوند ملا علی، ۷۲۳
- مدرس زاده، حبیبالله، ۷۶۱ معلم، محمد، ۶۰۶
- مدرس زاده، عبدالرضا، ۷۶۱ معلم، محمد علی، ۷۴۴
- مدرس شرفی، ۲۹ معلم، محمد زاده، ۶۶۴
- مدرس شرفی، ۴۲۸ مفتون، ۵۶۶
- مدرس شیخ احمد، ۵۷۶
- مداد، ۷۶۷ مقدم بزدان، لاطمه، ۵۷۶
- مرتضوی، سید محمد رضا، ۵۹۹
- مرتضی (یمن الملک)، ۱۳۲ ملک هادی سیرواری، ۷۳۵
- مردانی، نصرالله، ۷۴۴ ملطف، میر سید جعفر، ۲۹۹
- مرزوچی، ۷۷۵ ملک الشعرا لتعملی خان کاشانی، ۱۰۳
- مرزوچی، حاج شیخ حسین، ۷۷۲ ملک الشعرا بهار، ۱۰۹، ۱۰۹
- مرید، ۷۸۱ ملینا، ۱۹۰
- مریم، ۸۰۳، ۷۹۵ منزدی، حسین، ۱۴۷
- منشی الممالک، میرزا مهدی خان، ۶۲۸
- مسرور حسام دولت آبادی، ۶۲۹ منعم، ۶۴۹

- |   |                                       |
|---|---------------------------------------|
| ناظم، ۲۹۴                                       | موسی آرانی، سید شهاب، ۷۲۴             |
| ناظم الأطیاء، علی اکبر خان، ۲۹                  | موسی، سید مهدی، ۶۷۰                   |
| ناظم الشريعة، ۲۹۳، ۲۹۴                          | موسی گرمارودی، سید مصطفی، ۵۵۹         |
| ناهم، ابراهیم، ۴۵۲، ۲۲۵                         | موسی، ۲۹۲                             |
| نجم الدُّولَة (منجم معروف)، میرزا عبدالغفار، ۲۹ | مولانا، ۱۰۵، ۵۷۶                      |
| نصرالله، ۷۰۱                                    | مولانا جلال الدین مولوی، ۲۱۶          |
| نظام العلماء، ۲۹۹                               | مولای متینان علی ظہیر، ۳۰۵            |
| نظام، ۵۱۲                                       | مهدوی (خدیجو)، کیومرث، ۱۲۷            |
| نکونام، عبدالله، ۲۳۶                            | مهدیخانی، ۶۶۵                         |
| نکونام، طربدون، ۲۲۶                             | مهرداد، ۱۲۳                           |
| نو، جعفر، ۷۶۷                                   | میرزا اسدالله، ۷۰۱                    |
| نوریان، مهدی، ۴۰۱                               | میرزا اسماعیل خان (مستشار الملک) رئیس |
| پشاوری، عطار، ۷۳۵                               | الاطباء، ۶۲۸                          |
| نیکلا ماتیوف، ۳۷۶                               | میرزا باقر حکیمی، ۳۰۳                 |
| نیکوس کازانتزاکیس، ۳۷۵، ۳۷۶                     | میرزا جواد، ۵۵۳                       |
| نیما، ۱۹۰، ۴۳۲                                  | میرزا شفیع، ۴۵                        |
| واسیلی نیکین، ۳۷۶                               | میرزا شفیع وصال، ۲۰۳                  |
| واعظ تنکابنی، ۵۰۹                               | میرزا صالح، غلامحسین، ۳۷۶             |
| ورزی، ابوالحسن، ۸۹                              | میرزا محمد علی، ۴۱۱                   |
| وصل، میرزا ابوالقاسم، ۲۰۳                       | میر سید محمد علی، ۱۲۸                 |
| وفا، نظام، ۵۷۶                                  | میگل دو سروانش، ۳۷۵                   |
| ولادیمیر پوزنر، ۳۷۵                             | نادریور، ۹۲۴، ۹۲۵                     |
| ولتر، ۳۷۵                                       | نادریور، نادر، ۲۵۵                    |
| ویکتور هوگو، ۳۷۵                                | نادرشاه اشار، ۶۲۸                     |
| هاروی واسمن، ۳۷۶                                | ناصر الدین شاه، ۶۲۸                   |
| هانس کریشن آندرسن، ۳۷۶                          | ناصر خسرو، ۲۲۵، ۶۵                    |

٨٢١ ————— لیہرست اشخاص

- |                    |          |
|--------------------|----------|
| هدیہ،              | ۱۹۰      |
| هدانی، لرخ،        | ۴۴۰      |
| مکتوب مالی،        | ۳۷۶      |
| هدانی، ناپید،      | ۵۶۶      |
| همانی، جلال،       | ۶۵۰      |
| یحیی،              | ۵۲۴      |
| همانی، جلال الدین، | ۶۴۹, ۶۲۸ |
| ی. و. نارله،       | ۳۷۵      |
| ہمایب، جلال،       | ۷۴۴      |
| بوشیج، نیما،       | ۴۲۵      |
| ہمدانی، سید علی،   | ۷۰۶      |

فهرست اعماکن

اسد آباد همدان، ۳۲۴  
 آباده، ۳۰۹  
 آذربایجان، ۵۹۹  
 آذربایجان شرقی، ۵۹۶ ۵۹۴  
 آران، ۹۴۰  
 آران کاشان، ۹۳۹  
 آلمان، ۳۷۴  
 آمریکا، ۱۳۳، ۴۶  
 احمد آباد اردکان بزد، ۴۹۴  
 ارگ، ۹۶۴، ۹۹  
 اردبیل، ۵۳۴  
 اردکان، ۷۱۷ ۵۲۸ ۸۹ ۸۸  
 اردکان بزد، ۲۱۳  
 ارسنجان، ۳۰۹  
 اروپا، ۲۹  
 ارومیه، ۴۸۷  
 اسد آباد، ۵۲۷  
 اسد آباد همدان، ۳۳۵  
 اسد آباد همدان، ۷۴۳  
 ایلام، ۴۶۱، ۳۳۵  
 بابک، ۴۰۸  
 بالات کرمان، ۵۸۸  
 ایران، ۵۱۱، ۴۷۴، ۴۷۲، ۱۹۰، ۱۳۲، ۷۷، ۲۵، ۳۱  
 اهواز، ۷۴۹  
 انگلستان، ۱۹۰  
 اندونزی، ۷۷۴  
 انتشارات سروش پرورد همدان، ۶۲۲  
 انتشارات روشنگران تهران، ۴۰۹  
 انتشارات الهام، ۵۸۳  
 امامزاده عبدالله تهران، ۵۷۶  
 ۷۶۷ ۶۵۰ ۶۳۳ ۶۶۷  
 اصفهان، ۲۱، ۲۲، ۱۲۸، ۱۹۶، ۳۰۳، ۳۹۱، ۴۰۰  
 اشکلر بزد، ۵۲۸  
 اسکوئی نبریز، ۳۵  
 اسد آباد همدان، ۳۲۴



- ده بید استان فارس، ۳۰۹  
 رشت، ۵۲۰، ۳۹۴، ۷۱، ۶۰۶  
 رضائیه، ۲۹۹  
 رضوانشهر، ۵۲۸  
 روستاهای گرمسار، ۱۴۶  
 روستای اسکان، ۹۹  
 روستای بالا جاده کردکوی، ۳۶۱  
 روستای تبرزگ، ۷۵۵  
 روستای بربران نولم، ۳۹۴  
 روستای چاغنلو، ۳۷۳  
 روستای چروریش در منطقه لیروز آباد، ۶۸۸  
 روستای حسن آباد، ۵۲۸  
 روستای حسین آباد (نزهتیه) شهر ری، ۱۲۸  
 روستای طرق، ۷۸۱  
 روستای قنات نو، ۳۰۹  
 روستای کهارد، ۱۱۴  
 روستای کیاسر، ۵۴۰  
 روستای نگارستان، ۱۰۳  
 زنجان، ۱۶۱  
 زواره، ۱۲۸  
 ساری، ۵۲۰، ۳۶۱  
 سازمان یونسکو، ۲۷۰  
 سبزوار، ۷۷۴، ۲۹۹  
 سعد آباد، ۱۳۷  
 سمنان، ۱۰۹  
 سنتنج، ۳۴۴  
 شاهجهانگ، ۲۶۳
- شاهرود، ۱۰۹  
 شاهزاده زید قم، ۱۵۳  
 شبندی برشمر، ۲۸۸  
 شوشتر، ۵۱  
 شهرکرد، ۱۲۱  
 شیراز، ۱۳، ۲۰۳، ۲۳۶، ۲۴۹، ۲۶۳، ۲۷۰، ۲۷۶  
 ۷۸۱، ۶۹۹۴، ۴۴۷، ۳۶۸، ۲۸۹، ۲۸۸  
 صومعه سرا، ۳۹۴  
 طوس، ۷۷  
 عراق، ۳۷۳، ۴۷۴، ۵۷۰، ۵۸۳، ۶۰۰  
 فارس، ۱۲۱، ۲۴۷، ۲۷۰، ۲۲۹  
 فراشبند استان فارس، ۳۶۷  
 فرانسه، ۳۰۳  
 فاسی کوه میش سبزوار، ۲۹۹  
 فربه سریل آباد، ۳۷۳  
 فوزین، ۱۳، ۲۲۵، ۲۵۵  
 قصر شیرین، ۳۳۵، ۵۴۷، ۵۸۳  
 قسم، ۴۰، ۱۶۸، ۱۷۸، ۱۸۴، ۱۸۲، ۱۸۳، ۳۳۹  
 ۴۶۸، ۵۵۳، ۵۵۹  
 کارخانه بالکان اصفهان، ۶۳۳  
 کازرون، ۲۸۲، ۷۲۰  
 کازرون فارس، ۴۲۸  
 کاشان، ۲۳۵، ۴۱۶، ۷۲۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۵۹، ۸۰۳، ۷۶۱  
 کریلا، ۱۰۳  
 کرج، ۴۰۴، ۵۰۴، ۶۶۶  
 کردستان هران، ۴۸۷  
 کرمان، ۲۸۸، ۴۱۷، ۴۵۶، ۵۵۸، ۶۵۷

- کرمانشاه، ۵۷، ۲۱۹، ۳۲۶، ۳۷۴، ۳۳۵، ۵۸۳ مدرسه دارالفنون، ۲۹
- مشهد، ۱۷۴، ۲۲۸، ۵۰۹، ۵۰۰، ۶۹۵، ۷۳۴، ۷۳۵ کربلا، ۷۰۶، ۷۰۱، ۶۸۸
- کربلا، ۷۸۲، ۷۸۱، ۷۷۴
- مشهد مقدس، ۷
- مصر، ۷۴
- ملایر، ۶۵
- مهاباد، ۳۷۳
- مهاباد (ساوچلاع مکری)، ۳۷۳
- مهریز، ۵۲۸
- سید بزرگ، ۶۵۷
- نائین، ۳۰۳
- نازی آباد، ۵۰۱
- نجف، ۱۰۳
- نهاند، ۵۴۷، ۳۳۵
- نشابور، ۲۲۸، ۲۲۹، ۷۳۴، ۷۳۵
- همایون شهر اصفهان، ۲۱
- همدان، ۸۲، ۱۳۹، ۱۳۹، ۱۳۹، ۱۳۹، ۱۳۹، ۱۳۹ محلات، ۶۳۹
- ۳۰۰، ۳۴۰، ۴۲۲، ۵۶۶، ۵۶۶، ۶۲۲، ۶۷۰، ۶۷۰، ۶۷۶ محله سید احمدیان اصفهان، ۶۴۹
- ۷۱۳، ۷۲۸، ۷۲۳، ۷۲۲، ۷۲۹، ۷۲۹، ۷۸۷ محله گند کاررون، ۷۲۰
- پرورد، ۱۳، ۲۹۴، ۵۰۴، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۷۰ محله پخدان مید، ۷۱۷
- ۵۰۷، ۵۷۰ مدرسه قدسیه، ۴۰۰
- ۵۰۸ مدرسة استاد مطهري، ۲۱۹

## فهرست کتابها

- بازی‌های محلی شوستر قبل از عصر پلاستیک، ۵۱۲  
بانگ امپرالی، ۵۰۵  
بانگ بس برگی (یادنامه اخوان ثالث)، ۲۳۵  
بردهگان سیاه، ۳۷۵  
بگو به عالم، ۵۵۹  
بوستان سعدی، ۴۳۳  
بسی ریشه، ۳۷۶  
بیست کشور آمریکای لاتین، ۳۷۶  
پاچنگ، ۵۰۵  
پدیده‌ها، ۶۳۳  
پرواز در طولان، ۱۹۷  
پروندهات خواهم ماند، ۷۹۵  
پرهای شکسته، ۵۹۴  
پرسک روزنامه فروشن، ۳۷۶  
پنج قصه، ۳۷۶  
پرلینا، چشم و چراخ کرهای، ۳۷۵  
پسر مردی که در خیابان است، ۵۶۰  
آئینه دل، ۵۱۲  
آخرین روز یک محاکم، ۳۷۵  
آدم‌ها و خرچنگ‌ها، ۳۷۵  
آزادی یا مرگ، ۳۷۵  
آلائون و الاخون، ۳۷۶  
آوازهای واپسین، ۴۶۲، ۴۶۱  
اثر لحظه‌ها، ۷۱۳  
ارمنان باغ، ۵۲۱  
از عطش لیریز، ۵۲۹  
از نخلستان تا خیابان، ۴۲۱  
اشک گلگرون، ۲۸۹  
اشکها و لخته‌ها، ۵۱۲  
اشکهای شادی و غم، ۵۱۲  
اندیشه‌های دریانی، ۲۵۶  
ایالات نامحدود، ۳۷۵  
ایران در پناه قرآن، ۵۱۲  
با خانمان، ۳۷۵  
باران ترنم، ۴۶۹

- |                                 |                                       |
|---------------------------------|---------------------------------------|
| در زیر بول، ۳۷۶                 | تاریخ ارمنستان، ۳۷۶                   |
| در سایه سار هرفان، ۵۰۵          | تاریخ مردم آمریکا، ۳۷۶                |
| در سایه سار عشق، ۷۳۵            | تاریک ترین زندان، ۳۷۵                 |
| در مسیر جوپیتر، ۷۷۵             | تا مرز جنون، ۸۸                       |
| در ملکوت زمین (سفرنامه حج)، ۷۳۵ | پیلی و چند داستان دیگر، ۳۷۵           |
| در نبردی مشکوک، ۳۷۶             | تجلیل از مقام زن، ۵۱۲                 |
| دسترنج، ۴۶۹                     | تحقيق در منطق الطیر، ۲۲               |
| دستهایم را برای تو می‌آورم، ۳۴۰ | نذکره سخنران بیهق، ۱۷۴                |
| دکامرون، ۳۷۶                    | ترانه‌های وصل و هجران، ۵۱۲            |
| دکتر کنگ، ۳۷۵                   | ترانه دل، ۶۲۹                         |
| دل شکسته، ۵۱۲                   | تفسین، ۵۱۲                            |
| دن کیشوت، ۳۷۵                   | تلماک، ۳۷۶                            |
| دو رکت عشق، ۴۲۱                 | تلریزیون عرضی، ۳۴۰                    |
| دوریت کرچک، ۳۷۵                 | جزیره پنگوئن‌ها، ۳۷۵                  |
| ذکر جمیل سعدی، ۲۷۰              | جلوه محبوب، ۹۵۸                       |
| راز دل، ۴۶                      | جوپیماراشک، ۷۷۵                       |
| راز سبز زندگی، ۵۲۲              | چهل روز موسی فاغ، ۳۷۶                 |
| رمز و راز عشق، ۵۱۲              | حلقه سوم، ۳۷۶                         |
| رنجهای و ناکامی‌ها، ۵۸۳         | خاطرات تلغ و شیرین، ۵۱۲               |
| روشن تراز خاموشی، ۴۳۵           | خاطرات یک مترجم، ۳۷۶                  |
| ره آورد صبا، ۲۵                 | خداو قرآن در شعر حافظ، ۵۲۱            |
| ریادر شعر حافظ، ۵۲۱             | داستان کودکی من، ۳۷۵                  |
| رزیای هستی، ۵۱۲                 | در آخرش خانواده، ۳۷۵                  |
| زاره، ۳۷۵                       | درباره احوال و آثار شاعر خشت مال حیدر |
| رلت اندیشه، ۲۰۹                 | یغما نیشابوری، ۷۷۵                    |
| زمین و زمان، ۳۷۶                | درباره مفهوم انجیل‌ها، ۳۷۵            |
| زن نانوا، ۳۷۶                   | در پرتو احلاق، ۵۱۲                    |

- صدای پای عشق، ۷۸۷  
 صلاح‌الدین ابوبی، ۳۷۶  
 طاروس خیال، ۶۵۰  
 طبّ البد، ۲۰۳  
 طلا، ۳۷۵  
 عروج، ۳۷۶  
 عشق حبیقی، ۶۸۳  
 عشن رعاشورا، ۶۲۹  
 عشق و منی، ۵۱۲  
 عشق و نیاش، ۵۱۲  
 علی آثینه حق نما، ۵۱۲  
 غذیر در شعر فارسی، ۵۶۰  
 غروب فرشتگان، ۳۷۶  
 غزل معاصر ایران، ۴۲۱  
 غزیبات حافظ، ۵۱۲  
 فاجعه سرخپوستان آمریکا، ۳۷۵  
 فایز، در خلسله کوهستانی، مرغ حق و خانه گل  
 سرخ، ۵۶۰  
 فتح بزرگ در جنوب، ۵۸۳  
 فتح نامه خرمشهر، ۵۸۳  
 فرخن شاهر لب دوخته، ۵۲۹  
 فرهنگ فرهنگ، ۲۰۳  
 فریاد ناشکفت، ۵۰۵  
 فربانی، ۳۷۶  
 قلعه ماکویل، ۳۷۶  
 تواحد صرف و نحو، ۳۸۵  
 کاروان آرزو، ۵۱۲  
 زوریای بونانی، ۳۷۶  
 زیبای حسود، ۵۲۱  
 زانی گل، ۳۷۶  
 ساده دل، ۳۷۵  
 سپتا سرود، ۴۷۵  
 سبید دندان، ۳۷۵  
 سخنوران بیهق، ۷۷۵  
 سرگذشت ترجمه‌های من، ۳۷۵  
 سرمهای داری آمریکا، ۳۷۵  
 سرنوشت در شعر حافظ، ۵۲۱  
 سفر به آرمانشهر، ۳۷۶  
 سفرنامه اروپا، ۲۲  
 سفرنامه حج، ۴۲  
 سفینه فخر، ۶۰۰  
 سقوط پاریس، ۳۷۶  
 سگ کینه توژ، ۳۷۶  
 سمرقند، ۳۷۶  
 سه بی گاه، ۵۲۰  
 سیر زندگی، ۵۱۲  
 سیری در زندگانی شرفشاه دولابی، ۴۶۹  
 شازده کچولو، ۳۷۵  
 شاهزاده و گدا، ۳۷۵  
 شبیل و آتش، ۴۲۱  
 شراره‌های عشق و امید، ۵۱۲  
 شرح حلایق السحر رشد و طراط، ۲۰۳  
 شفایق و شکیانی، ۴۶۹  
 شهرستانهای ایران در شعر کسری، ۵۱۲

- کتاب بارع، ۲۰۳  
 کرد و کردستانی، ۳۷۶  
 کشش‌ها و کوشش‌ها، ۷۷۵  
 کلپنره، ۵۱  
 کلود ولگرد، ۳۷۵  
 کمون پارس، ۳۷۶  
 کنز المصائب، ۶۸۲  
 کوجه باغ غزل، ۸۸  
 کوجه‌های آشی کنان، ۵۲۹  
 کورش کبیر، ۳۷۶  
 کرکب ادب، ۳۰  
 کو؟ کجاست آن گل سپید؟، ۵۶۱  
 گاهنامه میلاند، ۷۲۸  
 گل الشان، ۵۱۲  
 گلبانگ عشق، ۵۱۲  
 گلزار حسینی، ۶۸۲  
 گلزار عشق، ۵۹۴  
 گلستان، ۴۳۳  
 گلستان سعدی، ۴۴۷  
 گلهای امروزانی، ۲۵۹  
 گل‌های صباحت، ۵۹۲  
 گلیم ساگین، ۳۷۶  
 گنجینه الحقایق، ۶۸۲  
 گوهرهای اندیشه، ۵۱۲  
 ماجراجوی جوان، ۳۷۵  
 ماجراجوی یک پیشوای شهد، ۳۷۵  
 مادام بوواری، ۳۷۵  
 مادر، ۳۷۵  
 ماه تمام من، ۷۹۵  
 مثل هیچ کس، ۷۹۵  
 مشنی مرلان، ۳۳۴  
 مرثیه روح، ۴۶۱  
 مسیح باز مصلوب، ۳۷۵  
 مشاهیر نیشابور، ۲۳۰  
 مصدق نام، ۵۲۱  
 مظہر حق، ۳۸۵  
 معلم قائله سلاط عشق، ۲۸۹  
 مقالات جمالیه، ۳۳۵  
 مناجات نامه خواجه عبدالله انصاری، ۲۸۹  
 منهاج الشهاده، ۶۸۲  
 مهاتما گاندی، ۳۷۵  
 میهن در آئینه عربان، ۵۱۲  
 ناپلشن، ۳۷۵  
 نامه هانی به تارانتا باهرو، ۳۴۰  
 نامه‌های سید جمال الدین اسدآبادی، ۳۳۵  
 نامن که شده است، ۵۲۰  
 نان و شراب، ۳۷۵  
 نبرد تریخخانه دزه نکاب، ۵۸۳  
 نصاب الصیبان، ۴۳۳  
 نظری به طبیعت و اسرار آن، ۳۷۵  
 نفس‌ها، ۲۸۹  
 نفسمهای تیریز، ۵۹۴  
 نفسمهای از دامنه الوند، ۴۴۰  
 نیشابور شهر فیروز، ۲۲۹

۱۱ سخنوران نامی معاصر ایران / ج ۸۳۰

نیشابور و محاکمه حکیم عمر خیام، ۲۲۹	۵۲۱
نبه توجکا، ۳۷۵	۳۰۳
وادی عشق، ۶۲۹	۵۱۲
ولگردان، ۵۲۰	۵۹۴
همزاری با سروده‌های عاشقانه، ۶۲۹	
هفت مقاله للسفن، ۳۰۳	
هشت سال دلخواه مقدس، ۲۲۹	